

ماراتون دوم

Second Marathon

Der zweite Marathon

نشر عصر شعور

Age of Intelligence Publishing



هامبورگ ۲۰۱۱

سرشناسه:

عنوان: ماراتون دوّم (SECOND MARATHON) موضوع: شرح و بیان فرهنگ و جامعه معاصر ایرانی در قالب داستان؛ "اجتماعیات در ادبیات" نگارنده: حسین فرجی
نشر: عصر شعور

Age of Intelligence

Age of Intelligence Publishing

صاحب امتیاز: دکتر حسین فرجی

تلفن و ایمیل سفارش: (۰۴۹) ۰۱۷۲۹۹۷۷۲۲۰ farajihamburg@yahoo.de
مشخصات:

شابک: ISBN: 978-3-00-033909

نشانی اینترنتی برای خرید:

farajihamburg@yahoo.de

or ;

buchhandel .de

amazon.de

AMAZON-FARAJI

www.ageofintelligence.org

www.ageofintelligence.com

چاپ و صحافی: آبا دروک؛ هامبورگ ۹۱ ۴۱ ۲۱ ۰۲ abaco02-wwww.de

Druck Abaco : Tel Copy ۰۴۰-

نقاشی روی جلد: تابلوی "انسان و نمادهایش"، "طلسمات عجیب"، کار حسین

فرجی، روی فلز ۵۰ در ۷۰ سانتیمتر، هامبورگ ۱۹۹۵

حق چاپ و هر گونه استفاده محفوظ و متعلق به نویسنده و انتشارات عصر

شعور است

این نوشته را به مادر عزیزم
بانو زهرا تینای تهرانی تقدیم می‌کنم
با مهر، احترام و بوسه
حسین فرجی

پیشگفتار

ای رستخیز ناگهان
وی رحمت بی منتها
ای آتشی افروخته
در بیثباتی اندیشه ها

در کودکی اغلب با خواهر، برادر، دخترخاله و پسر عمو و دیگر اقوام و گاهی با بچه های محله بازی می کردم. یکی از آن بازیها، بازی شاه، وزیر، جلاد، دزد بود که عنوان آنها را روی چهار تکه کاغذ می نوشتیم و مثل زندگی حقیقی که اراده کسی در آن نقش مطلق ندارد، هرکس یک قطعه کاغذ را انتخاب می کرد. کسی که شاه می شد، می پرسید وزیر من کیست و او خود را معرفی می کرد. اگر جلاد یا دزد به دروغ خود را، وزیر معرفی می کرد، به دستور شاه مجازات می شد. اگر دزد دروغ می گفت به اشد مجازات که کشیدن سبیل آتشین بالای لب او بود محکوم می گردید و جلاد آنرا اجرا می کرد و به نسبت انصاف و طبع جلادانه خود او را مجازات می نمود. دنیای ناب و بی آرایش کودکی با وجود افت و خیزهای زندگی و حوادث شیرین و تلخ آن صفای دلپذیر خود را هیچگاه از دست نداد و خاطره آن در پیرانه سری هم پابرجاست و حضور دارد. اطمینان قلبی دارم که پس از مرگ هم، طعم شیرین و بوی خوش آنرا همراه خواهم داشت. هرکجا، با هرکس باشیم و در هر حال و مقام، ثمره اعمال و حاصل دوران زندگی ما در گستره نامحدود کلّ تام وحدانی، همراه آگاهی ما خواهد بود. این را قلبم به روشنی گواهی می دهد و راز نیک بختی و خوشبختی، حتی سعادت را در آن می دانم و از آن گرفته ام.

نشانه درستی راهی که در آن روانیم دو چیز است: شادی که آنرا " سرور " می نامم، و آرامش و آسودگی خیال و وجدان که فراغت از ترس و هراس است یعنی نه ترسی و نه غمی. کسی به این مقام دست می یابد که در

"ماراتون دوم" به پیروزی رسیده باشد. روزها را با کار و کوشش، شوق و شور و سرخوشی و یاری دیگران روشن کرده با شعر، آوای موسیقی و پای بازی به سوی کمال پیش رفته و شبها سر راحت به بالین گذارد و رؤیاهای صادقانه ببیند. این داستان را به توصیف و تشویق عده زیادی که از دور و نزدیک تماشاگر صحنه های آشکار آن بوده اند نوشته ام. قصه ایست که سر دراز دارد و تشابه نامها و نشانها در آن کاملاً تصادفی است، مگر نام حقیقی کسان تاریخی. مشوق اصلی من در نوشتن این قصه برادرگرامی و عزیزم علیرضا فرجی و فرزند با صفا و مهربانم مهرداد فرجی بوده اند که با سخاوت و پیگیری مهرآمیز مرا در راه نزدیک شدن به هدف اصلی ام که عشق درونی برای رهسپردن به سوی "نیست خلاق" یا "شعور خلاق" و حضور در عالم وسیعتری بوده، یاری دادند.

دیگر از کسانی که آتش این کار را در جانم شعله ور کرد شهباز نخعی است که از شصت و چند سال پیش در کودکی با حیرت به او نگاه می کردم و سر مشقم بود ولی مشق سر مشق نویسنده "آنی" دارد و ذاتی است. حدود ده ماه پیش پیشنهاد کرد این داستان را بنویسم فهمیدم که وقتی نویسنده ای این پیشنهاد را می کند حتماً چیزی در آن دیده است. بازخوانی نهائی را هم خود ایشان انجام داده و چون تعریف و تمجید با طبع او مانوس نیست، فقط سپاسگزاری می کنم.

بانوی بزرگوار، خانم نوبر شادمان که در طی داستان به گوشه ای از شخصیت ایشان اشاره کرده ام، مشوق دیگر نویسنده بوده است.

هم چنین از بانوی پارسا و گرامی خانم احترام عزیزالدین که از مشوقین من در نگارش این کتاب بوده و بیتا فرجی که با دقت و ظرافت به تصحیح آن پرداخته، سپاسگزارم.

در روزگار جوانی از زبان یکی از استادان خود عبارت "گل تامّ وحدانی" را شنیدم و در من اثری ژرف و پایدار گذاشت، اصطلاحی خلاق و فراموش نشدنی که در خور اشاره به راز تولد دیگر است و من آنرا "ماراتون دوم" نامیده ام. این داستان نتیجه تولد در فرهنگ پارسای و پیچیدن در شعر و شور عاشقانه و عارفانه این سرزمین است که با تمام تناقضات آشتی ناپذیرش، جان شوریده و مشتاقم را از شرق به غرب و از شمال به جنوب در اقیانوس مواج روح و روان به هر کجا که می خواست، این سوکشان و آنسو کشان برد، گرچه پرکاهی در مصاف تند باد بودم، به قدر وسع کوشیدم زیرا گفته اند: کوشش، قضا را سبب

است.

این داستان از دو سال پس از جنگ دوم جهانی، اندک زمانی، شاید نه ماه پیش از تولد شروع می شود. تحت تأثیر نویسندگان بزرگی که در بیشه اندیشه و احساس همواره آتش زده اند و بردن نام همه آنها در اینجا مقدور نیست، بوده ام. از جمله دوست دارم، چخوف، فالکنر، اژن سو و رومن رولان را نام ببرم و هدایت، حجازی، جمالزاده، بزرگ علوی، هوشنگ گلشیری، صادق چوبک، سیمین دانشور، آل احمد، سعیدی سیرجانی و علی محمد افغانی و محمود فلکی را دوست دارم و محمود دولت آبادی راتحسین می کنم و احساس می کنم که تابش لحظه های کوتاه و جرقه گونه شکسپیر، هوگو، گوته، ملویل، چخوف، گورکی، کازانتزاکیس و... همچون بارقه هائی درگستره این نوشته، هرچند سریع و گذرا، مشاهده می شود.

جنگ، انقلاب، کودتا، قیام ملی، فرار از مرز خود و دیگران، زندان، شکنجه و بی مهربی، جهل و مرگ نمی تواند انسان را از پای در آورد، زیرا گوهر او شکست ناپذیر است. با اینکه در هیچ عقیده، فلسفه، دین و گروه سیاسی ننگجیده ام، تقدیر تاریخی خود را می پذیرم. به فلسفه صاحب نام خود و به بابک، گاندی و چه گواری عشق می ورزم و گرچه به هیچکس تعلق و وابستگی ندارم، پایداری کرامت دانشیان را می ستایم که باور مرا برای ابد به اصالت انسان ناب، محکم و برقرار ساخت.

از همه کسانی که مرا در چاپ و انتشار این کتاب یاری کردند از جمله آقای افشار مدیر شرکت چاپ آباکو و آقای رضا گائینی، آقای حسین مجتهدزاده و عزیزان دیگری که مایل بودند نامشان را نبرم سپاسگزارم. از راهنمائی ها و اشارات ظریف هنرمند ارزنده استاد گرامی، دکتر رأفت نگارنده افشار همواره در همه موارد بهرمنده بوده و وظیفه سپاسگزاری دارم.

لازم به تذکار است که پیشنویس این نوشته را چند نفر از دوستان خوانده اند و مطالب و فصولی در آن است که به نظر ایشان رابطه مستقیم با داستان اصلی ندارند یا به علت تخصصی بودن موضوع به بافت ساده داستان آسیب وارد کرده است. این نظر را می پذیرم ولی به چند علت در تصمیم خود بر حفظ این ساختار پابرجا مانده ام و ضمن احترام به نظر همگان به علت شیفتگی در برابر موهبت آزادی بیان، از خوانندگان تقاضا دارم با روحیه رفق و مدارا و تساهل از بخش های دشوار به آسانی عبور کنند. گذاری که برای نویسنده آن در تجربه

عینی و ذهنی، نه آسان و نه بی خطر بوده ولی هیچگاه بی لطف و بی ثمر نبوده است. در آغاز هر فصل شعری آورده ام که اگر از خودم نبوده نام سراینده آن را برده ام.

شخصیت قهرمان داستان کم و بیش پرتوی از ویژگیهای اعضای خانواده و دوستان و آشنایان، معلمان و مرشدان را در سرشت خود دارد و از جمله آنها شیفتگی من در برابر آرامش و متانت خواهر روانشادم ایراندخت، شوخ طبعی برادرارجمند محمد رضا و روحیه عارفانه و صبور و مهربان خواهرم ملی (انسی) و صراحت و یکرنگی روشنک، دخترم، قابل ذکر است.

از همسرگرامی ام مهرآفاق نوائی که با حوصله داستان را خوانده و علیرغم ناهمنوائی با نظرات و عقاید، با دقت و شکیبائی به تصحیح متن آن پرداخته و با بردباری و تحمل ناملايمات، همواره همراه من بوده سپاسگزارم.

حسین فرجی

هامبورگ

بهاران ۲۰۱۱ مطابق فروردین ۱۳۹۰

به غریبه ها به یاران، برسان سلام ما را
به دل امیدواران ، برسان سلام ما را
به نسیم سبز ایران، سر کوچه های تهران
به نیاوران به شمیران، برسان سلام ما را
چورسی به کوی زندان، به اوین به یار زندان،
به ندا به سر بداران، به تمام سوگواران
برسان سلام ما را
به شمال و رودباران، به کویر لوت نالان،
به خلیج فارس، از جان، برسان سلام ما را
چو گذر کنی ز کوئی، چو نظر کنی به روئی
به شقایق بهاران
و به داغ داغداران
برسان سلام ما را



سیاوش قربانی، سال ۱۳۲۴ (۱۹۴۵)

خیابان ری - نزدیک گار ماشین دودی

رمان

ماراتون دوّم

خوشر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

مولوی

از سیمرغ تا بوف کور

سیمرغ خردمند کجا رفت، چرا رفت؟
در قاف جفا رفت و سیمرغ فرارفت؟
از خون سیاوش طلب مظلومه ای داشت؟
یا در غم سهراب زرستم گله ای داشت؟
ملکیست ستم دیده که سیمرغ ندارد
جز بوف که کور است دگر مرغ ندارد
سی مرغ سفر رفته کجائید بیائید
سیمرغ شمائید به این قاف درآئید
با عقل و شعورید همه روشن و نورید
سیمرغ شمائید نه بوفید و نه کورید
دیربست که بر قاف زعنقا اثری نیست
آن هدهد هادی شده اندر سفری نیست
از بلبل سرگشته نشانی و سری نیست
از فر عقاب و الموتش خبری نیست
جز ظلم و ستم دلبر ما را هنری نیست
جاه است زغن را و به طوطی نظری نیست
مرغان قفس را هوس بال و پری نیست
گوئی که در این ملک نشان از بشری نیست
در چننه عطار دگر شعر تری نیست
بوفی است که کورست و جز او راهبری نیست
مرغان سفر رفته به پرواز در آئید
بر قاف نشینید و به آواز درآئید
در مهلکه زیرک صیاد نمیرید
قربانی این دانه و این دام نگردید
همّت بنمائید و از این چاه برآئید
بر قاف چو آئید به افلاک در آئید
در غرب عقاب است به پرواز
از شرق نوای پر سیمرغ به آواز
در قاف شما قحط ز خورشید و سرور است
بوف است نه سیمرغ، نه بیناست که کور است.

تولد دو گونه است؛ یکم تولد از مادر، دو دیگر تولد از خود.

ماراتون اول

زندگی از شرکت در یک مسابقه دو شروع می شود. آن هم از نوع ماراتون، برنده آن نه ماه پس از پیروزی از محل تنگ و تاریک شکم موجود دیگری که مادر نامیده می شود خارج شده به عالم گشوده تر و گسترده تری وارد می شود. ابتدا معمولاً جیغ می کشد و دنیا را روی سرش می گذارد بعد که او را تروخشک می کنند و شیرمی دهند لذت می برد و می فهمد به جای دیگری آمده و باید به هر وسیله ای که شده از جان خود محافظت کند. اگر همه چیز مساعد پیش رود و فرزندی نا خواسته نباشد و نزدیکان او حتی پدر یا مادر قصد گرفتن جانش را نداشته باشند یا نخواهند او را سر راه بگذارند و از خود برانند آنگاه در آغوش گرمی فشرده می شود و طعم مهر و محبت را می چشد. اگر خانواده ای در میان باشد، در آغوش پدر و مادر و احتمالاً خواهران، برادران، اقوام و آشنایان، شیرینی مهر و آشنائی و عشق را تجربه می کند. این که مرد آفریده شده یا زن، در فقریا ثروت، سیاه یا سفید، زرد یا سرخ، زیبا یا زشت، در قرن چندم، پیش یا بعد آن، در دوران جنگ یا صلح، در آرامش یک روستا یا در هیاهوی یک شهر، در آزادی و تساوی، استبداد، بیماری مادرزاد یا سلامت جسم و جان و هزاران هزارمورد ناشمرده دیگر وقایع، اتفاقات و حوادث، زلزله، سیل، توفان، مرض، پیری و مرگ، او مجبور است با آن ها رو به رو شده، ندای مبارز طلب آن ها را پاسخی مساعد، مناسب و در خور بدهد و این پاسخ، مفهوم زندگی است و نحوه پاسخ، شخصیت و نحوه زندگی هر فرد، قوم یا تمدن را رقم می زند. بر او نامی می گذارند که همواره او را با آن می شناسند مگر آنکه خود بخواد یا مجبور باشد آنرا تغییر دهد.

نام او را سیاوش گذاشتند. او از جمله برندگان ماراتون اول بود. خواننده شکبیا می تواند با خواندن این نوشته به راز پیروزی در ماراتون دوم دست یابد و شکست ناپذیرشود. این نوشته به ویژه بر دو محور اصلی می گردد. اول، این

بیت مولوی در بیان قدرت و اهمیت انسان در عالم خلقت است:

"هر آن چیزی که می گویم توانی،
به بالا تر نگر، بالای آنی"

و دو دیگر، اهمیت نیرو و کارائی امید در زندگی است:

"زندگی یعنی امید و حرکت"

یک

نخستین ماراتون

اولین تجربه هر کس در این دنیا نتیجه شرکت در یک مسابقه ماراتون و پیروزی در آن است. شما و من هم این تجربه را داشته ایم و در آن به پیروزی رسیده ایم. چون سر آغاز تشکیل وجود ما حاصل مباشرت یک زن و مرد است که انگیزه آن میل و تمناهای مرموز جسمانی و هدف آن ادامه و استمرار زندگی است.

در این آمیزش حدود دویست و پنجاه میلیون سلول نر، با شتاب فراوان در یک مسابقه ماراتون شرکت می کنند و اگر بخت یار باشد و مانع و اشکالی پیش نیاید، همه سلولهای نر در مسابقه شرکت می کنند و می کوشند برای بقای خود، خود را به سلول ماده برسانند. شرط برنده شدن، وجود سلول ماده و رسیدن به آن و ورود به آن، در موقع مطلوب است. سلول هائی که پیش یا بعد از زمان مطلوب به سلول ماده برسند محکوم به فنا هستند. هنگام عبور از معابرتاریک و باریک به سلول ها اسید و مواد کشنده می پاشند و میلیونها از آنها را نابود می کنند. ما چه سخت جان بوده ایم که با وجود این همه مواد و گازهای سمی توانسته ایم از این مهلکه جان سالم به دربریم و چون هنوز مغز و مهمتر از آن دلی در کار نیست، هر یک بی ترحم به دیگری، می کوشد خود را نجات دهد چون نجات دیگری، به معنی مرگ اوست.

عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد آنکه بیرونی بود

هیچیک از ما به سرنوشت همراهان و همجنسان خود توجهی نداریم. این ماراتون مرگبار فقط یک برنده دارد، آن من و شما هستیم، ما هستیم که کوشیده ایم با پیروزی در این مسابقه جان خود را نجات دهیم و با تلاشی

وصف ناپذیر از میان صحنه هولناک و بی ترحم ماراتونی که طبیعت برایمان مهیا ساخته، به شکلی مرموز برنده شده و زندگی را ادامه دهیم. بقیه سلولها در مدتی حدود چهارده ساعت به هلاکت می رسند.

مسیر ماراتون جاده همواری نیست گاه باید از نردبامهای بلند بالا رفت. زندگی یعنی امید و حرکت، اگر چه فقط یکی از این همه موفق می شود، با این حال هیچیک تا آخرین لحظه حیات دست از تلاش بر نمی دارند. راه، تعیین شده و مسیر دیگری وجود ندارد. بوی طره یار که در آنسوی خط پایانی در انتظار یگانه عاشق قهرمان پیروز است همه جا جاری است و آن بوی خوش آشنائی همه را به سوی خود می کشد و این زمان و مکان بی امان است که بقیه را نابود و یکی را پیروز می کند. آن برنده من و شما هستیم.

راز بقا در چیست؟ هنوز هیچکس به درستی نمی داند. این قصه نزدیک شدن به اسرار و رازهای پیروزی در ماراتون دوم است.

اگر این تمثیل معتبر باشد، شاید در زندگی کنونی هم وضع به همین روال است و به احتمال زیاد این چنین است؛ همه آدمیانی که در این دنیا وارد می شوند، نمی توانند تجربه زندگی بعدی را داشته باشند مگر اینکه در ماراتون دوم پیروز شوند و گرنه به سرنوشت سلول های نر دچار می شوند.

در این داستان راز و رمز این پیروزی آمده و هر کس آنرا جدی بگیرد، بخواند و به آن عمل کند، به زندگی بعدی که تجربه وسیعتر و فراخ تری از امکانات حیات است دست می یابد. پیروزی در ماراتون دوم، تولد از خود است.

آدمی به عالم دیگری وارد می شود. دنیائی که با عالم پیشین فاصله زیادی ندارد ولی نسبت به آن، "دنیای امکانات نامحدود هستی" محسوب می شود. ما همگی برنده ماراتون اول هستیم حتا اگر تا این لحظه به آن فکر نکرده باشیم. در چنان ماراتونی که در حدود چهارده ساعت طول می کشد از همان آغاز، مسابقه ای بی ترحم و مرگبار شروع می شود. از همان آغاز از دیواره دهلیزهای اندام مادر موادی کشنده پخش شده میلیونها از همگان ما را می کشد. ما که این تجربه را با موفقیت گذرانده ایم، آنرا به دست فراموشی سپرده ایم.

سرنوشت همراهان همنوع ما چه شد؟ آنها محکوم به فنا بودند. سلول نر و ماده که اکنون سلول تخم نامیده می شود، راه را بر بقیه می بندد و بی اعتنا به سرنوشت فاجعه آمیز آنها، خود به صورت موجود جدید رشد کرده پس از حدود نه ماه از رحم مادر خارج شده به این عالم می آید. چنانچه فرضاً می توانستیم ماجرا را برای سلولهای نر همراه خود تعریف کنیم، نه تنها قدرت فهم آنرا

ندارند بلکه اگر هم فرضاً بفهمند، آنرا انکار کرده و باور نمی کنند که یکی از همگان ایشان توانسته باشد در ماراتون اول برنده شده به دنیائی با امکانات وسیع تر رفته باشد. آیا خود شما تا کنون به این پیروزی خود اندیشیده بودید یا درست هم اکنون که به آن اشاره شد به آن آگاه شدید؟

در این عالم هم وضع به همین منوال است. عده زیادی در ماراتون دوّم می میرند و تعداد کمی پیروز می شوند. راه پیروزی چیست؟

دو

آنچه دیدی برقرار خود نماند
این که بینی هم نماند پایدار
سعدی

انقلاب

سیاوش نمی دانست چرا تازه آنهم در اینجا به یاد این ماجرا می افتاد. آیا فکر دیگری نداشت که او را مشغول کند؟ همه فکرها از یک در بسراغش آمده و از در دیگر بیرون رفته بودند. اما اینجا، چرا اینجا؟ شاید برای اینکه در سلول انفرادی، آسان ترین کار اینست که آدم به خاطرات خود باز گردد و آنها را باز خوانی و باز اندیشی کند. نه کتابی نه روزنامه ای، نه ملاقاتی، نه دوست و یاری. بی مهری و خشونت. حتی دیوارهای خاکستری به آدم دهن کجی می کنند. سعی می کند به سراغ خاطرات خود برود.

ناگاه صدای گلوله ها آرامش او را به هم ریختند، ترسید، با خود می اندیشد که نوبت او نیز نزدیک می شود، طولی نکشید که حلقه آهنی روی در سلول کنار رفت. سوراخی فقط به اندازه جای یک چشم برای دیدن درون سلول روی در گذاشته بودند. مثل گربه ای به جلو خزید. صاحب چشم کیست؟ چه می خواهد؟ آشنا به نظر می رسد. شاید هم توهم باشد. چشم را پیش از این دیده بود، خیره به او می نگریست و او خیره به او. در سکوتی طولانی، چشم از سوراخ، همه وجود او را می دید و او فقط یک دایره سیاه دورچشمی نامشخص آنهم در ابهام نیمه تاریک از روزنه ای تنگ و باریک. می خواست چیزی بگوید یا با دست علامت اعتراض آمیز نشان دهد. با خود گفت: باید عاقل باشم و بی جهت خشم کسی را برنینگیزم، به اندازه کافی در خطر هستم.

به دیوار تکیه داده کم کم وضع برایش عادی شد. بعد از مجموعه نجوایهای بریده بریده و نامشخص، دستگیرش شد که چشمها متعلق به کسانیت که برای شناسائی مأموران ساواک، دنبال بازپرسان و شکنجه گران خود می گردند. موضوع وقتی برایش مسلم شد که صدائی از پشت در، درحالیکه طنین وحشت و تهدید توأمان از آن شنیده می شد، با عجله ، لرزان، با آوایی ظریف زنانه گفت:

-یادته ما رُ شکنجه می کردی؟
-کی؟ من؟! -

دریچه آهنی روی سوراخ را از هیجان و ترس رها کرد. گوشه چادر سیاه او را در آخرین لحظه دید. لحظاتی بعد باز چشم ظاهر شد، چشم دیگری بود، دو زن که به دنبال شکنجه گر خود می گشتند. چشمها را به نوبت روی حلقه می گذاشتند. با خود گفت:

"خدایا نکنه منُ عوضی بگیرن، دراین صورت کارم تمومه".

بعد با خود گفت: "مگه شهرهرته؟ انقلاب اسلامی، حکومت عدل علی، مورُ از ازماست می کشه. رسیدگی می کنن، خطا کار به مجازات می رسه. کار اینا حساب داره ، موضوع ایمان به خدا و اعتقادات قلبی و الهیه".

چه ساعتی است ؟ حتماً شب از نیمه گذشته. سروصدائی داخل بند راه افتاده بود. به نظرمی رسید چند زندانی آورده اند. گوشهای خود را تیز کرد و به پشت در سلول نزدیک شد. پس از حدود ده دقیقه که آنها را اسکان دادند به انتهای سلول خزید و به دیوار تکیه داد. سیگاری آتش زد. سیگار جدید با آرم بغداد از همه فراوان تر و ارزان تر ولی آشغال بود، وینستون و مارلبرو پیدا نمی شد. تا خواست سیگار را پک بزند صدای پوشش پولک آهنی روی سوراخ را شنید و به جای خود میخکوب شد. چشمی او را می نگریست:

"در این نیمه شب، این دیگه کیه؟ پرسش گر و طولانی. خُب دیگه چی، چرا سراغ کارش نمی ره، برّ و برّ نیگا میکنه، مرتیکه یا چه میدونم ، زنیکه"

عوضی". "ساکتی؟ منم بهت نیگامی کنم، من از تو پرورترم". در برابر چشمهای نافذ تسلیم شد و چشمهایش را زیر انداخته چند دقیقه صبر کرد. هنوز آنجا بود. نکند توهم یا خیال باشد؟ چشم ها را با انگشت مالید سعی می کرد او متوجه نشود. صبرش به پایان رسیده بود. دستش را به معنی سؤال با سرعت جلو آورد: "چی از جونم میخوای؟" همهء وجودش به هم ریخته بود. نمی رفت. ذله شد، پشتش را به درکرد و چند دقیقه نگذشت که صدای پولک روی سوراخ در و سپس صدای دور شدن پاها را شنید. یاد این شعر افتاد که مرحوم پدرش همیشه می خواند. وقتی که سیاوش از دست یکی از خواهران یا برادرها و کسان خود خشمگین می شد و به انتقام جوئی می پرداخت به او می گفت:

"دشمن دوست نما چون سگ غافلگیر است

برش کم محلی تیزتر از شمشیر است"

و او آرام می گرفت، حالا جای کاربرد آن بود. ولی آیا او دشمن بود یا دوست؟ زن بود یا مرد؟ چشمی بود آشنا به احتمال زیاد از آن یک مرد. با خاطرهء این شعر یاد پدرش افتاد که تابستانها بعدازظهر بساط منقل و وافور تریاک کشی را زیر درخت افاقیا بر پا می کرد. همهء اهل خانه به دستور مادر می خوابیدند. پدر به او اشاره می کرد و درزیرنگاه معترض مادر که همواره توأم با سکوت بود او را نزد خود می برد و کتاب شعری از حافظ، خیام و یا شاه نعمت الله ولی به دستش می داد و می گفت بخوان و خود به کشیدن تریاک می پرداخت. سیاوش از بوی آن لذت می برد و پدر غلط های او را اصلاح می کرد.

* * * * *

به انتهای سلول خزید، به دیوار تکیه داد. یاد داستانهای زندانیان افتاد. ادموند دانتو در داستان کنت مونت کریستو نوشتهء الکساندر دوما و این که چگونه با حيله فرار کرد و نقشهء گنج را از پیرمرد سلول مجاور گرفت و وقتی او مرد در جای او خوابید و او را به جای پیرمرد به دریا انداختند. انسان همیشه برای خود امید می آفریند. اصلاً زندگی یعنی امید و حرکت. ولی در اینجا راه گریز نبود. انقلابیون به سرعت همه را تیر باران می کردند. صدای گلوله در حیاط زندان بدتر از پشت بام مدرسهء علوی همه جا را می لرزاند. اینجا شبیه خانهء مردگان

بود و آدم را به یاد داستان ماجرای خانهٔ امواتِ داستایوسکی می انداخت. نگاهش به دیوار خاکستری سلول افتاد. چیزهائی بر آن نوشته یا کنده شده بود. هر هفته را با شش خط و یک خط مورب بر روی آنها، نشان داده بودند. "رازت را مگو حتی به دیوار". یک نوشتهٔ دیگر: "اینجا باید تحمل کنی و جرأت داشته باشی" یا "کسی هست صدای بیگناهی مرا بشنود؟". یاد چشمی افتاد که چند دقیقه پیش به او خیره شده بود. شبیه چشمی که صادق هدایت در بوف کور در میان لاشهٔ داخل تابوت توصیف کرده بود. آیا صاحب این چشم او را به اینجا آورده بود؟ آیا آشنا بود؟ همه چیز آدم عوض می شود جز چشم او. حتی موقع مردن هم همان نگاه را دارد. از خود پرسید: "کیست؟ چه نقشه ای برایم دارد؟"

حدس زد شاید حامد باشد. حامد و احمد رزاق از اقوام پروانه بودند. پدرشان نانوائی داشت و این دو پسر را با سختی بزرگ کرده و کوشیده بود آنها را به دانشگاه بفرستد. هر دو باهوش و درسخوان بودند. پدرشان از سیاوش خواهرش کرد که آنها را راهنمایی کند تا بعد از گرفتن دیپلم رشتهٔ مورد علاقهٔ خود را در دانشگاه دنبال کنند. شاطر محمد مجبور بود حتی جمعه ها را هم پای تنور بایستد. کمر دردش ناشی از کار زیاد، نگرانی ادارهٔ خانواده و تحصیل بچه ها بود. مریم خانم همراه پسران و دخترش مرضیه حداقل ماهی یکبار جمعه ها برای نهار و دیدار به خانهٔ آنها می آمدند. احمد و حامد با سیاوش ساعت ها بحث و گفتگو می کردند. حامد سه سال از احمد بزرگتر بود. وقتی در کنکور دانشکدهٔ پزشکی قبول شد پدرش اشک شوق می ریخت و به سیاوش می گفت: "این موفقیت را از شما داریم چون شما و پروانه خانم همیشه مشوق بچه ها بودین". از حالا همه حامد را دکتر صدا می کردند. دو سال بعد احمد هم در امتحان ورودی دانشکدهٔ فنی دانشگاه تهران قبول شد. سیاوش پست بالاتری گرفت و معاون دبیرخانه و رئیس دارالترجمه شد. آنها خیلی صمیمی شده بودند و بیشتر به دیدار هم می رفتند. احمد اغلب از نظام سیاسی انتقاد می کرد و حامد می گفت: "جو دانشکدهٔ فنی خیلی حاد شده". وقتی حملهٔ مسلحانهٔ چریکی به پاسگاه سیاهکل سر کوب شد بحث ها داغ شد. سیاوش آنها را به آرامش و خویشن داری دعوت کرده و می گفت:

فراموش نکنین که همین مملکت این امکان به من و شما داده که بتونیم به دانشگاه بریم، پدران ما این امکان نداشتن.

آنها شدیداً اعتراض می کردند و مریم خانم سعی می کرد آنها را آرام کند و پروانه از سیاوش می خواست که از شاه و رژیوم دفاع نکند و او هم طرف آنو را می گرفت. پس از اعدام خسرو گل سرخی و کرامت الله دانشیان، مریم خانم و مرضیه تنها به خانه آنها می آمدند و وقتی پدرشان فوت کرد حامد سال آخر بود ولی احمد مهندس راه و ساختمان شده بود. در مجلس ختم پدر با سیاوش سرسنگین بودند و به او کم محلی کردند. آنها به گروه های مبارز پیوسته بودند. شاید به کسانی که همیشه از آنها سخن می گفتند؛ امیر پرویز پویان، حمید اشرف، بیژن جزنی، احمد زاده و عده زیاد دیگری که برایشان سرمشق بودند. ولی چون شاطر محمد مذهبی بود و اغلب به مسجد می رفت، بچه ها هم تمایلات مذهبی داشتند. سیاوش حدس می زد این چشمها که از سوراخ در فلزی خاکستری به او می نگرند آشنایان پیشین هستند که در انقلاب به پیروزی رسیده اند.

پنجره بالای سرش را نگاه کرد، در ارتفاع سه متری میان میله های آهنی یک لامپ بیست و پنج وات، شب و روز بانور کمرنگی روشن بود و فقط گاهی که برق ها می رفت سلول تاریک تر می شد، چه بهتر!

"این بابا آمده اینجا من بکشه"

به طرف درخیز برداشت و با دست به طرف سوراخ چند بار اشاره کرد و نهیب زد:

"بکش راحت کن، یا الله معطل چی هستی؟ انتقامت بگیر"

بعد از لحظاتی خودش را سرزنش کرد و با خود گفت:

"برو سر جات بتمرگ. این شبیه همون کارای احمقانه همیشه گی ته. انتر مگه اینجا تئاتره؟ یکی ببینه میگه یارو رو پیشونیش یه چیزی نوشته!"

بعد خجالت کشید و آرام سر جایش نشست و به فکر خانواده اش افتاد. همسرش، فرزندان، مادرش. حتماً اینها ناراحت و دلواپس بودند. بعد دید این فکرها دردها

و غمها را بیشتر می کند. با خود گفت:

"بهتره کمی بخوابم. در خواب چیزی نمی فهمم."

ولی خوابش نمی برد. صدای شلیک چند گلوله افکارش را از هم گسیخت. ترس ناگهان همه وجودش را فراگرفت. گوئی بوی آن تمام سلول را پر کرده بود، سلول خاکستری، تیره تر شده بود. باز هم اعدام سعی می کرد خود را به بی خیالی بزند، مثل هر ایرانی دیگر شبیه خود. چند شعر و مثل زیرلب تکرار کرد مثل خُل ها. خود به خود و بی اراده می گفت:

"هر چه پیش آید خوش آید، این نیز بگذرد،
به خدا بسپار، به دریا مرو ای پسر زینهار
اگر می روی دل به توفان سپار"
یا "هر کی خربوزه میخوره پای لرزشم میشینه"

به حوزه شعر و ضرب المثل رفته ولی با این که صدا قطع شده بود طنین آنها راحتش نمی گذاشت. باز هم پولکی در صدا کرد و چشم لعنتی آشنا از سوراخ نگاه انداخت. این بارخواست چیزی بگوید، خودداری کرد و با خود فکر کرد:

"شاید زخمی بشه، ممکنه وضع بدتر بشه"

سرش را پائین انداخت و دیگر به او خیره نشد، چند بار نگاه کرد مثل این که می خواست سیاهش را بترساند. به هر حال بی اعتنا رو به دیوار کرد و لحظه ای بعد خاطره ای از دوران کودکی به سراغش آمد.

یاد روزهای پنجم ماه (ماه های قمری) افتاد که درخانه آنها روضه خوانی بر پا می شد و مادرش اقوام و اهل کوچه را دعوت می کرد. گاه پدر هم می آمد و روضه خوان ها با او سلام و علیک می کردند ولی مجلس زنانه بود. زنها چادرها را به خود پیچیده سخت از آخوندی که روی یک صندلی لِهستانی می نشست رو می گرفتند و وقتی روضه را شروع می کرد و به صحرای کربلا می زد، شیون و گریه زنان بالا می رفت. بچه ها، هاج و واج نگاه

می کردند و چند دقیقه عذاب آور را تحمل می کردند. آخوند کمی از چای خود را لب می زد و بقیه را برای تبرک و سلامتی به بچه ها می دادند. عمه جان می گفت:

-از چائی لب زده آقا یه قلب بخور سردردت خوب میشه!!

با علاقه می گرفتند و می خوردند. یکی از روضه خوانها آبله رو بود و سیلوش ناخودآگاه از خوردن چای لب زده او حذر می کرد. با این روضه خوانها بزرگ شدند، آنها پیر می شدند و بچه ها نوجوان. زن عموهروقت اورا می دید زیرخنده می زد و می گفت:

-سیا جون یاد اون موقع میفتم که به نظرم نزدیک یه سال و نیم داشتی، از بس روضه خونار دیده بودی وقتی بعد از روضه میرفتن، با صدای آهنگ خوندن اونا، روضه میخوندی ولی هنوز نمیتونستی حرف بزنی فقط هی هی می کردی. من و مامان و عمه جون چادرمون به صورت عماله دور سرت می پیچیدیم، یه چادر هم به صورت عبا روی دوشت مینداختیم. اونوقت تو گودی زیر بخاری میشستی، برا ما که از خنده ریشه می رفتیم و روی قالی میفتادیم، روضه رو بدون کلمات با آهنگ آخوندا تقلید می کردی.

سیاوش وقتی زبان باز کرد با زبان کودکی می پرسید:

-چرا به مال من می خندین اونوقت به مال اونا گریه می کنین؟

زنها از شنیدن این جمله از خنده ریشه می رفتند و جواب های پرت و پلا می دادند.

کم کم به تعداد روضه خوانها اضافه شد و تا چهارده نفر رسید. در پایان روضه، مادر یا زن عمو اسکناس پنج ریالی را در سینی کوچک چای خوری گذاشته دم در به آقا می دادند. بعضی آقایان پیاده می آمدند، یکی دو نفر با دوچرخه و یک نفر با الاغ. بعدها فهمیدند که یک روضه خوان با یکی از اقوام که در داروخانه درمانگاه دولتی کوچه دردار کار می کرد، پنهانی تخته نرد

بازی می کرده و به اصطلاح دوبرگرد، دست دوزار می زده. این خویشاوند بعد از فوت سیّد، ماجرا را برای همه تعریف کرد و می گفت:

وقتی می دیدم دَسُ جلو هستم چوب کبریتُ ور می داشتم و رو تخته میذاشتم و می گفتم آقا دو، یعنی آگه ببازین دو دست حساب میشه و آقا قدری فکر کرده وضع بازیُ بررسی می کرد و آگه بردِ خودشُ محتمل می دید بالحن مکتبی و با صدائی از ته حلقوم می گفت: بدود. و هروقت خودشُ جلو می دید، می گفت:

صبرکنین آقا، دو شمارُ برمی گردونم، از شما برگرده.

این نوع بازی به دو برگرد معروف بود. البته در میان آقایان آدمهای مؤمن هم بودند. یکی از آنها آسَد محمد آقا بود که همیشه حدیث کِسای یمانی را می خواند و اهل یکی از روستاهای شمال از توابع آبگرم لاریجان بود. در خیابان هر وقت ظهر می شد، می ایستاد و با صدای بلند اذان می گفت. آدم با ایمانی بود. خانه بزرگی داشت و بعضی اطاق ها را که از قسمت اصلی خانه جدا بودند، با کرایه ارزان به اشخاص بی بضاعت داده بود. یکی از آنها عمه جان بود که اولادش نمی شد. شوهرش به خیال اینکه عیب از همسر اوست رفته و زن گرفته و او را بی خرجی تنها رها کرده بود. عمه جان یک چرخ خیاطی مستعمل تهیه کرده و برای مردم لباس ساده مثل پیراهن، زیر شلواری، روبالشی و مانند اینها می دوخت و زندگی خود را به سختی می گذراند. یک روز پنجم ماه، اکبر پسر محترم خانم همسایه روبه روی آنها به خانه شان آمد و به سیاوش گفت:

مادرمُ صدا کن بیاد.

آقا داره روضه میخونه، صبر کن تموم بشه.

اکبر که جوان بیست و چهار ساله ای بود، سرش را تکان داده زیر لب به فحاشی پرداخت. در کارخانه چیت سازی شهری کاری کرد و توده ای شده بود. همه محل فهمیده بودند و مدام به مادرش گوشه کنایه می زدند که اکبر نوکر روس شده و عقیده دارد که خدا وجود ندارد و باید علیه شاه جنگید.

چند تا از لات های محل می خواستند او را با چاقو بزنند. او با یک عده دوست بود و پنهانی کتاب ردو بدل می کردند. بعد از بیست و هشت مرداد، سرکار

استوار غلام خان مأمور کلانتری شش، پای منقل تعریف می کرد:

وقتی دانشجو آ به خونه مصدق رفتن که ازش طرفداری کنن، اوباش ولاتها چند نفر از جمله قاسم خاتمی که از سران جبهه ملی بود، با چاقولت و پار کردن رفیقاش زود رسوندنش به مریضخونه سینا وگرنه مرده بود. خونی بود که ازش می رفت. اکبر از دست لات ها در رفت و اومد تو حیاط کلانتری و رفت توی توالت. چند تا از لات های محل، تفنگ سرنیزه دار و در داشتن و در شکستن و تو همونجا دخلش اووردن.

اکبر دائماً به آخوندها و شاه بدو بیراه می گفت و آنها را مفت خور و شاه را دزد می خواند. سیاوش تحت تأثیر قرار گرفته، دیگر به آخوندها سلام نمی کرد. تا اینکه آخوندی که برای خواندن روضه به خانه شان آمده بود، وقتی از پهلوی او رد می شد، دید که بروبر به او نگاه می کند و از سلام خبری نیست. پدرش را صدا کرد و گفت:

-حاجی این بچه سابق به ما سلام می کرد چه اتفاقی افتاده؟
-شاید فراموش کرده یا شاید شمار ندیده. بچه چرا به آقاسلام نکردی؟

هیچ جوابی نداشت خودش را به دیوار گچی می مالید و از خجالت آب می شد ولی حاضر نبود به این گردن کلفت ها که اکبر و دوستانش همیشه از آنها بد می گفتند سلام کند. روی پیشانی شان را مهر، سیاه و کبود کرده بود. بعضی از روضه خوانها هنگام خواندن روضه در اوج مصیبت ائمه اطهار، محکم به پیشانی خود می زدند و خود نیز گریه می کردند ولی بعضی ها بی اعتنا، با سنگدلی تکرار می کردند. بعضی از آقایان چند مسأله می گفتند و گاهی یکی از شرکت کنندگان درخواست می کرد آقا یک روضه اضافه هم برای نذری که او کرده بود بخواند و پول آنرا به عمه یا زن عمو می داد که با پول اصلی به آقا بدهد. در این میان یک هویت چند بعدی مذهبی، ضد شاهی و ضد کمونیستی در بچه ها شکل گرفته بود. مصدق که روی کار آمد ملی گرا ها هم طبقه جدیدی بودند که سرو کله شان پیدا شد. وقتی که ورق برگشت و عناصر فرصت طلب شاهی ولات ها و کاسب کارهای حزب باد روی کار آمدند، آخوندها را فحش می دادند ولی به آنها کاری نداشتند، خون توده ای ها

حلال شده بود و آنها را می کشتند یا به قزل قلعه می فرستادند. مصدقی ها با کمی تخفیف مورد تعقیب و لعن و تکفیر بودند.

هنوز خانه شان در کوچه صالحی خیابان اسمال بزاز بود، بجز آواز بی کلامی که می خواند، صدای یخ فروش دوره گرد که ظهرتابستان در کوچه فریاد میزد: "یخ بلور" و تصاویر مبهم لبخند پدر و عمو، چیز دیگری در خاطرش نمانده بود. خواهرش، ایراندخت متولد شد و او را که سه سال و نیم داشت به کودکستان ایران گذاشتند. مدیر کودکستان خانم جهانبانی بود و به شوهر او بابا نقلی می گفتند. در آنجا بود که با مولود آشنا شد. مولود دختر چهار ساله ای بود که چهره ای شاد و چشمانی سیاه داشت. هیچگاه خاطره او را فراموش نکرد. اولین دوست و همبازی او بود. دختری شاد، مهربان و برای سیاوش خاطره ازلی معشوق. پدرش قناد بود و وضع زندگیشان بهتر از خانواده او بود. این موضوع را آن روزها درک نمی کرد ولی نوعی فهم گنگ کودکانه از آن داشت. لباسهایی که می پوشید، کیف و کفش براق نشانه وضع مالی آنها بود. به کلی شیفته او شده بود. دلش می خواست همیشه با او باشد. وقتی او با مادرش می رفت غمگین می شد و بغض گلایش را می فشرد. حاضر نبود به خانه برود. گریه می کرد و مادرش توضیح می داد که: "اونا باید برن خونه خودشون، ماهم خونه خود مون، فردا میاد کودکستان با هم بازی می کنین". این موضوع برایش قابل قبول نبود. یک روز که مولود به علت بیماری به کودکستان نیامده بود، تمام روز غمگین بود. مدام گریه می کرد. مسئولین ابتدا کوشیدند تا او را ساکت کنند و با آوردن اسباب بازی و شکلات سعی کردند تا صدایش را خاموش کنند. وقتی نتوانستند، اخم کردند و با هم راجع به علت بیتابی او به گفتگو پرداختند.

ببینم عزیزم جائیت درد میکنه ؟ حالت خوب نیس ؟

بالاخره بابا نقلی آمد و او را با خود به دفتر برد، پیرمرد مهربان و از خانواده سرشناس بود. چشمانش به علت آبله آسیب دیده بود، مستخدمه مدرسه او را همراهی می کرد. گفت که دلش برای مولود تنگ شده. آن روز با درد سخت هجران وجدائی آشنا شد و هرگز فراموش نکرد. همه از مهر و عشق عمیق او به مولود آگاه شده می خندیدند و آنرا کودکانه می انگاشتند، برایشان اهمیت و ارزشی نداشت ولی برای سیاوش روشنی زندگی بود. عشق کودکی آنهم پیش از

بلوغ لطافتی ناب دارد. بیشتر تولد ها همراه عشق است ، عشقی که ما در آن معشوق هستیم. با لبخند مادر و پدر و اطرافیان پا به دنیا می گذاریم. در این میان وای به احوال کودک ناخواسته که او را سر راه می گذارند حتا می کشند یا در یک رابطه مرموز و نامشروع از همان اول هیچگاه این واقعیت دردناک را بر او آشکار نمی کنند.

پس از مدتی مادرش با مادر مولود آشنا شد. کودکستان ایران در آن دوران از مراکز آموزشی پیشرو بود و در خیابان مولوی، روبه روی خانی آباد قرار داشت. خیابان خانی آباد مرز میان دارا و نادر بود. از یک سمت به محله شاهپور امیریه که اعیان نشین بود می رسید و از سمت دیگر به باغ چالی که یکی از گودهای تهران بود و سی چهل پله می خورد و پائین می رفت. کوچه ها و خانه ها در پائین گود قرار داشتند. در طرف دیگر گود خیابان خانی آباد بود و در آنسوی خیابان، ساختمانها روی زمین مسطح ساخته شده بودند ولی طرف مقابل در امتداد خیابان، گود باغ چالی از بالا دیده می شد. کودکستان، دبستان و دبیرستان ایران در سه راهی خانی آباد و خیابان مولوی قرار داشت و در ورودی آن در کوچه مجاور بود. از در ورودی که وارد می شدی یک هشتی بود و بعد حیاط و یک سالن کوچک سخنرانی و نمایش در طرف راست هشتی بود. در طرف چپ دو اطاق دفتر تو در تو مختص مدیر و ناظم، بابا نقلی و دفتر دار بود. سالن سخنرانی برای تجمع انجمن خانه و مدرسه ، تئاتر، سخنرانی و جشن و موسیقی مورد استفاده قرار می گرفت. صحنه آن با پرده مخمل عنابی رنگی از سالن جدا می شد. کوچک ولی زیبا و پرابهت بود. این صحنه را هرگز از یاد نمی برد به خصوص یک مورد آن همواره در یادش مانده بود.

خانه شان با محل کودکستان، پنج شش کیلومتر فاصله داشت و مادر صبح ها او را با اتوبوس از مقابل کوچه صالحی در خیابان اسمال بزاز به آنجا برده و عصرها به دنبالش می آمد. در راه از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه می کرد و همیشه منتظر بود اتوبوس به میدان مولوی برسد تا عکس بیرون سر در سینما تمدن را ببیند. هنوز نمی توانست بخواند ولی از دیدن عکس فیلم ها خوشش می آمد. از میدان مولوی که می گذشت در سمت دیگر، تئاتر میهن بود و در ویترونی، چند عکس از بازیگران دیده می شد. اینها فقط در ذهنش به شکل تصاویری مبهم نقش بست تا بعدها به تدریج روشن شدند و به درون ذهن سرازیر گشتند و تا آنجا که می توانست به درون آنها سرک می کشید. پس از چندی که از آشنائی مادر با مادر مولود گذشت قرار گذاشتند که هر روز یکی از

آنها بچه ها را به کودکستان ببرد و یکی برگرداند. خانه مولود با خانه آنها دو سه کوچه فاصله داشت. ابتدا باید از میان بازارچه می گذشتند و پس از گذشتن از کوچه مشاور به خانه آنها می رسیدند. در کوچه آنها خانه های اعیانی بود. پدر و عمو خانه ای دربست در کوچه صالحی اجاره کرده بودند که متعلق به شخصی به نام حاج حبیب بود. این شخص را اصلاً ندید ولی بعدها پدر و مادر، عمو و زن عمو وقتی موضوعی را تعریف می کردند یاد آور می شدند که :

"اونوقت ما خونه حاج حبیب می‌شیم که چنین و چنان شد." و این شعر را برای سیاوش می خواندند:

سیاوش خان قندی
 آسبت کجا می بندی؟
 زیر درخت نرگس
 داغِت نبینم هرگز

خانه مولود بزرگ بود و پدرش خانه را خریده بود. یک روز که به خانه آنها رفتند ، اطاق های بزرگ با فرشهای زیبا و ظرف پراز میوه و شیرینی به او حالی کرد که با این ها متفاوت هستند ولی در این مورد فقط با خود می اندیشید و به کسی چیزی نمی گفت، اصلاً اینکار را بلد نبود که با کسی در مورد این گونه تفاوت ها حرف بزند ولی فرق را می فهمید و آرزو می کرد کاش آنها هم دارا بودند.

یکبار به خانه آنها آمدند، مادرش زن مهربانی بود و از سرو وضعشان پیدا بود که به یک قشربالارتعلق دارند. مادر مولود هم چادر به سر می کرد ولی روگیری درستی نداشت. اغلب وقتی غروبها از کودکستان برمی گشتند، اتوبوس خالی بود و مولود و سیاوش ته اتوبوس رفته بازی می کردند ، می دانست که باید ایستگاه ستون سنگی پیاده شوند، در آنجا کلانتری شش و کنار آن کوچه صالحی قرار داشت. از خانی آباد به میدان اعدام و بعد بازارچه سعادت میدان مولوی و ستون سنگی یا سوختون، چهار ایستگاه اتوبوس بود. همیشه با خود یک کیف می برد و یک قابلمه سه طبقه که در یک طبقه معمولاً پلو خورش، در یک طبقه دیگر نان و سبزی و در طبقه زیرین آن میوه گذاشته بودند. قابلمه ها را می بردند و ظهرها موقع نهار روی میز می گذاشتند یک

قاشق و یک چنگال در دو طرف گیره قابل‌مه می گذاشتند. بچه‌ها زیرچشمی به غذاهای هم نگاه می‌کردند. خانمی که مسئول این کار بود به طور غیر محسوسی به غذاها ناخنک می‌زد و مرتباً دستوراتی صادر می‌کرد و دهانش می‌جنبید و با چالاکی از چشم مدیر و مسئولین که گاه به سالن سر می‌زدند پنهان نگاه می‌داشت.

این کودکستان، تجارب کودکی او را رقم زد ولی آن سالن نمایش، به خصوص صحنه پشت آن برایش یک حفره خفقانی بود، یک مغاک که در آن افتاد و سالها طول کشید تا به سختی از آن بیرون آید. با این حال بیرون آمدن و نجات از آن، دست‌آورد بزرگی برایش بود. با بیرون آمدن از آن روحش به سرور و بهجت رسید. گاه آدم در یک لحظه سقوط می‌کند و بیرون آمدن از گودال سالها طول می‌کشد و این مورد از آن قماش بود.

داستان از این قرار بود که به آنها یک سرود یاد داده بودند که شاید شما هم آنرا در دوران کودکی خود شنیده باشید. مربی هنگام آموزش و تمرین دسته جمعی قول داد که در جشنی که در آخر سال برپا می‌شود والدین را دعوت کرده تا بچه‌ها برای آنها سرود بخوانند. گاهی از کلاسهای دیگر هم صدای سرود می‌آمد و می‌شنیدند و لذت می‌بردند. روزی را مجسم می‌کرد که پدران و مادران می‌آمدند و آنها دستجمعی برایشان سرود می‌خواندند. از این که آنها خوشحال می‌شدند، اشک شوق در چشمانش جمع می‌شد.

"عروسک قشنگ من قرمز پوشیده
تو رختخوابِ مخمل آبی خوابیده
عروسک من، چشمت واکن
وقتی که شب شد، اونوقت لالا کن
حالا بیا توی حیاط با من بازی کن
آب بازی و گل بازی و طناب بازی کن"

هر روز خواند، سرجناباند و در دلخوشی کودکانه با مولود در انتظار روز موعود روزها را می‌شمرد.

مادر لباس خاصی برایش آماده کرد و مولود هم لباس قشنگی پوشیده بود. مادر او زود تر آمده بود و با مادر مولود در ردیف تماشاگران نشسته بود. در پشت صحنه، مربی‌ها بچه‌ها را مرتب در صف‌های خاص قرار می‌دادند. یک رج

دختر ویک رج پسر. دو سه نفر اضافی مانده بودند. معلم سرود گفت:
-اینا اضافه هسن، اونا رُ ببرین.

او که این موضوع را نمی فهمید رفت و نزدیک مولود ایستاد. بچه های اضافی را به اطاق پشت صحنه بردند ولی او حاضر به رفتن نبود و به مولود نزدیک شده دست او را در دست گرفت. مربی به سویش آمده و با لحنی مهربان گفت:
-عزیزم شما بیا اینجا.

او را از گروه خواننده ها جدا کرد و به پشت صحنه پیش بچه های دیگر که حالا با اسباب بازی ها مشغول بازی بودند برد ولی او که می خواست با خواننده ها باشد، فرصت یافت و به سرعت خود را دوباره به مولود رساند. چند ثانیه نگذشته بود که مربی که از سماجت او به ستوه آمده بود پیراهنش را از روی شانه راست گرفت و به عقب کشید. سیاهش برگشت و چشمان تهدید آمیز مربی را نگاه کرد که در حالیکه او رامی کشید به اطاق پشت صحنه اشاره می کرد. به نظرش بی رحم و خشن می آمد، چهره اش را که تا ساعتی پیش دوست داشت، تنفر آمیز می یافت. زبانش بند آمده بود و مثل یک بره رام به اطاق پشت صحنه رفت. بچه های دیگر بی توجه به او بازی می کردند. تنهای تنها شده بود، پنهانی چندقطره اشک ریخت و از اینجا شروع شد. معنی این کار را نمی فهمید. مادر برایش لباس دوخته و در طرف دیگر منتظر دیدن او بود.

جدائی از مولود برایش دشوار بود. آن روز نمی توانست بفهمد که جدائی یعنی چه، چرا گفته اند که آوای حزین نی هم حکایتی شکوه آمیز از جدائیهاست، اما سوز و درد آنرا به خوبی حس می کرد. هجران و جدائی تلخ است، مخصوصاً وقتی که امید وصل در کار نباشد. کار زندان هم جدا کردن آدمها از یکدیگرست و در انفرادی آدم از خودش هم جدا می شود ولی به جای دور شدن از اصل خود به اصل راستین خود می اندیشد.

این واقعه موجب شد که تبدیل به یک بچه خجالتی شده خودش را عوضی و ناخواسته ببیند. وقتی میهمان به خانه شان می آمد از دردیگر در می رفت و در زیرزمین می ماند لای در را باز می کرد و دزدکی نگاه می انداخت تا بروند. هر جا می خواست حرف بزند سرخ و داغ می شد. عرق می ریخت و به تنه پته می افتاد و بر می گشت روی شانه طرف راست خود. دست معلم را فقط تا مچ می دید. بعدها که بزرگتر شد، از این سرخ شدن و عرق ریختن هم، به دام نوعی خجالت دیگر می افتاد، قلبش تند تند می زد و می خواست از سینه بیرون بیاید. جلو دیگران ناراحت بود. پدر و مادر از این بابت رنج می بردند و او

می کوشید موضوع را پنهان نگاه دارد. مثل اینکه دست نامرئی مربی همواره از پشت او را حذف می کرد. روزهای بعد مربی موضوع را فراموش کرده بود ولی او کینه به دل گرفته زیر چشمی با نفرت به او نگاه می کرد دلش نمی خواست او را ببیند. از همه چیز این کودکان زده شده بود. تنها دلگرمی این کودک معشوقش مولود بود و بس. بعدها کوشید همه این ماجراها و مکان ها حتی خانم جهانبانی، مربی ها و دیگران را جز بابانقلی و مولود از یاد ببرد.

عده ای از اقوام پدر، فئودال (خان و بزرگ- زمیندار) بودند و نزدیک زردبند یک خانه بزرگ داشتند. نام ده آنها قاسم آباد بود و ده دیگری در دو کیلومتری آن به نام لتیان متعلق به شوهر خاله مادرش بود. در این دهات رعیت ها کشت و کار می کردند. این اقوام که به مال و منالی رسیده بودند، در مناطق اعیان نشین تهران خانه های وسیع و گرانها با فرشها و قالیه های نفیس، مبلمان شیک و اتومبیل آمریکائی داشتند و فرزندان شان کارمند دولت بودند. از پارچه فاستونی انگلیسی کت و شلوار می پوشیدند، کراوات می زدند و زنان آنها بی حجاب به خیابان و میهمانی می رفتند. به خانه های آنها در شمیران، دزاشیب و قلهدک می رفت، شکلات های گران قیمت را از روی میزها پنهانی برداشته در جیب می گذاشت. بزرگتر ها دور هم جمع می شدند و چون با پدرش از کودکی همبازی بودند با او به شوخی می پرداختند. پدر از اینکه با آنها رفت و آمد می کرد به خود می بالید و مادر و زن عمو چادرهای مشکی خود را برمی داشتند و چادرهای گلدار مخصوص خانه به سر می کردند، در حالیکه خانم های صاحب خانه بی حجاب به پذیرائی و آمد و شد می پرداختند. در این میان عمه جان روسری به سر می کرد و وضعی بینابین داشت. رفتار خانمها بسیار مؤدبانه، مهربان ولی رسمی بود، به طوریکه هیچ یک از بچه ها راحت نبوده و بعد از مدتی از آمدن به میهمانی به خانه های آنها، خودداری می کردند. بعضی از آنها او را مسخره می کردند. یکی از اقوام پدرش تا او را می دید خنده را سر می داد و می گفت: **ولا الضَّالِّینَ اُمد!**

علت این رفتار را نمی فهمید، در هر حال ضربه اول را با دست مربی کودکان خورده بود، اینجا هم از خجالت سرخ و سبز می شد و سعی می کرد از محفل اینها بگریزد. وقتی با اصرار پدر به خانه آنها می رفت، سعی می کرد با بچه های آنها به سمت دیگر ساختمان رفته یا پشت کوچه باغهای آنها بازی کند. می کوشید تا حد امکان به داخل اطاق نیاید و حتی وقتی بچه های دیگر به درون اطاق می رفتند او در بیرون به سختی در انتظار می ماند.

وقتی از کوچه صالحی اسباب کشی کردند به خیابان صفاری آمدند جایی که به آن چاله خرکشی یا پاخط می گفتند. او و خواهرش ایران چیزی از این نقل و انتقال نفهمیدند. رفتن به کودکستان پس از مدتی متوقف شد. درخانه با ایران بازی می کرد. یک سه چرخه چوبی برایشان خریده بودند. پدر آنها را به عکاسی چهره نگار برد و او کنار سه چرخه که ایران روی آن نشسته بود، ایستاده و دست خود را درعکس به شانه خواهرش گذاشته بود. مهدی خان، صاحب خانه، با همسر و دو فرزندش در طبقه پائین زندگی می کردند. او دوچرخه برآق و نونواری داشت که وسائل اضافی به آن نصب کرده بود. در وسط حیاط یک حوض بزرگ با ماهی های قهوه ای و طلائی درشت و تنبل در آب نیمه شفاف به کندی و بی حوصله حرکت می کردند، به طوری که باید چند ثانیه چشم می دوختی تا دیده شوند. ظهرها مهدی خان به خانه می آمد، دوچرخه خود را جلوی ایوان اتاق در طبقه پائین روی جک قرار می داد و مادر که از ایوان طبقه بالا او را می دید، با گذاشتن انگشت روی بینی خود بچه ها را به سکوت دعوت می کرد. تازه معنی مالکیت و اجاره نشینی را می فهمید و اقتدار صاحب خانه را در برابر پدر خود حس می کرد. در این خانه برای مادر اتفاقی افتاد و آن روزی بود که دسته جمعی به منزل پدر بزرگ در کوچه مروی روبه روی شمس العماره به میهمانی رفته بودند. هنگام بازگشت با درشکه به خانه می آمدند که نزدیکی های سقاخانه نوروزخان آتش سوزی شده بود. ماشین های آب پاش آمده بودند. مأموران آتش نشانی می کوشیدند حریق را خاموش کنند. درشکه چی که می کوشید از میان مردم تماشاگر به سختی راه باز کند از یک طرف دهانه اسب ها را می کشید و از طرف دیگر با شلاق قنوت به گرده آنها می زد. چشم اسبها وحشت زده در حلقه می چرخید و شیهه می کشیدند. مادر از طرفی چادر خود را جمع می کرد و از طرف دیگر می کوشید محافظت کند که مبادا در اثر تکان های درشکه بچه ها به بیرون پرتاب شوند. وقتی به خانه رسیدند همسایه ها فهمیدند که مادر از هول و ترس سقط جنین کرده و به دنبال پدر فرستادند. او نیز به دنبال خانم الوندی قابله محله رفت. بچه ها فقط می دانستند که وضع مادر بحرانی است. پدر با عمه جان نجوا کنان می گفت: "به خانم الوندی بگو فکر پولش نکنه، هرچقدر لازم باشه می دم".

خانم الوندی گفت که هر کاری که لازم باشد می کند ولی اگر وضع وخیم شود باید او را به یک مریضخانه برسانند.

این حالت بحرانی دو سه شب درخانه شان برقرار بود. دختر دائی مادر برای کمک به آنها آمده و با خود یک اسباب بازی آورده بود. دو مجسمه در حالت تعادل میان دو قطب سنگین دو طرف در نوسان بودند. با انگشت به یکی از آنها می زدند و مدتی با حرکت آونگ مثل الاکلنگ پائین و بالا می رفتند. این اولین اسباب بازی سیاسی بود که برایشان آورده بودند. می گفتند این دو مجسمه یکی غلام یحیی و دیگری جعفرپیشه وری است، کسانی که ضد شاه بلوا و شورش کمونیستی راه انداخته بودند، بازی با آنها سرگرمشان کرد و تازه فهمید شاهی در این شهر زندگی می کند و او را در ذهن کودکانه شبیه پادشاهان قصه هائی که عمه جان می گفت تصوّر می کرد. وقتی در آن مورد کنجکاوی کرد فهمید قدری بالاتر در خیابانی به نام پهلوی در قصر خود به نام کاخ مرمر با همسرش فوزیه دختر پادشاه مصر زندگی می کند و دختری به نام شهناز دارد. بعد فهمید که بعضی از خویشاوندانشان به آنها نزدیک هستند. از جمله فرخ لقا خانم که گاهی به دیدن مادر بزرگ، خانم جان، می آمد. آنها دختر خاله و همبازی دوران کودکی بودند. این دسته از فامیل، دور از همه زندگی می کردند. فرخ لقا خانم و برادرش تیمسار مرتضی خان یزدان پناه، پسر عمه اش، مازورعباس خان، مادرش، خاله جان بزرگ و مصطفی خان یزدان پناه، افتخارات فامیل و به خانواده سلطنتی نزدیک بودند. فرزندانشان همه دکتر مهندس و سرهنگ و تیمسار بودند. در رده بندی چهارگانه طبقات خویشاوندان، خانواده سیاهش در رده سوم قرار می گرفت و تنها با عموها، عمه ها، خاله ها و دائی ها که پایگاه و منزلت شغلی و اجتماعی مشابه با آنها داشتند به راحتی معاشرت می کردند. طبقه چهارم که طبقه پائین تر از آنها بود مال و مکنت کمتری داشته با خویشان طبقات بالاتر ارتباطی نداشتند. پنجمین طبقه که طبقه زیرین بود در گودهای جنوب تهران زندگی می کردند. اغلب کولی ها و روستائیان مهاجر بودند که به کارهای موقت مثل حمالی، آب حوض کشی، عملگی، فعلگی و کلفتی می پرداختند.

خانه مهدی خان باخط ماشین دودی حدود صد متر فاصله داشت. اغلب لات ها و بچه های ولگرد خود را بچه پاخط ماشین دودی یا به سادگی بچه پاخط می خواندند و برای دیگران شاخ و شانه می کشیدند. چاقو کشی و قمه کشی رایج بود. لات ها نوچه هائی داشتند و هر یک منطقه قدرت و سلسله مراتبی شبه مافیائی بر قرار کرده بودند. هر چند روز، یک نفر زیر ماشین دودی می رفت. مردهای لات، ماشین دودی را در حال حرکت دنبال کرده آنرا

گرفته سوار می شدند، روی طاق می رفتند از این واگن به آن واگن ، بالا و پائین ، زن و بچه مردم را دید می زدند، با داد و فریاد همدیگر را صدا زده فحاشی می کردند و این کار به صورت یک تفریح عادی جا افتاده بود و کسی جلودار آنها نبود.

پدرش توانست با جمع کردن مبلغ هفت هزار تومان به کمک و اصرار مادر خانه ای در کوچه درویش بخرد. اکنون به خانه ای می آمدند که حدود صد و پنجاه متر بود. خانه ها معمولاً چند پله پائین تر از سطح کوچه بودند تا آب از جوی کوچه به آسانی به آب انبار و حوض وسط حیاط سرازیر شود. عرض کوچه درویش دو متر و طول آن حدود یک کیلومتر بین خیابان خراسان و خیابان اتابک بود. روزه های روز پنجم ماه که در خانه مهدی خان موقوف شده بود در خانه شخصی با آب و تاب بیشتری ادامه یافت. یک برادر هم به آنها اضافه شد و اسمش را رضا گذاشتند. زندگی شان در این خانه جا افتاد. ماه رمضان برای سحر و افطار توپ در می کردند. یک توپ در میدان شوش و یکی در میدان فوزیه. هنوز هیچ یک از آن دو میدان آسفالت نشده بود. خانه یکی از اقوام در ضلع شمالی میدان فوزیه بود. در ایوان طبقه بالا می نشستند و توپ افطار که در می رفت گوش های خود را می گرفتند. خانه می لرزید. آقای جواهری از اقوام دور بود و جزو طبقه متوسط جامعه به حساب می آمد. کراوات می زد و در اداره کار می کرد. اغلب خانه ها یک طبقه و تعداد کمی دو طبقه بودند. جواهری از اقوام خانواده معروفی به نام خواجه نوری وکیل مجلس بود. عمه جان اغلب سیاوش را با خود به خانه آنها می برد. همسرش خوب و مهربان بود اما خود جواهری را با عسل هم نمی شد خورد. حتی همسرش از او دلخون بود. به خانه که می آمد با عمه جان با احترام سلام و احوالپرسی می کرد ولی سلام سیاوش را جواب نمی داد و هر وقت او را نگاه می کرد با چشمان آبی و صورت دو تیغه اخم غلیظی می کرد و او بعد از مربی کودکستان و تمسخرهای نهانندی، این سومین خاطر تلخ کودکی بود که سالها در ذهنش باقی ماند. تمام روزی را که در خانه آنها می گذرانند زجر می کشید. دلش می خواست جواهری بمیرد و او بتواند راحت به خانه زیبایشان آمده با بچه ها بازی کند و در ماهای رمضان از بالکن خانه آنها شلیک توپ افطار را ببیند. عمه جان او را خیلی دوست داشت، هر کجا می رفت او را با خود می برد. روزها هم اغلب پیش اومی رفت. در خانه بزرگ آن مرد روحانی که با دیگر ملاحا واقعاً فرق داشت اطاقی اجاره کرده بود. روبه روی این اطاق هم

اطاق مشابهی بود. هر اطاق فقط دوازده متر بود و از در ورودی که وارد می شدند بالای پله ها، این دو اطاق در دو طرف قرار داشت، از طرف دیگر سه پله به پائین می خورد و داخل حیاط شده به طرف مقابل می رفت جایی که آقا سید با همسر و فرزندان خود زندگی می کرد. سید محمد اهل لاریجان بود و محرم ها در خانه آنها نذری مفصلی می دادند. شبهای جمعه به پشت بام می رفت و مناجات می کرد. ظهرها هرکجا که می رسید درخیابان می ایستاد و اذان می گفت. پنجم ماه ها هم به خانه آنها می آمد و همیشه حدیث کسای یمانی را می خواند. اگر چند روحانی خالص و ناب پیدا می شد بدون شک یکی سید محمد بود. آزارش به هیچکس نمی رسید. فرزندان زیادی داشت که یکی از آنها با سیاوش دوست بود. شش سالش بود که عمه جان در آن خانه می نشست. تنها زندگی می کرد. یک چرخ خیاطی مستعمل تهیه کرده برای دیگران لباس می دوخت و زندگی را با سختی می گذراند. درد تنهایی، سختی معیشت و بی کسی او به زودی تا مغز استخوان سیاوش نفوذ کرد. به ویژه وقتی بیشتر رنج می برد که می فهمید شوهرش به خیال اینکه عیب از اوست، او را ترک کرده و با زن بیوه برادرش، یعنی زن عموی دیگر او ازدواج کرده بود. بعداً که فهمید عیب از خود اوست مدتی دنبال خوشگذرانی رفت. سیاوش اغلب پیش عمه جان می رفت. هفته ای یکبار مجله ترقی می خرید و قصه آن را برایش می خواند. از پنجره کوچک اطاقش که به کوچه باز می شد و اغلب زمستانها، قندیل یخ از بالای آن آویزان بود، ساعتها به بیرون خیره می شد و درحالیکه زن بی پناه به خواب رفته بود در دنیای کودکانه در جستجوی راه نجاتی می گشت و با خود می گفت:

"خدایا، میشه من بزرگ شم، پول زیادی جمع کنم تا بتونم برا عمه جون همه چیز بخرم؟". بعد با خود می گفت: "شاید زن تنها و بی پناه ناراحت شه و از شرم رنج بیره، چه باید بکنم؟"

دنبال راه حل می گشت و با خود می گفت: بهترین کار اینه که دسته ای اسکناس زیر فرشش بذارم. آنگاه از خوشحالی پاهای خود را بغل می کرد و می ترسید صدای خوشحالی اش او را از خواب بیدار کند. با موهای حلقه حلقه فری او بازی می کرد، به چهره معصوم زیبایش چشم می دوخت، تا خوابش می برد. یک روز عصر که پیش او بود گرسنه اش شده بود. چیزی برای خوردن

خواست. سفره نان خود را باز کرد ولی مقدار کمی نان در آن بود. حدس زد غذائی برای خوردن ندارد، نمی دانست چه بکند، می خواست به مادر بگوید، حدس می زد با این کار ارزش عمه جان را پائین می آورد. اندوه عمیقی بر دلش نشسته بود ولی به روی خود نمی آورد، عمه جان می خواست او را پیش خود نگاه دارد ولی اصرار نکرد چون می دانست چیزی برای خوردن ندارد. آنشب سیاوش فهمید که نداری و گرسنگی و آبرو داری توأمان چه فاجعه ایست. مادر به دنبالش آمد و او را به خانه برد. ساعتی نگذشت که سفره غذا را پهن کردند و پدر در یک طرف، مادر در طرف مقابل و ایران در سمت راست و او در سمت چپ سفره نشست. مادر به فاطمه سلطان گفت:

- تو هم غذات بیار همین جا بخور.

فاطمه سلطان دوران سفره در کنار اطاق نشست. همگی مشغول خوردن غذا شدند. پدر مرد مهربان و آرامی بود و مادر خوش باطن و خوب. اما درون ساده و شفاف کودک از خود می پرسید:

"چرا باید فاطمه سلطان با فاصله اون گوشه بشینه؟"

بوی غذای خوشمزه در فضا پیچیده بود و اشتهای او را تحریک می کرد. اما وقتی اولین لقمه را برداشت دید نمی تواند بخورد. انگار چیزی در گلوی او گیر کرده بود. کوشش کرد آنرا بجود و فرود دهد ولی نمی شد. قاشق را درون بشقاب گذاشت، پدر زیر چشم نگاهی به او انداخت و مادرش پرسید:

- چرا نمی خوری عزیزم چی شده؟

- نمی دونم، نمیتونم بخورم.

- چرا؟ جائیت درد میکنه؟

- نه.

- پس چی؟

- نمیتونم.

- تو که همیشه این غذا رو دوس داشتی؟!

جوابی نداد. در مواردی که غذائی را دوست نداشت، پدر می گفت: "ما غدامون می خوریم، یه سنگ سیاه میذاریم وسط بشقاب تو، اون بخور!". همه می خندیدند. اما این بار پدر چیزی نگفت، او را نگاه کرد. نگاهشان به هم تلاقی کرد پدر در حالیکه غذا می خورد لبخندی زد و چشمک زنان پرسید:

-چی شده؟

-هیچی.

-تا نیم ساعت پیش داشتی بازی می کردی.

ایران گفت:

-شاید دلش درد میکنه.

-پدر جان، جائیت درد میکنه؟

جوابی نداد. مادر دست او را گرفت و به اطاق پنج دری برد، اطاق نیمه تاریک و سرد بود.

-چی شده چرا غذا نمی خوری؟

-نمیدونم.

-بگو، به من بگو؛ حرف بزن.

-چرا فاطمه سلطان باید گوشه اطاق بشینه، چرا کنار سفره نمیشینه، مگه او با ما زندگی نمیکنه؟

مادر لبخندی زد و سراو را بوسید و بلافاصله دو نفری به اطاق بازگشته و در جای خود نشستند. مادر قدری کنار رفت و گفت:

-فاطمه سلطان بیا اینجا، غذاتُ بیار اینجا.

فاطمه سلطان که زن دانا و عاقلی بود گفت:

-خانم من اینجا راحتم.

وازروی قدردانی و محبت نگاهی به سیاوش انداخت. مادر بشقاب غذای او را درون سفره گذاشت و گفت:
-بیا جلوه‌مه با هم غذا بخوریم.

پدر نگاه آمیخته به تأیید خود را به او انداخت و ایران هم که تا حدودی قضیه را می‌فهمید و یکی یه دونه فاطمه سلطان محسوب می‌شد و گاهی پشتش را می‌مالید و برایش قصه می‌گفت تا بخوابد، لبخندی به لب آورد.

-خُب ، حالا غذاتُ بخور.
-نمیتونم.

پدر کمی برافروخته شد، سرش را بلند نکرد ولی ناراحت شده زیر لب گفت:

-محلش نذارین خودش هر وقت خواست غذاشُ میخوره لابد سیره.

جوابی نداد ، تودلش از همه عصبانی بود، زیر لب گفت: بی رحما، بی انصافای خودخواه. نتوانست طاقت بیاورد ، زد زیر گریه و فریاد کشید:

-بی رحما ، بی انصافای خود خواه ، عمه ام غذا نداره شما نشسین خوب میخورین.

از سر سفره بلند شد و به اطاق دیگر رفت و در حالیکه مثل باران اشک می‌ریخت چند بار بلند بلند گفت:

-خود خواه ها.

می‌خواست به پدرش بگوید: مرد حسابی فکر خواهرت نیستی که شوهرش اون تنها گذاشته ، خرجی نداره؟

دانش و توانائی آنرا نداشت و خود را در این حد نمی‌دید ولی متوجه شد که با این

کار بساط شام و سفره را به هم ریخته. فاطمه سلطان ظرفها را جمع کرد. پدر از جا برخاسته بود و مادرهاج و واج شده تنها ایران بود که هنوز پای سفره نشسته نمی دانست چه باید بکند. وجدان ها بیدار شده بود. با اشاره پدر، مادرغذای مفصلی در یک دوری مسی کشید و روی آن را با نان پوشاند و گفت: بیا بریم خونه عمه جون.

از کوچه های سرد که می گذشتند، گرمی محبت بدنش را شعله ور کرده بود از مادر و پدر خجالت می کشید ولی وقتی لبخند رضایت آمیز مادر را می دید تائید عمل خود را در چشمانش خواند و آرام شد. آن شب و شبهای دیگر را که با عمه جان دوتائی غذا می خوردند و او برایش از مجله ترقی قصه می خواند فراموش نمی کند و هنوز آن دوری مسی مهربانی را به یاد داشت. از آن پس مادرش هنگام شام می گفت: بیا، غذای تو و عمه جون کشیدم، با فاطمه سلطان برو. و او خوشحال می شد.

عمه جان راضی نبود ولی خوشحالی یک بچه شش ساله را می فهمید. خدایا آیا می شود بچه ها وقتی بزرگ شدند، خوبی های ساده را پشت سرنگذارند، چگونه می شود دربین یک میلیارد انسان که درمیانشان بچه های ناتوان هر شب باید سر گرسنه بر زمین بگذارند راحت خورد و خوابید؟ ننگ بر ما انسانها. شرممان باد که خوب می خوریم و می خوابیم و حیف و میل می کنیم، تازه ناراضی هم هستیم و سه قورت و نیم مان هم باقی است. آیا بعضی از این صفات همانهایی نیستند که در ذات شرکت کنندگان ماراتون اول وجود دارد، فقط به فکر خود هستند بدون اینکه نیم نگاهی به نزدیکترین نزدیکان خود بیاندازند؟

* * * * *

گت خود را چند لا کرد و در حالی که به سرنوشت نامعلوم خود فکرمی کرد روی پهلو خوابید و به دیوار خاکستری سلول خیره شده نوشته هائی را که چندین بار خوانده بود مرور کرد.

سه

پدر بزرگ

پدر بزرگ در تجارتخانه داراچی، حسابدار و منشی بود. تجارتخانه که در بازار دریک بالاخانه قرار داشت متعلق به دوبرادرثروتمند هندی بود که محصولات غذایی وارد می کردند از جمله کاکائوی دخترنشان که هنوز هم معروف است. خانه پدر بزرگ با تجارتخانه فاصله زیادی نداشت، حدود یک ربع پیاده روی از سبزه میدان تا خیابان ناصر خسرو و روبه روی شمس العماره، بازارچه مروی و روبه روی دبیرستان مروی، بن بست نقابت بود. خانه پدر بزرگ درست در انتهای کوچه نقابت قرار داشت. پشت در ورودی هشتی از دو سو به حیاط راه داشت. آجرهای کاشی مشبک نورگیر، درون هشتی را روشن می کرد و در تابستان جای خنک و خلوتی برای بازی بچه ها بود. ساختمان دو طبقه، آن سوی حوض آب قرار داشت. در گوشه حیاط بزرگ، حیاط کوچکی بود که آشپزخانه و انباری ها در آن قرار داشتند. نبش بازارچه، در خیابان ناصر خسرو یک خرازی فروشی بود. آنطرف خیابان عینک فروشی عینک چیان که در تهران معروف بود. چند تاجر بزرگ پارچه و یک فروشگاه بزرگ لباس عروس به نام فروشگاه خادم ثروتمند معروف بود. خرازی فروش در ویتترین خود انواع وسائل زرق و برق دار داشت که بیشتر از همه توجه بچه ها را جلب می کرد. یک سه چرخه کوچک زرد رنگ در آن جا نظر سیاوش را جلب کرده بود. قیمت کردند ۲۵ ریال که پول کمی نبود. مادر قدری چانه زد حتی حاضر شد ۲۰ ریال بخرد، فروشنده موافقت نکرد. آرزوی داشتن سه چرخه کوچک کائوچویی زرد رنگ به دل او مانده بود. هر وقت از جلوی خرازی رد می شدند، مدت ها می ایستاد و آنرا نگاه می کرد و بهانه می گرفت و گریه را سر می داد به طوریکه مجبور می شدند راه خود را کج

کرده از طرف دیگر بروند تا چشم بهانه گیر او به ویتترین نیفتد ولی هنگامیکه به بن بست نقابت می رسیدند یاد سه چرخه می افتاد و باخود می گفت: چطور من اون ندیدم؟!

زیر بازارچه، دکانهای نانوائی سنگکی، کبابی، ماست بندی، لبنیاتی، قصابی، سلمانی و قهوه خانه بزرگی بود که درون آن چند تابلو نقاشی آویزان بود. یکی از آنها پهلوانی بود که فرق سر دشمن را با شمشیر به دونیم کرده بود. نقابت وکیل مجلس از اعیان بود، خانه را به پدر بزرگ اجاره داده و خود در خیابان فیشرآباد که محله نوسازی بود، خانه بزرگی ساخته بود. به پدر بزرگ پیشنها کرده بود که خانه را به مبلغ چهار هزار تومان بخرد و پدر بزرگ قبول نکرده بود. او می گفت:

"اجاره نشین، خوش نشین" یا "هرکه آمد عمارتی نو ساخت، رفت و منزل به دیگری پرداخت".

ده سال که گذشت و پدر بزرگ می خواست آنرا بخرد قیمت آن چندین برابر شده بود و توانائی نداشت. در آن بن بست فقط دوخانه بود که از خویشان دور مادر بودند. هر وقت به آنجا می رفتند در بن بست، قالیچه کوچکی برای بچه ها می انداختند و آنها ساعت ها بازی می کردند. بن بست ساکت و خلوت با آجرهای نظامی تمیز و جای آرامی بود. مجید و ناهید، که برایشان از قم سمور و استکان و نعلبکی خریده بودند، بچه های مهربانی بودند و ایران و سیاوش را خیلی دوست داشتند و اغلب با آنها بازی می کردند.

روزهای شنبه علویه خانم برای شستن لباسها به خانه آنها می آمد. زن مؤمنی بود. حتی از پسر بچه های هفت هشت ساله رو می گرفت و می گفت: گناه داره اینا بچه هسن اما این چیزارو می فهمن. در طول روز چند چای غلیظ می خورد و سیگار دود می کرد. اول زمستان برای سرند کردن ذغال و درست کردن گلوله برای سوخت منقل کرسی، دوروز تمام کار می کرد. علویه خانم حق داشت. پسر بچه ها چیزهائی می فهمیدند. کم کم تقاضاهای بدن خود را درک می کردند. اول بار این را زمانی فهمید که مادرش او را به حمام خسروی که به آن حمام چاله خرکشی می گفتند برد. حدود چهار سال یا کمی بیشتر داشت. زن اوستا که دفعه پیش دیده بود که به زنان خیره می شود، اعتراض کرد و گفت:

-خانم این بچه میفهمه، اون با باباش بفرسین حموم.

مادر گفت:

-این بچه فقط چارسالشه.
-نه خانم، عقلش میرسه. زَنارُ نیگامیکنه.

البته درست می گفت ولی زنها با دست جلوی خود را می گرفتند و فقط سینه هایشان پیدا بود و با این حال از حق نباید گذشت با آن بچگی از دیدن اندامهای برهنه زنان لذت می برد و با آن سن کم به آنها خیره می شد. ناچار در پله های دالان حمام در انتظار نشست تا مادر باز گردد. پشت پرده حمام، زنان در سربینه درحال آمد و شد بودند، پرده که کنار زده می شد همه چیزبرملا بود و زن اوستا فریاد می زد: پردرُ بنداز. و او روی پله نشسته در انتظار کنار رفتن پرده بته جقه ای به آن چشم دوخته بود. این آخرین بار رفتن به حمام زنانه بود. از آن پس ممنوع شد و بو برد که ممنوعیتی در این مورد همه جا حاکم است یا لااقل همه به آن تظاهر می کردند. در اطراف خانه آنها کودکستان نبود درکوچه درختی، یک مکتب خانه بود که زن نه چندان مسنی ملا باجی آن بود ماهانه مبلغ ناچیزی می گرفت و بچه ها را از صبح تا دو ساعت بعد از ظهر نگاهداری می کرد. دختر دم بخت زیبایی داشت که پسرهای بزرگ به هوای او بچه ها را به مکتب خانه می آوردند. هنوز رادیو و گرامافون عمومیت نیافته بود و شعرها و تصنیف ها را روی کاغذ چاپ می کردند و تصنیف فروش که جوانی معمولاً سنت شکن شوخ و قدری خوش صدا و رودار بود، در کوچه تصنیف می خواند و آنها را یکی ده شاهی می فروخت. در روی ورقه تصنیف معمولاً ۵ تا ۶ ترانه چاپ می شد و عکس خواننده نیز در یک صفحه آن می آمد. دختر ملاباجی معمولاً تصنیف می خرید و با فروشنده به گفتگو و خنده می پرداخت. ملاباجی هم که خود مجرد بود زیاد سخت نمی گرفت و پسرک جوان با مادر و دختر به شوخی می پرداخت و بچه ها که نزدیک پنج شش سال داشتند، چیزهائی دستگیرشان می شد. جلو دراطاق کفش ها را مرتب در می آوردند. چاشت بندی ها را که معمولاً نان و پنیر و خیار و میوه بود به ملاباجی می دادند. قرار بود قسمت کوچکی از قرآن را به نام عمه جزء به آنها یاد دهد ولی گویا موضوع جدی گرفته نمی شد. چون بچه ها از هفت سالگی به مدرسه می رفتند، سیاوش بلاتکلیف مانده بود. تا اینکه معلم یک مدرسه دخترانه که

همسایه آنها بود به مادر پیشنهاد کرد که می تواند برای نیمسال باقیمانده او را به مدرسه دخترانه بفرستد. مدرسه دوشیزگان پایتخت در خیابان اتابک بود او را میان دختران فرستادند و این کار آنها موجب شد که پسر عمو و پسر خاله او را به باد تمسخر بگیرند. البته در مدرسه بد نمی گذشت. یک پسر بچه میان عده زیادی دختر، سرگرمی خوبی بود ولی ناصرواحمد به شوخی و کنایه او را اذیت می کردند. تا اینکه اعتراض او مؤثر واقع شد و تصمیم گرفتند بچه معترض را که شش سال ونیم داشت به مدرسه بفرستند. ناظم مدرسه دولتی چند بار سن او را حساب کرد و به مادر گفت:

-این بچه شیش ماه کم داره.

مادر اصرار کرد و ناظم با دفتردار و مدیر مشورت کرد. دفتر دار در محاسبه اشتباه کرد و گفت او هفت سال ونیم دارد و ناظم مجدداً محاسبه نمود و بالاخره پذیرفته نشد. مادر به مدرسه خصوصی که در آن نزدیکی بود مراجعه کرد. مدرسه اسلامی برهان، متعلق به یک روحانی بود. فرزند ده، دوازده ساله او هم در لباس روحانیت بود. در مدرسه خصوصی دینی، نام او را نوشتند. ناظم مدرسه مردی بسیار جدی بود. معلمین آن مدرسه در سطح پائین تری از معلمان مدارس دولتی بودند. معلم او، آقای نامی، زنگ های تفریح، دوچرخه را برمی داشت و دور حوض دور می زد. بچه ها به کنار می رفتند و او همراه بچه ها با دهان گشاد خود می خندید و دوچرخه می راند. یکی از معلمان بعدها هنرپیشه شد و نقش شایباجی خانم را بازی کرد و معروف شد. یکسال در آنجا بود. دو معلم برای تفریح خود بچه ها را دستش ده می کردند و این موضوع موجب تحقیر آنها می شد. دو نفری به فاصله دو متری هم روی صندلی می نشستند و بچه را به نوبت جلو روی بچه های دیگر به طرف هم هل می دادند. بچه مفلوک وسط این دو تا به این سو و آن سو می رفت و آنها از این کار لذت می بردند و غش غش می خندیدند. بچه های تماشاچی هم بنای خنده را می گذاشتند. او از همه جا بی خبر بود و فقط به کیف، کتاب، دفتر و مداد خود توجه داشت. حدود یک ماه بعد اتفاق جالبی افتاد که مسیر زندگی او را تغییر داد. تغییر دهنده سرنوشت او در این ماجرا رضا شاه کبیر بود، البته جسد رضا شاه!

متفقین او را پس از جنگ دوم به جزیره موریس تبعید کرده بودند و در آنجا

فوت کرده بود. جسد را مومیائی کرده و اکنون به ایران آورده بودند تا در شهرری کنار حرم امامزاده حمزه و حضرت عبدالعظیم در آرامگاه سلطنتی که به این منظور ساخته شده بود دفن کنند. تمام خیابانها را سیاه پوش کرده بودند و مسیر عبور خیابان ری، میدان شوش و جاده شاه عبدالعظیم تماماً سیاه پوش بود. به تیرهای چراغ برق بلندگو وصل کرده بودند و ذبیحی قرآن می خواند و از بلندگوها پخش می شد.

سیاوش از همه جا بی خبر در حیاط مدرسه بازی می کرد که شنید کسی او را صدا می کند. صدا از سوی در ورودی مدرسه و صاحب صدا عمو عبدالله بود. با دست اشاره می کرد که به سویش برود. کیف و وسائش را برداشت و عمو بدون اطلاع به مسئولین او را با خود برد تا مراسم را تماشا کند. خیابانها آرام بودند. پدر در خیابان ری نزدیک میدان شاه نبش کوچه رزاق دکان فروش لوازم یدکی ماشین داشت. به این شغل اوراقچی می گفتند. او را پشت ویتترین دکان گذاشتند که هنگام عبور روی پنجه پا بلند شود تا بهتر بتواند ببیند. خیلی ها برای تماشا در پیاده روها انتظار می کشیدند. پاسبانها با باتون های آویزان بافاصله های حدود ده متری پست می دادند. بعد موتورسواران با چراغ های روشن و کلاخودهای فلزی براق رسیدند و رد شدند. جسد را که روی یک اراده توپ جای گرفته بود به آرامی بردند و پشت سر آن شاه و اعضای خاندان سلطنتی در لباسهای سیاه عزا در ماشین های تشریفاتی در حرکت بودند. با عبور آنها خیابان به وضع عادی درآمده عبور و مرور برقرار شد. او را نیز به خانه بردند. روز بعد اسامی ۶ نفر را خواندند. او هم جزو آنها بود. آنها را جلوی دفتر بردند و ناظم در حالی که عصبانی بود پرسید:

- چرا بدون اجازه مدرسه رُ ترک کردی؟

- عموم منُ برد.

ناظم شلاقی را که از رشته های چرم قهوه ای رنگ به هم بافته شده بود در هوا تاب می داد و به بچه ها می زد. نصیب او که از همه کوچک تر بود دو شلاق در پشت و بعد فراموشی و بازی.

وقتی به خانه آمد، پشتش می سوخت. به سمت دیوار رفته هراز گاهی پشت خود را به دیوار می مالید. اینکار را هر چند دقیقه یکبار انجام می داد تا اینکه توجه مادر جلب شد.

- چرا پشتتُ به دیوار می مالی؟
 - پشتم می سوزه.
 - چی شده؟

پیراهنش را بالا زد و پرسید:

- کی تو رُ زده؟
 - آقای ناظم.
 - چرا؟

- چون دیروز عمو منُ بدون اجازه برا تموشای جسد رضا شاه برده بود.

در این زمان پدر بزرگ و مادر بزرگ با آنها زندگی می کردند. مادر با صدای بلند فریاد زد:

- خانم جون کجائین؟

خانم جان از پله های آشپزخانه بالا آمد و مادر بدون اینکه حرفی بزند پشت سیاوش را به اونشان داد. جای دوشلاق مثل دو مار به هم پیچیده و داغ آن در روی پشت او سرخ شده، می سوخت. پشت او را با پماد اکسید دو زنگ چرب و مداوا کردند.

شب جلسه خانوادگی تشکیل شد و قرار شد مادر فردا به مدرسه برود. ناظم با دیدن مادر به تته پته افتاد. مادر در حالی که اعتراض می کرد پرونده را خواست تا او را از آن مدرسه بیرون ببرد. این کار باعث شد که او یکسال عقب بیفتد زیرا امتحانات را نگذرانده بود و مدرسه دولتی بندار رازی در خیابان لُرزاده مدرسه موبدان و شاهان از زمان های دور با هم دشمنی داشتند و هرکس به یکی از آنها عنایت می کرد توسط آن یک مجازات می شد. شلاق اول اسلام را در کودکی خورد، از دست مردی که ناظم و مربی بود. نظمی بی ترحم که با زور و جهل همواره حاکم بوده و موجب بی نظمی و در هم ریختگی و ترس و هراس شده است. آقای علمی خود را کاملاً برحق می دانست. میان شیخ و شاه از همان آغاز جنگ بود و مردم بی نوا این میان شلاق و

سرنیزه اش را می خوردند. می دانست و به درستی اعتقاد خود ایمان داشت، ایمانی که موبدان زیرک برای حفظ زبان و ملیت، پشت کیش خویش، در پس پرده پنهان کردند، نه این بود و نه آن، نه به کعبه منتهی می شد و نه به ترکستان. ادامه حیات به هر قیمت ممکن. مصلحت که ایجاب کند همه ارزشها را می توان زیر پا گذاشت و منع شرعی ندارد!

در این سالها بود که با آهنگ شعرهای مثنوی مولوی آشنا شد. پدر بزرگ هر روز عصر که به خانه می آمد، اشعاری از مثنوی را با صدای بلند و صوتی خوش می خواند و او توجهی نداشت. فقط نوای آن در گوش هوشش حک می شد. بعدها فهمید که این ترنم ها از سرچشمه چه گوهرهایی جاری می شود. پدر بزرگ همیشه لباس مرتبی می پوشید و کراوات می زد ولی همان خصوصیتی را داشت که همه خانواده داشتند. از پدر و پدر بزرگ ارث برده بود. خصوصیتی که در پدر بزرگ پدریش نیز بود و هم در پدر. خیلی دیرمتوجه آن شد. به هر حال به فرزندانش هم گوشزد کرد که مواظب این خصوصیت باشند. مرد محترمی بود، نجیب و با انضباط و شبها با بچه ها که نوه های او بودند بازی می کرد. سرطان روده گرفت. مدتی در بیمارستان درب اندرون در ضلع شمالی کاخ گلستان بستری شد و چون راه علاجی نبود به خانه آمد. با صبوری تابستانی را در روی تخت خواب گذراند. سیاهش همواره کنارش بود تا از دنیا رفت. دائی ها از دواج کردند و از پیش آنها رفتند. آقا مامانی که سرخورده شده بود بازگشت و با عمه جان پیش آنها آمدند و با هم زندگی می کردند.

در انتهای خیابان خراسان خانه طیب قرار داشت. او مرد ثروتمند و با قدرتی بود و روی صورت و قسمتی از گردنش جای بریدگی بود. کلاه شاپو به سر می گذاشت. در عقب ماشین شخصی خود که یک دوج مدل ۱۹۵۰ آمریکائی بود می نشست و چون حجره او در خیابان ری، ایستگاه انبار گندم بود، اغلب ظهرها که راننده او را به خانه می برد، سیاهش او را می دید. به کسی نگاه نمی کرد و بسیار ساکت و آرام بود.

در ایام محرم همه جا را سیاه پوش می کردند و او در تکیه و خانه خود روضه خوانی مفصلی بر پا و به فقرا کمک می کرد و به عموم مردم غذا می داد. دسته سینه زنی او معروف ترین دسته تهران بود. روز عاشورا از خانه او در نزدیکی میدان خراسان حرکت می کرد و به طرف بازار می رفت. مردم بسیاری به دیدن آن می آمدند. بیرق های رنگارنگ، علامت های بیست و یک

تیغه بزرگ و سنگین که قهرمانان جوان زیر آن می رفتند و عده ای مواظب بودند به زمین نخورد و هرچند صد متر یک نفر جای نفر قبلی زیر علامت می رفت. اسب امام حسین، ذوالجناح، کبوتر خونین، دست بریده، شیری که به علامت عزاداری، گاه بر سر خود می ریخت و در طبق حمل می شد، دسته اشقیاء، سواران شمر و یزید و ابن سعد که مردم همه به آنها تف و لعنت می کردند و خاندان امام حسین که نقاب زده بودند و همه به یاد مصیبت حسینی اشک می ریختند. سیاوش هم از آن آغاز از دست این عمله ظلمه که چنین بلای عظمائی را موجب شده بودند خون جگر بود. گاهی هم وارد دسته شده سینه می زد و اشک می ریخت. دسته ها به بازار می رفتند و در تکیه های مختلف نهارنذری می دادند. شب که می رسید و همه جا تاریک می شد، شمع روشن می کردند، شام غریبان بود. علم ها افتاده بود هر دو نفر سر و ته یک علم را روی دوش می گذاشتند و شمع ها سوسو می زدند.

هر سال دهه اول محرم تا روز بعد از عاشورا همه جا همین جریان ادامه داشت. در ۱۳۲۷ پدر، یک جیب جنگی خرید و آنرا تعمیر کرد تا با دوستانش که شش نفر بودند به مکه برود. آنها کرایه خود را طوری پرداختند که پدر راضی شد آنها را ببرد. در این گروه یک پزشک با همسرش همراه دوستان پدر بودند. با راننده هفت نفر می شدند. رفتن و آمدن آنها هم هفت ماه طول کشید. هنگام بازگشت عده زیادی به منطقه کهریزک رفتند تا از آنها استقبال کرده و با خوشآمد گوئی به خانه بیاورند. از دو روز قبل روی حوض خانه را تخته انداخته فرش کرده بودند. آشپزها غذا می پختند. تنها حاجی این کوچه از مکه می آمد.

سیاوش و ایران را سر کوچه برده بودند. وقتی پدر رسید آن دو را بغل گرفت و جلوی جمعیت که اسفند دود کرده صلوات می فرستادند تا خانه آورد. از این به بعد همه به پدر حاج آقا می گفتند و او که تنها حاجی خانواده بود موجب افتخار فامیل شده بود. حاج عمو، حاج دائی همه جا رایج بود. یک جیب جنگی این عنوان را به ارمغان آورده بود. پدراهل مدارا بود و به روضه و اصول و فروع کاری نداشت. دل مهربانی داشت. در کارش که مکانیکی و رانندگی بود بیش از اینکه مجری باشد مدیر بود و دیگران را به کار و می داشت و خود از خبرگی که داشت استفاده می کرد. به ویژه در درست کردن ماشین های از هم پاشیده. صاف کار، مکانیک و نقاش مخصوص داشت و چون به حال آنها

می رسید، آنها نیز از دل و جان به کار او می رسیدند. در میان چیزهای دیگر به شعر، عرفان و ادبیات و همراه آنها به تریاک علاقه وافری داشت. تریاک متاعی بود که مثل نقل و نبات باب بود. به خصوص در میان بزرگسالان و پیران. پدر یک می زد و به انگلیس ها بد و بیراه می گفت:

"اینا تریاکُ مثقالی دو تومن میفروشن ، سوختشُ مثقالی چهار تومن میخرن، همۀ رُ تریاکی کردن. دو مثقال که در روز بکشی چار تومن گیرت میاد، دیگه لازم نیسّ بری سرکار".

روبه روی مدرسه دوشیزگان پایتخت در خیابان اتابک مردهای محله در خانه بزرگی که به صورت قهوه خانه درآمده بود جمع می شدند و آزادانه تریاک می کشیدند. حیاط بزرگ را که باغچه می نامیدند تبدیل به قهوه خانه کرده بودند و کار اکبر قهوه چی و شاگردانش رونق داشت. جوان ها ولات ها بیشتر عرق می خوردند. عرق پنج سیری مارک میهن معروف بود و بد مستی و به هم ریختن بساط دست فروشان و عربده کشی زیرگذر و نزدیک بازارچه و چاقوکشی، فحش خواهر و مادر ، جزو مهمی از فرهنگ پاخط ، راه آهن و میدان مولوی بود. گاه گردن کلفت های معروف به جان هم می افتادند و همدیگر را با چاقوی ضامن دار لت و پار می کردند. هفت کچلون که هفت برادرشور بودند، بازارچه سعادت را در اختیار داشتند. مهدی خان معروف به مهدی موش ، بازارچه شاپور را قرق کرده بود. باقر کچل ، تقی آب منگل، مرتضی تکیه، حسین آمیتی ، حسین رمضون یخی و ناصر جیگرکی. در هر محله چند گردن کلفت کوچک و بزرگ همه کاره بودند. یک نفر از آنها را که به شاه کمک کرد و در سیاست وارد شد و خود سلطان لات ها شد شعبون خان می گفتند که لقب شعبون بی مخ را مختص خود کرد و بقیه در مقابلش غلاف کردند. او خود را بچه محل شاه (بچه سنگلج) می دانست. باشگاه جعفری را در خیابان شمالی پارک شهر تأسیس کرد. اینها زبان و مرام خاص خود را داشتند و فرهنگی که همه در مقابل آن جا می زدند، در میان نسل جوان هم سرایت کرده بود. حتی از رئیس کلانتری باج می گرفتند و می گفتند صاحب منصب های کلانتری هم از آنها می ترسند. اغلب در خیابان بین آنها که گفتگو می شد، دیگران با بیم و هراس خاموش از گوشه ای می گذشتند.

-لام علیکم شاغلام ، چطوری داش؟

-نوکر شاخ سیبیلتم، اتقی.

-بَدخا مَدخا که نداری؟

-تا شمارُ داریم ، سگ کی باشه بخواد به ما چپ نیگا کنه. چَن رو پیش ابرام پررو شیتیلی میخواس، اسم شمارُ بردم، جازد. بهش گفتم: برو ردّ کارت، اون مَمه رُ لولو بُرد. می دونم کجاش می سوزه، اگه بازم پر روئی کنه جرش میدم!

دو تائی زدند زیر خنده و یک سری فحش چارواداری نثار او کردند. حدود نیمساعت بعد ابرام پررو از جلوی قهوهخانه رد می شد. برگشت و آنها را دید و سلام کرد. هر دو کلاهیشان را برداشتند و بلند شده دست را به علامت تعظیم و تکریم روی سینه گذاشتند. شاغلام معروف به غلام تیغی گفت:

-نوکرم ابرام آقا، بفرما خدمت باشیم، الان با اتقی زکرخیر شما بود.
-چاکر شما و اتقی گلم، باید برم مریضخونه وگرنه کجا بهتر از پیش شما سروران عزیز.

-خدا بد نده ابرام آقا، چی شده؟
-مگه نمیدونین؟ زن حسین سرخابی تریاک خورده ، میخواسه خودکشی کنه، نامردا بهش تهمت ناروا زدن.
-عجب، حالا حالش چطوره؟
-خدا رُ شکر دکترا نجاتش دادن.

وقتی ابرام پررو خدا حافظی کرد و رفت تقی به غلام گفت:

-حرومزاده خاطرخواه اشرفه، چند ساله باهاشه، خودش باعث خودکشی اونه مرتیکه ولدالزنا!

اهالی محل از ترس نیش چاقوی ضامن دار شاغلام و تقی سیا، سرشان را زیر می انداختند. زبان این ادبیات ، رفتار متناسب خود را جا انداخته بود. خطرناک ترین لات ها مال خیابان جمشید پشت قلعه شهرنو، گود زنبورک خونه، میدون شوش ، بازارچه سوسکی، آب منگل ، بازارچه سعادت و میدون خراسون بودند.

این قشر اجتماعی که از اوباش شهری در نتیجه انحطاط اجتماعی دوران قاجار

رشد کرد و بیسوادی و فرهنگِ خشونت را تقویت و آن را حمایت می کردند، همچون اهرم مهمی در سیاست و زندگی روزانه مورد استفاده قرار می گرفتند. حقوق بگیر شهربانی بودند. زمانی که شاه برای سرکوب مصدق از این اوباش استفاده کرد، آنها همواره زیر پوست جامعه شهری به زندگی ادامه دادند و بعد ها در جنگ، آبدیده شده قدرت بیشتری به دست آوردند.

می گفتند اصغر قاتل که پشت تیردوقلو در محله شترخون قاطر خون زندگی می کرد، بیمار جنسی بود. جوانها را گول می زد و با خود به این بیغوله بیرون شهر می برد و پس از عمل جنسی آنها را قطعه قطعه می کرد. او گفته بود قصد مبارزه با لات ها و اوباش خود سر راداشته، هرلای که برای اوشاخ و شانه می کشید با سکوت طولانی و عمیق نگاهش می کرد بعد نقشه می کشید و با دوز و کلک به سراغش آمده او را به مسلخ می کشید. دولت سالها به دنبال قاتلی بود که هراز چندی یک نفر را به نحو مشابه می کشت و بالاخره پس از سالها او را دستگیر و اعدام کردند.

لات جوانمرد به کسی می گفتند که مثل داش آکل صادق هدایت، در عین قدرت قمه کشی و بزن بهادری برای برقراری حقوق مردم ضعیف مبارزه می کرد. او حقوق مردم را رعایت می کرد. در هر محله لات های دیگر در مقابلش غلاف می کردند. همراه با بالا رفتن سطح فرهنگ مادی، لات ها هم کلاه شاپو مخملی به سر گذاشتند، کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید یقه آهاری می پوشیدند و کفش های پاشنه خوابیده به پا می کردند که اغلب وقتی روی زمین کشیده می شد خرخرصدا می کرد. صدای حرکت آن خود نشانه تهدید دیگران بود. سینه را جلو می دادند دستها را باز می کردند، کت را روی شانه می انداختند و این مورد بخش مهمی از شکل زندگی اجتماعی و فرهنگ ما را تشکیل می داد. از سرگذشت آنها فیلم هائی ساخته شد که نویسندگان و کارگردانهائی مثل حسین مدنی و هنرپیشه هائی مثل ناصر ملک مطیعی، فردین و بهروز وثوقی و دیگر هنرپیشگان، بخش هائی از آنها را به تصویر درآوردند.

حسین مدنی نویسنده داستان "اسمال در نیویورک" که شرح سفر دو لات ایرانی را به ینگه دنیا نوشت خیلی معروف شد. رواج فرهنگ قلدری اغلب اهرمی در فرهنگ سیاسی ایران بوده و نقش مهمی در سرکوب مردم و جنبش ها ایفا کرده است و اکنون هم تحت عنوان "لباس شخصی" دمار از روزگار ایرانیان در می آورد. در این مورد به طور جدی بررسی انجام نشده و هنوز همواره نقش مهمی در سرکوب مردم دارد. سلیطه ها و پاچه ورمالیده ها، حتی

درمیان زنها نیز بودند که به علت گردن کلفتی پدر، شوهر یا فرزندشان مثل سگِ هار در محلات نسق‌گیری می‌کردند و حتی مردان محله در برابرشان آرام و آهسته می‌آمدند و می‌رفتند. در قلعه شهر نوبیشتر خانم رئیس‌ها که چند فاحشه را تحت حمایت داشتند می‌توانستند در برابر لات‌های متجاوز که می‌خواستند نظم قلعه را به هم بریزند بایستند. حتی ناصرسبیل پاسبان قدر قدرت قلعه، گاه به طور غیر محسوس از قدرت آنها کمک می‌گرفت. سیاست کلانتری این بود که می‌گذاشت آنها به جان هم بیفتند و همدیگر را شل و پل کنند و بعد وارد معرکه می‌شد. آژدان‌ها اغلب بالات‌ها زود بند داشتند و اگر خودشان لات بودند، معروف می‌شدند.

شخصیت مردم زیر جریانات استبداد شاهی و قدرت مذهب و لات بازی او باش از یک سو و کوشش‌های فرهنگی دولت با کمک عمده فرهیختگان که به همت شاه به فرنگ رفته بودند، در برابر قانون شرع و فقه امامیه، قانون عرف و گد ناپلئون، بصورت مجموعه پیچیده‌ای در آمده رشد کرده بود. وقتی عده‌ای از همین هفت خط‌ها به احزاب پیوستند و به مجلس و دیپلماسی راه پیدا کردند، معمم و مکلا به هم آمیختند. اندک زمانی پس از مشروطیت آجی مظفر همین‌ها با کمک خارجی‌ها و دستور محمدعلی شاه مجلس را به توپ بستند تا استبداد سه هزار ساله را بر حکومت قانون حاکم کنند و قضاء، اجراء و تقنین را در هم آمیخته اراده استبدادی را که در رگ و پی جامعه ریشه داشت، دو باره حاکم کنند.

چهار

قیام ملی یا کودتا

حدود سال ۱۳۲۸ بود که پوشیدن زیر شلواری که تا آن زمان در معابر عمومی و ملاء عام امری عادی بود ممنوع اعلام گردید و از آن پس هرکس با پیژامه و زیر شلواری به خیابان می آمد ۵۲ ریال جریمه می شد. این تصمیم هم عده ای اعتراض کننده داشت، چون مردها عادت داشتند تنبان به پا کنند و به خیابان بیایند و پای هر دیواری ادرار کنند، فرهنگ رایجی که فقط حدود نیم قرن با ما فاصله دارد.

شاه تصمیم داشت به خیال خود جامعه را از میان طبقات اجتماعی، تحصیل کردگان غرب، طیف چپی طرفدارشوروی، مارکسیست و مائوئیستها، روحانیون، ملی گرایان و لات ها، که نیروهای محرکه جامعه ایران بودند با گذراندن از میان منافع روس، انگلیس و آمریکا به سمت دروازه تمدن بزرگ ببرد.

کاربه اینجا کشیده شده بود که خود فرار کرده و عده زیادی را گیرانداخته بود که در مدرسه علوی یا زندان کمیته مشترک در انتظار حکم رأی دادگاه انقلاب نشسته بودند.

* * * * *

گاه حلقه روی در بالا می رفت و چشمی که صاحب آنرا نمی دید به او خیره می شد. می خواستند شکنجه گران ساواک یا آدمهای معروف رژیم را شناسائی کنند. هر از گاهی یکی از دستگیر شدگان بلوا و سروصدا راه می انداخت. داشتند غذا پخش می کردند. او در یادآوری خاطرات خود چنان غرق می شد

که گوئی در اینجا نبود. همه چیز را فراموش می کرد و فضای خاطراتش از واقعیت یک در دو متر خاکستری سیمانی و حتی صدای گلوله تیرهای خلاص واقعی تر، بلکه حقیقی تر بود.

یاد آن روز افتاد که ناگهان شهر شلوغ شده همه چیز به هم ریخته بود. صدای تیراندازی در میدان بهارستان و توپخانه تا چند کیلومتری می آمد، مدارس تعطیل شد. می گفتند نفت را می خواهند ملی کنند و از دست انگلیس درآورند و پول آن را به جیب مردم بریزند ولی شاه نمی گذارد و مصدق با مردم است. همه در باغچه جمع شده راجع به سیاست حرف می زدند. از مصدق و قوام سلطنه می گفتند. وقتی مادر در مورد رفتن به باغچه اعتراض کرد، بساط تریاک کشی به باغچه کنار حیاط انتقال یافت و کم کم تعدادی هم میهمان دور منقل جمع می شدند. در روزی تیر عده زیادی کشته شدند و بحث های سیاسی پای منقل گل انداخته بود، دولت تقاضای قرضه ملی کرده بود، حمایت از مصدق فحاشی به قوام سلطنه:

قوام فراری شده سوارگاری شده

گاری چرا نمیره، قوام داره میمیره

درخیابان ها سگ را در طبق گذاشته عینک سیاه به چشمش زده بودند و این شعر ها را می خواندند.

پسر محترم خانم که در کارخانه چیت ری کار می کرد، ساکت بود و با عده ای جوان دیگر رفت و آمد داشت. همه محل می گفتند اینها توده ای شده اند. محترم خانم در روزهای روزه، گوشه کنایه های زنان را می شنید و بو برده بود که پسرش در مرامی وارد شده که می گویند دین، تریاک توده هاست و خدائی در کار نیست و او را لعن و نفرین می کردند. وقتی موضوع را به پسرش گفت، پسر گفت مادر به روزه خوانی نرو و محترم خانم نمی دانست حرف پسرش را گوش کند یا زنان محله را. از دو سه سال پیش واعظی به نام فلسفی از ساعت یک بعد از ظهر به مدت یکساعت به گروهی حمله می کرد که می گفتند بهائی هستند و می خواهند دین را خراب کنند. صدای بلند گوی مسجد آشیخ جواد هم دائم صبح و عصر در خیابان خراسان ایستگاه لرزاده یکساعت برای عموم پخش می شد.

عده جدیدی که طرفدار ملت بودند روی کار آمده و با مصدق همکاری می کردند. به آنها مصدقی می گفتند. اغلب بازارها مصدقی شده بودند. مردم مصدق را

دوست داشتند و از شاه بدشان می آمد. هر روز در مجلس، درگیری بود و هریک از این چهارگروه شاهی، مصدقی، توده ای و مذهبی لحاف مملکت را به سمت خود می کشیدند. اوباش و لات ها که در این میان بی طرف بودند، منتظر اشاره گروه قوی ترمی شدند تا سرقضیه را بگیرند و خارجی ها هم از سمت روس، انگلیس و آمریکا این لحاف را می کشیدند. دو سال به این منوال گذشت در این مدت در مدرسه نیز اتفاقاتی افتاد.

مچ دو بچه را در حال هم جنس بازی گرفته بودند و مدت یک هفته آنها را جلوی در ورودی دفتر مدیر ایستاده در معرض دید نگه داشتند. بچه ها اول نمی دانستند موضوع چیست بعد آهسته آهسته، پیچ و پچ وار شایعه شد. آن دو نفر در این یک هفته از خجالت آب شدند. بعد، آخر هفته روز پنجشنبه زنگ آخر که همه به شوق تعطیلی می خواستند به خانه بروند، چوب فلک آوردند و پاهای آنها را لای طناب پیچیدند و چوب آلبالو را به پایشان خرد کردند. مجازات همجنس بازانی که در خانه توسط والدین دستگیر شده بودند بهتر از این نمی شد. تئاتر محله برای همگی جالب بود. تئاتر میهن کمی پائین تر از میدان مولوی به سمت میدان اعدام دست راست قرار داشت. گیشه بلیط فروشی در جلوی در بود. در این تئاتر مهدی مصری نقش سیاه را بازی می کرد و چند بازیگر دیگر نقش شاه، وزیر، و حاجی را بازی می کردند. زن زیبا و ظریفی هم به نام پری مقوائی، نقش زن را بازی می کرد. یک دسته ارکستر هم در پائین جلوی سن می نشستند و در میان آنها عمو نصرالله خان که در راه آهن کار می کرد، عصرها دور از چشم و نظارت خانواده به آنجا می رفت و تار می نواخت. او نواختن تار را از طلعت خانم همسر آخردر بزرگ یاد گرفته بود. گاهی سیاوش و حسن و علی را به تئاتر می برد.

در آن طرف میدان مولوی به سمت میدان شاه در خیابان اسمال بزاز، سینمای تمدن قرار داشت. اولین فیلمی که در آنجا دید، فیلم دختر چوپان بود. بسیار خوشحال شد. سینه زنی و دین یک طرف و سینما از جانب دیگر، همه را میان دین داران شرق و تمدن غرب می کشید. فیلم دختر چوپان با شرکت شهلا و مجید محسنی، داستان عمقلی صمد گیلیاردی بود که پایه معرفیت صمد جوان ساده دل روستائی را بنا نهاد. عمقلی صمد اهل گیلیارد دماوند بود که به تهران می آمد و دختر روستائی نیز که برای خدمتکاری به شهر آمده بود، درس می خواند و دکتر می شد و اشک شوق در چشمان تماشاگران جمع می شد و به ویژه وقتی که می دیدند فرزندان مالک بزرگ زمین دار شهری به عیاشی

می پردازند و هرز می روند.

چندی بعد یک سینمای دیگر هم در خیابان ری دو راه مهندس نرسیده به کوچه دردار ساختند که اسم آن سینما دماوند بود. هنوز پای بچه ها به سینماهای لاله زار و استانبول باز نشده بود. اول بار که آقامامانی او را با خود به سینما رکس برد و فیلم جیمزدین را دید، از او پرسید این پسر اهل کجاست و او با اطلاعات محدود خود در مورد آمریکا برای سیاوش شرح داد. سیاوش غرق تعجب شد: پس این آمریکا که می گویند اینجاست!

از تاریخ آمریکا و مردم آن و جنگ میان سفید پوستان و سرخ پوستان تعریف می کرد و او دلش برای سرخ پوستان می سوخت. چندی نگذشت که سینماهای زیادی باز شدند. مردم مذهبی و آخوندها با سینما مخالف بودند و آن را جای بد و محفل فساد می دانستند. می گفتند که عکس زن های لخت و داستانهای غیر اخلاقی نشان می دهند. اغلب پسرها مدل موهای خود را به شکل یک هنرپیشه آمریکائی به نام گرئل وایلد درست می کردند. قاسم رشتی سلمانی محله سر بچه ها را گرئلی می زد و کارش سکه شده بود. در مدرسه باید سر را از ته می تراشیدند و لباس متحدالشکل کازرونی پوشیده یقه سفید به آن می دوختند. باید مواظب شیشوهای کلاس می بودند که شپش به لباسشان راه نیابد. ولی بچه های دبیرستانی اجازه داشتند کاکل بگذارند. مخصوصاً بعد از ۲۸ مردادسال ۱۳۳۲ که قیام ملی بود و سالها طول کشید تا که همه فهمیدند که کودتا بوده است. از این به بعد بود که مذهبیون بیشتر در حدود خیابان خراسان و لرزاده و سپس خیابان جهان پناه و گیائی زندگی می کردند و مردم عادی از آنجا تا امیریه، میدان شاپور و اعیان و اشراف در خیابانهای بالای شهر و فقرا در جنوب شهر و گودها. محل سکونت شاه هنوز در کاخ مرمر بود که در محدوده خیابان های کاخ، پهلوی و شاه قرار داشت. در خیابان کاخ نخست وزیر و در اطراف او امیران ارتش و وزیران، پزشکان و استادان سکونت داشتند. از آنجا تا خیابان تخت جمشید بالا تراز سفارت آمریکا فقط میدان امجدیه ساخته شده بود و بالاتر بیابان بود. در آن سمت آب نمای کرج هنوز آسفالت نشده بود و حدود یوسف آباد سبزی کاری بود. خیابانها هنوز آسفالت نشده بودند. روستاگونه های شمیران مثل فرحزاد، اوین، درکه، سربند، تجریش، گلاب دره، اختیاریه، جماران، اقدسیه، شاه آباد و شمیران همه شکل های کوچک محلی داشتند و بعدها کاخ سعد آباد محل زندگی تابستانی شاه و دربار شد سپس صاحبقرانیه محل زندگی اصلی آنها گردید. به تقلید از غرب، حومه نشینی و زندگی بیرون از شهر میان

اعیان رواج یافت، دزاشیب و زعفرانیه، الهیه و... خانه های بزرگ مثل قارچ از زمین روئید. جمعیت پانصد هزار نفری تهران اوائل سلطنت پهلوی به یک میلیون نفر رسید و رشد کرد و بزرگ شد و این تغییرات کمی محصول پول نفت و ورود تمدن غرب بود که با کوشش های سالم و ناسالم، آگاهانه و ناآگاهانه سیاستمداران همراه بود و منفی های آن به حساب شاه گذاشته می شد.

آقامامانی نزد عمه جان برگشت و بعضی اوقات باهم به تئاتر می رفتند و سیاوش را هم با خود می بردند. از نمایشنامه های فراموش نشدنی، نمایش های تئاتر ملی در کوچه ملی از کوچه های خیابان لاله زار بود که در آن تئاتر دو هنرپیشه کمدی به نام تفکری و محمدی بازی می کردند. خیلی معروف بودند. داستان دو نفر که با یک موشک مثل آپولو که سالها بعد ساخته شد، به کره مریخ سفر می کردند و به دست ساکنان کره مریخ افتاده و ماجراهای شیرین آن همه را به خنده می انداخت و برای مردمی که هنوز حتی رادیو نداشتند خیلی جالب بود. تئاتر دیگری نبش خیابان اکباتان و لاله زار بود، تئاتر صادق پورکه صادق بهرامی بازیگر اصلی نمایش های آن بود. نمایش رستم و سهراب را در آنجا اجرا کرد. سینما ملی قراضه و سینما مترو هم در کوچه ملی نزدیک تئاتر ملی بودند که فیلم های سریال چند ساعته نشان می دادند. بعضی جمعه ها همراه دایی و پسر دایی ها به آن سینماها می رفت.

با یک بلیط پنج ریالی، شش هفت ساعت در سینما می ماندند. از بچه ها بلیط نمی خواستند و آنها که بلیط نداشتند روی پله های آخر سالن می نشستند و در میان نمایش فیلم از قابلمه ها برای بچه ها جداگانه غذا می کشیدند. فیلم زیگفرید و اژدها، شیزم، سوپرمن و فیلم های بی صدای (صامت) چارلی چاپلین، بازگشت سیاه پوش و بسیاری فیلم های دیگر را آنجا دید ولی در میان همه فیلم ها زیگفرید بود که تا عمق روح سیاوش نفوذ کرد. چگونه دست تقدیر از روئین تن شدن کامل او جلوگیری کرد. با برگی که هنگام شستشوی بدنش با خون اژدها در پشت قلب او افتاد از آن محل آسیب پذیر شده، به دست دشمن کشته شد. بیشتر فیلم ها به رنگ قهوه ای و صامت بودند و در میان داستان، نوشته هائی در شرح و توضیح داستان می آمد که سواد داران برای دوستان خود می خواندند. هیچکس نمی توانست منظوری معنی و مفهوم کاملاً روشنی از فیلم برداشت کند. پس از خاتمه فیلم، اغلب داستان با توضیحات تکمیلی و تفسیرهای بزرگ ترها، تعریف می شد و اغلب نادرست بود. این را بعدها که فیلم های دوبله شده آمد فهمیدند. اولین بار که صدای خواننده اپرا را شنیدند در فیلمی بود که سینمای

ایران روبه روی سینما رکس و البرز در خیابان لاله زار آورده بود. اغلب تماشاگران که از فیلم چیزی نفهمیده بودند، سروصدا راه می انداختند و فحش می دادند که این فیلم گند و بی سرو تهی است. در خاتمه فیلم چندین نفر به تقلید خواننده مرد اپرا در فیلم با صدای بلند شروع به خواندن کردند که تا خیابان لاله زار ادامه داشت و عابران با تعجب به آنها نگاه می کردند و همه می خندیدند و از سرو صدای آنها تعجب می کردند.

بعد از ۲۸ مرداد ماشین آمریکائی به تهران وارد شد. تا آن زمان بیشتر ماشین ها از انگلیس می آمدند. تاکسی هائی به کار افتاده بودند اغلب از کارخانه آستین ساخت کشور انگلستان ، به رنگ سیاه با گلگیرهای سفید. اولین ماشین آمریکائی که سوار شد ، متعلق به یکی از اقوام ثروتمند آنها بود. سواری بزرگی با مارک پلیموت. پدر درکنار راننده در جلو ماشین نشسته بود و سیاوش که به سختی می توانست در صندلی عقب بنشیند و پاهایش به کف ماشین نمی رسید به قدری جذب زیبایی و ظرافت روکش قرمز رنگ صندلی های چرمی و تودوزی ماشین شده بود که از آن پس هر ماشینی را می دید، آن را به خاطر می آورد. مثل اینکه ماجرا مربوط به چند دقیقه پیش است. جا سیگاری های ورشوئی عقب را باز می کرد و می بست. آقای مهدوی درحالی که در خیابان چراغ برق و میدان توپخانه رانندگی می کرد، برای پدر تعریف می کرد که چه کارهائی برای دولت انجام داده و آنها پول او را خورده اند، او خود را از دولت طلبکار می دانست. سیاوش پیش خود فکر می کرد که این دولت کیست که پول آقای مهدوی را خورده؟! بعداً از پدرش پرسید که چرا دولت پول آقای مهدوی را نمی دهد؟ پدر با لبخندی حاکی از تعجب و رضایت از اینکه چطور یک بچه ممکن است به حرف بزرگترها دقیق شود پاسخ داد:

- آقای مهدوی معماره ، شرکت ساختمانی داره ، برا شهرداری جاده میسازه.

برایش عجیب بود که پس دولت در این میان چکاره است که پول او را نمی دهد؟ درخانه، دو پیرمرد مردند، جلوی چشم او. هر دو را در ساعات آخر عمرشان دید. اولی پدرمادرش بود، آقای تینا، سرطان روده یا معده داشت ، کاری از کسی ساخته نبود. او را از بیمارستان مرخص کردند. تابستان بود و روی تخت خواب در مقابل در مشرف به ایوان حیاط خوابیده بود و استراحت می کرد. بدون اینکه خم به ابرو بیاورد وضع بحرانی را می گذراند. حتی رفتن به توالت

برایش دشوار بود. ظهرهای گرم، سیاوش در کنارش می پلکید، گاه نگاهشان به هم تلاقی می کرد و مهربان لبخند می زد، حتی ناله اش را نشنید، اگر چیزی می خواست سیاوش برایش می آورد. بعد از دو ماه مرد.

پدر پدرش اما زمستان مرد او هم با طلعت خانم به زیارت کربلا رفته، گویا سینه پهلو کرده بود و حالش خوب نبود، به این لحاظ زودتر از سفر بازگشته بودند و او را به خانه پسرش آورده بودند. اما او حالش به طوری وخیم بود که همه فهمیدند که روزهای آخر را طی می کند. مرگ او دو سال بعد از پدر بزرگ اتفاق افتاد ولی جایی که رختخواب او را انداخته بودند، بیش از ده متر با مکانی که اولی روی تخت می خوابید فاصله نداشت. او را از دور می دید، همه دورش جمع شده بودند. مبتلا به ذات الریه شده بود. ناله می کرد، چشمهایش از حال رفته بود و بعد مرد. وصیت کرده بود او را به قم ببرند و آنجا دفن کنند.

بعد طلعت خانم بیشتر به خانه آنها می آمد، تنها شده بود او را خانم صدا می کردند و پشت سرش می گفتند خانم زن آقاجون. دو سالی زندگی کرد. اطاقی نزدیک خط ماشین دودی گرفته بود فامیل به او کمک می کردند تا به سختی زندگی نکند، زیر بار منت دیگران خم نمی شد. یکروز با خبر شدند که حالش خوب نیست. بزرگ و کوچک به خانه پای خط رفتند. حیاط ۳ در ۳ متر و اطاقی ۳ متر در ۳، خانم تب سختی داشت و همگی به دورش حلقه زده بودند. همه رانگاه می کرد.

هرکس به او چیزی می گفت. پدر گفت:

-خانم غذا خوردی؟

-نه مادر چیزی از گلوم پائین نمیره، اشتها ندارم.

-همون، ضعف گرفتنت.

-بیا بچه این پیاله رو بگیر برو از عموحسن پنج شیر شیربخر.

مادر ظرف مسی را برداشت و قدری آب از کوزه در آن ریخت و آن را تمیز شست و به او داد. باعجله به لبنیات فروشی عمو حسن رفت و یک پیمانان و نیم شیر درون ظرف مسی با خود آورد. وقتی بازگشت، زن عمویش شیر را گرفت و روی چراغ سه فتیله ای گرم کرد و در لیوانی ریخت تا به او بدهد، ناگهان پیرزن همه رابه سکوت دعوت کرد و گفت:

-خوب گوش کنین، میشنوین؟

همه با کنجکاوی به اطراف نگاه کردند و پدر پرسید:

-چی شده خانم؟

-میشنوین؟! مطربا دارن میزنن، چقدر قشنگ، تو دستگاه ماهوره.

سیاوش ترسید، چشمهایش را به گل های قالی دوخته بود مثل اینکه از پرده پشت دنیا به آنها خیره شده بود.

-نه خانم ما چیزی نمی شنویم، لابد شما خیال میکنین؟

-نه مادر، عروس می یارن.

شیرگرم شده بود و زن عمو آنرا در یک لیوان ریخت و به دست خانم داد. پدر گفت:

-خانم این شیر بخور حالت خوب میشه.

پیرزن نگاهی توأمان از محبت و سپاس به همه انداخت. شیرینی و تلخی روزگار در زیبایی فرو ریخته اش، از خوشی ها و لذات و آلام و دردهای قدیمی حکایت می کرد. شیر را سر کشید.

-آخی، چقدر شماها خوبین!

پدر دستش را روی پیشانی او گذاشت.

-خانم دارین عرق میکنین، الان حالتون خوب میشه.

پیرزن نگاهی انداخت و گفت:

-پسرم این عرق مرگه، آهنگ موسیقی نزدیک شده اومدن من بیرن عروسی.

همگی با چشمانی خیره به او نگاه می کردند. ناگهان دیدند که چشمهایش رفت و چانه انداخت و از دنیا رفت.
بارها شنیده شده که هنگام مردن خیلی ها صدای موسیقی شنیده اند.

* * * * *

آهسته به در سلول زد، چند ضربه با انگشت و چون کسی جواب نمی داد، سر جایش نشست، باز این فکر به سراغش آمد که ممکن است مرده باشد. شاید اینجا آن دنیای دیگر است. از خود می پرسید: چرا رابطه من با همه آشنایانم قطع شده؟ او نا کجان، چیکار می کنن؟ چرا کسی به سراغ من نمیاد. شاید هم مرده باشم و اینجا قبر منه؟

به دست های خود نگاه کرد. نگاهی به کت و شلوار خود انداخت، یاد آنروز افتاد که پارچه آنرا همراه فریدون از مغازه رکسی در خیابان شاهرضا نزدیک چهارراه کالج خریده و به خیاط خود داده تا کت و شلواوری برایش بدوزد. خیاط که از دوستان قدیمی بود به تازگی مغازه خود را از لاله زار نو به خیابان پهلوی روبه روی سینه راما داخل یک پاساژ، در طبقه دوم آورده بود. پیش خود گفت:

"اگه مرده باشم، چطوری میتونم این خاطرات به یاد بیارم؟"

بعد ترس برش داشت که نکند مشاعر خود را از دست داده باشد. شاید الان همه کسانش اطرافش جمع باشند و او در دنیای خود محبوس بوده، آنها را نمی بیند. شاید بین او و آنها پرده ای باشد. در این افکار بیهوده و درهم و برهم بود که صدای رگبار چند گلوله او را به خود آورد و فهمید که دچار مالیخولیا و اوهام شده. اما این اوهام از هرواقعیتی، حقیقی تر بودند. اکنون فهمید که اعدام های دیگری انجام شده برای اینکه ترس را بترساند با خود گفت: نوبت تو هم می رسه.

بعد با خنده ای طنزآمیز که نشانه شکست نا پذیری و سرسختی درونی انسان و هدیه ای که جزء لاینفک سرشت ازلی اوست و خمیره او را برای ابد برپا نگاه می دارد، گفت:

"هرچه پیش آید خوش آید. این نیز بگذرد چه خیالی؟"

بعد به زمین نشسته به دیوار سرد، نحس و غمگین خاکستری رنگ سیمانی تکیه داد و با سرسختی شکست ناپذیر تکرار کرد: چه خیالی؟ بی خیالی! بعد نجوائی درونی به تکرار درآمد:

"هان؟ نمی ترسی؟ خود بزرگ بینی؟ میخوای کاری کنم که به زانو در آی و در لجن فرو بری اونوقت روت کم میشه!"

"این دیگه کیه، چی میخوای، ولمون کن بابا. ما اصلاً خرمون از کرگی دم نداشت. ما با کسی سر جنگ نداریم. انقلاب شده که شده، گور باباتون، بگیرین این مملکت تا دسته تو ماتحتتون بکنین! ما انسان هستیم. خدا به ما جون داده. ولمون کنین بریم تو جنگل های آفریقا یا هند برا خودمون زندگی کنیم. از همون ثانیه اول بامبول شروع شد. تو اون ماراتون اجباری چقدر اسید و گاز به ما پاشید! ناسلامتی مادر ما بود. میلیونها همتای من کشت. شاید من جون سخت بودم که قسر در رفتم، شایدم اونا که دخلشون اومد خلاص شدن. وانگهی فقط یه نفر شانس بردن ماراتون داشت اونم من بودم. خدارو شکر که دخلشون آورد و من به سرنوشت اونا دچار نشدم! خدارو صدهزار مرتبه شکر"

به این سئوالات و پاسخ ها خندید و چند فحش چارواداری به خودش، زمین، آسمان، انقلاب، ملت، دولت داد. آنوقت راحت شد و احساس کرد که باید به دستشویی برود. با ضربات محکم تری به در زد این بار صدای پائی شنیده شد. پوشش فلزی روی سوراخ درکنار رفت:

-چیه، چی میخوای؟

-میخوام برم دستشویی.

-صبر کن، میام سراغت.

چند دقیقه بعد در گشوده شد و کیسه رابه سرش کشیدند تا جائی را نبیند وقتی درون دستشویی رفت، کیسه را در آورد. نگهبان پشت در توالیت ایستاده بود، برای اینکه صدائی نشنود اول سیفون را کشید! وقتی کارش تمام شد و احساس انبساط و راحتی کرد سرش را بالا کرد واز پنجره باریک آهنی، خورشید زمستانی کم رنگ را که چندین روز بود ندیده بود، دید. با خود گفت:

"مردم آزادانه زیر آسمان و خورشید روی زمین راه میرن و قدر اونو نمیدونن. این میله ها و قفل ها و دیوارای لعنتی که با سماجت آزادی به

زنجیر کشیدن معنی اونُ به آدم حالی میکنن. بازم نورخورشید که از درون این پنجره به سراغ مامیاد. شاید دیگه شانس دیدن اونُ نداشته باشم. چه کسی میدونه؟ اینا دارنن بی امون همه رُ اعدام میکنن".

وقتی به درون سلول بازگشت، خاطرات هم پیش او آمدند، شاید او به سراغ آنها می رفت. یاد باشگاه نیرو افتاد. سرایدار آن مشد حسین بود و صاحب آن؟ اسمش را فراموش کرده بود ولی قیافه اش یادش بود. آره اسمش علمدار بود. با محمد و اسماعیل سه نفری میز کرایه می کردند و پینگ پنگ برنده به جا می زدند. در طبقه زیرزمین دوتا میز پینگ پنگ و یک میز بلیارد تخته ای کوچک بود که به جای گوی، مهره هائی به شکل مهره های تخته نرد ولی پهن تر و نازک تر داشت. طبقه بالا تشک کشتی و وسائلی مثل هالتر و دمبل بود. بغل باشگاه نیرو خرازی فروشی بود که کتاب هم می فروخت و بعدها اسم آن تبدیل به موسسه مطبوعاتی عطائی شد و کتابهائی چاپ کرد. روبه روی آن پهلوی بازارچه نایب سلطنه، بستنی فروشی اکبر مشتی بود. آنروزها پمپ بنزین کم بود. روبه روی اکبر مشتی بالاتر از خرازی فروشی عطائی یک پمپ بنزین بود با دو تلمبه که اطاقهای کوچک ساختمان آنرا مثل مساجد با کاشیکاری تزئین کرده بودند. بچه ها شوخی می کردند و می گفتند یک دهاتی آمده اینجا و خیال کرده امام زاده ست. کفشهای خود را درآورده و تلمبه ها را بوسیده و به آن دخیل بسته بود. در طبقه بالای باشگاه، عکاسی چهره نما قرار داشت.

بعد از بیست و هشت مرداد سال ۳۲ بگیر و ببند علیه توده ای ها شروع شد. توده ای های محله با هم تماس نمی گرفتند. یکی از جوانان محله که جزولات ها و شاید نوچه های دست دوم، سوم شعبون بی مخ بود کاملاً عوض شده بود. کت شلوار مشگی می پوشید، کفش پاشنه خوابیده را کنار گذاشته، به جای آن کفش معمولی به پا می کرد. می گفتند اسلحه کمربندش را درزیرکتش دیده اند. به یکی از بچه های توده ای پپله کرده بود، آن جوان هم سن و سال خودش بود شاید بیست و هفت هشت سال داشت. قبل از ماجرای بیست و هشت مرداد با هم سلام و علیک ساده بچه محلی داشتند، اما آنروز راه او را کنار خیابان بسته و به اصطلاح خودش به او گیر داده بود. سیاوش یازده سال داشت از روی کنجکاوای به آنها نزدیک شد، چنان گفته ها داغ بود که به او توجه نکردند. صورت ناصر سرخ شده بود و ترس در چشماهیش خوانده می شد. حسین آقا با لحنی جدی و تحقیرآمیز به او می گفت:

میخواهی بدم بیرنت اونجا که عرب نی انداخت؟ (منظورش قزل قلعه بود).

وطن فروش توده ای، میخوای بدم چوب تو ما تحت کنن؟

وقتی سکوت ناصر را دید با چهره ای در هم کشیده شروع به فحاشی کرد و هرچه از دهنش درآمد به او گفت. سیاوش در عالم بچگی خون خونش را می خورد و زیر لب فحشش می داد. می دانست که درمحل از همه نسق گرفته. پرخاش او را در خانه نسبت به میرزا و پدرش دیده بود. ناصر و حسین هر دو با آنها نسبت خویشاوندی دور داشتند ولی در این ماجرا حسین با اینکه تحصیلاتی نداشت کلانتر محل شده بود. همه از او حساب می بردند. وضع مالی خانواده شان خوب بود، همه برادرها مشاغل نون و آب داری داشتند. کاسب بودند، دوتا از برادرها در نزدیکی سقاخانه نوروباز خان در دهنه مسجد شاه، ابزارفروشی بزرگی داشتند. چندی نگذشت که در خیابان سپه روبه روی موزه ایران باستان یک شرکت بزرگ فروش وسائل و قطعات یدکی اتومبیل باز کردند.

در همین زمان بود که یک روز در خیابان ری نزدیک گار ماشین، دو مرد را دید که نردبامی به دیوار گذاشته پلاکی فلزی رابه دیوار می کوبند. بچه ها دور نردبام جمع شده بودند و می خواندند "کانادارای" و از آن دو مرد در مورد آن سؤال می کردند. آنها پاسخ می دادند که این یک نوع نوشیدنی است که از خارج می آورند و مثل لیموناد، سرکه شیره و شربت به لیمواست. چندی نگذشت که حبیب الله ثابت امتیاز تأسیس کارخانه پپسی کولا، نمایندگی فولکس واگن و بالاتر از همه امتیاز تأسیس یک کانال تلویزیونی را در روی تپه های عباس آباد در انتهای خیابان وزرا گرفت. زمینهای اطراف آن یک شبه ترقی کرد. از متری یکی دو تومان به بیست تومان رسید و چون قطعاتی از این زمین ها را به افسران ارتش داده بودند، در سال ۱۳۴۲ یکی از اقوام سیاوش که سرهنگ ارتش بود خوشحال بود که توانسته چهار صد متر زمین خود را به مبلغ متری پنجاه و پنج تومان بفروشد و زمینی ۳۰۰ متری در داودیه نرسیده به میدان میرداماد به مبلغ سی هزار تومان بخرد و در آن خانه ای ویلایی بسازد. در آن سالها آب لوله کشی به خانه ها آمد و کارخانه برق ادیسون در میدان خراسان تأسیس شد و آنها توانستند چند شعله برق بگیرند و گرد سوزها و چراغ زنبوری و چراغ نفتی مربوط به مستراح را بایگانی کردند. ولی همه توانائی خرید تلویزیون را نداشتند. تلویزیون سفید و سیاه وارد بازار شده بود. بعضی از روحانیون خوردن پپسی را حرام می دانستند، چون ثابت پاسال بهائی بود.

و بعضی از لاتها می گفتند حالا که پیسی حرامه ما عرقمان را با کوکا می خوریم!!

صنعتگرانی از مدیران مبتکر که ابتدا در جنوب تهران پائین تراز میدان شوش کارخانه تانکر حمل و نقل نفت و آب تأسیس کرده بودند ، پس از چند سال کارشان چنان با موفقیت روبه رو شد که به عنوان پیش گمان و مدیران مبتکر در ایران ، کارخانه مهمی در ابتدای جاده قدیم تهران کرج تأسیس کردند و لوازم خانگی ، از قبیل یخچال ، ماشین لباسشویی ، آب گرم کن و دهها وسیله دیگر خانگی ، که باوسائل خارجی مشابه رقابت می کرد به بازار عرضه کردند. مهندس سیروس ارجمند یکی از معروف ترین آنها بود. تبلیغ آنها در جراید و رادیو و تلویزیون در یک جمله معروف شده بود "ارج نامی که می شناسید و به آن اطمینان دارید". سومین شخص معروف بهائی که در منطقه سمنان چوپان بود و ناگهان به یک مقاطعه کار بزرگ و معروف تبدیل شد، هژبریزدانی بود که ساختمانهای عظیمی در نقاط مهم تجاری و اداری تهران ساخت. شایع بود که حتی هویدا و نزدیکان او هم بهائی هستند. در زمان شاه اگر کسی بهائی بود و حاضر نبود دین اسلام را به عنوان دین رسمی خود در پرسشنامه بنویسد نمی توانست وزیر یا نخست وزیر شود و این موضوع نیز کشمکش بود میان بهائیان و دولتیان و موردی بود برای انتقاد از شاه که می خواهد مملکت را به دست فرقه ضاله بهائیت بسپارد. گروههای بهائی ستیز حتی در شهرستانها به خانه های بهائیان سنگ می زدند و آنها را مورد آزار و انیت قرار می دادند.

* * * * *

در سلول باز شد. یک جعبه شیرینی برایش آورده بودند.

- باجناقت اومده ملاقات ولی چون همه شماها ممنوع الملاقات هستین این جعبه شیرینی از اون گرفتیم که برسونیم. دادستان انقلاب به هیچ یک از شماها اجازه ملاقات نداده.

او کسی بود که جرأت کرده بود به ملاقات سیاوش بیاید. کسی که انتظار نداشت. اصلاً فکر نمی کرد که چنین کاری را انجام دهد. چون خودش از

افراد با نفوذ زمان شاه بود ولی دل و جرأت زیادی داشت و مغزش هم بهتر از حد متوسط کار می کرد. در پاسخ چند خطی که در روی در جعبه شیرینی نوشته بود یادداشت سپاسگزاری نوشت و اطلاع داد که به چیزی احتیاج ندارد. نگهبان را که از مردم عادی و بچه های مذهبی قم بود صدا زد. هنوز بد جنسی زندانبانان حرفه ای در روحش فرو نرفته بود، اصلاً اینکاره نبود، بچه مسلمونی ساده بود. چند شیرینی برداشته بقیه را به او داد که بین سلولها پخش کند. در سلول مجاور یک نفر بی تابی و سرو صدا می کرد. به سراغش آمدند علت را پرسیدند. همه گوشها را تیز کرده به قصه اش گوش می دادند. به طوریکه می گفت کارمند ساده ساواک مسجد سلیمان بوده و خودش را در تهران به کمیته امام معرفی کرده تا به احوال و سوابقش رسیدگی شود. علت بیتابیش مادرش بود که در کرج زندگی می کرد و او هر ماه خرجی اش را می فرستاد. الان چهارم اسفند ماه بود که ناگهان در این نیمه شب به یاد مادر افتاده بود که از فرزندش بی خبر و نگران خرجی ماهانه است. چند نفر با او صحبت کردند و دلداریش می دادند. یک نفر با او به شوخی و جدی گفت:

-تا دیروز تو ساواک بابای مردمِ درمی آوردین حالا مظلوم شدین.
-والا به خدا من کارمند دفتری بودم، من کاره ای نبودم.
-هرکی اینجا آوردیم همین میگه، پس این مملکت کی به گه کشیده؟

یک نفر دیگر گفت:

-اداره سوم ساواک مسئول امنیت داخلی بوده، شکنجه گرا مال اون ادارن.
-بالاخره همه شما مسئولین.
-خُب مادر بدبخت من چیکار کرده؟ به وضع من رسیدگی کنین اگه کاری کردم مجازاتم کنین.
-آقای عزیز، تازه یه هفته از انقلاب می گذره یه خورده صبر داشته باش، حکومت عدل اسلامی. اگه کاری نکرده باشی کسی با شما کاری نداره.
-اقلاً به این شماره تلفن کنین بگین من انجام که زن و بچه هام خیالشون راحت بشه.
-ما هزار جور کار داریم، به این کارا نمی رسیم.

با صدای بسته شدن در سلول، سکوت برقرار شد. اندکی گذشت دوباره به دنیای خاطرات غلطید تا حوصله اش سر نرود.

یاد فیله‌های فارسی و هنرپیشه‌ها افتاد: فردین، بهروز وثوقی، وحدت، ارحام صدر، ناصر ملک مطیعی، بیک ایمانوردی، فخری خوروش، پوری بنائی، علی تابش و سه یار هنری، گرشا رئوفی، متوسلانی و سپهرنیا افتاد. یاد سریال دانی جان ناپلئون و مش قاسم، درشکه چی و نصرت کریمی، توفان در شهرما و حسین دانشور، ویدا قهرمانی، هوشنگ سارنگ، بوتیمار، آرمان و ایرن ... چقدر هنرپیشه، و چقدر فیلم ساخته شد.

منزل خاله اش در خانی آباد و پسرخاله اش بچه محل جهان پهلوان تختی بود و رفته بود باشگاه و کشتی تمرین می کرد. وقتی در بوئین زهرا زلزله آمد، غلامرضا تختی چهارده کامیون و سائل و ملزومات جمع آوری کرد و به کمک زلزله زدگان شتافت و محبوبیت او در جامعه بالا رفت و حکومت از او ترسان شد. یکروز که در استادیوم ورزشی مقابل پارک شهر مسابقاتی در حضور پنجهزار نفر اجرا میشد و شاهپور غلامرضا هم در آنجا بود، تختی با کمی تأخیر وارد شد، جمعیت بر پا خواست و علی بوقی دود درو دود را می زد و جمعیت با آن دست می زد و در پایان هر ریتیم یک صدا فریاد می کشید تختی. یک اعتراض عمومی اعلام می کرد و بی اعتنائی به والاحضرت و نظام بود. ماجرای روبه رو شدن رستم قهرمان باستانی با اسفندیار پیش آمد و چون سیمرخ سالها پیش رفته و جای خود را به بوف کورداده بود، تختی تنها ماند و وقتی خودکشی کرد به گردن اسفندیار افتاد. حکومت این هشدار را هم جدی نگرفت. نتیجه آن اینست، هریک از گوشه ای فرارفتند، ما هم که گرفتار شدیم و این مؤمنین دارند همه را تیرباران می کنند.

یاد سه برادر لشگری آهنگساز هنرمند بچه خانی آباد افتاد که آموزشگاه موسیقی آنها در سه راه امین حضور قرار داشت. سیاوش در آموزشگاه درسی مقابل آن ریاضیات درس می داد. از بزرگان موسیقی ایران چون درویش خان که بگذریم به نام آورانی مثل علینقی وزیری، ابوالحسن صبا، مرتضی محجوبی و برادرشیفته اورضا محجوبی، مشیرهمایون شهردار، مهندس همایون خرم، مجید وفادار، پرویزیاحق، حبیب الله بدیعی، عباس شاپوری، جلیل شهناز، فرهنگ شریف، حسن کسائی، انوشیروان روحانی، اسفندیار منفرد زاده و شماعی زاده، عقیلی، فرهاد می رسیم و بسیاری دیگر.

یاد دختر زیبای حاج صفر رزّاز افتاد. حاجی باغ بزرگی داشت که در انتهای

آن دری بود که به باغهای برادر و دامادشان باز می شد. خانه های بزرگی که از پدرشان ارث برده بودند. جزو اعیان محل بودند و جز سلام علیک با بزرگترها با کسی کاری نداشتند، وضع مالیشان خوب بود و یک ماشین دوج خاکستری رنگ آمریکائی داشتند و همیشه آنرا داخل خانه می بردند و با دقت از آن نگاهداری می کردند. همسر و دو دختر زیبایش زنان ساکتی بودند که کمتر آمد و شد می کردند. همه زندهای محله چادر به سر می کردند و اگر زن بی حجابی در خانه ای میهمان بود، بچه های محل از دور هو می کردند و دسته جمعی، خانم شیک، خانم شیک سر می دادند. بزرگترها ضمن اینکه آنها را به ظاهر دعوت به سکوت می کردند، زیر زیرکی پوز خند می زدند و از این کار بدشان نمی آمد. نمی خواستند در محل شان بی حجابی عادی شود. جوانهای عذب محله با چشمهای خیره و دریده و لب و لوجه آب افتاده می خواستند حتی زندهای باحجاب را بخورند چه برسد به یک زن بی حجاب. خانم معترف، معلم سیاوش، بی حجاب بود، وقتی از سر چهارراه لُرزاده به مدرسه می آمد و یا از مدرسه به خانه شان که در خیابانهای بالای شهر بود می رفت، از بابت نگاههای آزاردهنده عذاب می کشید و این موضوع را برای معلم جوانی که در کلاس ششم درس می داد با آب و تاب تعریف می کرد. معلم جوان که خود محو تماشای اندام خانم معترف بود، سری تکان می داد و می گفت: این محل بیشترشان مذهبی هستند، سرهمین چهارراه محل اجتماع فدائیان اسلام است. آن چهارراه مسجد لُرزاده است و خیابان خراسان مسجد آشیخ جواد. این ها همه مذهبی هستند.

وقتی دختر حاج صفر در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران قبول شد، تا جلوی در دانشگاه با چادر می رفت و آنجا مجبور بود چادر را بردارد و با روسری و مانتو و جوراب کلفت وارد دانشگاه شود. در حالیکه از شرم گونه هایش سرخ و برافروخته بود با ناراحتی از در ورودی دانشگاه تا انتهای خیابان که دانشکده پزشکی قرار داشت می رفت. فرامرز پسر ناهید خانم هم که روبه روی اطاق عمه جان می نشستند در دانشکده پزشکی قبول شده بود و شایسته خانم را دیده بود ولی او فرامرز را نمی شناخت چون هیچگاه چشمانش را به مردی نمی دوخت. فرامرز نمی دانست که اصلاً شایسته خانم می داند که او هم در این محله زندگی می کند یا نه. فرامرز موضوع را برای مادرش تعریف کرده بود و ناهید خانم با آب و تاب برای همه تعریف می کرد. می گفتند کاش می شد شایسته خانم را به فرامرز می دادند. ناهید خانم می گفت مگر ما همچون

شانسی داریم دختر حاج صفر کجا و ما کجا. فرامرز که جوان برازنده، خوش تیپ و محبوبی بود، هیچ وقت با بچه های ولگرد کوچه همنشینی نمی کرد، به همه احترام می گذاشت، با سلام به داخل اطاق می رفت، در دانشگاه مدام درس می خواند و به فکر این بود که چند سال دیگر دکتر شود و پدر و مادر و خواهر خود را از رنج نداری و زندگی در یک اطاق که آشپزخانه آن در پاگرد پله ها بود نجات دهد.

در سالهای بعد یک روز فرامرز هنگام عبور از مقابل خانه حاج صفر، به شایسته خانم که تصادفاً همزمان از خانه بیرون می آمد، سلام کرد و شایسته خانم با احترام جواب او را داد. هر دو محبوب و سر به زیر بودند از کنار هم گذشتند. پس از چند سال که همکلاس بودند، سلام و علیکی بر قرار شده بود. آدمهای قابل احترامی بودند حتماً پزشکان معروفی شده اند شاید هم با هم ازدواج کرده باشند ولی سیاوش دیگر از آنها خبری نشنید.

از دبستان بندار رازی تصدیق ششم را گرفت و به دبیرستان نوشیروان رفت که مدرسه ای خصوصی بود. چون در دبیرستان پهلوی در خیابان ری جای ثبت نام نبود، چند نفر را به آنجا فرستادند و شهریه آنها را وزارت فرهنگ قبول کرده می پرداخت. مدرسه متعلق به آقای نوشیروان بود، اسم مدرسه راهم نوشیروان گذاشته بودند و اسم کوچه هم کوچه نوشیروان بود. ناظم مدرسه آدم بی رحمی بود. می گفتند خودش فقط شش هفت کلاس بیشتر درس خوانده، چوب از دست او نمی افتاد. در خیابان اسمال بزاز کوچه مشاور طرف دیگر کوچه نوشیروان قرار داشت و محل عبور سیاوش بود. در آنجا یک آرایشگاه قرار داشت که هیچگاه آنرا از یاد نمی برد. علت آن شخصیت صاحب آن و محل آن جلوی در ورودی گار ماشین دودی بود. آرایشگاه آدهم. آدهم شخصی بود که حتی از مدیران و معلمان مدرسه معقول تر به نظر می رسید. مردی بود آرام و بسیار دقیق و تمیز، خوش تیپ و محترم و از همه آنهائی که در آن محله بودند والا تر به نظر می رسید. به دیوار آرایشگاه چند عکس قاب شده آویخته بود. هرگاه پدرش او را به آنجا می برد، محو تماشای این عکس های رنگین می شد. قابهای زیبایی که حتماً از خارج آورده بودند. پدر او را به سلمانی می برد و آقای آدهم، تخته ای را که برای نشستن بچه ها تهیه دیده بود، روی صندلی می گذاشت و او می نشست. عکس ها صحنه هائی از شکار مرغابی و قرقاول بود. شکارچی کلاه سبزرنگی با پرقرقاول به سرداشت. عکس ها را از پروس آورده بودند. سگهای شکاری بارنگهای قهوه ای و سفید. یک تفنگ و دو سه

مرد ملازم و کمک کنت ، دوک، یا هرکس که بود و قرقاول تیر خورده خونین آویزان. رودخانه ، درختان، آسمانی آبی با کمی ابر پراکنده، فضای دکان آقای ادهم را به جهان طبیعت ، شکارو اسلحه و خشونت می گشود و او گاه درآینه و گاه به طور مستقیم عکس ها را نگاه می کرد. اغلب از مو ریزه هائی که به پشت گردن و گوشش می ریخت و تیزی آن در بدنش فرو می رفت رنج می برد و از آقای ادهم خجالت می کشید که موضوع را بگوید اما چرا این آرایشگر اینقدر تا انتهای ناخودآگاه او نفوذ کرده و پس از این همه سال در سلول انفرادی به سراغش آمده بود، داستانی دارد.

یک روز که پدرش او را به سلمانی برده بود، پشت دستهایش کثیف بود و پدر متوجه شد. قبل از ورود به آرایشگاه دستهایش را دید و گفت:

چرا دستات نشستی؟

جوابی نداد، دستهایش را به پشت برد.

ببینم دستات!، آخ آخ ترک خورده ، چرا نمیشوری؟ به مامانت بگو برات گلیسیرین بزنه. بچه تو چرا اینقدر از آب می ترسی، چرا دستات خوب نمیشوری؟

مرتباً اعتراض خود را تکرار می کرد و او حرفی برای گفتن نداشت و در دنیای کودکی خود دنبال راه فراری گشت ولی پدر دست بردار نبود. خیلی ناراحت شده بود و فکر می کرد با کمی بد پیلگی بتواند این موضوع را برای همیشه به او بیاموزد. موضوع از آنجا شروع شد که روی صندلی سلمانی نشسته و آقای ادهم پارچه های سفید را دور گردنش بست که مو روی لباسش نریزد، آنگاه بود که پدر با او به صحبت پرداخت:

آقای ادهم میدونین این پسر ما از آب میترسه؟

فوری فهمید که می خواهد موضوع را با او مطرح کند ، دستهایش زیر پارچه های سفید رنگ بود و آقای ادهم نمی دید.

-پسرم دستاتُ به آقای ادهم نشون بده.

با شنیدن این جمله برق از چشمانش پرید و هیچ نگفت، تکان نمی خورد آب در دهانش پر شده بود، حتی آنرا هم قورت نمی داد، بی حرکت مانده بود.

-آقای ادهم به دستاش نیگا کنین.

-حالا که من سرشُ زدم حتماً با شما میاد حموم، دستاشُ هم میشوره.

-این بچه از آب میترسه ، نمی دونم چرا اینقدر کثیفه.

تا آن زمان پدر را آنقدر بد پيله ندیده بود، بعدها هم هیچگاه ملایمت خود را از دست نداد ولی آنروز، روز مجازات سیاوش بود. آقای ادهم می خواست موضوع را ماست مالی کند، زیر سبیلی در می کرد تا موضوع راعوض کند، پدر ول کن نبود و سیاوش طاقتش را از دست داده بود.

-پدر جان دستاتُ به آقای ادهم نشون بده.

آقای ادهم خودش پارچه را کنار زد و بر زخم ملتهب او در عرض چند ثانیه مرهم گذاشت. دستهایش را نگاه کرد و گفت:
-اونقدرها هم که میگین کثیف نیس.

بعد نگاهی از گوشهٔ چشم به پدر انداخت که معنی چند وجهی آن را دریافت. آرایشگاه ادهم و آن انسان خردمند که در میان هیاهوی تیرهٔ زمان و مکان نورخویش را می افکند کجا بود؟ اکنون میان او از آن مکان تا این مکان، یک فاصلهٔ زمانی سی ساله افتاده بود ولی فاصلهٔ خاطرات همیشه در یک قدمی است و حتی نزدیک تر. نگاهی به دست های خود انداخت. جای پدر، آقای ادهم، کودکی و بالاتر از همه، آزادی؛ خالی بود.

پنج

کودک گریزیا

آنروز با شادی به خانه وارد شد و گفت قبول شده و سال دیگر به کلاس سوم می رود. مادر خوشحال شد و وقتی پدر آمد و خبر قبولی او را شنید نگاهی به کار نامه او انداخت، نمره هایش چنگی به دل نمی زد. با این همه او را تشویق کرد و گفت نام او را در یک آموزشگاه خصوصی که روبه روی فروشگاهشان است می نویسد تا زبان انگلیسی یاد بگیرد. در ضمن سه ماه تعطیلی تابستان نباید در کوچه ها بازی کند بلکه باید هر روز صبح ساعت نه به معازه بیاید و ساعت دو بعد از ظهر به خانه برگردد. دستمزد او روزی دو ریال تعیین شد که با پول توجیبی روزانه که یک ریال بود، ماهانه مبلغ قابل توجهی می شد. سیاوش از این برنامه ریزیها به کلی دماغ شد. تمام مدت سال به خیال خودش سر معلم را شیره مالیده بود. به جای اینکه با صرف قدری وقت از متن درس کتاب مشق بنویسد، به اندازه صفحه کتاب جملات بی معنی و بی ربطی را با عجله نوشته سه چهار صفحه را پر می کرد. روز بعد معلم مشق ها را خط می زد. ابتدا می ترسید که مبادا معلم متوجه جریان شده او را تنبیه کند ولی وقتی فهمید بدون توجه مشق ها را تحویل می گیرد و هچگاه به نوشته حنا نگاه سطحی هم نمی اندازد خیالش راحت شد و تا آخر سال به تقلب خود ادامه داد. خدا می داند که چند نفر دیگر همین کار را می کردند و معلم، بی خبر بود!! وقتی وجدانش از این کار تحت فشار قرار گرفت در خلوت با خود به نجوا پرداخت و مثل هر انسان دیگر راه حل ها و دلائل محکمه پسند پیدا کرد و دست آخر هم با خود گفت:

"احمق جان سر خودت کلاه گذاشته ای، بی خیال، خدارو شکر کن که ناپلئونی قبول شدی، عوضش سال دیگه سعی کن مث آدم درس بخونی"

چند روزی سعی کرد بلکه پدر را راضی کرده، سر کار نرفته، به بازی و ولگردی بپردازد. وقتی دید پدر پیگیر موضوع نیست خوشحال شد و دیوان حافظ را برداشته و جلوی پدر تظاهر به خواندن می کرد. پدر او را تشویق کرده و گفت:

—خُب، یه هفته گذشت، از روز شنبه صبح برو در دُکون.

وقتی فهمید که پدر دست بردار نیست، تسلیم شد تا سر فرصت راهی برای فرار از این مورد ناخواسته پیدا کند و بتواند با بچه های محل به خصوص با بهجت بازی کند.

مغازه پدرش در خیابان ری نزدیک میدان شاه بود و دائی محمود متصدی و فروشنده بود. پدرش اغلب دنبال خرید و اوراق کردن ماشین های حراجی بود و بقیه وقت خود را با رفقا و دوستان یا در کنار خانواده می گذراند. تریاک هم اعتیادی بود همه گیر و آنها هم که معتاد نبودند گاهی نمپُکی می زدند. در دو هفته اول در لای لوازم می لولید و اسامی آنرا از دائی می پرسید و پیراهن خود را روغنی می کرد به طوری که صدای مادرش در آمد. وسائل یدکی ماشین های مختلف به خصوص کامیونهای انترناش، ماک، دوج، جمس، از قبیل موتور گیربوکس، دفرنسیال، پولوس، کرپی، فنر و شافنر و صدها وسیله بزرگ و کوچک دیگر را شناخت. از میان همه به بلبرینگ و ساچمه آن علاقمند بود. پس از چند روز پدرش از همکار روبه روئی که بالاخانه مغازه خود را به معلمی اجاره داده بود خواست تا از معلم بخواهد به او هفته ای دو ساعت انگلیسی درس دهد و چون ظاهراً پولی در کار نبود، موضوع جدی گرفته نمی شد. سیاوش در هفته دو ساعت می رفت معلم چند حرف الف بای زبان انگلیسی را در عرض چند دقیقه بالای صفحه کتابچه اومی نوشت و می گفت تا پائین صفحه از روی آن بنویسد. چند جلسه بعد که تکرار شد، برای سیاوش خسته کننده و زجرآور شده بود. معلم کمی دورتر از او می نشست با دوستی گفتگو می کرد، سیاوش فکر می کرد شاید معلم مشکلی دارد که همیشه غمگین بنظر می رسد، یا شاید کسی برای ثبت نام مراجعه نمی کرد. معلم کت و شلوار می پوشید و کراوات می زد ولی از چشمانش اندوه می بارید. با اینکه بزرگسال بود چشمانش مثل چشم بچه ها بنظر می رسید.

فکر می کرد شاید مشکل بزرگی دارد، بدهی، یا بیماری، یا شاید عاشق باشد. آرزو می کرد که این قدرت را می داشت که بتواند مشکل او را حل کند. پس از چندی از رفتن به آموزشگاه خودداری کرد و پدرش از او دلگیر شد و به او گفت: بچه تو چیزی نمی شی. این موضوع وقتی شدت یافت که او در دکان تنها بود و با خود ورمی رفت. پدرش ناگهان سرزده وارد شد و مچ او را گرفت. سیاوش می دانست که اینکارگناه بزرگی محسوب می شود ولی فهم آن را نداشت که بتواند درجه قبح یا مجازات آن را حدس بزند. پدر با خشونت و عصبانیت گفت:

— خجالت نمیکشی؟ فردا می دارنت زیر خاک، چی جواب میدی؟

بهت زده و ترسان سرش را زیر انداخت و خجالت کشید. بعد فکر کرد این گونه اعمال نه تنها در این دنیا مجازات دارد بلکه در قبر هم پدر آدم را در می آورند. ولی با این میل که روز به روز شدید تر می شد چه باید می کرد؟ چند سال بعد تصدیق ششم ابتدائی را گرفت و قاب کرد و در اطاق پذیرائی آویزان نمود تا در معرض دید همه قرار گیرد. در سالهای بعد نیز يك تابلو تهیه کرد که روی آن نوشته بود: **ادب ، علم ، هنر** که همیشه در اتاقش به دیوار آویزان بود.

در مدرسه نوشیروان با فرید دوست شد. دوران بحران بلوغ را می گذراندند. خانواده فرید وضع مالی خوبی داشتند و یک تلویزیون خریده بودند. برنامه های تلویزیون فقط از یک کانال از ساعت پنج بعدازظهر شروع می شد و ساعت ده یا یازده پایان می یافت. برای دیدن برنامه های آن به خانه آنها می رفت. فرید پسر خوش قیافه ای بود و مجذوب دختران و زنان. اغلب سراغ دختر خدمتکار خانه می رفت. منصوره هم از او خوشش می آمد. او داستانهای عشقبازیش را بامنصوره با آب و تاب تعریف می کرد. سیاوش از اینکه چنین امکان مهمی در اختیارش نبود، حسرت می برد. فرید طبع جنسی قوی داشت و دلگی می کرد. در خانواده به شکار خانگی می پرداخت حتی به زنان شوهردار هم رحم نمی کرد و می گفت آنها به من رحم نمی کنند.

ناظم مدرسه ابروهای پرپشت، قدی بلند، صورتی لاغر، موهای فرفری سیاه و حرکاتی همسان پلنگ داشت. چشمان ریز سیاه رنگش حکایت از نوعی زیرکی انتقام جویانه می کردند. چوب درخت آلبالو را همواره در دست داشت و مثل گربه دنبال موش، آهسته و پنهان در میان بچه ها می خزید و غافلگیربا یک ضربه آنها را کباب می کرد. اغلب بچه ها زنگ های تفریح کنار

دیوار حیات می ایستادند، زیرا درکنار شیطننت بچه ها، هوس بیهوده ناظم هم گاه بی علت موجب فرود آمدن ضربه ای جانانه بود. برای تنبیه بچه ها از یک پسر بچه شرور به نام محسن استفاده می کرد. محسن سه کله آماده بود تا به اشاره ناظم به کسی که دستور حمله می داد، بیرحمانه حمله کرده به سر و صورت او کله بکوبد، یکبار که طبق دستور او، سیاوش را بی امان مورد حمله قرار داده بود از ناچاری راه گریز نمی یافت، خواست تا مقابله کند محسن که بدون حب و بغض انجام وظیفه می کرد با چند حمله جانانه او را مضروب و منکوب کرد. ناظم و بچه ها زیر خنده زدند. کلاس دور سر او می چرخید وقتی به زمین افتاد محسن او را بلند کرد و خواست با کله دیگری او را از پای درآورد که ناظم او را نهی کرد. صدای چند نفر در هیاهوی مبهم به گوشش رسید که می خندیدند و می گفتند: ولش کن بابا، بدبخت مرد!

بچه ها روزنامه دیواری درست می کردند. در آن نقاشی کرده مقاله می نوشتند. کاری که در این سرزمین همواره بودار بوده است. به یاد آورد که چه تعداد جوانان فقط به جرم خواندن کتاب، زندگی خود را در گوشه این سلولهای نحس بد فرجام گذرانده اند و روزها را خط کشیدند و خط روز هفتم را روی آن شش روز به طور مورب چنان کشیدند که معنی بطلان زمان را می رساند. شش خط موازی و یک خط مورب روی آن یعنی یک هفته و چهارتایی آن یعنی یکماه. ماهها و سالها. درکنار آنها شعارها: زندگی یعنی چه، رازت را مگو حتی به دیوار، خسته نمی شوم، پایدارم و از این قبیل شعارها.

ناظم مدرسه سرپرست گروه پیشاهنگان بود. تابستانها جمبوری پیشاهنگی در پارک نیاوران تشکیل می شد. دختران پیشاهنگ هم می آمدند. دکتر حسین بنائی رئیس سازمان پیشاهنگی بود و پیشاهنگان او را دوست داشتند. جمبوری پیشاهنگی که تشکیل می شد از شهر های مختلف به آن جا می آمدند. چون یکی دو هفته شبانه روزی بود و باید در آنجا چادر می زدند، سیاوش مایل بود به آنجا برود ولی پدر و مادر موافق نبودند. همشاگردیش امیر با خواهرش هردو همه ساله به آنجا می رفتند. مادرشان طلاق گرفته بود و پدر بیچاره اش باید از او و خواهرش، ضمن پانزده ساعت کار سخت روزانه مواظبت می کرد. هر سال در مدتی که آنها نبودند نفس راحتی می کشید. گاه تا پایان روز گرسنه می ماندند و در خانه آشنایان و همسایگان مشق ها و تکالیف مدرسه خود را می نوشتند تا پدر با تهیه غذا نزد آنها بیاید. امیر این شانس را داشت که پیشاهنگ شود و سالی یکماه به جمبوری برود خواهرش پوران دختر زیبا و نو

شکفته با اینکه نشانه های بلوغ در اندامش ظاهر بود، از مخاطرات پاشیدگی خانواده به خوبی خبر شده بود و چون طبیعت سالمی داشت از خود حفاظت می کرد. پانزده سالش که تمام شد خواستگاری پیدا شد و او را از سرگردانی نجات داد. امیر تا کلاس نهم بیشتر نخواند و مجبور شد، کار کند. پدرش تریاک می کشید و اغلب در کنار منقل پدر می نشست، کله سیاسی داشت. امیر به راستی نابغه بود. نابسامانی خانواده او را رنج می داد و به همین خاطر یاغی شد و از پدر هم گریخت و او را تنهای تنها گذاشت. سیاوش به پرس و جو پرداخت، گفتند در مسافرخانه ای در انتهای کوچه خدابنده لوها در ناصرخسرو زندگی می کند. اطاقک محقری در بالای پله ها با یک تختخواب قراضه و در باز. در طاقچه روی روزنامه ای تخمه هندوانه را برای خشک شدن پهن کرده بود ولی خودش نبود. متصدی مسافرخانه گفت که در میدان توپخانه دستفروشی می کند وقتی به آنجا رفت امیر را دید که جعبه کوچکی در روی چهارپایه گذاشته و قلم خودنویس می فروشد و شریک او که جوان کاسبکاری بود به اصطلاح خود امیر با خرید مصنوعی، سیاه کاری می کرد و او می فروخت. به سیاوش گفت که اصرار نکند و به پدرش جای او را نشان ندهد به شاه فحش می داد و بدو بیراه می گفت. بعد از بیست و هشتم مرداد کنترل زیاد تر شد و ساواک تشکیل شد و اوین مرگبار و مخوف جای قزل قلعه را گرفت.

مصدقی ها، توده ای ها، فدائیان اسلام و اندکی بعد گروه های مارکسیستی زیرزمینی که به خرابکار معروف شدند، میهمانان این زندان مخوف بودند که با شکنجه و مرگ از آنها پذیرائی می شد. پیش از آن که به آنجا ببرند، سیاسی ها را که دستگیر می کردند، به این زندان می آوردند. زندان کمیته مشترک در خیابان سوم اسفند، مرکز شهر، نزدیک میدان توپخانه. الحق که کار معمار ساختمان بی نظیر بود، لازم نبود کسی را در آنجا شکنجه دهند. ساختمان بی ترحم، میله ها و قفل ها، دیوارها ضخیم، درهای بسته، همچون قبر و شاید سخت تر از آن بود. آدمهای بیمار، عصبی و جاهل وظیفه مشروع و قانونی خود را در آزار زندانی و بازی با سرنوشت او می دانستند. انسان از این همه جهل و تاریکی متعجب و نسبت به انسان مأیوس می شود. چگونه می توان عواطف لطیف انسانی را زیر پا گذاشت و منزلت انسان را به بازی گرفت.

خداوندا آیا زمانی می رسد که انسان گرگ انسان نباشد. نتیجه اش این است. مردم را آنقدر آزار و اذیت کردند به قدری درآمدها و ثروت ها را غیر عادلانه تقسیم کردند تا شرایطی پیش آمد و همزمان و همراه با منافع خارجی همه چیز

دست به دست هم داد و اکنون ، مصدقی ها ، چپی ها و مذهبی ها با کمک ابن الوقت ها و اعضای حزب باد، خائن های دو دوزه باز، طمع کاران و لاتهای همیشه در صحنه، با آتش انقلابی روشنفکران دانا و جاهل که خودشان امید هرگونه تغییر و براندازی را محال می دانستند و از شدت سختی و خودکامگی دوهزار و پانصد ساله کارد به استخوان شان رسیده بود خیال کردند با اهرم اعتقادات مذهبی می توانند به آسانی انقلاب کرده موجب برقراری حکومت عادلانه و قانونی شوند غافل از این که ریشه های استبداد در اعماق ناخودآگاه فردی و جمعی این ملت فرو رفته و بدون عقل، خرد و شعور، آگاهی و روشن بینی، این کار عملی نیست. باید خوشحال بود که ملت به این هدف غیرممکن رسیده. هر روند تکاملی به ناچار با نوعی سقوط و تزاریسم همراه است.

ناگاه سلول به او لبخند زد و با خود اندیشید: چه غم اگر ما برویم و آیندگان در آزادی و تساوی زندگی کنند. به هر حال برای رسیدن به آزادی باید قربانی کرد و قربانی داد. هرکس به گونه ای و به درجه و اندازه ای می بازد، در جمع چیز مهم و با ارزشی به دست می آید.

ازاینکه بطورعبث در اینجا نبود، قدری احساس رضایت کرد و درد سختی زندان برای مدتی کوتاه هم که شده کم تر شد. با خود گفت:

اگر جستم از دست این تیرزن
من و گنج ویرانه پیرزن

بعد با خود گفت :

"بی حساب و کتاب که نیست، درست است صدای شلیک گلوله قطع نمی شود ولی لابد اینها قاتلان و شکنجه گران هستند که به تصمیم دادگاههای انقلاب کشته می شوند".

باید الان صبح باشد ، ساعت و وسائل ، کمربند و چیزهای اضافی را گرفته بودند. هیچ چیز همراه نداشت. در سلول باز شد.

- همسرت به ملاقات آمده، جلوی در ورودیه ولی چون اجازه ملاقات نداری، این یادداشت برات فرستاد.

از شنیدن خبر آمدن پروانه خوشحال شد ولی چون نمی توانست او را ببیند، غم عمیقی این خوشحالی را تیره کرد. احساس مبهمی، آمیخته از ترس و غم، نگرانی و ناتوانی بر او چیره شد. همه از ترس به سوراخهای خود خزیده عده ای فرار کرده بودند. کیست که بتواند به تو یاری رساند؟ هیچکس. در

بن بست بدی گیرکرده بود. شایع شده بود که اسامی همه را جلوی در به دیوار چسبانده اند و در مقابل اسم ها نشانی خانه ها را نوشته اند تا خانه های آنها را تاراج کنند یا آتش بزنند.

عده ای این خبر را پخش کردند. عده دیگری گفتند، چند کمونیست این کاغذها را زده و مردم را تشویق کرده بودند که خانه های شما را آتش بزنند و ما صورت ها را از دیوار کنده پاره کردیم خیالتان راحت باشد. به وضعیتان رسیدگی می شود، اگر کاری نکرده باشید، آزاد می شوید.

در میان این بحث و گفتگوها در پشت یادداشت همسرش، پاسخی نوشت. چون خبر اخیر هم او را به هم ریخته بود به طور مبهم و غیر محسوس پیام داد که بهتر است در خانه خواهرش بماند و چهار عکس را که با شاه و شهردار داشت معدوم کند، به طور ضمنی و مبهم در میان جملات نوشت "آن چهار".

می دانست که او متوجه می شود. بعد آنرا به آورنده داد تا پس ببرد. بعد نگران شد که اگر بخوانند و بگویند منظور از "آن چهار" چیست؟ شاید اسلحه ای در کار باشد و هزاران فکر نظیر آن ذهنش را زیر و رو کرد تا از خستگی به خواب رفت و غم ها فراموش شدند. خواب عمیقی که با مرگ برابر بود و طی آن هیچ چیز آزارش نمی داد ولی همینکه چشم گشوده و خود را در زندان یافت، همه مشکلات بازگشته و آرامش از میان رفت.

دیری نگذشت که در آهین باز شد، هوای فشرده محبوس درون سلول فریاد کشید. گوئی به سرعت می گریخت تا به هوای آزاد تبدیل شود.

-بیا بیرون.

از سلول بیرون آمد. فکر کرد می خواهند او را برای اعدام ببرند. به خود می گفت:

"چقدر بدبین هستم، شاید برای آزادی، شاید آمده اند ملاقاتم، یا لااقل برای بازپرسی، بازجوئی، محاکمه در محکمه انقلابی"

در فیلم ها از این گونه ماجراها زیاد دیده بود. فکر نمی کرد روزی نصیب خودش بشود. چقدر جان اهمیت دارد. خوب بمیر و راحت شو. مگر نگفت بمیرید و از این مرگ نترسید. همین ترس است که انسان را خوار و خفیف می کند. فاصله با خداست. از سلول های پهلویی هم آدمها را آوردند. بیشتر جوان بودند. یک نفر پیر در میان آنها بود. می گفتند فرماندار یکی از شهرهای شمالی بوده است. همه با وحشت همدیگر را نگاه می کردند. یکی از مسئولان گفت: یکهفته است که حمام نرفته اید. طبقه پائین حمام بود، دستور دادند چشمها

را ببندند، بند ششی ها را به حمام می بردند. هر طبقه دو بند داشت از پله های پیچ پیچ آهنین پائین آمدند. در طبقه همکف، محوطه بزرگی با کاشی های سفید و دیوارهای کوتاه و در میان دو دیوار دوش ها آویخته شده بودند، بدون در و پیکر. دستور دادند چشم بند ها را باز کنند بعد همه لخت شوند. بدون لنگ، همه می دویدند. کفل های لرزان، او را به یاد اسب هائی که از آغل بیرون می زنند می انداخت. حتی چشمهای آدمها مثل چشم اسب ها حیران، سرگردان و سرخ رنگ در حلقه دو دو می زد. خبر اعدام ها و صدای گلوله ها همه را ترسان کرده بود. هیچ کس به هیچ کس نبود. زیر یک دوش رفت. زیردوش های مقابل آدمها با شتاب با صابون خود را می شستند و زیر آب گرم در این سرما، قلب های یخ زده خود را شستشو می دادند. فقط ده دقیقه وقت داشتند که خود را بشویند. حوله ای درکار نبود، زندان را تازه تحویل گرفته بودند. جز محاکمه و اعدام و پخش غذا و چای، بردن به توالت و توزیع پتو به کار دیگری نمی رسیدند. محاکمه و اعدام ها و گفتگو های بریده بریده: اون هویداست این یکی نیک پی شهردار تهرونه، رئیس ساواک سبزوار هم به درک واصل شد، اون تیمسار، فرمانده نظامی...

گلوله و خون محصول انتقام جوئی و سالهائی که مستضعفین تحت فشار بودند و ساواک گوش و چشم سیاسی ها را درآورده بود. این ها بیشتر به بگیر و ببند فکر می کردند و به کارهای دیگر کمتری رسیدند. در این میان حمام رفتن نعمتی بود. با پیراهن خود سرو صورتش را خشک کرد. ترجیح داد زیر پیراهنی خود را نپوشد، اینطور راحت تر بود، چند روز بود که به تنش بود و احساس خوبی نمی کرد وقتی به سلول بازگشت یاد حمام لرزاده و حمام کتابچی افتاد. احساس بعد از حمام احساسی دلپسند است، اما آدمی در مواقع عادی آنرا به هیچ می گیرد. این بار وضع عادی نبود. چنان کیف می کرد که تر و تازه نفسی کشید و به دیوار انتهای سلول تکیه داد. خوشحالیش وقتی دو چندان شد که دو پتو رادر کنار خود دید، یکی را دولا کرده زیر خود گذاشت و یکی را روی دست ها و شانه های خود انداخت. وقتی درباز شد و کتری بزرگ چای، قند و لیوان را دید از بوی عطر خوش چای تازه دم لذت برد، با خود گفت:

"اینا هم آدمای بدی نیسن، سادن، شاید هم حکومت عدل علی رُ پیاده کنن"

چای گرم او را به یاد بساط پدرش در روزهای کودکی انداخت. خانه کوچه درویش، کنار باغچه روی زمین قالیچه های خوش نقش و رنگ، زیر سایه

درخت مو که شاخه هایش را روی دار بست انداخته بودند و تابستانها سایبان زیبایی بود با خوشه های غوره که نیمی از آن را برای گرفتن آب غوره و خشک کردن و سائیدن گرد غوره می چیدند و نیم دیگر را می گذاشتند تا انگور شود. برای نجات آن ها از ناخنک زدن گنجشکان، عمه جان چرخ خیاطی خود را می آورد و یک روز تمام، کیسه های کوچک پارچه ای می دوخت و بالای کیسه غلاف کشیده از آن نخ قیطانی رد می کرد که آنها را از دستبرد نجات دهد. خوشحالی بچه ها، گرداندن دسته چرخ خیاطی و خوردن چای با بزرگترها و بعد پهن کردن سفره و خوردن نهار با سبزی و ماست و لم دادن در سایه مهربانی خانواده بود. پس از آن بچه ها باید به اشاره مادر برای خواب بعد از ظهر تابستان به اطاق پنج دری می رفتند و می خوابیدند. سکوت که برقرار می شد پدرمنقل را با ذغال های برافروخته در کنار سماور می گذاشت و بساط تریاک را بر قرار می کرد و با اشاره ای که مادر هم می دید و کمی اخم می کرد و رضایت می داد، او را با خود می برد پهلوی خود می نشاند و کتابی از شاه نعمت الله ولی، حافظ، گلستان سعدی، خیام و دیگران به دستش می داد و تریاک می کشید و او می خواند و پدر غلط هایش را تصحیح می کرد. وسائل او یک ترازوی قدیمی کوچک با سنگهای مثقالی بود، یک تیغ برش تریاک، انبر ظریف تزئین شده، حقه و افور و یک سوزن کوچک برای باز کردن حفره حقه. گاهی در میان خواندن شعری به حیرت می افتاد و درسکوت فرو می رفت با نگاهی پایدار به چشمان سیاوش خیره مانده می پرسید:

- بچه، میفهمی چی گفته؟

و او که نمی توانست بفهمد، هیچ نمی گفت. پدرش که خود را در فهماندن مطلب به او عاجز می یافت، قدری توضیح می داد و عقب می نشست و می گفت بخوان بخوان و او که از خواب اجباری بعد از ظهر تابستان رهائی یافته بود، به خواندن ادامه داده خوشحال بود و در ضمن از بوی تریاک ناب هم خوشش می آمد. بعدها خدا را شکر می کرد که معتاد نشد. خواهران و برادران او هم که حتی به سیگار اعتیاد نداشتند از این موضوع در تعجب بودند. جلسه عمومی معمولاً روزهای جمعه تشکیل می شد. سیاوش از حضور در جمع آنها خیلی لذت می برد. یک روز که در باغ حاج محسن آقا نزدیک پل تجریش میهمان بودند او پهلوی پدرش در جمع دوستان نشسته بود. حاج محسن نگاهی به او انداخت و به پدرش گفت:

-حاجی این بچه از بوی تریاک خوشش میاد.

پدر لبخندی زد و با ملایمت به او گفت:

-بابا جان میخوای به باغ برو و گردو بچین.

ذبیحی مداح معروف خوش صدا به تازگی یک آواز در برنامه گلها خوانده بود و در باغ مجاور میهمان بود و آوازا سر داده بود. صدای او تا این باغ می آمد و زنها که همه چادر به سر داشتند در روی تخت ها زیر درختان گردو و توت، در کنار حوض بزرگ باغ نشسته پیچ و پیچ می کردند و می گفتند که این مرد رفته مطرب شده و به دین لطمه زده.

طراوت حمام او را به یاد سرزندگی و طراوت باغچه خانه شان انداخته بود. پدر به این باغچه رسیدگی می کرد. گلهای فصل را باغبان حاج محسن می آورد و در باغچه آنها می کاشت. بوته های گلسرخ را پیوند می زد تا گلها به رنگها و بوهای بهتر درآیند. یک درخت اقاچیا که گلهای سفید می داد، در بهار با عطر خود فضای خانه را پر می کرد. دو پیچ یاس امین الدوله از دو طرف یک سردر قدیمی بالا آمده بود و روی آن گلها به رنگهای زرد و سفید آویزان بودند. در به حیاط مجاور باز می شد. سالها بود که آنرا تیغه کرده با گچ پوشانده بودند. در باغچه ای که او و ایران روزها چندین ساعت در کنار آن بازی می کردند، هر سال گلهای گوناگونی دیده می شد. گل میمون به رنگ های مختلف، بنفشه های آبی و سرمه ای که غمگین بودند، بنفشه های زرد و قهوه ای و سیاه. اطلسی ها، گل همیشه بهار و گل های صورتی و سفید خرزهره که اجازه نداشتی آنها را بو کنی چون می گفتند خون دماغ می آورد. عمه جان گلدان شودی و یاس رازقی را با مراقبت و توجه خاصی نگاه می داشت. ولی دو گلدان بزرگ یاس معمولی، تابستانها غرق گل سفید بود و بوی آنها هنگام صرف صبحانه آدم را مست می کرد و به زندگی طراوت می بخشید طراوتی که اکنون در این زندان جای آن خالی بود.

آدم قدر و منزلت آن نعمتهائی را که دارد نمی داند وقتی می فهمد که آنها را از دست داده باشد. الان که آزادی نداشت، می فهمید که چقدر خوب بود آن زمان که آزاد دست در جیب های خود می کرد و به دانشگاه تهران می رفت و در

محوطه جلوی دانشکده حقوق با همکلاسان دختر و پسر، جلوی جوی آب و کنار سبزه می نشستند و از بوی خوش پیپ دکتر حسن امامی لذت می بردند. امام جمعه تهران استاد حقوق مدنی دانشکده بود و باعامامه و عبای شیک اغلب در سالن پائین دانشکده حقوق با دانشجویان بحث و گفتگو می کرد و چند دانشجوی نخبه که نوچه او بودند بعدها به مقامات و مناصب بالا رسیدند یا خود استاد شدند و بعضی همچون خود استاد، عضو فراموش خانه شدند. همواره لبخندی به لب داشت.

همه خاطرات گاه فشرده جمع می شدند و فضای محدود سلول را پر از شور و نشاط می کردند. یاد مهندس ریاضی افتاد. گاهی یک شعور مرموز به تنهایی در زندگی، آدمی را به ریشخند می گیرد و بازی عجیبی بر پا می کند که دهان همه باز می ماند. این عبدالله خان ریاضی که سالها رئیس دانشکده فنی دانشگاه تهران بود، مثل همه رجال هوس مقام و ریاست به سرش زد و خلاصه اواخر کار رئیس مجلس شورای ملی شد. یکی دو ماه قبل از انقلاب برای معالجه به لندن رفت و در بحبوحه انقلاب در حالیکه کسی باور نمی کرد، برگشت که خانه خود را بفروشد!! به سرعت به جوخه اعدام سپرده شد. یاد کتاب ایام محبس علی دشتی که به دست رضا شاه زندانی شده بود افتاد. پس از خواندن آن کتاب همواره به زندان فکر می کرد که چگونه آزادی آدم را می بلعد. دشتی ترک آخوندی کرده بود، سناتور شده بود و شایع بود کتاب بیست و سه سال را نوشته. اگر فرار نکرده باشد به زودی گرفتار می شود. شاید هم الان در همین جا باشد. این افکار منفی ترسان را دور می کرد ولی از در می رفتند و از پنجره بر می گشتند.

باغچه، گل‌های رنگارنگ، پیچ امین الدوله خوشبو، افاقیا، حوض، ماهی، تلمبه، آب انبار زیر اطاق که در آن می خوابید، زیر زمین های وهم انگیز در بعد از ظهرهای خلوت خانه که گاه همه آنرا ترک کرده بودند. زیر زمین انتهای حیاط که شبها حتا از آن می ترسید که نگاهی درون آن بیندازد. آنجا با قصه های ترسناکی که در کودکی برایش گفته بودند محل ارواح نا آرام یاخفته بود که به ناگاه بر می خاستند و می نشستند. آشپزخانه که سه اجاق سیاه دود گرفته آن حکایت از پخت و پز دائم مادر و مادر بزرگ می کرد و بعد هم خاله که به جای آنها آمده بود و سپس عمه جان و آقا مامانی آمدند و چند سال پیش آنها نشستند. اول باری که شنید که بابت سکونت در آنجا به پدرش اجازه می پردازند خیلی

تعجب کرد. "چرا؟ مگه اینا باما خویشاوند نیسن؟ چطور پدرم از اونا کرایه میگیره؟ خوبه روش میشه".

در راه پله های پشت بام دریچه ای شیشه ای مشرف به اطاق زاویه بود و بچه ها در پشت آن نمایش اجرا می کردند و از بچه های محل نوری دهشاهی می گرفتند و آنها را به تماشا خانه خانگی می آوردند. سیاوش کارگردان و بازیگر اصلی بود. رادیو برایش خیلی اهمیت داشت به ویژه در روزهای جمعه ظهر، صبحی مهندی برای بچه ها قصه می گفت. یکروز او را در خیابان اکباتان هنگام ورود به وزارت فرهنگ که بعداً وزارت آموزش و پرورش شد دید. این خیابان برای سیاوش مهم بود چون در آنجا محمد مسعود که روزنامه مرد امروز را منتشر می کرد ترور شده بود. دربار مسئول این ترور شناخته شد و آن را به گردن خسرو روزبه انداختند و موضوع مثل اغلب قتل ها که در این مملکت از زمان های پیش رایج بوده مسکوت ماند و در تاریخ دفن گردید. روزنامه نویسی یا شاید نوشتن به طور کلی کار خطرناکی است. به ویژه وقتی قدرتمندان از افشاء کاری که کرده اند بترسند از حق و حقوقی که زیر پا می گذارند یا دزدی ها و نامردمی هائی که روا می دارند. ترس مقامات از قلم و درد اهل قلم از شکستن قلم و شکستن دست و قلم صاحب قلم از خیابان اکباتان تا خیابان ملت، توسط دولت در این سرزمین استبداد همواره رایج بوده است. از فرقه حشاشین در دوران خواجه نظام الملک و حسن صباح تا حالا. او در این سلول خوشحال بود که حکومت عدل به این ظلم و ستم های دوهزار و پانصدساله خاتمه می دهد.

شش

درویش مرحب

درخانه کوچۀ درویش، دراطاق دم در خانه، یک قفسه چوبی در دیوار ساخته بودند که سه طبقه داشت. چون به کتاب علاقه زیادی داشت، شروع به خریدن و نگاهداری کتاب کرد. در واقع این علاقه را امیر در او بیدار کرده بود که پسر بچه ای کوچکتر از سیاوش بود و چون پدرش اهل مطالعه بود یاد گرفته بود از کودکی بخواند. هر وقت او را می دید مجله ای در دست داشت و از عالم بیرون غافل بود. طرز حرف زدنش با بچه های دیگر متفاوت بود. خیلی چیزها می دانست و سیاوش شیفته این وضع شد، ولی نمی دانست که استعداد ذاتی شرط مهمی است. به هر حال او به کتاب و خواندن علاقمند شد، به کتاب بیشتر از خواندن و به خواندن بیشتر از فهمیدن. لنگ لنگان رفت تا فهمید که نمی فهمد و با این حال از رونمی رفت. کتاب ها را به سه دسته تقسیم کرده روی هر دسته اندازه آنها را نوشته بود؛ کتاب های کوچک، کتابهای بزرگ و کتابهای بزرگتر. آقا مامانی وقتی این تقسیم بندی را دید آنها را اصلاح کرد و گفت کتابهای کوچک، متوسط و بزرگ. از دانستن این مورد به شگفتی و شوق آمده بود ولی به زودی فهمید خواندن کتاب هم در این مملکت می تواند برای آدم شر درست کند. به خصوص بعد از بیست و هشت مرداد که شنید بعضی اقوام توده ای کتاب ها را دفن کرده اند. همین ممنوعیت موجب شد که سیاوش و حسین به سراغ کتابهای ممنوعه بروند و با رغبت و کنجکاوی آنها را بخوانند.

برنامه ای که او را با ادبیات جهان آشنا کرد برنامه هفتگی هوشنگ مستوفی از رادیو تهران بود که هر هفته روزهای جمعه به مدت نیم ساعت از ساعت هشت تا هشت و نیم اجرا می شد. موسیقی آغاز و متن آن که بعدها فهمید پیرگنت ادوارد گریک موسیقی دادن نیروژی است روح او را تا ابد تسخیر کرد و به ادبیات پیوند زد. چنان شیفته شد که هرگاه می نوشت این قطعه شورانگیز در

ضمیرش خود به خود نواخته می شد و او را به عالم دیگری می برد. اکنون در این زندان گوئی آنرا می شنید، تا اعماق روح او اثر کرده همواره در ضمیرش حاضر بود و او نیز در آن حضور داشت، حضوری توأمان که او را با مرد پیر و دریا، اثر ارنست همینگوی، تصویر دوریان گری از اسکار وایلد، آلام ورتنر اثر گوته و صدها اثر ارزنده دیگر آشنا نمود. همان زمان کتاب بینویان به صورت جزوات هفتگی توسط دو مترجم ترجمه می شد و به موازات هم انتشار می یافت. یکی از مترجمان عنایت شکیباپور بود، در مورد ترجمه از هم ایراد می گرفتند و یکدیگر را تصحیح می کردند، روشی که در اروپا سالها رایج و کارساز و موجب پیشرفت بوده ولی در ایران موضوعی غیر اخلاقی محسوب می شد. کتابهایی را که خوانده بود مرور می کرد و در مورد آنها فکر می کرد و لذت می برد. بعضی اوقات گوشه هائی پنهانی و ناگشوده و درهای بسته ای از آنچه نادیده و نا اندیشیده مانده بود برایش گشوده می شد. وقتی دری با اصرار و محکم در دو متری جلوی روی آدم حضور بی امان و دائمی خود را اعلام می کند، درهای درونی برای جبران و ایجاد تعادل و سلامت روان گشوده می شوند. تازه معنی فرار از زندان را می فهمید، فیلم پایون که ماجرای فرار زندانی فرانسوی از جزایر گریز ناپذیر شیطان بود و بالاخره او موفق به فرار شد، سرمشق هر زندانی است. داستان "ثابت قدم" زندانی یهودی که در زندان تزار نیکلای دوم، به هیچ وجه نتوانستند او را خم کنند، داستان کرامت دانشیان که همواره حقیقت را تکریم کرد و حتی در برابر شکنجه و اعدام هم کرامت و منزلت انسان را در پایگاه راستین خود حفظ نمود. داستان خاطرات خانه اموات داستایوسکی و داستان خرمگس و نوشته های ماکسیم گورکی را که به زبان انگلیسی در مسکو چاپ و در تهران ارزان فروخته می شد، خوانده بود. چقدر کتاب منتشر شده بود، چقدر فیلم دیده بود. آمریکائی ها شکل و محتوای زندگی همه مردم جهان را با فیلم هایشان تغییر دادند با ادامه این کار می توانستند تمدن بشری را تغییر دهند ولی چون راه خودشان بی عیب نبود در چاله های خشونت و لذت پرستی و پول سالاری افتادند و با ازدست دادن منزلت خود، دیگران را هم به دستاوردهای تمدن خود مشکوک و مظنون کردند. از یک طرف روضه خوانی و سینه زنی و از جانب دیگر ادبیات و هنر غرب و از جانب دیگر فرهنگ و زبان فارسی، جامعه را به سوی خود می کشید.

و در این میان آدمها به معجون عجیبی تبدیل شده بودند و اکنون علیه غرب

وارزشهایش به نفع اسلام و شرق انقلاب شده بود و اهرم آن مذهبیبون و توده مردم مذهبی بودند که با کمک قدرت های بزرگ با قبول خطر، آب را گل آلود می کردند تا ماهی بگیرند. ماهی های بزرگ محتاط گریخته بودند. سرسپردگان بزرگ در آبگیر جمشید آباد گیر کرده بودند و کوچک ها به دام افتاده و در مسلخ، انتظار می کشیدند، گوئی عید قربان رسیده بود.

یاد بچه محل های کوچۀ درویش افتاد، دختر بچه هائی که با آنها همبازی بود. تا زمان خاصی اجازه می دادند با آنها راحت به بازی بپردازد و ناگهان دید که دیگر نمی گذارند با آنها تنها بماند. می گفتند آتش و پنبه را نباید پهلوی هم گذاشت. کتاب یک نویسنده جوان فرانسوی به نام فرانسواز ساگان به نام هجده سالگان به فارسی ترجمه و چاپ شد و عنوان بهترین و پرفروشترین کتاب جهان را به خود اختصاص داده بود. فرید و سیاوش چهارده سال داشتند و می گفتند عنوان کتاب باید چهارده سالگان می بود.

تازه اتوبوسهای دوطبقه از انگلستان وارد شده بود. یکسال به علت بحران بلوغ و فرار از مدرسه و رفتن به سینما و گشت و گذار روزانه و پرسه در خیابانهای لاله زار و استانبول، نادری، شاه آباد و طی کردن بی خیالی، در کلاس هشتم رفوزه شد. يك بار صبح زود فرید، دفتر حضور و غیاب مدرسه را یواشکی و پنهانی از سرایدار و فراش مدرسه ربود و آنرا پاره کرده و به این شکل غیبیت های مکرر و طولانی آن ها حذف شد. موقع امتحانات به مدرسه رفتند، هر چه کرد نتوانست تقلب کند، چند بار نزدیک بود گیر بیفتد و چند بار ورقه سفید داد. از روی دست این و آن نگاه می کرد و با نگاه غضب آلود معلم رو به رو می شد. در پایان رفوزگی و احساس غم از آینده تاریک. پدر مرتباً می گفت:

"بچه درس بخون، بدبخت میشی. زبان یاد بگیر"

و او که این جمله را بارها شنیده بود با شنیدن مجدد آن به حال تهوع می افتاد. در آتش بلوغ می سوخت و مدرسه و درس را دشمن جوانی انسان می دانست. در آن زمان یک فیلم هندی به نام آواره با شرکت راج کاپور و نرگس هنرپیشه های معروف آن زمان آورده بودند و او که سر نوشت خود را با سرنوشت قهرمان داستان مقایسه می کرد چندین بار این فیلم را دید و هنگام دیدن به قدری تحت تأثیر قرار گرفت که هق هق گریه می کرد. آوازهای آنرا یاد گرفته بود و به زبان هندی تقلید کرده غلط و درست می خواند و با خود عهد کرد که آدم سربه راه و مرتبی شود. در نتیجه خواست به مدرسه بهتری برود ولی به سبب رفوزگی، پذیرش و ثبت نام دشوار بود. سال بعد در همان مدرسه نوشیروان با

علاقه و دقت به درس خواندن پرداخت. فرید هم قبول شد و هر دو به مدرسه علمیه، پشت مسجد سپهسالار رفتند. مدیر مدرسه، شمس الدین حکمت، مردی جدی بود و هنگام ثبت نام یک صفحه کاغذ برداشت و دو زاویه بسته در آن کشید و گفت ثابت کن این دو زاویه با هم مساوی هستند و چون توانست پاسخ درست دهد ثبت نام انجام گرفت. فرید هم موفق شد و باز دویار دبستانی شیطان به هم افتادند. مرکز سیاسی شهر میدان بهارستان و محل مجلس شورایی بود. در این زمان دکتر امینی نخست وزیر بود و مملکت از نظر مالی دچار رکود و بحران اقتصادی شده بود. نخست وزیر اعلام کرد که کفگیر به ته دیگ خورده. معلمان اعتصاب کردند. بچه های مدرسه نیز شلوغ کردند و مدرسه قدیمی شصت ساله علمیه را که به تازگی نوسازی شده بود، در عرض دو سه ساعت ویران کرده، شیشه ها را شکستند. مسجد سپهسالار در ضلع شمالی مدرسه و پشت بام های آن مشرف به کلاسها بود. طلبه ها و ملاها از پشت بام مسجد بچه ها را تشویق می کردند. در این میان تظاهرات ادامه یافت. بچه ها مدرسه نوساز را تخریب کردند، پلیس وارد بلوا شد و یکی از بچه های کلاس نهم به نام کلهر در درگیری با پلیس تیر خورد و کشته شد. شورش و بلوا بالا گرفت. روز بعد جلو مدرسه فرزند یک ملا برای مقتول مجلس بزرگداشت و قرآن خوانی ترتیب داد. دکتر امینی نخست وزیر شب در مصاحبه ای هنگام خبر قتل کلهر گفت، پلیس این اسلحه را بی جهت به کمر نبسته است. روزهای بعد ناآرامی ادامه یافت، معلمان اعتصاب کردند و در میدان بهارستان جمع شدند. رئیس کلانتری دو، در درگیری به معلمی به نام دکتر خانعلی تیراندازی کرد و او را کشت. شورش بالا گرفت. مدارس تعطیل شد و دولت از دادن امتیاز به معلمان خودداری می کرد. رهبر معلمان که درخشش نام داشت، هر روز در کوچه ای بین خیابان سعدی و لاله زارنو، در انجمن صنفی معلمان به نام باشگاه مهرگان سخنرانی های انقلابی آتشین می کرد. یک روز او را لبخند به لب دید که می گفت:

"امروز ماشین وزارتت را آوردند و می گویند آقای وزیر بفرمائید سوار شوید. گفتم خدا شاهد است تا وضع معلمان درست نشود من اصلاً دست به کار نمی برم"

ایشان چند روز بعد وزیر آموزش و پرورش شد و از مردم به حکومت پیوست.

شب عاشورا بود. سینه زن ها تا صبح در مساجد سینه می زدند و صدایشان در

محلّه می پیچید:

"امشبى را شه دین در حرمش مهمان است

صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است

مکن ای صبح طلوع، مکن ای صبح طلوع"

و روز بعد دستۀ طیب از میدان خراسان تا بازار، اسب ذوالجناح، کبوتر خونی، شیرکاه برسرریز، پنجه بریده، علامت، علم و کتل، زنجیر زن، سینه زن و باز چند روز بعد سینما، فیلم شورش بی دلیل، غول و شرق بهشت با شرکت جیمز دین و هنرپیشه های آمریکائی آهنگ های انگلیسی و فرانسوی آمریکائی و کتاب هجده سالگان فرانسواز ساگان.

صبح ها نوای شیر خدا، جنگ رستم و اسفندیار، خون سیاوش مظلوم و درسوی دیگر فیلم های سوفیالورن، جینالولو و سیلوانا مانگانو، مارچلو ماسترویانى، و برت لانکستر. وقتی گاری کوپربه تهران آمد، رفته بود خیابان استانبول و خیابان راه بندان شده بود. روزنامه توفیق یک لطیفه کوتاه نوشت که پیرزنی که از آنجا رد می شد از یک ژيگولو پرسید مادر اینجا چه خبره؟ جوان گفت:

"گاری رفته تو این مغازه". پیرزن پرسید: "کسی هم طوری شده؟!"

شکل و محتوای زندگی در این دیار، آمیخته در هم و بر همی شبیه حلیم حاج علیرضا بود که عارف و عامی سر دیگ آن مشغول تناول بودند. فرهنگی که جامعه را از پوشیدن تنبان و زیر شلوارى در خیابان به پوشیدن شلوار جین آمریکائی می کشاند. دختر رقیه سلطان هم پا های خود را تیغ می انداخت، مینی ژوپ می پوشید از دوراهی قپان یا گود زنبورک خونه، یا از صابون پزخونه در کوچه برلن و لاله زار و استامبول پرسه زنان به شکار موش ها می پرداخت. تهیه و خرید ماکسی دکلته برای شرکت در میهمانی شب و پارتی آخر هفته به عهده موش بود.

با گشوده شدن در سلول از سفر درخاطرات خود به دنیای واقعی بازگشت. دیوارها هم نفسی تازه کردند، آنها هم آزادی را دوست دارند و از در بسته به خصوص وقتی به زور بسته شود بیزارند. نان و سیب زمینی پخته آورده بودند و گفتند امروز غذای امام هم همین بوده است. در راهرو سروصدا برخاست و مرد جوانی که می گفتند مدیرکل وزارت آموزش و پرورش بوده داد و قال راه انداخته بود و لباسهایش را کنده، لخت مادرزاد وسط راه رو بند آمده بود و فریاد می کشید: "من چلوکباب می خوام" و چون حریفش نمی شدند که لباسهایش را

بپوشد با کمر بند کتکش می زدند و او هر چند ثانیه یکبار یک جمله را تکرار می کرد و می گفت: "تلویزیون همه چیز نشون میده، در آینده آقای خمینی رُ هم نشون میده". باز شلاق می خورد. چند روز بعد همسرش گواهی کتبی آورد که در زمان شاه به علت اختلالات روانی از کار برکنار شده است. همه به راهرو بند رفته مرد روانی را نگاه می کردند. برای مردم به اصطلاح عاقل، دیدن و دست انداختن خل ها و دیوانه ها تفریح دلپذیر است. شاید به این طریق از موارد جنون آمیز رفتار خود فاصله می گیرند. شنیده اید که "دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید". با دیدن او به یاد فیلم دیوانه از قفس پرید با بازیگری جک نیکلسون افتاد. سیاوش هم از این مورد خوب با خبر بود. به یاد جمله ای که در پیش پرده تبلیغ فیلم مرتباً تکرار می شد افتاد. در حالیکه نان و سیب زمینی پخته را که به علت گرسنگی خیلی مزه می داد با اشتها می خورد مثل خل ها آن جمله را با صدای گیرای گوینده آن تکرار می کرد: جک نیکلسون، مردی سی و هفت ساله، می گویند دیوانه است، اگر او دیوانه است پس ما چه هستیم؟

او هم اکنون سی و هفت سال داشت، به دیوانگی فکر می کرد. زندگی چند نفر از فامیل را که دیوانه شده بودند به یاد آورد و به یادآوری داستانها و خاطراتی که با آنها داشت پرداخت. عمویش که راننده بود به هرکه دیوانه می شد به اصطلاح خودش می گفت: فلانی زده تو خاکی. منظورش این بود که مثل راننده ای که از جاده آسفالت به بیراهه زده و از مسیر بیرون رفته باشد.

همسایه مرموز و ساکتی در کوچه مشاور تنها زندگی می کرد. زنها به زندگیش سرک می کشیدند. برایش حرف در آورده بودند و می گفتند عکس ها را سروته و کج و کوله آویزان می کند و همه چیز را درهم می ریزد. ولی در ظاهر آرام و متین بود. هچکس را نداشت، تنهای تنها بود. سرنوشت او به قدری در ذهن سیاوش جان گرفته بود که آنرا چون درخت تنومندی می دید که همواره رشد می کرد. آیا این مرد دیوانه بود، یا می خواست قرارداد های عادت را به هم بریزد؟ عمو می گفت: قاطی کرده. هر کس را هم می مرد می گفت: بیچاره مُم سیخ کرد. چون می گویند بعضی از حیوانات موقع مردن دمشان سخت و سفت می شود و در واقع به میّت احترام معکوس می گذاشت. بعد به این نتیجه رسید که از شعور، خردمندی، عاقلی تا جنون، مراتب و پرده های گوناگون است و یکی از مراحل آن او را به خنده می آورد و آن رگه هائی بود که در ماخلق الله یا به اصطلاح امروزی ناخوداگاه چند پشت خود دیده بود ولی به خودش ظن بد نمی برد. شنیده بود پدر بزرگ، پدر مادرش، گاهی اوقات کارهائی می کرده

که از عقل و درایت فاصله داشته. مرد ثروتمندی بوده و چون بانکی برای سپردن پول درکار نبوده، سکه های طلا و نقره را در کوزه های کوچک ریخته پنهان از دیگران دفن می کرده است. این موضوع وقتی روشن شد که مُرد و چون دچار فراموشی شده بود پس از مرگش چند ماه قسمت های مختلف اطاقها و حیاط را می کردند و برای اینکار به کسی اعتماد نمی کردند. زن و مرد و بزرگ و کوچک خودشان مشغول بودند و با پیدا کردن هر کوزه صدای خوشحالی آنها تا حدود ناصر خسرو و شمس العماره بالا می رفت.

خانه آنها تا کاخ ناصرالدین شاه، کاخ گلستان و شمس العماره حدود یک کیلومتر فاصله داشت. با قجرها نسبت دوری داشتند. خانواده مادر بزرگ از جمله طبقات بالا بودند و سیاوش فقط نام و نشانی از آنان شنیده بود ولی نزد دیگران قبی می آمد و به خود می بالید. آنها حتی یکبار هم راهش ندادند، فقط چون همبازی مادر بزرگ بودند گاهی به خانه مرتضی خان می رفت و خواهر او، فرخ لقا خانم که گاه به دیدار مادر بزرگ می آمد هیچکس دیگر را نگاه هم نمی کرد. سیاوش طوری وانمود می کرد که گوئی با آنها رفت و آمد دارد و هر روز آنها را می بیند. خودش هم پیش خود همین خیال را می کرد. با آب و تاب داستان همکاری تیمسار را در ۱۲۹۹ با رضاشاه برای دیگران تعریف می کردند و با آن روی عقده های خود کم بینی را می پوشاندند. می گفتند رضاشاه به مرتضی خان گفته بود اگر مایلید شما شاه شوید من نخست وزیر می شوم. موارد کم عقلی در خانواده پدری و مادری فراوان بود و حتماً مرتضی خان هم این را می دانست که هیچ کدام را بجز مادر بزرگ نمی پذیرفت.

این خاطرات در این سلول یکی پس از دیگری به یادش می آمد و زیر خنده می زد و سعی می کرد جلوی صدای خنده اش را بگیرد ولی گاهی نمی شد. از بیرون در صدای نگهبان را شنید که می گفت: این یارو هم قاطی کرده! ساکت ماند.

مطمئن نبود که منظورش او باشد. وقتی یاد واژه ای که عمویش برای این حالت به کار می برد می افتاد بیشتر خنده اش می گرفت. البته چون حرف زشتی بود هنگام تعریف برای دیگران فقط نیمی از آن را به کار می گرفت. معتقد بود که تمام این خانواده از دو طرف خُل هستند، یک تخته شان کم است و اغلب اموال خود را حیف و میل کرده یا از دست داده اند. پدر می گفت که یکبار به پدر بزرگ هزار تومان دستی داده تا خرید و فروش کند. او پنج صندوق پراز سماور روسی خریده و آنها را کول حملها گذاشته و تا کوچه

شترداران، محلهٔ ارمنی‌ها پشت بازار مولوی که خانهٔ آنها بود آورده حمل‌ها صندوق‌ها را گذاشته و رفته بودند. در صندوقها را که گشودند دیدند رندان همه را با تردستی خالی کرده، جای سماورها آهن قیچی دور ریختنی گذاشته بودند. آقا جان حالش به هم خورد، همه ترسیدند که نکند سگته کند. دورش جمع شدند پدرش گفت:

—فدای سرتون آقا جون.

و عمه جان گفت:

—سلامتی تون از همه چیز مهمتره، پول پیدا میشه.
 —این پدر سوخته‌های ولدالزنا سر من کلاه گذاشتن، نمیدونم کی این کار کردن.
 —آقا جون این حقه بازا تو کارشون اوسان.
 —من تارفتم چندتا حمل پیداکنم که صندوقار بیارن، تو همین فاصله کار خودشون کردن.
 —مگه جای معینی ندارن، حجره ای دکه ای؟
 —نه اینار معمولاً تو میدون سد اسماعیل میارن. تا حالا چن دفه میزباقر از این سماورا خریده و خوب فروخته، ساخت روسیه اس. از بادکوبه میارن.
 —عیب نداره آقا جون.

آقا جان قنداغ را تا ته سرکشید با دستمال عرقش را پاک کرد و زد زیرخنده. اینجا از همان موارد بود که به قول عمو تو خاکی می زدند. گفت:

—یکی از سماورار که از همه قشنگ تر بود نشون کرده بودم برای استفاده خودمون وردارم، نشد.

حالا باید صندوقها را می بردند و آهن قیچی را سر به نیست می کردند که آنهم خودش خرج و درد سر داشت.

میرزا پیش از اینها سر چهارسو کوچک در بازار یک رزازی بزرگ داشت و چون برنج را فرجی می فروخت، موقع گرفتن سجل نام خانوادگی فرجی را

برای خود انتخاب کرد زیرا نام کوچکش فرج الله بود و به او میز فرج الله (میرزا فرج الله) پسر اسدالله بیک می گفتند ولی پدرش که روز عید قربان متولد شده بود فامیل قربانی را انتخاب کرد. اسدالله بیک با برادرش نصرالله بیک (چاپار پست تهران) ، مشهد را به مقاطعه گرفته بودند.

مرحوم پدر تعریف می کرد عصرها که از مدرسه می آمده باید مقداری مایحتاج روزانه را به خانه می برد و چون سنش کم بود و شاگرد پدرش ملاحظه نمی کرد که او توانایی بردن یک کیسه برنج سه چهار کیلوئی را ندارد، برنج و حبوبات زیادی در گونی می ریخت و به او می داد. وقتی از چارسو کوچک دور می شد این طرف و آن طرف را می پائید که کسی نبیند آنوقت یک مقدار از برنجهار را توی جوی آب خالی می کرد، نفس راحتی کشیده، بقیه را به خانه می برد. آقا جان بعضی وقتها از مصرف زیاد برنج که در انتهای حیاط در چاهک آب چلو از دست زنها به چاه ریخته می شد عصاش تهدید آمیز بالا می برد و فریاد می کشید:

"بی انصافا اینقدر حیف و میل نکنین، مردم ندارن بخورن شماها همه رُ تو چاه میریزین، خدا قهرش میگیره، روزیتون قطع میکنه".

پدر زیر لب می خندید: "اگه آقا جون میدونس که من چقدر از سر کیسه خالی می کنم کلم می کند".

از شاهکارهای دیگرش هم این بود که یکروز که از مدرسه به بنگاه می آمد، ته انبار مشغول بازی شد. پدرش با چند مشتری همراه شاگرد مشغول گفتگو و انتخاب بارها برای حمل به شهرستان بودند. او وسیله نمونه برداری برنج از داخل گونی ها را که فلزی به شکل مخروط با نوک تیز و دسته چوبی بود و به آن بمبو می گفتند بر داشت و بی مهابا درون خیک های روغن که از پوست گوسفند وبز بودند فرو کرد و بدون اینکه از نتیجه کار خود خبرداشته باشد به بازی ادامه داد. یک وقت آمدند و دیدند که کف دکان به ارتفاع یک وجب روغن جمع شده که راه افتاده به قسمت جلو جاری است. چند ضربه عصا خورده ، فرار را بر قرار ترجیح داد و چند روزی اهل خانه او را از دید آقا جان مخفی کردند تا آب ها از آسیاب بیفتد.

آقا جان بعد از اینکه او را بخشید گفت:

"تو که عقلت این باشه عقل بچه ات چی میشه؟ خدا هم از کارای تو خندش می گیره!".

حالا در این سلول با خودش فکر می کرد که پدرش حق داشته. با پای خودش

آمده توی این تله افتاده بود که ثابت کند بیگناه است و مردمی بوده: "همه در می رفتن ما گفتیم بهتره زود تر بریم به احوالمون رسیدگی کنن، چون کار خلافی نکردیم آزادمون می کنن" پروانه می گفت:

"تازه اینا میبینن که شماها سالم بوده و به مردم خدمت کردین کارای مهم تری بهتون میدن. هیچ ناراحت نباش"

نمی دانست وضع اینقدر هر دم بیل شده که عمله واکره با بازاری و توده ای، چپی و مصدقی و ملا و چاقو کش ها همه یکی شده اند و هر کس که از اعوان و انصار دور و نزدیک شاه بود، مفسد فی الارض و واجب القتل و محارب با خداست. به خود می گفت:

"بابا میذاشتی یکی دو هفته وضع سر و سامانی بگیره، اونوقت سر کار بیای."

در سلول را باز کردند. یک عده را که ساواک دست و پایشان را سوزانده یا بلای دیگری سرشان آورده بود آوردند تا ساواکی ها را شناسائی کنند. احساس می کرد که به حیوانات درون قفس باغ وحش نگاه می کنند. اغلب قیافه های زجر کشیده و اخمو داشتند. نگاه طولانی می انداختند و به خاطرات خود مراجعه می کردند و به دنبال شکنجه گر خود بودند، تا به جوخه اعدام تحویلش دهند و انتقام بگیرند. بازدید تمام شد.

یاد روضه خوان ها افتاد که اغلب بچه های خوبی تربیت نکرده بودند. اغلب لات و عرق خور و خودشان هم تریاکی و بد تر اینکه در خفا و ظاهر الصلاح. ولی پا روی حق نمی شود گذاشت. بعضی بچه ها مثل اینکه باطن و ذات خودشان خوب است، حتی در بچه آخوندها، گاهی یکی دو تا سر به راه و با شخصیت پیدا می شد. در این مورد داستانهای جالبی تعریف می کردند که لاتی از ملای می پرسد:

—حاج آقا چرا مَمَدِ ما آرومه و ممد آقای شما شیطونه؟

و آخوند جواب داده بود:

—تأثیر لَمَه اس، اونشب که تو فرزندتُ پس انداختی شام مهمون من بودی.

—حاج آقا یعنی میفرمائین پول ما حرومه؟

—بنده همچی چیزی نگفتم ولی خمس و زکات و سهم امامتُ تموم و کمال

دادی؟ خودت بهتر میدونی. اگه دُرُسّ ندی حروم میشه.

با این همه با معرفت بودند. محمد آقا که شب نعره می کشید و محله را قرق می کرد وقتی با اعتراض پدر روبه رو شد سر مبارک آقا را با قند شکن شکست و روز بعد با خرید دو کیلو پسته دامغان پدر را بوسیده عذر خواهی کرد. به آقا با شوخی و خنده می گفت:

- حاج آقا پسته بخور خون زیاد میکنه.

آقا هم لبخند زده می گفت:

- نه سرم بشکن، نه دهنم شیرین کن.

صاحبان قدرت، اوباش و چماق داران را همواره به عنوان اهرم قدرت در مواقع لازم خریده به کار می گرفتند و درمواقع ضروری با آنان دوستی و مراوده داشتند.

یکبار همراه دائی و مادر بزرگ خود به قم رفته بود. حدود چهارده سال داشت و به اسرارمگو زیاد سرک می کشید. صبح زود روز بعد به حمام عمومی نزدیک حرم رفتند. در سر بینه لباس هایشان را در می آوردند تا لنگ بسته داخل حمام شوند. متوجه شد که مردی به دو فرزند خود کمک می کند تا لنگ های خود را ببندند. در رختکن آنها باز بود و عمامه سفید و سر تراشیده و ریش بلندش نشان می داد که آخوند است. پنجم ماه ها روضه خوانها را دیده بود که عمامه های سفید و سیاه و بعضی ها هم سرخ و سبز به سر می گذاشتند که به آنها کلاه مولوی می گفتند. این شیخ عمامه سفید داشت. قد بلند چشمان بی تفاوت و نگاهی سرد و حق به جانب گوئی خدا درهای آسمان را گشوده بود تا او ازدهات اراک به قم آمده، ضَرَبَ ضَرَبًا بگوید و همه چیزدان شود و دو بچه پس بیندازد و صبح جمعه به حمام بیاید. بینی بزرگ و نوک تیزش حکایت های ناگفته ای را می کرد. حتماً با این طبع قوی کارش با توجه به شغلش که به پرهیزوپرهیزگاری فوق العاده نیاز داشت دشوار می شد. وقتی با دو بچه اش به داخل حمام رفتند سیاوش و دائی هم وارد شدند. دوشها همه پر بودند. وقتی یک دوش خالی شد، دو بچه هشت نه ساله را زیر دوش برده آب را برایشان

میزان کرد و گفت:

-همین جا باشین تا پیام.

دوش دیگر خالی شد درحالیکه مواظب بود کسی داخل آن نرود، درون آن دوید و دوش بعدی که خالی شد دائی به سیاوش گفت که زیر دوش برود. در همین لحظه آخوند بیرون آمد و سیاوش که نزدیک دوش او بود، در آن رفت ودائی به دوش دیگر. ناگهان متوجه شد که شیخ اثرمباشرت مشروع سر صبح خود را زیر دوش به جای گذاشته و دقت نکرده که آنرا از دید رندان پنهان کند. این موجب شد داوری خود را به همه تعمیم دهد. ناگهان باورش نسبت به خیلی از آنها فرو ریخت. از دوش بیرون آمد و به زیر دوش دیگر رفت. دائی با تعجب نگاهی به او انداخت ولی او رویش نمی شد چیزی بگوید و او هم از پرسش خود داری کرد. اگر این را در مورد یک آدم معمولی دیده بود، اینقدر برایش عجیب و غریب نبود. البته تمتع مشروع گناه نیست بلکه تنوع و تعدد در آن به هر شیوه حتی ثواب هم دارد. به طوریکه اغلب حاج خانم بزرگ خود به خواستگاری هوو رفته، حجله آرائی کرده حتی شربت تقویت آماده کرده و خود را مشمول دعای خیر همسر و هوو می کرد.

یاد شعری منسوب به خیام افتاد:

گفتا شیخا هر آنچه گفتمی هستم

اما تو چنانکه می نمائی هستی؟

از اینکه همه را در اثر یک اتفاق، یکسان می دید و موضوع را تعمیم می داد، خود را شماتت می کرد ولی حالا یادش می افتاد که ممکن است داخل اینها شیخ اینطوری هم باشد آنوقت بااین آدمهای ظاهرالصلاح کار درست می شود یا ریا رواج می یابد؟

در کلاس پنجم و ششم ابتدائی معلمی داشت به نام آقای دارا که بچه ها را با نام های ژان ژاک روسو، ویکتور هوگو، ولتر، مولیر و اصحاب دایرة المعارف آشنا کرد. قبلاً از طریق هوشنگ مستوفی با ارنست همینگوی، اسکار وایلد، چخوف و عده ای دیگر آشنا شده بود. تضاد عمیقی میان این فرهنگ ها می دید. رستم و سهراب، شمر و یزید، خولی و ابن ملجم مرادی، مارکس و انگلس و... حوزه های فرهنگی نامتجانس، البته وقتی به بابک و افشین، ابومسلم و حسن صباح، یعقوب لیث و بودلف بر میخورد، رد و اثر جوهر همانها را می یافت ولی این ادبیات که از زندگی، دردها و دلمشغولی بشر قصه می گفت به آسانی یکجا هضم شدنی نبود. یکی از چادر چاقچور می گفت و آن یکی از مینی ژوپ

و ماکسی. تضاد عقیده سازنده است ولی اینجا سر زمین تناقض های آشتی ناپذیر بود. حال، دینداران، چپی ها، ملیون؛ شاه و اعوان انصار او را مغلوب کرده تا مستضعفین را به حقوق حقه خود برسانند.

در راهرو صدای پا به گوش می رسید که شنیدن گفتگوها را مختل می کرد. چند نفر را برای بازجوئی می بردند، شاید هویدا و نیک پی بودند چون نصیری، جهانبانی، ناجی، رحیمی و خیلی ها را تیر باران کرده بودند، آنهم در بام مدرسه علوی. گوشه‌هایش را تیز کرد. صدای نیک پی و هویدا را می شناخت. یکی از آنها می خواست که پولیور خود را بردارد آنها را بردند. گوش به زنگ بود که صدای بازگشت آنها را بشنود ولی به خواب رفت و شاید ساعتی بعد بود که با صدای پیچیدن رگبار گلوله از خواب بیدار شد. به هم ریخته بود کمی دقت کرد، ترس می خواست به درونش راه یابد، به آن اجازه نداد، بلند شد، کتکش را در آورد و آنرا به دور سرش چرخاند. با تکان دادن آن در فضای سلول خواست ترسها را از سلول براند ولی سلول هیچ روزنی نداشت. ترس ها از این عمل مضحک و عجیب او ترسیدند، کنار رفته به دیوار های خاکستری چسبیدند. در حالیکه انگشت خود را تهدید آمیز تکان می داد گفت:

"همانجا بمانید، بیچاره ها! من از شمانمی ترسم وقتی درُ باز کردن زود برید گم شید. از پس من بر نمیاین."

بعد به خود گفت:

-خل شدی؟ این او هام و توهمات یعنی چی؟

بعد آگاهی خاصی در ذهنش شکفت و پاسخ داد:

"ترسها هم خودشان می ترسند. حتی اگر تو با او هام آنها را برانی، اراده تو بر اراده آنها چیره می شود."

همانطور هم شد. راحت به دیوار تکیه داد و به سراغ خاطرات خود در کشور گل و بلبل رفت که حالا سنبل هم به آن افزوده شده بود. با خود گفت:

"روبه رو شدن با این واقعه قدرت و اراده ای در خور خودش می خواهد و ما که نه دزد بوده ایم و نه ظالم، حتماً از پشتیبانی تقدیر، سرنوشت و دست غیب و هر چه این عالم را می گرداند برخوردار هستیم، بی خیال به شرطی که این را بدانیم و به آن اعتماد کنیم. اگر کشته شویم که هیچ، مثل هزاران هزار ایرانی که همواره در طول تاریخ این کشور رفته اند ما هم یکی. ولی اگر این ماجرای سخت را بگذرانیم از کوه بزرگی بالا رفته، چشم اندازها وافق های وسیع تری

را پیش رو خواهیم داشت. باید دلیرانه برخورد کنم. دیدار شکوه مناظر زیبا مستلزم تحمل هیبت تلخ و وضعیت مهیب و خطرناکی مثل این است. پیش آمده و ما گرفتار شده ایم، با این قوم هزار لایه به سادگی نمی توان کنار آمد". از بازی دادن باز پرس توده ای خنده اش می گرفت و با خود می گفت:

"ای موذی ها، حالا یهو مسلمون شدین؟ چنان اینا حسابتون را برسن که دهن روسها و ابمونه. روزی میرسه که سوراخ موش گرون بخرین و گیر نیاد اونوقت مجبور میشین برای نجات از شر اینا براشون کتاب دعا و حلیت المتقین تألیف کنین".

به یاد دائی کوچک خود افتاد که تازه دارای فرزندی شده بود و خوشحال بود. شب جمعه سیاوش را به خانه خود در آب منگل برد. یازده سال داشت. پدر بزرگ مرده بود و مادر بزرگ که تنها بود با دائی و همسرش در یک خانه کوچک اجاره ای زندگی می کردند. مادر بزرگ را خانم جان صدا می کردند که به زبان کودکی خان جان می شد و این نام برایشان عادی شده بود. خان جان بانوی خردمندی بود. نام بچه را علی گذاشته بودند. سیاوش او را بغل کرده می بوسید. وقتی زن دائی و خان جان برای آماده کردن غذا به آشپزخانه رفته بودند، سیاوش بچه را بغل کرد و به چشمان زیبایش خیره شد. به او سرتکان داد، متوجه شد مات و مبهوت نگاه می کند و عکس العملی نشان نمی دهد. او را جلوی چراغ زنبوری که در طاقچه قرار داشت آورد با کمال تعجب متوجه شد که مژه نمی زند با ناراحتی خان جان و زن دائی را صدا زد، فکر کردند اتفاقی افتاده با عجله آمدند.

-چی شده؟

-این بچه نمیبینه.

-یعنی چه؟

-جلوی نور مژه نمیزنه.

زن دائی با عجله بچه را از دستش گرفت و چند بار او را جلو و عقب برد در چشمانش نگاه کرد چشمان بچه ظاهراً سالم ولی نگاهش بی هدف بود و تاکنون هیچکس متوجه این موضوع نشده بود. دائی هنوز به خانه نیامده بود. مادر زد زیر گریه و خان جان بچه را گرفت و سعی می کرد ببیند موضوع تا چه حد درست است. سیاوش از گفته و کرده خود پریشان و پشیمان شده بود.

در حالیکه مادر بی تابی می کرد خان جان گفت:
 -تا دکتر نبریم نمیتونیم بفهمیم. بچه معمولاً تا چند ماه نگاه ثابتی نداره.
 -نه مادر چشم این بچه نمیبینه، چطور ما تا حالا نفهمیدیم؟!

پس از اینکه دایه آمد، همه به هم ریختند. دایه و زن دایه با اطلاع از این مشکل بزرگ بی تاب شده بودند.

همه فامیل خبر شدند. هرکسی می شنید تأسف می خورد.
 صبح شنبه بچه را به چشم پزشک بردند، نابینائی تائید شد. علت؟ پیوند خویشاوندی. دایه و زن دایه؛ دختر دایه، پسر عمه بودند. بعلاوه در این فامیل قبلاً هم یک مورد دو قلوب نابینا با چشمان ظاهراً سالم تولد یافته بود. جعفر و عذرا که پنجاه سال در دو اطاق همجوار می چرخیدند و در دنیای تاریک خود زندگی می کردند. همه فامیل را از صدایشان می شناختند. با فاصله یکی دو سال از هم مردند. در این پنجاه سال مادر شان از آنها حفاظت و نگهداری می کرد و برادرشان زندگی مالی آنها را تأمین می کرد. دایه که این وضع را دیده بود، از هفت سالگی علی را به مدرسه نابینایان آلمانی ها در اصفهان فرستاد. مدرسه در منطقه زیبائی در مجاورت زاینده رود به فاصله کمی از سی و سه پل در کوچه باصفائی به نام آبشار قرار داشت. و علی برای تعطیلات آخر هفته به خانواده می پیوست. پس از مدتی دایه از سیاوش خواست که برای تعطیلات آخر هفته به آنها کمک کند و علی را آورده و برگرداند. معمولاً بیست تومان به او می داد که هفت تومان آن کرایه اتوبوس برای رفت و بازگشت بود و حدود پنج تومان آن را غذا می خورد و بقیه برایش می ماند. چندین بار به آن مدرسه رفت. مدیر آلمانی مدرسه او را می شناخت. از دور به اوسری تکان می داد و او با مهربانی پاسخ می داد. یکروز که علی را برده بود، از او خواست تا به کلاس آنها که در گوشه باغ مدرسه قرار داشت برود. حوض کم عمقی در وسط حیاط بود و چند ماهی زیبا در آن شنا می کردند، سیاوش به علی گفت:

-علی جان بچه ها وقتی به حیاط میان میدونن که نباید به حوض نزدیک شن؟

او که حالا لهجه اش اصفهانی شده بود گفت:
 -بله ما همه و جب به و جب اینجار می شناسیم، بیاین ببرمتون تو کلاس با دوستام آشنا شین.

کلاس اطاقی بود که دور تا دور آن نیمکت به دیوار وصل شده بود و جای نشستن بود. شش نفر هم سن و سال علی، نه تا دوازده ساله نشسته بودند وقتی علی به آنها گفت پسر عمه ام مرا از تهران آورده و اینجاست سیاهش سلام کرد و آنها سرهایشان را بسوی در برگرداندند و جواب داده و احوال پرسی کردند. از آنها راجع به درسشان پرسید. یکی توضیح داد که بادیست کشیدن روی نقاط برجسته می توانند بخوانند و با یک وسیله سوراخ دار نظیر خط کش و یک مداد می نوشتند. بعد یکی از بچه ها قطعه ای از یک کتاب ادبی را برای او خواند. او که روی نیمکت پهلوی نشسته بود، کم کم حالش عوض شد، تحت تاثیر احساسات قرار گرفت و چون داستان را با صدای حزین می خواند تا اعماق روحش را سوزاند، نتوانست تحمل کند، برای اینکه بچه ها متوجه گریه اش نشوند جلوی دهان خود را گرفت و پاورچین پاورچین، به سرعت از کلاس بیرون زد و در حالیکه داستان خود را روی چشمانش گذاشته بود، از حق هق گریه که آرزوی کرد صدایش به گوش آنها نرسد، بی قرار شده سرش را تکان داده می پرسید: خدایا، چرا؟ چرا؟

و پاسخی نمی یافت. صدای پسرک که به خواندن ادامه می داد هنوز به گوشش می رسید و مثل باران اشک می ریخت. خودش را به لب حوض رساند و چندین مشت آب به صورت زد و نگاهش بی اختیار به طبقه بالا افتاد. مدیر مدرسه در بالا خانه ایستاده بود و او را نگاه می کرد. به نظرش رسید که او هم پاسخ این چراها را نیافته باشد. از اینکه خداوند به او این تحمل، قدرت و توانائی راداده بود که چنین خدمتی را به این انسانها بکند، او را دردل تحسین میکرد. جلوی گریه خود را گرفت. گویی بچه ها متوجه رفتن او از اطاق شده بودند. علی چند بار او را صدا زد و وقتی او خود را به اطاق رساند پرسید:

—جائی رفته بودین؟
—بله باید دستام میشستم.

پسر بچه ای که داستان را می خواند، احساس کرد، از آن خوشش نیامده و گفت:

—میخواین یه داستان از صادق هدایت براتون بخونم؟

به هر وضعی بود تحمل کرد و گفت که باید زودتر به سمت تهران برود. علی چند سال بعد دوره ابتدائی را به پایان رساند و در همانجا به دبیرستان رفت. با خود می اندیشید سرنوشت این انسان به کجا می انجامد؟ دلش برای او

می سوخت و بعضی اوقات که پاسخ نمی یافت در دل به خود بدو بیراه می گفت چون جرأت نمی کرد به خدا ایراد بگیرد. می گفت:

"خدا، چنان شعور عظیمی که کیهان و کهکشان را اداره می کند، چگونه می توان او را با یک کیلو گرم مغز مورد انتقاد قرار داد؟ حکماً ما عقل، خرد، شعور و فهم این قضیه را نداریم."

باز در راهروی بند سر و صدا بلند شد، مسئولان با جوانی که اعتراض و مشاجره می کرد، گفتگو می کردند. جوان با زبان لات های چاله میدان به آنها توضیح می داد:

- ما رفتیم ته تیردوقلو، یه عده داشتن می رفتن طرف شوش، یه پسره به من گفت تفنگ بده، گفتم تو چیکاره ای؟ خلاصه پرروئی کرد یهو یه تیر در رفت و به یه نفر از جمعیت خورد و افتاد و بردنش، ما رُ گرفتن اُردن اینجا، به صاحب الزمان روحم خبر نداره کی زد.

-مرد حسابی تو زدی، چند تیر به طرف جمعیت خالی کردی دو نفر زخمی شدن و یه نفر هم مرده.

-والا اگه من زده باشم. داداش بذار ما بریم، نم دلواپس میشه.

-باید رسیدگی بشه، شاهدا دم درن، همینطوری نمیشه.

-میشه یه چیزی بدین بخوریم، یه لیوان آب یه لقمه نون.

-بله، برو توسلول برات غذا و آب میارم.

صدای بسته شدن درسلول به گوش رسید و به دنبال آن صدای جوان:

-داداش قربونت زودتر یه آب و نون بما برسون.

بعد با صدای بلند شروع کرد با خودش حرف زدن:

" نیگا کن پشت گوشم داره خون میاد، با چوب زدن تو سرم، نامردای بی همه چی، اگه میذاشتن بهشون حالی می کردم."

بعد چند فحش رکیک چاشنی حرفهایش کرد و نگهبان به او تذکر داد:

برادر عفت کلام حفظ کن، دُرُس صحبت کن. داد و فریاد نزن.
ما رُ زدن خونین ومالین کردن تازه باید خفه خون بگیریم. بابا دَس خوش،
دَس مریزاد.

سکوت موقت برقرار شد. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که با صدای بلند شروع کرد
کوچه باغی شعرهائی خواند که سوزی در آنها نهفته بود.
نگهبان آمد و اعتراض کرد.

-چه خبره داداش اینجا جای آواز خوندن نیس.

-چشم نمیخونیم.

-حاج آقا آلان میان و ازت سؤال میکنن.

-اینم نون و پنیر، اینم آب خوردن.

-قربون دستت، خیلی ممنون، نوکرتم خیلی بامعرفتی.

-بیا بابا سینی بگیر.

-قربون دَسِت.

چند دقیقه نگذشته بود که صدای گفتگوی عده ای به گوش رسید و مردی که
معلوم بود نسبت به بقیه ارشدیت دارد به نزدیک سلول او آمد در حالیکه معلوم
بود غذا می خورد، توضیح می داد.

-غذاتُ بخور، بعد من میام پیشت.

-حاج آقا، شما پیرسین من بعداً غدامُ می خورم.

-بسیار خوب، شما یه نفرُ با تیر زدی کشتی، دو نفرم مجروح کردی.

-حاج آقا من نزدم، اونجا صد تا آدم بیشتر بود. همه تیراندازی میکردن، من

یه نفر نبودم.

-این پرونده مقدماتیه، پنج نفر شهادت دادن که شما چند گلوله به طرف جمعیت

خالی کردی.

-حاج آقا اونا حتماً بچه های بی سیم نجف آبادن ومن بچه تیردوقلوم چند ساله

با ما دعوا دارن.

-نه جونم نشانی هیچکدام اینا اونطرفا نیس. در ضمن هم سن و سال شما

هم نیسن.

-اسمشون چیه؟

-اجازه نداریم اسم اونا رُ به شما بگیم.

-آخه شاید دشمن ما باشن.

-تو دادگاه میتونی به رئیس دادگاه بگی.

-حاج آقا بابا تو رُ جون بچت بذار ما بریم کار و زندگی داریم.

-شغلت چیه؟

-فعلاً بیکاریم!

-قبلاً چیکاره بودی؟

-تا پارسال تو کارخونه پوس و روده تو جاده شابدالعظیم پوس آش می کردم.

شلوغ که شد، رفتم تظاهرات که انقلاب کنیم، شاه خائن بیرون کنیم. حالام که

اینطوری شد.

-به هر حال برو تو سلول غذات بخور، تا نوبت رسیدگی به پروندت بشه.

سروصدا هم را ننداز ما خیلی اینجا کار داریم.

-حاج آقا ما رُ هم بیارین یه خدمتی بکنیم.

-شما باید اینجا بمونین تا به وضعت رسیدگی بشه.

-حاج آقا نوکرتم بذار برم.

-خیلی حرف می زنی ما کار داریم.

و بعد در سلول را بستند و او شروع به داد و بیداد کرد.

صدای پای حاجی که از بند خارج می شد به گوش می رسید و نگهبان زندانی

جوان را با مهربانی و صبر به سکوت دعوت می نمود. و به او می گفت که

ممکن است صدای او مزاحم عده ای که اینجا هستند شود. بعد که نگهبان رفت

جوان با صدای بلند فریاد زد:

-کی اینجا هاس؟ شما ها کی هسین تو این زندونا.

چند بار تکرار کرد. صدای بقیه به شوخی و جدی در آمد ولی معلوم نمی شد

که چه کسی جواب می داد.

-بیکار بودی واسه خودت در دسر دُرُس کردی؟

- مابه کسی کاری نداشتیم، جمعیت به ما حمله کرد که ژ ۳ رُ بگیره ما ندادیم.
 درگیر شدیم. شما ها چیکار کردین؟
 -هیچی، ما کاری نکردیم.
 -پس اینجا چیکار میکنین؟

صدای خنده بلند شد.

-ساواکی بودین یا واسه شاه کار میکردین یا ارتشی؟
 -ما کارمند بودیم.
 -آره جون ننت، تو گفتی ومن باور کردم، ساواکی نامرد.

يك صدای بلند بگوش رسید:

- خفه.

-دَسّ به یخه!

همه زیر خنده زدند.

-مرتیکه لات آدم کش.
 -ننه سگ تودیگه کی هسی، بیا بیرون تا خشتکت بکنم عوضی...

یک صدای دیگر بالحن و آهنگ دیگر:

-مگه نشنیدی گفتن خفه؟

-مگه نشنیدی منم گفتم دَسّ به یخه؟!

-صداتُ ببر.

شروع کرد به حرف رکیک واز آن طرف هم دیگران و نگهبان ها آمدند داخل بند.

-چه خبره؟ چی شده؟

-از این لات بی پدر و مادر بپرس.
 -این مدرسگا دری وری می گن.
 -تا حالا اینجا کسی صداش در نیومده بود، تو صدای همه رُ در اُوردی.
 -آقا این بترین یه جای دیگه آدم ناراحتیه.
 -ناراحت جد و آبادته.

نگهبان در را باز کرد ومدت طولانی با او صحبت کرد. به نگهبان گفت:

-مام متّ شما هسّیم. جزء طرفدارای انقلابیم. اگه میشه اقلأ به این شماره
 تلفن کن. بگو به مادرم خبر بدن که من اینجام.
 -تلفن مال کیه؟
 -مال لبنیاتی آقامیتی دُرُس بغل خونمونه، بگو به زینت سادات بگه ممد
 اینجاس.

وضع به حال عادی بازگشت. روز بعد که او را برای بازجوئی بردند، تازه
 فهمید موضوع تا چه حد جدی است آنوقت آرام گرفت.

هفت

آی زینت سادات، آی زینت سادات!

زینت سادات، زینت سادات. خیلی عجیب بود. نمیدانست چرا یکمرتبه به یاد زینت سادات افتاد. حاج سید محسن دوست صمیمی پدرش، شوهر زینت سادات بود.

خانه حاج سید محسن در باغ فردوس شمیران بود. باغ بزرگی که به او ارث رسیده بود. عمارت دو اشکوبه‌ای که آنروزها اگر پیدا می‌شد در همان نقاط شهر و متعلق به اعوان و انصار حکومت و یا به ندرت متعلق به کسبه ثروتمند بود. سید اولاد نداشت. سی سال بود که با این زن زیبا که اکنون چهل و هشت ساله بود ازدواج کرده بود. دو سال پس از ازدواجشان از اطاق آنها صدای داد و فریاد شنیده می‌شد و زینت سادات زن زیبای حاج محسن پس از رفتن او با چشمان گریان از اطاق بیرون می‌آمد. مادر شوهرش موضوع را می‌دانست و چند بار به پسرش گفته بود:

-اگه زینت دوس داری می‌تونی اون هم نگهداری، مادر تو اولاد میخوای، ما هم نوه. زنی که اجاقش کوره باید هوو رُ قبول کنه، چقدر هووها هسن که از خواهر به هم نزدیکترن.

محسن سکوت می‌کرد و در غمی عمیق فرو می‌رفت و همینکه مادرش موضوع را ادامه می‌داد او را به سکوت دعوت می‌کرد.

-مادر چقدر میگی، زینت میشنفه، دلش ازت میگیره.
-عزیزم من که دشمنش نیستم. می‌خوام زندگیتون محکم تر بشه.

-شاید حالا بعدا بچه دار بشه، تازه دو ساله عروسی کردیم، نباید عجله کرد.
 -آخه هر روز سروصدا و دعوا مرافه دارین. مرحوم پدرت پنج تا زن گرفت
 من دوّمیش بودم، حالا چند تا صیغه داشت کسی نمیدونه.
 -پدرم مال زمان قاجار بود. اون موقع رسم بود که چند زن بگیرن.
 -عموت هم که از اون جوونتره همین الان سه تا زن با هم تو یه خونه نگه
 میداره.

-خونه نگو مادر بگو حرمسرا. در ضمن حاج عمو حسن آخونده و خودش
 دفتر ازدواج و طلاق داره، میدونی پشت سرش چی میگن؟ میگن هر زنی
 که طلاق میده اگه خوشگل باشه واسه خودش عقد میکنه. وانگهی نوزده تا
 بچه جور و واجور شر پس انداخته.
 -مادر حالا تو میخوای فقط یه زن بگیری که برات بچه بیاره، تازه میتونی
 دو تا بچه که آورد، طلاقش بدی.
 -مادر، نمیخوام خدا نخواسه بهتون بی احترامی کنم، اگه طاهره هم اولادش
 نمی شد نظرت همین بود؟

-خدای من مشاهده من فرقی بین اولاد و عروس نمیدارم. نکنه زینت چیزی
 پشت سر من بهت گفته؟ اگه بمن نگی شیرم حلالت نمیکنم. لابد گفته که
 من اذیتش میکنم.
 -مادر این حرفا چیه؟

-نه آخه چند روز پیش خودت می گفتی که بهش چیزی نگم.
 -نه مادر، منظورم این بود که او خودش از این بابت ناراحته، گوشه و کنایه رُ
 زود میگیره، حساسه. بعضی وقتا که به خونه میام خیلی توهمه، پیش خودم
 گفتم نکنه گوشه و کنایه ای، حرفی.
 -خدای من مشاهده، به جون خودت که میخوام دنیا نباشه، از گل بالاتر بهش
 نمیگم. با اینکه می دونم با مادرش خالش که میشینن از ما میگن.
 -مادر خیال می کنین، زینت شما رُ دوس داره.

مادرش لبخند تلخی زد و بر دردهای سید محسن افزود. سال بعد سید محسن
 ساکت تر ولی مصمم تر شده بود.

-حاجی اگه سرم هوو بیاری، میون همه خوارم می کنی. تو رُ ارواح خاک
 پدرت این کار نکن. دختر خاله هام که همه به زندگی و ثروت ما

حسودی میکنن خوشحال میشن ، من دشمن شاد نکن. محسن من بکش راحت کن. از اون تریاکی که می کشی بده بخورم بمیرم راحت شم. تو این سه ساله من نابود کردی، دیگه اعصابی برام نمونده.

محسن سرش به کار زدن بست روی حقه بود و در حال نشئگی یک گوش در بود و گوش دیگر دروازه. فخری خانم پشت پرده صندوقخانه ایستاده بود و گوشها را تیز کرده بود. با اینکه ساختمان بزرگ بود و اطاق پذیرائی پنج دری اطاقهای ساختمان را به دو بخش مجزا تقسیم می کرد و گاه عروس به مادر شوهر در روز فقط سری می زد و سلام و علیک و احوال پرسی می کرد در سکوت خانه پائیزی صدای زینت شنیده می شد. فخری خانم با چهره ای حق به جانب با خود نجوا می کرد:

"عجب دختر سمجیه، با سرنوشت مردم بازی میکنه"

محسن خاموش و غمگین از راهرو بیرون آمد با غمی عمیق نگاهی به باغ خزان زده انداخت. برگهای زعفرانی رنگ چنارها سطح باغ را پوشانده بود وقتی می خواست از پله ها پائین و از خانه بیرون رود، صدائی شنید:

محسن. محسن ببین.

وقتی مادر را دید که او را صدا می زند، با بی حوصلگی و عجله به طرف او رفت.

بهش گفتی؟

بله، دیشب همه چیز باهات روشن کردم و گفتم که تصمیم خودم گرفتم.

چی گفت؟

مادر حال گرفته س الان نمیتونم بگم، باید برم کار دارم، دیرم شده.

بمیرم برات، رنگ به رو نداری، داری مریض میشی، فکر نکن.

اون بدبخت چی میگه، بیست و دو سالشه، سه ساله از دست ما میکشه.

ما یعنی من و تو.

نه یعنی همه ما، حتی خانواده خودش. بهش گفتن اگه طلاق بگیری جات

اینجا نیس. با چادر سفید رفتی باید با کفن سفید برگردی.

سید محسن اشکش در آمد و با آستین اشکهایش را پاک کرد.

-مادر میخواستم بهت بگم، میتونی یواشکی این کار بکنی. یه خونه کوچیک نزدیک کارت بگیری، کسی نمیفهمه، اگر بفهمن مرگ یه دفه شیون یه دفه. -اگه برا طاهره بود هم همینطوری می گفتی؟ دلم از دست همتون خونه. من اولاد نمی خوام بابا ولم کنین.

زینت در حالیکه از پنجره به باغ خزان زده می نگرست و برگ های زعفرانی، سرخ و زرد روی آجر فرش پاک حیاط را روی سطح حوض شناور می دید، درون خودش را هم خزان زده می یافت. همه امیدها و آرزوهایش از قلبش دور می شدند. چند لحظه پیش صدای پیچ پیچ نجوای مادر و فرزند را شنیده بود. پدر و مادرش، طلاق را فاجعه می دانستند و محال سه سال گذشته بود و چند تار موی سفید در لابه لای موهایش می دید. جلوی آینه آمد به چشمان خودش نگاهی انداخت. اشک در آنها جمع شده بود به خودش خیره شد و از خود پرسید:

-چیه چرا خیره شدی؟

-چرا؟ چرا؟ چرا تو نازائی، بیابان لم یزرع بیچاره، زینت اجاق کور، تو به درد هیچکس نمی خوری.

پدر سید محسن برای او ثروت زیادی گذاشته بود. خانه بزرگ باغ فردوس شمیران، دکان پنج دهنه چلو کبابی، خانه بیلاقی تابستانی در لتیان، ده میان جاجرود و زردبند. تابستانها از میدان فوزیه تا جاجرود با ماشین و بقیه راه، جاده های فرعی را که مالرو بود، با قاطر و الاغ می رفتند. خیلی خوش می گذشت. همه فامیل سید محسن دور هم جمع می شدند و زینت زیبا و سوگلی بود. از همان شب اول در حجله، سید محسن به او گفته بود که باید پسرهای چابک و سالم برایش بیاورد و بعد از دو سال به او اخطار کرده بود که می خواهد زن بگیرد و یکسال بود که زندگی اش تیره شده بود. پدر شوهرش اینهمه ثروت برای محسن و مادرش گذاشته بود. سهم طاهره خواهرش را یک جوری زیرو رو کرده و مقداری به او داده بود. طاهره و شوهرش ناراضی بودند و طاهره گاهی تنها به دیدار مادرش می آمد و با برادرش ترک رابطه کرده بود. در گفتگوهای نجوا آمیز آنها شنیده بود که به مادرش گفته:

"حقشه. خدا اینطوری چوب میزنه"

در کنار این همه رحمت و نعمت پدرش دو سایه تاریک هم به او ارث داده بود.

یکی اعتیاد به تریاک بود. اوائل زینت نمی‌دانست و هنوز هم خانواده او مشکوک بودند و او لب نمی‌گشود. گاهی دائی و برادرش به طعنه و لبخند چیزهائی می‌گفتند و او نشنیده می‌گرفت. یکبار دائی اش به برادرش با پوز خند مسخره آمیز گفته بود و برادرش پاسخ داده بود:

"هنر نزد ایرانیان است و بس، لابد "دو بس!"

وقتی دائی اش رفت، برادر را شماتت کرد و گفت رسم قومی و قبیله توده‌ای‌ها چیه، عرق خوردن، اونم پیش از ظهر. بعد هم که میان جلوآدم ببوسن، فکر میکنن مردم خرن. مثل کبک سرشون میکنن زیر برف. بهتره کلاتون یه کم بالا بذارین. نگاهی به خودتون بندازین.

- عزیزم، چشمات و اکن، رفته زن گرفته، هوو سرت آورده.
به کسی مربوط نیس.

اشکش در آمد. مادر رو به برادرش کرد و گفت:

- ناصر این موضوع به کسی مربوط نیس. میتونی آبروی خانوادگی من ببری؟!

برادرش که دید هوا پس است عقب نشینی کرد و از خانه بیرون رفت.

-مادر اینهمه زن هوو دارن، محسن که نمیخواد اون پیش تو بیاره.
-مادر بذار با دردم بمیرم. نمی‌تونم این حرفار بشنم. مادر دست از سرم بردار.

مادر می‌خواست او را در آغوش بگیرد و دلداری دهد. همچون غزال زیبا و زخم خورده‌ای می‌گریخت و اشک می‌ریخت.

-الهی بمیرم این چشمای قشنگت گریون نبینم مادر.

مادر هم زد زیر گریه.

-این فقط مشکل تو نیست، مشکل یه مادر مٲٲ منه، مشکل پدرت برادرت، همهٲ ما.
 -نمک رو زخمام میپاشین، به اندازهٲ کافی مشکل دارم، فردا چیز میزام جمع می‌کنم میام. بهش گفتم طلاقم بده.
 -طلاق که محاله، عجله نکن دخترم، بابات هم گفته اگه طلاق بگیره دیگه اسمش نمی‌آرم. اینجا هم همیشه بیای.
 -پس چی کار کنم؟ برم خودم بکشم یا برم تو خیابون زندگی کنم؟
 -صبر کن اگه زنش آورد خونه اونوقت یه فکری می‌کنیم.
 -میخوام فکر نکنین. مگه صغیرم. چقدر باید ستم بکشم، چقدر خفت؟!
 -تو که خودت میگی محسن بهت احترام میذاره.
 -آره سرش خورده، با ننش همش پیچ می‌کنن.
 -برو مادر آروم باش، بشین درد سر واسه خودت و همهٲ درس نکن.
 -من نمیتونم، مٲٲ اینکه به یکی بگی برو تو آتیش، همیشه همیشه.
 -خُب داد نزن اینطوری خودت میکشی.
 -اصلاً بهتره برم.
 -برات ناهار پختم.
 -اشتها ندارم، خدا حافظ.
 -ببین عزیزم، بیا بشین.
 -خدا حافظ.

در خانهٲ را بست و رفت، مادرش، های های گریست و از پنجرهٲ به پائین کوچهٲ نگرست، جائی که دخترش کوچهٲ خلوت آنها را ترک می‌کرد.
 سایهٲ دوّمی که پدر محسن برایش ارٲ گذاشته بود، گیسوی بافتهٲ زیبائی بود.
 یکسال پیش از ازدواج آنها پدرش مرده بود. صبح روز بعد از شب چلهٲ پدرش، همهٲ آشنایان، مهمانها و حتی شوهر خواهرش به سراغ کار خود رفتند. مادرش از محسن و خواهرش خواست که جائی نروند. از آنها خواست که دنبالش بیایند.
 خانهٲ زیر زمین های بزرگی داشت، تاریک و نمناک. مادر که چهره‌اش حالت مرموزی داشت از پله‌های زیر زمین بزرگ که زیر اطاق پنج دری بود پائین رفت و آن دو که به هم نگاه می‌انداختند با سکوت به دنبالش رفتند. در انتهای زیرزمین در تاریکی، صندوق بزرگی وجود داشت.

مادر جلوی صندوق ایستاد و آن دو در کنارش در صندوق را گشود. در حالیکه لبخند تلخی به لب داشت طاقه‌های پارچه‌ای را که شوهرش از مکه آورده بود کنار زد، آنها را برمی‌داشت و در کنار صندوق مرتب روی هم می‌چید. یک پارچه سبز رنگ را روی زمین گذاشت و لای آنرا باز کرد. گیسوی بافته‌ای در میان آن بود که از ریشه‌کنده بودند. همه داستان روشن شد. فخری سادات در حالیکه به آن خیره شده بود گفت:

— میراث ستم سی ساله باباتونه. وصیت من اینه که وقتی مردم این با هام چال کنین تا بدم به خدا و از پدر ستمگرتون انتقام بگیرم.

خواهر و برادر اشکشان جاری بود و مادر می‌کوشید خود را از دست طاهره که سعی می‌کرد او را نوازش کرده ببوسد، عقب بکشد. زینت سادات اشک می‌ریخت و می‌رفت که وسایل خود را بردارد و خانه سید محسن را ترک کند. وقتی در را باز کرد محسن وسط حیاط ایستاده بود و سیگار می‌کشید، آشفته بود.

— کجا بودی، دلم شور افتاد.

— پیش مادرم بودم. اومدم وسائلم و ردارم و برم.

از پله‌ها بالا رفت و وارد اطاق شد. فخری سادات گوشه پرده را کنار زده پشت پنجره اطاق خود گوش ایستاده بود. محیط خانه پائیز و زندگی سترون همه چیز را سرد و بی محبت کرده بود. حقیقت این بود که زینت نمی‌توانست بپذیرد که شوهرش برای بچه دار شدن، سر او هوو بیلورد، حتی اگر آن زن در خانه دیگری زندگی می‌کرد. این موضوع را نمی‌توانست بپذیرد گرچه در نسل پیش از او موضوعی عادی بود و هر مرد معمولاً بیش از یک زن می‌گرفت و در آن واحد ممکن بود مردی چهار زن عقدی داشته باشد و به هر تعداد که مایل است صیغه موقت بگیرد. بعضی از روحانیون معتقد بودند این کار ثواب دارد و جلوی فحشا را می‌گیرد. گاه حتی زن یک مرد برای شوهرش به خواستگاری می‌رفت و زن دوم که به خانه می‌آمد از او حرف شنوی داشت و در صورت خطا حتی کتک می‌خورد و دم بر نمی‌آورد. کم کم این وضع دگرگون شده بود ولی به طور کلی از میان نرفته بود. گاه مردان پنهانی زنی

می‌گرفتند یا حتی چند بچه پس می‌انداختند و پس از گذشت، بیست، سی سال، بچه‌های زن دوم را با فرزندان همسر اول خود آشنا می‌کردند و برادران و خواهران ناتنی با هم رفت آمد می‌کردند.

زینت زیر بار نمی‌رفت. پدر و مادرش هم طلاق را مایه سرافکندگی و ننگ می‌دانستند. مادرش اشک می‌ریخت و از پدرش می‌خواست موقتاً هم که شده مدتی او را در خانه خود بپذیرند. ولی پدر این کار را موجب سرافکندگی، آبروریزی و خجالت پیش‌آشنایان و همسایگان می‌دانست.

—امروز زینت اینجا بود، تصمیمش گرفته، رفته اثاثش جمع کنه. گفتی که جاش تو این خونه نیس؟

—بله گفتم. اونم گفت پس میره گوشه خیابون میخوابه.

—عجب ماجرائی شده، دختره فکر آبروی ما نیس.

—نمیتونه قبول کنه که شوهرش زن دیگه‌ای داشته باشه.

—آخه مرتیکه برای هوا و هوس که نمیخواد این کار بکنه. هر کی باشه میکنه.

—از کجا معلوم که خودش عیب نداشته باشه.

—در هر حال راه فهمیدنش جز این چیه؟

—اگه زن بره بخواد شوهر کنه حتماً برادرش و پدرش می‌کشنش.

—خانم کارها قاعده داره. ما مسلمونیم، زنی گفتن، مردی گفتن. قضیه رو به سد

ممد گفتم، گفته یه اطاق تو خونه‌اش بهش میده، کرایش من میدم، به شرط

اینکه طلاق نگیره تا معلوم شه عیب از کیه.

—خودش هم گفت طلاق نمیگیره، می‌گفت سد محسن از شماها خجالت میکشه

ولی مادر و خواهرش دس از سرش ور نمیدارن.

—خودشم تنش میخاره، ثروت پدری یامفت به چنگش افتاده، میکنه تو حقه

وافور، ساعت ده یازده یه سر میره در دکون، دخل جمع میکنه میدونه میاد

خونه. بچه ننه.

—بسه دیگه به جای غیبت یه کاری برای این سیاه بخت من بکن.

—هیچم سیاه‌بخت نیس. من نمیخوام با اونا رو به رو بشم و الا الان می‌رفتم

اثاثش می‌آوردم.

—حالا کی گرفته؟

—من چه می‌دونم. سرک تو کار کسی نمی‌کشم. گور پدر خودش مادرش.

میخوام صد سال سیاه زنده نباشن.

-ای بابا. عباس چرا نفرین می‌کنی؟

هرچه محسن اشک ریخت، زینت رضایت نداد. کار که به یکه به دو رسید، مادرش مداخله کرد و ارد اطاق شده سر محسن داد کشید:

-چه خبرته، چرا داد می‌زنی؟
-میخواد بره، برام آبرو نمیمونه.

زینت وسائش را تو یک چادر شب پیچیده و ساکت ایستاده بود.

-دختر عزیزم کجا می‌خوای بری؟ تو امید ما هستی، همه چیز اینجا متعلق به خودته.

زینت ساکت ایستاده بود و حرف نمی‌زد.

-آگه از من ناراحتی، من از اینجا میرم. تو با مادرم همینجا بمونین. هرچه خواستین براتون تهیه می‌کنم. خودم نوکرتونم.

زینت همچنان ساکت بود.

-چرا حرف نمی‌زنی، میمونی؟
-نه نمیتونم ولی ازت طلاق نمی‌گیرم.
-خُب کجا می‌خوای بری، پیش پدر مادرت؟
-نمی‌دونم.

-خُب مادر اول جاتُ مشخص کن، بعد اثاث ببر. وانگهی همه این اثاثیه
جهاز خودته.

-اینا لباسامه، هیچی دیگه نمیخوام.

فخرالسادات به سید محسن اشاره کرد که از اطاق بیرون برود. وقتی با زینت تنها ماند به او گفت:

- دختر عزیزم، بزودی برمیگرده، میفته رو دست و پات، نوکریت میکنه، به نظر من بدنس همینجا پیش من بمونی. محسن بره هر جا که دلش میخواد.

- خانم جون نمیخوام باعث ناراحتیتون بشم. من حال خوب نیس باید از این خونه برم، هرچه زودتر. میدونین پسرتون زن گرفته، خبر دارین یا نه؟

فخرالسادات که از سیر تا پیاز ماجرا باخبر بود، با ناشی‌گری خود را بی اطلاع نشان می‌داد. زینت فهمید و می‌دانست که زن بدجنسی نیست و تنها می‌خواهد نوه داشته باشد. می‌خواهد پسرش اولاد داشته باشد. فخرالسادات خودش زینت را برای محسن خواستگاری کرده بود. او را دوست داشت اما صد حیف که او حامله نمی‌شد، اجاقش کور بود. نمی‌خواست که او را از دست بدهد و نمی‌توانست از این احساس او سر در بیاورد. وقتی هوو در خانه دیگریست و شوهرش هم او را دوست دارد، چرا حاضر نیست با کمی صبر و متانت موضوع را حل کند.

بالاخره سید محسن با پرداخت دو هزار تومان شیربها به مادر زهرا او را صیغه کرد و زینت در اطاقی در خانه آسدممد اقامت گزید. یک‌هفته نگذشته بود که به دیدار زینت رفت که او را بازگرداند وقتی خود را ناتوان یافت مادر خود را فرستاد. اینبار آسدممد که مواظب زینت بود همسر خود را فرستاد تا به او بگوید که بهتر است مادر و فرزند به اینجا نیایند. مسعود پسرخاله زینت که فکر می‌کرد زن جوان تنها شده با اینکه همسر و دو فرزند داشت، به دیدار زینت آمد. زینت یکه خورده ساکت ماند.

- سلام.

- سلام، آمدم بهت سر بزرم، ببینم چیزی لازم نداری، آگه پول لازم داری به من بگو.

- ممنونم چیزی لازم ندارم.

مسعود ساکت شده بود و خیره می‌نگریست. زینت که از هدف اصلی او باخبر بود، گفت:

- من شوهر دارم، تو آم همسر داری.

- خُب که چی، میخوای تنها بمونی؟

-آره الان پنج ماهه اینجام، نمی‌خوام کسی به دیدنم بیاد.
 -میتونیم یواشکی همدیگر ببینیم.
 -اصلاً حرفش نزن، خواهش می‌کنم زودتر برو.
 -یادت میاد چقدر بچه که بودیم بازی می‌کردیم؟ همدیگر دوس داشتیم.
 -آره ولی با اومدن به اینجا آبروم می‌بری، آگه بابام و دادشم یا آسدم مد یا
 مادرم بفهمن تو اینجائی هزار جور فکر میکنن. زودتر برو.
 -حاضرم بگیرمت، عقدت کنم.
 -من شوهر دارم، مشکل دارم، در شرایط این حرفا نیستم، تو زن داری و من
 از هر چه مرد و زندگی و از ازدواجه بدم میاد. از اینجا برو.

مسعود که اشعار ایرج میرزا را خوانده بود و فکر می‌کرد مثل آچار فرانسه به
 همه کس و همه جا می‌خورد، دست به کار نوازش زینت شد. زینت با سکوت
 به زمین خیره شده بود و کم‌کم بغض گلوی او را فشرد و اشک در چشمانش پر
 شد. ناگهان حالت تشنج و فشار عصبی شدیدی به او دست داد و سر خود را
 چند بار محکم به دیوار کوبید. مسعود خواست جلوی او را بگیرد، چشمان زینت
 خیره و گشاد بازمانده بود، دهانش کف کرده و هنوز می‌کوشید سر خود را به
 دیوار بکوبد. صدای نعره او همه اهل خانه را به سوی اطاق که در بالای پله ها
 نزدیک در ورودی بود کشاند. آسدم مد روحانی خیر خواهی بود و خود نیز نو
 همسر و هفت فرزند داشت که همگی در طرف دیگر حیاط بزرگ زندگی
 میکردند. او در خانه نبود، همه فکر می‌کردند مسعود شوهر زینت است و به
 اینجا آمده و میان آنها اختلاف و نزاع و زد و خورد در گرفته است چون پیراهن
 زینت از یقه پاره شده بود و گردن، گلو و سینه‌اش سرخ شده بود. آقا جمال پسر
 بزرگ آسدم مد به مسعود پرخاش کرد و گفت:

-آقای عزیز! مگه پدرم به شما نگفته بود که حق نداری اینجا بیای، به اجازه
 کی اینجا میای؟
 -پدر شما به من حرفی نزده، من اولین باره به اینجا میام. امدم به دختر خالم
 سربزنم، نمیدونم چرا یهو حالش بهم خورد.

مسعود که خیلی ترسیده بود، می‌لرزید و نمی‌دانست چکار بکند. زنها آب
 آوردند، مسعود و آقا جمال از اطاق خارج شدند. مسعود تنها چاره را در آن دید

که از این مهلکه فرار کند. آرام از پله ها پائین آمد و نزدیک در که رسید با سرعت در را باز کرد و پیاپی به فرار گذاشت. آقا جمال که از این وضع بهت زده شده بود در را گشود ولی در کوچه کسی را نیافت، مسعود رفته بود. زینت آرام شده بود ولی بدنش از گرمای تب و تاب هیجانانگیز ناشی از فشار عصبی میسوخت، به دیوار تکیه داده بود. زنها نبات داغ به او دادند. موهایش آشفته شده بود و زیبایی خیره کننده اش در این وضع همه را غمگین کرده بود.

حدود دوماه بود که یک چرخ خیاطی کوچک دستی خریده بود و برای آشنایان خیاطی می کرد و از این راه می خواست خرج خود را در آورد. کمک مالی شوهر و پدر را رد کرده بود. گلو بند طلای مادر شوهرش را نیز توسط مادرش پس فرستاده بود. فقط دو قالیچه را که محسن برای فرش کردن اطاق آورده بود به توصیه آسدمد قبول کرده بود.

در اثر درگیری و تقلای زینت، کارهای خیاطی آماده شده وسط اطاق پراکنده بود. زنها فکر می کردند که مسعود او را آزار داده و آهسته پچ می کردند. زینت رمق توضیح دادن نداشت. آقا جمال زیر لب چیزی می گفت و موضوع برایش مبهم مانده بود.

دو سه روز بعد همه از ماجرا با خبر شدند. عباس آقا پدر زینت به مسعود پیغام داده بود که سرش را خواهد برید. زینت برای خاموش کردن آتش ماجرا میکوشید که مسعود را بیگناه جلوه دهد ولی مسعود در این مورد سابقه خوبی نداشت. چند سال پیش که با همسر برادر زنش خلوت کرده بود غافلگیر شده برادر زنش مجبور شده بود با داشتن دو تا بچه همسرش را طلاق دهد و پنج سال بود که با مسعود قهر بود. مسعود طبع حیوانی بسیار قوی داشت و در برابر زن ضعیف بود و میان شکار خانگی و غیره، فرقی نمی گذاشت. هیکل ورزیده ای داشت. اغلب پیراهن آستین کوتاه می پوشید و سینه و دست های پرموی خود را به معرض نمایش می گذاشت و با نمایش جاذبه های مردانه، زنان و دختران هوسباز را به آسانی شکار کرده به دام می انداخت.

خانواده های فامیل که از وضع او آگاه بودند از او فاصله گرفته دوری می کردند. یک خانم مسن ثروتمند سالها بود که با او شریک شده بود و در خیابان ناصر خسرو مغازه سه دهنه بزرگی باز کرده بودند و در کارگاه دوزندگی در طبقه بالای آن لباس و وسائل عروس تولید می کردند. با اینکه همه از رابطه این خانم پیر با مسعود مطلع بودند، پشت پرده شایعه ها دهان به دهان می گشت. همسر مسعود که اداره چهار فرزند قد و نیم قد را به عهده داشت از همه ماجرا

با خبر بود، ولی دم بر نمی‌آورد و به آرامی زندگی می‌کرد. پس از این ماجرا عباس آقا به همسر خود گفت بهتر است تا موضوع به جاهای باریک تر نرسیده زینت را راضی کند که نزد ایشان بیاید. اطاق زاویه را به زینت دادند و دو سال از این ماجرا می‌گذشت و هر دو سه ماه یکبار سید محسن مادر خود را می‌فرستاد تا مراتب شوهری و نوکری خود را به اطلاع زینت برساند. مادر زینت به دستور عباس آقا از او پذیرایی می‌کرد ولی پول و هدایا را نمی‌پذیرفت. کم کم خبر شدند که همسر دوم هم حامله نشده است. سید محسن بسیار غمگین و مأیوس شده بود. با مادر نیز بد اخلاقی می‌کرد. یکروز ظهر به خانه آمد و به مادر خود گفت که زهرا را طلاق داده. باید کاری کند که زینت بازگردد. مادرش گفت:

زهی خیال باطل، این فکرا از سرت به در کن، زینت چند خواستگار خوب داره و پدرش مرتباً اصرار میکنه که طلاقش بگیره و ازدواج کنه تا صاحب فرزند بشه.

من شوهر شرعی و عرفی او هستم پدرش چیکارَس؟ مگه اون بچه صغیره؟ میرم از دستشون شکایت می‌کنم.

کار به جایی نمیرسه و قضیه بدتر میشه، اگه بیاد، تو نوکر میشی و منم زیر دست، حالا اونا میگن ما نوه میخوایم. دختر ما فرزند میخواد.

فخر السادات به پسرش توصیه کرد که خودش پیش عباس آقا برود و از او عذر خواهی و التماس کند که او زینت را راضی نماید. سید محسن جرأت این کار را در خود نمی‌یافت. از شدت ناراحتی گذاشته بود پشت تریاک و بیشتر اوقات خود را پای منقل می‌گذراند. در یکی از روزهایی که به چلو کبابی رفته بود با همشاگردی قدیمی خود جعفر شعری قرار ملاقات گذاشت. سید چند سالی بود که او را ندیده بود. با هم نهار خوردند. جعفر هنگام غذا خوردن پرسید:

سید محسن چرا اینقدر شکسته شدی؟

سید محسن ماجرا را برای او تعریف کرد.

من یه شوهر خاله دارم که کارش در این مورد رد خور نداره.

-دکتره؟

-نه، دعا ميده.

سيد محسن زير خنده زد.

-مي خندي، اعتقاد نداری؟ ميتونی امتحان کنی.

-نمیدونم ولی دکترانتونس تا حالا کاری بکنن.

-اتفاقاً همه اونائی که از دکترانا امید ميشن میان پيش شوهر خاله من.

-کجاس؟ چقدر بايد بهش بدم؟

-خونشون سر پل سيمان، خيابون صفائيه، نرسیده به شابدالعظيمه ... همت

عاليه چون با من آشنائی ميتونی اصلاً چیزی ندی.

-نه بابا پول مهم نیس، اگه کار ساز باشه اشرفی طلا بهش میدم.

-کار سازه، کار سازه، مطمئن باش، خیالت راحت.

-کی ميتونيم پيشش بریم؟

-همين امروز، همين الان.

-اسمش چيه؟

-شيخ حبيب الله.

-آخونده؟

-نه بابا درس قدیمه خونده، بهش میگن آشيخ حبيب الله. عمامه نداره. يه کلاه

و عبا همين.

شيخ حبيب الله، دعائی برای سيد محسن نوشت و سيد محسن سه تا اسکناس ده

تومانی زير تشکجه گذاشت و از خانه او بيرون آمدند.

-حالا بايد برم پدرزنم راضي کنم. اگه بتونی در اين کار هم به من کمک

کنی من واقعا مديون خودت کردی.

-اسمش چيه، کارش چيه، کجا بايد ببينمش؟

-اسمش عباس آقاس، سر چاره مولوی قنادی داره، بریم من بهت نشونش

میدم ولی خودم تو نمیام.

سيد محسن یکساعت جلوی سينمای تمدن راه رفت و سيگار کشيد تا جعفر از

پیش عباس آقا برگشت و گفت:

– عباس آقا میخواد با خودت حرف بزنه.

سید محسن با این که از روبه رو شدن با پدر زنش عباس آقا ناراحت و خجل بود، بی درنگ پذیرفت وقتی به عباس آقا رسید خواست خودش روی پای او بیندازد و عباس آقا او را گرفت و بلند کرد، دست عباس آقا را بوسید، اشکش در آمده بود و بغض گلایش را گرفته بود.

– من از همون اول گفتم که نوکر همتون هستم، حالا هم همونه، همه زندگی سر جاشه، کسی از اون استفاده نکرده، مادرم روی همه چیز ملافه سفید کشیده، خودم هم هیچ وقت به اطاقش نرفتم. مدت سه ساله که خالی مونده. عباس آقا پدری کن راضیش کن برگرده سر زندگیش. گفتم این رفیقت صدات کنه که جلوی اون بهت بگم. اگه جدت هم بیاد، خداهم نغوذ بالله از آسمون بیاد این کار نشدنیه. تو این مدت بچم دیوونه کردین، سه سال بردیمش دکتر، هرچی داشتیم دادیم برای دوا درمون. دوباره تو پیدات شد که داغش تازه کنی، بیا جلو تا بهت بگم.

رو کرد به جعفر و گفت:

– ببخشید آقا میخوام دو تا کلمه خصوصی با ایشون حرف بزنم.

سید محسن را پشت دکان برد و گفت:

– محسن زن گرفتی، سر دخترم هوو آوردی، دُرُسّه؟
– عباس آقا دلیلش که براتون روشنه، حالا همه چیز فهمیدم، عیب از منه. تریاکی هم که هستی البته پول خودتو می ریزی تو حقه اینم که دُرُسّه؟

محسن سرش را پائین انداخت و جواب نداد.

– همه اینار همیشه یه جوری پذیرفت ولی دو سه موضوع هست که اگه زینت به

گوشش برسه اصلاً باور نمیکنه. یکی اینکه پارسال تا حالا همه ش تو قلعه شهر نو دیدنت!

-عباس آقا خدا شاهده اونجا نرفتم، یه زن خراب بود که آب توبه سرش ریخته بود. گفتن ممکنه ازت حامله بشه و چون ثواب هم داشت، مدتی نشوندمش، خونشم تو خیابون جمشیده، میخواین خودتون بیاین و بپرسین، پنج ماه پیشش میرفتم، خرجش می‌دادم، با هیچ کس معاشرت نداشت. آدم بدبخت ولی بانصافی، چار پنج ماهه دیگه پیشش نمی‌رم. گفت محسن عیب از توس برو سراغ زن اصلیت. اینقدر این در و اون در نزن. یه خبر دیگم اینه که دیدنت بی ریش بازی می‌کنی!

رنگ از رخسار سید محسن پرید چیزی نمانده بود که نقش زمین شود.

-عباس آقا این تهمت دیگه به من نمیچسبه.

عباس آقا در حالیکه به کارگر قنادی خود اشاره می‌کرد گفت:

-آگه انکار کنی، اونی که دیده صدا می‌کنم تا نشانی دقیق پسره رُ بده، چون خودش هم همین در داره و اون بابا واسش تعریف کرده که چقدر خرجش می‌کنی.

سید محسن که دید همه چی روی دایره ریخته شده گفت:

-عباس آقا غلط کردم تا حالا هر کاری کردم به شما قول میدم توبه کنم، آبروی من دَس شماس، آبروی یه آدم بدبخت بخر. فقط بهت می‌گم برو راحتمون بذار. ندیدی پیش رفیقت چیزی نگفتم؟ سرکارگر من همه زیر و روی کارت میدونه، خیال می‌کنی همه مث خودت خرن، نمیفهمن؟ توی این شهر دَس تو دماغت بکنی همه خبر دار میشن.

سید محسن که تا به حال از پدر خود تنفر داشت، اکنون که دیگری آینه در برابر اعمال و صفات او گرفته و خودش را در آن می‌دید، به این نتیجه می‌رسید که از پدر خود صفات زیادی را به ارث برده.

یاد زمانی افتاد که مادرش او را به زیر زمین خانه برده و گیسوی بافته را که پدرش در جوانی از ریشه کنده بود و لای یک پارچه ابریشمی همراه یک قرآن نگاهداشته بود و روی ورق کاغذی که لای قرآن گذاشته بودند نوشته بود: من از تو نمی‌گذرم، خدا هم از تو نگذرد" می دید بسیاری از صفات پدر را به ارث برده ولی دست بزن و دهن لُق او را نداشت.

زینت حدود یک سال بعد به خانه سید محسن بازگشت و همچنان نجیب و وفادار ماند. علت بازگشت او اصرار و التماس مدام محسن نبود، بلکه فخر السادات دچار سکتۀ ناقص شد، نیمی از بدنش فلج و زمین گیر شده بود. زینت همه چیز را فراموش کرد. محسن که می‌دانست چه گوهری را از دست داده توانسته بود با تغییر صفات و رفتار خود تا حدودی جبران کند و حتی رضایت خاطر عباس آقا و همسرش را به دست آورد. تنها موردی که او را رها نمی‌کرد و او نیز آن را رها نمی‌نمود، تریاک بود. زینت پنج سال فخر السادات را شبانه روز تر و خشک کرد. او حتی نمی‌توانست غذا به دهان خود بگذارد یا حرف بزند. زینت در چشمان او دو راز نهانی را می‌خواند. یکی مراتب سپاس از خدماتش بود و دیگری تنفري جهنمی و سمج که همچون زخمی پنهان روح او را همواره چون خوره خورده بود. گاهی زینت به او می‌گفت:

—مادر وقت اون شده که اون ببخشی.

فخر السادات نگاهی می‌کرد و ساکت می‌ماند. وقتی زینت می‌خواست نظر او را در موردی جویا شود، جملات را تکرار می‌کرد و او سر خود را به علامت رد یا قبول حرکت می‌داد. اما در مورد این پرسش هیچ نمی‌گفت. شاید می‌خواست ولی توانائی آن را در خود نمی‌یافت.

یک روز صبح زینت، مثل هر روز برای تعویض لباس و شستشوی فخرالسادات به اطاق او رفت. سید محسن در اطاق دیگر مشغول کشیدن تریاک بود. وقتی وارد اطاق شد سلام کرد. فخری خیلی از هم پاشیده بود، موهای ژولیده و چهره‌ای زرد و نزار داشت.

—خانم جون چتونه، حالتون خوب نیس؟

فخری سرش را به علامت تأیید تکان داد و می خواست کلماتی را ادا کند و نمی توانست. با انگشت به طرف فرش اشاره می کرد.

-زیر فرش چیزی هَس؟

فخری سرش را به علامت نفی تکان داد و مجدداً به طرف زمین اشاره کرد.

-زیر زمین؟

فخری تصدیق کرد.

-چیزی لازم دارین که تو زیر زمینه؟

فخری تأیید کرد.

-پارچه سبز داخل صندوق و قرآن لای اون به اون موی بافته و اون نوشته ...

فخری با لبخندی تلخ همه را تأیید کرد.

زینت از جا پرید و به سرعت به زیر زمین رفت و پارچه ابریشمی سبز رنگ را برداشت که با خود بیاورد. ناگهان به نظرش رسید که کنار زیرزمین در سایه روشن پشت یکی از ستونها کسی ایستاده، تا نگاهش را به آنجا انداخت، کسی خود را عقب کشید. ترس بر او غالب شد و پارچه و محتویات آنرا به سینه فشرد. با سرعت از پله ها بالا آمد. فخری در انتظار او بود. لب ها را گشود.

-باز کنم؟

با اشاره سر تأیید کرد. زینت پارچه را باز کرد. فخری به قرآن اشاره کرد. زینت آنرا باز کرد و کاغذ را در آورد. فخری اشاره کرد که آنرا به دهان او بگذارد.

-تو دهننون بذارم، آخه برای چی؟

کاغذ را به دهان فخری نزدیک کرد، آنرا لای دو دندان خود گرفت و با دست اشاره کرد که دست او را بالا ببرد و با زحمت زیاد کاغذ را گرفت و پاره کرد. نفس نفس می‌زد، گوئی جانش بالا می‌آمد. زینت ترسید و از اطاق میان ساختمان گذشت و محسن را صدا زد.

-محسن! محسن! زود بیا، بدو بیا.

-چی شده؟

-حال مادر خیلی بده.

محسن در حالیکه خاکسترها به سرو گردنش نشسته بود از پای منقل برخاست و از اطاق پنج دری به راهروی میانی آمد و وارد اطاق مادرش شد. مادر حقیقتاً رو به مرگ بود و محسن نگاهی به او انداخت.

-بریم دکتر مادر؟

فخری اشاره کرد نه

-پس برم دکتر بیارم خونه؟

باز هم اشاره کرد که نه.

-آخه مادر حالتون خوب نیس.

پیرزن نفسی عمیق و طولانی کشید، خیس عرق شده بود. چشمانش به پنجره مقابل خیره مانده بود. با سر به طرف زینت اشاره می‌کرد و او را به جلو میخواند. زینت که نزدیک شد خود را روی دامن زینت انداخت و دست او را بوسید. زینت او را از زمین بلند کرد و به طرف پشتی آورد و تکیه داد.

-مادر این کارا چیه؟

اشک در چشمان خشک و بی رمقش جمع شد.

محسن مقداری نبات در چای ریخته آورد و با قاشق چای خوری به لبان مادرش نزدیک کرد. پیر زن بی حرکت بر جای خود مانده بود. او مرده بود. محسن سر خود را روی دیوار گذاشت و شروع به گریه و زاری کرد. زینت هم گریه می کرد و در همین حال فخر السادات را روی زمین خواباند و بدن او را به سمت قبله گرداند و پارچه سبزرنگ را روی او کشید و قرآن را روی پارچه بر روی سینه او قرار داد. نمی دانست با آن گیسوی بافته سالها پیش آن دختر زیبایی هفده ساله چه باید می کرد.

محسن نگاهی به جسد مادر که اکنون زیر پارچه سبز بی حرکت مانده بود خیره شد و در حالیکه گریه می کرد گفت:

—می دونسم دیگه آخر کار رسیده، از هفته پیش تا حالا هر شب ناله می کرد.

کاغذ پاره شده و موی سر را برداشت و داخل جانماز مادرش گذاشت و به زینت گفت:

—میرم طاهره و شوهرش و دائی هامُ خبر کنم.
—منم میام.

—نه تو اینجا بمون من تا یه ساعت دیگه بر می گردم.
—من می ترسم، نمیتونم بمونم.

—از مرده می ترسی، تو سالها زحمتش کشیدی، پنجساله که اونُ تر و خشک کردی، ازت ممنونم، چرا ازش می ترسی، اونم حالا که مرده؟

دست زینت گرفت و در حالیکه اشک می ریخت بوسید.

—من دیگه جز خدا و تو کسی ندارم.

—من می ترسم تنها بمونم. یکی تو زیر زمینه، پشت ستونها قایم شده، وقتی رفتم بچه مادرُ بیارم، تا منُ دید خودش عقب کشید.

—خیالاتی شدی.

—نه وقتی جلو رفتم کسی پشت ستون نبود. فکر می کنم روح پدر بود که اومده بود اونجا. مادرت در آخرین لحظه اونُ بخشید.

—زینت جون خیال کردی، توی این فکرا بودی، به نظرت اومده. به هر حال

بیا بریم اونا رو خبر کنیم.

از پله ها که پائین می آمدند، کلاغ ها با قار قار خود خانه را روی سرشان گذاشته بودند.

این قار قار کلاغ ها هم داستان عجیبی است که کسی به راز آن توجه نمی کند. حقیقتاً که بشریت در غفلت عجیبی به سر می برد!! زینت فکر می کرد که آنها در این فصل، هر روز سرو صدا می کنند ولی صدای آنها با خواندن قناری ها عادی شده بود و کسی به آنها توجه نداشت و به زندگی روزمره و تهی خود ادامه می دادند درحالیکه کلاغ ها مانند حکیمی بزرگ آنها را به معنای عظیم نهفته در کیهان و نقش انسانها در آشکار کردن این معنا دعوت می کردند.

امروز که مرگ در این خانه فرود آمده بود، همه چیز رنگ غم داشت. زیر زمین ها مخوف شده بودند، گوئی ارواح نیز در آنجا ساکت به تماشا نشسته بودند تا انسانهای غفلت زده به آنها بپیوندند و پیر زن در اطاق خود آرام خفته بود.

در کوچه را بستند و باغ و پیرزن را با کلاغ های حکیم و ارواح تنها گذاشتند. چند سال بعد عباس آقا پدر زینت نیز فوت کرد و مادرش تنها ماند. او نیز پس از دهسال مرد.

سید محسن با پدر سیاوش و پنج دوست دیگر با یک جیب جنگی که آنرا درست کرده بودند به مکه رفتند و هفت ماه رفت و بازگشت آنها طول کشید. در این مدت زینت اغلب اوقات به خانه آنها می آمد و چون فرزندی نداشت چند روز هفته را همگی دور هم می ماندند و آخر هفته پنجشنبه که مدارس تعطیل می شدند با بچه ها و مادر به خانه سید محسن می رفتند.

مادرش با زینت سادات خیلی صمیمی بود و او را دوست داشت و همه خاطرات گذشته خود را بارها برای او تعریف کرده بود. زن دردمند اصلاً به این فکر نمی افتاد که ممکن است کودکی که در کنار آنها با استکان و نعلبکی و سماور اسباب بازی سوغات قم در حال بازی است، چیزی از این کلماتی که او تعریف می کند بفهمد. دو زن خیاطی می کردند و ضمن کار گفتگو می کردند. زینت بود که همیشه دلش از داستانهای زندگی اش گرفته و پر بود.

وقتی خبر بازگشت پدر سیاوش و شش دوستش از مکه رسید عده زیادی تا کهریزک به پیشباز رفتند و هفت گوسفند برای قربانی کردن برده بودند. حاج سید محسن و زینت تنها در آن باغ زندگی می کردند ولی ساختمان را نوسازی

کرده بودند و هنوز نهر آبی از یک سو می‌آمد و از سوی دیگر باغ خارج میشد و به باغ مجاور می‌رفت. درختان چنار، گردو و توت در فصل تابستان با صفا و پر محصول بودند. حاج سید محسن، دوستان خود را روزهای جمعه دعوت می‌کرد. زنان و بچه‌ها در زیر سایه درختان حیاط روی تخت نزدیک استخر می‌نشستند و مردها در ایوان بالای پله‌ها در جلوی اطاق بساط تریاک کشی راه می‌انداختند و تنها بچه‌ای که اجازه داشت پیش آنها برود سیاوش بود. او با علاقه و لذت به بحث آقایان که از صنف‌ها و حرفه‌های مختلف بودند گوش می‌داد. بعدها که کتاب دانشکده‌های گورکی را خواند، با خود می‌اندیشید:

"دانشکده‌های من این آدمها بودند"

آنها از چه می‌گفتند؟ از ادبیات، حافظ، سعدی، مولوی، بابا طاهر، شاه نعمت الله ولی، شیخ محمود شبستری، شعر می‌خواندند و تریاک می‌کشیدند و هنگام ظهر سینی‌های بزرگ پر از بشقاب‌های چلو کباب بر سر دو دسته کارگر وارد خانه می‌شد و چلو کباب‌های برگ و کوبیده، با مخلفات مفصل، گوجه و سماق و دوغ، پیاز، به حد وفور برای مهمانان در سفره‌های جداگانه برای زنان و بچه‌ها در سایه درختان باغ و برای مردان در سرسرای اطاق بالا پهن می‌شد. رقیه سلطان در کارهای خانه به زینت کمک می‌کرد و شوهرش محمود در چلوکبابی کار می‌کرد. آنها در یک اطاق باغ زندگی می‌کردند. از مرگ مادر حاج سید محسن بیش از پانزده سال گذشته بود.

حاج محسن که معلوم بود غم بزرگی بر سینه اش سنگینی می‌کند در حالیکه پک محکم و طولانی به تریاک می‌زد و چشمانش از فرط نشئگی تا سر چشمه نخستین روز آفرینش باز می‌گشت، ناگهان در چشمان سیاوش خیره ماند. سیاوش که همواره پهلوی پدرش می‌نشست با این نگاه گوئی از خوابی گران برخاسته باشد به حاج سید محسن که هیچ نمی‌گفت فقط او را خیره خیره نگاه می‌کرد چشم دوخته بود و منتظر بود زیرا می‌دانست که حاج سید محسن میخواهد چیزی در مورد او بگوید.

-حاجی این بچه از بوی تریاک خوشش می‌اد.

پدر سیاوش که مشغول خوردن چای بود به او نگاهی انداخت و لبخندی زد. جمع تریاکیان هر یک نظری دادند.

-آره حاجی.

-دختر میرزا رسول همینطوری بود، بخوری شده بود، تا باباش نمی کشید بچه
نمیتونس بخوابه.
-من که هیچوقت جلو بچه ها نمی کشم.

پدر سیاوش نگاهی به این بچه که آرامش خود را از دست داده بود انداخت. او
آدم ملایم و مهربانی بود به او گفت:

-پدر جان میخوای بری توی باغ؟

حاج محسن گفت:

-عمو جون برو گردو بچین، توتا رسیده برو توت بخور.
-آره پدر، برو تو باغ کمی قدم بزن.

سیاوش با دلخوری جمع سیاسی- فرهنگی آنها را ترک کرد و در حیاط نزد
زنان رفت. همگی خاموش بودند و به آوازی که از باغ مجاور می آمد گوش
میدادند. مردی با صدای خوش می خواند و زینت سادات برای خانمها می گفت:

-هر جمعه اینجا مهمونی و دوا خوریه. زن و مرد با هم تو استخر میرن.
رئیس کلانتری شمرون میاد اینجا مهمونی. مرتیکه بی غیرت دو تا
دختراش و زنش میفرسته تو استخر، اینم که از مداحی و روضه خونی
خیری ندیده اومده خواننده شده. تازگی تو رادیو برنامه اجرا کرده و میاد
اینجا میزونه زیر آواز.

صدای زیبایی داشت، همه او را می شناختند، سحرهای رمضان از رادیو شنیده
بودند. دعاهاى ابو حمزه ثمالی را باسوز می خواند.
حاج سید محسن که به حیاط آمده بود و صدای او را می شنید گفت:

-عجب صوتی، صوت داوودی داره، به به!

و وقتی زینت سادات شروع به انتقاد از جناب سرهنگ و دوا خوری کرد،
بامهربانی به او گفت:

- خانم عزیز، به سید اولاد پیغمبر تهمت نزنین، روزائی که اون میاد، سرهنگ
و خانواده اش دعوت نمیکنه، این بابا اهل عرق و شراب نیس.
- به هر حال همسایه های عیاش و لا مذهبی هسن.
- به ما کاری ندارن، موسی به دین خود، عیسی به دین خود. عزیز من شما که
از کسی غیبت نمیگردین.

زینت سادات لبخندی به حاجی زد و سید محسن با احترام و تکریم گفت:

- امری، فرمایشی باشه در نوکری و کوچیکی حاضرم خانوم.
- آقائین، عرضی نیس.

حاج محسن با این رفتار به اطرفیان نشان می داد چقدر زینت را دوست دارد.

هشت

دوست

حسین مظلومی یک مبارز بود و به تدریج از سیاوش فاصله می‌گرفت. هدفش مبارزه و براندازی حکومت بود و فکر می‌کرد که ادامه دوستی با سیاوش هم او را به خطر می‌اندازد و هم خودش را. سیاوش آدم سیاسی نبود، گرچه مطابق مد روز عکس میرزا کوچک خان جنگلی را به دیوار اطاق خانه زده و در زیر زمین هم عکس هائی از چه گوارا، مائو، لنین و مارکس آویخته بود و جسته و گریخته آثاری از مارکسسیم خوانده بود ولی به فلسفه بیشتر گرایش داشت. هگل را که توسط حمید عنایت و محمود محمود، ترجمه شده بود با همه دشواری اش می‌خواند ولی اهل مبارزه نبود یعنی خمیرمایه مبارزاتی نداشت. وقتی می‌دید حسین به طور جدی وارد کارهای تشکیلاتی شده به خصوص بعد از همدار ساواک و تیمسار شهنواز، از او فاصله می‌گرفت ولی از جانبی به او گرایش داشت. دوست دوران کودکی اش بود. باهم بزرگ شده بودند و خانواده ستم کشیده و فقیرش، همواره رو به از هم پاشیدن بود و سیاوش دلش میخواست به آنها کمک کند. حسین در چاپخانه افست کار می‌کرد. وقتی مدتی او را اخراج کردند به چاپخانه رنگین در نزدیکی میدان مخبرالدوله رفت. کارگران آنجا بیشتر چپی بودند و یکی از آنها حسین را به قسمت حروفچینی برد. این چاپخانه تحت نظر بود ولی حسین توانست مدتی آنجا بماند. بعد به علت مخالفت با توده‌ای ها و گرایش آنها به روس و حرف شنوی از حکومت شوروی، از آنها جدا شد.

هر دو سه ماهی در چاپخانه‌ای کار می‌کرد تا برایش برگه پر می‌کردند و میفرستادند و جواب نمی‌آمد، او را اخراج می‌کردند، به نحوی عذرش را میخواستند. چندی می‌خواست به روزنامه کیهان در کوچه خندان خیابان

لاله زار راه یابد و دلش می‌خواست در چاپخانه امیر کبیر یا علمی و اقبال و امثال آنها کار کند. نزدیک بازارچه نایب السلطنه کتابفروشی کوچکی بود و متصدی آن گاهی کتاب چاپ می‌کرد. این کتابفروشی در ابتدای پاساژی قرار داشت که باشگاه نیرو در آن بود و حسین و سیاوش مدتی آنجا می‌رفتند و بیلارد و پینگ‌پنگ می‌زدند. کتابفروشی عطائی تقریباً از صفر شروع کرده بود و سرمایه‌ای نداشت. گاهگاهی کتابی را به چاپ می‌رساند. سیاوش به حسین توصیه کرد که در نزدیکی های دبیرستان پهلوی دکانی بگیرند و کتابفروشی باز کنند و کم کم آنرا به چاپخانه تبدیل نمایند.

چند کیلومتر بالاتر، سر کوچه دردار کتابفروشی پایدار قرار داشت که آثار احمد کسروی را چاپ می‌کرد و نام آن به اسم صاحبش که آذری و استوار ارتش بود انتشارات پایدار خوانده می‌شد. بجز کتابهای بزرگی مثل تاریخ مشروطیت و تاریخ هجده ساله آذربایجان که چاپخانه امیر کبیر آنرا چاپ کرده بود بیشتر کتابهای کسروی را به چاپ رسانده و همواره مورد حمله و غضب دینداران و دنیاداران بود. هر از گاهی به خانه او می‌ریختند و کتابهایش را می‌بردند و چون استوار ارتش بود، گوشمالی انضباطی هم می‌شد ولی آدم پوست کلفت و ثابت قدمی بود. منتهی هرچه سیاوش و حسین کردند که با او حتی یک دانگ از شش دانگ مغازه را شریک شوند، نپذیرفت. گاهی آیت‌الله روحانی که در مسجد سنگی نماز می‌خواند، او را به باد انتقاد می‌گرفت و تهدید می‌کرد. مخصوصاً در روز عید فطر که نماز را باشمشیر یعنی مسلح باید می‌خواند. چند بار او را تهدید کرده بودند و عده‌ای از لات‌های محل نیز چند سنگ به شیشه کتابفروشی زده بودند. سیاوش گاهی به آنجا می‌رفت، پاتوق خوبی برای بحث‌های فلسفی بود ولی چون آنها عید کتاب سوزان (روزبه کتاب سوزان) داشتند، آثار شاعران را آتش می‌زدند. از حزب آنها که بنا به اصطلاح کسروی "باهماد آزادگان" نامیده می‌شد دور شد. فقط اغلب به کتابفروشی می‌رفت و با عده‌ای در مورد فلسفه و مسائل آن بحث و گفتگو می‌کرد. حسین می‌گفت:

"رفتن به اینجور جاها آدم تابلو می‌کنه"

سیاوش دوست داشت یک کتابفروشی باز کند ولی سر قفلی یک دکان در آن نواحی دو سه هزار تومان بود و همه زندگی و سرمایه پدر او رویهم با خانه و دکان و اثاث به زحمت به پنجاه هزار تومان می‌رسید. خانه را در سال هزار و سیصد و سی و هشت به مبلغ سی و سه هزار تومان خریده بودند و باید ماهانه سیصد تومان قسط بانک می‌پرداختند. پدرش توصیه می‌کرد بهتر است درس

خود را تمام کند و به استخدام دولت در آید و با ماهی چهارصد تومان شروع کند و به اصطلاح یک آب باریکه برای روزی خود درست کند. ولی او که تازه به کلاس دهم رفته بود، دنبال کتابفروشی و آرزویش داشتن یک چاپخانه کوچک بود. در آن سالها چاپخانه های زیادی تأسیس شده بودند که در کنار چاپخانه های دولتی مثل چاپخانه بانک ملی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپخانه افسس و انتشارات دانشگاه تهران و دانشگاه ملی و انتشارات سازمان پرورش کودکان و نوجوانان، رونقی به کار انتشار کتاب داده بود. کتابفروشی های روبه روی دانشگاه کم کم رشد می کردند و در رشته خاصی تخصصی می شدند. کتابخانه طهوری کتابهای عرفانی چاپ می کرد، انتشارات عطائی هم با چاپ کتابهای روانشناسی دکتر ناصر الدین صاحب الزمانی کارش رونق می گرفت. پرویز شهریاری و گروه او نیز که کلاسهای خوارزمی را باز کرده بودند، گروه سیاسی رانده شده از سوی دولت بودند که به زودی انتشارات خوارزمی را راه انداخته و با انتشارات امیرکبیر، اقبال و نیل به ویژه انتشارات علمی و فرانکلین رونقی به کار انتشار، ترجمه و تألیف داده شد.

سیاوش با انتشارات گلشاهی که مغازه کتابفروشی بزرگی در تقاطع چهار راه پهلوی- شاهرضا داشت و صاحب آن همکار اداری او بود قرار داد ترجمه یک کتاب دستور زبان انگلیسی را بست ولی از آنجا که چون زنبور عسل به هر بوته گل سر می کشید و نمی پائید، پس از ترجمه نیمی از کتاب آنرا رها کرد. در واقع شاید علت آن عاشقی بود. چون در همین زمان شیفته پروانه شده بود و دنیای شورانگیز عشق و بهار جوانی او را از پرداختن به مسائل جدی دور می کرد. اصلاً خمیره سرشتش این چنینی بود. در جوانی کتابهای امیر ارسلان و حسین کرد شبستری را می خواند و مورد انتقاد خانواده قرار می گرفت. می گفتند هر جوانی کتاب امیر ارسلان را بخواند آواره می شود.

بعد به خواندن کتابهایی مثل بینوایان پرداخت که به صورت جزوه هفتگی چاپ می شد. کتاب یهودی سرگردان اوژن سو یک زمستان او را گرفت و او را به دنیای غم انگیز دربه دری و آوارگی یهودیان برد. نهنگ سفید هرمان ملویل آمریکائی شاهکاری بود که روحیه تهاجم، انتقامجویی و سرسختی را در اوج خود همراه با استعمار و بی خبری جمع به عنوان نماد روح آمریکای آن دوران نشان می داد، همان سرسختی که در آثار ارنست همینگوی روحیه و منش و بن خوی مردم آمریکا را در ساختن قاره نو تحلیل می کرد. آمریکائی ها هم بنگاه انتشارات فرانکلین را تأسیس کرده بودند و به مترجمان و مؤلفانی که

برایشان کار می‌کردند، جوایزی می‌دادند و در نتیجه رقابتی میان این انتشارات و بنگاه ترجمه و نشر کتاب درگرفت و موجب رونق بازار ترجمه و در نتیجه ظهور و رشد مترجمان بزرگ ایرانی شد. بنگاه انتشاراتی گوتنبرگ و انتشارات نیل نیز بیشتر آثار ادبی با گرایش به چپ را چاپ می‌کردند. از شوروی هم کتابهای ترجمه به زبان انگلیسی با قیمت ارزان بازار را پر کرده بود.

ممنوعیت و سانسور کتاب، حسین و سیاوش را بیشتر مشتاق می‌کرد. حسین اغلب کتابی ممنوعه زیرپیراهن داشت که قسمتی از آن را در پشت کمر بند پنهان می‌کرد و سیاوش که به او می‌رسید به شوخی روی آن می‌زد. کتابهای گورکی به زبان انگلیسی جلو دانشگاه زیر چشمان کور حکومت کنترل‌گر فروش می‌رفت. یک زمستان کتاب مادر گورکی را خواند که او را به دنیای خاکستری و مه آلود کارگران زیر ستم رومانف‌ها برد که با سخنرانیهای آتشین و شجاعانه مادری که فرزندش قربانی شده بود و برپا خاستن مردم به انقلاب منجر شد و بساط تزارها برچیده شد. بعضی از کتابهای نویسندگان روسی را هم کانون معرفت اول لاله زار چاپ کرد. قمارباز، برادران کارامازف داستایوسکی، همسفر من، گورکی، بعضی کتابهای آنتوان چخوف و ایوان تورگنیف را خواند و بیچارگان، درست داستان زندگی خاکستری رنگ حسین مظلومی را در نظر او ترسیم می‌کرد و با خواندن آن اشکش روی کتاب میریخت.

آثار چخوف و تورگنیف مثل شبهای سفید و سه خواهر او را شیفته و مجذوب کرده و در این زمان بود که آناکارنینا و جنگ و صلح لئوتولستوی از چاپ در آمد و این زمان بود که سیاوش از خواندن این همه ادبیات زیبا در سرمستی و لذت بود ولی در دوره دبیرستان در رشته ریاضی درس می‌خواند. آنروزها هدف همه جوانان رفتن به دانشکده فنی دانشگاه تهران بود که فقط سالانه شاید دویست دانشجو می‌پذیرفت و در کنکور دانشگاه در سال چهل و دو حدود بیست هزار دیپلمه شرکت کردند. از این همه سهم دانشکده فنی بین ۵۰ تا صد نفر دانشجو بود. شاید در این میان سهم دانشکده پزشکی بالاترین رقم را داشت که در حدود دویست نفر می‌شد.

دانشکده پلی تکنیک پنج رشته داشت و برای کلیه رشته‌ها سالانه دویست و پنجاه تا سیصد نفر می‌پذیرفت. دانشگاه ملی نیز که به تازگی تأسیس یافته بود شهریه گرانی داشت که همه کس قادر به رفتن و درس خواندن در آن نبود.

سال ۱۳۴۲ سیاوش در رشته ریاضی دیپلم گرفت. سالی که میان امتحان، شهر شلوغ شد. ارتش به تیر اندازی و کشت و کشتار پرداخت و آقای خمینی را تبعید کردند. صبح آنروز به حوزه امتحانی که دبیرستان مرآت در کنار در ورودی بزرگ پادگان عشرت آباد بود رفت و ظهر که به خانه باز می‌گشت شهر شلوغ بود و از طرف بازار و پارک شهر دود به آسمان می‌رفت و نزدیک میدان ژاله ماشین های پر از سرباز تیراندازی می‌کردند و معلوم بود اتفاق مهمی افتاده است. بعد در امتحان ورودی سراسری دانشگاه شرکت نمود و نام خود را در میان قبول شدگان دانشکده حقوق یافت. جائی که هرگز به آن مایل نبود. چند سال بود که در کتابخانه مجلس شورای ملی که نزدیک مدرسه آنها بود عضو شده بود. آنجا قرائت خانه بود و کتاب را بیرون نمی‌دادند در حالیکه آمریکائی ها کتابخانه ابراهام لینکلن را که اول در خیابان نادری پاساژ گوهرشاد تأسیس کرده بودند و در پشت آنها سینمای کوچکی داشتند که هر هفته فیلم هائی به زبان انگلیسی نشان می‌داد، کتابها را برای مدت دو هفته قرض می‌دادند و بیشتر کتابها چاپ آمریکا بود و برای کسی که علاقمند بود امکان قابل ملاحظه ای به شمار می‌رفت. حسین به این کتابخانه ها نمی‌رفت ولی سیاوش شیفته آنها بود. کتابخانه دیگری نیز در خیابان فردوسی قرار داشت، در یک باغ متعلق به سفارت انگلیس. این باغ کمی بالاتر از خیابان منوچهری روبه روی سفارت انگلیس بود. ساختمان قدیمی آن، که کلاسهای زبان انگلیسی در آن تشکیل می شد تاریک و نمناک بود و سکوت و نظم آن آدم را به یاد دانشگاههای کمبریج و آکسفورد می‌انداخت. در واقع فضا و محیط آن بسیار شبیه به این دانشگاهها بود. بوی کهنگی همواره دلچسبی بیانگر سنت ادبیات با حضور روح شکسپیر، برنارد شاو و چارلز دیکنز به آنجا اصالتی انگلیسی می بخشید.

رئیس کتابخانه یک بانوی انگلیسی بود که اغلب لباس سرمه ای به تن و جوراب مشکی به پا داشت. موهای کوتاه بدون آرایش و چهره جدی، او را از لطافت زنانه دور می کرد. اصلاً فارسی حرف نمی‌زد و سیاوش هر از گاهی به بهانه پرسیدن نام کتاب یا نویسنده‌ای از او سؤالی می‌کرد. خیلی مؤدب بود و با قیافه جدی و کوتاه جواب می‌داد و گاهی می‌آمد و میان قفسه ها کتابها را پیدا می‌کرد و به درخواست کننده می‌داد. در اینجا بود که سیاوش داستان دو شهر، دیوید کاپرفیلد و بعضی دیگر از آثار دیکنز را خواند و با فضای مرموز و اسرار آمیز لندن آن زمان آشنا شد. به سختی می‌توانست به شکسپیر و برنارد شاو راه یابد و تنها پس از دیدن آثار آنها در فیلم ها بود که طعم مفهوم آنها را چشید.

یک معلم پیر انگلیسی مدرسه عالی زبان در مورد برنارد شاو و آثار او درسه از کتاب "پیگمالیون" یا بانوی زیبای من درسهائی می داد که تأثیر زبان را در شخصیت انسان نشان می داد. او با زبان کلاسیک انگلیسی فصیح می خواند. تقریباً همه آنرا از حفظ بود و مثل یک هنرمند تأثیر آنرا بیان می کرد و سیاوش به این کلاسها می رفت و مفتون کلمات و نحوه بیان زیبای او بود.

آثار نویسندگان دیگر اروپائی که به فارسی در آمده بود در کنار شاهکارهائی مثل بینوایان، گوژپشت نتردام و اسکاراموش ویکتور هوگو، سه تفنگدار و کنت مونت کریستو اثر الکساندروما او را مجذوب خود کرد. به ویژه هنگامی که فیلم های مربوط به آنها در آمدند درک روح آنها را آسان می نمودند. در این زمان آثار موریس مترلینگ فیلسوف بلژیکی مثل زنبور عسل، مورچگان، مرگ، راز بزرگ و قانون بزرگ، پرنده آبی و بسیاری دیگر چاپ و رایج شده بود و تقریباً همه طبقات باسواد آنها را می خواندند. به تدریج با کتابهائی مثل مائده زمینی آندره ژید و ادبیات چیست و دیوار و تهوع سارتر، محاکمه و مسخ فرانکس کافکا، ترجمه صادق هدایت و نمایشنامه های ایبسن آشوب گرای به نام دشمن مردم ترجمه دکتر امیر حسین آریان پور را نیز که حسین به او داده بود خواند و با موجی دیگر از ادبیات آشنا شد. حسین بیشتر به فعالیت های عملی مثل جنبش جنگل، قیام آستارا و ماجرای سیاهکل علاقمند بود و شعرهای مایا کوفسکی شاعر انقلابی شوروی را می خواند و تعریف او را از شعر برای سیاوش می گفت که شعر بیان عمیق ترین دردهای عمومی اجتماعی است و غیر آن شعر نیست. به شعرهائی که سیاوش می سرود می خندید و به او توصیه می کرد کتاب هدف ادبیات گورکی را بخواند.

حسین از گروه تأثیرسعدی عبدالحسین نوشین و شاگردان او مصطفی اسکویی، محمد علی جعفری می گفت و اخیراً از سعید سلطانپور صحبت می کرد و کتاب ماهی سیاه کوچولو صمد بهرنگی، کتابهای نویسندگان جدید انقلابی مثل خسرو گلرخی در مورد جامعه مومیائی شده و اشخاصی مثل صفائی فراهانی، اشرف و آشتیانی گفتگو می کرد. در آن زمان دکتر شریعتی در حسینیه ارشاد سخنرانی های آتشینی می کرد و کتابهای زیادی هم انتشار می یافت. حکومت که استقبال از او را برای موقعیت خود خطرناک می دید با احتیاط و کج دارو مریز با آن روبه رو می شد. حوزه علمیه قم هم درگیری های خود را با حکومت داشت. علی اصغر حاج سید جوادی با نوشتن کتابهائی انتقادی از جمله ارزیابی ارزشها باب جدیدی در جامعه شناسی ژورنالیستی گشود. محمود عنایت با انتشار مجله

نگین و از همه معروف تر هفته نامه فکاهی توفیق با زخم قلم ضمن حفظ موقعیت خود با شیرین زبانی به حکومت می‌تاخت و اغلب توقیف می‌شد. همه از سرنوشت محمد مسعود مدیر روزنامه مرد امروز که ترور شده بود آگاه بودند. حکومت زهر چشم گرفته بود و گاه در کنار تندروی در لاک محافظه کاری باز می‌گشتند.

سرنوشت احمد کسروی نیز هشدار بود برای کسانی که می‌خواستند در دین بدعت گذاری کنند.

نه

زندگی یک بازیست یا در تماشای خانه یا در روی زمین.

تئاتر برای سیاوش از خانی آباد شروع شد، از کودکستان ایران. مولود دوست او توانست روی صحنه برای تماشاگران سرود بخواند و او نه تنها اجازه نیافت بلکه یک ضربه روحی خورد. بعد تئاتر مجانی مردمی خیابان اسمال بزاز بود که در یک بالاخانه مشرف به خیابان اجرا می شد. دوفر که لباس دیوسفید و دیوسپاه را به تن داشتند، می رقصیدند و مردم در طرف دیگر خیابان نزدیک کلانتری ۶ در پیاده رو ایستاده، تماشا می کردند. تئاتر میهن در همین خیابان بود که بازیگر اصلی آن مهدی مصری معروف بود. در نقش سپاه بازی می کرد. زن بازیگر، زیبا، ظریف و کمی لاغر بود به او پری مقوائی می گفتند. نقش حاج آقا و شاه عباس و درویش را هم هنرپیشه هائی بازی می کردند که اغلب در روز به کسب و کاری مشغول بودند و شب ها آنجا برنامه اجرا می کردند. عموی سیاوش در آنجا تار می زد. نمی گذاشت بزرگترها بفهمند. عصرها که کارش تمام می شد به تئاتر می رفت و تار می زد. یکی دوپیک پنهانی می زد و مبلغی پول دریافت می نمود. بعضی اوقات بچه ها را پنهان از دید خانواده برای دیدن نمایش باخود می برد. نزدیک گیشه انتظار می کشیدند تا بلیطها فروش می رفت و در دقایق آخر، مردی که مدیر تئاتر بود، نزدیک در می آمد و به کنترل چی می گفت:

– اینا مال نصرالله هسن.

و آنوقت سیاوش و پسرعمو و برادرش بانوق و شوق می دویدند و در ارزان ترین صندلی ها می نشستند. عمو نصرالله که از زدن چند گیلان عرق در تئاتر میهن مثل لبو سرخ شده بود، گاهی به آنها سر می زد و با چهره شاد ابروها را

بالا می انداخت و از اعتبار خود در تئاتر لذت می برد. تارزدن را از آخرین زن پدربزرگ، طلعت خانم، یادگرفته بود. عده ای از فامیل، طلعت را به خاطر یاددادن تاربه او لعن و طعن می کردند. طلعت بعد از رفتن به عتبات عالیات، توبه کرد و تارش را به نصرالله داد. نصرالله چنان می نواخت که از خود بی خود می شد. تابستانها که به خانه آنها در محله ارمنی ها می رفتند به اصرار آقا مامانی تار را می آورد و در حالیکه به چشمان عفت خانم نگاه می کرد تا اجازه بگیرد، با ترس به مادرش نگاه می کرد و او به خاطر میهمان ها با علامت نامحسوسی در کنج لب و حرکت چانه موافقت خود را اعلام می کرد. نصرالله تار می زد و بی خود می شد و در حال نشستن از جای خود به حرکت در می آمد و کم کم به سمت دیگر حیاط می رفت. از برکت هنراو سیاوش نمایش های زیادی در تئاتر میهن دید. در آنطرف میدان مولوی در همین سمت تئاتر میهن، سینمای تمدن بود که اغلب فیلم های زمان جنگ را دوبله نشده، نشان می داد. فیلم ها به رنگ خاکستری، سیاه و سفید یا گاهی قهوه ای رنگ بودند. کمی بعد سینما تمدن را تعمیر کردند و فیلم فارسی دختر لر را به نمایش گذاشتند. قیمت بلیط ۳ و ۵ ریال بود. جلوی سینما، سیرابی و لیموناد می فروختند. پهلوی سینما، فرنی پزی بود و یک گاراژ بزرگ که از مدخل دالان و حیاط، قسمتی از پرده سالن تابستانی پیدا بود و بچه ها تابستانها می توانستند دزدکی قدری تماشا کنند. دالان دار می آمد و آنها را بیرون می کرد. آقا مامانی و دوستش آقای رجائی، گاهی از تئاتر سعدی صحبت می کردند ولی حرف خود را می جویدند و باترس، جملات بریده بریده می گفتند. از کارگردان و بازیگری به نام عبدالحسین نوشین صحبت می کردند که شاگرد استانیسلاوسکی، پدرتئاتر شوروی بوده است. گاه آقا مامانی و عمه جان، سیاوش را به تئاتر ملی در لاله زار، کوچه ملی می بردند. تفکری و محمدی بازیگران معروف کمدی بودند. محمد علی جعفری بازیگر با احساس تئاتر و یکی از شاگردان عبدالحسین نوشین بود. در ابتدای لاله زار روبه روی سینما تابان، جامعه باربد را پایه گذاری کرد. سیاوش که عاشق تئاتر بود به آنجا می رفت. آثاری مثل بادبزن خانم و بندرمیر، چراغ گاز و آثار دیگری را با شرکت گروهی از هنرمندان مثل مانی، مهدی علی محمدی، توران مهرزاد دید. آنها بعدها برای اجرای نمایش های رادیویی به رادیو تهران و رادیو ایران رفتند و نمایش های زیادی اجرا کردند. شاگرد دیگر نوشین، مصطفی اسکویی بود که او هم به علت داشتن عقاید چپی به روسیه رفته بود و با هنر تئاتر آنجا آشنا شده بود. بعد از اینکه طوفان سیاسی اجتماعی توسط

وقایع کودتای بیست و هشت مرداد سی و دو آرام شد، به ایران بازگشت و همراه همسر خود، خانم مهین اسکویی، در شمال تهران، خیابان یوسف آباد، تئاتر آناهیتا را با نمایش اتللو افتتاح کرد. در واقع آنها تجربه تئاتر شکسپیر را در شوروی گذرانده بودند. یکی از هنرپیشه های تئاتر، دختر عموی سیاوش بود که نقش امیلیا را بازی می کرد و سبب شد که او با هنرپیشگان آن تئاتر آشنا شود. از میان آنها هنرپیشه ای به نام حسین کسبباز بازیگر مورد علاقه سیاوش بود. تئاتر صادق پور که صادق بهرامی در آنجا نمایش اجرا می کرد و نمایش رستم و سهراب در آن معروف شد، اول خیابان لاله زار بود.

تئاتر تهران در میانه خیابان لاله زار، اولین تئاتری بود که با معماری جدید ساخته شد و وقتی دهقان در آن ترور شد، نام آنرا تغییر دادند و چون تازه چراغهای تبلیغاتی نئون به بازار آمده بود، بالای تئاتر نوشته شد، تئاتر دهقان و زیر آن آمده بود، تماشاخانه تهران. روبه روی آن سینما خورشید بود و پهلوی آن سینما، یک فروشگاه بزرگ پارچه و لباسهای گران قیمت به نام مغازه روسی قرار داشت. کمی بالاتر از تماشاخانه تهران، تئاتر پارس بود. بازیگر اصلی آن قدکچیان بود و به تدریج تبدیل به کاباره- تئاتر شد و پیش پرده های کمدی و رقص در آن رونق گرفت. خوانندگان ورقاصه هائی مثل مهوش، پریا و سوسن به آن تئاتر رونق خاصی بخشیدند و عکسهای بزرگی که برای اولین بار زنها را در حال رقص با اندام نیمه برهنه نشان می داد، می رفت که پرده ممنوعیت را با تیغی برنده بشکافد. هنوز همه مردم رادیو نداشتند. دسته های دوره گرد ساززن ضرب گیر، در کوچه ها راه می افتاد. گاه آنها را به خانه می خواندند و با پرداخت دوسه ریال در کنار حیاط می نشستند و مدتی می نواختند و چون گاهی یک میمون همراه می آوردند به آنها انتری می گفتند.

در جشن های عروسی، روی حوض را با تخته می پوشاندند و از دسته های مطرب و عمله طرب که به نام بنگاه شادمانی که در خیابان سیروس برای خود صنف خاصی بود، دعوت می کردند تا برای جشن های عروسی و ختنه سوران بیایند و گاه یکی دو رقصه را با خود می آوردند. آنها اطاق کوچکی را در کنار حیاط به خود اختصاص می دادند و آنرا به اصطلاح صورتخانه می گفتند تا در آن لباس بپوشند و خود را گرم کنند. آنها با خوردن چند گیلان عرق خود را گرم می کردند. زنها به آنجا نزدیک نمی شدند ولی مردها به خصوص عذب ها، آشکار و مخفی به آنجا سرک می کشیدند و گیلانی بالا انداخته ناخنکی به بازیگران زن و رقصه ها می زدند.

بچه ها اغلب در کنار ورودی صورتخانه، دزدکی پرده را کنار می زدند، نظری گذرا به اسرار مگو و مبین می انداختند و اگر دیده می شدند، آنها را سرزنش می کردند که:

– عیب بچه. چشم و گوشت باز میشه.

وزاهد نماها ابروها را بالا می انداختند و می گفتند:

– این کثافتار کی اینجا دعوت کرده؟

ولی موقع رقص عربی، محو تماشا می شدند و به علامت اعتراض سر می جنباندند و گاه در پایان، داد و فریادی راه می انداختند و مجلس را ترک می کردند.

دخترهای مهربان خاله خانم و عموجان، همبازی های سیاوش بودند. وقتی به خانه خاله خانم می رفتند همه اهل خانواده خوشحال بودند چون عموجان هر هفته یک روز بچه ها را به گردش می برد و خانه از شر سروصدای بچه ها آسوده می شد. عموها و دوستانشان با دخترخاله ها شوخی و بازی می کردند و بچه ها هم با آنها همراه می شدند. در عروسی دختر عمه، دست عموجان رو شد چون یکی از این دخترخاله های قلبی همراه دسته اکبر سرشار، برای اجرای برنامه آمده بود و سیاوش بی خبر به سوی او رفت و او را صدا کرد. دختر خاله قلبی با ترس به داخل صورتخانه رفت و چون سیاوش با اصرار او را دختر خاله عموجان می نامید، قضیه رو شد و افسرخانم، زن عمو، سروصدا و دعوا راه انداخت و همان مقدمه طلاق آنها شد. معلوم شد اینها در تئاترهای شهرنو، نمایش های غیر اخلاقی بازی می کنند.

تئاترهای هنری جدید از سال ۱۳۳۵ رونق گرفت. تئاتر بیست و پنج شهریور یا تئاتر سنگلج با نوشته های اکبر رادی، غلامحسین ساعدی (گوهر مراد)، داریوش مهرجویی و بازیگرانی چون علی نصیریان، پرویز فنی زاده، جمیله شیخی، عزت الله انتظامی، کشاورز، فخری خوروش، به صورت تئاتری پیشرو درآمد. در همین دوران بود که تلویزیون ثابت پاسال به تازگی در میان ارتفاعات تپه های عباس آباد ساخته شده بود. کارگردان باتجربه ای به نام عباس جوانمرد که نمایش بلبل سرگشته را با موفقیت در پاریس اجرا کرده بود، مسئول تشکیل یک سازمان هنری تئاتر در میدان بهارستان به نام هنرهای دراماتیک شد. سیاوش پرویز صیاد را در آنجا دید که در ایوان حیاط نشسته بود. هیچ وقت فکر نمی کرد که او یکی از بزرگترین هنرمندان ایران خواهد شد. عباس جوانمرد پنج گروه تئاتر تشکیل داد. کسانی که در رأس این پنج گروه قرار گرفتند هر یک

هنرمندان مشهوری در تئاتر و سینمای ایران شدند. جمشید مشایخی، پرویز صیاد، پرویز کاردان، جمشید لایق و حمید سمندریان و هنرمندان دیگر مثل فخری خوروش، فریبا امیرامجدی، شاهد در آنجا بودند که در پنج گروه گردآمدند و هر هفته نمایشی در تلویزیون به صورت زنده پخش می شد. از آن میان نمایش "مردخسیس" اثر مولیر.

* * * * *

هنگامیکه در سلول باز می شود، همه خویشان، هنرپیشگان تئاتر و خاطرات خوش از او دور می شوند و لحظات خیال انگیز رویائی بساط خود را به سرعت برمی چینند و چهره انقلابی و جدی مردی را که کلاه نظامی سیاه رنگی به سردارد، در سایه روشن سلول مشاهده می کند. سیاوش به خود می آید. در کنار او جوان نگهبان تازه کار از دل انقلاب آمده و به چم و خم کارهنوز آشنا نیست، باحالتی کدخدامنش لبخند می زند. اما مرد شبه نظامی نشان می دهد که کاملاً حرفه ای است. چهره ای جدی و بی حالت دارد. می پرسد:

- چکاره بودین؟ آخرین سمت؟
- آخرین سمت من مدیرکل حفاظت شهرداری تهران.
- در پرونده آمده که مسئول طرح سپنتا بودین.
- مسئول طرح سپنتا در شهر تهران، سرلشکر رحیم زاده بوده و من به عنوان مدیرکل حفاظت باحفظ سمت معاون او بودم.
- الان کجاس؟
- نمی دونم. حتماً نشونی خونه اش در پرونده هس.

در دفترچه کوچکی یادداشت می کند.

- در اینجا آمده که شما طرحهای رُ تنظیم کردین که در صورت لزوم باید پل های مواصلاتی و دستگاههای کامپیوتر و مدارک و پرونده های رُ منهدم کنین.

- بله، ولی در صورت حمله دشمن به کشور. طرح سپنتا در سراسر کشور دارای چنین مسئولیتی که توسط دفاع غیرنظامی انجام میگیره.

فرمانده طرح، سپهبد فریدون کوششی بود. محل اون در خیابون نادری، ساختمان آلومینیوم. در شهر تهران، مسئول اون سرلشگر رحیم زاده بود و من معاون ایشون بودم.

با طنز پرسید:

- پس چرا تخریب نکردین؟
- چون دشمن حمله نکرد، مردم انقلاب کردن.

سپس در مورد وظائف و مسئولیت های ادارات کل حفاظت و رابطه آن با ساواک و نوع کار و وابستگی، از سیاوش پرسش هائی نمود. باهم ساعتی گفتگو کردند، در مورد موضوعاتی که در مدرسه عالی قم درس می داد، پرسش کرد. بحث به مسائل مربوط به رشته تحصیلی او، جامعه شناسی و مدیریت کشید. آدم آرام، دقیق و خوش باطنی به نظر می رسید. ساعت از نیمه شب می گذشت. گفت:

- باید برم.
- ساعت چنده؟
- دو بعد از نیمه شب، چکار می تونم برات انجام بدم؟
- آگه بتونین پرونده من از شهرداری به اینجا بیارین، برای همه روشن میشه که چکاره بودم. آگه کار خطائی کرده باشم یا شکایتی باشه، پاسخگو هستم.
- همین امشب این کار می کنم. امیدوارم به زودی همگی باهم دست به دست بدیم و مملکت بسازیم.

در چشمانش برقی از خیرخواهی می درخشید. باطن خوبش به دل سیاوش امید بخشید و شوق و ذوقی در دلش آمد: حکومت عدل علی. وقتی که او رفت نگهبان در را قفل نکرد، لای در را باز کرد تا هوای آنسو که کمی بیشتر آزادی در آن بود وارد شود، آیا فراموش کرده بود که در را ببندد؟ از لای در به سه سلولی که در کنار هم بود نگاه کرد. نگهبان بازگشت.

- میدونی کی بود؟
- نه.

- از دوستای دکتر چمرانه ، با اون هم‌رزم بوده ، رفت پروندتُ بیاره. یه بنز با راننده زیرپاشه، اجازه داره همه جابره، هر ساعتی که بخواد.
- چیکارس؟
- تو لبنان با دکتر چمران هم‌رزم بوده. به همه کمک میکنه.
- خدا عوضش بده.
- می‌گفت با هرکدوم از اینا حرف می‌زنیم آدمای پُری هسن. منظورش شماها بود.

بعد در را بست و رفت و سیاوش باسلول عبوس خاکستری تنها ماند و باخود گفت: "آدم وقتی آزادی داره قدرش نمی‌دونه، می‌تونه دساشُ راحت تو جیبش کنه، بره قدم بزنه به دوست سر بزنه، تئاتر بره، بره تو پارک".

حالا می‌فهمید آزادی چه گوهری است که تا گرفتار نشوی قدرش را نمی‌دانی. پدرش می‌گفت: "هر وقت در زندگی ناراحت شدی ، برو بیمارستان یا قبرستان. در بیمارستان هرکسی اسیر یک بیماریه و نداشتن سلامتی در دسر بزرگی ست. قبرستان هم پایان کاره درون زمین، اسیر خاک. به خاطر همین گفته اند دونه‌مت نامعلوم، سلامتی و امنیته. وقتی از دست دادی قدرشُ می‌فهمی". حالا می‌فهمید که آزادی از همه چیز عزیزتره و این گوهری است که آدمی با آن زنده است مثل ماهی در آب.

اندکی بعد باز به سراغ خاطرات خود رفت، گوئی کتابی را می‌خواند که صفحه و کاغذهایش ناپیدا بود. باز به تئاتر بازگشت. همه هنرپیشه‌های تئاتر برایش زنده شدند. حکم خویشاوندانش را پیدا کرده بودند. حرکات پرویز فنی زاده در نمایش طالب اف و میرزا فتحعلی آخوندزاده در تالار سنگلج و نمایش هائی از برتولت برشت، آنکه گفت آری و آنکه گفت نه، نمایش افول نوشته اکبر رادی و نقش آفرینی فخری خوروش و علی نصیریان.

یک روز با چندتا هنرپیشه همراه دختر عمویش به خانه نیکتاج صبری رفته بود. یک اطاق کوچک محقر در یک ساختمان کهنه در خیابان اکباتان. خیلی پیر شده بود. از خانم اسکوئی دو نمایشنامه درموزه ایران باستان دید. نوشته آنتوان چخوف. خرس و خواستگاری، دلنشین، ساده و هنرمندانه بودند. تئاترهای موج نوکه آمد، عده زیادی برای دیدن آنها نمی‌رفتند. در خیابان نادری، سالن‌های کوچک نمایش بود که تئاترهای مدرن و پسا مدرن نمایش می‌دادند. دانشجویان و استادان دانشکده هنرهای زیبا آنها را کارگردانی و بازی می‌کردند. از میان

آنها نمایش کلفت ها نوشته ژان ژنه را هیچگاه فراموش نمی کرد. دوبازیکن زن جوان با تسلطی تحسین برانگیزنمایش را اجرایی کردند. کارگاه تجربی نمایش اسماعیل خلیج ونمایش های تجربی باب شده بود حتی از تعزیه و پرده خوانی که پیش از این در مراسم عاشورا دیده بود، اکنون عده ای ایده می گرفتند و تئاتر می ساختند. گاهی برای دیدن پرده خوانی به میدان سد اسماعیل یا میدان شوش می رفت و محو گفتار پرده خوان می شد که وقتی پول جمع می کرد شروع به خواندن می کرد. از مصائب خاندان گرفته تا کشته شدن سهراب به دست رستم. به یاد شهرقصه بیژن مفید افتاد. محل کارسیاوش در سال ۱۳۴۷ در سازمان ممیزی شهرداری بود. نزدیک خانه شان در ایستگاه خرابات یک ساختمان دوطبقه بود به نام خانه پیشاهنگی. در طبقه هم کف، بخش ۶ اداره ممیزی شهرداری بود. روزها عده ای می آمدند و به طبقه بالا می رفتند. بیژن مفید بود و شهرقصه را تمرین می کرد. صدای آنها شنیده می شد. پرده خوانی نمایش مربوط به قصه شیرین و فرهاد بود. از آن نمایشی ساخته شد که هیچگاه ارزش آن آنگونه که درخور آنست، شناخته نشد. یاد نمایش های جالبی مثل سرایدار افتاد که پرویز صیاد، نوذر آزادی و صادق بهرامی در دانشگاه پهلوی شیراز اجرا کردند. آن زمان دوره سربازی خود را در دانشکده پیاده شیراز همجوار دانشگاه پهلوی می گذراند. يك آخر هفته این نمایش برای یک شب آنجا اجرا شد. بعد کارهای دیگری از گروه صیاد در تئاتر کوچک تهران همراه مری آپیک و آپیک یوسفیان، آزادی و گروه همبازی او ولی هیچگاه صیاد را در اوجی همتای کرگدن اوژن یونسکو ترجمه جلال آل احمد به کارگردانی حمید سمندریان با بازی عزت الله انتظامی و حدود هفتاد بازیگر از دانشجویان دانشکده هنرهای زیبا، ندیده بود. آیا این نقطه اوج تئاتر ایران بود؟ او بعدها در دام نمایش های تلویزیونی افتاد و سپس به صمد تقلیل یافت. صمدی که از عمق صمد گیلپاردی مجید محسنی با کیفیتی نازل تر برداشته شده بود ولی همه دردهای جامعه را به زبان خود بیان می کرد. با زبان مردم عادی به تقاضاهای آنها پاسخ می داد. حیف از پرویز صیاد، حیف از نوذر آزادی و حیف از همه آنها که خاطره زیبایشان اکنون در این سلول سرد بی ترحم، دنیای تصورات او را رنگین و روشن می ساخت. لذت می برد و غم خود را در هنر افتخار آفرین آنها فراموش می کرد و تسکین می یافت. اما همینکه به یاد خانواده، دوستان و به ویژه همسر و فرزندانش می افتاد، مشوش و غمگین می شد. کاری از دستش بر نمی آمد. پس بهتر می دید به مرور خاطرات خود

بپردازد، حتی اگر دیگران آنرا نوعی نوستالژی (خاطره شیفگی) بخوانند. اکنون چاره منحصربه فرد او در این جا همین بود وبس. اگر قرار است اعدام شود، اقلاً این لحظات پیش از آن را با مرور خاطرات خوش باشد. سال ۱۳۴۸ یک تئاتر دردانشکده هنرهای زیبا، دیده بود. دشمن مردم نوشته هنریک ایبسن که دکتر امیر حسین آریان پور آنرا در سال ۱۳۲۴ به فارسی ترجمه کرده بود. کارگردان و بازیگر نقش اول آن سعید سلطان پور بود. نه فقط ایبسن و آریان پور و سعید سلطان پور، بلکه روح شیطانی حاکم بر زمان هیبت هولناکی به سالن نمایش می بخشید. هر لحظه تصویری رفت که مأموران امنیتی بریزند و بساط نمایش را به هم بزنند و هنرپیشگان را باخود ببرند. نمایش ۴ ساعت طول می کشید و داستان آن با بازی قوی هنرپیشگان از جمله اکبر زنجان پور، جذاب و پرمحتوا بود. شب بعد ریختند و آنهارا دستگیر کردند و بردند. نمایش دیگری که مرور آن ساعتی طول کشید، نمایش باغ آلبالو آنتوان چخوف بود که آربی آوانسیان آنرا به شکلی باشکوه در تئاتر شهر روی صحنه آورد. در آنجا مرگ دستفروش آرتور میلر را دید و بسیاری نمایش های دیگر را.



در راهرو سروصدا به پا شد، نهار آورده بودند، عدس پلو با خرما و ماهیچه. انقلابیون جشن گرفته بودند و به گفته خودشان به اسرا هم احسان می کردند. اطعام اسیر ثواب دارد. پس از غذا، کتری بزرگ چای آوردند و با قند پخش کردند. سیگار می چسبید ولی از وینستون و مارلبرو خبری نبود. سیگار بغداد به تازگی وارد بازار شده بود و در عرض سه چهار روز از بسته ای چهار تومان به هشت تومان رسیده بود. درهای انفرادی را گشودند و زندانیان باهم به صحبت پرداختند. ناگهان صدای شلیک یک گلوله آمد. یکی از نگهبان ها که با تفنگ ژ-۳ خود ورمی رفت تیری به سقف شلیک کرده بود. خودش خیلی ترسیده بود، می گفت از بغل گوشم رد شد. کمی بعد گفتند مسئول اسب های شاه را اعدام کردند. اسم تیمسار شهنواز را می بردند. پا هایش به لرزه افتاد و نشست. برای چند لحظه به یاد شهنواز و پرویز افتاد. حدس می زد که چشمهائی که از پشت سوراخ دربه او خیره شده بود، از آن که بود. نفر بعدی حتماً او بود. او سه شکار خود را اینجا آورده بود، ترتیب آن دو را داده بود و

حالا نوبت او می رسید.

پروانه و روزهای خوبی را که با او در دانشگاه گذرانده بود، دای کازم و محبت های او... . خدایا کیست که بتواند در این وضعیت خطرناک کسی را کمک کند و از این مهلکه نجات دهد. این آدمها کجا بودند؟ چشمهای سرد انتقام جوئی که از پشت سوراخ در خیره می شد و توانسته بود شهناز و پسرش را مجازات کند، دیوارهای ضخیم و بی ترحم غیرقابل عبور و محاکمات سریع دادگاههای انقلاب که با تقلید از انقلاب های کلاسیک بعضی از اعضای دادگاه صورت خود را می پوشاندند، خدایا اینها کیستند؟ می خواست فریاد بزند حسین را صدا کند. می دانست و مطمئن بود که جزو آنهاست. حتی ممکن است رئیس یکی از دادگاهها باشد. خود را آرام کرد و در انتهای سلول به انتظار نشست و با خود گفت: "باید همواره تا آخرین لحظه حتی جلوی جوخه آتش کوتاه نیایم".

آنگاه بود که ترس می ترسید و آن بود که کوتاه می آمد. یاد خاطرات که می افتاد زندان را فراموش می کرد. از زندان بدتر شکنجه است. خدارا شکر می کرد که اینها مثل حکومت شاه، اهل شکنجه دادن نبودند. با یادآوری پروانه یاد کتاب "زیبا"ی حجازی افتاد آنرا در شانزده سالگی با شیفتگی توصیف ناپذیر خوانده بود. در آن زمان کتابهایی از حجازی و جمال زاده چاپ شد که با حال و هوای روزگار سنی او، فضای عجیب عاشقانه توأم با هجران را برایش می ساخت. کتابفروشی معرفت سر لاله زار رونق پیدا کرده بود. چه کتابهایی چاپ می شد. عاشق ادبیات بود. زمانی بود که به دام آثار صادق هدایت افتاده بود. پسر عموی پدرش یکروز میهمان آنها بود، کتاب سه قطره خون را در دست او دید. سرهنگ رسته قضائی ارتش بود. نگاهی کرد، کتاب را از دست او گرفت و به پدر سیاوش گفت:

– خوندن این کتابا برا این بچه زوده.

بعد برای پدرش توضیح داد که نویسنده در پاریس خودکشی کرده و داستانهای او روی بچه ها اثر خوبی ندارد. در فضای اسرارآمیز قصه می پلکید و زیبایی های ناگفته آنرا با لذتی خاص دنبال می کرد. آنقدر کتاب بیرون آمد که خواندن آنها سالها وقت می خواست. یک زمستان را با ولع تمام، با یهودی سرگردان اوژن سو به سربرد. با همشاگردی یهودی خود فیروز که سرکوچه میرزا محمود وزیر دریک بالاخانه با خانواده اش زندگی می کرد، احساس همدردی می کرد. تازه به وضع آنها به عنوان یک اقلیت مذهبی پی می برد. ارمنی ها هم اقلیت بودند اما صدایشان بلندتر بود. زرتشتی ها هم بودند و زندگی و مراسم

خود را داشتند.

بهائی‌ها از همه بیشتر زیر فشار بودند. وقتی کتاب یهودی سرگردان را خواند، بدون اینکه چیزی به فیروز بگوید، با او احساس همدردی می‌کرد. او هم به سیاوش علاقمند بود. ویولن می‌زد. در آن سال باهم در کلاس نهم مدرسه علمیه، درس می‌خواندند. روزنامه اطلاعات کودکان منتشر می‌شد و یک برنامه کنسرت ترتیب داده بود. از فیروز هم خواستند تا در آن شرکت کند و ویولن بزند. خواننده جدیدی آغاز به کار کرده بود نام او کورس بود. چندبار در خیابان فردوسی در محل دفتر مجله، برای تمرین رفتند، سیاوش هم همراه آنها بود. از اینکه کورش کبیر به یهودی‌ها کمک کرده بود و آنها را از بابل به ایران آورده بود، احساس غرور می‌کرد. بعضی وقت‌ها به خانه فیروز می‌رفت و با پدر و مادر آرام و برادران باهوش او ساعتها گفتگو می‌کرد. مردمان خوبی بودند. خانه آقاجان، پدر مادر بزرگش در تکیه اولاجون (عودلاجان) در محله یهودیان بود. به آنجا محله جودا (جهود به معنی منکر) می‌گفتند و اغلب آنها از کسبه تقریباً فقیر بودند ولی عده‌ای که مثل خانواده فیروز از طبقات بالاتر بودند، از محله یهودیان بیرون آمده، در میان مردم دیگر زندگی می‌کردند. اغلب به مشاغل مثل پارچه فروشی اشتغال داشتند. در خیابان سیروس نیز یک بیمارستان ساخته بودند که پزشکان آنها از اسرائیل می‌آمدند، نام آن بیمارستان نیکوکاری بود. سیاوش برادر کوچکی داشت که مریض بود و او را اغلب به آنجا می‌بردند. با خود می‌گفت:

"خدایا چه خاطراتی پی در پی به سراغم میاد!"

به یاد مرتضی برادر کوچکش افتاد که در شش سالگی مرد. یاد قبر کوچک او در کنار یک دیوار در ابن بابویه افتاد و خاطرات او مثل باد از نظرش گذشت. شش سال در حدود یک دقیقه.

باز به سراغ ادبیات رفت، نه اینکه تصمیم بگیرد، ذهنش با حرکت خودجوش، او را می‌برد. یاد داستان بینوایان و ویکتور هوگو و بعد هم دیدن فیلم آن در سینما افتاد. شکل و شمایل هنرپیشه‌ها را با قهرمانانی که در مورد آنها خوانده بود، مقایسه می‌کرد. داستان آزردهگان، داستایوسکی، قمارباز او، آنکارنینا و جنگ و صلح تولستوی، چقدر جذاب و عالی بودند. در آن زمان شرکت کتابهای جیبی، کتابهایی منتشر کرده بود که از جمله زیبای حجازی جزو اولین دوره آن بود. بعد کتاب امیرارسلان را چاپ کرد. بزرگترها می‌گفتند هر که آنرا بخواند آواره می‌شود. شاید هم راست می‌گفتند. داستان جوانی بود که دیار خود را ترک

می کرد و به فرنگ می رفت. در راه به قلعه سنگ باران برمی خورد و با دیو جادوگر می جنگید تا معشوق خود فرخ لقا را نجات دهد. بعد نزد شاه می رفت و باقمر وزیر حرام زاده و شمس وزیر خیرخواه روبه رو می شد. وقتی بایک کوله بار خاطرات از کوچۀ درویش اسباب کشی کردند، روضه خوانی، سینه زنی، شعار خدا، شاه میهن، مذهب شیعه اثنی عشری، شاهنشاهی دوهزاروپانصدساله، مصدق و جبهه ملی، روس و کمونیسم، قوام سلطنه و انگلیس، حمله اسرائیل به بلندی های جولان، جنگ سرد آمریکا با چین و شوروی، ترک و فارس، لرو بلوچ، عمق صمد گیلاردی دهاتی و ارباب مالک شهری، شاه و شیخ، شیعه و سنی، بهائی و یهودی، مسیحی و مسلمان، صوفی و درویش، روشنفکر و مرتجع و دهها فاصله وجدائی، قومی، عقیدتی و اعتقادی، شرقی و غربی، بی حجاب و چادری، فکلی و کلاه نمدی، نفت و ملی شدن آن، تریاک، اعتیاد و شیوع آن همه چون قالبی که ذهن او را مشبک کرده باشد با او به خانه جدید در کوچۀ دردار، دوراه مهندس باغ پسته بک و بازارچۀ حمام نواب آمد. همه در یک زبان، زبان مادری او، زبان فارسی و زبانی به زبانی شده بود که زیر واژه های استبداد، جهل، کوتاه بینی و دیکتاتوری، له شده بود و فقط بارقه هائی از ادبیات و شعر در آن سوسومی زد. سیاوش با خود فکر می کرد:

"ما هنوز به صورت یک ملت متولد نشده ایم و درگیر تولد هستیم. زندگی مدنی ما در میان تناقض زیربنای حقوق مدنی، ما را به جهات مختلف می کشد. از طرفی به سوی کد ناپلئون که محصول انقلاب فرانسه و آزادیخواهی غرب است و از سوی دیگر فقه امامیه که می کوشد غیرت ما را در برابر ارزشها و باورهای نو حفظ کند. محصولات غرب را پذیرفته ایم، به جای سرکه شیره، کواکولا می نوشیم و یخچال و تلویزیون، ماشین و تلفن را اقساطی می خریم. بانک و بهره، تئاتر، سینما و همه ارکان زندگی غربی که محصول نحوه اندیشیدن مردم غرب است، زندگی روزانه ما را دربر گرفته هدایت می کند و از آن سو باورهای کهن ما، خدا، شاه، میهن را تهدید می کند. نتیجه اینکه ما در محصولات صنعتی که شیوه اندیشیدن غربی است، زندگی می کنیم و هرچه پیش تر می رویم با تناقضات آشتی ناپذیر عمیق تری روبرو می شویم. از انقلاب مشروطه، استبداد صغیر قزاق های روسی تا تحولات جنگ دوم جهانی، سی تیر، بیست و هشت مرداد و اکنون دانشگاه و دانشجو، کارخانه و کارگر، جامعه را به صورت یک فرهنگ موزائیک در آورده بود که هرکس ساز خود را می زد اگر ملت گروهی از مردم باشند با پیشینه تاریخی مشترک و آرزو ها و

هدف های مشترک برای آینده، ما این دومی را نداشته و هنوز نداریم ما هنوز به عنوان یک ملت متولد نشده ایم. اکنون نوبت حکومت ستمدیدگان یا به قول آقا مستضعفین بود. کسانی که به نان نیاز دارند و هنوز به آنجا نرسیده اند که به آزادی فکر کنند."

این کوله باری بود که از خیابان خراسان، کوچه درویش مرحب به بازارچه حموم نواب و کوچه میز محمود وزیر آورد. کوچه دردار، کوچه قجرا. همه در این لحظه در این سلول چون بارانی بر ذهن او می بارید و تنهائی او را می شست. خاطراتی که حتی از تجربه اصلی زنده تر و روشن تر بودند.

وقتی ذهن را به تداعی آزاد رها می کنی، جریان سیال آن راه می افتد، خاطرات، خیالات، اوهام، فکرها و کارهای درست و نادرستی که کرده ایم، درهم می پیچند و باسرعتی سریع تر از سرعت هرچیز، از ذهن عبور می کنند حتی سریعتر از سرعت نور. در این سی و هفت سال هیچگاه فرصت نیافته بود که به همه آنها بازگردد. انسان چنین توانائی را دارد و اگر آنرا به کارگیرد، باتنظیم محتویات حافظه و پاکسازی و بازسازی آن می تواند از بند تیرگی های ذهن رهائی یابد. سی و هفت سال در چند دقیقه، چقدر عجیب و متنوع. شادی ها و غم ها، سختی ها و خوشی ها. وقتی زمان می گذرد و آدم خاطراتش را مرور می کند، سختی هایش کمرنگ تر می شود. هر چند سخت بوده آدم دلش برای آن دوران تنگ می شود.

خیابان اسمال بزاز، دکتر ایزد، تئاترمیهن، سینما تمدن، دبیرستان پهلوی، میدان شاه، گارد ماشین دودی (گار ماشین دودی)، مرشدسکینه، آرایشگاه ادهم، اکبرمشدی، باشگاه نیرو علمدار، مشدحسین، عکاسی چهره نما، مسجد حاج ابوالفتح، کودکستان ایران، گودباغ چالی، خانی آباد، هفت کچلون، میدان اعدام، چاپخانه عطائی و کتاب اسرارمگو، دولت آباد شاه سلطنه، دوراهی ماشین دودی، سوزن بان تنها، یخچال صغیرا، شترخون و اصغرقاتل، صفائیه، چشمعلی (چشمه علی)، برج طغرل که بادیدن آنها یاد داستان بوف کور هدایت می افتاد، کوه بی بی شهربانو که می گفتند زن امام حسین بوده و اگر مردی وارد حرم او بشود، دردم سنگ می شود و از غلام سیاهی حرف می زدند که به شکل سنگ کوتاه نامشخصی دم در ورودی حرم در زمین فرورفته بود. غنی آباد و کارخانه نوب مس، کارخانه چیت ری و فعالیت توده ای ها در آن، امین آباد و دیوانه خانه که بخش دیوانه های زنجیری آن، غیرانسانی و اسفبار بود، چشمهای انسان ها مثل چشمهای اسب وحشی سرخ و از حدقه درآمده و متحرک.

درویش اسرارآمیز ابن بابویه، امامزاده عبدالله، شابدالعظیم، باغ طوطی، بازار وکباب، ریحان، نان سنگگ و ماست، قبر ناصرالدین شاه و سنگ مرمر روی آن که نیمی از آن را مرحوم آقاجان، پدرمادربزرگ تراشیده بود. وقتی با بزرگترها به زیارت می رفتند، به بچه ها می گفتند: "برای شاه شهید هم یک فاتحه بخوانید". در روی قبر خود در حال ایستاده، خوابیده بود و در حاشیه دعا و فاتحه نوشته شده بود. در اویش در خانقاه چشمه علی، نوربخشیه کبرویه کمیلیه، قبر محمد نوربخش مربوط به قرن هفتم هجری، قلعه طغرل، حتی لک لک های بالای چنار حیاط شابدالعظیم روبه روی امامزاده حمزه. در کنار حرم باغ طوطی جای باصفائی بود که جمعه ها غلغله بود. صبح زود بچه ها در خانه با خوشحالی می خواندند: میخوایم بریم شابدالعظیم، کوفته و شامی بپزیم. از شب یلدا به بعد کم کم بوی عید و بهار می آمد. یکی از بچه ها هر روز کنار تخته سیاه می نوشت چند روز به عید مانده. از دو سه ماه قبل، آنها را به دکان خیاطی آقا جلیل که اهل دامغان و دوست پدر بود می بردند و برایشان سفارش یک دست کت شلوار می دادند تا نزدیکی های عید سه چهار دفعه برای پرو لباس می رفتند آخر سر هم یک جایش ناصاف بود و مادر به پدر اعتراض می کرد که بهتر است بچه ها را به خیابان ناصرخسرو یا لاله زار ببری و برایشان کت شلوار آماده بخری. پدر می گفت: چشم. آقا جلیل دنبال کت شلوار سالی یه بار ماست. پس این بدخت چطوری باید نون دربیاره؟ از شب چارشنبه سوری تا روز چهارده فروردین زندگی حال و هوای دیگری داشت. پریدن از روی بته و گفتن: زردی من از تو، سرخی تو از من. بچه های محل، آلمیون (قطعات فلز آلومینیوم) می خریدند و توی آتش چرخان می گرداندند. وقتی ذوب می شد قطرات روشن آن در فضا پخش می شد و از دیدن آن لذت می بردند. بوی بته سوخته در محل می پیچید و از بوی آن لذت می بردند. بته هائی که از صبح سه شنبه بارشتران کرده به خیابانها می آوردند. هفت سین، ماهی قرمز، آئینه قرآن، تخم مرغ رنگی، مرغابی های تو خالی شمعی که روی آب توی کاسه بلورمی گذاشتند و می گفتند دنیا روی شاخ یک گاو افسانه ای عظیم است و هر سال آن را از نوک یک شاخ به نوک شاخ دیگر می اندازد. درست در لحظه تحویل سال مرغابی ها در اثر این جا به جایی در آب می جنبند. همیشه از چند روز قبل از عید رباب خانم برای بند انداختن صورت زنها و برداشتن زیرابرو پیدایش می شد. ایران و منصوره با لبخند شیطنت آمیز داد می زدند: پسرا بیرون و آنها به کوچه رفته در موقع مناسب پنهانی داخل شده از لای پشت دری

و پرده، رباب بندانداز را در حال بند انداختن صورت زنان می دیدند. زندگی پر از جشن بود. از ختنه سورون، حموم زایمون، عروسی و عقدکنون، خواستگاری و بله برون، نامزد بازی، و بالاخره شب زفاف که می گفتند "کم از صبح پادشاهی نیست". اسرار مگوی آن و پیچ پیچ زنان پشت در حجله؛ "دگر زیاده بر این را نمی کنم تعیین". بعد جشن پاتختی، مادر زن سلام و یک سری میهمانی های مفصل توسط اقوام دور و نزدیک به نام پاگشا. برای حسین و بچه های بی بضاعت دیگر سالی یک دست کت شلوار کازرونی از طرف انجمن خانه و مدرسه همراه یک جفت کفش از مغازه کفش کبریت چی در میدان سرچشمه به آنها می دادند تا آنها هم در ایام عید نو نوار باشند. طاق نصرت برای تولد امام زمان، قربانی کردن گوسفند در عید قربان و نبات و آب را به زور در دهان قربانی کردن که همه چیز را فهمیده بود و در دستان سلاخ و اطرافیان مقاومت بیهوده می کرد و ذکر بسم الله و بالاخر تیغ بی امان و حجت نهائی. حتا از چشم آن برای سلامتی و حفظ فرزندان از چشم زخم، یک نظر قربانی درست می کردند و در محفظه نقره ای کوچکی جا سازی کرده جلوی پیراهن آنها سنجاق می کردند. این فضاها در لابه لای فرهنگ ادبیات غرب و روسیه که با آنها نامتجانس و نامأنوس بود، می پیچید و رنگ قریحه نویسندگانی را که با آثار آنها آشنا بود به خود می گرفت. لطافت فضای ذهنی تورگنیف، به ویژه در کتاب شبهای سفید، آنتوان چخوف و باغ آلبالو، داستایوسکی، برادران کارامازوف، گورکی، هدف ادبیات و همسفرمن، آثار دیکنز، دیوید کاپرفیلد، داستان دوشهر. سیاوش باخود زمزمه می کرد: خدایا مرزد مرحوم پدرم را هروقت نزد او پای منقل می نشستم، دیوان حافظ یا شاه نعمت الله را به دستم می داد و اگر غلط می خواندم تصحیح می کرد و پشت سر هم سفارش می کرد که زبان انگلیسی رایاد بگیرم: زبان، زبان راه موفقیت. کسی که زبان می دونه به اندازه تعداد هر زبان شخصیت داره، یه زبان، یه نفر. آدم چندزبانه، چند نفره".

بیشتر کتابها را از کتابخانه های ابی لینکلن در پاساژ گوهرشاد، قرض می گرفت. آنجا متعلق به اداره اطلاعات امریکا (USIS) بود. کتابخانه مجهز دیگری که در خیابان فردوسی روبه روی باغ سفارت انگلیس بود حال و هوای روزگار شکسپیر، برناردشو و چارلز دیکنز را زنده می کرد: کتابخانه شورای روابط فرهنگی ایران و انگلیس (BCL). علاوه بر آن ها کتابخانه مجلس شورای ملی بود که سیاوش گاهی به آنجا می رفت. ولی آنجا قرائت خانه بود و کتابها را بیرون نمی دادند.

ناگهان بین سالهای سی و چهل؛ فیلم، تئاتر، ادبیات، شعر، نقاشی و مطبوعات چنان رشد کرد که با رشد آنها شاعران، ادیبان و هنرمندان زیادی در جامعه پیدا شدند. دکتر امیر حسین آریان پور کتاب زمینه جامعه شناسی را نوشت، پیرنیا کتاب اقتصاد پل ساموئلسون را ترجمه کرد. کتابهای فلسفی توسط منوچهر بزرگمهر ترجمه شد، سنجش خرناب کانت را شریف ادیب سلطانی ترجمه کرد، داریوش آشوری، نجف دریابندری، حمید عنایت و عزت الله فولادوند و ده ها مترجم دیگر. در این میان علی اصغر حاج سیدجوادی بانطق های آتشین از نظام سیاسی - اجتماعی انتقاد می کرد و نوعی جامعه شناسی سیاسی، به شیوه روزنامه نگاری نو که مردم ناراضی تشنه آن بودند ارائه کرد. از جمله کتاب ارزیابی ارزشها را نوشت و پس از بیست و چند سال چند روز پیش با نوشتن دو مقاله در دوشماره پی در پی روزنامه کیهان، نظام ارتش شاهنشاهی را به هم ریخت.

* * * * *

جنگ جهانی هنوز تمام نشده بود که زندگی او با تولد در خیابان اسمال بزاز شروع شد. در مورد آن زمان چند داستان از جنگ شنیده بود. پدرش می گفت:

"دوتا طیاره نزدیک دروازه شابدالعظیم چند تا بمب انداختن، همه ماستا رُ کیسه کردن. ما با آلمانی ها هم پیمان بودیم. وقتی اونا شکست خوردن، روسها وانگلیس ها کشور میون خودشون قسمت کردن و بعد رضاشاه تبعید کردن و پسرش جای اون گذاشتن. رضاشاه در تبعید مرد و جسدش به ایرون آوردن و در شابدالعظیم دفن کردن. می گفتن شاه کمی پیش از انقلاب جسد که مومیائی بود، به جای دیگه ای انتقال داده بود تا از دست انتقام جویان در آمون بمونه."

مادربزرگ هم از قصه جنگ می گفت. در بازارچه مروی، کوچه نقابت می نشستند. کوچه بن بست پاکیزه و روشنی بود که سیاوش سالهای کودکی با بچه های دوخانه دیگر بن بست، فرش کوچکی در روی آجر فرش آن پهن کرده بازی می کردند. نقابت وکیل مجلس بود و خانه خود را در انتهای بن بست، از بیست سال پیش از آن به پدربزرگ اجاره داده بود. مادر سیاوش در آن خانه متولد شده بود. در شب حمله متفقین، هیچ کجا نباید چراغی روشن می شد والا

بمبافکن‌ها موقع حمله، آنجا را هدف قرار می‌دادند. پدربزرگ درس خوانده و امروزی بود و از اولین گروه کسانی بود که کراوات می‌زد و برای اجتناب از گل ولای زمستانی خیابان، کفش‌های خود را درگالش برآقی که به همین منظور ساخته می‌شد می‌پوشاند و وقتی که به ایوان خانه می‌رسید و آنها را از گالش درمی‌آورد، کسی باور نمی‌کرد که او از خیابان آمده باشد. خیابان ناصرخسرو و درب اندرون، سعدی، فردوسی و شاه‌آباد و میدان بهارستان تا دروازه دولت همه سنگفرش بودند و بعدها روی آنرا آسفالت کردند. اندکی پیش از آن هنوز همه جا سنگفرش و آسفالت نبود و در زمستان گل ولای، همه کوچه‌ها و خیابانها را با گلی چسبنده کثیف می‌کرد و مشکل بزرگی بود که همه به آن عادت داشتند. درشکه و گاری باب بود. آب انبار از مهمترین قسمت‌های خانه محسوب می‌شد و پاشیر جائی بود که با چندپله به انتهای آن می‌رفتند و شیری بود که به انبار آب متصل بود. در طرف دیگر آن پارچه نازکی می‌گذاشتند تا آب صاف شود. آب را از جوی‌ها در نیمه شب هر ماه به یک کوچه می‌دادند و میرآب سرپرست و متصدی آن کار بود. پولی دریافت می‌کرد و پیش از روان شدن آب، جوی‌ها را تمیز می‌کرد و وقتی آب انبار پرمی‌شد، چند تکه سنگ نمک در آن می‌انداختند تا ضد عفونی شود. طبقات فقیر از آن آب می‌نوشیدند و کسانی که می‌توانستند در هفته یکی دو سطل آب شاه که گاری آب شاهی از آب فرمانفرا یا آب سردار می‌آورد، می‌خریدند. آنها را در کوزه می‌ریختند و بادقت و صرفه‌جویی، مصرف می‌کردند. بعد از سالهای سال که برق شهر توسط کارخانه‌های خصوصی تأمین می‌شد، کارخانه برق شهرداری در میدان ژاله تأسیس شده بود و ظرفیت آن به اندازه تأمین برق برای حدود سی درصد مردم تهران بود، قبل از آن، نام خیابان چراغ‌گاز زمان قاجاریه با ورود اولین مولد برق توسط حاج امین الضرب به خیابان چراغ برق تبدیل شده بود. این خیابان که میان میدان توپخانه و چهارراه سرچشمه بود، شب‌ها روشن بود. خیابان‌های اطراف کاخ نیز سنگفرش بودند و روشنایی آنها به خوبی تأمین می‌شد. بقیه روشنایی شهر با چراغ‌گردسوز و سپس با چراغ زنبوری تأمین می‌شد. شپش، کچلی و تراخم، بیماری عمومی بود که اداره اصل چهار آمریکا با سمپاشی گرد دیت با آن مبارزه می‌کرد و در هر محلی که دیت می‌پاشیدند، با خط قرمز روی دیوارهای کاهگلی تاریخ انجام آنرا می‌نوشتند. می‌گفتند پدربزرگ در شب اعلام خطر حمله هوایی، چراغ‌گردسوزی را روشن کرده، میز کوچکی در وسط حیاط بزرگ بن بست نقابت گذاشته و صندلی

درکناران نهاده، کتاب مثنوی راباخودبرده، درحالیکه همه اهل خانه به زیرزمینها رفته و شهادتین خود را می خواندند و از ترس می لرزیدند، گفته بود: - من ترسی ندارم، هرچی سرنوشته اتفاق می افته و هیش کی نمیتونه اون تغییر بده.

اکنون نقابت می خواست خانه ای را که مساحت آن احتمالاً بیش از هزار متر بود با ساختمان های چندگانه آن، یک هشتی ورودی، حیاط بزرگ زیرزمین ها و حیاط زاویه با انباری و آشپزخانه فقط به مبلغ چهارهزار تومان بفروشد. پدر بزرگ نتوانست پول فراهم کند، بانک بازرگانی میدان توپخانه نیز به او وام نداد. او قبول کرد که به خانه پدرسیاوش بیاید و با سه فرزند پسرش در دواطاق خانه آنها ساکن شود. پدر و مادر از این گردهمائی خشنود بودند و پدر بزرگ و مادر بزرگ غمگین و ناچار. فرزندان که بزرگ می شدند، سیاوش و خواهران و برادران که فقط از گرمی گردهمائی خانواده لذت می بردند، بی اندازه خوشحال بودند.

داستانی که از آن خانه تعریف می کردند، مربوط به رفع حجاب بانوان بود آن هم به زور. رضاشاه دستور داده بود که ورود زنان با چادر و حجاب به خیابان و اماکن عمومی ممنوع است. دوسال بود که زنان از این خانه خارج نمی شدند، مگر در زیرسیاهی شب و پنهان و آهسته به میهمانی یا دید و بازدید عید، بادرشکه های سرپوشیده و با ترس و لرز. پس از دوسال موضوع نظارت کمی تق و لوق شده بود. یک روز مادر بزرگ به فکر افتاد که ممکن است بادوختن روسری های بلند و بزرگ، از دید مأموران مصون بمانند. همینکه برای رفتن به حمام به جلو شمس العماره رسیده بودند، یک صاحب منصب شهربانی آمده بود و روسری ها را به زور برداشته، زیر پا پاره پاره کرده بود. این داستان سالها در دل سیاوش تنفر را شعله ور می کرد. در همین خانه بود که باشعر مولوی مأنوس شد، چون هر روز که پدر بزرگ از تجارت خانه داراچی بازمی گشت، حدود یکساعت مثنوی می خواند، آن هم با آوای مثنوی. بعد که او مرد و بساط تریاک کشی پدر در خانه رایج شد، باشعرهای حافظ، خیام، سعدی و شاه نعمت الله ولی آشنا شد. پدر کتاب را به دستش می داد و او می خواند. پدر نصیحت می کرد و به تریاک پک می زد و دود آنرا به سوی سیاوش می فرستاد. شب ها که دوستان او می آمدند، بحث های سیاسی در می گرفت و به ویژه از سی تیر ۳۱ تا بیست و هشت مرداد ۳۲ که قوام السلطنه رفت و مصدق آمد. گرچه فقر همه جا را فراگرفته بود، مصدق تقاضای قرضه ملی

کرد. همه قرضه ملی می خریدند. پدر با پرداخت ده تومان و دریافت یک رسید چاپی اقدام به خرید قرضه ملی کرد که سالها سند آنرا ته صندوق نگاه می داشتند.

مصدق با ملی کردن نفت و کوتاه کردن دست شرکت انگلیس به یک قهرمان ملی تبدیل شده بود. موافقانش دور او جمع می شدند. آیت الله کاشانی او را به عنوان منجی تکریم می کرد. حتی توده ای ها هم او را تأیید کردند. مجلس در طول چند هفته لوایح تقدیمی او را با اکثریت آرا تصویب کرد. بعد طی عملیات سه روزه از ۲۵ تا ۲۸ مرداد با خیانت آمریکا وضع تغییر کرد. انگلیسها و روسهای سرخ و نوچه های آنان عقب نشستند.

به زودی درجات سرهنگی به سرتیپی و سرلشکری و سپهبدی تبدیل شد و ارتشبهائی مثل آریانا، جم، طوفانیان، فردوست، قره باغی، مین باشیان و دیگران پایه هائی شدند که تخت خدایگان، شاهنشاه آریامهر را به دوش می بردند. شاه کسی را جز آنها نداشت و همانگونه که خاصیت حواریون است به خصوص وقتی این حواریون نظامی باشند، درموقع مناسب از زیربار تخت شانه خالی می کنند. درمورد او ده تیمسار ازپیش با انقلابیون واعوان وانصار آنها ساخت وپاخت کرده بودند. بعضی می خواستند جایش بنشینند واز پیش نقشه های شخصی کشیده بودند. بعضی مثل اویسی وفادار بودند ولی به موقع خودرا نجات دادند وازمهلکه دورشدند غافل ازاینکه تقدیر مملکت سلیمانی همه جاهست دیریا زود می رسد. تعداد کمی مردانه جاوید شدند مثل سپهبد مهدی رحیمی که حتی از او تمجید تلخی کردند.

در تاریخ آمده است که چنگیزخان که با فرزندانش به تعقیب جلال الدین خوارزمشاه پرداخته بود و دست از او نمی کشید آنقدر او را دنبال کرد که به لبه رود پرآب هیرمند رسیدند. چنگیز خنده پیروزمندانه «شاه مات» زد. شاه ایران نگاهی به چنگیز و پسران انداخت و در برابرچشمان ناباور آنان چنان تازیانه را برگرده اسب فرود آورد که اسب با یک جهش به میان رود عظیم جست وچنگیز که ازاین بی باکی وجسارت یکه خورده وبه حیرت افتاده بود به پسران خود گفت:

از پدر اینگونه پسر باید بماند!

پس از ماجراهای سی تیر و بیست وهشت مرداد، ماجرای حمله اسرائیل به اعراب بود که بحث آن درخانه میان همه رونق داشت دای سیاهش می گفت:
- مگه شهر هرته که اسرائیل در شش روز زمینای کشورای عربی بگیره؟

مجبوره اونا رُ پس بده.

سیاوش می گفت:

– محاله پس بده.

– تو هنوز مسائل بین المللی نمیدونی، این حرفا برات زوده، باید زمینای اشغالی پس بده.

هیچکس این حرف را جدی نگرفت و به او بی محلی کردند. بعد جنگ ویتنام بود که سروصدا به پا کرد و زندگی در دیار ما به حرکت زندگی آمریکائی پیچید که خود در محور جنگ سرد با شرق و سوسیالیزم و کمونیزم شوروی پیچیده بود. اکنون تقی روحانی با صدای گیرای خود اخبار و وقایع سیاسی جهان را هر روز در رادیو اجرا می کرد. تورج فرازند و مهدی قاسمی نیز تفسیرگران معروف و نخبه بودند. رادیو نیروی هوائی تأسیس شد و رادیوتهران به رادیوایران تبدیل گردید و صدای آمریکا برای نیروهای مسلح امریکا موسیقی و خبرپخش می کرد. کلاسهای زبان انگلیسی شکوه، ایران و آمریکا و "شورای روابط فرهنگی ایران و انگلیس" رونق یافته بودند و بیشتر جوانها می کوشیدند زبان انگلیسی را یاد بگیرند. نویسندگان زیادی از زمین این زمان روئیدند، مترجمان قویدست و شاعرانی که بیشتر آنها گرایشهای چپ داشتند، محصول این زمان بودند. سیاوش تقریباً به هر جا سر می کشید. در مدرسه چهارانجمن برای فعالیت های مختلف تشکیل شد: انجمن هنری، ادبی، فرهنگی و دینی. حدود دویست نفر در انجمن هنری ثبت نام کردند و تقریباً شصت نفر به انجمن ادبی پیوستند. سیاوش به پسر دائی خود گفت:

– کسی به انجمن دینی نیاید. بهتره ما در اون ثبت نام کنیم و بعد به راحتی میتونیم جزو هیئت مدیره اون شده و اون اداره کنیم و بعد که به قدرت و به امتیازات اون انجمن رسیدیم، هرکاری میتونیم انجام بدیم.

همین هم شد، به غیر از آن دونفر، دونفر دیگر هم به انجمن دانش آموزان دینی پیوستند که به واقع اشخاص معتقدی بودند. چون تعداد آنها کم بود و مدیر هم خود برای اشخاص معتقد احترام قائل بود، اطاق مبله ناظم را در اختیار ایشان قرارداد. آنها هفته ای دوساعت دور هم جمع می شدند. گروه هنری، در جشن

پایان سال یک نمایشنامه برای اجرا آماده کرد و سیاوش هم نمایش کوتاهی نوشت و با پسرداری خود و یک نفر دیگر آنرا اجرا کردند. کم‌دی کوتاهی که در آن پسر تنبل رفوزه ای، پدر بی سواد خود را نزد معلم می آورد که به زور برایش نمره قبولی بگیرد. در اینجا بود که سیاوش به یکی از خصوصیات اخلاقی خود پی برد و آن این بود که موضوعی را که صحت نداشت به دروغ می گفت. تا اینجای قضیه زیاد مهم نبود چون دروغگوئی در جامعه امری تقریباً عادی بود و بیشتر آدمها مثل نقل و نبات به هم دروغ می گفتند. اغلب وقتی در می زدند و کسی رامی خواستند می گفتند بگو خانه نیست. یادروغ های بزرگتر و کوچکتر که امری عادی شده، زشت نبود ولی از آنجا که سیاوش ساده لوح بود وقتی این دروغ خود را از دهان دیگران می شنید، باور می کرد. یک روز به دوستانش گفته بود که در تئاتر تهران یک نقش به عهده گرفته و در نمایشنامه ای بازی می کند. بعد آنقدر این را تکرار کرده بود تا دید عده ای آمده اند و به او می گویند: تودر تئاتر تهران بازیگر هستی، برادر من نمایش را دیده و خیلی تعریف می کرد که چقدر طبیعی و با قدرت بازی می کنی، اسم تو را هم دیده بود. وقتی این را شنید، ظهر به جای رفتن به خانه با عجله به سمت تئاتر رفت و عکس های پشت و پشیمان را نگاه کرد. هیچ یک را شبیه خود نیافت ولی یکی از بازیگران، تصادفاً هم نام او بود. بعد از آن راحت به همه می گفت:

– من بازیگر تئاتر تهران هستم!

و به خود می بالید و زخم عقده های سرکوفته را با این کار التیام می بخشید و چنان باور کرده بود که از واقعیت هم حقیقی تر می نمود. در این زمان بود که به سراغ اندیشه های کسروی، به کتابفروشی پایدار رفت. استوار پایدار حقیقتاً آدم پایداری بود. اهل آذربایجان بود، تحصیلات عالی نداشت، اما مطالعات وسیعی به ویژه در خصوص تاریخ مشروطیت ایران و تاریخ هجده ساله آذربایجان نوشته های احمد کسروی داشت. مثل اینکه آنها را از حفظ می دانست. با دقت کارهای کسروی را خوانده، بجز این ها و چندتای دیگر که از انتشارات امیرکبیر و دیگران بود، بقیه را خود چاپ کرده بود و به کتابفروشی های شهرستانهای دیگر نیز می فروخت. ورجاوند بنیاد، چه باید کرد؟، شیعه گری، صوفی گری، شیخی گری، بهائی گری، زبان پاک، پاکدینی و کتابهای زیاد دیگری نوشته بود که به فتوای اهل دین کارش را ساختند ولی پیروانش حزبی به طرفداری او برپاساختند. او به جای کلمات عربی، کلمات فارسی به کار می برد و در دفتر کوچکی هم آنها را ردیف کرده، نظم و ترتیب و توضیح داده بود، به جای واژه

حزب، کلمه "باهماد" را به کار می برد و حزب خود را "باهماد آزادگان" می نامید. همین عبارت را پایدار در پشت همه کتابهای خود یا زیر عنوان اصلی درج می کرد. چند مورد سبب شد که سیاهش به آنها نپیوندد. از آغاز از نظم و حدود بیزار بود. روح و تنش به نظم و ترتیب تسلیم نمی شد و در محدودیت دنیاهای بسته احساس خفگی می کرد. گرچه همه توصیه به نظم و دیسیپلین می کردند، او در این فضا سینه اش تنگ می شد، عاشق بی نظمی و آناش می بود و هرکس می شنید مسخره اش می کرد. هنجارها و ارزشها را غیرقابل اجتناب و لازم الرعایه می دانست. داستان مردی که در اطاق خود را به روی خود می بندد و همه هنجارها و معیارها را دور می ریزد تا قراردادهای اجتماعی-فرهنگی را درهم بریزد. فریادش از زندگی عادت و روزمرگی و هنجارهای آن، به آسمان می رفت. یکبار رمان لبه تیغ، سامرست موام را خواند و شیفته آن شد. گوئی مهر آن در روحش حک شد، مثل داغی که برگردۀ گوساله ای زده باشند، همیشه با او بود ولی جرأت عمل به آنرا نداشت. در آغاز در خیالش بود و بعد به جسمش جاری شد و در فکرش به درختی تنومند تبدیل شد. در عمل گاهی دست به کارهای حماقت آمیز کوچکی می زد ولی جرأت بت شکنی نداشت یعنی استعداد این کار را نداشت. وقتی این توانائی را در کسروی دید، شیفته او شد. از اینکه خودش نیز باهماد آزادگان را توصیه کرده بود، عیبی بر آن نمی گرفت. روزبه کتاب سوزان، جشنی بود که در آن کتابهایی را که از نظر آنها برای جامعه زیان بخش بود، می سوزاندند و از جمله آثار مهم شاعران نیز در آن بود که به شدت مورد انتقاد کسروی بود و گرایش خشک عقلانی و منطق را گرچه او خرد می نامید، خشک و سترون یافت و به جای کسروی به جستجوی شعور خلاق در کل تام وحدانی رفت و از آنها فاصله گرفت.

وقتی از کوچۀ درویش اسباب کشی می کردند، کوله بار کودکان ایران و دست مری روی شانه اش مانده بود. شلاق آقای علمی هنوز پشتش را می سوزاند. چوب آلبالوی آقای صدیق ناظم آزار دهنده مدرسۀ نوشیروان که غافلگیر برران و کفل بچه ها فرود می آمد یا ماجرای سی تیر، قوام سلطنه، به قدرت رسیدن مصدق، بعد قدرت گرفتن شاه در بیست و هشت مرداد و پیروزی لات ها و او باش و همکاری آمریکا و کلاه رفتن سرانگلیس به ویژه، افشای اسرار سفارت در ماجرای خانه سدان در خیابان قوام السلطنه و هزاران هزار خاطرۀ دیگر همراه نگاه گرم و شیرین و محبت آمیز مولود همشاگردی گریزپا را با خود آورده بود.

محلّه مذهبی‌ها و کاسب‌های متدین را که گاه از دست اوباش و لات‌ها مشکل داشتند، ترک کردند.

محلّه تازه از سرچشمه شروع می‌شد تا بازارچه نایب السلطنه. از طرف دیگر از سه راه سیروس تا آب منگل، خرابات شهناز و احمدیه، فضائی بود کاسبکارانه، که در آن مسجد و سینما باهم درقهر و آشتی بودند، کمتر از خیابان خراسان مذهبی بود. جاهل‌ها و لات‌های این جا با آنها فرق داشتند. گرچه داستان فیلم گوزنها در دبیرستان بدر ساخته شد و جوانان این محل شباهتی به قهرمانان آن داشتند ولی ماجرای فیلم قیصر در حمام نواب، زیربازارچه باغ پسته بک، مبین شیوه زندگی خانواده‌ها در آنجا بود. خاطره جالبی که سیاوش از آنجا داشت، کتابفروشی و انتشارات پایدار سرکوچه دردار بود. دو سه ماه بود که به این محلّه آمده بودند. درخانه شان درخت چنار تنومندی بود که همه ساکنان محل آنرا می‌شناختند. درباغ پسته بک، بازارچه حمام نواب هم چنارهای عظیمی بود که بیرون امامزاده یحیی قرار داشت و مردم به آن دخیل می‌بستند و به تنه درخت، نوارهای سبزرنگ با میخ کوبیده بودند. عده‌ای از بچه‌ها به مدرسه و دانشگاه می‌رفتند و تعدادی کاسب یا کارگر بودند. بعضی‌ها علاف و بیکار و لات و چاقوکش. در محلّه، پیرمرد سفیدمویی به نام اوسا سازگار، دکان کفاشی داشت.

اوسا با بچه و بزرگ سربه‌سر می‌گذاشت و همیشه خندان بود. حسین قصاب هم آدم شلوغ و پر سروصدائی بود ولی بامردم محلّه رابطه خوبی داشت. روبه روی او خواربارفروشی آقامهدی و درکنارش سلمانی بود که نشستن در مغازه اش آرامشی دلنشین به مشتری می‌داد. مرد مسنی بود با لهجه گیلانی آرام و شمرده که خاطره‌ای تعریف می‌کرد و بازیگرکی از هرکس اطلاعات خانوادگی اش را در می‌آورد. همه محل را تا انتهای صندوق خانه شان می‌شناخت. دخترهای محلّه به دبیرستان و دانشگاه می‌رفتند. اغلب آنها با موسیقی راک اندرول، بیتل‌ها و تام جونز آشنا بودند و هولاهوپ می‌رقصیدند. هنوز اجازه نداشتند زیراپرو بردارند ولی وقتی مد بالای زانو رایج شد در خانواده‌ها درگیری میان خواهران و برادران بالاگرفت. خواننده‌های ایران از ویگن، عارف، گوگوش آغاسی و سوسن و تعداد زیادی دیگر برای جوانان محبوب بودند و بنان و مرضیه، دلکش و پوران، داریوش رفیعی، الهه، گلپا، شجریان؛ برای دوستداران موسیقی اصیل. در اینجا ماجرائی پیش آمد که برای سیاوش مشکلاتی در پی داشت. یکروز وقتی از خانه بیرون آمد تا به مدرسه

برود، در ایستگاه اتوبوس سه دختر منتظر اتوبوس بودند. همگی سوار اتوبوس شدند و در ایستگاه سرچشمه پیاده شدند تا به طرف دبیرستان خود بروند. دبیرستان علمیه پشت مسجد سپهسالار و نزدیک مجلس شورای ملی بود. آنها هم همانجا پیاده شدند و وقتی از سمت دیگر خیابان به طرف مجلس رفتند، سیاوش حدس زد که به سمت مدرسه شاهدخت در خیابان شاه آباد می روند. دونفر از آنها را قبلاً دیده بود، دختران خوش پوش و مؤدبی بنظر می رسیدند. از آنروز به بعد ساعات رفت و بازگشت آنها اغلب باهم مصادف می شد. یکی از همکلاسی های سیاوش به نام فرید می خواست با یکی از آنها آشنا و دوست شود. سیاوش او را از این کار نهی می کرد و می گفت:

– تو با ژاله دوستی و او هم به مدرسه شاهدخت می رود و با این کار در دسر و آبروریزی درست می شود.

موضوع تا پایان سال ادامه یافت. سیاوش به رشته ریاضی رفت و فرید رد شد و از آن مدرسه رفت. اغلب به محل آنها می آمد و می خواست با سوسن آشنا و دوست شود ولی سوسن حاضر نمی شد و اصلاً به کسی نگاه نمی کرد. دختر سر به زیر و محجوبی بود. فرید پس از چندی منصرف شد و با اینکه به مدرسه نمی آمد، با دختران متعددی دوست می شد و اغلب آنها را تا مدرسه همراهی می کرد. چون قیافه جذاب و قامت بلندی داشت و شیک می پوشید مورد توجه اغلب دختران و حتی زنان بود و گاهی حتی با زنان شوهردار دوست می شد. پسر حریصی بود. از ماجراهایش با بتول دختر خدمتکار خانه با آب و تاب گفتگو می کرد. یکروز که سیاوش از مدرسه بازمی گشت، متوجه شد که سوسن پشت سرش می آید. کوچه خلوت بود، وقتی به نزدیکی در خانه رسید به سرعت قدم های خود افزود و خود را به سیاوش رساند و سلام کرد. سیاوش حاج و واج ماند و پاسخ داد:

– سلام

نامه ای به سیاوش داد و رفت. نامه را گرفت، قلبش مثل قلب گنجشک گرپ گرپ می زد. پرده از راز نگاههای تند و زودگذر پنهانی این زیبای تودار برداشته شد. اولین جملات را که خواند، همه چیز در آن آمده بود:

"مدتها بود که می خواستم رازی را که در دل دارم با شما در میان گذارم نه راه آن را می دانستم و نه جرأت آنرا داشتم. می ترسیدم ولی دیگر طاقت ندارم، برای همین این نامه را برایتان نوشتم. برایتان آرزوی خوشبختی می کنم، خدانگهدار."

نمی توانست حال خود را بفهمد. اسمش را ننوشته بود ولی سیاوش اسمش را می دانست. صریحاً اظهار عشق نکرده بود. با خود فکرمی کرد که زیرکی کرده با این حال از این که دختر باوقار و زیبائی، برایش چنین نامه ای نوشته بود، احساس غرور می کرد و به خود می بالید. ولی چگونه یک دختر و پسر هفده ساله می توانستند بایکدیگر رابطه داشته باشند؟ در این جامعه رابطه ها یا پنهانی و دزدکی بود و یا از طریق ازدواج. سن ازدواج برای زن هجده سال بود، مگر در موارد استثنائی ولی برای مرد علاوه بر سن و سال بستگی به شغل و درآمد داشت. یک پسر و دختر، تنها می توانستند عاشق و معشوق باشند و آنهم پنهانی. داشتن رابطه، دل شیر می خواست و بی پروائی و جنگ حتی با کسان خودت و حتی باخودت. برای پسر و خانواده او موجب سرافکندگی بود و برای دختر و خانواده او موجب بی آبرویی. اگر آنها را باهم می دیدند بلوائی به پا می شد که آن سرش ناپیدا بود و اگر به خوردن میوه ممنوع می انجامید، پای ناموس و آبرو و شرف به میان می آمد. مجازات آن اغلب می توانست، چاقوکشی و حتی قتل باشد. در این میان راه حل ممکن ازدواج اجباری ناخواسته خفت آمیز بود و تا آخر عمر همه گوشه و کنایه می زدند. حتی اولاد آدم هم از زخم نیش زبان های مربوط به آن مصون نمی ماندند.

فیلم های سینمایی آمریکائی، رابطه دختر و پسر را به شکل دیگری به آنها می آموخت. شکوه علفزار: ناتالی وود و وارن بیتی. شورش بی دلیل: ناتالی وود و جیمز دین. اغلب جوانها خود را در قالب این هنرپیشه ها قرار می دادند و آنها را سرمشق می ساختند، اما در عمل می دیدند آنها مربوط به جامعه آمریکا یا اروپا هستند که سالها از ما جلوترند. از این همه فانتزی باقی که ویژگی سن هفده سالگی بود، لذت می برد و در عین لذت چون دردنیای واقعی عینی کارکردی نداشت، رنج می برد. چاره چه بود؟

نامه را جواب نداد. گاهی که عمداً سعی می کرد در مسیرش قرارگیرد، نفسهایش به شمارش می افتاد و قلبش تند می زد ولی رفتار سوسن عادی بود حتی پرسشی در خصوص علت عدم پاسخ به نامه اش در نگاهش دیده نمی شد. اصلاً نگاهی به او نمی انداخت. گاه به این فکر می افتاد که او را دست انداخته یا خواسته به این طریق شیطنتی کرده باشد. هیجان تمام زندگی او را پر کرده بود. کم کم برایش به صورت یک مشکل درآمد و وقتش را می گرفت. به جای رفتن به مدرسه به پارک می رفت و به جای درس به خواندن رمان می پرداخت. کتاب آناکارنینا، کتاب زیبای حجازی را می خواند. در آن دردهای خود را

روشنتر می دید. آیا عاشق شده بود؟ خودش نمی دانست. از آن هنگام که مادرش اورابه حمام زنانه برده و زن اوستا اعتراض کرد توّجه او به این ماجرا و ممنوعیت آن جلب گردید و فهمید این موردیست که باید با ظاهر سازی و پنهانکاری زیرکانه انجام گیرد:

– این بچه بزرگ شده، باید بپدرش به حموم بره.

– این بچه چارسالشه، چیزی نمی فهمه.

– خانم همه زنا رُ با چشماش می خوره، چرا چشمتون و نمیکنین؟ بچه نیس می فهمه!

شاید تمایلات وسوسه انگیز جنسی بود که از کودکی همواره زیر کنترل پدرومادر، پشت وجود او زندانی بود و تا آنها غافل می شدند، پنهانی و دزدکی سرک می کشید. در کودکستان با مولود آزادانه بازی می کرد حتی او را می بوسید، کسی چیزی نمی گفت، مانعی نبود. بعد بهجت بود که خود و خانواده اش در پوشش چادر از همه دیده ها پنهان بودند. او گاهی چادرش را می گشود و نادیدنی ها در حد یک دختر بالغ ولی پوشیده دیده می شد، چشمانش ولی عاشق گش بود. یک روز اورادرکوچه دید، خیلی تعجب کرد و از او پرسید:

– کجا میری؟

– میرم نونوائی نون بخرم.

– مگه عباس خونه نیس؟

– عباس سرماخورده تب کرده، مادرگفت که من نون بگیرم.

– میخوای همراهِ پیام؟

– بیا.

او را تا نزدیک نانوائی همراهی کرد. شاطر عبدالله چند سالی بود که خود نان نمی پخت و پشت ترازو می ایستاد. بهجت را دید و نگاهی به سیاوش که عقب تر در تاریکی ایستاده بود، انداخت.

– تو چی میخوای؟

– من با بهجت هسَم.

– تو کی ش هسی؟

– همسایشون.

- برو سراغ کارت، بروخونتون.
 - آخه بهجت میترسه، کوچه تاریکه.
 - به تو مربوط نیس، نمیترسه، برو خونتون.

اخم شاطر عبدالله و نیشخند کارگران نانوائی موجب شد که ازدید آنها دور شده در تاریکی در انتظار بهجت بماند. وقتی او رسید گفت:

- شاطر گفته باتو حرف نزنم.
 - برای چی؟
 - نمیدونم.

بهجت لبخندی زد و سیاوش با فاصله به دنبال او رفت تا به درخانه رسید، برگشت و گفت:

- شاطر عبدالله بمن گفته که به مادرم بگم که تو بامن به نانوائی آمدی.
 سیاوش هاج و واج و غم زده وارفت و باغصه ای ناشناخته به خانه رفت.
 پسرهای محله، پنهانی از پشت بام، آب تنی او، مادر و خاله هایش را تماشا می کردند. زنها، مردها را از خانه بیرون می کردند و لخت می شدند و ساعتها آب بازی می کردند و بچه ها از پشت بام آنها را دزدکی نگاه می کردند.
 سیاوش در مدرسه دوشیزگان پایتخت هم این شانس را داشت که با بهجت بازی کند ولی بعداً ممنوعیت آغاز شد و مثل همه جا و همه وقت پس از برقراری ممنوعیت، تظاهر و پنهان کاری که دوروی دورویی است، بر شخصیت او سایه افکند. نه تنها در این مورد بلکه پس از چندی که آن را کارساز یافت بر همه شئون زندگی اش به عنوان وسیله ای مفید در عمل به کار می رفت. گرچه به آن آگاه نبود ولی نفس آدمی از حاصل عمل خود در ژرفا، آگاه است. وجدان پابرجا می ایستد و مرتباً سرک می کشد و درد را به احساس انتقال می دهد، عذاب وجدان.

حالا که کسی پیدا شده و به او عشق می ورزید، چرانباید از مزایای این عشق بهره مند شود؟ همواره شنیده و خوانده بود که عشق راه نجات انسان است.
 مهر پدر و مادر، خواهر و برادر، عمه و خاله و خویشان را تجربه کرده بود و در گستره آن همچون شناگری که در برکه ای زلال آب بازی می کند، لذت برده بود و عشق آنها را با عشق پاسخ داده بود ولی از عاشق شدن می ترسید

چون شنیده بود که پدر آدم را می سوزاند. می گفتند عاشق بلاکش است و عشق تاریکی های شخصیت او را می سوزاند و نوب می کند و او را به خلوص می رساند. وقتی پاک و شفاف شد آنگاه خود او دوست داشتنی می شود و معشوق می گردد، کسی پیدا می شود که او را دوست می دارد. ولی از آنجا که خودخواه و ترسو بود، طاقت تحمل هجران را نداشت، از عاشقی می ترسید. اکنون که عشق به سراغش آمده بود و خود را در محل معشوقی می یافت، خوشحال بود ولی چون مرحله عاشقی را نگذرانده بود و شفاف نبود در مقام آن نبود و این موضوع در همین عشق ثابت شد. صبر کرد، پشت غرور مطمئن خود سنگر گرفت. حتی دیگر نیم نگاهی به سوسن نمی انداخت. سوسن که جوابی نگرفته بود، مأیوس شد و چون دیگر عکس العملی نشان نمی داد، سیاوش پس از چندی پشیمان شد و خود را سرزنش می کرد که: "چنین شانسی در خانه تو را زد و تو آنرا دور انداختی، لگد به بخت خودت زدی".

دیگر خبری نشد و سیاوش هم کم کم اغلب به سوسن فکر می کرد. پیش خود و در خیال خود همواره با او بود. رفت و آمدهایشان اغلب با هم بود. اگر یک روز نمی آمد نگران و مضطرب می شد. می ایستاد تا چندین اتوبوس برود. روزی تصمیم گرفت به او حالی کند که او را دوست دارد ولی وقتی با او رو به روشد، غرور و خودخواهی چنان بر او چیره شد که حاضر نشد حتی نیم نگاهی به او بیندازد. حتی وقتی سوسن سعی کرد در داخل اتوبوس به سیاوش نزدیک شود، او عمداً دوری کرد و به سوی صندلی خالی انتهای اتوبوس رفت. آنجا نشست بی آنکه نگاهی به او بیندازد. رنجش این نامهربانی را در بشره و چهره اش خواند، دلش برایش سوخت و خود را سرزنش می کرد. از خود می پرسید:

"خدایا این پلید خودرأی کیست که در درون من است؟ چه اراده خودمختاری است که در برابر میل راستین من نخوت و خودبینی را به من تحمیل می کند؟"

رنج می برد و به خود می گفت:

"این اراده ضعیف توست که در مقابل اراده قوی نخوت تسلیم می شود".
دلش برای سوسن می سوخت. با سادگی خود در دام خیالی به نام عشق افتاده بود. اگر از آنچه که در ذهن سیاوش می گذشت آگاه می شد، حتماً نظرش تغییر می کرد و خیال عاشقی فرومی ریخت. سیاوش هم راحت نبود، بعضی اوقات به سرش می زد که از این عشق یک ماجرای بزرگ بسازد و خود را عاشق

دلخسته نشان دهد و شخصیت سوسن را در برابر دیگران بزرگ کند و با اطمینان از عشق اوبه خود، او را از خانواده اش خواستگاری کند. لحظات بعد در سرکلاس درس وقتی در این افکار بود، معلم هندسه که قضیه طالس را درس می داد، چندبار از او خواست که به پای تخته برود و او حتی متوجه صداکردن نشده بود. چند نفر از همکلاسیان گفتند:

– سیاوش، تو رُ میگه.

وتازه او به کلاس آمد.

– من آقا؟

– بله، شما! کجا هستی؟

– چی؟!

– بیا پای تخته.

باپیشانی از جا بلند شد و پای تخته رفت، رنگ از رخسارش پریده بود. بچه ها آرام نشسته لبخندی به لب داشتند، گوئی همه می دانستند که اصلاً در باغ نیست.

– خُب، توضیح بده.

– آقا ما حالمون خوب نیس.

– چه ناراحتی داری؟

– سرمون درد میکنه.

– نیمساعته من دارم درس میدم، یه بارم به تخته نیگا نکردی. همش بیرون نیگا میکنی.

جوابی نداد. معلم همیشه سه بار سؤال می کرد و سه نمره می داد و معدل آن را با نمره امتحان جمع و حاصل را بخش بر دو می کرد و آن را به جای نمره امتحان می گذاشت.

– یه نمره صفر میگیری تا من بعد حواسِت جمع کنی.

کار دشوار شد، این اولین ضربه ای بود که به پای عشق گذاشت. در روز بعد

به طوریکه اصلاً انتظارش را نداشت سوسن از اتوبوس پیاده شد و به طرف او آمد. درحالیکه چند دختر و پسرانها را می دیدند نامه دیگری به دست او داد. سیاوش از این کار او یکه خورد، احساس وافکار چندگانه از وجودش گذشت. دختران به پیچ پیچ پرداختند، دوسه پسر نگاه های خشم آلودی انداختند. دوپسر جوان دیگر با نگاههای پرسش گر با هم گفتگو کردند. یکی از آنها با خشمی تهدیدآمیز، سیاوش را نگاه می کرد و زیرلب چیزی می گفت، از آن دیگری پرسید:

– این کیه؟ مال این محله؟
– چند وقته اینجا می بینمش.

فحش رکیکی زیرلب زمزمه کرد، سیاوش با اخم و اعتراض از دور جواب داد. معلوم بود اهل درگیری هستند. قیافه خشم آلود آن یکی کاملاً آرام شد و با تکان دادن سر نشان داد که ماجرائی آغاز شده که باید پایان یابد. از این موضوع ناراحت شد، چون شنیده بود چند نفر از لات های این محل باهم درگیری داشته و یکماه قبل از آمدن آنها به اینجا یکی از آنها را در یک باغ با تیر زده و کشته اند. نامش فرهاد بود و می گفتند همه در محل از او حساب می بردند. وقتی از اوستا سازگار راجع به او سؤال کرد، گفت:

– شراب شوری بود. بچه های آب منگل اون زدن. هنوز بینشون دعواس.
مواظب باش باهاشون قاطی نشی.
– سرچی دعوا دارن؟

– نفهمی و نادونی، بی سوادی، به اصطلاح، گردن کلفتی، لات بازی، قاچاق، بی ناموسی. اصلاً بهتره راجع بهشون حرف نزنیم. اینا آدمای ناباب و خطرناکی ان.

پیش خود فکر کرد شاید آن دو جوان هم از همین گروه باشند و فکر کرد بهترین کار این است که تو محل دور این کارها نگردد و به سوسن جوابی ندهد. از روز بعد ساعات رفت و آمدش را تغییر داد. سعی کرد با سوسن روبه رو نشود. یک روز بعد از ظهر موقع خارج شدن از مدرسه دید سوسن در پیاده رو مقابل پشت مسجد سپهسالار ایستاده و با دیدن او جلو آمد و سلام کرد. ناشیانه از چند همشاگردی که همراه او بودند جدا شد و با او به راه افتاد.

- چند روز بود شمارُ ندیده بودم، فکر کردم اتفاقی افتاده.
- نه چیزی نشده.
- میتونم باهاتون صحبت کنم؟
- درمورد چی؟
- خودتون میدونین.
- ولی...
- ولی چی، میخوام باهم دوست باشیم.
- مگه امکانش هس؟
- چرا که نه؟
- پدرمادرت موافقن؟
- آگه شما موافق باشین بهشون میگم.
- چندسالتونه؟
- هفده سال.
- منم هفده سالمه.
- خوب که چی؟
- فکر می کنی به این راحتی میشه؟
- چرا که نه؟
- مٹ اینه که شما از یه کره دیگه اومدی، به مشکلاتش فکر کردی؟
- چه مشکلی؟
- امکان نداره، همه مخالفت میکنن.
- نامزد می کنیم.
- تو آسمونی یا رو زمین؟ چی داری میگی؟

لبخندی زد و گفت:

- پدرم سخت گیر نیس ومنُ میشناسه و بهم اعتماد داره.
- خوب که چی؟
- بهش می‌گیم، شمارُ بهش معرفی میکنم.
- یا امام زمان، میخوای بلوا به پا کنی؟
- از چی می ترسی؟ کارخلافی نمی کنیم.

- آخه من وشما شرایط ازدواج نداریم، توخونه پدرومادرمون زندگی می کنیم.
- خوب، سه چهار سال دیگه میتونیم مستقل بشیم.
- تازه سه چهار سال دیگه اگه قبول بشیم باید بریم دانشگاه، یه کار پیدا کنیم.
- سخت نگیرین، درست میشه.
- فقط یه راه داره.
- چه راهی؟
- بدون اینکه کسی بفهمه، باهم دوست باشیم.
- من از اونا نیستم، اگه اینطوری میخواسم، نمی اومدم سراغ شما که مستقیم صحبت کنم.
- تاحالا با کسی دوس نبودین؟
- یعنی با پسرها؟
- بله.
- نه، شما اولین کسی هستین که دوس دارم باهش دوس باشم.
- خوب با پدرت صحبت کن ولی من روم نمیشه به پدر، مادر وکسانم بگم.
- زیبائی و صمیمیت و صراحت سوسن در عرض مدتی کوتاه او را جذب کرد.
- پس چطوری با پدرم صحبت کنم، شما حاضر نیسین به کسان خودتون بگین؟
- برای اینکه من هنوز وابسته به خونواده هستم، اونا خرج من میدن. فقط یواشکی میشه دوست شد.
- دیرمیشه باید برم. همدیگر می بینیم، خداحافظ.

سوسن رفت و غم عالم را برای سیاوش گذاشت. پیش خود گفت عجب دختر شجاعیست. بعد فکر کرد از وضع اجتماعی بی خبره. دستهای ظریف و موهای قشنگش، گونه های شاداب و چشمهای زیبایش، تمام فکر او را به خود مشغول کرده بود. به خود می گفت: باید دل به دریا زد. شاید بتونم با او از اینجا فرار کرده به یه شهرستان بریم. بعد از خود می پرسید:

"باکدوم پول؟ تازه مگه او حاضر میشه؟"

چند روز گذشت در ظاهر اصلاً به هم آشنائی نمی دادند. فکرمی کرد لابد با پدرش صحبت کرده و او مخالفت کرده است. وقتی می دید که با اشاره سر سلام می کند بارقه امید بر دلش می تابید.

سیاوش آنروز بعدازظهر مثل همه روزها به مدرسه رفت. وقتی می خواست ازکوچه میرزا محمود وزیر بگذرد و به مدرسه برسد، دید پسرهایی که چند روزپیش ماجرای نامه رادیده بودند، پشت سرش می آیند. فوراً فهمید که قصد درگیری دارند. کیف مدرسه به دستش بود. به طور عادی به راه خود ادامه داد ولی آنها قدمهای خودرا تند کردند.

– وایسا ببینم.

– چیه، چی شده؟

– چند روز پیش به کی فحش دادی؟

– به کسی فحش ندادم.

بی هوا باپیشانی به بینی ودهان سیاوش زد و شروع کرد به فحش دادن و لگزدن. روی زمین غلطید و کیف از دستش افتاد. وقتی از زمین برخاست، رفیقش چند مشت به او زد، خون از بینی و لبش جاری بود. عابر میانسالی که سر رسیده بود مداخله کرد و درحالیکه آن پسر فحش می داد، گفت:

– فلان فلان شده، تازه اومده تواین محل به ناموس مردم نظر داره، اینجا جای این کارا نیس، اگه از جونت سیرشدی ادامه بده.

مردعابر کمک کرد و او را از مهلکه دور کرد. به سمت مدرسه رفت. لباسهایش خاکی شده بود. مردعابر که وضع و حال او را دید گفت:

– وقتی زورت بهشون نمیرسه یه سنگ وردار بزن توکله شون.

داخل مدرسه شد و به دستشوئی رفت. صورتش سرخ شده بود و از دماغش خون می آمد. آب خنک کم کم تأثیر خود را گذاشت و کمی بهتر شد. لباسهایش را که خاکی شده بود، تمیز کرد و سرکلاس رفت. عصر موقع بازگشت از مدرسه سوسن رادید و ماجرا را به او گفت. آنها را می شناخت و گفت:

– اینا خیلی خطرناک هسن. لات های بی پدرمادر، همه اش در پی دعوا و در دسرن.

– من تهیدید کردن.

– من به دائیم میگم باهاشون حرف بزنه، ببینه چه مرگشونه.

– فکر می کنم دُرُس نیس، بهتره خودم راهی پیداکنم و قبل از اینکه موضوع حاد بشه باهاشون حرف بزنم.

- تنها پیششون نرو.
 – پس باکی برم؟
 – یکی از جوونای محلُ چندماه پیش تو یه باغی کشتن، میگن از فامیلای همینا بودن.
 – ایناکی هسن؟
 – لاتای دروازه دولاب، آب منگل. همین جاها یه عده زیادی هسن با هم درگیری دارن.
 گرفتاری بدی بود، مشکل بزرگی که نمی خواست مادرش بفهمد وخیالش ناراحت او بشود. سروصدایش را درنیاورد ولی در فکر بود به نحوی از این ماجرا فاصله بگیرد. از اینکه جواب فحششان را داده بود، ناراحت نبود اما شکل زندگی آنها تفاوت داشت. روز بعد هنگام عبور از خیابان، نزدیک بود یک ماشین او را زیر بگیرد. یک جیب جنگی قراضه، اگر سریع تو پیاده رو نپریده بود، به او می زد. کمی بالاتر رفت، دوزد و برگشت، سه نفر در آن بودند، باتهدید نگاهش می کردند و در حالیکه سیاوش هاج و واج مانده بود متوجه شد که این کار عمدی بوده است.
 – خدایا اینا دیگه کی ین؟ چطور میتونم از پس ئاونای برآم؟ بهتره پیش اوسا سازگار برم و موضوع رُ با اون درمیون بذارم.

وقتی موضوع را به اوگفت کمی به فکر فرورفت وگفت:

– چرا به شما فحش دادن؟

نمی توانست مورد سوسن و نامه را بگوید پس پاسخ داد:

- نمیدونم.
 – این بی پدر و مادرا، مٹ سگِ هرزه مرضن، پاچه همه رُ میگیرن.
 – امروز داشتن باجیب زیرم میکردن.
 – همونا؟
 – نه چندتا دیگه بودن.
 – اینا شصت، هفتاد تاهسن.
 – شما میتونی وساطت کنی؟

– والا فکر نمی کنم به حرف من گوش بدن.
 – خوبه برم شکایت کنم. برم کلانتری وبه پلیس بگم.
 – نه! این کار بدتر میکنه.
 – پس چیکار کنم؟
 – به نظر من بهتره بری مسجد سنگی، ظهرا آقامیاد نماز میخونه ، برومسجد، نماز که تموم شد، موضوع رُ بهش بگو تا به بزرگتراشون بگه شاید دَس وردارن.

نمی خواست به مسجد برود در نتیجه صبرکرد شاید از خر شیطان پائین بیایند. در آن محله آدمهائی بودند که بعدها خیلی معروف شدند از جمله فردین هنرپیشه سینما و منفردزاده آهنگ ساز و استاد جلیل شهناز نوازنده تار. چند دانشجوی دانشکده افسری هم بودند. باخود فکرکردپیش آنها برود و با آنها مشورت کند. روز بعد اوستا سازگار پرسید:

– چیکار کردی، رفتی پیش آقا؟
 – نه خجالت می کشم، برم چی بگم؟
 – اونا باید خجالت بکشن که مزاحم تو میشن، آخه بی خودی؟

چند بار خواست موضوع نامه را به اوستا بگوید، دید کارخراب می شود و آبروی سوسن می رود. اوستا گفت:

– یه فکری به نظرم رسید، بهتره بری پیش حسین موکل.

قبلاً اسم او را شنیده بود و می دانست که از سران گردن کلفت های تهران است.

– خونس کجاس؟
 – تو خیابون شهباز، ایستگاه ناصری، همه میشناسنش. اگه به اون بگی ، بفهمه بی گناهی، تودهنشون میزنه. عصر ا نزدیک ایستگاه خرابات وامیسه، بری پیداش می کنی.

همه آنها موضوع را به هم گفته بودند، همه او را می شناختند. وقتی او را

می دیدند، زیر لب غرغر می کردند. یک نفر به طرفش سنگ پرت کرد که به کیفش خورد، وقتی برگشت نگاهشان کرد خودشان را به آن راه زدند. یکی از آنها با صدای بلند گفت:

– من این لت و پارمی کنم، جرش میدم.

عجب جائی بود. شنیده بود که خیابان جمشید، بازارچه سوسکی، پاخط، چاله خرکشی، میدان شوش پر از لات است، اینجا هم دست کمی از آنجاها نداشت. اوستا سازگار به او گفته بود:

– کوچه دردار سابقاً کوچه قجرا بوده. او آخر قاجاریه، زنان بدنام دراونجا خونه واطاق داشتن. بعد اعیان محل جمع میشن میرن پیش وثوق الدوله که خونش همین میدون وثوق بوده. شکایت میکنن، اونارُ پراکنده میکنن. بعدش هم تو قلعه شهرنو جمعشون کردن. گناه کسی رُ همیشه شست ولی اینا شاید پس افتاده همون حرومزاده هان که اینطوری به پروپای مردم میپنچن.

سوسن آمده بود جلوی مدرسه. سیاوش به او گفت که صلاح نیست که باهم معاشرت داشته باشند. خیلی دmq شد. سیاوش به او گفت:

– اونا علت درگیری لاتا رُ با من میپرسن. نمیخوام اسم تو و آبروی خانوادگیت درمیون بیاد. مجبورم دروغ بگم و اگه اونا علت بگن موضوع ناجور میشه چون میخوام برم پیش یکی از گردن کلفتا. حسین آمیتی.
– نه بابا این کار نکن.

– آخه هرروز داره بدتر میشه، ول کن نیسن. خواهش می کنم دیگه اینجا نیا، همه دارن ازیه رابطه ای که وجودنداره واسه ما قصه می سازن.

چند تا از دخترهای کوچه را دیده بود که دوست پسر داشتند و پنهانی دور از محل با آنها به سینما و گردش می رفتند.

آنروز پیش از ظهر به محلی که اوستا سازگار گفته بود رفت. ایستگاه ناصری سپهر نزدیک ورزشگاه شماره ۳. زمین فوتبالی که به جای چمن با شن ریزه درست شده بود. درکناران یک بازارچه محلی بود، انتهای کوچه آبشار،

مردتتومندی در پیاده رو ایستاده بود و چند نفر اطراف او بودند فوراً او را شناخت، جلو رفت. وقتی به او نزدیک شد با تعجب به او خیره شد و وقتی سلام کرد، سری تکان داد و صورت بزرگ خود را جلو آورد.

– موضوع چیه؟

بدون اینکه از سوسن و نامه نام ببرد، قضیه را گفت.

– چیکار کردی؟ بی خودی که مرض ندارن بزنت.

– کاری نکردم، هفته پیش یکی از اونا فحش داد، من هم جواب دادم.

به یکی از نوچه های خودش گفت:

– ببین کیه. جریان چیه.

جوانی در حدود سی سال به نام علی از جمع آنها بیرون آمد و با سیاوش به گفتگو پرداخت و نشانی آنها را پرسید. وقتی از جیب جنگی حرف زد، گفت:

– خيله خُب. فرداشب بيا اینجا.

شب بعد که به آنجا رفت، سلام کرد، دید همه چپ چپ به او نگاه می کنند.

– پسر تو همه داستان نگفته بودی، موضوع نامه ها چیه؟ اونا نامه هارُ میخوان.

– کدوم نامه ها؟

– نامه هائی که به دختره می دادی، اونا دیدن.

– من نامه به کسی ندادم. اگه من نامه داده باشم که دیگه نامه پیش من نیس.

– اونا ازت میگیرن، جواب نامه هارُ که داده به اونا بده، گفتم دَس از سرت وردارن.

بعد فهمید که این ارادل سرقتل فرهاد، اختلافاتی دارند که یک سردورش به

ریشه های خانواده سوسن می رسد.

پنجسال از ماجرای بیست و هشت مرداد می گذشت ولات ها و اوباش که در آن نقش موثری داشتند، تبدیل به قدرت های محلی نامرئی شده بودند. سرکردگان آنها گاه با گرایش به سمت حکومت از آن امتیاز می گرفتند و گاه اهرمی برای روحانیت بودند و تهدیدی برای حکومت و هر دو برضد توده ای ها و صدقی ها و ملیون. حتی از توده مردم و کسبه باج می گرفتند.

استوار در شرکت تعاونی مصرف ارتش کار می کرد. این تعاونی نزدیک خیابان سوم اسفند و باغ ملی پشت توپخانه قرار داشت. روزها سرکار می رفت و بعد از ظهرها به کتابفروشی می آمد. صبح ها هم یک نفر کتابفروشی را باز می کرد. سیاوش بعد از ظهرها گاهی به آنجا سر می زد و چون استواری را بالباس نظامی در کتابفروشی می دید، برایش تعجب آور بود. از اوستا سازگار در مورد او پرس و جو کرد و او گفت:

– مواظب باش که در این محل با احتیاط رفت و آمد کنی. این استوار مورد غضب آقاس برای اینکه کتابای احمد کسروی چاپ می‌کنه. آدمائی هم که اونجا میرن، پیرو کسروی هسن. روز عید فطر که نماز عید تموم شد، آقا شمشیر خودش بلند کرد و گفت با همین شمشیر سر پایدار می زنم!

سیاوش خندید و گفت:

– اوسا شوخی می کنی؟!!

– جون بچه هام. گفت و بعدش هم چند تا آژان از کلانتری ریختن خونش و کتاباش بردن. سه روز هم کتابفروشی تعطیل بود.

سیاوش شنیده بود که برادریکی از بچه محل هایشان اتوبوسی داشت که در خط میدان خراسان و توپخانه کار می کرد. معمم خوش سیمائی با چشمانی آبی وقامت بلند و برادرش از فدائیان اسلام بود و احمد کسروی را که در دادگستری کار می کرده کشت. هر دو نفر هم سید بودند هم سید احمد کسروی و هم سید حسین.

– دنبال اینا نرو، مشکل قبلی به کجا کشید؟

– هنوز همونطور مونده.

- رفتی پیش حسین آقا؟
- بله به یکی از نوچه های خودش سپرده که کار درست کنه.
- بغل خونتون یه جوونی با خونوادش زندگی میکنه ، کارگر چاپخونس، ولی بچه خوبیه، سرش توکتابه، اگر باهاش رفیق باشی به نفعته. اسمش ابراهیمه.
- چطور؟
- اون یه دائی داره که ازگردن کلفتای مشهوره ولی خونس تواین محل نیس، به خاطر دائیه، همه ازاین حساب میبرن. اگه باهاش دوست بشی دیگه کسی نمیتونه بهت زور بگه. اصغر آقا، دائیش، رئیس صنف جیگرکی هاس. اصغر جیگرکی معروف.
- حالا من چطوری با اون آشنا بشم؟ برم سراغش، من که نمیشناسه.
- نه ولی گاهی پیش من میاد و میشینه. من بهش میگم. حتماً شمار هم دیده.
- ولی یه وقت نگی اصغر جیگرکی، بهش میگن اصغر خان.
- اوسا گفتمی چند نفر دیگه هم تو محل هستن که باید مراقب باشم؟
- آره ولی اونا آدمای آرومی هستن. کاری به کسی ندارن منتها بعضی از همین خرمذهبیا با اونا کاردارن.
- جریانشون چیه؟
- بهائی هستن. چند سال پیش که هرروز رادیو درمورد بهائیا برنامه پخش می کرد، فلسفی سخنرانی می کرد. همه علیه اونا شده بودن، می خواستن از این محل بیرونشون کنن ، توخونشون سنگ مینداختن ، به بچه هاشون فحش می دادن . اما حالاکمی تغییر کرده با این حال آقا با اونام خوب نیس.
- اوسا ، ظهرا که آقا برا نماز میره ، دیدم همه کاسبای محل رادیوهار می بدن و بعضی هامیدوئن جلو دس آقا ر میبوسن.
- بادمجون دورقابچی زیاده. البته احترام به علما و اسلام لازمه ضمناً این آقا آدم خوبیه. منم احترامش دارم . ایشونم هوای ما ر دارن.
- حتماً به احترام ایشون، کسی هم به شما کاری نداره.
- البته ما چل سال بیشتره که تواین محل زندگی می کنیم و باکسی تاحالا خدا ر شکر درگیر نشدیم. آسه میریم ، آسه میایم. اگه دنیا با تو نساژه تو با دنیا بساز.
- شایدم برای همینه که اسمتون اوسا سازگاره.
- ما از خونواده سازگاری اراک هستیم واسه همینه که به ما میگن سازگار اراکی. پدرم کدخدا سازگار معروف بود.

بالاخره آنقدر موضوع را کشیدند تا سیاوش را به زانو درآوردند و گنده لات گفت:

- نامه رُ باید بدی، دیدن که بهت نامه داده.
- موضوع خصوصیه، نامه مال منه.
- پس تو خودت میخوای استخون لا زخم بذاری، کرم از خودته. میزنی لت و پارت میکنی، منم دیگه نمیتونم برات کاری بکنم، دیگه اینجا نیا. تومحل هم چشمت درویش کن.
- نامه اون بدم به اینا؟! نامه مال منه، میتونم به خودش پس بدم، جلو روی شما.
- فردا بیا تا بهت بگم.

روز بعد که نزد حسین موکل رفت به او گفت:

- من گفتم دائیش صداکنن و تو نامه هارُ بهش بدی که نه سیخ بسوزه و نه کباب. دائیش میبره نامه هارُ بهش میده، موضوع تموم میشه، بعدش اگه کسی حرفی زد من تو دهنش میزنم.

ازاینکه این مرد شصت ساله خودش را همه کاره محل می دانست، خون خورش را می خورد. اوستا سازگار می گفت:

- بعد از بیست و هشت مرداد برای مردم این آش شورُ درست کردن. یه لات بازی، ارادل و اوباش که خودشون یه قدرتن. حتی آقای کاشانی هم از اینا استفاده می کرده. اینا فقط زیربار توده ای ها نرفتند. می گفتن نوکر روسن و خدارُ قبول ندارن. بارها در بهارستان شاباد با اونا بزن بزن کرده بودن. تو شاباد و بغل کوچه ظهیرالاسلام، علی کفاش و نوچه هاش چندبار بچه های حزب توده رُ باچاقو زدن. بعد از بیست و هشت مرداد، علی کفاش نزدیک میدان مخبرالدوله تو یه دعوا چاقو خورد و مرد. مصدقی هام بعد از بیست و هشت مرداد از ترس اینا غلاف کردن. همه جا زدن مگه اینا خودشون به جون خودشون بیفتن.

سیاوش نامه ها را دوروز بعد درهشتی خانه زکی مسگر به مردی که دائی سوسن بود و تاعمق وجودش، زیر شرم و فشار تا شده بود، داد و معذرت خواسته گفت:

– من نامه ای به کسی نداده ام ولی این نامه ها برام مشکل دُرُس کردن.

دائی سوسن گفت:

– می دونین که آگه حتی یه دختر هم به یه پسر نامه بده و از او شکایت بشه، پسره مقصره. اصلاً چرانامه رُ گرفتی؟ چرا اولی گرفتی نیاوردی پس بدی؟

هیچ جوابی نداشت، می دانست که او تاعمق روحش زخمی است نه برای خودش بلکه برای خواهرزاده معصوم و بی تجربه اش. معلوم بود که دائی طرف دعوای اینها نبود. برایشان جای آوردند و پس ازدادن نامه ها و خوردن جای خانه را ترک کردند.

سوسن همه باورهایش نسبت به انسان فروریخته بود. سیاوش احساس خفت و خجالت می کرد. اکنون که در این سلول، آن عمل را یکی از بدترین کارهای عمر خود می دانست که برای رهائی خود به آن تن داده بود به خود می گفت:

"خداوند بی جهت انسان را مجازات نمی کند، آنچه بکاریم درو می کنیم. این افتادن، ثمره خودخواهی ها، ترس ها، به خصوص در موردن نتیجه جاه طلبی و خودپسندی است. هرچه پیش آید، مستحق آن هستم. اگر هم نجات یابم شاید به خاطر کارهای خیری است که گاهی انجام داده ام."

آن داستان همه جاپخش شده بود. سوسن و دوستانش در آن محل حتی نیم نگاهی به سیاوش نمی انداختند. بعضی ها زیرلب فحش می دادند ولی دخترهای چادری خانواده های محل که داستان قداست اورا شنیده بودند، هنگام عبور نگاه های دزدکی سریع ولی احترام آمیز آمیخته به محرومیت و ترس می انداختند که خواهش پنهانی آن، لحظات کوتاهی آشکار می شد و حکایت از آمیختگی سنت و مذهب و استیلای آن بر نیازهای غریزی و اجتماعی داشت. پدرومادرهای آنان مایل بودند چنین دامادهائی داشته باشند.

دائی سوسن کارمند ثبت اسناد بود. پس از مدت کوتاهی با سیاوش دوست شد.

آدم مهربان و شوخی بود. تاته قضیه را خوانده بود. در خانواده آنها هم چند نفرات ماجراجو بودند که این بده و بستان تلافی جویانه برای بستن دهان آنها انجام شده بود. مهندس ظریف که بعدها فهمید، فارغ التحصیل هنرستان صنعتی است و عنوان مهندسی را دیگران به او چسبانده اند، ممیز ساختمانی ثبت اسناد بود. خانه آنها چند حیاط پائین تراز خانواده خواهرش بود. همه سالهائی که در باغ پسته بک می نشستند دوستی او با سیاوش ادامه یافت. ولی سوسن را پس از آن تنها دوبار دید. پس از دو سال، یکروز در کنار بساط کتابهای علی آقا، که در رواق های کنار مدرسه و مسجد سپهسالار، بساط کتابهای خود را پهن می کرد، سیاوش به کتابها نگاه می کرد، صدای زنی را شنید که سراغ کتابی را می گرفت. سوسن همراه همسر دائیش بود، نگاهی به هم انداختند. سیاوش دست و پایش را گم کرده بود، سرش را به زیر انداخت و آنها رفتند. چند سال بعد نیز سوار ماشین در خیابان تخت جمشید نزدیک تقاطع بهار، به سوی محل کار خود می رفت. چشمش در پیاده رو به دختر بچه ای افتاد که شادمان و سرمست با گیسوهای بافته همراه پدر و مادر خود می دوید و جست و خیز و بازی می کرد. مادرش نگاهی به سیاوش انداخت. سوسن بود که همراه همسر و فرزند خود با خوشحالی می رفتند. از دیدن چهره شاداب و خندان او و صحنه همراهی با همسر و فرزندش خوشحال شد ولی به سرعت گذشت. فکر کرد آنها که سرگرم کار خود بودند او را که پشت چراغ قرمز ایستاده بوده، نشناخته اند.

ده

ایستگاه خرابات

رضا هفت سال از سیاوش کوچکتر و شش سال از علی بزرگتر بود. ایران شوهر کرده بود و به خانه بخت رفته بود. ملی، خواهر کوچک، دختر بچه ملوسی بود که با سه چرخه ای که آقامامانی برایش خریده بود در حیاط دور حوض کاشی و راهرو اطراف باغچه ها بازی می کرد. از بس تمرین کرده بود ماهر شده بود. سیاوش با دیدن مهارت او سعی می کرد از او یک قهرمان بسازد و برای این کار او را تعلیم می داد و تشویق می کرد از لبه های زیر زمین با فاصله کم بگذرد و آنقدر او را به حد خطر نزدیک کرد که از لبه گذشت و به زیر زمین سقوط کرد و سرش شکست و آنوقت بود که همه خانواده از بزرگ و کوچک به او اعتراض کردند. سیاوش که از حماقت خود آگاه بود و به آنها حق می داد عقب نشینی کرده از ریشخند رضا و علی کلافه شده بود.

آقامامانی آرام وساکت با نگاهی طولانی به او لبخند می زد و او طنز درون لبخند او را می فهمید ولی چون او را خیلی دوست داشت و برایش احترام قائل بود از او نمی رنجید. آن سال کتاب ابله داستایوسکی و کتاب کاندید(ساده دل) ولتر را خواند و چندی بعد که فیلم آقای هالو را دید فهمید که در این جهان تنها نیست. پسر عمویش مجید که بعد از مرگ پدرش با عمه جان و آقامامانی زندگی می کرد حامی او بود. او دوسال از سیاوش کوچکتر بود و همه آنها خانواده مهربان و با صفائی را تشکیل می دادند. شبها دور هم جمع می شدند و پسر ها مسئول درست کردن کباب کوبیده بودند که در آماده کردن آن ماهر شده بودند. چای می نوشیدند و آقامامانی داستانهای سریال مجله ترقی را می خواند؛ کنیز سفید، اسرار دریاچه بختگان، زندگی پر ماجرای نادر فرزند شمشیر و البته درویش اسرارآمیز. سیاوش هجده ساله بود و شبها با رضا در اطیاقی که روبه

روی اطاق پدر و مادر بود، می خوابید. یک شب نیمه های شب از خواب پرید نگاهی به رختخواب رضا انداخت و دید که او در جای خود نیست. فکر کرد شاید به دستشوئی رفته، زمانی طولانی منتظر ماند و او نیامد. چون چنین موردی سابقه نداشت، دلواپس شده از جا برخاست و چون همه در خواب بودند بدون راه انداختن سروصدا شروع به گشتن خانه کرد. همه جا را گشت حتی زیر زمین هائی را که از انتهای تاریک آنها می ترسید جستجو کرد و چون او را نیافت پدر را بیدار کرد.

-چی شده؟

-رضا نیس.

-نیس؟ ... کجا رفته؟

-نمیدونم، همه خونه رُ گشتم، هیچ جا نیس.

مادر سراسیمه به حیاط آمد و پرسید:

-چی شده؟

-میگه رضا نیس، همه خونه رُ گشته.

-یعنی چه؟ کجا رفته؟

در همین موقع دیدند از پله های بلند جلوی در ورودی به طرف پائین می آید. هر سه نفر حیرت زده به او نزدیک شدند. با کمال تعجب دیدند در خواب است. سیاوش او را صدا زد و بازوی او را چند بار تکان داد، به زور لای چشمان خود را باز کرد و وقتی فهمید داخل حیاط در زیر درخت چنار ایستاده و پدر و مادر و برادرش دور و بر او هستند ناراحت شد و پرسید چرا اینجا آمده است. همه نگران شدند و وقتی همه موضوع را فهمیدند، معلوم شد بعضی همسایه ها شب ها سایه شخصی را دیده بودند که روی پشت بام ها و دیوار های باریک راه می رود. رضا وقتی موضوع را فهمید و به خطرات آن پی برد، گریه را سرداد. او را به دکتر بردند و مثل اینکه موضوع برای دکتر ها هم روشن نبود. دکتر شربتبی نوشت و توصیه کرد که اگر او را روی بلندی در حال خواب یافتند بیدار نکنند تا زمانی که خواب است با حس ششم بدون خطر می رود ولی اگر ناگهان بیدار شود از بلندی پرت می شود.

اعضاء خانواده همگی از این ماجرا غمگین و نگران شده بودند. می گفتند اوج ظهور آن در شب چهاردهم ماه است. مخصوصاً اگر شب مهتابی باشد و ماه در آسمان بدرخشد. بعضی می گفتند بیماری مهتابی درد بی دواست. پزشک می گفت مربوط به ضعف اعصاب و بحران بلوغ است. علویه خانم که شنبه ها برای شستن رختها می آمد از مورد مشابهی می گفت که برایش از سید محمد دعا نویس سر قبر آقا، نزدیک پاقایق، بالاتر از میدان اعدام، دعا گرفته بودند و خوب شده بود. از آن پس شبها سیاوش گوش به زنگ بود و تا رضا برمی خواست، آرام او را به جایش برمی گرداند. در اطاق را قفل می کرد و برای اینکه جای کلید را نداند آن را پنهان می کرد اما او آنرا به آسانی می یافت و به دست می آورد. یکشب سیاوش از صدای تکان خوردن شدید پنجره رو به حیاط از خواب پرید و شبیح بزرگ رضا را دید که با اینکه در خواب عمیق بود می کوشید پنجره را که قفل آن سفت بود و سخت با ریسمان باز می شد، به زور باز کند. او را به جایش برگرداند و به پیشنهاد خود رضا پای او را به پای خود می بست، به مجرد برخاستن او، سیاوش خبر می شد و او را بیدار می کرد. پس از مدتی به تدریج حالش بهتر شد. ولی در همین موقع بود که کوچکترین برادر سیاوش که چهار ساله بود مریض شد. بیمارستان نیکوکاری در خیابان سیروس را یهودیهای ایران با کمک و همکاری اسرائیل تأسیس کرده بودند. مرتضی را به آنجا بردند، پزشکان او را معاینه کردند. چند روز که گذشت پزشکان اعلام کردند که بچه به بیماری خونی (لوسمی) مبتلا شده. همه خانواده غمگین شدند. هر دو هفته یکبار باید به او خون تزریق می کردند و به جای آن از خانواده درخواست دادن خون می کردند که به نوبت انجام می شد. روز به روز حال کودک وخیم تر می شد. کودک شیرین تر و باهوش تر می شد ولی به سختی نفس می کشید. یکروز عصر که از مدرسه به خانه آمد خانه ماتم زده بود. پدر گوشه اطاق به دیوار تکیه داده بود و سرش را روی زانو گذاشته، آرام می گریست. سیاوش وقتی چشمان گریان مادر، عمه جان و ایران را دید بی اختیار هق هق را سر داد و گفت:

—رفت؟

—آره، تو بغل خودم، دکتر گفته بود دیگه امیدی نیس.

عمه جان که اشک می ریخت گفت:

-بچم پر پر می زد، دیگه نفسش بالا نمی اومد، راحت شد.

رضا، علی و ملی گریه می کردند.

شب که شد سیاهش روی پشت بام رفت در رختخواب دراز کشید. پای خود را روی حاشیه خنک روانداز می گذاشت و اشکهایش قطره قطره روی بالش می ریخت. مرتضی کجا بود؟ همین که این پرسش به ذهنش آمد، چشمش به ستاره درخشانی افتاد، شکوفه ای در دلش دمید، نجوایی درونی در دل آن شکوفه زمزمه کرد:

"سیا جان غمگین نباش، من اینجام، جام خوبه."

وقتی از کوچه درویش، خیابان خراسان به خیابان ری آمدند، برنامه روضه خوانی پنجم ماه همچنان ادامه یافت ولی تعداد روضه خوان ها کم شدند. برای آنها دشوار بود که از آنجا به محله جدید بیایند. در این محل هم جز آسود صالح که با الاغ خود می آمد چندتای آنها که دوچرخه داشتند، می آمدند و به سرعت روضه می خواندند و می رفتند و اگر کسی نذر داشت به جای یک تومان، دو تومان کسب می کردند. مادر سیاهش رعایت حال آنها را می کرد و به خاطر بعد مسافت پنج قران اضافه در نعلبکی می گذاشت. روضه خوانها استکان چای شیرین راکه تا نیمه می نوشیدند تا تبرک شود، به نوبت برای سلامتی، تقدس و تبرک و تیمم به بچه ها می دادند تا روح آنها پاکی و صدق نفس روحانی بگیرد. یکی از اقوام سیاهش که دانشمند بود و به اصطلاح امروزی همواره جلوتر از جامعه حرکت می کرد و پیش از بیست و هشت مرداد در آشوب های سیاسی مشارکت داشت و چون قلم تیز، روان و شیرینی داشت، در روزنامه مقاله می نوشت و گاهی کتاب چاپ می کرد، از اشراف فامیل بود که هیچگاه به خانه آنها نمی آمدند و همبازی های کودکی آنها که پدر یا عمه جان بودند گاهی به مناسبت عروسی یا عزا و یا دیدار کوتاه نوروزی بار می یافتند و بچه ها را با خود می بردند و در زیر نخوت و ثروت آنها خرد کرده با خود برمی گرداندند. بچه ها تلخی برخوردار آنها را به خاطر شیرینی تحمل می کردند و جور نگاههای سرد را می کشیدند و برای گرفتن عیدی و شکلات با بزرگترها می رفتند و محو پایبون آقا می شدند و به موسیقی پیانوی بچه هایشان گوش می دادند. یک روز ناگهان آقا به خانه آنها آمد، آنهم روز پنجم ماه بود اما از آن کت و شلوار خوش دوخت مشکی و پایبون خبری نبود، لباس روحانیت به تن داشت قبا و لباده، عبا

و عمامه سفید و برای روضه خوانی آمده بود. اسم مبارکشان هم تغییر یافته بود و از آنجا که این نیز یک شیوه فریب عمومی در سیاست ایران است با تغییر چند کلمه اسم طاغوتی تبدیل به یاغوتی و بلکه لاهوتی می شود تاگوش ها را با اسم ملکوتی خود به پیام سروش زنده کنند. همه چیز به آسانی تغییر کرده بود، اسم و لباس و ظاهر و باطن. ایشان روضه خواند و مسأله هائی از مسائل دین گفت و در پایان نیز با ذکر مصیبت خامس آل عبا، اشک گرفت و خود نیز سه قطره اشک ریخت ولی چون اینکاره نبود در میان روضه یکی دو تپق زد که البته نسوان توجه نکردند و سیاوش نیز تا پدر پس از رفتن ایشان اشاره نکرد، نفهمید. پدر به آقامامانی گفت:

– ایشان تمرینی به اینجا اومده بود، اول کارشه.

و آقا مامانی خندید و پاسخ داد:

- به زودی استاد میشه، خیلی با استعداد.
- قلمش حرف نداره ولی در کلام کم میاره، یکی دو تپق زد.
- ولی اصل مهم، روست که داره.
- تا دیروز فکل و پایپون، امروز عمامه.
- دیروز اون می طلبید، امروز بازار اون گذشته.
- این میتونه وزیر و وکیل بشه.
- والا چی بگم، سیاست پدر و مادر نداره، لابد فعلاً دستور اینه.
- بهتره وارد سیاست نشیم، زبان سرخ سرسبز می دهد بر باد.

این اولین معمم فامیل بود. می گفتند روضه خوان ها نود درصدشان از روستاها به حوزه ها می آیند و پس از چند سال به روضه خوانی می پردازند ولی روضه خوان های محله آنها بیشترشان تهرانی بودند یعنی لهجه نداشتند فقط آقای گیلانی اهل شمال بود که شکل پیچیدن عمامه اش با آخوندهای دیگر فرق داشت. عمامه سفید رادر لاجورد گر می دادند و رنگ سفید با آبی ملایم، چهره خندان ایشان را نورانی تر می کرد.

چندبار درزد و نوبت گرفت، چشم بند را بستند و در داخل دستشویی از پنجره بالا که به طول پنجاه و عرض ده سانتیمتر بود، آزادی در آسمان آبی پرواز می کرد، بی پر و بی بال، چون خیال. دیدار آن، چشم را آرامش می بخشید. اکنون می فهمید که آدمها در زندگی چه نعمتهائی دارند و از آن غافلند و به آن ها بی اعتنا. دلش برای همه کس و همه چیز تنگ شده بود. سعی می کرد به یاد همسر و فرزندان و مادر و برادران و خواهران نیفتد. حال قدرنشستن با یک دوست را در بعدازظهر خلوت و صمیمی درک می کرد، گفتگو بادویار زیرک و قدم زدن در کوههای پس قلعه، راه رفتن در پارک نیلوران، کوچه های خلوت شمیران، کوچه اسدی، سرزدن به قبرستان ظهیرالدوله و دیدن آخرین نشان شاعرانی که آنجا خفته اند، گوئی زنده اند و دسته جمعی شعر می خوانند. حضور خفته شان شعر بود، رشید یاسمی، ایرج میرزا، زیر گلبرگ های صورتی درختان بهاری روی قبرهایشان. آزادی تو چقدر گرامی هستی، تا تو را از دست ندهند، قدرت را نمی دانند. بالاتر از تو آزادی است که حضورش در هر جا و هر کس موجب می شود آزادی دیگران و کرامت انسان تضمین شود. وقتی به سلول برگشت یک سری خاطرات به سرش هجوم آورد. هر کدام را رد می کرد، دیگری جایش را می گرفت بالاخره متوجه شد که اینها دانه های تسبیح دور یک نخ هستند. بندی که روح دورانی بود که تحولات پس از بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ تا امروز یعنی مدت بیست و پنج سال جامعه ایران را تا این زمان که او درون این سلول نشسته بود به هم متصل می کرد. آنچه در این شهر ناظر آن بود، حوادث و اتفاقاتی که مثل کلافی سردر گم همه چیز را دور خود پیچیده بود. بی سواد، لات بازی و تعصب های جاهلانۀ مذهبی، خرافات، دروغ و خیانت، استبداد سیاسی و دینی، زندان و شکنجه. در روابط خانوادگی؛ زن ستیزی، پدرسالاری و فرزند ستیزی. وقتی فدائیان اسلام، حسن منصور نخست وزیر وقت را ترور کردند، شاه طی سخنانی گفت:

- من سابقاً گفته بودم که حکومت برمشتی مردم فقیر برای من افتخاری ندارد.
- اکنون می گویم حکومت بر شما مردم برای من ارزشی ندارد.
- اینقدر آزادی هست که بگوئید آزادی نداریم.

– هرکس ناراضی است می تواند گذرنامه خود را بگیرد و از اینجا برود.

بعد حزب های فرمایشی مردم و ایران نوین به رهبری اسدالله علم و دکتر منوچهر اقبال و در پایان، حزب یکه تاز رستاخیز. درحالیکه حزب اصلی ملت، حزب باد بود. خواص خود برترین هم عضو حزب خران ایران شده بودند شاید بتوانند خود را از عقده حقارت نجات دهند. نفت، اسلحه، موقعیت جغرافیائی، آرزوهای بزرگ و خودبزرگ بینی های واهی برای رسیدن به دروازه تمدن بزرگ، پیشرفت فقر و ستم و افزایش تمایلات سوسیال کمونیستی، محبوبیت تروتسکی، لنین، مائو، انورخوجه، مارشال تیتو، فیدل کاسترو و چه گوارا بین نسل جوان روشنفکران یک طرف و جشن های دوهزار و پانصدساله و جمله کورش آسوده بخواب که ما بیداریم، سندیکالیسم ناموفق، کشیدن سندیکاها و توزیع ساندویچ و فریاد جاوید شاه در تپه های ونک و سپس تبدیل تپه های ونک به عشرتکده آزاد عمومی تحت عنوان تپه سیخی، تبدیل حاشیه خیابانها به محل تک پرانی.

دودسته لات های دولتی تحت سرپرستی شعبان بی مخ و لات های مذهبی تحت سرپرستی بازاریان و کسبه و سپس ماجرای ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲، آشوب خیابانی، ریختن به حوزه علمیه قم و ضرب و شتم و کشتار طلبه ها، اعدام و سر کوب مخالفان، مشکل مسکن در تهران، پدیده های حاشیه نشینی، حلبی آباد، زورآباد، گودها، خارج از محدوده، شکست سیاست های اصلاحات ارضی و مهاجرت های روستائیان به شهرها. رشد و توسعه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی توأم با هرج و مرج نتیجه آن چه شد؟ همین انقلاب. وقتی آشپز رستوران چاتانوگا، سرزن و فرزندان خود را برید و خودش راهم کشت، علی اصغر امیرانی در مجله خواندنیها نوشت: او که هر روز از تیردوقلو در جنوب تهران به خیابان پهلوی می آمد تا برای مردمی که به رستوران می آمدند غذا آماده کند، امیدی به آینده خود نمی دید، او چون گوی مذاب آهنی بود که در حوض آبی افکنده باشند. یکی از آشپزهایی که همکار او بود پس از مرگش تعریف کرده بود که او اغلب در غذائی که برای مشتری آماده می کرد تف می انداخت و می گفت:

کوفت بخورین، زالوهای پولدار، بچه های من، من آخر هفته هم نمیبینم.

وقتی پسران دوتن از مقامات معروف وابسته به هزارفامیل، ازدواج خود را با یکدیگر در هتل هیلتون جشن گرفتند، روزنامه توفیق نام آنرا عروسی سیاه گذاشت و زیر تصویر تاریک سیاه نوشت:

آدمی را که بخت برگردد شب اول عروس نر گردد

یکی ازدوستان سیاوش که باهمسرش در اواخر شب از رستوران سورنتو در خیابان پهلوی خارج می شد، گفت:

- وقتی می خواستم سوار ماشینم بشم، دیدم عده ای پشت درخت ها کمین کردن. اول ترسیدم و فکر کردم دزدن. ولی اصلاً به ما توجه نداشتن چون مشغول دید زدن داخل رستوران بودن. شیشه های رستوران رنگی بود و کسی اونار نمی دید.

پارتی های خانوادگی رواج داشت. رقص تانگو مد شده بود. جوانها لباسها و مدهای خارجی را تقلید می کردند و هرکدام فیگور رقص خود را داشتند. متقابلاً، خانواده های مذهبی که مورد تمسخر آلامدها بودند و فرزندان خود را به مدارس دینی می فرستادند می کوشیدند آنان را از تهاجم طوفان تمدن و فرهنگ جدید مصون نگاه دارند. مدرسه رفاه و علوی که اکنون پایگاه سران انقلاب و قتلگاه سران نظام پیشین بود از جمله همین مدارس بودند. حتی پس از پایان تحصیلات بیشتر سعی می کردند در مشاغل خصوصی به کارپردازند. فیلم های سینمایی، تئاترها و کافه ها همه به سوی یک بی پروائی در رابطه زن و مرد پیش می رفتند. مد بالای زانو، مد خمره ای و کوزه ای و کیسه ای، چنان جامعه را گرفته بود که در طول یک تابستان، زنان و دختران در تهران دست غربی ها را از پشت بستند. حمله یک کارگر ساختمانی در چهارراه سیدعلی به یک خانم مینی ژوپ پوش و حمله جوانها به دودختر مینی پوش که به دیدار فوتبال درامجدیه آمده بودند و پاره کردن لباسهای آنها و مجروح ساختن آنها. هیچ چیز جلودارشان نبود. فحشا از مرزهای شهرنو و خیابان جمشید گذشته و در حاشیه خیابانها، تک پیران های محلی به همه شهر راه یافته بودند. حتی در خیابان های فرعی در گوشه های تاریک و امن پارک ها، مباشرت زن و مرد مرسوم شده بود و اغلب به چشم می خورد. جامعه میان قوانین اسلامی فقه امامیه و کد ناپلئون در کش و قوس بود و محصولات صنعتی غرب و شیوه زندگی آپارتمان نشینی، اندیشه ها را به سرعت به سرانسیب مسیر تفکر غربی انداخته بود. پارتی بازی و ارتشاء و فساد سیاسی - اداری موجب تبعیض و هرج و مرج اجتماعی شده بود. بساز و بفروشها ثروتمند شده و نخبگان، فقیر مانده بودند. اجاره خانه چنان بالا

رفته بود که اغلب کارمندان باید دوسوم حقوق ماهانه خود را برای اجاره می دادند. در نتیجه هسته ها و گروه های مبارز مسلح تشکیل شد و ماجرای سیاهکل و طرح ربودن ولیعهد و چندبار سوء قصد به شاه و نا آرامی پادگان جی در سال ۱۳۴۷ از آن جمله است. در این میان ارتش شاه نیز برای نظام وظیفه مرتباً جوانان را تعلیم نظامی می داد. به آنها تیراندازی و روشهای رزم تن به تن و جمعی را در پادگان ها می آموختند. رژیم با اجباری کردن سربازی برای طلبه ها و ازجانبی ناراضی کردن آنها و ازسوی دیگر آموزش روشهای مبارزه به آنها و آشنا کردن آنها با رزم و تیراندازی، عملاً سرنگونی خود را تدارک می دید. شاه باحربه نفت، همراه با تهدیدکردن کشورهای صنعتی در برقراری رابطه میان قیمت کالاهای صنعتی و نفت، آنها را کم باخود دشمن و با دشمنان داخلی خود همراه ساخت. به ویژه وقتی که به عقاب اوپک مشهور شد و در مقابل پیشرفت کمونیزم ضعیف گردید مطلوبیت و کارکرد خود را در نزد غربی ها به کلی از دست داد و همه چیز و همه کس را برای براندازی خود آماده کرد.

سیاوش با مرور موارد بالا در گوشه سلول، زیر لب گفت:

"باورکردنی نیست، اما هرچه باشد از امروز این ملت در هوای آزاد نفس می کشد، پایان سلطنت، پایان استبداد. انقلاب مشروطه تبدیل و تغییر حکومت به سلطنت بود. استبداد صغیر محمدعلی شاه نتوانست جلوی آنرا بگیرد. انقلاب سفید را هم کسی جدی نگرفت در حالیکه همان سنگ بنای همه تغییراتی بود که موجب انقلاب اسلامی شد. اصلاحات ارضی، برچیده شدن نظام ارباب رعیتی، سپاههای دانش، بهداشت، ترویج و آبادانی و آزادی و برابری زنان بقیه فقط یک نام نبود. گرچه این دوپادشاه آخر کارهای زیادی کردند که در تاریکی تنفر و قدر ناشناسی جمعی پنهان و نزد بعضی قشرها در قربانی توطئه سکوت و امری ناچیز شناخته شد، اما ساختمان فرهنگ جامعه را که تاکنون بر روی استبداد بود زیر سؤال و انتقاد جدی برد که البته روح زمان، پیشرفت دانش و فن، موقعیت حساس منطقه و بالا تر از اینها شاید بوی خونین نفت نقش مهمی داشتند."

باردیگر با بلند شدن صدای چند گلوله به خود آمد. چه خبر شده بود؟ سکوت همه جارا گرفت و بعد سروصدا و خنده و اعتراض و راهنمایی، گوشها را تیز کرد. پس از چند دقیقه معلوم شد که یکی از نگهبانان با اسلحه خود ورمی رفته، دستش روی ماشه رفته و چند تیر به سقف بند شلیک کرده، خدارا شکر که اتفاقی نیفتاده بود. ساعتی بعد غذا آوردند و نان و سیب زمینی پخته بود. می گفتند بخورید

غذای برادران انقلابی همین است و بعد چای آوردند و یکی از سران بهائی ها را گرفته بودند. دوسه نفر باهم گفتگو می کردند:

- یارو زرد کرده.
- بهائیا وجهودا ترسو هسن.
- رفتن القانیان و هژبر پبدا کنن.
- راننده نصیری رُ هم بردیم تا چندتا کله گنده هارُ از خونشون بیاریم.
- زیرخاکم برن گیرشون میاریم.
- آره ولی بعضی هاشون زدن به چاک.
- اموالشون مصادرس.
- مملکت و دینُ به باد دادن، پولارُ ورداشتن در رفتن.

با آمدن صدای پا، موضوع گفتگو عوض شد. شروع این جریانات او را به سال تحصیلی ۱۳۴۲ برد. خردادماه بود و امتحانات نهائی ششم ریاضی. فیزیک و مکانیک را بیست و یکبار دوره کرد. هندسه ر قومی را به خوبی یادگرفته بود. هندسه ترسیمی را اصلاً نگاه نکرد. مسطحه و مخروطات به خصوص قضایای پونسوله را که خیلی مفصل بود، خوب یاد گرفته بود. در جبر هم مشکل نداشت. حساب استدلالی را مطمئن نبود و از مثلثات می ترسید. انشاء و زبان انگلیسی هم جزو دروس بود و باید مجموعاً از این ده درس صد نمره می آورد تا دیپلم ریاضی می گرفت. بعد دو راه داشت یا کنکور ورودی را قبول می شد یا دو سال به خدمت و وظیفه عمومی یعنی به سربازی می رفت. امتحانات حوزه ای بود و مدرسه مرآت حوزه امتحانی او بود. دبیرستان مرآت جنب پادگان عشرت آباد در میدان عشرت آباد نزدیک میدان فوزیه بود. در دو روز چهار امتحان دادند. حساب کرد از فیزیک و مکانیک، جبر و حساب استدلالی، مجموعاً حدود ۶۰ نمره آورد. امروز روز سوم بود. صبح امتحان مثلثات داشتند، از نتیجه آن، آنقدرها راضی نبود، ولی روی هم حدود هفتاد نمره آورده بود. باید از پنج درس دیگر سی نمره می آورد. تنها نمره یک درس می توانست از هفت پائین تر باشد که به آن تک ماده می گفتند، در غیر اینصورت مردود می شد. از مدرسه مرآت با محمد و ابراهیم خارج شد و از خیابان سلمان فارسی به سمت میدان فوزیه می آمد تا سوار اتوبوس شده از خیابان شهباز به میدان ژاله و سپس به خانه های خود بروند. ابراهیم،

ایستگاه ناصری سپهر پیاده می شد، سیاوش ایستگاه خرابات و محمد، دروازه دولاب. هنوز چند دقیقه از مدرسه دور نشده بودند که متوجه دودسیاهی در آسمان شدند. حدس زدند جایی آتش گرفته ولی همینکه به میدان فوزیه نزدیک شدند، وضع نامشخص و مشکوک بنظر می رسید. مردم پچ پچ می کردند و یکی گفت همه جای شهر شلوغ است. در اتوبوس همه بود و نزدیک میدان ژاله صدای تیراندازی از دور بگوش می رسید. می گفتند مردم مذهبی و روحانیون شلوغ کرده اند و در حوالی پارک شهر کشت و کشتار است. دارودسته مخالفان از انبار گندم به مردم پیوسته اند و همه جارا به آتش کشیده و به سمت پادگان ها در حرکت هستند. صدای تیراندازی قطع نمی شد ولی هنوز رادیو خبری نداده بود. نزدیک ساعت دو بعد از ظهر باید به حوزه امتحانی می رفتند. هر چه پدر و مادرش می گفتند که جلسه امتحان تعطیل شده و می کوشیدند تا اورا از رفتن بازدارند، به خرجش نمی رفت. فکر می کرد، امتحان برگزار می شود و او برای غیبت نمره صفر می گیرد و اینهمه زحمت به هدر می رود. یک همسایه هم که از خیابان های اصلی آمده بود گفت:

- خیابان پُره از مردم و سربازان مسلح که به اونا تیراندازی میکنند.
- اما حوزه امتحانی، میدون عشرت آباده و اونجا خبری نیس. سه ساعت پیش امتحان دادیم و باید سر ساعت سه اونجا باشم و تا پنج تموم میشه.
- آقای عزیز من الان از وسط شهر میام، شلوغی به همه جا کشیده شده.
- من باید برم.

با وجود نگرانی پدر و مادر، به خیابان شهباز آمد. اتوبوس نیامده بود و مردم زیادی در صف منتظر بودند، یک تاکسی کرایه رسید همه به سوی آن هجوم آوردند و او هم که می ترسید دیر شود، با عجله و فشار خود را جلو انداخته، سوار شد. تا نزدیکی های میدان ژاله خبری نبود ولی حالت آرامش قبل از طوفان و آتش زیر خاکستر بود. وقتی به پمپ بنزین میدان ژاله نزدیک شدند، خودروهای نظامی زیادی در حال مارش به طرف میدان خراسان بودند و سربازان از آنها پیاده شده، تیراندازی می کردند. موقعیت حساسی بود، اگر فرار نمی کرد حتماً تیر می خورد راننده هاچ و واج مانده بود و مسافران هریک به سوئی گریختند. او نیز به کوچه جنب سینما سیلوانا آمد و با سرعت شروع به دویدن کرد. گرچه از اینجا تا خانه آنها نیم ساعت پیاده روی بود باد و تلاش

می کوشید از کوچه های فرعی خودرابه خانه برساند. مسجل شده بود که ابعاد درگیری به قدری است که در آن وضع نمی توانستند امتحان را برگزار کنند. در طول کوچه ها مردم لای درها را گشوده بودند و می پرسیدند، چه خبر است و فرصت وزمان پاسخ گوئی نبود. از اینکه حس می کرد پدر و مادرش نیز نگرانند، نگرانی او دوچندان می شد تابالآخره به خانه رسید. همه بیرون از خانه جمع شده بودند و بادیدن او خوشحال شدند.

زمان می گذرد و میراث آن برای ما می ماند. آنروز، شورش در هم شکسته شد و شاه، آقای خمینی را تبعید کرد. پیش بینی نمی کرد یکروز آقا می آید و ایشان را تبعید می کند. خدا خیلی دوستش داشت که عاقبت کارش به خیر و خوبی تنها بایک سرطان به پایان آمد و گیر ملت گل و بلبل نیفتاد که اورادریابان با طناب خرّه کش کنند یا مثل آن نعمت الله خان نصیری پس از بریدن خرخره اش با طناب او را به پشت بام مدرسه علوی ببرند و سوراخ سوراخ کنند. یکی از بچه ها به دیگری می گفت:

– وقتی اون از پله ها بالا می بردیم مدام می گفت یا امام زمان یا امام زمان. با تفنگ تو پشتش زدم و گفتم ملعون تو امام زمان هم می شناسی؟

وقتی از پله ها بالا رفتند، در انتهای پشت بام زیر نور چند نورافکن چند روحانی و تعدادی جوان مسلح ایستاده بودند. شش مرد را سینه دیوار گذاشته بودند، دستهایشان از پشت بسته بود. یکی از آنها وصیت کرده بود که به عنوان آخرین خواست برایش نوار سرود شاهنشاهی را بگذارند، البته به حرفش توجهی نکردند به جای آن قرآن تلاوت شد و پس از آن حکم انقلابی اعدام خوانده شد: "شما به عنوان مفسد فی الارض و محارب با خدا در دادگاه خلق و خداوند به اعدام محکوم شده اید"

اکنون وقت پیروزی و انتقام گرفتن بود: بسم الله الرب المنتقم...، بسم الله القاسم الجبارین "... و آتش... مقابله به مثل و انتقامجویی سال ۴۲.

شاه با سرکوب، تبعید و اعدام، به غائله پانزده خرداد سال ۱۳۴۲ خاتمه داد. در این میان طیب حاج رضائی و دوستانش که به طرفداری روحانیون شورش را سازمان داده و آنرا به اجرا درآورده بودند، محاکمه و اعدام شدند. از گردن کلفت های تهران بودند. جریان محاکمه آنها رامثل همه ندانم کاریهای دیگر که معمولاً محصول آمیزه ای از خیانت و جهالت گردانندگان دستگاه بود، از تلویزیون دولتی پخش کردند. محاکمه شونندگان که کار خود را تمام می دیدند با خونسردی تلخ به سؤالات پاسخ می دادند و با سکوت خود تشریفاتی بودن

محاكمات را برملا می کردند. یکی از آنها پیراهن خود را جلوی دوربین از تن درآورد و گفت:

-این است کاری که با من کردند. آیا در مملکتی که سازمان حمایت حیوانات وجود دارد با آدم این کار می‌کنن؟

جای داغی به پهنای چند سیخ کباب در پشتش نمایان بود. آنها را پس از چندی تیرباران کردند.

معمولاً تیربارانها در میدان تیرتلو در منطقه زردبند، لتیان و لشگرک یا در میدان تیر چیتگر در نزدیکی کرج انجام می شد و از محکومین با صرف گلوله پذیرائی به عمل می آمد و جانشان را تحویل جان آفرین می دادند. کاری که همیشه در این دیار رواج داشته و انجام دهنده آن، خود را در این کار ذیحق می داند و از این راه، نان و آبی درآورده، به زن و فرزندان خویش می دهد و پس از چندی با خوبی و خوشی از دنیا می رود و آنقدر به این عمل نزدیک است که یک لحظه از آن فاصله نمی گیرد و از شدت تاریکی باطن نمی تواند آنرا ببیند و بفهمد که چه می کند یا لا اقل یکبار از خود بپرسد: "به چه حقی با جان و هستی دیگران این چنین می کنی؟"

پیش از این هم در زمان رضا شاه در سال هزار و سیصد و چهارده، علیه کشف حجاب بانوان و الزام مردان برای به سر گذاشتن کلاه پهلوی، اعتراضات و تظاهراتی بر پا شد. صدها نفر در مسجد گوهرشاد مشهد جمع شده بودند. رضاشاه دستور مقابله داد. بیش از صد نفر کشته شدند و اعتراضات فروکش کرد.

اکنون هم همینطور کشتارها ادامه داشت. شاید این پایان کار بود و باکشتن این مفسدین فی الارض، جامعه اصلاح می شد ولی او دلش می خواست که ماجرا گریبان او را نگیرد چون جان خود را دوست داشت. با این حال ترس به خود راه نمی داد و بازجویی ها را باخونسردی می گذراند. چون حساب خود را پاک می دانست از محاسبه باکی نداشت. این ها را هم آدم های خوب و معتقدی می دانست که خانواده هایشان اهل دین و علم دینی و تقوا بودند. بعضی از آنها حتی تا کلاس ششم ابتدائی در کلاس، قرآن می خواندند و ظهرها باید یکساعت زودتر به مدرسه می رفتند و از آنجا با صف به مسجد لرزاده و در آنجا پشت سر یکی از بچه ها نماز می خواندند. چندین نفر آنها به خارج رفته مدارک دکتری گرفته و حتی نام فامیل خود را تغییر داده و فرزندان کسبه محل اکنون فیلسوف و تنویریسین حکومت شده بودند. آنهاکه سواد کمتری داشتند، بچه

های خیابان جهانپناه و غیائی بودند. خیلی هارامی شناخت که طرفدار فدائیان اسلام بودند و یک سید جوشی درمیانشان بود، آدم بسیار خوش قلبی بود ولی باحکومت مثل کارد و پنیر بود. سیاوش درمدرسه عالی قم باعده زیادی آدمهای دینی آشنا شد. بعضی ها علاقمند به مباحث علوم جدید بودند و آثار برتراندراسل و آلفرد نورث وایت هد را به انگلیسی می خواندند. اغلب به خاطر مطلق اندیشی هگل به او علاقه داشتند و با هم بحث می کردند. استادان این دانشکده، از دانشگاه تهران می آمدند و بعضی از آنها استاد خود او بودند. در این میان دکتر محمدتقی جعفری لنگرودی، مردی دانشمند و افتاده و معاون ثابت کل بود. کتابهای با ارزشی در علم حقوق نوشته از جمله ترمینولوژی حقوقی را تألیف کرده بود. چون ایشان هم روزهای دوشنبه در آن مدرسه عالی درس می داد، صبح زود ساعت ۶ دو ماشین آریا همه آنها را از جلوی پارکینگ در ابتدای خیابان روزولت سوار می کرد و ساعت ۸ به مدرسه عالی می رسیدند. این مدرسه تقریباً پنج کیلومتر مانده به شهر در سمت راست جاده قرار داشت و مؤسس آن ضیاء بیگدلی بود. باهمت بلند و هزینه زیاد آنجا را درست کرده، فرزند خود را به فرانسه فرستاده بود و اکنون با دوستانشان آنجا را اداره می کردند. سیاوش از شهردار اجازه گرفته بود که هفته ای یک روز، روزهای دوشنبه به آن مدرسه رفته، تدریس کند. برای ده ساعت تدریس در هفته، حق التدریس خوبی دریافت می کرد. رئیس فدراسیون بسکتبال به توصیه معاون خود او را به عنوان مترجم فدراسیون دعوت به کار کرد. تمام وقت او پر بود و می خواست در دوره دکتری ادامه تحصیل دهد چون در رشته جامعه شناسی فقط تامقطع فوق لیسانس امکان تحصیل وجود داشت به توصیه چند نفر از دوستان، باتوجه به علاقه به عرفان و مباحث نظری آن همراه یک نفر از دوستان که استاد دانشکده ادبیات بود به دانشکده معارف اسلامی آمد تا در رشته ادیان و عرفان ثبت نام کند. همراه این استاد در یک ظهر تابستان گرم، وارد دانشکده شدند تا به طبقه دوم به اطاق دکتر محبی رئیس بخش ادیان و عرفان بروند که صدای فریاد پر خاش آمیز یک روحانی بلند قامت که از اطاق خود بیرون آمده و بدون علامه و عبا ایستاده بود، به سراسر دانشکده و کلاسها می رسید:

– کمونیست، ماتریالیست، ظاهر سازی می کنی، خجالت نمی کنی؟

طرف مخاطب که بود؟ واگر بود شاید ساکت پشت در اطاقی در طبقه بالا ایستاده بود. به این موضوع از آن جهت پی برد که می دید چهره خشمگین پر خاشگر به آن سو اشارت دارد. از استاد همراه خود که می کوشید سلام کند ولی او

در اثر خشم متوجه نمی شد، پرسید:

– آقا کیه؟

پاسخ داد:

– استاد مطهری هستن.

از اطاق طرف چپ راهرو سه دانشجوی دختر که چادرهای سیاه به سر داشتند، خارج شده به اطاق روبه رو رفتند. درحین عبور جملات بریده ای زیر لب به نشانه طرفداری از استاد علیه طرف مقابل به کار می بردند که وقتی پهلوی هم قرار می گرفتند قضیه تا حدودی روشن می شد.

– کمونیست لامذهب.

– بی دین خدانشناس.

هنگامی فهمیدند طرف مقابل کیست که به اطاق رئیس بخش ادیان و عرفان وارد شدند. آنجا یک روحانی در کنار میز رئیس نشسته بود که چندبار پای منبرایشان رفته بود. ازدولت به شدت انتقاد می کرد و بیان گرمی داشت. سیاوش در زندان، حتم داشت که حالا جزء سران روحانی حکومت انقلابی است و در مدرسه علوی در کنار آقای خمینی، بهشتی، طالقانی و دیگران است. استادان، هر دو آنها را با روی باز پذیرفتند و استاد سجادنیا که سیاوش را به ایشان معرفی کرده بود پرسید:

– ماجرای سر و صدا مربوط به چیه؟

– استاد و آقای دکتر آریان پور باهم نمیسازن.

– مگه آریان پور هم اینجا درس میده؟

درواقع آریان پور را به آنجا تبعید کرده بودند تا خود به خود به مجازات عقاید خود برسد. استاد عملاً از تدریس در دانشگاه تهران محروم بود و در مؤسسه عالی حسابداری و چند جای دیگر درس می داد. تدریس او هم که در دانشکده

معقول و منقول بی خطر بود و اگر خطری هم تهدید می کرد به این شکل در نطفه خاموش می شد. استاد مطهری نیز به دعوت و معرفی دکتر سیدحسین نصر تدریس در این دانشکده را پذیرفته بود. بعد از ۲۸ مرداد، عده ای به اروپا، شوروی و جاهای دیگر گریختند، بعضی ها پنهان شدند، عده زیادی مثل دکتر حسین فاطمی دستگیر و اعدام شدند. همه راترس فراگرفته بود. بسیاری به سراغ فراماسونری رفتند. بعضی توده ای ها آخوند شدند. توده نقتی پیدا شد و حال در این انقلاب همه رشد کرده بودند و گیاه های تازه رو و جوانه های امیدوار خوش باور، همه باهم آمیخته بودند، همه باهم، باوحدت کلمه، انقلاب کرده بودند و اعوان و انصار حکومت قبلی نیز سه دسته بودند مثل آن سه تا ماهی که در برکه ای شنا می کردند. اولی تا صیاد را دید خود را از مهلکه نجات داد، دومی خود را به مردن زد و روی آب آمد و صیاد او را نادیده گرفت و سومی صید شد و در ماهیتابه سرخ گردید. سیاهش خود را جزو سومی ها می دید که قربانی شده، دسته دسته به آسانی به جوخه های اعدام فرستاده می شدند. باخود می گفت: "مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش". آخوندها نیز چندین دسته شدند، آخوندهای درباری که در رأس آنها امام جمعه تهران بود، دکترای حقوق از فرانسه، آخوند خوش مشرب و شیک پوشی که همیشه بوی توتون پپیش در سرسرای طبقه پائین دانشکده حقوق می پیچید. کسی که موقع سفرهای شاه نزدیک پلکان هواپیما در گوش او دعا می خواند و نوچه هائی در دانشکده حقوق تربیت کرد که یا استاد شدند یا به مقامات مملکتی رسیدند. از جابلقا تا جابلسا و حتی هورقلیا آشنا و شناس داشت. اما حالا کجا بود؟ روحانیون رادیوئی، حسنعلی راشد، مرد خردمندی که سالها شب های جمعه در برنامه رادیوئی، مطالب اصول اسلامی را با رفق و مدارا بیان می کرد. یکبار که شاه را به طور ضمنی در یک ملاقات که از رادیو پخش می شد، نصیحت و راهنمایی کرد، چند هفته برنامه اش قطع شد و سپس ادامه به کار داد. به طوریکه نه سیخ بسوزد و نه کباب، جاده را صاف و صوف کرد. فلسفی هم که ناطق زبردستی بود، سخنرانی می کرد و تیغ تیزش علیه بهائی ها بود. منبر پررونی داشت، با روحانیت ارتباط داشت و مورد احترام بود. ولی باتوجه به وضع زمان، کج دار و مریز می رفت و وضعیت و موقعیت خود را استادانه حفظ می کرد. از روحانیون دیگر که کاملاً مذهبی بود، آل آقا بود که ظهرها پس از نماز، اغلب قطعاتی از نهج البلاغه را خوانده، شرح می داد. اما روحانیون مهم، آیات عظام و حجت الاسلام ها در نجف، قم و مشهد بودند.

حکومت از آنها حساب می برد، از جمله آقایان خوئی، قمی و شاهرودی مورد احترام بودند. در قم آقای بروجردی مرجع تقلید و مورد احترام شاه بود و گاهی به دیدنشان می رفت و مؤدب در کنار ایشان می نشست. آقای بروجردی با سیاست کاری نداشت. با گذشت زمان آیات سه گانه یا ثلاث پدید آمدند، آقایان شریعتمداری، گلپایگانی و مرعشی نجفی که مورد توجه و احترام مردم و حکومت بودند ولی به کار سیاست مداخله نمی کردند. ولی در این میان آقای خمینی با انتقادهای جدی از حکومت و شخص شاه، آغاز به مبارزه کرد و او از مبارزینی بود که بر قائدین (گوشه نشینان) برتری داشت. شاه را تحویل که نمی گرفت هیچ به اوسخت می تازید و حوزه های آموزش دینی را به تحرک و حرکت سیاسی می درآورد به طوریکه موج مخالفت را در گروههای مذهبی که چند نخست وزیر از جمله هژیر، دهقان و منصور را ترور کرده بودند، به حرکت سازمان یافته درآورد و با برقراری سخنرانی های دکتر علی شریعتی و دکتر مفتاح در حسینیه ارشاد و روحانیون دیگر در مسجد قبا و شکل گرفتن مبارزان اسلامگرا در خارج و دانشجویان دینی در کنار کنفدراسیون مبارزان چپی و نهضت های دانشجویی خارج از کشور و انجمن های اسلامی و مبارزات مسلحانه داخلی، به انقلاب کنونی منجر شد که پنج روز پیش در بیست و دو بهمن به ثمر رسیده بود. آنها در زندان بودند و چشم به رأفت و عفو اسلامی از یک طرف و برقراری حکومت عدل علی از طرف دیگر بسته بودند و پاسخ گویان اصلی از نصیری و حاکمان نظامی، اعدام شده، بقیه نیز به تدریج به دست دادگاه انقلابی سپرده شده و در پشت بام مدرسه علوی یا محوطه عشرت آباد و در حیاط خلوت زندانهای دیگر دارفانی را وداع می کردند. این هم بخشی از سرنوشت انسان بوده و هست و شاید روزی در آینده نخواهد بود و میان هابیلیان و قابیلیان صلح برقرار شود. یک عده روحانیون نیز در مسیر اعتقادات خود در حاشیه جامعه آرام زندگی می کردند و البته روضه خوان ها و قاریان و امثال آنها در شغل خود از بازار و عزاداری های عمومی و خصوصی ارتزاق می کردند. کمتر کسی از گزند بستگی به دسته، حزب و گروه در امان مانده بود. اگر کسروی روزه کتاب سوزان نداشت و چون پرنده ای بی هدف به هر شاخه و لانه ای سرنکشیده بود و مثل بقیه اندیشمندان ایرانی در دام عموم روند تلقی التقاطی اندیشه در جامعه خود نیفتاده بود یا فروغی و تقی زاده زیرکی های سیاسی خود را نمی داشتند، آل احمد و شریعتی بستگی های طبقاتی خود را رها می کردند؛ مردم این آش مخلوط جامعه را هضم می کردند و شاید با

راهنمایی های عصبی وتند وتیز بعضی بی غرضان مثل حاج سیدجوادی برای رسیدن به هدف، درست حرکت می کردند. روزنامه های مردامروز محمد مسعود، خواندنیهای علی اصغرامیرانی، نگین محمود عنایت حتی توفیق که هر از گاهی توقیف می شد، عوامل رشد جامعه بودند، هر چند لنگان لنگان. ولی نتیجه مجموعه آن، همین انقلاب بود که اهرم نیروی جنباندن آن ایمان مذهبی، و گرداننده و رهبر آن آقای خمینی بود.

جامعه شناسان جامعه را به درستی نمی شناختند اگر هم کسی می شناخت صدایش در نمی آمد. در این میان علی اصغر حاج سید جوادی بود که چند کتاب نوشته و جامعه را زیر ذره بین انتقاد برده بود. کتاب ارزیابی ارزشهای او معروف شده بود. نوشته هائی مثل ماهی سیاه کوچولو و بعضی نوشته های جلال آل احمد مثل غرب زدگی معروف شده بودند. نوشته های دکتر شریعتی که البته سخنرانی هایش از نوشته هایش بیشتر موجب ترس حکومت بود، چون عده زیادی از جوانهای انقلابی را جذب می کرد و تجمع مسجد بوی ایمان و ایثار را درهم می آمیخت و احتمال بر پا کردن خطر بلوا و شورش داشت. بعد از تبعید آقای خمینی، جامعه شهری ایران به خصوص تهران رشد فرهنگی-مادی زیادی کرد ولی فرهنگ معنوی به موازات آن پیش نرفت. وقتی شاه مواد انقلاب سفید شاه و مردم را اعلام می کرد و جمعیت را مثل همیشه در ایران به ضرب تهدید، ساندویچ و نوشابه جمع کرده بودند، شاه را در جای مخصوص خود محافظت می کردند و جمعیت برای خودشان حرف می زدند، سیگار می کشیدند و می خندیدند و بچه ها بازی می کردند. در موقعیکه سپاه دانش و بهداشت و آبادانی و ترویج را اعلام می کرد، برنامه ریزان هورا می کشیدند و دست می زدند و به طور غیر مستقیم جمعیت را به این کار تشویق می کردند. چند نوجوان کفش های خود را به هوا پرتاب می کردند، هیچکس به هیچکس نبود. موضوع به صورت یک سرگرمی بود. بعد از آن تحولاتی پیدا شد. نهضت های روشنفکری رشد کرد. بیش از چهارصد شاعر ریز و درشت ظهور کردند. در رأس همه احمد شاملو بود که شعر نو می گفت. همه شاعر شده بودند، یک قشر مارکسیست جدید در زیر پوست جامعه پنهانی رشد می کرد. طیف گسترده ای از مارکسیسم به وجود آمده بود، همه چیز در جامعه شهری رشد می کرد اما این رشد، توسعه نبود بلکه مثل آدمی که در اثر پرخوری بادکند، جامعه شهری به خصوص تهران باد می کرد مثل اینکه در زمینهای بایر لم یزرع، آسمان خراشهای بلند بسازند و شهرهای بزرگ با سرعت رشد

می کردند. در برابر، به روستاها و کشاورزی و دامپروری توجه نمی شد. دهاتیها که در اثر وارد نبودن به اداره امور کشت و زرع و مدیریت مربوط به آن بعد از اصلاحات ارضی، مثل اطفال یتیم و بی سرپرست، شیرازه امور را از کف داده، سرگردان شده بیشترشان به کارگران ساده کارخانه ها یا کارگر ساختمانی تبدیل شده بودند و به شهرها مهاجرت کرده و از کرج تا جاجروود ساختمان می ساختند. جمعیت موج می زد و هویدا حاضر نبود از گل ارکیده روی یقه لباس خود دست بردارد. به دستور شاه، گروهی از تکنوکرات ها را مسئول رسیدگی به مسائل تهران بزرگ کردند. آنها نشستند و گفتند و برخاستند و به این نتیجه رسیدند که شهر، چهار سیمای گوناگون دارد، اول کوهستانی که شمال آن مثل سد سکندر مقابل شهر ایستاده نه می گذارد باد بیاید و نه می گذارد از آن سو گسترش یابد. دوم سیمای تپه ماهوری که هتل هیلتون و اوین نمادهای تلخ و شیرین آن بودند و محل تجمع و زندگی ثروتمندان شد. سیمای دشت گونه آن تا انتهای بیابان های شترخوان، قاطرخوان، شهری، کارخانه سیمان، ابن بابویه، غنی آباد و امین آباد تا آن سوی دروازه غار و فشاپویه، علیشاه عوض. و چهارمین سیمای حاشیه کویری. مهمترین نتیجه ای که دستگیر این گروه تحقیق شد، این بود که اگر در این مکان شهری، بیش از پنج و نیم میلیون نفر زندگی کنند، تأمین امنیت آن نه تنها دشوار بلکه با سازمانهای اداری فعلی غیر ممکن است و دیدیم که این نتیجه گیری درست بود. موضوع دیگر این بود که رودخانه های کرج و جاجروود را که سد بندی کرده بی رویه به تهران هدایت کرده، آب آنرا بی رویه مصرف و روی این شهر شنزار، روان می کردند، به طوریکه پس از مدتی آب از گودنشین های جنوب شهر به خصوص باغ چالی خانی آباد، از زمین جوشید و مجبور شدند بعضی گودها را تخلیه کنند. در این میان به فکر افتادند که مترو بسازند. گروههای بررسی خارجی ریخته بودند و مطالعه می کردند. می خواستند در تپه های عباس آباد شهرک های عظیم اداری و تجاری بسازند. شرکت فرانسوی سوفرتو و و شرکتهای معروف از همه جهان مرتباً به حضور شاه می رسیدند و با شهردار و وزراء ملاقات می کردند. شهرک اکباتان، شهرک غرب، کوی بانک رهنی و هزاران هزار پروژه ساختمانی دیگر و سوء استفاده های کلان دولتی و خصوصی، سرمایه داران بزرگ مثل هژبر یزدانی، خرم، ثابت پاسال و مدیران نوآوری مثل خانواده ارجمند. صدها مهندس و مقاطعه کار به هم آمیخته بودند. روستائیان و عشایر فراموش شده، شب و روز به رشد این شهر مشغول

بودند. بساز و بفروش ها و معمارها پولدار شده بودند و دهها مهندس تحصیل کرده برای آنها با حقوق های ناچیز کار می کردند. دکتر شریعتی درحسینیه ارشاد فریاد می کشید، آخوندها داد می زدند و دکتر مناقبی از رشد بانک صادرات به عنوان یک سقوط اقتصادی گفتگو می کرد.

مارکسیست های مسلح پیدا شدند که حکومت آنها را خرابکارخواند. گروه مبارزان مسلمان درآستارا وبعد گروه مسلح مبارز سیاهکل را نیروهای نظامی و امنیتی سرکوب کردند و ازروستاها گروههای جوان با اعتقادات مذهبی و انگیزه عدالت خواهی، ترکیبات متجانس با فرهنگ عقیدتی را درگروههایی سازمان دادند که حکومت آنها را مارکسیست های اسلامی نامید. دانشگاه که ازسالها قبل مرکز مبارزه ودرگیری بود و سه دانشجو را درسال ۱۳۳۲ در دانشکده فنی کشته بودند، هر سال محل آشوب و تظاهرات بود. یکروز دانشجویان، دکتر اقبال را که سابقاً نخست وزیر بود و برای دیدن کسی به دانشکده پزشکی رفته بود، گرفتند و نزدیک بود او را بکشند. او لایحه قانون "از کجا آورده ای؟" را به مجلس داده بود و دولت معتقد بود که فرزندان مقاطعه کاران پولدار و فئودالهای زمین باخته دراصلاحات اراضی که با ارسنجایی وزیرکشاورزی مخالف بودند و به منافعشان لطمه خورده بود همراه دانشجویان شورشی، آشوب کرده اند. یک سروان شهربانی که از اقوام سیاوش بود و مأمور جلوی در دانشگاه بود به او گفته بود که چندین مأمور درحالیکه ظاهر سازی می کردند، پنهانی در لای جمعیت برسروروی دکتر اقبال می کوبیدند و شعار دانشجویان را تکرار کرده او را از مهلکه نجات دادند و از پشت دانشگاه برده و فراری دادند. دانشجویان یک صدا فریاد می زدند:

مال مردم خورده ای، از کجا آورده ای

این قوانین بچه گول زن هم مثل یک شوخی می آمدند و می رفتند و آتش به تب و تاب جامعه ریختند و شاه باز هم مغرورتر می شد و باد می کرد. درکنفرانس آموزشی رامسر، عده زیادی از اساتید شرکت کرده بودند. این کنفرانس در هتل رامسر تشکیل شده بود. شاه جلسه را با سخنان خود افتتاح کرد. معلوم بود در میان این هتل جنگلی زیبا، با رؤیاهای شیرین از خواب نوشین برخاسته و در رستوران زیبایی آن که به سبک معماری و مبلمان کاخ لویی چهاردهم ساخته و پرداخته شده بود، صبحانه را میل فرموده اند. اکنون کنفرانس با حضور ایشان افتتاح می شد. چند صد استاد دانشگاه نیز حاضر بودند که نظرات خود را بگویند. هویدا پشت تریبون قرار گرفت و با جمله شاهنشاه، چاکر

افتخار دارد... آغاز کرد شاه انگشت های شست خود را در حلقه جلیقه خود کرده با غرور خاصی گوش می داد. هویدا در پایان گزارش افتتاحیه اضافه کرد:
 - اکنون اگر شاهنشاه اجازه فرمایند، استادان مطالبی در خصوص آغاز گشایش کنفرانس به شرف عرض ملوکانه برسانند.

شاه با همان باد و غرور گفت:

- اگر از روی شهوت کلام نیست، نظر خود را بگویند.

هویدا که در این مورد پاسخی نداشت در سکوت بالبخند معنی دار کمرنگی، هوشمندانه از تنگنای فضائی که کلام شاه از یک سو و نگاه معنی دار زیرکانه استادان از جانب دیگر ایجاد کرده بود، بیرون آمد و شاه پس از زمانی کوتاه جلسه را ترک کرد. یکی از استادان دانشکده حقوق، دکتر منوچهر زندی حقیقی بود. سیاوش شاگرد او بود. مالیه عمومی درس می داد و باسواد و مؤدب بود. شخصی بسیار جدی بود ولی از سلامتی کامل برخوردار نبود، دکترای دولتی اقتصاد خود را از دانشگاه پاریس دریافت کرده بود و به استاد برجسته خود، فرانسوا پرو می بالید. بچه ها چند بار او را اذیت کرده بودند. یکبار از طرف او به دفتر دانشکده تلفن کرده، خود را جای او وانموده گفته بودند که امروز به علت کسالت نمی تواند سر کلاس حاضر شود. وقتی کلاس تعطیل شد، استاد که از ماجرا بی خبر بود به کلاس آمد و هیچ کس را نیافت. از آن به بعد نیمی از ماجرای آن نیم سال تحصیلی برای یافتن دانشجوی موزی گذشت و استاد با سادگی می گفت اگر شهادت دارد باید خود را معرفی کند ولی هر چه می کرد نه شاگرد خود را معرفی می کرد و نه استاد دست بردار بود. استاد داستانی از زمان کودکی خود در کلاس چهارم ابتدائی تعریف کرد که:

"روزی وقتی کلاس را خالی از اغیار می یابد، روی تخته می نویسد که معلم کلاس چهارم خر است، بعد خود را لای جمعیت همکلاسان مخفی کرده سنگر تماشا گرفته بود. معلم چند نفر را که مورد ظن و شک بودند پای تخته آورد تا کلمه معلم را بنویسند و آنرا با نوشته اصلی مقابله کرده و مجرم را یافته به سزای خود برساند. تصادفاً یکی از این نوشته ها شبیه درآمد و معلم با فریاد به طرف شاگرد بخت برگشته رفته و می خواست او را تنبیه کند. استاد می گفت که من دست بلند کردم و گفتم آقا او بی گناه است. جمله رامن نوشته ام. معلم که اصلاً به خاطرش خطور نمی کرد که به من مشکوک شود، گفت:

- عجب، عجب، پس تو... بیا پای تخته ببینم، تو این غلط کردی؟

پسرکِ موردِ اتهامِ نفسِ راحتی کشید و من که سرنوشت تلخی را برای خود پیش بینی می کردم، در اثرِ راحت شدن وجدان، نفسی کشیدم و خود را برای کتک خوردن آماده کردم، مداد لای انگشت، شلاق یا فلک بالاخره درد جسمانی گذراست ولی درد وجدان هیچگاه به آسانی نمی رود".

استاد اکنون در کنفرانس آموزشی رامسر پشت تریبون قرار گرفت و شروع به گفتار کرد آنهم سه چهار جمله و سپس گفت همین والسلام. هویدا به استادان نگاه کرد، استادان به هویدا و همه به هم، نگاه ها می گفتند که:

عجب آدمیه، این دیگه کیه؟

سه جمله استاد این بود:

– بنده پیشنهاد می کنم که ابتدا یک کمیسیون به بررسی صلاحیت شرکت کنندگان این جلسه بپردازد، همین والسلام.

استاد رفت و نشست و بیش از دویست نفر را زیر سؤال برد. نگاه هویدا این بار به صورتی دیگر بود. لبخند او هم لبخندی بود که گوئی گفته استاد را جدی نگرفته است. سیاوش که این برنامه را از تلویزیون نگاه می کرد، قدری دلش خنک شد البته علت این دل خنک شدن این اتفاقات نبود. بلکه وقتی در اداره کل نان بود، رئیس اداره حقوقی آن جوانی گیلانی بود که در آلمان تحصیل کرده و لیسانس علوم سیاسی گرفته بود. مؤدب، ساده و شیک پوش و از خانواده با اصل و نسبی از شمال بود. پس از چندی شهردار شهر ساوه شده بود. اکنون که این کنفرانس در رامسر برگزار می شد، شهردار رامسر بود. چند روز پیش سیاوش در روزنامه خواند که هویدا وقتی وارد رامسر می شود و شهردار به او خوش آمد می گوید، می پرسد:

– شما شهردار هستین؟

– بله قربان.

– این موهای بلند چیه؟ چرا خودت مت بیتل ها دُرُس کردی؟

بعد روبه استاندار کرده می گوید:

– فردا شاهنشاه به اینجا می آیند، وضع شهردار و بقیه باید مرتب باشد.

چند روز بعد جنجال قضیه توسط روزنامه همه جا پخش شد و پرویز تربیت شده اروپا با شرمندگی در اختیار کارگزینی قرار گرفت و در به در دنبال پست می گشت. سیاوش هم برای خودنمایی و دهن کجی، ادای قدرت در آوردن ودهها دلیل روانی دیگر که برای خودش هم بسیاری از آن ها آشکار و شناخته نبود، اورا پیدا کرد و از او خواست به دفترش بیاید. روز بعد پرویز آمد و به او پیشنهاد کرد که اگر موافق باشد اورا به عنوان رئیس یکی از ادارات حفاظت پیشنهاد کند. پست رئیس حفاظت ساختمان تأسیسات خالی بود و متصدی آن باید معمولاً درجه مهندسی ساختمان می داشت ولی از آن جائیکه این مملکت همیشه خرتوخر بوده و هیچ چیز حساب و کتاب نداشته و حتی روابط و ضوابط هم حسینی خانی بوده، اینکار هم مثل همه کارهای دیگر عملی بود. پرویز گفت:

– حفاظت با ساواک چه رابطه ای داره؟

– رابطه اداری.

– آگه من به اینجا پیام و بعد پستی پیدا شه بخوام برم چی میشه؟

– هیچی، میتونی بری.

– وظائف اداره حفاظت چیه با ساواک چه ارتباطی داره؟

– وظائف حفاظت اسناد طبقه بندی شدس. در شهرداری نگاهداری اسناد مربوط به شهرداری مثل مسیر خیابونا و جاده ها، دوم حفاظت پرسنل که برای استخدام میان. در کارگزینی فرم پر میکنن و کارگزینی به ما می فرسته و یک کارمند از اداره حفاظت پرسنل هفته ای یه بار اونارو می بره جلوی در ورودی ساواک و تحویل میده و جوابای مربوط به هفته گذشته رو می گیره و اداره تأسیسات هم باید تدابیر فنی حفاظتی رو برای ساختمانها و تأسیسات شهرداری طراحی کنه و طرح اونو برای اجرا به اداره ساختمان و تأسیسات بده. مثلاً چگونه از کامپیوترای شهرداری حفاظت بشه. این وظیفه شماس و در آن اداره فعلاً یه تکنیسین ساختمان کار میکنه.

– در این اداره کسی هم از ساواک کار میکنه؟

– وظیفه این اداره تفتیش عقاید و کارهای پلیس سیاسی و گزارش و این نوع کارها نیس ولی میدونی که در این مملکت ممکنه بقال محلت هم ساواکی باشه.

– فکر می کنم و باعده ای مشورت می کنم و تا اول هفته دیگه تصمیم می گیرم.

– هر طور که مایلی، من خواستم برات کاری کرده باشم. آگه مایل بودی خبر بده.

قبلاً باید موافقت معاون اداری و مالی شهردار را بگیرم و برای موافقت ساواک هم باید به اونا بنویسم. من قبلاً به معاون شهردار گفتم و او با نظر من مخالف نیست. از نظر ساواک هم که چون سابقه سیاسی نداری بلامانع هستی.

پرویز رفت و سیاوش از این دهن کجی خود به مقامی مثل هویدا احساس رضایت می کرد. هفته بعد با موافقت پرویز، سیاوش او را پیشنهاد کرد و رئیس اداره حفاظت اسناد شد. الان هم شاید به وسیله نیروهای انقلابی دستگیر شده باشد یا از ترس، جایی مخفی باشد چون نه تنها این ها بلکه کارمندهای معمولی هم حفاظت را وابسته به ساواک می دانند و کارکنان آنرا قابل تعقیب.

امروز روز هفتم اسفند ماه بود. هر روز عده ای را برای بازجوئی و اعدام می بردند. تعداد اعدامی ها نسبت به روزهای اول کاهش یافته بود. عده ای حاجی بازاری و بارفروش میدان میوه و سبزی و چند نفر دیگر، کارگردان زندان بودند و دستورهائی برای تقسیم غذا صادر می کردند. کارها داشت جا می افتاد. قابلمه های بزرگ تقسیم غذا را آوردند. محافظین مشغول تقسیم غذا بودند. همه را از سلول بیرون آورده مثل سربازخانه در یک صف قرار دادند. زندانیان را اسرا می نامیدند و از ترحم اسلامی و مهربانی به آنها حدس زده می شد که شاید دستور عمومی صادر شده باشد.

امروز دکان ها همه بستند
امروز همه خانه نشستند
قتل است ولی مدرسه باز است
بر بام مجازات و پر از ناله و آه است
بازار پر از تانک و تفنگ و تب و تاب است
در مدرسه امروز خم می پر خون است
نی ها همه نالان ، همه سوزان
پائیز فرود آمده ، نیزار حزین است
بازی زمان گاه چنین ست
گفتند زمستان که رود دور بهارست
از ظلم و ستم نام و نشان و اثری نیست
آزادی و عشق است و ترحم
در مدرسه از ظلم و تعصب خبری نیست
چوب و فلکی نیست ، دوز و کلکی نیست
ما ساده دلان باورمان شد.

یازده

مدرسه

از مدرسه علوی به بند شش زندان کمیته مشترک. اسرا همه به هم نگاه می انداختند تا شاید آشنائی را ببینند. سیاوش در نیمه شب، هنگام ورود به این بند، سرهنگ فرزاد را در حیاط مدرسه علوی در کنار خود، میان جمع ترسان دیده بود. همه فکر می کردند که نوبتشان رسیده و می خواهند آنها را برای اعدام به پشت بام ببرند. سرهنگ فرزاد که بیماری قلبی داشت خیلی ترسیده بود. او چند سال بود که بازنشسته شده بود و در اداره دفاع غیر نظامی، سیاهی لشکر بود و از روی نادانی و جهل درست روز بگیر و ببند به اداره آمده بود. او سیاوش را می شناخت به او نزدیک شد و گفت:

-جریان چیه؟ چیکار میخوان بکنن؟
-نمیدونم

جوانی که صورت اسامی را در دست داشت با صدای بلند به پسر بچه ای که این سو و آن سو می رفت گفت:

-اون دو تار از هم جدا کن، با هم حرف میزنن.

پسر بچه بازوی سیاوش را کشید و او را از فرزاد دور کرد و گفت:

-حرف زدن با هم ممنوعه، چشم بنذار ببندین الان میریم.

یک نفر از میان جمع پرسید:

—کجا؟

—رو پشت بوم.

همه ترسیدند و فهمیدند که کارشان تمام است.

—یعنی نمیتونیم برا آخرین بار زن و بچمون ببینیم؟

همکارش گفت:

—جواد، اسرارُ نترسون، چشم بنداتون ببندین، شماها رُ به یه زندون دیگه میبرن تا راجع بهتون تحقیق بشه.

همه نفس راحتی کشیدند و در حالی که صدای آهسته خنده زیر لبِ جواد را می شنیدند خیالشان راحت شد که سفر آخرت موقتاً از بغل گوششان گذشته است.

در اتوبوس با چشم بسته پهلوی هم نشسته بودند. تاریک بود و سیاوش با انگشت شست گوشه چشمبند را بالا زد. یاد روزهای شاد و خوب نوجوانی افتاد، دبیرستان اسدی که دختر عمویش از آنجا دیپلم گرفته بود. از حدود آبسردار که می گذشتند چشمش به ساختمان مجموعه ای که پسر عمویش مهدی با خانواده اش زندگی می کرد افتاد. چراغهای بعضی از آنها روشن بود. جوانی از جلوی اتوبوس به پسر بچه ای که ژ-۳ در دست داشت گفت:

—اون بابا داره بیرون دید می زنه.

پسر بچه اسلحه را زمین گذاشت و به سراغ او آمده چشمبند دیگری روی اولی بست.

—مگه نگفتن نباید چشم بند کنار بزنین؟

چون عمرش را در آن محلات گذرانده بود می توانست حدس بزند که اتوبوس چه مسیری را می رود. سه راه ژاله، میدان بهارستان، خیابان سعدی، در اینجا فکرمی کرد مقصد زندان دادگستری است ولی وقتی از پله های آهنی میان

پنجره های فولادی و دیوار های قطور سیمانی گذشتند، در طبقه سوم دستور دادند چشم بند هارا باز کنند، سه نگهبان مسلح با لباس معمولی از مأموران پرسیدند:

- اینا دیگه کی ین؟

- اینا محافظین شاه خائن بودن.

سیاوش به آنها نگاهی انداخت و فکر کرد شاید از افسران گارد هستند، ولی روزهای بعد فهمید از روی خشم و بدون آگاهی حرفی زده است. هرچه چشم انداخت سرهنگ فرزاد را ندید. شاید اورابه بند پنج برده بودند و او در بند ۶ رو به رو بود. کمر بند، ساعت و بقیه وسائل موجود در جیبش را گرفتند. روز دوم اسفند ماه و هوا سرد بود. سلول کاملاً لخت، سیمان خاکستری، در آهنی خاکستری و هوای سرد. به نظرش آمد که جایی پنجره یا دری باز است. وقتی وسائش را می گرفتند عقربه را روی ساعت چهار و بیست دقیقه دید. بعد صدای بسته شدن در محکم و عبوس. آزادی خود را محال می دانست. این وضعی که می دید تا رسیدگی کنند شاید مدتها طول می کشید. چه باید می کرد؟ همان کاری که معمولاً همه ساکنان انفرادی می کنند. بهترین همدم او خاطرات گذشته بود و غم انگیزترین کار، دلسوزی بر خود و بدتر از آن دلتنگی برای آشنایان و دشوارترین کار یادآوری خاطرات خانواده، همسر، مادر و فرزندان بود و دلواپسی و نگرانی برای آنها. بعد از خوردن غذا همه را در لانه های خود کردند. یکباره دل شوره ای به سراغش آمد. وقتی که پس از دقایقی در سلول باز شد فهمید که بی علت نیست شاید یک الهام یا حس ششم یا هر چیز دیگر، خبری را در فضا پخش می کرد و آن خبر مربوط به او بود. پرونده او را رسیدگی می کردند. مرگ یا زندگی؟ وقتی که دید دل شوره می خواهد نفسش را بگیرد، کمی مکث کرد و گفت: برو گمشو. بعد هم به خود گفت:

"مرگ یه دفه شیون یه دفه. هر دقیقه و هر لحظه نباید تو جهنم بود!"

جوانی در را باز کرد، کتری بزرگ چای در دست دو نفر بود با چند حبه قند و یک لیوان. چای خیلی مزه می داد. وقتی مقایسه می کرد با چای روی تخت قهوه خانه های بالای کوه دربند و پس قلعه، چای در قهوه خانه های هزارچم جاده چالوس، یا خوش منظره نزدیک آمل، چای چای است ولی اینکه کجا باشد

مهم است. گاهی به ملاقات دوستی می رفت، چای می خورد و گفتگوی مهرآمیز، صفائی داشت و دلچسب بود.

یاد نجابت حسین، دانشجوی هندی افتاد که در ساختمان اقامتگاه دانشجویان خارجی بین دانشکده حقوق و خیابان شاهرضا زندگی می کرد. بعضی روزها به دیدن او می رفت و اوطی مراسم خاصی چای دم می کرد و روی قوری را با پوششی به شکل کلاه کاملاً می پوشاند تا چای دم بکشد و دراستکان های چینی آبی رنگ زیبائی می ریخت. بوی عطر چای در فضا می پیچید. او دانشجوی دوره دکترای زبان فارسی بود که می کوشید فارسی را خوب یاد بگیرد و سیاوش دوست داشت از او انگلیسی یاد بگیرد و از فرهنگ هند، شهری که اوزندگی می کرد، آگاهی پیدا کند. وقتی با او برای قدم زدن می رفت و در راه دختران و زنان را می دید گل از گلش بازمی شد و می گفت:

– چقدر همه خوشگلن!

وقتی آمدند لیوان لعابی را که در آن چای خورده بود، ببرند، یکی از مأموران آهسته به او گفت:

– به نظرم آشنا میای، بچه کجائی؟
 – بچه تهرون.
 – کجا می شسین؟
 – از اسمال بزاز تا سرچشمه.
 – نمیدونم شاید یکی شبیه تو بوده.

آنقدر این جمله برایش غیرمنتظره بود که یکه خورد، خوشحال شد یا ضربه خورد و چون تا دیروقت خبری نشد امیدواری که دردش جوانه زده بود، خود را مورد پرسش قرار می داد. به خود می گفت:

"شاید جوونک همینطور از سر بی مسئولیتی خواسته حرفی زده باشه".

بعد کمی فکر کرد و گفت:

"اصلاً شاید خود من به اشتباه چنین برداشتی کردم، شاید تو هم بوده".
 خواست در بزند و بپرسد. مطمئن نبود که او مسئول این بند باشد. اسم او را هم نمی دانست. کاش اقلأ اسمش را می پرسید. شاید هم او نمی خواست اسمش را

بگوید. به یاد شاه و خانواده او افتاد که اکنون با چه مشکلاتی رو به رو بودند، شعارها الان این شده بود که شاه باید برگردد، اعدام باید گردد، یا: به گفته خمینی شاه تورا می کشیم. تا چند روز پیش شعارها و آرزوها این بود که شاه باید برود و آقا بیاید. حالا که بدبخت رفته، درخواست آمدنش را دارند آنهم برای اینکه اعدامش کنند.

سیاوش با خود فکر کرد چه کسانی را دستگیر کرده اند و اینجا در بندهای مختلف زندانی هستند و دادگاههای انقلابی آنها را محاکمه می کنند. صدوپنجاه - شصت نفر را که خود شاه تحویل اینها داده بود و در رأس آنها، هویدا و نصیری و فرماندهان حکومت نظامی و وزیران بودند، عده ای توانسته بودند از زندان دژبان جمشیدآباد فرار کنند ولی بقیه را گرفته بودند. به گردن نصیری طناب انداخته بودند و قدری از خرخره اش بریده بود و صدایش به سختی درمی آمد، اما کسی برای او دلش نمی سوخت، چه دشمنان، چه بی طرفان و یا حتی خویشان.

دوازده

آخرین سلام

پنج ماه پیش در تابستان، روز مبعث پیامبر، شاه را دید. آخرین مراسم سلام که اودران شرکت می کرد. نوبت شهرداری و انجمن شهر و انجمن های محلی واصناف که رسید به حضور شاهنشاه باریافتند. وقتی همه بصورت معمول در سه ضلع روبه در ورودی در جای خود قرار گرفتند، شهردار نفر اول بود که از روی دفتر جلد مخمل تشریفاتی که به این منظور تهیه شده بود، به شاه تبریک می گفت. مراسم سلام چهاربار در سال در کاخ گلستان برگزار می شد و چون مسئولیت شرکت کنندگان شهرداری و توزیع کارت دعوت که از تشریفات دربار می آمد، به عهده سیاوش بود، گاهی اشخاص سرشناسی که عضو انجمن های محلی بودند با کرنش و پارتی بازی می آمدند و می خواستند در این مراسم شرکت کنند و چون اوبا مدیرکل تشریفات دربار دوستی داشت، با فرستادن مشخصات شخص مورد نظر برای او کارت دعوت می گرفت. دفتر مخمل را هم نوشته به شهردار می داد که از روی آن بخواند. شهردار لباس مخصوص خود را می پوشید و مدعوین همگی با فراک شرکت می کردند و خانمها کت و دامن می پوشیدند. وقتی مهندس جواد شهرستانی شهردار شد، یکروز که مراسم سلام عید نوروز بود، دفترچه جلد مخملی را به اوداد و گفت:

– قربان این نوشته مربوط به سلام نوروزی است.

شهردار آنرا باز کرد و شروع به خواندن کرد:
شاهنشاهها، چاکر افتخار دارم...

و بلافاصله مکث کرد و بالحنی تعجب آمیز پرسید:

– چاکر؟

– بله قربان، چاکر!

– ولی من چاکر نیستم!!

سیاوش که منظور او را نفهمیده بود، پرسید:

– پس چي هسین؟!

لبخندی زد و گفت:

– میدونی معنی چاکر چیه؟

– بیان احترام آمیزیه برای تبریک به پادشاه در معرفی خود.

– آفرین ولی معنی اون چیه؟

– تابه حال به طور دقیق توجه نکردم. همیشه برای دکتر نیک پی می نوشتیم و ایشان وقتی شهردار بود در این مورد هیچوقت چیزی نگفت.

– چاکر فرزند نوکریه که در خونۀ ارباب متولد شده.

شهردار نگاهی به او انداخت و چون دید که با تعجب و کنجکاوی، بلا تکلیف مانده و نمی داند چه بگوید، بالبخندی با لهجۀ مشهدی خود گفت:

– به جای چاکر بنویسین جان نثار.

و او از آن به بعد کلمۀ جان نثار را به جای چاکر قرار داد.

شاهنشاه آریامهر وارد تالار آئینه کاخ گلستان شد در پشت سر او وزیر دربار شاهنشاهی، رئیس تشریفات و عده دیگری وارد شدند. به سبک ورود پادشاهان، در جلو در هنگام ورود، با صدائی رسا و قاطع اعلام شد:

– شاهنشاه آریامهر.

کاخ گلستان متعلق به دوره قاجار بود. این کاخ در مرکز اصلی شهر تهران قرار دارد. این تالار پنجاه سال مرکز دارالحکومه تهران و مقر سلطنت و حکومت توأمان ناصرالدین شاه بود. در شمال آن اندرونی و محل عیش و نوش پادشاه با بیش از چهارصد زن صیغه و عقدی بود که شاه هر شب یا هر ساعت که اراده می کرد یکی یا چند تا را با هم برای مباشرت و عیش و نوش فرامی خواند. بچگان را دورتر از چشمان خانواده و علما و ملیجک راعلناً در اختیار داشت. گربه اش، ببرک خان، قدرتی بیش از انسان ها داشت و آزادانه در اطراف و اکناف تالارهای قصر و وزیرزمین ها در تفرج بود. شاه در شمس العماره، عمارت شرقی از خواب بیدار می شد تا طلوع آفتاب را ببیند و در غرب عمارت، تالار آئینه قرار داشت. در جنوب عمارت، حیاط بزرگی با آب نما بود که از صبح زود دسته موزیک گارد، مارشهای نظامی می نواخت. امروز از ناصرالدین شاه نشان و اثری اگر بود، در کاشی کاری ها و رنگ های آن و طرحها و تصاویر راهروها و پلکان هائی که به طبقه بالا منتهی می شد، به سختی قابل تشخیص بود. امروز سلام عید مبعث در تابستان سال ۵۷ (۱۹۷۸) در کشوری منقلب، شهری پر آشوب مقاماتی ترسان، شاهی که در زیر بیماری به سرنوشت خود و خانواده اش می اندیشید. از خیابان های اطراف در دورتر، گاه صدای تیراندازی به گوش می رسید. فواره های وسط حوض آب نما هم زیاد خوشحال بنظر نمی رسیدند، حتی ماهیان مقامات آماده می شدند. سفرا و کارداران سفارتخانه ها، نخست وزیر و وزیران، امرای ارتش شاهنشاهی، نمایندگان مجلس شورای ملی و نمایندگان مجلس سنا که نیمی از آنها انتصابی بودند، قضات دادگستری و اکنون شهردار پایتخت و رئیس و اعضای انجمن شهر تهران و اعضای انجمن های ایالتی و ولایتی و اصناف در تالار جمع بودند و منادی ندا بر آورد:

– شاهنشاه آریامهر

زمانی این تالار مرکز حکومت ایران بود، مرکز تهران قدیم. در اطراف آن خیابانهائی بودند که کاخ را چون نگینی در میان می گرفتند. در جنوب، بازار بزرگ، سبزه میدان، مسجد شاه، سقاخانه نوروزخان، ناصر خسرو با مغازه های تاجران عمده فروش، ردیف در ابتدای خیابان ناصر خسرو و میدان توپخانه، بانک استقراضی ایران و روس در ضلع شرقی توپخانه، خیابان چراغ گاز، که بعداً چراغ برق شد، خیابان لختی به سعدی تبدیل گردید، خیابان ملت، میدان توپخانه که به سپه تغییر نام یافت تا سربازخانه باغشاه، ساختمان پست

خانه و بلدیة که به شهرداری تهران و سپس شهرداری پایتخت تبدیل شد. مدرسه دارالفنون که یادگار نخست وزیر (رئیس الوزراء) معروف ایران، میرزا تقی خان امیرکبیر بود. محلات اعیان نشین، بازارچه قوام الدوله، نایب السلطنه، مشیرالسلطنه، بازارچه ظهیرالدوله که خانقاه صفی علیشاه در آن قرار دارد و قورخانه که تسلیحات ارتش را سامان می داد. خیابان سپه، سردرمیدان مشق، باغ ملی، وزارت داخله، وزارت خارجه، وزارت عدلیه، میدان حسن آباد، آبرسدار و اندکی دورتر بازار آهنگران، محله یهودیان، تکیه عودلاجان، بازارچه مروی مشرف به شمس العماره، محله ارمنی ها و مهمتر از همه پشت بازارچه سعادت، اندکی به سوی غرب، میدان اعدام هنوز از راه آهن، دانشگاه و بیمارستان پهلوی نشانی نبود. تکیه دولت محل برگزاری تعزیه شاهانه، کاخ فرح آباد محل شکار و استراحت تابستانی دروشان تپه، اطراف شهر خندق های بازدارنده و گودهای محل اقامت بینوایان، و دروازه ها، دروازه شاه عبدالعظیم، دروازه غار، دروازه قزوین، دروازه شمیران، دروازه دولت، دروازه دولاب، دروازه خراسان. در شمال تهران، شمیران، دربند، گلابدره، جعفرآباد، اوین، درکه، اقدسیه، زعفرانیه، امامزاده ها، امامزاده صالح، امامزاده قاسم در این میان از زرتشتیان، اگر نشانی در محلی یافت شود بالفظ گیر، سرای گیرها در بازار است و دورتر از شهر باغ ارباب جمشید در آنسوی شهر دواز اغیار، شیخیه، صوفیه، در اویش در مساجد و خانقاه ها در خلوت خود زندگی می کردند. اکنون وضع دگرگون شده، چپ و راست، مذهبی و لامذهب، ملی گرا و جهان میهن، همه باهم متحد شده و تصمیم گرفتند بنیاد پادشاهی را به هم بریزند.

وقتی وارد تالار شدند، چهره بنفش رنگ شاه، از غیرطبیعی بودن اوضاع بیرونی و نا آرامی درونی حکایت می کرد. معمولاً هنگام عبور از مقابل صف نمایندگان انجمن شهر که سر تیپ بازنشسته رشید نادرخانی، ریاست آنرا به عهده داشت، شاه وقتی به صف نمایندگان انجمن شهر می رسید به بانوی جوان روشندلی نزدیک می شد، جلومی رفت و او را موردتقد قرار می داد. سیاوش سالها با این بانوی روشندل دوستی داشت. با خانواده سلطنتی به سبب خاصی مرتبط بود. مهربان و کاردان و در عین حال بانفوذ بود.

وقتی شیخ الاسلام زاده وزیربهداری بود کوشید سیاوش را به عنوان معاون وزیر بهداری در امور رفاه نابینایان منصوب کند. سیاوش با یکی از سیاستمداران پیرمشورت کرد. درحالیکه به عکسی که با شاه داشت اشاره

می کرد گفت:

-از این جلوتر نرو، نور رستگاری در چهره اش نمی بینم.
هنوز بیش از یک سال به انقلاب مانده بود او سپس ادامه داد:
-خدا به خیر بگذرونه، این هفته تو تبریز و اصفهان غوغا بوده.
حدود یکسال از گفته او می گذشت، مراسم آخرین سلام شاه در کاخ گلستان بود.
آنچه که آنرا به یک سلام استثنائی تبدیل می کرد اوضاع متشنج شهر بود به
طوریکه هراز گاهی از دور صدای تیرشنیده می شد. شهردار با لباس رسمی
در ابتدای صف دفترچه جلد مخمل سبز رنگ را گشود و متن تبریک عید مبعث
حضرت رسول را خواند و عید مبعث را از طرف اهالی پایتخت و اعضاء
انجمن شهر و انجمنهای محلی و کارکنان شهرداری تبریک گفت. وقتی شاه
از جلوی نمایندگان انجمن شهر، معاونان شهرداری و مدیران کل عبور کرد و به
صف مقابل که اعضای انجمن های محلی بودند، رسید، در صف سوم، مقابل
صف اول نمایندگان اصناف بافاصله ده متر ایستاده بودند. فراق و پایون های
کج و معوج نشان می داد که این ها از صدقه سرروزگار سخت در مراسم امروز
حضور یافته اند. یکی از نمایندگان اصناف صحت این موضوع را به اثبات
رساند. در حالیکه در جای خود میخکوب ایستاده بود دست خود را که در آن
نامه ای بود به سمت شاه جلو آورد. مرد لاغر اندام که چهره اش از جسارت
او حکایت می کرد مثل بچه های بهانه گیر و نق نقو که از مرد شصت ساله ای
چون او قبیح بود، باحالتی توأم باگریه، فریادکشید:
"شاهنشاه، سالها آرزوی زیارت خاک پای ملوکانه راداشتم این شیخ بهائی
ممانعت می کرد و نمی گذاشت این افتخار نصیب شود"
اطرافیان شاه که این روزها، همه حوادث را با نحسی های مشابه تجربه کرده
بودند، یکه خوردند. شاهنشاه خود به یکی از اطرافیان اشاره کرد که نامه او را
بگیرد و باتکان دادن سربیه او، سالن را ترک کرد.
شیخ بهائی سالها رئیس اطاق اصناف بود که اخیراً به علت سوءمدیریت و
سوءاستفاده برکنار شده بود.

هنگامی که نام مقامات از بلندگو اعلام می شد تا از در شرقی کاخ به خیابان
ناصرخسرو بروند و سوار ماشین خود شوند، بعضی از مقامات از ترس احتمال
حمله یا تیراندازی مردم، لباسهای خود را با عجله از تن در می آوردند، البته
تابستان گرمی بود، نه تنها هوا و زمین بلکه وضع مملکت و از همین جا بود که
سرعت سقوط افزایش یافت. ماجرای میدان ژاله که با درگیری و کشتار نام آن

به میدان شهدا تغییر یافت. امروز جمعه بود و پنجم ماه و خانه مادر، روضه بود. سیاوش و علی می خواستند به پس قلعه بروند وقتی نزدیک کاخ سعدآباد رسیدند باحضور تانک های مدافع جلوی کاخ فهمیدند حکومت نظامی بر قرار شده است. شاه و خانواده سلطنتی در کاخ اقدسیه اقامت داشتند.

ماجرا ها یکی پس از دیگری برای دامن زدن به خشم مردم و برافروختن آتش انقلاب پشت سرهم اتفاق می افتاد. راهپیمائی و تظاهرات میلیونی. اعتصابات جزو زندگی شده ، زندگی عادی را تغییر داده بود. هرچه شاه تغییر موضع می داد وضع بد تر می شد. مردم شبها روی بامها الله اکبر می گفتند و روزها در خیابانها شعار می دادند:

"مسجد کرمان را

کتاب قرآن را

رکس آبادان را ،

شاه به آتش کشید، به آتشش می کشیم"

سیزده

شورش، آشوب، انقلاب!

خیابانهای اطراف شهرداری شلوغ بود. تظاهرکنندگان شعار مرگ بر شاه می دادند و در حال فرار بودند. صدای تیراندازی در صدای فریاد آنها می پیچید. درگیری ای که از حدود یکسال و نیم پیش آغاز شده بود اکنون به نقطه اوج خود نزدیک می شد. سیاوش در اطاق کار خود در طبقه پنجم شهرداری پایتخت شاهد و ناظر این جریانات بود. فکرمی کرد؛ همیشه این جریانات در ایران در تابستان ها به اوج خود رسیده، که می دانست؟ شاید گرما، هوای مساعد یا مجموعه ای از عوامل پنهان مخفی که چون سبب آنها آشکار نیست اغلب آنها را به دست تقدیر تعبیر می کنیم. او خاطره های بیست و هشت مرداد و سی تیر را به یاد داشت.

اما در این هفته سه ماجرا اتفاق افتاده بود و نشان می داد که اوضاع بحرانی تر از آنست که به نظر می رسد.

اولین مورد در صبح دوشنبه اتفاق افتاد. ساعت حدود یازده صبح بود. پاکدامن مستخدم دانا و پیر و وفادار در زد و وارد شد و گفت:

قربان، حسن آقا اینجاس، میگه جناب شهردار شما را خواسن.

سیاوش برخاسته از اطاق وارد هال شد. حسن آقا مستخدم مخصوص دفتر، مرد محترم میانسال خوش تیپ و از اقوام سببی او بود با اشاره به طبقه بالا گفت:

- قربان بفرمائین، آقا شما رُ خواسن.

- کسی خدمتشونه؟

- جناب کمالی.

وارد دفتر مهندس شهرستانی شد. شهردار گفت:

- آقایان، تیمسار اویسی معاونین اداری و مدیرکل های حفاظت را به دفتر کار خود در خیابان عباس آباد احضار کرده اند. بروید ببینید موضوع چیست. نه تنها راننده معاون بلکه همه مردم تشنه شنیدن خبرهای دست اول بودند که همه جا را پر کنند. اخباردولتی اعتبار خود را به کلی از دست داده بود و درست ساعت هشت شب که اخبار آغاز می شد، اعتصاب کنندگان برق را قطع می کردند و هشت تا هشت و نیم، بی بی سی امید مردم بود که بی هیچ چشم داشت مهمترین خبرها را پخش می کرد و در پنج دقیقه آخر نشانی تجمعات کارساز را بی دریغ در اختیار هموطنان قرار می داد. آنها را به سالن بزرگی که اطاق جنگ نامیده می شد راهنمایی کردند. تعداد زیادی افسر و درجه دار و حدود صد نفر معاونان و مدیران کل در آنجا بودند. پس از چند دقیقه سه نفر از در جنوبی وارد شدند. سه امیر ارتش شاهنشاهی. نفر وسط ارتشبد اویسی از اهالی فُردو(روستایی از توابع قم) بود که بعد از کودتای بیست و هشت مرداد (قیام ملی سابق) در اثر لیاقت و روحیه نظامیگری به این درجه ارتقاء یافته بود و اکنون حاضر بود که اگر شاهنشاه اجازه فرمایند در عرض مدتی کوتاه بساط بلند آقایان، توده ای ها و ملی گراها را در هم بریزد ولی وقتی با یک مدعوین دست داد، با صدای محکم و رسا آنگونه که رسم ارتش است شروع به صحبت کرد:

- آقایان همه می دانید که کشور در خطر جدی قرار گرفته، دشمنان قصد دارند نظم و امنیت را در هم بریزند. از این راه اهریمنی می کوشند با استفاده از حربه دین مردم ساده دل را بفریبند. مگر از روی جسد ما بگذرند. حکومت نظامی هرگونه آشوب و هرج و مرج را به شدت در هم می کوبد. از آقایان می خواهم ظرف بیست و چهار ساعت صورت اسامی همه عاملان و سران اعتصاب را مستقیماً به این محل آورده به دفتر من تحویل دهند.

دو تن از معاونان اویسی که بر خلاف خودش هیکل های چاق و بی قواره داشتند و یکی از آنها از اهالی روستای امیری آبگرم لاریجان بود و درجه سپهبدی را با شکم خمره ای یک می کشید جزوده تیمسار وفادار به انقلاب بود. سیاوش فهمید که هوا واقعاً پس است و می خواهند او را در برابر دوستان و همکارانش که سالها با آن ها همکاری داشته قرار دهند.

هنگامی که به سمت شهرداری می آمدند، کمالی که سالها رئیس دادگاه های جنائی دادگستری بود و به خاطر دوستی و به اصرار شهردار به عنوان مأمور خدمت به شهرداری آمده بود. بدون ملاحظه به محرمانه بودن مأموریت، پشت سر راننده تیز هوش که گوشها را نیز تیز کرده بود به سیاوش گفت:

-این مورد جزو وظایف حوزه اداری و مالی نیست و من در این گونه کارها تجربه ندارم و شناختی از کارکنان شهرداری ندارم.
-جزو وظایف ما هم نیست. از من ساخته نیست.
-برویم پیش آقای شهردار.

عده ای در دفتر شهردار بودند. چون حدس می زد که باید موضوع مهمی در کار باشد به محض اطلاع منشی، فوراً از اطاق خود خارج شد و اشاره کرد به دنبال او به اطاق مجاور بروند.
مهندس شهرستانی که شخصی خوش باطن، مردمی و منطقی بود با شنیدن ماجرا حق را به آنها داد و گفت:

-این ها از وظایف ساواک و حکومت نظامی است.
-ولی قربان تیمسار اویسی فقط بیست و چهار ساعت وقت داده و مصمم و مصر است.
-بگذارید من با ایشان صحبت کنم و تا نیمساعت دیگر نتیجه را به شما اطلاع می دهم.

در این موقع کمالی با درایت و زیرکی خواست تکلیف خود را تقریباً روشن کند گفت:

-قربان چون من هیچ شناختی از کارکنان شهرداری ندارم اگر اجازه بفرمائید به کار های خود بپردازم.

شهردار با لبخندی احترام آمیز گفت:

فرماندار نظامی با شخص شما کاری ندارد، اوضاع به اندازه ای بحرانیست

که همه چیز به هم ریخته. صحبت از تشکیل شورای سلطنت و سفر شاه شده. بعضی ها فکر می کنند یک تصفیۀ عمومی در کار است شاید مثل بیست و هشت مرداد. موضوع آمدن ژنرال هایزر و ملاقات با آیات ثلاث، یک شایعۀ قویست.

وقتی قربانی به دفتر خود بازگشت تا منتظر نتیجۀ مذاکره شهردار و اویسی بماند، پاکدامن خبر داد که مهندس آراسته مدیرکل اداره آسفالت و خانم فروزنده رئیس حسابداری چند بار تلفن زده و به اینجا آمده، کار مهمی دارند. درست در همین موقع تلفن زنگ زد، آراسته بود:

-قربانی جان سلام، چطوری؟

-سلام، ای...، شما چطوری؟

-راسش خوب نیستم! میدونی چهار نفر از مهندسای ما رُ گرفتند؟

-جدی میگی؟!!

-یعنی تو خبر نداری؟ سه نفر رُ هم از حسابداری گرفتن، خانواده هاشون دیروز تا حالا نگرانن.

-من هیچ اطلاعی ندارم.

-عجیب! جالبه، راس راسی خبر نداری؟

-همچی میگی که انگار من دارم دروغ میگم یا نقش بازی می کنم.

-ببین، اگه راسشو بخوای کسی باور نمیکنه.

سیاوش موضوع را به شهردار اطلاع داد. شهردار هم از این وضع راضی نبود و اضافه کرد: اویسی هم خواسته که با او همکاری کنی تا فردا وقت داده.

ساعتی بعد وزیری معاون مدیر کل اداره چهارم ساواک تلفن زد و گفت:

یه نسخه از صورتی که قراره برای تیمسار اویسی بفرسین فوراً به اینجا بفرسین.

-جناب وزیری اینکار جزو وظائف اداره حفاظت نیس.

-یعنی چه؟ شما و معاون اداری شهردار مسئول تهیه و ارسال لیست سران و گردانندگان اعتصاب هستین.

-این کار از من ساخته نیسّ اینا همکارانم هسن.
 -شما در برابر حکومت نظامی مسئول هسین. خودتون میدونین. فکر میکنین
 اگه همکاری نکنین مشکلی پیش نییاد؟ تصمیم با خودته ، کشور در خطر
 جدی قرار گرفته ، این جا اگه ما همکاری نکنیم مسئولیت مهمی رُ زیر پا
 گذاشتیم، فکر نمی کنم ، الو ، الو...
 -بله!
 -ببخشین ، فکر کردم ارتباط قطع شد.
 -نخیر بفرمائین.
 -بله همین می گفتم ، دیگه خودت میدونی.

سیاوش که اوضاع را چنین دید تصمیم گرفت خود را از این مهلکه چند وجهی
 نجات دهد. می اندیشید که حکومت در حال فروریختن است.
 از این کار احمقانه شاه در تأسف فرو رفته بود. معلوم نبود به توصیه کدام
 زیرک مرموزی نزدیکترین خدمتگزاران خود را در زندان جمشیدیه حبس کرد
 که بعد طعمه تیربارها در پشتبام مدرسه علوی شوند.
 دو هفته پیش هم او را همراه معاون اجرائی شهردار به جلسه ای در دفتر
 مرکزی نخست وزیری در خیابان پاستور چهار راه کاخ خوانده بودند تا در
 جلسه ای شرکت کرده راهحلهائی برای مقابله با تظاهرات و نا آرامی ها پیدا
 کنند. سیاوش که کار حکومت را تمام شده می دید و در اینجا لازم بود
 صورتجلسه ها را همگی امضاء کنند ، با خود گفت:

"باید کاری کنم که از این جلسات بیرونم کنند والا اگر انقلاب پیروز شود، که
 همه شواهد به ویژه پشتیبانی خارجی ها علامت آن است، صاحبان حکومت
 بعدی یقه ام را می گیرند".

در ضمن بحث و گفتگو، مشاور نخست وزیر که ریاست جلسه را به عهده
 داشت گفت:

-یه عده بچه رُ گول زدن ، راه انداختن تو خیابونا و نظم عمومی رُ به هم
 ریختن و...

سیاوش بدون گرفتن اجازه حرف او را قطع کرد و گفت:
-قربان بچه نیسن اغلب بزرگسالن.

-از کجا میدونین؟

-هر روز آمار کشته شدگان از بهشت زهرا برای جناب شهردار میفرسن،
متوسط سن مردان بین بیست و پنج تا سی ساله.

-عده ای رُ از شورای عربی آوردن. آیا در آمارها اسامی از اونا دیده
شده؟

-نام اشخاص برای ما نمی فرسن.

-به هر حال عده معدودی فعال آموزش دیده هسن که تعداد زیادی بچه های
بیکار دنبال خود راه می اندازن.

چند روز بعد شهردار سیاوش را خواست و با لبخندی که حاکی از آگاهی از ترفند
سیاوش برای نجات و رهایی از این جلسه نامیمون بود گفت:

-چی گفتی که عذر تو رُ خواسن؟

-قربان این گروه در حد این کار نیسن.

-وزیر مشاور و معاون نخست وزیر، سر پرست گروه.

-بله قربان ولی کار از این کارا گذشته، ما که هر روز آمارهای بهشت

زهرا رُ می بینیم میدونیم چه خبره. اگه قرار باشه این آدما که در این

جلسه شرکت میکنن وضع دُرس کنن از همین حالا کار تمومه.

شهردار که سالها وزیر، استاندار و مدیر کاردان و خبره و شخصیت مردمی و
خیرخواه و خوش نامی بود هنوز در مورد ماهیت نا آرامیها مشکوک بود.

سیاوش که حدس می زد کار تمام است به رئیس امور اداری گفت:

-بهتره این پرونده رُ بسوزونیم.

و روز بعد وقتی خود را توسط حکومت نظامی در خطر دستگیر شدن دید،

تمارض کرده استعفا داد. با رئیس یکی از بیمارستانها که از دوستان دائی

کاظم بود تماس گرفت و وضع خود و درخواست و فشار فرمانده حکومت

نظامی را توضیح داد و قرار گذاشتند روز بعد در محل کار خود تمارض کرده

با موش مردگی خود را به حمله قلبی زده به بیمارستان انتقال یابد.

کارها به خوبی پیش رفت. سیاوش پس از یک هفته از بیمارستان به خانه آمد.

چهار روز بعد در حالی که هنوز خطر تهدیدِ اوِیسی را حس می کرد استعفای خود را نوشت و ضمن اظهار تشکر از اعتماد شهردار نزد او رفت و آنرا به شهردار داد. شهردار ضمن اظهار تأسف گفت که صبح هم سرتیپ شهرستانی رئیس اداره راهنمایی و رانندگی استعفای خود را به شهردار داده است. شهردار خود را تنها حس می کرد. وقتی سیاوش به خانه رسید پروانه گفت همین الان در اخبار رادیو اعلام شده که شاه بختیار را انتخاب کرده و سپهبد مهدی رحیمی فرمانده حکومت نظامی شده. سیاوش تلویزیون را روشن کرد و بختیار را که در حال سخنرانی بود دید. او برای مخالفان خط و نشان می کشید و خود را مرغ توفان معرفی کرد:

من مرغ توفانم، نیندیشم ز توفان / مرغم نه آن مرغی که از توفان گریزد

سیاوش سری تکان داد وزیرلب گفت:
فکر نمی کنم شما از پس این توفان بر بیاین.

پروانه که در آشپزخانه غذا می پخت با صدای بلند گفت:

— شنیدی عکس آقا رُ تو ماه دیدن؟

— جدی می گی؟

— آره والا، زینت سادات قسم می خورد که با چشمای خودش دیده!

— پس دیگه کار تمومه.

— صبح همه قرآنا رُ وا می کردن. می گفتن علامت اومدن آقا یه موی مُرَس که لای قرآنه.

— شما خودت دیدی؟

— نه، من شنیدم.

— بیشتر مشکل ما تو همین شنیدناس.

چهارده

شاه رفت

شاه رفته بود ، روحانیون با حمایت اقشار گوناگون مردم و با کمک و حمایت خارجی ها پیروز شده بودند. بهاران خجسته باد. حزب باد جهت وزش جدید خود را به طور خودکار و نا محسوس پیش از همه آغاز کرده بود. سیاوش از تأثیر قاطع مطبوعات حیران مانده بود که در سرزمینی که مردم آن هنوز در کھکشان گوش زندگی می کنند و به جای خواندن خبر در روزنامه و کتاب وقتی به هم می رسند پس از سلام و علیک از هم می پرسند "چه خبر؟" ، چطور دو مقاله به آتش این ماجرا دامن زد؟ یکی مقاله داریوش همایون و دیگری مقاله حاج سید جوادی که آخرین ضربه را به ارتش زد و نظام را فرو ریخت.

با یاد آوری این آدمها و شنیدن خبر اعدام نیک پی که سیاوش هنگامی که سمت رئیس دارالترجه و معاون دبیرخانه شهرداری را داشت دفتر او در طبقه هفتم ساختمان درست بالای اطاق شهردار قرار داشت، یاد آخرین باری افتاد که نیک پی را دیده بود. با راهنمایی رندان دو دوزه بازی مثل فردوست یا دوستان مخبط نادان که تعدادشان فراوان بود به اشاره شاه به عنوان سناتور انتصابی تهران منصوب شده بود تا از دید مردم خارج از محدوده نشین که سال ها به دستور او چهار دیواری هجده متری آنها را با بولدوزر خراب کرده بودند دور بماند. چهره اش کسل بود و حق داشت. سیاوش او را در اوج قدرت و شوکت دیده بود که چگونه به آسانی از سد سکندر گارد شاهنشاهی می گذشت تا خود را به شاه برساند، اکنون در آرامش اجباری که با طبیعت و خمیره او بیگانه بود آنجا در مبلی نشسته، اندیشناک کنج عزلت گرفته بود. هنوز یکسال به انقلاب مانده بود و شاه بعد از چند ماه، برای فرونشاندن احتمالی خشم مردم آن ها را به زندان دژبان فرستاد و از آنجا مستقیم به این مسلخ افتاده بودند. سیاوش سراغ

داریوش همایون را گرفت، با او قبلاً تلفنی قرار گذاشته بود. فرمان امضاء شده شاه و جعبه حاوی نشان طلای شهر را به او داد و او با خوشحالی آن را گرفت. شهردار شخصاً به خاطر خدمات سیاوش برای او یک مدال نقره شهر با فرمان همایونی درخواست کرد.

پیشنهاد های سه گانه که اولی از طرف آزمون استاندار شیراز برای گماردن او به عنوان شهردار شیراز، دومی از طرف دکتر مهندس گودرزی برای معاونت اداری و مالی دانشگاه عالی در حال تأسیس در نور و سومی از طرف دکتر شیخ السلام زاده برای حوزه معاونت امور رفاه نابینایان وزارت بهداشت بود؛ معلق مانده بود. جالب اینکه درست نیمساعت قبل از بازداشت او در دفتر شهردار یکی از دوستانش به او تلفن کرد و گفت:

-دکتر سامی وزیر بهداشتی دولت موقت از من خواسته یه نفر برا معاونت اداری و مالی به اون معرفی کنم. من شمار معرفی کردم. خواهش کرد که نهار با هم بخوریم و بعد مشخصات شمار بیره پیش مهندس بازرگان و موافقت بگیره.

-فکر می کنم از ما یه سیوالاتی بکنن.

-این حرفا چیه؟ کی سوال بکنه؟ همونجا باش ساعت دوازده میام دنبالت باشه، طبقه ششم منتظرم.

پس از این گفتگوی تلفنی، رئیس دفتر مهندس شهرستانی هم در جریان قرار گرفت و به او تبریک گفت. شهردار که استعفای خود را به آقای خمینی تقدیم کرده و به دفترش نیامده بود، شایع بود که به شمال رفته است.

چیزی نگذشت که سروصدائی در راهرو پیچید. پنج مرد مسلح انقلابی که کلاشینکف به دست داشتند و دو نفرشان نوار قرمز به دور سر پیچیده بودند وارد حال شدند. همه وحشت زده به آنها خیره شدند. خسرو ارداقی قائم مقام شهردار و مستخدمان قدیمی دفتر شهردار و خسروشاهی معاون مالی شهرداری و عده ای دیگر به صحنه خیره شده بودند. یکی از آنها با صدای بلند فریاد زد:

-سیاوش قربانی کیه؟

همه ساکت مانده هیچکس حرفی نزد. برای سیاوش جالب بود که بداند کسانی که تا دیروز با او همکار بودند چگونه عکس العمل نشان می دهند. بار دیگر مرد جوان انقلابی با صدائی بلند تر پرسید:

-سیاوش قربانی کیه؟
این بار سیاوش جواب داد:

-منم..
-شما بازداشت هستین.

به او نزدیک شده می خواستند چشم او را ببندند. جلوی دست او را گرفت وگفت:

-چشم نمی دارم ببندین.
-نمی داری؟ مگه میتونی؟

سیاوش که منزلت خود را در برابر آزمایش می دید پاسخ داد:

-بله نمیذارم. من در اختیار شما هستم ، هر کجا بخواین میام.

جوان با کلاشینکف به سوی او قراول رفت و او در یک لحظه به سیم آخر زد و گفت:

-این همه کشته شدن یکی هم روش ، چشم نمیذارم ببندین.

مرد مسنی که جزو آنها بود فوراً تشخیص داد که درگیری حتمی است ، نگاهی به نگاه سیاوش گره زد و گفت:

-چشمش نبندین. بیا بریم.

سیاوش رو به رئیس دفترشهردار کرد و درحالیکه همه می شنیدند گفت:

-ایشون که اومد بگین قرار منتفی شد.

وقتی به در آسانسور نزدیک شد، گفتند:

-از پله.

اول خیابان تخت جمشید جلوی خیابان ویلا را با یک مینی بوس بسته بودند، بیشتر ادای انقلابی ها را درمی آوردند، آدم را به یاد چه گوارا و فیدل کاسترو و انقلاب شیلی می انداختند.

نزدیک خیابان تخت جمشید جلوی پارکینگ شهرداری وقتی می خواست سوار مینی بوس شود مردی از میان جمعیت به طرف او با خشم و ناسزاگوئی حمله ور شد. او نیز با حالت اعتراض به طرف مرد مهاجم برگشت. مردان مسلح او را به عقب کشیدند. جماعت که اکثراً کارکنان شهرداری و از دوستان سیاوش بودند با آن مرد بحث و به او که ظاهراً سیاوش را نمی شناخت اعتراض می کردند. چشم بعضی از مقامات را باچشم بند بسته بودند. سیاوش از مدیر روابط عمومی شهرداری که از بیرون مینی بوس می پرسید چکار می خواهد برایش انجام دهد، سپاسگزاری کرد. مینی بوس حرکت کرد و از مقابل سفارت آمریکا گذشت و از جلوی پادگان به خیابان جنب پادگان پیچید و در جلوی یک مسجد کوچک توقف کرد. آنها حدود هفت نفر بودند در حالیکه بیش از پانزده نفر به تماشا جمع شده بودند. آنها را به ردیف جلوی منبر نشانده. وسط مسجد پرده ای بود که زنان پشت آن نشسته بودند. نزدیک نماز ظهر بود و آخوندی که حدود شصت سال داشت وارد شد. همه به احترام او برخاستند. پرسید:

-اینا کی ین؟

جوانی تماشاگر که اصلاً اطلاعی از هویت هیچیک از آنها نداشت گفت:

-حاج آقا، اینا ساواکی های محافظ شاه خائنن.

-ای خبیث ها، دیدین عاقبت به ذلت و خواری افتادین. خوردین و بردین و مملکت خراب کردین و زنای خودتون به اجانب دادین.

قبلاً یکی از انقلابیون که ظاهر و باطنش مفتون کاسترو بود و خیلی گرد و خاک راه انداخته بود در میان جمعی از مردم از سپهبد مهدی رحیمی می پرسید که سربازان تحت فرمان شما الان باید چه کار کنند؟ و او شجاعانه و بدون ترس پاسخ داد که باید به وظائف خود عمل کنند. او را اعدام کردند و آقای خمینی

شجاعت و وفاداری او را تمجید کرد و گفت گرچه او به جهنم رفت ولی وفاداری و پایداری را باید از او یاد بگیرید. سیاوش که با رحیمی آشنائی داشت و گاه او را پیش مجید، دوست مشترکشان می دید وقتی این گفته را شنید زیر لب زمزمه کنان گفت:

"به نظرم کسی به جهنم می رود که شریک دزد و رفیق قافله بود، همراهی نه نفر تیمسار دیگر که از پشت به شاه خنجر زدند، از جمله مثلثِ فردوست، قره باغی، مقدم"

پانزده

کاخ مرمر

تا وقتی اشکالی پیش نیاید، زندگی به آسانی می گذرد، لحظه ای که مشکل پیش آید، مسأله را باید حل کرد، آنوقت به فکر می پردازیم. اکنون صورت مسأله این بود که از پیشرفت های پنجاه سال سلطنت و حکومت پهلوی گزارش تهیه شود و نتیجه آن در کاخ مرمر، موزه سلسله پهلوی در معرض دید ملت قرار گیرد. سیاهش صبح روز پنجشنبه ساعت ده صبح، از دفتر کار خود در ساختمان شمال کاخ مرمر با ریشارد عکاس آمریکائی شروع به کار کرد. پیکان سفید که روی در آن، آرم موزه سلسله پهلوی به رنگ آبی روشن درج شده بود، از اهمیت و اعتبار خاصی برخوردار بود، در محل پارکینگ، کنار جاده شنی، زیر درختان بلند کاخ در کنار ماشین های کارمندان جلوه خاصی داشت. حمید راننده آن از این مأموریت بسیار خوشحال بود. ماهانه صدوپنجاه تومان اضافه می گرفت و هروقت سیاهش و ریشارد با هواپیما به شهرستانی می رفتند، آزاد بود. به دستور تیمسار ماشین را در کاخ پارک می کرد و در اداره برای خود می گشت. دیر می آمد و زود می رفت. باغبان های کاخ به باغچه ها می رسیدند و از گلخانه پارک شهر که زیر نظر سازمان پارکهای شهرداری به پرورش گل می پرداخت، گل و گیاهان زیبا می آوردند و می کاشتند. سکوت به زیبایی و واقعیت های تاریخی کاخ که حاکی از وقایع پنجاه سال گذشته بود، می افزود. در دفتر کار شاه، طرف چپ انتهای راهرو بالای صندلی روی چوب تزئینی کنار دیوار، جای گلوله ای در چوب باقی بود. سربازی ناگهان به او حمله کرده و او را از محوطه بیرونی کاخ مورد سوء قصد قرار داده بود. لحظه ای بعد دو استوار به نامهای بابائیان و لشگری، شهید و سرباز مهاجم توسط نگهبانان کشته شد. در طبقه بالا، تالاری حدود شصت متر بود که از سه طرف به بیرون پنجره

داشت و رختخواب رضاشاه با تمام وسائل شخصی او در کنار آن بافاصله چندمتر از پنجره روی قالی پهن بود. قالی یک تکه زیبایی که به اندازه این تالار بافته بودند. گرچه از رضاشاه اثری نبود ولی نشانه های ابهت او هنوز باقی بود. سالها با قدرت در این کاخ حکومت کرده بود. ریشارد با دقت همه چیز را نگاه می کرد و ساکت بود و عکس العملی نشان نمی داد. سیاوش در جلو و ریشارد در صندلی عقب نشست:

میریم طرف جاده قدیم کرج.

از خیابان کاخ به خیابان شاهرضا رسیده از جلوی دانشگاه تهران عبور کردند. خاطرات هر مکان با دیدن آن مثل ستاره ای به سیاوش چشمک می زد و لحظه ای دفتر آن گشوده می شد. کلاسهای کنکور خوارزمی، کتابفروشیهای روبه روی دانشگاه، باشگاه دانشگاه و بازی بسکتبال سالانه تیم آمریکائی آرمیش مگ (Armish Maag) باتیم دانشگاه تهران، کارخانه پپسی کولا، در کنار آن کارخانه فولکس واگن، بعد میدان شهید و آغاز جاده کرج و کارخانجات ریز و درشت که برنامه آگهی های تجارتي راديو و تلویزیون را با صدای گویندگان زن و مرد و آواز خوانندگان در ذهن سیاوش همراه خاطرات دیگری تداعی می کردند. ترکیب آن در تلخی فیلم های سینمایی که از زیر سانسور ساواک می گذشتند، همه چیز را به هم می ریخت.

نظام تیول داری، ارباب ورعیتی، عمقی صمد گیلاردی مجید محسنی در رابطه شهروروستا که از همان آغاز فاصله آن معلوم شد. مردم شهرها به خصوص ارباب ها، تابستان ها به بیلاق می رفتند و بامردم روستا به عنوان رعیت زیر دست برخوردار می کردند. خواستند این معضل را با اجرای اصلاحات ارضی که درگیریهائی در برداشت حل کنند. تغییرات ساختاری مهمی انجام شد ولی عده زیادی فنودال و ارباب زمیندار را علیه شاه پشت سر هم قرارداد. عده ای که زمین ها را فروختند به کارخانه داران شهری تبدیل شدند.

هنگامیکه گروهی از قشرهای وابسته به رژیم به بازرگانان بین المللی تبدیل گردیدند بازاریان هم به قشرهای مخالف پیوستند. فیلم های سینمایی نشان دهنده تعصبات و برخورد های سنتی با زندگی جدید بود. مردها خودشان آشکار و پنهان به هرکاری که می خواستند دست می زدند و در مقابل عمل خلاف همسر یا خواهر، آنها را می کشتند. وقتی مدهای غربی پوشش لباس خانمها رواج

یافت، به خاطر پوشیدن مینی ژوپ در بسیاری از خانواده ها نزاع، درگیری و طلاق افزایش یافت. برای حفظ ناموس و آبرو خیلی ها چاقو می کشیدند و حتی کسان خود را می کشتند. چادری هائی که نیمه لخت به خیابان می آمدند و رابطه نامشروع زن و مرد، داستان زندگی غم انگیز معلمان و کارمندان جزء، موضوع بسیاری از فیلمهای سینمائی این دوران بود، از جمله فیلم سینمائی گوزنها، داستان درگیری نیروهای امنیتی و انتظامی با گروههای سیاسی و چریکی و فرار و زندگی مخفی. فیلم زیر دایره مینا، فساد اداری و فقر و فروختن خون برای زندگی، خرید خون کارگران سرکوره ها توسط دو پزشک و محکوم شدن آنها به هفت سال زندان را به تصویر کشید. فیلم گاو حکایت مسخ و تبدیل شدن مشد حسن به گاو مرده خود. رقص بانو مهوش و پریا و تعطیل شدن موقت شهر در تشییع جنازه بانو مهوش، تجاوز هوشنگ و رامینی به پسران و کشتن آنها، قصه هائی بود که علی رغم سانسور، به گوشه ای از دردهای جامعه اشاره داشت و اکنون ثروتمندانی که صنایع و کارخانه ها را در دو طرف جاده تهران - کرج، تهران - جاجرود و تهران - شهرری برپا کرده بودند و برنامه آگهی های تجارتي با دیدن این کارخانه ها در ذهن او تداعی می شد. از صنعت تا آب نبات چوبی، آدامس، صابون، تراکتور، بی نظمی ناشی از حضور همه سرمایه های بین المللی و رقابت ها. یک نظر به آگهی های تجارتي، نشانگر سرازیر شدن کالاهائی بود که شکل زندگی را دگرگون می کرد:

"ارج نامی که می شناسید و به آن اطمینان دارید. یخچال ارج، کولر ارج هوای دورترین بیلاقات را به خانه شما می آورد. به امید روزی که هر ایرانی یک پیکان داشته باشد. از شکلات، آبنبات سازی تا تراکتور سازی، از آدامس خروس نشان طوطی نشان تا اتومبیل های آریا و شاهین. روغن نباتی قو طعم کره دارد. یک سکه طلا تو قوطی دوپوندی، شاپسند به تو عیدی می ده چرانمی خندی. محصولات غذائی صدف، نمک صدف، زردچوبه صدف، نمک صدف چی کرده همه رُ نمک گیر کرده. محصولات غذائی یک ویک، خیارشور یک ویک. صابون عروس، یاگنیش پاک کن یابزش دست بند. دست شما بوی دست همسایه را می دهد، بوی دست تمام مردم شهر، بوی صابون نخل و زیتون داروگر. روز چهارشنبه روز خوشبختی با بلیط های بنگاه بخت آزمائی، برنده سی هزار تومان جایزه ممتاز بشوید. رادیوهای برق و باتری سونی یخچال

جنرال وستینگهاوس، بیسکوئیت ویتانا، چای جهان، تلویزیون شاوب لورنس، اتومبیل مزدا، مینی واش سانپو. آبگرم کن آزمایش، یخچال آزمایش شامپو دیوا حافظ موهای زیبای شماس. پودر برف، کانادادرای، یک جرعه پیسی یک دریا لذت، جوراب استار لایت، کفش ملی فیل نشان، کارخانجات کفش وین، هرکی یه هوندا بخره شاید یه هوندا ببره. موتور سیکلت لامبرتا. دوچرخه هرکولس، لاستیک بی اف گودریچ، لوازم آرایش ایگورارویال، هلنا روبنشتاین، سیگار وینستون، مارلبورو، کنت".

بعد چه شد؟ نیروهای شکست خورده پیشین به هم پیوستند. همراه نسل دوم بعد از بیست و هشت مرداد، به جستجوی ایمان، شرف، ملیت ازدست رفته، سهم نفت خود را طلب و علیه ظلم قد علم کردند. هم پیمانان خارجی هم وفا نکردند. او هم به یاران قدیمی وفا نکرد. اکنون که آتش همه جا را گرفته بود هر آتشی را به او می بستند چه در سینما رکس آبادان و چه در مسجد کرمان و او همه را به گردن اطرافیان و اکنافیان انداخت. رندان که او را درمانده یافتند، هر یک با زیرکی، رهنمودهای براندازنده را در بسته بندی خیرخواهی عرضه می کردند و البته که غریق به خاشاک نیز چنگ می زد تا شاید نجات یابد.

از این رو خدمتگزاران و یاران قدیمی را در زندان ژاندارمری جمشیدیه زندانی کرد، هویدا، نصیری، نیک پی و اندکی بعد ترسان و نیمه گریان گفت: من صدای انقلاب شما را شنیدم. سرکوب شدگان بیست و هشت مرداد همراه با اقشار دیگر ملت و آموزش دیدگان جنگ های چریکی جبهه های دور و نزدیک، خرابکاران ارتجاع سرخ و سیاه که سالها مورد بی مهری و بی توجهی شاه قرار گرفته بودند، اکنون با اعضاء حزب باد و حزب خران، مصلحت طلبان همه باهم همدست و یکدست علیه او بودند، شبها الله اکبر می گفتند و روزها به خیابان می آمدند. نخست وزیر نظامی، ژنرال چهار ستاره از هاری به زودی نشان داد که مرد این میدان نیست و بختیار نیز نشان داد که توفان سخت تر از آنست که او بتواند مرغ آن باشد، به ویژه اینکه توفان از شرق و غرب، زمین و آسمان، چپ و راست می وزید آنها بی امان و از همه سو علیه او و خانواده اش. در نتیجه روزنامه ها نوشتند: شاه رفت.

سیاوش در گوشه سلول به خواب رفته بود، با صدای باز شدن در بیدار شد و غذای خود را گرفت.

* * * * *

چند سال پیش بود که یکروز معاون شهردار، سیاوش را خواست و گفت:

– شهردار دستور داده که شما را به کاخ مرمَر بفرستیم تا در آنجا به کار بپردازید. شاهنشاه کاخ مرمَر را در اختیار شهرداری پایتخت قرار داده اند تا به موزه سلسله پهلوی تبدیل شود. هدف موزه، نشان دادن پیشرفت های کشور طی پنجاه سال سلطنت سلسله پهلوی است و نایب التولیه آن، شهردار تهران است، مدیر اجرائی آن تیمسار سرتیپ حبیبی معاون اجرائی شهردار و شما مأموریت داری که به عنوان کارشناس امور اجتماعی - فرهنگی از کلیه تأسیسات مملکتی گزارش، فیلم و تصویر تهیه کنید.

درحکمی که در هیئت وزیران مورد تأیید همه وزراء قرار گرفته بود، سیاوش اجازه داشت با بودجه کافی و اختیار کامل به هر یک از تأسیسات مملکتی که بخواهد، به تشخیص خود مراجعه کند و با استخدام فیلم بردار و عکاس کارآمد، گزارشی از پیشرفت پنجاه سال سلطنت پهلوی تهیه نماید. مشاور انگلیسی شهردار با یک خانم مهندس از اداره کل شهرسازی، طراح اصلی موزه بودند و ریشارد، عکاس امریکائی استخدام شد و در ساختمان شمال کاخ مرمَر که پیش از این دفتر کار آتابای بود، شروع به کار کردند. در آنجا مدیرعامل موزه و معاون اوشخصاً برنامه کار را طراحی می کردند. وقتی به اطلاع تیمسار حبیبی رساند، ایشان گفت:

– اختیار و مسئولیت کامل با من است و اجرای کار با خود شماست، مستقل هستید.

یک ماشین با راننده در اختیار او قرار گرفت. روی در سواری به جای آن که آرم شهرداری پایتخت نوشته شده باشد، بارنگ آبی، موزه سلسله پهلوی درج شد و کار آغاز گردید.

بامراجعه به مؤسسات فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی از خانواده آموزش و پرورش، حرفه ها و صنایع، ساختمان شهر سازی، هنر، مذهب، سیاست و غیره گرفته، آغاز به کار کرد.

در دوطرف جاده کرج کارخانه های سازنده و مونتاز از تهران تا کرج در دوطرف، قطار بودند. مهمترین آنها، کارخانه خودروسازی ایران ناسیونال بود که صاحبان آن برادران خیامی از مدیران لایق و خود ساخته کشور بودند.

سیاوش بامدیراداری تماس گرفت و از پروژه موتورسازی و کارخانه، اولین گزارش را تهیه کرد. کارخانه های ارج، مهندس سیروس ارجمند، تراکتورسازی کاترپیلار، کفش وین، شکلات داداش زاده، کارخانجات مینو و کارخانه های دیگر، دانشگاهها، دانشگاه تهران سال تأسیس ۱۳۱۳، دانشگاه آریامهر، دانشکده پلی تکنیک و ده ها مؤسسه دیگر گزارش تهیه کرد. ریشارد به مرکز مطالعات مدیریت ایران وابسته به دانشگاه هاروارد علاقمند شد و در آنجا ثبت نام کرد. دوره آنجا یازده ماه اقامت شبانه روزی بود و شهریه اش، پنجاه هزار تومان. سیاوش همراه با ریشارد در امتحان ورودی جی-مت (GMAT) شرکت کرد ولی چون توانایی پرداخت شهریه را نداشت، خواست نزدیکی از صنایع پایه گذار این مرکز برود و از بورس تحصیلی استفاده کند. وقتی مراجعه کرد، دید چنان پارتی بازی برقرار است که نوبت به او نخواهد رسید. روش تحصیل در آنجا مطالعه مورد مشخص (case study) بود و سال بعد که مأموریت آنها پایان یافت، ریشارد به آنجا رفت و دوره را تمام کرد. فوق لیسانس مدیریت بازرگانی (MBA) که تازه باب شده، و رشته تحصیلی مهمی محسوب می شد. پس از سه ماه که با ریشارد کار کرد، متوجه شد که در پاره ای از جاها، عکسهائی برای خود می گیرد و فیلم هایش را برمی دارد. اعتراض کرد و فیلم ها را خواست و چون از دادن آنها خودداری کرد، به تیمسار حبیبی اطلاع داد و او را برکنار و یک عکاس آمریکائی دیگر را استخدام کردند. معلوم نبود چه سری بود که عکاس آمریکائی استخدام می کردند. هرچه کرد بفهمد سرنخ این استخدام کجاست نتوانست، شاید از سطوح بالاتر از شهردار معرفی می شد، اینبار اسکات عکاس هنرمندی بود.

سیاوش یک هفته با اوبه گرگان رفت، اسکات همسر خود را با خود آورده بود و سیاوش پروانه و مهرداد را با خود برده بود.

در هتل میامی (نام شهرکی میان راه شاهرود به سبزوار در جاده خراسان) در میدان اصلی شهر گرگان اقامت کردند. روز بعد که به دیدار تیمسار سرلشکر

مزین به کاخ سلطنتی آغا محمدخانی رفتند، قدرت رضاشاهی تیمسار بر منطقه حاکم بود. در راهرو دریک قاب بزرگ نوشته شده بود: "نماینده مخصوص اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی شاهنشاه آریامهر درگراگان، گنبد، بجنورد و دشت". وقتی وارد اطاق بزرگ کاخ در طبقه دوم شدند، تیمسار پشت میز نشسته بود. شخصی در نزدیکی در ورودی زاری و التماس می کرد. تیمسار که به اسکات نگاهی انداخت و به سیاوش اشاره کرد بنشینند، مثل یک شاگرد دبستانی به مرد زاری کننده، خطاب و عتاب می کرد. بعد روبه مرد دیگر که در کنار اولی ساکت ایستاده بود کرد و گفت:

– رسیدگی کنید. اگر دروغ می گوید و دزدی کرده، برکنار و حبسش کنید، اگر هم راست می گوید، مواظبش باشید.

مردی که تیمسار به او دستور می داد، فرماندار و مردی که زاری و التماس می کرد، شهردارگراگان بود. هر دو عقب عقب تعظیم کنان تا نزدیک در رفته، خارج شدند. تیمسار تازه جواب سلام سیاوش را داد و گفت:

– دکتر نیک پی به من تلفن کردند و گفتند که شما می آئید تا از پیشرفت های کشاورزی و دامپروری این منطقه و نتایج اصلاحات ارضی گزارش تهیه کنید. کجا اقامت دارید؟

– در هتل میامی.

تیمسار، راننده خود را که استواری جدی و خوش لباس بود صدا زد و گفت:

– با آقایان بروید و وسائلشان را از هتل به اینجا بیاورید.

– قربان همسران ما همراه ما هستند و فرزند کوچک من نیز با ما است. مزاحم نمی شویم.

– شما میهمان شاهنشاه هستید. بروید همگی را بیاورید و در میهمان سرا اسکان دهید.

میهمان سرا در کنار قصر ساخته شده بود و سرباز نگهبانی، جلوی آن ایستاده بود. سوئیت های بزرگ و مدرنی داشت. اسکات و همسرش تحت تأثیر قرار گرفته بودند. سرهنگ شاپور برای اقامت و کار آنها را همراهی کرد.

سرتیپ موحد معاون تیمسار به آنها خوش آمد گفت و طبقه پائین کاخ را که محل اقامت شاه و خانواده اش بود به آنها نشان داد. در دوطرف درهای جانبی ورودی کاخ، اطاق گارد مخصوص حفاظت از پادشاه و خانواده او قرار داشت. بعد به درون اطاقهای کاخ آغامحمدخانی رفتند. حتی حمام مخصوص از حضور گاهگاه خاندان سلطنتی نشانی می داد. سرلشگر مزین از دوستان رضاشاه و مورد توجه شاه بود. یک هفته که میهمان ایشان بودند، شام و نهار و صبحانه را با تیمسار و معاون ایشان و چند نفر دیگر از کارکنان و سرهنگ شاپور دور هم می خوردند. فضای کاخ و رفتار تیمسار، سیاوش را به یاد زندگی اشرافی بوربن ها و لوئی ها می انداخت. گرچه ابهت آغامحمدخان قاجار استرآبادی و اراده روح او همچنان درخفای ساختمان باقی بود و ارتفاع ساختمان، خاطره کاخ عالی قاپو را در ذهن آدم تداعی می کرد. اسکات و همسرش از این که در ایران، آنهم در یک شهرستان مثل گرگان، نماینده شاه چنین وضع و روزگاری را می گذراند، تعجب می کردند. غذا توسط یک مستخدمه و یک نظامی سرو می شد و تیمسار در بالای میز و سرتیپ موحد معاون، در پائین می نشست. سرهنگ شاپور، صندلی های آنها را تعیین کرده بود و از اینکه سیاوش را نزد تیمسار نشانده بود، از حضور گرم، صمیمی و در عین حال توأم با قدرت او لذت می برد. تیمسار از تحصیلات و سوابق او پرسید و وقتی فهمید که او در مدرسه عالی قم مدرس است فکر کرد که به طلبه ها درس می دهد. فکر می کرد سیاوش به نیک پی خیلی نزدیک است در حالیکه این چنین نبود ولی سیاوش وانمود می کرد که به شهردار نزدیک است. تیمسار با پسر سیاوش بازی می کرد و او با تیمسار موحد و سرهنگ شاپور تخته نرد می زدند. روز دوشنبه تیمسار دستور داد که آنها را به دوشنبه بازار بندر شاه ببرند و سفارش کرد حتماً چند قالیچه ترکمن از بازار بخرند و به سرهنگ شاپور سفارش کرد که از کدام نوع و نقش برایش بگیرد. به دوشنبه بازار سنتی بندر شاه رفتند. اسکات سه قالیچه کوچک خوش نقش و رنگ ترکمنی خرید و پروانه یک قالیچه انتخاب کرد. دوشنبه بعد کارها تمام شده بود و شب آخر سیاوش هم تیمسار و همکارانش را به محل نهارخوردان دعوت کرد. تیمسار تشکر کرد و از اینکه نمی توانست بیاید اظهار تأسف نمود ولی سرتیپ موحد و سرهنگ شاپور دعوت سیاوش را پذیرفتند و در رستوران جنگل گلستان در منطقه زیبائی در اوج کوهستان، درون جنگل گلستان به نام نهارخوردان دور هم جمع شدند و روز بعد به کاخ مرمر بازگشتند.

برای تهیه گزارش به نوب آهن اصفهان رفتند. باماشین تشریفات نوب آهن به استقبال آنها آمده بودند و به خیال اینکه آنها از اعضاء کارکنان دفتر مخصوص اعلیحضرت هستند، مقامات تشریفات و پذیرائی نوب آهن مرتباً تعظیم و تکریم می کردند. سیاوش هم موضوع را می فهمید و از مزایای آن استفاده می کرد. در پایان بابت اقامت در پارک هتل که از هتل های لوکس آن زمان بود و ماشین تشریفات و هزینه های جانبی، صورتحسابی به مبلغ ۱۶۸۰ تومان برای سیاوش فرستادند. پاسخ داد:

"برای اقامت دو روزه در اصفهان و تهیه گزارش از نوب آهن، شهرداری پایتخت فقط پانصدتومان اجازه خرج دارد. لطفاً هزینه های اضافی را از ازمحل بودجه نوب آهن اصفهان کارسازی فرمائید. استفاده از سواری تشریفات و هتل لوکس، تصمیم مقامات آن سازمان بوده است و مسئولان تهیه گزارش در این مورد دخالتی نداشته اند."

تنها کسی که در برابر سیاوش مقاومت کرد، دکتر مجتهدی رئیس مجموعه آموزشی دبیرستان البرز بود که از او پرسید:

– موزه سلسله پهلوی مربوط به کدام دستگاہه؟
 – نایب التولیه آن شهردار تهرانه.
 – بگو شهردار تهران به من تلفن کنه.
 – قربان ما این نامه رُ از طرف هیئت وزیران داریم و براساس اون اجازه داریم از کلیه تأسیسات مملکتی تصویر و گزارش تهیه کنیم.
 – همین که گفتم.

ریشارد با اینکه معنی گفته های دکتر مجتهدی را نمی فهمید، از لحن او و قیافه دمق سیاوش جریان را فهمید.
 سیاوش به دفتر تیمسار حبیبی رفت و ماجرا را به او گفت. حبیبی که خودش کرمانشاهی بود با عصبانیت گفت:

– بد رشتی!

و قدری فکر کرد و به منشی خودگفت که شماره ای را بگیرد. بعد از گفتن ماجرا به طرف مقابل، اسمی را روی یادداشتی که جلویش بود نوشت و به سیاوش داد و گفت:

- بروید آنجا پیش دفتردار مدرسه آقای الیاسیان، ایشان در جریان است و ترتیب کار را می دهد.

دفتردار که مرد آرام و جا افتاده ای بود، بامهربانی لبخندی زد و آنها را راهنمایی کرد. درحین عبور از کریدور، دکتر مجتهدی آنها را دید و سیاوش با احترام سلام کرد و برای اینکه موضوع را درز بگیرد مثل روباهی که به سمت شیر می رود، جلورفت و گفت:

- قربان آگه اجازه بدید عکاس امریکائی چند عکس از شما بگیره. این عکسها در موزه سلسله پهلوی نصب میشه و هدف از درست کردن موزه اینه که مردم با پیشرفت های پنجاه ساله دوران پهلوی آشنا بشن.

دستور داد جعبه ای را آوردند که در آن پراز عکس بود. عکسهائی از مراسم مختلف از دوران های قبل. عکس های سفید و سیاه. سیاوش از ریشارد خواست که چند عکس از دکتر مجتهدی بگیرد و او هم که از زیرکی امریکائی برخوردار بود، می دانست برای انجام مقصود خود چگونه نقش بازی کند. مورد دیگر تهیه گزارش از کارخانه تراکتورسازی بود. صبح زود با هواپیما به تبریز رفتند، وقتی در فرودگاه پیاده می شدند، هوا لطیف و دلپذیر بود. باید به دفتر استانداری می رفتند. استاندار سپهد آرامی و رئیس دفتر او یک سرهنگ ستاد ارتش بود. قبلاً رئیس دفتر شهردار به سیاوش گفته بود:

- استاندار آذربایجان در جریان است، بروید و آنها شما را راهنمایی می کنند. وقتی موضوع را به سرهنگ گفت، اظهار بی اطلاعی کرد و خواست که منتظر بمانند تا از تیمسار سؤال کند، نیم ساعتی منتظر شدند. در اطاق باز شد و از صدای باز شدن آن فهمید که مثل اطاق شهردار با دکمه الکتریکی از داخل بازمی شود. سرهنگ وارد اطاق شد. تیمسار با صدای بلندتر گفت:

- من از موضوع اطلاع ندارم، بگوئید شهردار تهران به من تلفن بزند. حکم مصوبه هیئت وزیران را به سرهنگ داد، سرش را به علامت منفی تکانی

داد و گفت:

-به شهردار تهران بگوئید به تیمسار تلفن کند.
-اجازه می دهید از اینجا تلفن بزنم.
-خیر بروید و از تلفنخانه مرکزی تماس بگیرید.

سیاوش حدس زد که روابط استاندار با شهردار تهران خوب نیست. از استانداری خارج شدند. ریشارد باهوش بود، تاته قضیه را می خواند و نیازی به توضیح نبود. مثل بره دنبال سیاوش می آمد، گوئی کاری به این کارها نداشت و مواظب وسائل و چمدان و دوربین های خود بود. با تاکسی به اداره مرکزی تلفن تبریز رفتند. چهار کابین بیشتر نداشت و هر چهار کابین پر بود. نیم ساعتی صبر کردند تا نوبت رسید. شماره را به متصدی داد. او را به یک کابین راهنمایی کرد. موضوع را به رئیس دفتر شهردار گفت و او هم به اطلاع شهردار رساند و پس از چند دقیقه گفت: بروید استانداری آقای شهردار الان تماس می گیرند.

مجدداً با تاکسی به استانداری بازگشتند و قضیه را به سرهنگ گفتند. پاسخ داد:
-تابه حال تماس نگرفته اند. منتظر بمانید، ببینیم چه می شود.

یکساعت منتظر ماندند، سرهنگ به اطاق تیمسار رفت، این بار تیمسار با عصبانیت، در حالیکه بدوی راهی نثار آنها یا شهردار و یا هر دو می کرد گفت:
-بگوئید بروند پی کارشان.

سرهنگ هم هنگام بازگشت، چون می دانست که دستور تیمسار را شنیده اند، لب و لوجه آویزان خودراتکانی داد، ابروها را بالا کشید و دست ها را از هم باز کرد و آنها از استانداری خارج شدند. سوار تاکسی شده به اداره کل صنایع و اقتصاد استان آذربایجان رفتند. مستقیماً با مدیرکل تماس گرفت و ورقه هیئت وزیران را نشان داد و گفت:

-از دفتر مخصوص اعلیحضرت آمده ایم و می خواهیم از تراکتورسازی و ماشین سازی تبریز گزارش تهیه کنیم.
مدیرکل که یکه خورده، خوشحال شده بود تمام کارهای خودراکنار گذاشت، معاونش را خواست و گفت:

-من باید امروز همراه آقایان که از دفتر مخصوص اعلیحضرت آمده اند به کارخانه ها بروم. شما کارها را انجام دهید.

بعد از انجام کار، باهم نهار خوردند و ریشارد به طرف آب گرم سرعین رفت

وسیاوش باقطار به سمت تهران بازگشت. قرار شد روز بعد در تهران فیلم ها را تحویل دهد.

گزارشی از سدها، هتل ها، فعالیت های جلب توریست، کارخانجات، معدن مس سرچشمه، پاساژها، ساختمانها، تأسیسات تفریحی شمال، هایت خزر، شیلات، دانشگاهها، هلی کوپترسازی، شرکت های مخابرات و همکارانش به ویژه شرکت ارتباطات بل امریکا، صدها مؤسسه و سازمان دولتی و خصوصی. نتیجه کار در داخل کاخ جمع آوری شد و شاه قرار بود موزه را بازدید کرده نظر خود را بگوید. همه خوشحال بودند. نیک پی و مشاور انگلیسی او در جلو کاخ منتظر بودند. بازدید جنبه خصوصی داشت. تیمسار حبیبی خوشحال به نظر می رسید. شاه آمد و از همان درکه وارد شد ایراد گرفت. اولاً کف کاخ را موکت کرده بودند وقتی روی آن راه می رفتند، الکتریسیته ساکن ایجاد می شد و دست آدم به هر جا که می خورد، حالت برق گرفتگی دست می داد. لوسترها ورشوئی و ازمدل های انگلیسی و اروپائی بود و با بافت کاخ هم آهنگی نداشت. شاه نپسندید و به نیک پی گفت:

- بروید موزه ساختن را از مهندس بوشهری یاد بگیرید.

اصلاً به کارهای مربوط به تصاویر توجهی نشد. همه دماغ سوخته شدند. شاه به سرعت کاخ را ترک کرد. نیک پی و تیمسار حبیبی و مشاور انگلیسی راضی نبودند و پس از رفتن شاه، نیک پی برافروخته به تیمسار حبیبی ایراد گرفت. تیمسار می خواست توضیح دهد ولی نیک پی چندبار با لهجه اصفهانی گفت:

- تیمسار حوصله کنید، حوصله کنید.

تیمسار ساکت شد. نیک پی ادامه داد و سیاوش که وضع را ناجور دید، عقب عقب به درون ساختمان آمد که چنانچه برخورد لفظی پیش آید، موجب ناراحتی تیمسار نشود. در آنجا متوجه شد که همه ماستها را کیسه کرده اند و فهمیدند که اگر تنبیهی در کار نباشد، پاداشی در کار نیست. خستگی به تن همه مانده بود. مهندسين طراح می گفتند:

- ماگفتیم که این پرده ها به بافت ساختمان نمی خورد. گفتیم که موکت ها چنان است و لوسترها چنین و...

سیاوش هم درمبل نشسته بود و فکرمی کرد. چندلحظه بعد نیک پی کاخ را ترک کرد. همه کارمندان بیرون دور تیمسار بودند ولی سیاوش بیرون نرفت. پس از مدتی مدیرعامل موزه با لبخندی تلخ به او نزدیک شد و کارمندان نیز که

بعضی از حسادت خوشحال و بعضی با دلسوزی و چهره های تأسف بار نگاه می کردند، نزدیک شدند. سیاوش همه نگاه ها و توجه ها را بسوی خود دید. در این موقع مدیر عامل موزه گفت:

-سیاوش تیمسار یک پیغام داد و سفارش کرده که حتماً به شما برسانم.

بعد کمی من و من کرد و او فهمید همه پیام تیمسار را شنیده اند و می دانند. باکنجکاو به او نگاه کرد:

-می بخشید ولی تیمسار گفت حتماً به شما بگویم. گفت:

-به سیاوش بگو، پدرت را درمی آورم.

او اصلاً به عاقبت کار فکر نکرد و می دانست که این بادمجان دورقابچین ها فوراً راپورت می دهند. با قاطعیت و صراحت گفت:

-تیمسار غلط کرد.

هیچکس انتظار چنین جسارتی را نداشت و او از این گفته احساس بسیار خوبی کرد. همه باتعجب و بعضی تهدید آمیز نگاه کردند. تیمسار پیش از این رئیس ساواک شیراز و آدم قاطع و شخص پرقدرتی بود و اکنون نیز معاون اجرائی شهردار شده بود. سیاوش فکر می کرد که حداقل از شهرداری بیرونش می کنند. به اسکات که می دید همه چیز خراب شده نگاهی انداخت و به حمید راننده گفت:

-توبرو، فردا صبح بیا.

حمید کلید ماشین را به طرف سیاوش دراز کرد.

-نه، ماشین رُ هم ببر، فردا صبح ساعت ۸ بیا.

پیاده از خیابان کاخ به سمت دانشگاه آمد. بعد از ظهر نحسی بود، حوصله هیچکس را نداشت، حتی خودش را نمی توانست تحمل کند. با خود گفت:

-از این مملکت خراب شده باید برم، همه به هم زور میگویند. استبداد تو وجود یک ماریشه دوونده.

حساب کرده بود که باید هجده روز از درآمد خود را فقط برای کرایه خانه می داد تازه آقایان طلبکار هم بودند. صاحبخانه او که یک بساز و بفروش بود و اسم خودش را به سختی می توانست بنویسد از تمام مستاجران که معلم، مهندس و تحصیل کرده بودند، اجاره می گرفت و باد به غیغ می انداخت و همه به او سلام می کردند و جلویش دولا می شدند که نکند آنها را جواب کند، چون هر روز کرایه و قیمت ملک به نحوی بی رویه بالا می رفت. گورپدر این مملکت با شاه و شهردار و تیمسار و وزیرش. هرچه بدوبیراه بود به زمین و آسمان و ستارگان و حتی خودش نثار می کرد. تمام شب خوابید. پروانه و بچه ها

راحت خوابیده بودند. چندبار بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. نزدیکهای صبح بود که خوابش برد و زنگ در که بصدادرآمد به ساعت نگاه کرد، ۸ صبح بود. حمید آمده بود. از او خواست که بالا بیاید. در آشپزخانه باهم صبحانه خوردند و به ساختمان شهرسازی در خیابان ایرانشهر رفت. طبقه چهارم، چهار دستگاہ مستقل بود که یکی دفتر تیمسار و در مقابل آن دفتر اسمیت قرار داشت. منشی جوان و زیبایی تیمسار که همه ماجرا را می دانست، لبخندی زد و گفت که چند لحظه منتظر بماند. دیری نگذشت که تیمسار او را پذیرفت و وقتی اعتراض کرد که چرا جلوی دیگران به او توهین کرده و صدای خود را بالا برد، او هم که نظامی بود، داد زد:

صداتُ بیار پائین.

سیاوش هم که در دوره نظام، افسر پیاده بود و دو سال زیر نظر امینی افشار کار کرده بود و این قدر قدرتها را می شناخت به سیم آخر زده بود و تیمسار که وضع را چنین و سنبه را پر زور دید و متوجه شد که طرف مقابل قید همه چیز را زده یا نابودش می کنند یا تسلیم می شوند، گفت:

- دیدی دیروز اعلیحضرت ناراحت شدن و موزه رُ با عصبانیت ترک کردن؟
- بله. آقای شهردار و مشاور انگلیسی شان طراح اصلی کاخ بودن، شاهنشاه کاراونا رُ رد کردن.
- ولی مسئولیتُ به گردن ما انداختن.

- تصمیم گیرنده اصلی مستر اسمیت بود و آقای شهردار، کاخ طوری تغییر دادن که هرکی وارد بشه، ناهماهنگی رُ میفهمه. اینجا یه اصالتی داره که باید حفظ می شد. زیرگنبد کاشی کاری، قالی های بی نظیر افتاده و اسم اون کاخ مرمره. اونوقت لوسترهای جدید، موکت و پرده های ناجور، معلومه شاهنشاه که سالها در آنجا زندگی کردن نمی پسندن. رختخواب اعلیحضرت رضا شاه روی زمین افتاده و وسائل شون پهلوی آن، همه اینا رُ خانم مهندس رئوفی گفت ولی کسی گوش نکرد. ماکاره ای نبودیم و نیسیم.

این حرفها مورد تأیید تیمسار بود، چشمانش را روی زمین انداخته بود و فکر می کرد. به سیاوش گفت:

- برو با اسمیت صحبت کن ببین چی میگه.

تیمسار زبان انگلیسی نمی دانست ولی همسر اسمیت که یک ایرانی و منشی او بود در آنجا حساب جدائی داشتند. یک نوع اشرافیت اداری با سبک انگلیسی. همسر ایرانی اسمیت، خانم جوان و آرامی بود. از چهره اش سکوت می بارید. تحصیلاتش را حتماً در انگلستان تمام کرده بود و بر خوردش رسمی و مؤدبانه بود. البته همه قضیه دیروز را فهمیده بودند و خبر آن همه جا پیچیده بود. سیاوش به او گفت:

می خواهم با جناب اسمیت صحبت کنم.

داخل شد و اجازه گرفت و نزد اسمیت رفت. خیلی آرام و خونسرد بود. گفت:

تیمسار حبیبی مرا فرستاده که بگویم مسئولیت تغییرات درون موزه با شهرداری نبوده است.

اسمیت در حالیکه باخونسردی و ادب برخورد می کرد، گفت:

درسته، مسئولیت اینکار بامن بود.

و چون می دانست که این موضوع مورد نگرانی همه آنها شده است، ادامه داد و گفت:

مسئول این کارها من و شهردار هستیم.

و دیگر حرفی نزد. سیاوش نزد تیمسار آمد و موضوع را گفت. تیمسار نفس راحتی کشید و گفت:

بسیار خوب پس به ما ربطی نداره.

روز بعد حکمی دریافت کرد که نوشته بود:

مأموریت شما در موزه سلسله پهلوی پایان یافته، کماکان در سمت رئیس دارالترجمه و مترجم دبیرخانه شهرداری پایتخت ابقاء می شوید.

در حالیکه می دانست مغضوب دستگاه شده، در طبقه هفتم شهرداری، درست در طبقه بالای اطاق شهردار در میان چند خانم ماشین نویس پیرو جوان قرار گرفت. در این شش ماه توانسته بود از بسیاری از تأسیسات و سازمانهای کشور بازدید کند.

آشنائی

چه آسان می توان...
چه آسان می توان بیگانه ای را آشنا کردن
چه آسان می توان با لطف و احسانی
که ناچیز است در قاموس انسانهای بازاری،
کسی را واله و مفتون خود کردن
چه آسان می توان شمعی برای محفل احباب گشتن
پس آنگه قطره قطره، آب گشتن، محو گشتن
چه آسان می توان بعد از عدم همواره پا بر جای بودن

برداشتی آزاد از شعر زنده یاد "شهیندخت
امیر قائم مقامی"، همشاگردی سالهای ۱۳۴۰
در دانشگاه تهران. پروانه ای که در آتش شد
و اسرار، عیان دید.

شانزده

بازداشتگاه جمشیدآباد

اکنون شنیده بود که نیک پی هم میان دستگیرشدگان بوده است. به طوریکه یکی از نگهبانان می گفت، هنگام حمله مردم به بازداشتگاه ژاندارمری در جمشیدآباد، نیک پی از دربیرون می آید و سعی می کند از خیابان جنب بازداشتگاه بگریزد که دستگیر می شود و مستقیماً به مدرسه رفاه منتقل می شود. یکی از نگهبانان غلو کرده و با حالتی تمسخرآمیز می گفت:

-نیک پی روزی ششصد رکعت نماز می خواند.

دوروز بعد نیک پی هم اعدام شد.

مسئولین دادگاههای انقلابی دیده نمی شدند ولی بازجوها تا آنجا که سیاوش دیده بود بیشتر از اعضای غیرمذهبی و چپی بودند. بازجوئی که از سیاوش پرسش می کرد، چپی بود شاید توده ای، کراوات زده بود و بی هیچگونه حب و بغضی پرسش می کرد.

بار دیگر چشم مرموز پشت سوراخ در ظاهر شد. به قدری با احتیاط پولکی پشت سوراخ را کنار زده بود که سیاوش متوجه صدا نشده بود. قدری نگاه کرد، سیاوش هم به او نگاه کرد، لحظاتی بعد پولکی را انداخت و رفت.

خاطره ای از یک مستخدم جوان به یادش آمد. روز شنبه پیش وقتی که اولین روزگشایش ادارات پس از انقلاب بود، به شهرداری رفت. پیش از دستگیر شدن، رفتار سرد آسانسورچی توجه او را جلب کرد ولی از آنجا که خود را برای هر پیشامدی آماده کرده بود به روی خود نیاورد. چند بار به نگاه بی تفاوت او نظر انداخت. یادش آمد که وقتی اولین بار او را در طبقه هفتم دید، چون قیافه اش آشنا نبود از او پرسید که آیا تازه به این طبقه آمده و پیش از این کجا کار می کر. او تازه استخدام شده بود، اهل آذربایجان و بسیار خجول بود.

ماهانه چهارصد و پنجاه تومان می گرفت. به تازگی صاحب فرزند شده بود و در دوراهی قیان در جنوب شهر یک اطاق اجاره کرده بود و ماهانه صد و بیست تومان کرایه می داد. نزدیک شب عید بود و علی آقا کت شلوار سرمه ای رنگ نو و کراوات مشکی با پیراهن سفید را که اداره خدمات سالی یکبار عیدی می داد، پوشیده بود. سیاوش از موقعیت استفاده کرد و به منشی شهردار گفت اگر می شود او را به عنوان آسانسورچی مرکز به کارگیرند و او پذیرفت و مبلغی به حقوق علی اضافه شد.

در آن زمان سیاوش نزدیک میدان فوزیه، خیابان سلمان فارسی در آپارتمانی زندگی می کرد. نزدیک آنجا در خیابان گرگان گاراژ بزرگی خالی افتاده بود، در آن چند سایبان و درکنار در ورودی آن یک اطاق خالی بود. سه نفر در آنجا ماشین های خود را پارک می کردند و ماهانه مبلغ پانزده تومان به صاحب گاراژ می پرداختند. مالک آن خانم بیوه ای بود که آنرا از شوهرش به ارث برده بود. بجز اطاق جلوی در و چند سایبان که زیر آن پارک می کردند، در آن محل که زمینی به مساحت تقریبی هزار متر بود، ساختمان دیگری نبود. یکی از کسانیکه آنجا پارک می کرد و خانه اش در کوچه همجوار گاراژ قرار داشت، استاد باستانی پاریزی بود. چون استاد معروفی بود سیاوش هر وقت ایشان را می دید سلام می کرد و احترام می گذاشت ولی او سیاوش را فقط به عنوان همسایه می شناخت. پس از مدتی به خانم مالک پیشنهاد کرد که خوبست با دادن آگهی، ماشین های بیشتری را برای توقف در این زمین بزرگ پیدا کرده، درآمد خود را بالا ببرد. خانم گفت:

-این کار در دسرداره و منم نیازی ندارم. شما چند نفر هم چون همسایه هستین و همدیگر می شناسیم، پذیرفته ام. آگه تعداد زیاد بشه علاوه بر اینکه سرایدار لازم داره، اداره دارائی هم مدعی میشه، به شرش نمی ارزه.

سیاوش فوراً به یاد علی آقا و همسر و بچه اش افتاد و گفت:

-راستی ما تو ادارمون یه مستخدم جون داریم که زن و بچه داره و محتاجه. راهش خیلی دوره آگه این اتاق بهش کرایه بدین میتونین ازش به عنوان سرایدار هم استفاده کنین.

خانم نیکوکار پاسخ داد:

- آگه آدم خوب وبی آزاریه بگو بیاد اینجا، کرایه هم ازش نمیخوام.

هفته بعد علی آقا اثاث مختصر خود را آورد و با همسر و فرزندش در آنجا نشستند. خیلی خوشحال بود، پروانه به همسرش کمک کرد و هرکس وسائل اضافه داشت به او داد. به زودی همه متوجه نجابت و کارآمدی او شدند و گاهی ماشین ها را می شست و از این راه هم پولی درمی آورد. چند ماهی که گذشت، برادر صاحبخانه که خود در طبقه پائین می نشست از آلمان به ایران آمده و همسر خارجی خود را هم آورد. تصمیم داشت در تهران بماند. مدتی بعد صاحبخانه به سیاوش اطلاع داد که چون برادرش جاپیدانکرده تصمیم گرفته آپارتمان را به او بدهد و او باید فکر جا باشد. مشکل بزرگی برای سیاوش پیش آمد. هرکجا می رفت می دید خانه یا آپارتمان اجاره ای نیست و اگر هم پیدا می شد مبلغ زیادی به عنوان وثیقه می خواستند. اجاره ها هم در مدتی کوتاه چند برابر شده بود. یکماه که گذشت، صاحبخانه که فکرمی کرد او دنبال خانه نگشته، به طور جدی وبه شکلی که انتظار نمی رفت گفت:

- یکماه گذشته و هنوز خبری نشده، برادر من جا نداره.

- من خیلی دنبال خونه رفتم، کمی فرصت بدین، جائی را پیدا کنم، میرم.

هنگام رفتن با صدای بلند در حالیکه نسبت به او اعتراض می کرد، با همسر و برادر خود، طوری گفتگو می کرد که نگرانی را در چشمان پروانه و مهرداد مشاهده کرد و ناراحت شد. دخترش هنوز کوچک بود و یکسال بیشتر نداشت و از این بابت چیزی سر در نمی آورد. از آن زمان نیمی از روز را به اداره می رفت و بقیه را تا عصر دنبال جا می گشت، به طوریکه تمام زندگی او تحت شعاع این مشکل قرار گرفته بود. صاحبخانه روز به روز بر اعتراض غیر مستقیم خود می افزود و سیاوش سعی می کرد با او روبه رو نشود. فکر می کرد نمی خواهد از آنجا بلند شود. وقتی هم که چندبار به او توضیح داد که جا پیدا نمی شود، حاضر نبود کمی وقت دهد. یک روز عصر که سیاوش به خانه آمد نزدیک در ورودی شروع به داد و فریاد و اعتراض کرد.

- آقا چرا فکر جا نمی کنی؟ ما اینجا خودمون در مضیقه هستیم. چندبار به شما

بگم؟!

-از اون روز که گفتین همه اش دنبال جا هسم. به چند بنگاه سپردم. الان جا خیلی مشکل پیدا میشه.
-دوماهه که به شما گفتم بلند شو.
-هرجا میرم پول پیش می خوان و دو سه ماه اجاره، یکی دو هفته دیگه وقت بدین بلند میشیم.

پروانه که سروصدارا شنیده بود، از پنجره بالا نگاه می کرد و برادر صاحبخانه هم مداخله کرد و گفت:

-داداش زودتر جا پیدا کن.

و صاحبخانه با لحنی توهین آمیز گفت:

-یه هفته وقت داری، شنبه دیگه آخرین مهلته.
-خُب آگه جا پیدا نشه چی؟

دیگر نفهمید چه شد که دستش را بلند کرد و تمام سبزیها و میوه ها و نان و خوراکی از دست سیاوش روی زمین ریخت و گلاویز شدند. مستاجر طبقه بالا هم که یک مهندس بود، مداخله کرد و آنها را از هم جدا کرد و با صدای آهسته به طوریکه آنها نشنوند گفت:

-آقا در شأن شما نیست با این آدم درگیر بشین. والله آگه من جواب کرده بود تا حالا می رفتم.

پیراهن سیاوش پاره شده و صورت و سروسینه اش قرمز بود. پروانه پابرهنه بیرون آمده بود و مهرداد اعتراض می کرد. پس از چند دقیقه صاحبخانه از خانه بیرون آمد و با ناراحتی گفت:

-ان تلفن کردم پلیس بیاد تا تکلیفت روشن کنه.
-به من توهین کردی، حمله کردی، حالا پلیس هم خبر می کنی؟ آقای مهندس

شما شاهدین، دیدین؟

من که از اول نبودم. من نمی‌تونم طرف کسی بگیرم و باعث ناراحتی طرف دیگه بشم.

پروانه گفت:

-ایشون بادست زد زیر پلاستیک. من از بالا می‌دیدم.
-حالا پلیس میاد، همین الان به کلانتری اطلاع دادم.

وارد خانه شده، سروصورت خود را شست که زنگ در به صدا درآمد. یک درجه دار شهربانی آمده بود و چند ضربه به شیشه زد.

-آقای قربانی؟

-بله.

-لطفاً تشریف بیارین کلانتری میدان ثریا.
-بسیار خوب تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم.

در کلانتری هر دوفرد مطالب خودشان را گفتند. افسر نگهبان به صاحبخانه گفت کمی کوتاه بیاید و وقت بدهد الان شرایط سخت است و سپس او را کنارکشید و سعی می‌کرد او را متقاعد کند ولی به نظر می‌رسید که افسر نگهبان علی‌رغم میل باطنی خود به نحوی جانب صاحبخانه را می‌گیرد. آهسته و درگوشی با افسر صحبت کرد، سیاوش فهمید که موضوع سفارش در کار است. با این حال از درمسالمت و نصیحت درآمد که:

من از ایشون خواهش می‌کنم یکی دو هفته دیگه به شما وقت بده تا جائی پیدا کنین.

من از خدا می‌خواهم همین الان از اینجا بلند شم. ایشون رفتارش غیرانسانیه. هر وقت من تو راهرو می‌بینم اعتراض میکنه، پسر میترسه و همسر ناراحت میشه.

افسر نگهبان سیاوش را کنارکشید و باحالتی توأم با تهدید و تحبیب گفت:

وقتی صابخونه راضی نباشه، نشستن در اون خونه دردسره، لطفی نداره، سعی کنین زودتر جائی پیداکنین. منم به ایشون سفارش می کنم که در این مدت اعتراض نکنه.

روز بعد که ماجرا درمحل پیچید، سیاوش فهمید که پسرخاله صاحبخانه، سرهنگ دوم شهربانی، معاون همان کلانتری است و اوبه اتکاء قدرت و شغل پسرخاله اش خواسته زهر چشمی از سیاوش بگیرد. دفتر سیاوش در طبقه پنجم ساختمان مرکزی شهرداری بود و در آن طبقه دو قسمت متعلق به اداره کل حفاظت و یک قسمت مربوط به اداره کل اجرائیات و انتظامات شهرداری می شد. رئیس آن سرتیپ حمیدی آشتیانی بود و دو معاون اوسرهنگ بودند. سیاوش که حساسی از دست صاحبخانه و اعمال او عصبانی شده بود، پیش تیمسار رفت. موضوع اعمال نفوذ را به ایشان گفت. تیمسار تلفن را برداشت و با احترام پس از سلام و احوالپرسی به رئیس کلانتری گفت:

– آقای قربانی از مقامات شهرداری و از دوستان من هستن. اخیراً با صاحبخونه خود اختلافی پیدا کردن و صاحبخونه با اعمال نفوذ یکی از آشنایان خود در اونجا ایشون تهدید کرده، ایشون وقتی جا پیداکنن میرن.

از آن طرف رئیس کلانتری توضیحاتی داد و معلوم بود، در جریان کامل قضایا قرارداد و تیمسار پاسخ داد:

– خیر بنده شخصاً ایشون می شناسم و باهم دوست هستیم. من از طرف ایشون قول میدم. موضوع خلاف به عرض شما رسوندن.

رئیس کلانتری خواهش کرد که اگر ممکن است سیاوش در فرصتی به دیدن او برود و باهم آشنا شوند.

سیاوش بعد از ظهر به دیدار او رفت و در این فاصله سفارش لازم را کرده بود و خواست فقط از صاحبخانه بخواهد که ساکت بماند و هر لحظه با سروصدای اعتراض آمیز موجب ناراحتی نشود تا جائی پیدا شود. معلوم شد که این موضوع تأثیر خود را کرده بود زیرا سکوت در ساختمان خانه برقرار شده بود

وازشروصدای معمولی و همیشگی صاحبخانه خبری نبود. هفته بعد سیاوش مقاله ای نوشت و با نام و نشان خود به روزنامه کیهان فرستاد. عنوان آن چنین بود:

"حل مشکل مسکن نیاز به اقدام اجتماعی قاطع دارد".

مقاله در آخرین صفحه کیهان درج گردید. صاحبخانه که همه روز را بیکار بود، احتمالاً مقاله را در کیهان خوانده بود ولی چه فایده؟ چون درنجوای با برادر خود، نام روزنامه کیهان را می برد و با شوخی وجدی از مقاله گفتگو می کردند. چند روز بعد اتفاق جالبی افتاد. فرمانده یکی از گروهان های دوره سربازی، سروان حدادی، مرد خوبی بود. بالینکه فرمانده گروهان دیگری بود، سیاوش با او دوست شده بود ولی چندسال بود که یکدیگر را ندیده بودند. در روزنامه خوانده بود که سیاوش پست گرفته، تلفن کرد که تبریک بگوید. خودش درجه گرفته و سرگرد شده بود.

-خُب چطوری؟

-بد نیسیم، شما چطورین، خانم بچه ها خوبن؟

چون نزدیک پایان دوره سربازی می خواست ازدواج کند، او که با سرهنگ مسئول باشگاه افسران واقع در خیابان سوم اسفند دوست بود، به سیاوش گفت:

-چون تو افسر وظیفه هستی میتونم باشگاه برای عروسیت با قیمت مناسب بگیرم.

سیاوش پذیرفت و این کار انجام شد. او با همسرش نیز در جشن عروسی شرکت داشتند و به همین لحاظ بیشتر اعضاء خانواده را می شناختند. او هم در این چند سال ارتقاء درجه یافته، سرگرد شده بود ولی سیاوش دریک خبر خواند که سرهنگ مسئول باشگاه افسران که با او در این رابطه آشنا شده بود، هنگام مسافرت، زیر آوار سقف فرودگاه کشته شده است. سرگرد با همسرش برای دیدن آنها آمدند. پروانه از دیدن آنها، از اینکه حالا دوبرچه داشتند خوشحال شد. سرگرد گفت:

-ببین زندگی چه زود می گذره، انگار دیروز بود تو پادگان فرح آباد باهم آشنا

شدیم.

بعد صحبت به مشکل خانه وصاحبخانه کشید. سرگرد گفت:

منزل ما تهرانپارسه، اونجا دیدم که آپارتمانهای زیادی برای اجاره ساختن.

روز بعد با سرگرد حدادی درتهرانپارس به دنبال آپارتمان، هرکجا رفتند سیاوش باهمان مشکل روبه رو می شد. اغلب آپارتمانها برای فروش بودند و دست او خالی بود و برای خرید پولی درکار نبود. سرگرد هم که از افزایش سریع قیمت ها تعجب می کرد پس از دوروز، سراغ کار خود رفت. اکنون، این منطقه را یافته بود و چون ساختمانهای زیادی آنجا بود، می گشت تا شاید خانه ای اجاره ای پیدا کند.

با خود فکر می کرد هیچ وقت در اجاره کردن خانه شانس نداشته. پسرش یکساله شده بود که تصمیم گرفتند جائی را اجاره کنند. آپارتمانی در پشت خیابان مجلس با اجاره ای مناسب پیدا شد. نام مالک خارجی بود و اجاره دهنده خود را وکیل مالک معرفی کرد. به گفته وکیل، مالک، عروس یکی از نخست وزیران پیشین بود. سیاوش شرایط را پذیرفت و آپارتمان را برای یکسال اجاره کرد و دوازده چک به وکیل داد وکلید ساختمان را گرفت و با خوشحالی و غم توأمان به سوی خانه می رفت. خوشالی او چندین دلیل و غمش تنها یک دلیل داشت و آن اینکه مادر با برادر و خواهرش تنها می ماندند و با اینکه می توانست اغلب به آنها سر بزند احساس غم آنها را درک می کرد و رنج می برد.

هفده

مسکن و انقلاب

روز جمعه کامیون بزرگی گرفت و بآنکه تجربه رانندگی با کامیون را نداشت باتوجه به آن مشکل ماخلق الله، به گاراژ دائی محمود رفت. چون روز تعطیل بود، دائی نبود و به گاراژ دار سپرده بود که سوئیچ ماشین را به او بدهد. وقتی مشد حسین کلید ماشین را به او داد به خیال اینکه راننده واردی است به سمت درگاراژ رفت تا آنرا باز کند. سیاوش از دیدن کامیون بزرگ به وحشت افتاد. تا به حال با غول بی شاخ ودمی به این بزرگی روبه رو نشده بود. از رکاب بالا رفت ودر را باز کرد پشت فرمان نشست. خواست سوئیچ را جا بیندازد جای آنرا پیدا نمی‌کرد. مشد حسین را صدا کرد و از او پرسید. زیر فرمان سمت راست کلید را انداخت. کامیون باصدای بلندی که معمول آنست روشن شد. به دسته دنده نگاه کرد اصلاً نمی‌دانست کدام دنده، یک و کدام دنده، دنده عقب است. دو باره مشد حسین را صدا زد. مشد حسین بالا آمد و پهلوی او نشست و دنده هارا برایش توضیح داد و گفت:

— آقا سیاوش، به نظرم دنده دُش خراب باشه، نمیدونم، شایدم هفته پیش تعمیرش کردن.

— به! پس چطوری بروم؟

— کاری نداره آقا از یک یه گاز محکم بده بکش تو سه.

— مشد حسین شما میتونی با من بیای کمک، اسباب کشی کنیم؟ حق الزحمت

میدم، از خجالتت در میام.

— باشه آقا برو بیرون در ببندم بریم.

— شما بشین ماشین بیار من در می بندم.

— باشه آقا، ولی من تا تو خیابون میارم.

- چرا؟ خُب شما که به این خوبی واردی، رانندگی کن.
 - آقا سیاوش من که تصدیق ندارم.
 - جمعاً س خبری نیس، بشین بریم.
 - آگه من بگیرن، دائیت بیرونم میکنه بیکار میشم. من این کار نمیکنم.
 در ضمن باید تصدیق دو همگانی داشته باشی، داری؟
 - نه تصدیق دو شخصی دارم.
 - به! آگه آژان بگیره، ماشین میخوابونه کلی هم جریمه داره.
 - برای کمک کردن چی، میای؟
 - بله، بذار در ببندم.

گاراژ در خیابان تهران نو بود و باید به خیابان نیروهوائی رفته اثاث خانه را بار کرده به خیابان پشت مجلس می بردند. کامیون دوج هفت تن به اندازه کافی جا داشت و با یک بار بردن، کار اسبابکشی تمام بود. مشد حسین سوار شد و سیاوش با سرعت به سمت چپ پیچید به طوریکه نزدیک بود ماشینی که از طرف مقابل می آمد با او برخورد کرده همین آغاز کار، تصادف خطرناکی اتفاق بیفتد.

- یا حضرت عباس! نزدیک بود بزنه، باید صبر می کردی ریشه.

سیاوش در حالیکه عرق می ریخت به راه ادامه داد.

- آقا سیاوش! بکش تو سه.

سیاوش دنده هارا یکی پس از دیگری بی هدف عوض می کرد. وضع غیر عادی سر و صدای ماشین توجه چند عابر را جلب کرد. مشد حسین با عجله گفت:

- پات تا ته بذار رو کلاج.

وقتی سیاوش کلاج گرفت مشد حسین دنده را عوض کرد. هردو سر گرم این بودند که چراغ قرمز را رد کرد.

-آخ، آخ!! بابا قرمزُ رد کردی! این کار شما نیست، خطرناکه!
 -دو سه کیلومتر که برم قلقلش میاد دسّم.
 -آقا سیاوش بزن بغل منُ پیاده کن!
 -بابا مشدی بزار دوتا خیابون برم، عادی میشه.
 -آقا جان تورُ خدا منُ پیاده کن، خیلی خلاف میری، من اعصاب ندارم،
 همینجا پیاده میشم.

سیاوش توقف کرد و مشد حسین قبل از پیاده شدن گفت:

-آگه این ماشینُ ببری تا دوسه کیلومتر دیگه حتماً تصادف می کنی.
 -شگون بد نزن، نمیخواهی بیای پیاده شو.

مشد حسین پیاده شد و با نگرانی به او و کامیون نگاهی انداخت، سری تکان داد و گفت:

-والا این کار شما نیست.
 -خدا حافظ.

آنروز از روزهای دشوار زندگی او بود. چند بار نزدیک بود به ماشین های دیگر بزند، چیزی نمانده بود که در جوی آب بیفتد. بارها پشت چراغ سبز روی ترمز زد و صدای اعتراضات را می شنید و حتی فحش ها را نشنیده، زیر سیبیلی رد می کرد و حواسش کاملاً به کار رانندگی بود. اثاث را از پروانه می گرفت و بار می کرد و نگاهش به کامیون دوخته بود. اصلاً متوجه سختی اسباب کشی نشد. همه هوش و حواسش به ماشین و خطرات مربوط به آن بود. عصر که کار تمام شد و در خانه جدید مستقر شدند با خود فکر کرد "خوبست حالا که تا اینجا به خیر گذشته همین جاها پارک کنم تا صبح دائی یکنفر را برای بردن آن بفرستد". با نگاه احترام آمیز به آن نگاه می کرد. خواست تا تاریک نشده آنرا پس دهد. چراغهایش را روشن و خاموش کرد ولی هنوز احتیاجی به روشن کردن آنها نبود.

-ماشین می برم پس بدم. غذا هم می گیرم. تا یه ساعت دیگه بر می گردم.
-برا مهرداد هم شیر و نان بگیر.

وقتی به گاراژ رسید با خوشحالی چند بوق زد. مشد حسین با عجله بیرون دوید و در حالیکه همه اطراف و جوانب ماشین را نگاه می کرد در را باز کرد و سیاوش از خوشحالی سریع و بی احتیاط پیچید تا وارد گاراژ شود که ناگهان گوشه آینه سمت راننده به ستون پهلوی در خورد. به طور ناگهانی روی ترمز زد. مشد حسین نگاهی به آینه انداخت و گفت:

-چیزی نشد. تموم بگیر اونور برو عقب، خوبه حالا بیا تو.

سیاوش ماشین را خاموش کرد و کلید را به مشد حسین داد.

-اسباب کشی تموم شد؟

-بله.

-ماشین خودت بردی؟

-پس کی برد؟ شما که حاضر نشدی بیای!

سیاوش یک اسکناس ده تومانی توی جیب مشد حسین گذاشت.

-آقا ما که کاری نکردیم، ما رُ همیشه خجالت میدین.

-مشدی برو تصدیق بگیر!!

-آقا بدبختی من بی سوادیه. چطوری آئین نامه رُ بخونم، چطوری بنویسم؟

دو ماه نگذشته بود که خانه های داخل طرح را با بولدوزر شبانه روز خراب می کردند و از شدت گرد و خاک و سرو صدای دائم هیچ کس خواب و آسایش نداشت. اغلب خانه ها خالی از سکنه بود. به وکیل مالک مراجعه کرد.

-اینجا همیشه زندگی کرد. توی طرح تخریب بوده، شب و روز دارن خراب میکنند.

ما تا پایان اجاره شما از شهرداری اجازه داریم، حالا اونجارُ خراب
نمیکنن.

ولی گرد و خاک و سر و صدا رُ چیکار کنیم، من بچه کوچیک دارم، شب و
روز سر و صداس، خواب نداریم.

من چیکار میتونم بکنم؟

اجاره رُ فسخ کنین، من میخوام از اینجا بلند شم.

چکارُ پرداز و بلند شو.

چطوری؟

آقا قرارداد بسّی.

نگفتین که تو طرح تخریبه.

به هر حال کاری از من ساخته نیس، چک ها پیش مالک.

میشه نشونی ایشونُ بدین.

خنده ای کرد و گفت:

بله، ایشون در ایتالیا زندگی میکنه!

آقا من هفته دیگه بلند میشم.

بهت توصیه می کنم این کارُ نکنی، به نفعت نیس.

پس میرم شکایت می کنم.

این دیگه مربوط به خودته.

زن و بچه من خواب و آسایش ندارن.

کاری از من ساخته نیس.

سیاوش با ناراحتی و بدون خدا حافظی او را ترک کرد. به همه بد بین شده بود.
باخود حرف می زد وزیر لب می غرید و به وکیل بد و بیراه می گفت:

مرتیکه پفیوز نوکر اشرافه، سنگ هزار فامیلُ به سینه میزنه، همه برده پول

شدن، انسانیت مرده!

وقتی به خانه رسید پروانه را دید که تنها نشسته و مهرداد را روی پای خود
خوابانده، او را بوسید وقتی خواست بچه را ببوسد گفت:

-تازه خوابیده، هی سرو صدا راه میندازن، از خواب میپره، بذار بخوابه.
-پیش وکیله بودم، حاضر نیس اجاره رُ فسخ کنه، دنیای نامردی شده.

باز سرو صدا بلند شد. آجر بار کامیونها می کردند.

-میخوای یه سفر بریم شمال؟

-چطوری؟

-مهردادُ بذار تو ساکش، هوا هم خوبه، فردا هم که جمعه س، میریم آمل پیش
جوادی. شب میمونیم. فردا میریم از محمود آباد تا چالوس، عصرش از
اونجا بر می گردیم.

ساعتی بعد در خیابان ناصر خسرو سوار یک پیکان شدند. دو دوست در جلوی
ماشین با هم گفتگو می کردند و آنها در صندلی پشت، درحالیکه مهرداد را
درمیان گذاشته بودند، از سفر خود خوشحال به نظر می رسیدند. جز اینکه
سیاوش به وکیل و حرص پول که همه را گرفته بود فکرمی کرد و باموارد
مشابهی که در اداره و جامعه دیده بود ناگهان از انسان مایوس و به همه بدبین
شده بود.

نزدیک آمل دو دوست تصمیم گرفتند شام بخورند. جلوی رستورانی خوش
منظره ماشین را در ردیف ماشین های دیگر پارک کردند.

-اینجا شام می خوریم، نیمساعت دیگه میریم.

پروانه آهسته به سیاوش گفت:

-دیر می شه اونا میخوان، به راننده بگو ما رُ زودتر برسونه.

راننده و دوستش در حالیکه به طرف دستشویی می رفتند در پاسخ سیاوش گفتند:

-زود میریم، حیفه غذای اینجا رُ نخوریم.

پروانه به سیاوش گفت:

-ساعت پنج دقیقه به یازدهه، بهشون بگو بلندشن بریم.

راننده و دوستش بلند شدند و همگی بطرف ماشین آمده سوار شدند. هنوز ماشین
را استارت نزده بود که از ماشین پیاده شد و بطرف چرخ عقب نگاهی انداخت
و به رفیقش گفت:

-قاسم، لاستیک عقب پنجره.

دوستش پیاده شد.

—ماهم باید پیاده شیم؟

—شما بیا پائین، خانم و بچه باشن. الان فوری لاستیک عوض می کنم.

ساعت دوازده بود که جلوی خانه جoadی پیاده شدند. چراغها خاموش بود.

سیاوش چند بار زنگ زد، کسی جواب نداد.

—حتماً مسافرت رفتن.

هر دو به هم نگاه کرده خندیدند. هوای لطیف نیمه شب تابستان، بوی جنگل و

دریا و کوهستان را در هم می آمیخت. جای گله نبود. بی گذار به آب زده

بودند.

—کاش اقلماً ماشینه نرفته بود.

و هر دو زیر خنده زدند.

—بریم تو خیابون اصلی.

خیابان خلوت بود. عده ای در آن سوی خیابان می رفتند. شاید خانواده ای از

میهمانی به خانه بازمی گشتند. سیاوش به آنها نزدیک شد و پرسید:

—هتل اینجا کجاس؟

—هتل؟ اینجا هتل نداریم، دو تا مسافرخونه هس.

—نزدیک بازارن، با ما بیاین، ما از اونجا رد میشیم.

در راه زن و مرد باپرسش هائی که می کردند از ماجرا با خبر شدند وقتی دیدند

هر دو مسافرخانه ها جای خالی ندارند از آنها دعوت کردند به خانه شان بیایند.

متصدی مسافرخانه توصیه کرد به شاهی بروند، هتل شاهی حتماً جا دارد.

در خیابان منتظر ماشین شدند. چیزی نگذشت که یک ماشین آریا کرایه ای آمد.

سیاوش ماجرای هتل را گفت.

—بیاین بالا تا براتون پیدا کنم.

هتل ها و مسافرخانه های بابل پر بودند. هتل شاهی جانداشت. حتی در

راه روها مسافر خوابیده بود.

—ساری خیلی هتل داره.

—پس مارُ ببر ساری.

-شبابی آخر هفته تابسون همیشه این مشکل هس.
ماشین، آنها را جلوی یک مسافر خانه که تابلوی آن روشن بود پیاده کرد و رفت.

-بیخشید جا ندارم.
-پس چرا تابلوتون روشنه؟
-پسر اون تابلو رُ خاموش کن.

در خیابان نزدیک شیر آب فشاری آمدند. با همه مشکلی که داشتند شاد بودند، می گفتند و می خندیدند. به مهرداد شیر دادند او هم دست و پا می زد و می خندید. دو مرد جوان که از خیابان می گذشتند وقتی موضوع را فهمیدند آنها را به یک مسافر خانه بردند. در بسته بود. اطاق خالی نداشتند. سیاوش گفت:

-بهترین کار اینه که بریم کازینو بابلسر، اونجا تا صبح بازه، همه وسایل هم هس. می تونیم به مهرداد هم برسیم.
در خیابان منتظر ماشین ایستادند. ساعت از یک ونیم گذشته بود. چیزی نگذشت که یک پیکان لوکس از طرف تهران می آمد وقتی ایستاد سیاوش به راننده که مرد موقری حدود سی و پنج ساله بود گفت:

-ما به کازینو بابلسر میریم.
-من کازینو نمیرم، اما اگه جا میخواین من دارم.

سیاوش با تردید به او نگاه انداخت و او کارتی از داشبرد ماشین در آورد و به او داد. سیاوش آنرا خواند. آرم شهربانی در بالای آن بود و زیرش نوشته بود که او اجازه دارد در منزل خود مسافر بپذیرد. پروانه و مهرداد در عقب و سیاوش پهلوئی راننده نشستند. با خود فکر کرد وقتی به خانه رسیدند اگر وضع را مناسب دید داخل می شود و اگر مشکوک بود داخل نمی روند. در حالیکه سیاوش ماجرای جستجوی مسافر خانه را شرح می داد، ماشین از خیابان ها و محلات شهرساری عبور کرد و نزدیک ساختمان نو سازی به سمت پارکینگ پیچید. همسرش که در را گشود سیاوش خیالش راحت شد. ماشین وارد ساختمان شد. ساختمان مدرن طوری طراحی شده بود که از داخل پارکینگ اطاقها، هال و پذیرائی با مبلمان و لوسترهای کریستال و اشیاء لوکس نمایان

بود. به رسم مردم شمال رختخواب های خود را توی هال انداخته بودند. پدر و مادر با عجله بچه ها را از خواب خوش به دوش کشیده از پله به اطاق های طبقه بالا بردند. پروانه با ناراحتی گفت:
-آخی...، طفلیا زابرا شدن.

مادر در حالیکه با لبخدی مهر آمیز به پروانه نگاه می کرد، در حالیکه سومین فرزند را به بالا می برد در پاسخ گفت:
-بیدار نمیشن.

بچه لحظه کوتاهی چشم گشود و به میهمانان نیم نگاهی انداخت و سر روی شانه مادر گذاشت و خوابید.

در حالیکه ملحفه ها را عوض کرده رختخوابها را برای آنها آماده می کردند، برایشان میوه و خربزه آوردند و هنگامیکه زن و مرد در اطاق نبودند به جلوی ویترونی که در آن اشیاء زیبا و لوکسی بود آمدند. سیاوش آهسته به پروانه گفت:

-ببین مردم چطوری پول در میارن! حیوونی بچه ها زابرا شدن.
-ولی فکر نمی کنم پولی باشه.

-پس این زندگی از کجا اومده؟ به هر حال راحت باش، خیال کن اومدیم هتل، پول بیشتری بهش میدم.

صبح با صدای خواندن پرنده ها چشم گشودند. در حیاط با صفا و زیبا میز صبحانه مفصلی با مرباهای بهار نارنج و تمشک وحشی آماده پذیرائی از آنها بود. هنگام خوردن صبحانه، از ماجرای شب قبل مفصل گفتگو کردند. خانم خانه اصرار داشت که نهار پیش آنها بمانند. آنها معذرت خواستند و گفتند که باید زودتر بروند. قرار شد که آنها را تا گاراژ اتوبوسهای مسافر بری برساند. سیاوش فکر کرد: "خیلی زحمت کشیده اند وانگهی اگر به هتل می رفتند با صبحانه برای دو نفر حداقل دویست تومان خرج بر می داشت، کسی هم که ساعت دو نیمه شب دنبال مسافر می آید حتماً نیاز دارد، از آن گذشته حق اوست". با محاسباتی که باخود کرد سیصد تومان در نظر گرفت و بعد فکر بچه ها و همسر مهربان او جلوی نظرش آمد و در لحظه مناسبی در حالیکه پروانه مهرداد را آماده می کرد سیصد و پنجاه تومان در جیب پیراهن خود گذاشت. وقتی از همسر و بچه های او خداحافظی کردند و سوار ماشین شده به سمت گاراژ می رفتند، سیاوش پول را از جیب درآورد و خواست به او بدهد. دستش

را عقب کشید و با لبخندی محبت آمیز گفت:

-نه نه، اصلاً.

-البته قابل نداره.

-نه، پولی نی.

-آخه خیلی زحمت کشیدین، پس نشانی یا تلفنتون لطف کنین، یه جوری از

خجالتتون در بیام.

-فراموش کنین.

سیاوش هر کار کرد، نپذیرفت، حتی اسمش را هم به سیاوش نگفت. پیاده شدند و مردی که در چند لحظه کوتاه باورهای خاکستری مطلق ذهن او را با عمل خیر خود در هم شکسته بود او را بهت زده کرد و رفت.

-دیدید گفتم پولی نیس، بازم میگی انسان خوب پیدا نمیشه؟ حاضر نشد نام

و نشونی از خودش بده. خلوص یعنی این.

سیاوش که حرفی برای گفتن نداشت، از داوری عجولانه خود شرمنده بود. اصلاً نطقش کور شده بود. درون خودش خزید و همانجا ماند و تا شب که به تهران رسیدند در فکر این ماجرا بود.

حتی سالهای سال حتی اکنون در این سلول. شعر دوستش همچون نوری در دلش می تابید، به طوری که سلول را هم روشن می کرد: "چه آسان می توان ... چه آسان...".

سینه دنیا به کلی از نیکی تهی نمی شود.

روز بعد وکیل مالک به او اطلاع داد که می تواند با پرداخت دو ماه اجاره قرارداد را فسخ کند.

اسباب کشی بعدی، خانواده کوچک را به دروازه شمیران نزدیک پل چوبی برد، طبقه بالای خانه ای که یک خانم با دختران جوانش در طبقه پائین زندگی می کردند. اجاره نامه را دختر بزرگ تر او همراه با شوهرش تنظیم کردند. شرایط آنها این بود که چون خانه آب گرمکن و کولر ندارد سیاوش آنها را خریداری و نصب کرده هزینه آنها را پای اجاره ماهانه بگذارد. ده ماه که گذشت و خانه دارای آبگرمکن و کولر شد صاحبخانه اطلاع داد برای سال بعد دختر و دامادش می خواهند به آن جا بیایند و او باید از حالا فکر جا باشد.

اسباب کشی بعدی در فاصله کمتر از یکسال و نیم به خیابان گرگان بود. دخترش روشنک در آنجا متولد شد. دو سال گذشته بود که ماجرای صاحبخانه و

کلانتری پیش آمد و او ساعاتی از روز را در جستجوی خانه بود تا شرّ خود را از سر صاحبخانه و شرّ صاحبخانه را از سر همسر و فرزندان خود کم کند. بعد از ظهر گرم تابستان، در انتهای فلکه سوم تهرانپارس، روبه روی زایشگاه آتابای یک ساختمان که تازه تمام شده بود نظرش را جلب کرد. در ساختمان باز بود، صدای آهنگ و موسیقی بگوش می رسید اما کسی دیده نمی شد. هنوز زنگ در نصب نشده بود. چند بار صدا زد. مرد جوانی از پنجره طبقه روی پارکینگ از او پرسید:

-با کی کار دارین؟

-با صابخونه.

سیاوش از پله ها بالا رفت.

-من دنبال آپارتمان هستم.

-فقط دستگاه روبه روی فروش رفته، بقیه آماده فروشن.

-دنبال خونه اجاره ای هستم.

-اجاره ای نداریم همه فروشی یَن.

-مالکش کیه شاید بتونم راضیش کنم یکیشُ اجاره بده.

-نه آقا، مالکش خونواده منه، مادرم، ولی من هم مثل ایشون، اینارُ برا فروش ساختم.

در این موقع مرد جوانی که سرو وضع لباسش به شکل کارگران ساختمان بود وارد شده سلام کرد.

-علی آقا، این آقا دنبال آپارتمان اجاره ای میگرده، سراغ داری؟

-گمونم سیّد میخواد یکی از آپارتموناشُ اجاره بده.

-میتونی به آقا نشونیشُ بدی؟

-زیاد دور نیس، دو تا خیابون بالاتره، ساختمون سه طبقه نوساز سفید رنگ،

ولی پول پیش میخواد.

-فهمیدم کدوم میگی، اونُ به یه نفر فروخته. صاحبش بهش گفته رهن و اجاره

بده. به نظرم سی تومن پول پیش میخواد.

متأسفانه من فقط ده هزار تومن پول پیش میتونم بدم که الان پیش همین صابخونه فعلیمه.

حالا شما دو سه روز دیگه بیا اینجا علی آقا پرس و جو میکنه شاید براتون پیدا کرد. من خودمم می پرسم.

سیاوش خدا حافظی کرد و از پله ها پائین آمد وقتی به جلوی در رسید و خواست بیرون رود با خانمی که مقنعه بسر داشت ولی رویش کاملاً گشوده بود روبه رو شد. سیاوش سلام کرد و به خیابان آمده به سمت ماشین خود رفت. هنوز استارت نزده بود که دید علی آقا از ساختمان بیرون آمده به سمت ماشین او می آید.

آقا حاج خانم گفت یه دقه بیاین بالا.

سیاوش از ماشین پیاده شد و نزد مادر و پسر آمد.

شما دنبال آپارتمان اجاره ای می گردی؟ اینجا ها کم پیدا میشه، اینجا بیشتر

بسازو بفروشن، بهتره وسط شهر دنبال اجاره ای بری.

الان بیشتر از دو ماهه در به در می گردم، پیدا نمیشه.

چرا میخوای بلند شی؟

صابخونه جوابم کرده، برادرش از خارج اومده، میخواد بده به اون.

زن وبچه داری؟

بله دوتا بچه.

اگه بخوای می تونم باهات راه بیام یکی از این آپارتمانارُ بهت بدم.

به آقا عرض کردم، من فقط ده هزار تومن سپرده پیش صابخونه دارم، با

اون حتی نمیشه خونه اجاره کرد.

علی آقا، آپارتمان بالا رُ نشون ایشون بده.

ببین می پسندی، تا ببینم چیکار میتونم بکنم.

سیاوش و سرکارگر بالا رفتند.

کدوم میخوای ببینی؟

به نظر شما کدوم بهتره؟

دستگاه جنوبی، بالکن داره ولی پنج تومن گرونتره، همین ببین اگه پسندی

شانس آوردی، حاج خانم میخواد بهت کمک کنه.

سیاوش آپارتمان را دید و مورد پسندش قرار گرفت وقتی به طبقه پائین برگشتند، حاج خانم پرسید:

-چطوره، پسندیدی؟

-بله حاج خانم، برای ما خیلی خوبه ولی قیمتش؟

-اون درست می شه. روبه روئی رُ پریروز فروختیم به یه افسر نیرو هوایی ۱۲۵هزار تا. بالائی پنج متر بزرگتره، ولی به همون قیمت بهت میدم. برو خانمتُ بیار ببینه اگه پسندید قولنامه رُ می نویسیم. خودم شناس دارم از بانک کورش برات وام می گیرم.

-حتماً خانم میپسندد.

-علی آقا کلیدُ بده به ایشون.

یک ورق کاغذ جلوی سیاوش گذاشت و گفت:

-اسم و مشخصات و نشونیتُ اینجا بنویس، همین الان میتونی بری اثاثتُ بیاری، فعلاً بذار مشکلات حل شه، تا بعد. مبارکه!
-آقا مبارکه!

سیاوش نمی توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده.

-حاج خانم! نمیدونم چطوری از شما تشکر کنم!

-شمام متُ خانواده ما هسین.

-نمیتونم باور کنم!

-همین امروز میتونی اثاث بیاری.

-خیلی ممنون.

وقتی به خیابان آمد علی آقا به او گفت:

-حاجی خانم خیلی آدم دست و پا به خیریه، عکسش تو مجله اطلاعات هفتگی

به عنوان اولین زن بساز و بفروش انداختن و باهاش مصاحبه کردن.

وقتی سیاوش به خانه رسید به پروانه گفت:

-آینه قرآن بردار بریم، خونه خریدم.

پروانه لبخندی زد و حرف او را شوخی گرفت.

-باور نمی کنی؟

-چی رُ؟

-آپارتمان خریدم.

-اجاره کردی؟

-نه خریدم.

-خریدی؟ چطوری؟ با کدوم پول؟!

چند لحظه سیاوش فکر کرد: "حالا همه میگویند حتماً حق و حساب گرفته!".

سیاوش داستان را تعریف کرد.

-تا هوا روشنه بریم.

روشنک درک روشنی از درگیری با صاحبخانه نداشت ولی مهرداد مشکل را می فهمید و از اینکه به خانه جدید می رفتند خوشحال بود. هنگام پائین آمدن از پله ها همسر صاحبخانه که از رفتار شوهر و برادر شوهرش زیاد راضی نبود با آنها روبه رو شد و پروانه به او گفت:

-داریم میریم خونه جدید. تا یه هفته دیگه اسبابکشی می کنیم.

-کجاس؟

-فلکه سوم تهرانپارس.

-مبارکتون باشه.

پروانه وقتی حاجی خانم را دید او را بوسید. حاج خانم با آنها بالا آمد. آنها مثل دوستهای چندین ساله باهم صمیمی شده بودند و آن همه مربوط به لطف

وبزرگواری آن بانوی سخاوتمند بود و بعدها محبت و انسانیت خود را به کمال رساند.

با تجربه تازه، سیاوش آموخت که انسانهایی که قلب عاشق دارند همیشه هستند و باید از آنها نیکی را یاد گرفت آنهم نیکی به غیر را.

زهره دختر بزرگ حاج خانم، چهارده سال داشت. او و مهری دختر کوچکترش با پروانه دوستان صمیمی شدند. خانواده بزرگی بودند و همه اعضای آن با آنها مثل اعضاء خانواده خود یکی شده بودند.

"آنِ دگر"

هم قمری، هم خبری، هم نظری،
هم قمران را قمری هم قمراندر قمری
هم شکران را شکری
هم شکراندر شکری،
هم هنری، هم هنراندر هنری،
فاش بگویم گل من، شور شراب ازلی
شهد شکر در عسلی
ای صنما، قبله نما، هرچه بگویم دگری

هجده

سِفر عشق

هر آشنائی، مقدمه ایست برای جدائی. "بودا"

چهارم بهمن ماه سال ۱۳۴۷، ثبت نام نیمسال آخر تحصیلی آغاز می شد. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود. سیاوش برای انتخاب دروس به اداره آموزش، در طبقه دوم دانشکده حقوق آمده بود. هوا سرد بود و برف می بارید. یکریز مثل پنبه از آسمان روی زمین می ریخت. همه جا سفید بود. این نیمسال آخر، هشتمین نیمسال بود و سیاوش در صورت گذراندن و موفقیت در امتحانات، می توانست، لیسانس خود را دریافت کند. اداره آموزش پر بود از دانشجویان دختر و پسر که سرگرم پر کردن برگه های انتخاب دروس بودند. آنها می توانستند بعضی از درسها را انتخاب کنند و بعضی از واحدها هم اجباری بودند. هر دانشجو اجازه داشت حداکثر تا بیست واحد بگیرد و بیست ساعت در هفته به کلاس بیاید. سیاوش تقریباً صد وسی واحد گذرانده بود و فقط لازم بود چهارده واحد دیگر بگذراند تا لیسانس خود را بگیرد. هرگز نمی توانست حدس بزند که چه شب شورانگیز و فراموش نشدنی در پیش خواهد داشت. هنگامی که مشغول پر کردن ورقه بود، بوی عطر دل انگیزی را در نزدیکی خود حس کرد وقتی سر خود را از روی ورقه بلند کرد با چهره مهربان پروانه و چشمان زیبای او روبه رو شد. دلش ناگهان فرو ریخت. چند سال در آتش عشق او سوخته بود نه تنها دم بر نیاورده، بلکه آنرا پنهان کرده بود. حتی گاهی از خودش هم مخفی کرده بود. دلایل این پنهانکاری چه می توانست باشد؟ مهمترین آن، آقای میانسال خوش تپیی بود که اغلب اوقات با یک ماشین گرانبه شیک نزدیک در دانشکده منتظر او بود و با هم می رفتند. چند دختر

دانشجو که همراه پروانه بودند و با دوستان سیاوش صحبت و گفتگو می کردند. گفته بودند که شاید نامزد پروانه است. سیاوش امیدی به این عشق نداشت. یک عشق محال، بعضی اوقات بغض گلویش را می فشرد و آنرا می خورد. اطلاعات زیادی از گوشه و کنار راجع به پروانه جمع کرده بود. می دانست که این دختر زیبا از خانواده هزار فامیل است. خانواده هائی که به دربار و طبقات بالای جامعه مربوط می شدند. وقتی که چاه زنخدان او را نگاه می کرد در آن می افتاد و دل از دست می داد و هنگامی که پروانه می خندید روی گونه اش چال می افتاد. درد عشق توأم باشوق در دلش غنچ می زد. برایش یک معما بود. گاه هنگام درس به سوی پروانه نگاهی انداخته و او را با چشمانی مشتاق در تماشای خویش یافته بود. به خود گفته بود:

"حتماً نگاهی عادی و تصادفی بوده و چون او شیفته پروانه است آنرا چنین تعبیر کرده".

وقتی به کلاس درس وارد می شد، جایی می نشست که کسی متوجه نشود و او بتواند پروانه را نگاه کند. تمام طول ساعت درس او را زیر نظر داشت از لباسها، کفش ها و حتی پالتوی او که اغلب رنگ صورتی زیبایی داشت خوشش می آمد. این رنگ مورد علاقه پروانه بود. شیفته حرکات و زیبایی پروانه بود و اصلاً به درس توجهی نمی کرد. تأسف می خورد که پروانه در هر ترم فقط با او تنها دو یا سه درس مشترک داشت، او سال چهارم و پروانه یکسال پایین تر از او بود.

گاهی دروس اختیاری آنها مشترک بود و ساعات درس را با هم می گذراندند. پدر پروانه از امرای ارتش بود. سر لشگر شهنواز مربی سوار کاری یگان اسواران جاویدان بود. از امرای مورد توجه شاه و افسری ورزیده که دانشکده سن سی یر فرانسه را گذرانده بود. خواهران بزرگتر پروانه ازدواج کرده بودند. شوهر افسانه، خواهر بزرگتر او، دندانپزشک و سرگرد ارتش بود. شوهر خواهر دیگرش نیز مرد تحصیل کرده و ثروتمندی بود. همگی در یک مجموعه ساختمان چهار طبقه در شمال خیابان بهار زندگی می کردند. هرگز به خاطرش خطور نمی کرد که روزی بتواند با پروانه حتی گفتگویی خودمانی و عادی داشته باشد. حال چگونه این اتفاق عجیب و باورنکردنی پیش آمد؟ در عالم عشق این گونه اتفاقات می افتد و آنرا به معجزه عشق تعبیر می کنند. پروانه به او نزدیک شد و لبخندی زد و گفت:

میخواستیم ببینیم چه در سائی رُ انتخاب کردی، منظورم در سائی اختیاریه.

از لحن و بیان ساده و آشنای پروانه، به حیرت افتاده بود. با دستپاچگی سلام کرد و پروانه همچنان لبخند می زد. سیاوش تا بنا گوش سرخ شده بود در یک لحظه باور نکردنی چنان تغییر کرد که پروانه متوجه دگرگونی او شد. فکر می کرد شاید خواب می بیند، قدرت حرکت نداشت. در حالیکه می فهمید پروانه متوجه وضع او شده، مثل کودکی که چیزی نمی داند برگه انتخاب واحد را به سوی او دراز کرد و گفت:

—خودتون ببینین.

پروانه با خونسردی برگه را گرفت و در سهای اختیاری را که او انتخاب کرده بود روی برگه خود نوشت. سیاوش با خود اندیشید: "یعنی چه، منظورش چیه؟"

—مرسی خیلی ممنون، شما فقط چهارده واحد انتخاب کردین.
—بله، من صد و سی واحد گذرونده ام.
—خوش به حالتون!

سیاوش فکر کرد که رابطه همشاگردی صمیمی باید هم همینطور باشد و چون در چند لحظه کوتاه خیالات خامی پرورده بود خجل شد. خود را آدم ابلهی می پنداشت و البته این تصور زیاد هم بی مورد نبود ولی همینکه آنرا تشخیص داده بود، به شکلی مواظب خطاهای خود بود و با آنها کنار می آمد. بعضی اوقات می پنداشت که گرفتار افکار مالیخولیائی شده است. وقتی هوشنگ مستوفی داستان "آلام ورتز جوان" اثر گوته را از رادیو اجرا می کرد، چند هفته در جلد او رفته بود و در یک دنیای رومانیک عاشقانه بدون معشوق، درد می کشید. غمگین و افسرده بود. جملات آنرا با لحنی شاعرانه تکرار می کرد و دیگران را نیز در فضای ذهنی خود به تصویر می کشید. گاهی مثل هنرپیشه ها نقش ورتز را برای خود بازی می کرد و مثل خُل ها زیر خنده می زد و خود را نصیحت می کرد که عاقل باشد. برگه دروس را به اداره آموزش برد و در صف ایستاد تا نوبت او برسد. از زیر

چشم نگاهی به پروانه انداخت که بی توجه به او مشغول پر کردن برگه خود بود. رئیس آموزش مردی جدی و مؤدب از اهالی گیلان بود. برگه را از او گرفت و در حالیکه به همکاران خود دستوراتی می داد پرونده درسی نیمسال او را تکمیل نمود و از او خواست که تأییدیه پرداخت شهریه را تا آخر هفته به اداره آموزش بیاورد. از ترم گذشته، شهریه دانشگاه از سالی ششصد تومان به سالی هشتصد و پنجاه تومان افزایش یافته بود. در حالیکه پرداخت آن برایش دشوار بود، خدا را شکر می کرد که این آخرین ترمی است که باید شهریه بپردازد. پرداخت شهریه برای بسیاری از دانشجویان نه تنها مشکل بلکه محال بود و چون می خواستند اعتصاب راه بیندازند، به دستور فرح دیبا یک مؤسسه اعتباری به دانشجویان وام می داد تا پس از خاتمه تحصیل و یافتن کار آنرا به تدریج بپردازند. در عمل، هیچیک از دانشجویان این وام را بازپرداخت نکرد در حالیکه اصولاً نام آن وام، وام شرافتی بود!!

از جانب دیگر باید به خدمت وظیفه می رفت و خانواده را اقلأ برای مدت دو سال ترک می کرد. خوشحالی او با رنگ غم می آمیخت. کتابی را که انتخاب کرده بود، سرسری ورق می زد. عنوان آن بیش از هر چیز نظرش را جلب کرده بود: فرد و جامعه. خیلی دلش می خواست در این موارد چیزهایی بداند، طبیعت، جامعه و انسان، نه بطور کلی، بلکه طبیعت سرزمینش و شهرش تهران، با آن کوه بلند و کوه پایه های زیبا و دل انگیز که پر از قهوه خانه های سنتی بود. آبگوشت، کباب کوبیده و نان سنگک و گوجه در دره باصفای دربند. البته سالهای سال بعد فهمید که حقیقتاً در آن غذاهای گوشتی نمی تواند صفائی وجود داشته باشد و آنچه که صفا داشت منظره کوهستان بود. بنابراین با اعتقاد کامل، گیاهخوار شد. بلندی های پس قلعه که در تابستان گرم تهران، هوای دلپذیر و خوبی داشت. آبشار دوقلو، قله های پلنگ چال، منظره و توچال که از همه بلندتر بود. فقط یک نقطه سیاه در دل این زیبایی همه را رنج می داد و آن ازدهائی بود که زیر درکه پنجه به زمین زده بود: زندان اوین.

ناگهان متوجه ورود پروانه به سالن کتابخانه شد، رنگش پرید و ضربان قلبش تند شد. پروانه نگاهی به اطراف انداخت و مستقیم به سمت او آمد. این بار سیاوش تا ته قضیه را خواند و شادی توام با اطمینان در دلش نشست. پروانه با لبخندی بر لب، چشمانی مهربان و نافذ بدون اینکه سخنی بگوید، چند لحظه مقابل او ایستاد و بعد گفت:

من هم ثبت نام کردم و شش واحد مشترک با شما گرفتم!!
سیاوش لبخندی به لب آورد و از جایش برخاست، نمی دانست چه بگوید.

میخواستم باشما صحبت کنم.

سیاوش مثل کودکی بی دفاع و تسلیم بود، کتاب را روی میز گذاشت، دنیا در نظرش روشن تر شده بود. چه اتفاقی افتاده؟ می توانست حدس بزند و همه چیز را فهمیده بود ولی باورش دشوار بود.

در چه مورد؟!

با اینکه آهسته حرف می زدند، صدای آنها در فضای ساکت کتابخانه شنیده می شد. چند نفر سر بلند کردند و نیم نگاهی به سوی آنها انداختند. پروانه با صدایی آهسته گفت:

اگه موافق باشی بریم بیرون، اینجا همیشه حرف زد.
باشه!!

سیاوش حس کرد که پروانه هم کمی مضطرب است. در راهرو به او نگاهی انداخت. پروانه پرسید:

کجا بریم؟!
هرجا که مایل هستین!!

از دانشکده خارج شدند. برف می بارید. پروانه چتر خود را باز کرد و سیاوش آنرا از دستش گرفت. دوتائی زیر آن به راه افتادند. جلوی خیابان دانشکده حقوق به سمت در ورودی دانشگاه در خیابان شاهرضا. سیاوش سر از پا نمی شناخت. گاه نگاهی، نیم نگاهی به پروانه می انداخت و هر دو لبخند می زدند. هیچیک پیش بینی نمی کردند. پروانه در این همراهی راحت تر به نظر می رسید و این موضوع را سیاوش درک می کرد و با خود می گفت:

"شاید برای او موضوعی عادی و همیشگی است"

جای پاها روی برف های تازه نشسته خرچ خرچ صدا می کرد و هردو خوشحال بودند. وقتی پروانه بازوی سیاوش را گرفت و خود را به او نزدیک کرد، سیاوش در شعفی وصف ناپذیر غرق شد. عطر موهای او تمام قدرتش را فروریخت، حالتی شبیه مستی به او دست داده بود. بی اختیار به سمت کالج و چهارراه پهلوی به راه خود ادامه دادند. پس از چند دقیقه به سینما دیانا نزدیک شدند. پروانه پرسید:

-کجا میریم؟

-نمیدونم!!

-نمیدونی؟ پس چرا میری؟!

-خُب، از کدوم طرف بریم؟

-اصلاً کجا میخوایم بریم؟

-نمیدونم، شما گفتی بریم!

-منزل شما کجاس؟

-طرف نیرو هوایی، کوی بانک رهنی.

-اوه، چقدر دور.

-شما کجا میشینین؟

-خیابان بهار. نزدیک فرح جنوبی.

-خُب پس بریم به اون سمت.

در خیابان شاهرضا به سمت خیابان بهار راه افتادند.

-میخواین بریم یه جا بشینیم؟

-هرطور میل شماس.

پروانه که هروقت لبخند می زد چاله ای در گونه اش نمایان می شد و به زیبایی او می افزود با دلربائی و ناز پرسید:

-شما بگین، کجا بریم؟

سیاوش که از افسونگری او درهم ریخته و پریشان شده بود، حس می کرد فلج شده و نیروی خود را در یک خوشی و سرمستی بی پایان از دست داده، گفت:
 -چی بگم، من خیلی یکه خوردم، اصلاً گیج شدم.
 -خوبه، خیلی جالبه، حالا اولشه، از اینم بدتر میشی!!

سیاوش با شنیدن حرفهای طنزآمیز و مبهم که با طنزازی بیان می شد، گفت:

-جالبه!

-حالا جالب تر هم میشه!!

سیاوش ساکت ماند.

-خُب، چرا ساکتی، چرا هیچی نمیگی؟

-شما میخواستی با من حرف بزنی، یه چیزی بگی، چی بود؟!

-میخواسم بپرسم چرا اینقدر خجالتی هستی، معمولاً خانوما خجالتی هستن.

-خیلی...! دارم می بینم!

پروانه زد زیر خنده.

-خُب آگه خجالتی نیستی چرا سرخ میشی؟

-نمیدونم!!

پروانه پرسید:

-شما سردت نیست؟

-نه! شما چی؟

-نه. اگر سردم باشه، راه میریم. با حرف زدن با شما خودم گرم می کنم!

از خیابان پهلوی به سمت خیابان تخت جمشید به راه افتادند.

-آگه موافق باشین، میتونیم بریم یه جا بشینیم یه نوشیدنی گرم بخوریم.

نزدیک چهارراه پهلوی - تخت جمشید یک کافه رستوران بود ، به آنجا رفتند و در سالن آنجا که موسیقی آرامی پخش می شد، نشستند. پروانه گفت:

-باید تلفن بزنم.

نزدیک در ورودی به سمت تلفن رفت. سیاوش فکر می کرد که چه باید بگوید. خوشحالی و شوق به او مهلت فکرکردن نمی داد. می خواست به دستشویی برود، رویش نمی شد. به این همه آشفتگی و دست و پا چلفتی خود نهیب می زد و بد و بیراه می گفت. پروانه برگشت و روبه روی او نشست. نگاهی به او انداخت.

-به چی فکر می کنی؟

-به هیچی!

پروانه خنده اش گرفت.

-یعنی چه، چرا راسش نمیگی؟

-عجیبه!!

-چی عجیبه، اینکه راسش نمیگی؟

-بابا، ما چند دقیقه س با هم حرف می زنیم، اول کار شما داری به من میگی دروغگو هستم.

-وای خدای من، من کی گفتم؟!

هر دو زدند زیر خنده.

-به نظرم آدم و حوا هم از همون لحظه اول شروع به بگومگو کردن.

-اتفاقاً شیرینی زندگی به همینه.

-اونا چاره ای نداشتن، چون باید همدیگر میپذیرفتن ولی آدما حالا همدیگر انتخاب میکنند.

-بعضی ها هم انتخاب میشن، یعنی سراغ اونکه دوست دارن نمیرن، صبر

میکنن تا اول طرف بیاد یا یکی بیاد انتخابشون بکنه. با این حل من فکر می کنم حوا خوشبخت ترین زن دنیا بوده.

سیاوش پرسید:

-چطور؟

-آخه شوهرش آدم بوده!!

دوتائی زیر خنده زدند.

-شما خیلی بامزه و خوش مشرب هستین.

-بله این میدونم!!

-از کجا فهمیدین؟

-الان شما بهم گفتین.

-چه حاضر جواب!

سیاوش از پروانه پرسید:

-گفتین که میخواین با من صحبت کنین؟

-بله

-بفرمائین در خدمت شما هستم.

-خیلی ممنون.

-سر اپا گوشم!

-خودتون نمیدونین راجع به چیه؟

-راستش نه!!

-میتونم باهاتون خودمونی باشم؟

-البته، من چی؟

-بله، چون اینطور راحت و بی تکلف میشه حرفامون بزنینم.

-خُب بفرمائین!

پروانه با سکوت به او نگاه می کرد و لبخندی به لب داشت. سیاوش منتظر بود

تا او حرف بزند.

- شما بفرمائین!!
- من چی بگم؟ شما می خواسین با من حرف بزنین.
- پس شما با من کاری ندارین؟
- این چه سئوالیه؟
- اگه فرمایشی ندارین مرخص میشم.

سیاوش که می دانست پروانه او را به بازی گرفته، خنده اش گرفت.

- چرا می خندی، جدی میگم.
- جدآ، راس راسی، میخوای بری، پس چرا اصلاً اومدی؟
- نه اگه تو بخوای، میرم.
- من کی همچین چیزی خواسم؟
- آخه حرفی نداری که بزنی.
- آخه شما گفتی که میخوای حرف بزنی.
- الان به مادرم تلفن کردم. گفتم که با شما هستم و کمی دیر میام خونه.
- مگه مادرتون منو میشناسه؟
- بله!
- از کجا؟
- از عالم غیب!!

پروانه زد زیرخنده. سیاوش نگاهی به او انداخت و ساکت ماند.

- خُب معلومه دیگه من در مورد شما با مادرم صحبت کردم.
- که چی؟
- چی که چی؟!

سیاوش از حرف زدن با او لذت می برد، خندید و گفت:

- مثل اینکه با شما همیشه حرف زد!

-اینطور که شما استنطاق میکنی، نه!
 -آخه شما برا چی منُ به مادرتون معرفی کردین؟
 -برای اینکه پرسید با کی هسی منم گفتم با یه همشاگردیم.
 -تا همین حد؟
 -بله تا همین حد و قدری بیشتر!
 -قدری بیشتر؟ قدری بیشتر یعنی چی؟!
 -یعنی اینکه قبلا هم راجع به شما با او و خواهرام حرف زدم.
 -چی گفتین؟

پروانه با شوخی و جدی توأم گفت:

-گفتم یه پسره تو دانشکدهٔ ماس که دو سه ساله میشناسمش و میدونم منُ
 دوس داره!!
 -!!
 -بله، !!
 -از کجا میدونی؟
 -از چشمات که مدام به من می دوزی.
 -شما که میگن نامزد داری؟
 -میگن؟ اونکه میاد دنبالم دائمه. اونم موضوع رُ میدونه.
 -که چی؟
 -که دوسم داری.
 -کی؟
 -تو یعنی جنابعالی.
 -کی گفته؟
 -شما، چشمات، حرکاتت.
 -خُب شما چی؟
 -من؟ چی که چی؟
 -منُ دوس دارین؟
 -نمیدونم!!

سیاوش عصبانی شد و گفت:

-من دَس انداختین؟
 -استغفر الله، مگه من چی گفتم؟
 -نمیدونم ولی یه جوری حرف میزنین که انگار من عاشق دلخسَم و شما،
 هیچی.
 -خُب دیگه!
 -از کجا مطمئن؟

پروانه با خنده جواب داد:

-بهم الهام شده، آخه به من الهام میشه.
 -شما چی؟
 -چی شما چی؟ من هیچی در این مورد ندارم که بگم.
 -خُب پس چی؟
 -هیچی.
 -چی میخوای؟
 -همه خانوادم، تقریباً همگی به استثناء پدرم همه چی رُ میدونن.
 -جز خود من.
 -یعنی نمیدونی؟ میدونم که میدونی، همه کلاس فهمیدن.

سیاوش سعی کرده بود حتی به نزدیک ترین دوستانش حرفی نزنه ولی از دیگران در مورد پروانه پرس و جو کرده بود.

-پس شما در مورد من با خانوادتون صحبت کردین؟
 -بله
 -خیلی جالبه.

پروانه با لبخندی ملیح در حالیکه به سیاوش نگاه می کرد گفت:

-میبینی چقدر مهم هستن؟ مخصوصاً دائِم شما رُ خوب میشناسه.

سیاوش یکه خورد و گفت:

-دائی شما؟

-بله من شمارُ تو دانشکده بهش نشون دادم. اغلب دنبال من می اومد، حتماً
ایشونُ دیدی. بهش میگیم دائی کاظم.
-شاید.

-دائیم و خواهرها، همه با هم زندگی می کنیم.

-همه در یک جا؟

-نه، همه در یک ساختمان چهارطبقه. هرکس در یک طبقه. من و پدر و
مادرم در طبقه اول، بقیه در طبقات بالا. میخوای همین الان بریم خونه با
همه آشنا بشی؟

-امشب؟ نه، اونم تو این برف. آخه برا چی من معرفی کردین؟ مایکساعت
نیس که با هم حرف می زنیم؟

-بله دُرُسّه. دو سه ساعته که با هم حرف می زنیم. اگه باز هم من نمی اومدم
هیچوقت پا جلو نمیداشتی.

-آخه من خیال می کردم نامزد داری.

-خیال می کردی؟!!

سیاوش از طرفی خوشحال و مغرور شده بود، از طرف دیگر خود را در حد و
تراز پروانه نمی دانست. این تنها از لحاظ موقعیت فرهنگی و اجتماعی خانواده
آنها نبود بلکه خود پروانه شخصیتی از هر لحاظ برجسته داشت و هرکس
می توانست این موضوع را در برخورد اول بفهمد، زیبا، با استعداد و باهوش
بود.

-پس آن آقا، دائی شماس؟

-بله، آقای نازنین! ایشان دائی کوچیک منه و چند سال از من بزرگتره.

-یعنی دائی بزرگتر هم داری؟

-نخیر! همین یه دائی رُ دارم.

-پس چرا میگی دائی کوچیک؟

-خُب... دائی من...

-فکر می کردم نامزد شماس. یکی از همشاگردیا اینطور می گفت.

- پس شما هم راجع به من تحقیق و پرس و جو می کردی؟
 - نه ... همینطوری فهمیدم، از گفتگوی دیگران در مورد شما دستگیرم شد.
 - جالبه، شما داستان عاشق خجالتی رُ شنیدین؟
 - نشنیدم ولی داستانش می دونم.
 - میدونم که میدونی، هیچ وقت به معشوقش نمی گفت دوست دارم می ترسید
 که معشوقش اون بخوره!!
 - نمیدونم چی باید بگم، ولی من فکرشم نمی کردم که اصلاً شما امروز به
 مرتبه بیای و روراس بگی من میخوام درسائی رُ که تو انتخاب کردی،
 انتخاب کنم.
 - دیدم داره ترم تموم میشه و آخرین ترم هسی و گفتم پس من باید پا جلو
 بذارم.

بعد از نوشیدن چای و شیرکاکائوی گرم، به خیابان آمدند.

داستان عشق شورانگیز شب برفی چهارم بهمن ۱۳۴۷ در روی برفهای
 خیابانهای تهران بر جای نماند. گرچه آنها با قدمهای خود و به خط خوانای دل
 آن افسانه دل انگیز را روی برفها نوشتند، اما خاطره آن در گوشه این سلول
 بی ترحم خاکستری، لبخندی غم انگیز بر لب سیاوش آورد.

فضای آشنای محبت به آنها لبخند می زد، شهر نیز خوشحال بود. آنها از همه
 چیز، سرما، برف، چراغها، آدمها که گاه تک و توک رد می شدند غافل و
 بی خبر بودند، حتی از گذشت زمان. آنها با عبورخود، رمان عشقی می آفریدند.
 سیاوش می خواست دستهای او را ببوسد ولی جرأت این کار را در خود
 نمی دید. نورچراغها را درهم می دید و گاهگاه به چهره و گردن ظریف و
 زیبای پروانه که گردنبنند الماس زیبایی روی آن برق می زد، نگاه می انداخت.
 پروانه هم ساکت شده بود، اصلاً سرما و برف را احساس نمی کردند. این شب
 رؤیائی، با خاطره این برف و سرما می آمیخت تا جاودان شود. پروانه چتر را
 از دست او گرفت و کنار دیوار گذاشت و درحالیکه از اعماق جان ناله
 می کرد، پشت دست او را به طرف گونه و لب زیبای خود برد. سیاوش هاج و
 واج تسلیم بود، چند لحظه کوتاه طول کشید. سیاوش نمی دانست آیا او دستش
 را بوسیده یا روی گونه خود فشرده. تنها لطافت گونه پروانه بود که تا عمق

روح او نفوذ کرد و روح او را حیاتی تازه و جاوید بخشید. نمی توانست فکر کند که در عالم چنین چیزی هم می تواند باشد. خدایا! چقدر سرمست شده بود، پر از سرور. دلش می خواست از او بپرسد که دستم را بوسیدی یا فقط به گونه خود فشردی؟ برایش معنائی شده بود و جرات پرسش نداشت. ناله کوتاه و ناگهانی پروانه برایش پرمعنی بود ولی درک معنی آن آسان نبود. آیا همین شیفتگی، پروانه ها را به آتش می کشد؟ به هرچه فلسفه و علت و معلول بود، پشت کرده خود را در دریای عشق لطیف و پاک رها ساخت. نزدیک بلوار کریمخان زند به کلیسای بزرگی رسیدند. پروانه پرسید:

- چرا به اینجا آمدیم؟

- نمیدونم.

هر دو بازگشتند، بی هدف، به سمت خیابان تخت جمشید برگشتند. دلشان می خواست هیچ وقت به پایان راه و پایان شب نرسند. به سمتی بروند که نه جفتی دارد و جانبی، به جانب بی جانبی، خود عشق در اینجا هدف بود. معلوم نبود کدام یک عاشق و کدام معشوق اند. هر دو عاشق و هر دو معشوق در راه عشق روی برفهای پاک می رفتند و نسیم دلپذیر عشق در روحشان می وزید.

- راستی ساعت چنده؟

پروانه به ساعت خود نگاه کرد:

- یه رُبّ به ده.

- دیر شده، چه زود گذشت.

- مگه باید جایی می رفتی؟

- آره باید این موقع خونه باشم.

- با کی زندگی می کنی؟

- با پدر و مادر و خواهر و برادر ام. راستی پدر شما نظامیه؟

پروانه لبخندی زد و گفت:

-بله، پدر شما چیکارس؟

سیاوش با این پرسش خود را به پاسخگویی مجبور می دید. نمی خواست در مقابل شغل پدر پروانه که تیمسار ارتش و مقام مهمی بود، شغل پدر خود را که کاسبی ساده بود بگوید و از گفتن آن احساس تحقیر می کرد و ضمناً نمی خواست دروغ بگوید، گفت:

-یه فروشگاه داره، لوازم یدکی ماشین میفروشه.

آیا پروانه برایش اهمیتی نداشت؟ یا هم ترازوی طبقاتی برایش مهم بود؟ اگر مهم نبود اصلاً سؤال نمی کرد.

-راسی از کجا فهمیدی پدرم نظامیه؟

-بچه های دانشکده میگفتن که پدرتون تیمسار ارتشه.

-جالبه! آدما به زندگی هم سرک میکشن. میدونی امشب برای من شب بی نظیره.

-همینطور برای من.

-من سراغت آدمم. وقتی از دفتر آموزش بیرون می آمدی یه لحظه فکرکردم اصلاً به من توجه نداری.

-آخه چه فایده ای میتونس داشته باشه؟

-به نظرم خجالتی هستی.

-شاید ولی دوس ندارم خجالتی باشم. چی باید می گفتم؟

-لااقل یه حرفی، یه صحبتی، یه علامتی. میگن دخترا خجالتی و تودارن. تو معاشرت همه چیز روشن میشه.

برف بند آمده بود. به انتهای خیابان بهار رسیده بودند. نمی توانستند از هم دل بکنند. ساعت نزدیک یازده بود. گفتگو هنوز ادامه داشت، خداحافظی ها، شب به خیرها معنی واقعی نداشتند و مدام تکرار می شدند و باز گفتگوها ادامه می یافتند. با اینکه هوا سردتر شده بود ولی آنها هیچ اعتنائی به سرما نداشتند. پروانه لبخندی زد و گفت:

-اگه میل داری بیاتو، چراغا روشنه، میخوای اطلاع بدم؟

-نه، دیروخته.

-ما شبا دیر می خوابیم. بذار ببینم. یه چای گرم تو این هوا میچسبه.
-باید زودتر برم.
-پس صبر کن، مثل اینکه خواهرم بیداره، دلش میخواسش شما رو ببینه.

پروانه با گفتن این جمله درحالی که با احتیاط روی برف ها قدم بر می داشت کلید را به در انداخت و در حالیکه در را نیمه باز گذاشته بود، درون خانه رفت. سیاوش در یک حالت دوگانه بسر می برد، از طرفی دیروقت و سرد بود و از جانب دیگر از دنیای پر از شادی نو که به رویش گشوده شده بود، نمی توانست دل بکند. لحظه ای بعد پروانه با زن زیبای جوانی که شباهت زیادی به خود او داشت و چند سالی بزرگتر به نظر می رسید، به خیابان آمدند.

-آقای قربانی همشاگردی من، خواهرم افسانه.

-سلام عرض می کنم.

-سلام، بفرمائید تو... اینجا سرده ...خواهرم از شما خیلی تعریف میکنه.

-ایشون لطف دارن، خیلی متشکرم، دیروخته.

-اقلاً یه چای میل کنین.

-ممنونم، بعداً مزاحم میشم.

-خواهش می کنم، حتماً تشریف بیارین، خوشحال میشیم، من دیگه مزاحم

نمیشم. خدانگهدار، شب بخیر.

افسانه خداحافظی کرد و به داخل خانه رفت.

-چقدر شبیه خودته.

-بله همه میگن، آخه خواهرمه، ما بیشتر شبیه مادرمون هستیم.

سیاوش در مورد پروانه و خانواده او اطلاعات زیادی داشت. می دانست که او از خانواده ثروتمندی است و همسر خواهرانش نیز از خانواده های طبقات بالا هستند و این را نیز یکی از موانع احتمالی در پیش راه خود می دید. با خود فکر می کرد در صورت ازدواج با او با یک زندگی رسمی خشک روبه رو می شود که همه چیز طبق عادات اشراف، رعایت اصول و موازین خود را

ایجاب می کند که با شکل و شیوه زندگی آنها هماهنگ نیست. بعد با خود فکر می کرد که با یک سلام و علیک تا انتهای داستان رفته، اصلاً هیچ چیز معلوم نیست. شاید یک دوستی ساده. شاید خیالات باطل. تنها موردی که با اطمینان می دانست این بود که پایش را از گلیمش درازتر می کرد. پروانه گفت:

-دلم میخواس تا صبح قدم می زدیم.
منم همینطور، انگار نه انگار زمسونه، انگار بهاره. هوا چه خوب شده.

برف بند آمده، همه جا سفید و آرام بود.

-تلفن ما رو یادداشت کن، تو این یه هفته که دانشکده هنوز باز نشده همدیگر ببینیم.

سیاوش تلفن را یادداشت کرد و گفت:

-این هم تلفن اداره من، به تلفن چی بگین قربانی میخوام، وصل می کنه.
-اصلاً میخوای فردا بعد از اداره بیا کتابخونه دانشکده. ساعت سه بعد از ظهر فردا. می تونیم با هم بریم یه جانهار بخوریم.

سیاوش پذیرفت. دلش می خواست او را ببوسد ولی جرأت این کار را در خود نمی دید. پروانه با او دست داد و خداحافظی کردند. پروانه به طبقه دوم نزد خواهرش رفت و مدتها با او در مورد سیاوش گفتگو کرد. می خواست نظر خواهرش را در مورد او بداند. خواهرش معتقد بود که آنها فقط از دور همدیگر را می شناسند، لازم است باهم معاشرت کنند و ببینند تا چه حد با شرایط عمومی زندگی و خصوصیات فردی و اخلاقی هم، هماهنگ هستند. افسانه اشاره به موردی می کرد که مانع بزرگ و مهمی بر سر راه این ازدواج بود. این مورد پروانه را هم همواره به فکر فرو می برد ولی او چندسال بود که تصمیم خود را در مورد آن گرفته بود و نظر خود را به طور قاطع به همه گفته بود. او نمی خواست با والاگهر اسفندیار ازدواج کند. او را دوست کودکی خود می دانست و مثل برادر دوستش داشت و به او احترام

می گذاشت. ولی اعضای خانواده، به ویژه پدرش می دانستند که این ازدواج رابطه آنها را با خانواده سلطنتی محکم و موقعیت همه آنها را بهتر می کند. در عین حال زمان تحمیل عقیده به زنان گذشته بود و پروانه کسی نبود که زیر بار نظرات دیگران تصمیم بگیرد و به قدرت و ثروت نمی اندیشید. او به ندای فراخوان دلش گوش می داد. عشقی که در شب تاریک زمستان سرد برفی؛

برایش بهاری فرح انگیز و روشن ساخته بود.

برف بند آمده ، همه جا سفید و آرام بود.

سیاوش قربانی، اصلاً قربانی بود. شیفتگی و آشفتگی را دوست داشت. هنوز از پروانه جدانشده، دلش برای او تنگ شده بود. می خواست زیر گریه بزند می کوشید به خود مسلط شود. خود را نصیحت می کرد که عاقل باشد. عاشق درد عشق بود. حالتی مالیخولیائی پیدا کرده بود. دلش می خواست شاعر می بود. چند شعر که گفته بود موجب خنده اش شده بود. چندین بار دفترچه های شعر خود را پاره کرده، دور ریخته بود. خود را آدمی مدعی می پنداشت که به هر هنر و دانشی دست دراز می کرد. هیچگاه نمی توانست در زندگی خود نظم و ترتیب برقرار کند، عاشق فیلسوفانی مثل پرودون بود که سرمستی زندگی و پویائی خلاقیت را در شورش (آناشیسیم) و هرج و مرج می یافتند.

آنشب خود را به خانه رساند، مادرش از تأخیر او خیلی دلوایس شده بود. مادر را نوازش و از او عذرخواهی کرد. دیوار به دیوار آنها، همسایه ای تلفن داشت و به آنها خبر می داد ولی در آن شب فراموش نشدنی، سیاوش هر چیز دیگر را فراموش کرده بود.

او کفش های خود را درآورد و آهسته از درون هال عبور کرد و از پله های طبقه دوم بالا رفت و لباسهای خود را درآورد و خود را روی تخت خواب انداخت و بیدار ماند تا خاطره شیرین ساعت های گذشته با پروانه را در ذهن خود تجدید کند.

چشم ها را که گشود، آفتاب شفاف زمستانی را که روی برفهای ایوان خانه افتاده بود تماشا کرد. دیر شده بود، چه خیالی، عاشقی شیرین است و همه چیزهای اضافی را درهم می ریزد و به همه چیز نظم می نو و دلپذیر می بخشد.

یادِ نوشهر به خیر، صبح تابستان بود
عطر خوشبوی بهار نارنج
همه جا می پیچید
موج دریا گره می خورد به نور
باد فریاد کشان از ره دور
از دل شالیزار، وزش گرم نشا می آورد
ماری از لانه خود دور شده، دل به دریا زده بود
قهوه چی چای بیاورد و بگفت:
مار های ده ما بی خطرند،
از دورنگی و ریابی خبرند، نهراس!

نوزده

سَفَرِ عشق

خورشید عصر، فضای بزرگراه تهران - کرج را روشن می کرد. سیاوش ماشین دائی کاظم را می راند و پروانه پهلویش نشسته بود. در آغاز سفری که باور نمی کرد ولی می دانست که رؤیا نیست. عشق معجزه می کند، معجزه های کوچک و بزرگ. گاهی معجزه های کوچک آن مهمتر از معجزه های بزرگ است، زیرا عشق است و منطق عادی و ریاضی را درهم می ریزد. هوای لطیف بهاری همراه عطر دل انگیز زلف یار، سیاوش را سرمست کرده بود. دائی کاظم ماشین و ویلای خود را در خزرشهر در اختیار خواهرزاده خود گذاشته بود تا با سیاوش به آنجا بروند. عاشقان را تنها به شمال فرستاده بود.

- دائی جون همینقدر که لطف کردین، کافیه.
- عزیزم، دوس دارم در بست مهمون من باشین. راحت و با احتیاط برین خوشحالم از اینکه می بینم کسی که میخواستی پیدا کردی. امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.
- دائی جون خیلی محبت دارین.
- قربونت برم. امیدوارم که سفر خوبی داشته باشین. سیاوش کجاس؟
- ساعت شش جلوی دانشگاه باهاش قرار دارم.
- برو عزیزم، خدانگهدارت.

پروانه حرکت کرد. از خیابان بهار به سمت دانشگاه و در راه به لحظه خداحافظی از پدر و مادر خود می اندیشید. در حالیکه مادرش خوشحال بود،

رنگی از نگرانی در چهره او می دید. از فضای خانه می فهمید که پدر با این سفر زیاد موافق نیست ولی هنگامی که با او صحبت می کرد لحن مهربان توأم با اقتدار مردسالاری آمیخته با رگه هائی از تعصب جامعه پدرسالار و غرور اشرافیت، خودبرتری و بالاتراز اینها نظامی گری و وابستگی به دربار هرازگاه بر محبت پدری غلبه می کرد و مصلحت اندیشی بر شخصیت او غالب می شد. نگرانی پدری که دختر خود را برای اولین بار همراه جوانی تنها به سفر می فرستاد. اما پریچهر، نوعی نگرانی مبهم توأم با خوشحالی در خود حس می کرد. دخترش را خوب می شناخت و به او اعتماد داشت. به پدر که سرش را پائین انداخته و سکوت کرده بود گفت:

- عزیزم نگران نباش، پروانه الان بیست و شش سالشه ، بچه نیس .
- میخواسی بگی مواظب رانندگی در جاده چالوس باشن، آهسته برون.
- گفتم ، سفارش کردم. کاظم که اینقدر آدم محتاطیه ، از پسره خیلی تعریف میکنه ، میگه عاشق پروانه س.
- باباش چي کارس؟
- دقیقاً نمیدونم ، مثل اینکه وضعشون بد نیس .
- محل کارش کجاس؟
- تو شهرداری.
- خودش میدونم، محل کار پدرش کجاس؟
- نمیدونم عزیزم. وقتی در مورد پدرش از پروانه پرسیدم، گفت شرکت داره،
- اهل تهر و تهر و خانواده متوسطی هسن. اصل اینه که تحصیل کردس و همدیگر دوس دارن. مهم تر از همه اینه که دخترم سیر تا پیاز کاراش با من درمیان میذاره.
- و اونوقت خودش تصمیم میگیره که هر کاری بکنه!
- عزیزم، میخواسی من و شما براش تصمیم بگیریم؟

ماشین لوکس جاگوار در جاده کرج به سرعت در حرکت بود. پروانه نواری از اندی ویلیامز خواننده امریکائی گذاشت.

آهنگ زیبائی که نام آن "نمی توانم چشم از تو بردارم" بود. هردو زبان انگلیسی را می دانستند. آهنگ و شعر، زیبا و دلپذیر بود. پروانه چشم به

سیاوش دوخته بود و با خواننده زمزمه می کرد. سیاوش خاموش بود. دلدادۀ های خاموش.
 آهنگ بعدی آهنگ معروف فیلم قصه عشق بود.
 خورشید بزرگ، غروب بهار را رؤیائی کرده و آخرین انوار روز را به همه جا می فرستاد.

- میخوام یه سؤال بکنم، میشه صدای ضبط کم کنی؟
- بله بفرمائین.
- کجا انگلیسی یاد گرفتی؟
- خیلی جاها، کلاسهای بریتیش کانسل و بعد کلاس های انجمن ایران و آمریکا.
- البته با کسانی که زبان میدونن خیلی تماس داشتم، مدرسه، دانشگاه.
- خیلی با لهجه خوب و روون صحبت میکنین.
- شما چی؟
- چند سال به کلاسهای انگلیسی شکوه رفتم. در مدرسه خوب یاد نگرفتم ولی دانشگاه بد نبود، دکتر اختیار که می شناسی خیلی به بچه ها کمک کرد.
- میخوای انگلیسی صحبت کنیم؟
- آره ولی من مثل شما بلد نیستم.
- میتونی بگی مثل تو.
- آخه بعضی وقتا می بینم که من شما خطاب می کنی.
- بله خودم هم توجه کردم، نمیدونم چه وضعی پیدا می کنم که گاهی اونقدر نسبت بهت احترام احساس می کنم که از عشق بالاتر میره و زبونم نمی گرده بگم تو، فکر می کنم اون موقع تو یه حال دیگه هستم.
- حال عاشقی.
- آره اون موقع معشوق هستی.
- ولی تو هیچ وقت در این سه ساله که همدیگر می شناسیم نشون ندادی که تمایلی به من داری.
- از همون روزای اول فهمیده بودم به دام افتادی.
- جالبه و هیچ عکس العملی نشون نمی دادی.
- معلومه، چه انتظاری داشتی؟ وقتی فهمیدم که میخوای تو روح من وارد شی، منتظر بودم، اما همیشه می دیدم تونگاه مشتاقیت یه حس بازدارنده تو رو عقب میکشه.

- فکر نمی کردم توجهی به من داشته باشی.
- همیشه به من سلام می کردی و دور و برم می شستی. بعد از مدتی حس کردم که ازت خوشم میاد.
- ولی هیچوقت نشون نمی دادی.
- آخرش کی اومد دنبال کی؟ حتی تو اون شب برفی چهارم بهمن، مث یه ماهی فرار می کردی.
- آخه باورم نمی شد.
- فرار کردی، رفتی تو کتابخونه، مث یه پرنده.
- و تو آمدی اونجا.
- از هفته قبلش تصمیم گرفته بودم. به خودم گفتم این بابا جرأت نداره. چرا باید همیشه مردها پیش قدم باشن؟ اونم مرد خجولی مث این که تا یه چیزی بهش میگی سرخ میشه، تابناگوشش کبود میشه.

سیاوش لبخند زد.

- واقعاً روانشناس خوبی هستی.
- حالا کجاش دیدی، اغلب زنا همینطورن. ولی من دلم میخواس میتونسم با صدای بلند به همه، نه تنها به دخترا بلکه به پسرا بگم، صبر نکنین، یه عمر منتظر نباشین تا یکی بیاد شمار انتخاب کنه. دست به کار بشین. اگه به آدمی برخوردین و دیدین ازش خوشتون میاد، باشخصیته و اهل زندگیه، شما اون انتخاب کنین. میدونی چقدر دخترا میترشن و بی شوهر میمونن و جرأت ندارن علیه این سنت پوسیده جامعه شرقی بلند شن؟ من اون شب از هفته قبلش تصمیم گرفتم این سنت بشکنم. قبل از آن به مامانم و دائی کاظم و خواهرم گفتم ولی وقتی عملاً این سد شکسم اونوقت موضوع رُ به پدرم هم گفتم.
- چی گفت؟

- سرمیز غذا بود، روز جمعه داشتیم غذا می خوردیم. بهش گفتم من از یکی از همشاگردیام خوشم آمده. میخوام باهاش صحبت کنم. پدرم سرش از روی میز بلند نکرد. هیچ انتظار این حرف نداشت. فکر نمی کرد جرأت گفتنش داشته باشم. مادرم از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و به من لبخند زد. پدرم پرسید:

– همکلاس دانشکده؟

– بله.

– چند وقته با هم هستین؟

– هنوز باهاش در این مورد حرف نزدیم.

– پس چطوری؟

– میدونم من دوس داره، آدم با شخصیتیه.

– از کجا میدونی؟

– راجع بهش تحقیق کردم... پدرم دیگه حرفی نزد و بن بست ایجاد کرد. دیگه

جرأت نداشتم بیشتر ادامه بدم. حس می کردم ضربه کاری زدم. در واقع او

طاقت نداشت بیشتر بشنوه.

– مگه روابطت با پدرت خوب نیس؟

– چرا، یکی از معشوقام پدرمه، خیلی آدم خوبیه ولی گرفتار بندهای زیادیه.

اشرافیت، مقام، وابستگی نظامی و دربار. همه اینا براش مهم هستن، مهم تر

از خودش و خانوادش. باید بگم که همه ما دوس داره و مهربونه،

دلسوزه، اما چی بگم، موضوع پیچیده‌س، گاه آرزو می کردم این همه

وابستگی نداشتیم.

سیاوش از صدای دلنشین پروانه غرق لذت بود و به پدر او فکر می کرد.

دختری که می خواست علیه اقتدار او قدهلم کند.

در سایه و روشن غروب بهاری از خیابانهای خلوت کرج می گذشتند، به سمت

جاده چالوس و کوهستانی که از بالای آن دریاچه سد کرج دیده می شد رفتند.

پروانه در میان نوارهای دایهائی کاظم یکی را پیدا کرد.

– نات کینگ کول دوس داری؟

– آره.

– پس بذار گوش کنیم.

موزیک زیبای فراموش نشدنی به نام: "وقتی که عاشق شدم" هردو را در جای

خود، ساکت به سوی احساس غیرقابل توصیفی می برد. پس از گذشتن از تونل

به محلی رسیدند که دریاچه سد از هر طرف گسترده بود.

- میخوای کمی اینجا بایستیم؟
- آره خیلی قشنگه.
- و عظیم.

جلو نرده آهنی پهلوی هم ایستاده بودند و خلوت انبوه آب ها را که در تاریکی غروب از شکوه زیبایی به هیبت ناشناخته ای بدل می شد تماشا می کردند. سیاوش می خواست دست پروانه را بگیرد، جرأت نمی کرد. پروانه ساکت به دریاچه پشت سد نگاه می کرد و به کوه های بلند اطراف آن که داشت تاریک می شد. از درون ماشین صدای آرام موسیقی به گوش می رسید و فضای دل انگیزی ایجاد کرده بود. سیاوش حس می کرد قلبش تند تر می زند.

- بریم، جاده تاریک میشه.

پروانه چیزی نگفت، ساکت بود. سوار ماشین شدند. هنوز سیاوش ماشین را روشن نکرده بود که ناگهان پروانه دست او را گرفت بوسید و روی گونه خود فشرد. سیاوش او را در آغوش گرفت و بوسید. هر دو ساکت شدند سپس در دل کوهستان پیش رفتند. چند کیلومتر جلوتر سیاوش در یک پارکینگ توقف کرد. الان جرأت پیدا کرده بود و این بار پروانه را در آغوش کشید و بوسید. پروانه دست او را بوسید و گفت:

- عزیزم همین جاس که سرنوشت این عشق تعیین میشه.

- چطور؟

- اینطوری نباید جلو بره.

- چطور مگه؟

- باید احترام این عشق نگره داریم و الا سقوط میکنه به یه عشق کاملاً زمینی تبدیل میشه.

- خُب باید چیکار کرد؟

- باید خوددار بود.

- مگه میشه؟!!

– سخته ولی میشه، ما از مصاحبت عاشقانه هم لذت می بریم، ولی من دوس ندارم همه چیز تبدیل به عشق جسمانی کنیم.

عشق هائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
– ولی جائی دیگه هم گفته:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است

سیاوش در آتش اشتیاق می سوخت و در خود خیالات خامی می پرورد. فکر می کرد: "نکنه پروانه مشکلی داره".

– میدونی من از تو مشتاق تر هستم ولی نه، نه، همین!
– استبداد، دیکتاتوری، تامغز استخون همه ما از زن و مرد، بزرگ و کوچک رسوخ کرده. نظر، نظر خودمونه و اونوقت هر کس خودش آزاده میدونه و دیگران زورگو.

پروانه با صدای بلند خندید و دفترچه خودش را از کیف درآورد و با خودکار شروع به یادداشت کرد. سیاوش که با این روش او آشنا بود، با عصبانیتی کودکانه از روی ناچاری و ناتوانی گفت:

– تا حالا باید از جملات من یک کتاب نوشته باشی. خیلی چیزا یادداشت کردی، تو هم به قول معروف ما رو گرفتی.

– وقتی به اندازه یه کتاب شد میدم چاپ کنن و اسمش میذارم گفته های یک عاشق به معشوق.

– کی عاشقه؟

– جنابعالی!

– به همین خیال باش!

– باشه!!

پروانه باهوش و مهربان در پیراهن زیبای آبی رنگی که به تن داشت، از سیاوش چشم برنمی داشت. با او شوخی می کرد و او سر به سرش می گذاشت. سیاوش لبخندی زد و گفت:

- من کشتی.
 – می کثمت!
 – پیش از اینا کشتی، عاشق کش بی رحم!
 – می کثمت، حالا اولشه!!
 – بکش!
 – میدونی تو چند وقته عاشقی؟
 – لابد سه سال، از وقتی که تور دیدم، اون چشمار که دُرُسّ شبیه چشمای مامانته.
 – ای بدجنس خوب دید می زنی. ولی نه، بیشتر از سه ساله که تو عاشقی. چند سالته؟
 – یه سال بزرگتر از توام.
 – نخیر یکسال و سه ماه، تو بیست و هفت سالته.
 – خُب؟
 – تو بیست و هفت ساله که عاشقی، اولین معشوقت اسمش چی بود؟

سیاوش خندید و گفت:

- جادوگر، فال بین.
 – راستی من فال قهوه می گیرم. میتونم فالت بگیرم و آیندت بگیرم.
 – یه هندی تو اداره ماس. کف دست من دیده و خیلی چیزا گفته. بعد از تقریباً بیست دقیقه فهمیدم که یه چیزی دیده میخواد نگه. گفت دیگه چشم خسته شده نمیتونم خطار خوب ببینم. اصرار کردم. آخر سر زبونش وا شد و گفت حدود دهسال دیگه یه مشکل بزرگ برات پیش میاد ولی اینطور که می بینم از اون بیرون میای. من که این چیزا قبول ندارم، خرافاته.
 – همه همین میگن اونوقت برای شنیدن خرافات، هندی بدبخت با اصرار به حرف آوردی؟!!

ساعتی بعد به منطقه تونل کندوان رسیدند. در طرف دیگر تونل جلوی یک قهوه خانه توقف کردند. چند ماشین سواری آنجا بود. سیاوش گفت:

– جای بخوریم؟

- بخوریم.
- چه بوی خوبِ پلو محلی میاد.
- آره، میخوای شام بخوریم؟
- هرطور تو میخوای.
- میگم چای بخوریم و زودتر بریم نوشهر اونجا شام بخوریم. من یه جائی رُ
- می شناسم با ما آشناس.
- پاتوق شماس؟
- آره.

روی صندلی پشت یک میز نشستند. هوا قدری سرد شده بود و پروانه بلوز آبی رنگی روی پیراهن خود پوشیده بود. سیاوش به او خیره شده بود

- به چی زل زدی؟
- به بلوزت خیلی خوشرنگه.
- مرسی.
- چی مرسی؟
- یعنی چه؟
- چی میگی؟!

پروانه خندید و گفت:

- میگم مرسی از اینکه از رنگ بلوزم تعریف کردی.
- خواهش می کنم، خودتونم قشنگین.
- مرسی، چشمتون قشنگ میبینه.

مرد محلی که صاحب رستوران بود به میز آنها نزدیک شد و سلام کرد و گفت:

- چی میل دارین؟

سیاوش گفت:

– لطفاً برای ما دو تا چای بزرگ بیارین.

پروانه گفت:

– چه بوی پلوی خوبی میاد!

صاحب رستوران لبخندی زد و پرسید:

– شام میل دارین؟

– نه لطفاً فقط چای.

سیاوش گفت:

– یکیش پررنگ تر باشه.

پروانه به شوخی گفت:

– برا قلبت خوب نیس.

– قلبم از دسّ دادم، دزد بی رحم برد.

– با کی هستی، دزد بی رحم کیه؟

– خودش میدونه.

– امان از شیفتگی، امان از شیدائی!

– ای تیر غمت را دل عشاق نشانه!

– آگه می خوای مشاعره کنی بفرما!

ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل بردگی

صاحب رستوران چای آورد با یک بشقاب پلوی خوشبو که حالا عطر آن توجه مشتری های دیگر را هم جلب کرده بود و یک کاسه کوچک خورش قیمه.

– خانم جان این مهمون ما هستین. دور از برکتش، قابلی نداره.

وقتی به راه ادامه دادند، پروانه یک آهنگ از ویگن انتخاب کرد و گفت:

– حالا نوبت آهنگ ایرونیه. اونوقتا اگه خان می فهمید یکی دخترش می خواد خون راه مینداخت!
 ساعتی بعد به چالوس رسیدند و به سمت نوشهر حرکت کردند. حدود ده شب بود. نسیم بهاری از دریا می وزید و بوی خوب دریا، جنگل و شب را با خود به همه جا می برد و به شاخه ها و تنه درختان بهار نارنج می پیچید.
 پروانه گفت:

– بهتره زودتر به خزرشهر بریم، ممکنه احراری بخوابه.
 – احراری کیه؟
 – سراپدار. کلید ویلای دائی کاظم پیش اونه.

به سمت خزرشهر حرکت کردند. پروانه او را راهنمایی می کرد. وقتی به آنجا رسیدند جلوی در، اطاق نگهبانی قرار داشت. دو نفر در آن نشسته بودند. ماشین را می شناختند. یکی از آنها بیرون آمد و سلام کرد و کلیدی را به پروانه داد و گفت:

– آقای آصف چند دقیقه پیش تلفن زدن و گفتن هر وقت رسیدین، تلفن بزنین.

وقتی وارد خزرشهر شدند از جلوی ویلاها می گذشتند و سیاوش ویلاهای گران قیمت را با تعجب نگاه می کرد:

– چه ویلاهای قشنگی!
 – تا حالا خزرشهر نیومده بودی؟
 – نه، اینجا خیلی قشنگه.
 – ویلاهای ما جای خیلی خوبیه، انتهای اینجا جنگله، صبح که بلند میشی، مه میاد کوه سبز میگیره. بلدرچین ها و قرقاول ها خیلی زیبا هسن، صبح میبینی.

به ویلاهای زیبائی رسیدند. پروانه به ویلای بزرگ و زیبائی اشاره کرد و گفت:

– این مال ماسّ.

وچند ویلا بعد از آن ویلای دائی کاظم بود. پروانه در را باز کرد و گفت:

– بفرمائید حضرت والا، خوش آمدید!

برای سیاوش همه چیز تازگی داشت، نمی توانست حتی تصور آنرا بکند. ویلا شیک بود و به سبک خانه های بزرگ امریکائی، چوبی و داخل آن به شکل مجلی تزئین شده بود.

پروانه گفت:

– راحت باش خونه خودته.

– خیلی ممنون.

پروانه روی کاناپه دراز کشید و گفت:

– خسته شدیم.

سیاوش روی یک مبل نشست. می خواست سؤالاتی بپرسد. پیش خودش می گفت: "حالا می گه فضولی می کنه".

پروانه بلند شد و وسائل را از ماشین آورد، سیاوش هم به او کمک می کرد.

– من دیگه بهت نمیگم، راحت باش مثل خونه خودت.

سیاوش فهمیده بود که پروانه از آن تیپ هائی نیست که به سادگی اجازه دهد کسی به او دست بزند. بنابراین به اصطلاح ماست های خودش را کیسه کرده بود ولی از آنجائی که طبع موزی بشر، به خصوص مردها، مایل به کامجویست، منتظر اشارتی ویشارتی مانده بود.

پروانه جز ارتباط شورانگیز عشق هرگونه اندیشه را از خود دور می کرد. هرگاه اراده می کرد، سیاوش تسلیم بود ولی کافی بود دست او را بگیرد و طبق

عادتی که داشت ببوسد و روی گونه لطیف خود بفشارد و با برآوردن ناله ای جان سیاوش را بگیرد و او را به اصطلاح خودش ضربه فنی کند و اینجا پایان برنامه بود و از آن پیش‌تر نمی رفت. او هم این عادت پروانه را فهمیده و تسلیم بود. نمی خواست تصویر یک مرد هرزه را داشته باشد و در حقیقت به پروانه احترام می گذاشت.

بلند شد و بالای سر پروانه رفت و گفت:

– خسته ای، میخوای استراحت کنی؟
 – چند دقیقه صبرکن، میریم چائی دم می کنیم. خسته چیه؟ کمی استراحت می کنیم بعد میریم بیرون شام بخوریم.
 – کجا؟
 – طرف رامسر، می گردیم.

* * * * *

در چند لحظه تنهایی به این فکر افتاد که چه تفاوتی میان طبقات شهری در این سرزمین وجود دارد. اکنون می دانست که پروانه از خانواده به اصطلاح هزارفامیل است. از طرف مادرش وابسته به خانواده قاجار و آصف الدوله ها و شاه سلطنه ها و از سوی پدر وابسته به دربار، امیر ارتش شاهنشاهی که فارغ التحصیل از دانشگاه نظامی سن سیر فرانسه بود. به اصطلاح عوام، با شاه فالوده می خورد. اومی کوشید خود را از طبقه متوسط بداند و همیشه می گفت ما طبقه متوسط هستیم. اکنون فهمیده بود که اگر واقعاً هم در طبقه متوسط باشد، در لایه ها و قشرهای پائین آن قرار دارد. هیچگاه چنین افکاری به ذهنش خطور نکرده بود. اکنون که تشکیلات عریض و طویل یک خانواده معمولی هزارفامیل را می دید، از اینکه با دختر چنین خانواده ای در ویلای شمال تنها بود، هزار فکر و خیال خوب و ناخوب توأم با شک و تردید از خاطرش می گذشت.

در خانواده خودش دنبال آدمهای مهم می گشت تا خود را از احساس حقارت نجات بدهد. همان بالائی ها که هیچ کس را هیچ وقت راه نمی دادند. مهمترین آنها خانواده یزدان پناه بود و در رأس آن سپهبد مرتضی خان یزدان پناه که دوست و همکار رضا شاه بود. محمدرضا شاه او را مسئول برگزاری تاج

گذاری خود کرد. یادش افتاد که دکتر بشردوست پزشک میرزا کوچک خان هم از خویشاوندان آنها بوده ولی فقط پیش مخالفان شاه می شد به چنین کسی افتخار کرد. شوهرخاله پدرش از فئودالهای پولدار بودند و در نزدیکی تهران دهی به نام لتیان داشتند که تعطیلات تابستان بعضی اوقات با خانواده دستجمعی به آنجا می رفتند. نزدیک زردبند و جاجرود، جائی بود به نام تلو که در آن غاری بود که تیمسار افشارطوس رئیس شهربانی مصدق را در آن برده و کشته بودند. وقتی سرجاده از ماشین یا اتوبوس درب و داغون پیاده می شدند و سوار الاغ و قاطر شده به لتیان می رفتند و خاله جان و خانواده گسترده آنها را که همبازی پدرش بودند، می دید احساس خودکم بینی اش کاهش می یافت. رعیت ها و نوکرهای آنها مرتب در عمارت کلاه فرنگی به سمت اصطبل ها و طویله ها و خانه های خودشان در حرکت و آمد و شد بودند. آنوقت به خود می بالید و تا چند هفته پس از بازگشت از بیلاق خود را از وابستگان طبقات بالا حس می کرد. وقتی به خانه های شهری آنها می رفت و آنرا با خانه خودشان در خیابان اسماعیل بزاز، خیابان خراسان و حتی خیابان ری و باغ پسته بک مقایسه می کرد به طور ناخودآگاه خجالت می کشید و دچار احساس حقارت می شد. با خود می گفت: "این ثروتار از کجا آوردن؟"

بعد به مقایسه با خانواده دوست سیاسی اش که بارها به زندان افتاده بود می پرداخت، اشک در چشمانش جمع می شد و می پرسید:

—خدایا! مگه اینا آدم نیسن؟

بارها وقتی به حمام رفته و پدر از هم دررفته او را دیده بود که در گرمای حمام مردم را می شست و تبدیل به پوست و استخوان شده بود، دلش به حال او می سوخت و چشمانش پر از اشک می شد. وقتی حسین او را نگاه می کرد دلیل اشکهای او را می فهمید، اما او قوی و تو دار بود. همیشه فکر می کرد چرا تاکنون لبخندی به لب پدر حسین ندیده؟ مادرش روماتیسم قلبی داشت. خانه شان یک حیاط چهل و دومتری با دو اطاق و یک مستراح در گوشه حیاط، در خیابان خراسان کوچه چالی بود جائی که سقف همه خانه ها از کف کوچه دیده می شد. بی جهت نبود که مادر مریض شده بود. سیاوش به حسین می گفت:

-به پدرت بگو خونه رُ عوض کنه.
-توان مالی نداریم. اینجا کرایش کمه. ماهی حدود سی تومن. از موقعیکه
کارخانه برق ادیسون در میدون خراسون ساخته شده، صابخونه قول داده
برامون برق بگیره. کجا بریم بهتر از اینجا؟

حسین، بچه درس خوانی بود و خواهرش زری لاغر و نحیف. وقتی سیاوش
در چشمان درشت و سیاه او نگاه می کرد، فکر می کرد:

-کاش میتونسم با هاش ازدواج کنم شاید بتونم برا خانوادشون کمکی باشم.

در هفته حسین را دو سه بار شام و نهار به خانه خود می آورد. مادرش که از
وضع آنها آگاه بود، هنگام رفتن به او غذا می داد تا برای خانواده اش ببرد.
یکبار هم دو تومان به سیاوش داد و گفت این را در راه مدرسه به حسین بدهد.
وقتی می خواست پول را به او بدهد، ابتدا با اعتراض حسین مواجه شد که با
ناراحتی گفت:

-مگه من گدام، پول برای چی، از کجا آوردی؟

-مادرم داد گفت برای خانوادت چیزی بخر.

-فکر می کنی ما بدبخت و بیچاره ایم؟ پسر ما اهل این حرفها نیسیم ما آبرو

داریم. آگه لباسائی رُ که مادرت میده می پوشم برای اینکه که با تو دوستم.

-آگه دوست هسیم، دوستی یعنی همین، من پدر و مادر و خواهر تو رُ مثل مال
خودم میدونم.

وقتی چشمهای حسین را پر اشک دید، از کار خود پشیمان شد و اسکناس
دوتومانی را در دستهای کوچک خودمچاله کرد و با صدای بلند به گریه افتاد.
دو پسر بچه نه ساله، کیف ها به پشت، گریان به سمت مدرسه می رفتند. عمو
حسن، بقال محل، که آنها را دید، از دکان خود بیرون آمد و پرسید:

-چی شده چرا گریه میکنین؟

-هیچی.

-کسی شمار کتک زده؟

-نه عمو حسن، حسین حالش خوب نیس من هم برای اون گریه می کنم.
-مگه مدرسه نمیرین؟
-چرا.
-اگه حالش خوب نیس برو به ننه ش خبر بده بیاد دنبالش.

بعد رو به حسین کرد و گفت:

-بچه بیا اینجا بشین تا به مادرت خبر بده.
-نه چیزی نیس، حالم بد نیس.
-پس چرا گریه می کنی؟
-هیچی.
-سیاوش، این همشاگردیت چشه؟ کجا میشینه؟
-تو کوچۀ چالی، دیشب خونۀ ما بود، الان که میخواسیم بریم مدرسه، مادرم این پول داد که به او بدم، ناراحت شده میگه شما خیال می کنین ...

وقتی نگاه اعتراض عمو حسن را در مورد این شرح و بیان دید حرف خود را قطع کرد. عمو حسن که پیرمرد دنیا دیده‌ای بود، گاهی بعد از ظهرهای خلوت با بعضی از مردهای محل، پشت پرده دکان خود بساط تریاک کشی راه می انداخت و اگر کسی برای خرید می آمد و صدا می زد، عمو حسن، با عجله دمپائی ها را می پوشید و به مشتری می پرداخت. او تا ته قضیه را خواند که به غرور حسین بر خورده بود. به حسین گفت:

-پسرجان قصد بدی نداشتن، مادر سیاوش مثل خاله توست. اشکال نداره، شاید به سیاوش پول داده و خواسته به تو هم مثل بچه خودش پول بده. ناراحت نشو من خیال کردم اتفاق بدی افتاده، برین مدرسه. مرد که گریه نمیکنه.

بعد خنده ای کرد و به شوخی گفت:

-اگه پول دوس ندارین بدین به من، من گریه نمی کنم! سیاوش تو چرا گریه کردی؟
-نمیدونم. گریه حسین من گریه انداخت، منم ناراحت شدم.

آنها به مدرسه رفتند اما هیچگاه سیاوش این صحنه را فراموش نکرد. تا کلاس ششم ابتدائی باهم بودند و هرروز با هم به مدرسه می رفتند تا خانواده سیاوش از خیابان لرزاده به باغ پسته بک و بازارچه حمام نواب رفتند. خانه بزرگتری به مبلغ سی و سه هزار تومان خریدند. سال ۱۳۳۶ بود و سیاوش پانزده سال داشت. بیشترخانه ها برق گرفتند ولی هنوز مادر حسین چراغ گرد سوز روشن می کرد و روی سه فتیله ای غذا می پخت و زمستانها به جای کرسی با بخاری خوراکی و والور که مادر سیاوش به آنها داده بود خانه را گرم می کردند. به تازگی آب لوله کشی وصل شده بود و دیگر کسی از جوی به آب انبارها آب نمی انداخت.

چندسال بعد، حسین را در دانشکده حقوق دید. باهم همکلاس شده بودند. چه تصادف خوبی. خبرداشت که حسین پدر خود را از دست داده. روزها در چاپخانه افسس کار می کرده و شب ها به درس خود ادامه داده. حسین از لحاظ استعداد درسی به مراتب از سیاوش برتر بود. گاهی مسائل ریاضی را به سرعت حل می کرد. آقای شکیب، معلم کلاس ششم ابتدائی که بسیار بی شکیب و بداخلاق بود و با کوچکترین اشتباه شاگردان، ابروهای پرپشت مشکی خود را در هم می کشید و سیلی محکمی به گوش بچه بینوا می زد، هیچگاه حسین را نزده بود، چون دردهای او را می دانست.

در دانشگاه سیاوش و حسین در مورد گذشته صحبت می کردند ولی سیاوش که متوجه شد حسین بارها به زندان افتاده و ساواک مراقب اوست، سعی کرد به طوریکه او را ناراحت نکند، با کمی فاصله با او معاشرت کند. سیاوش اخیراً در شهرداری پستی گرفته بود و مصلحت اندیشی می کرد. وقتی او را در اعتصابات دانشگاه فعال و بی پروا دید، حرف رابه وضع مملکت کشیده به حسین گفت:

—وضع مملکت داره خوب میشه. باید کمی صبر کرد.

—وضع کی خوب میشه؟

—وضع مردم.

—بهتره کمی چشما ت و اکنی تا ببینی جامعه داره به کجا میره. این پیشرفتای ظاهری که اونم مال از ما بهترونه. با این ثروتی که این مملکت داره و در این دوران که کشور پیشرفت میکنن، زندگی در این مملکت در شأن

انسان نیس.

یادته وضع چطوری بود؟ نه آب، نه برق، فقر، مرض، تراخم، شپش، کچلی. بله مادر و پدرم یکی یکی بر دم مسگر آباد قبرسون مجانی شهرداری. قبرسونم اینجا طبقاتیه. یه سر برو گودارُ ببین. وضع مردم با وضع مردم خیابان شاهرضا به بالا مقایسه کن.

من شش ماه مأمور ممیزی املاک جنوب شهر بودم. اغلب گودای پائین میدون شوش دیدم، خانه های منطقه پائین تیر دوقلو و شوش محل کار من بود. خیابون ارج، کارخونه اشکودا.

سیاوش خان! اگه دهات و روستاها کارشون دُرُس بود، اینقدر بدبخت تو تهرون نمی ریخت که تو نتونی یک اطاق چهل متری کمتر از پونصد تومن کرایه کنی و اونوقت حقوق و درآمدت فقط هفصد تومن باشه. تو خودت چقدر می گیری؟

-هشتصد تومن.

-چقدر کرایه میدی؟

-من هنوز در خانواده با والدینم هستم.

-آهان، خُب راسی پدر و مادرت چطورن؟

-پدرم مریض احواله، مادرم بد نیس.

-خیلی سلام برسون، خیلی مهربونه، خوبی هاش فراموش نمی کنم.

حسین سیگار خود را خاموش کرد. به طرف کلاس رفتند. درحالیکه سعی می کرد کسی نشنود نزدیک گوش سیاوش گفت:

-حلبی آباد دیدی؟

-حلبی آباد؟ نه، کجاس؟

-بین نارمک و تهران پارس. زورآباد کرج چطور؟

-نه.

-اگه وقت کردی برو اینارُ که نمونه خروارن، ببین، بد نیس. فردا میخوای قاضی یا وکیل بشی. بیشتر بچه هائی که معتاد میشن و خلاف میکنن دارن اونجا متولد میشن، شاید هم هنوز به دنیا نیومده باشن.

حسین لبخند تلخی زد و سیاوش با خود فکر کرد: "این بابا دردسره".

* * * * *

سیاوش در حالیکه زانوها را بغل زده بود و به چهره زیبای پروانه خیره شده بود، از این افکار بیرون آمد.

-خانم نمیخوای بیدارشی؟

پروانه چشمها را باز کرد و لبخندی زد و پرسید:

-ساعت چنده؟

-یه ربّ به دوازده.

-آخ دیر شد، بریم یه چیزی بخوریم.

-کجا؟ خیلی دیروقته.

-باشه میریم کنار دریا.

-این وقت شب، عیبی نداره؟

-نه، من عاشق دریام اونم تو دل شب.

-شب که چیزی دیده نمیشه.

-چرا. اتفاقاً اونچه که شب تو دریا دیده میشه، روز دیده نمیشه.

-خیلی موج نوئی حرف می زنی، میشه توضیح بدی؟

-دریا، شب مهیبه، هیبت داره. چون تاریکی میریزه توی آب بهش هیبت

میده عظمتش دو چندان میکنه.

-میری توش شنا می کنی؟

-آگه هوا گرم باشه، آره.

-ولی الان که نه؟

-الان نه.

پروانه چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- با خواهرم و دایی کاظم چندبار شب رفتیم تو آب.
- آخه چرا شب؟

- دوس دارم.

- نمی ترسی؟

- چرا می ترسم، از هیبت اون. ولی ترسش دوس دارم. وقتی باهاش آموخته بشی، می بینی ترس نداره، مهربونه.

به سیاوش نزدیک شد و دست او را گرفت و بوسید و مثل عادت همیشگی روی گونه خود فشرد و همان ناله همیشگی را از ته دل کشید.

- و نمیدونم چی.

- ضربه فنی شدی؟!

- آره مار کشتی.

- می کشتت! حقه!

سیاوش همه نیروی خود را پس از این کار همیشگی پروانه از دست می داد. روی مبل نشست و لحظاتی در سرمستی گذراند تازه معنی لطافت را درک می کرد.

- به چی فکر می کنی؟

- به کلمه لطیف.

پروانه لبخندی زد.

- به لطیف یا لطافت؟

- نمیدونم، شنیدم که لطیف یکی از اسامی خداس.

- خُب.

- خُب که چی؟

- حالا چی؟

سیاوش خندید و گفت:

-حالا معنی لطف و لطیف و لطافت را در خون خودم حس می‌کنم. مست میشم و توی این مستی از خود بی خود میشم.
-راستی، شراب می‌خوری برات بیارم؟

بطری های گران قیمت ویسکی و شراب در یک ویترین لوکس در چند ردیف چیده شده بود.

-اینا انتخاب دای کاظمه، از هرکدوم میخوای بخور.

-نه من نمی‌خورم.

-اصلاً نمی‌خوری؟

-چرا گاهی، ولی اصرار ندارم، بعضی وقتا یکی دو تا آبجو می‌خورم. تو اگه میخوای، بخور.

-نه، من اصلاً مشروب نمی‌خورم. نه اینکه نخورده باشم ولی از این چیزا دوس ندارم. من یوگی هستم.

-یوگی دیگه چیه؟ من تا حالا دیدم همه آدمای کله‌گنده تو این مملکت عرق میخورن و بدبختا هم تریاک میکشن.

- اتفاقاً پولدارا هم تریاک میکشن. یکیش پدربزرگ خود من.

سیاوش فکر کرد که خوبست همین جا بگوید که پدرش هم تریاک می‌کشد. بعد پشیمان شد و از این کار خودداری کرد. نگاهی به اندام زیبای پروانه انداخت. از روی مبل برخاست و به نزدیک ویترین مشروبات که پروانه آنها را نگاه می‌کرد، رفت. پروانه گفت:

-آبجو میخوای؟

-نه.

-پس چی میخوای؟

-تور!!

پروانه را در آغوش گرفت و او را بوسید. پروانه هم لحظه کوتاهی تسلیم او شد و هنگامیکه فهمید سیاوش در این مورد حد و مرزی نمی‌شناسد و زود بیقرار

می شود، درحالیکه نمی خواست او را برنجاند، گفت:

- عزیزم باید خوددار باشی، اینطوری همیشه.

سیاوش گوشش بدهکار نبود و او را در آغوش گرفت و همانطور که ایستاده بودند، او را بوسید.

- نه نه، خواهش می کنم.

سیاوش که دید پروانه به هیچ عنوان به او اجازه نمی دهد، او را رها کرد، برگشت و روی مبل نشست.

- با این کارات می ترسم از چشمم بیفتی.

- من نمی فهمم پس چرا دونفری به اینجا اومدیم؟

- ما هنوز نامزد هم نیسیم.

- خُب نباشیم.

- اصلاً امکان نداره. بهت بگم، فکرش هم نکن، چون بعدش من به هیچ وجه احساس خوبی، نه تنها از این سفر، نه تنها از تو بلکه از هیچ مردی نخواهم داشت. بذار خاطره خوشی داشته باشیم. این بدون که من از تو مشتاق ترم و برام خیلی مشکله ولی...

پروانه آهی کشید و ادامه داد:

- ولی با این حال جلوی خودم می گیرم. خواهرم می گفت دو اسب آتشین

ممکنه با هم سرشاخ بشن.

- میتونم حدس بزنم که به خواهرت چی جواب دادی.

- چی؟

- گفتم من شاخش می شکونم.

پروانه با شنیدن این حرف زیر خنده زد و با صدای بلند به خنده ادامه داد.

- جادوگر از کجا فهمیدی؟
 - خیال می کنی خودت تنها جوکی هستی؟
 - جوکی نه، جونم، یوگی!
 - ولی کورخوندی، من شاخ ندارم که بشکنی.
 - میدونی معنی اسمت چیه؟
 - معلومه هرکس اقلأ معنی اسم خودش میدونه، سیاوش یعنی اسب سیاه.
 - اسب سیاه وحشی.
 - ولی من سیاوش قربانی هستم، یعنی اسب سیاهی که اون قربانی میکنن.
 - من چی؟ پروانه، پروانه یعنی چی؟
 - پروانه پروانس دیگه، معنیش تو خودشه یعنی پروانه.
 - آره ولی پروانه یعنی آن موجودی که پروائی نداره که خودش به آتیش بزنه،
 برای رسیدن به نور جونش فدا میکنه.
 - پروانه سمبل و نشانه جان آدمه.
 - این شعر هم شنیدی که سعدی گفته:
 ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
 - راجع به پروانه خیلی شعر زیاده. یکی هم اینه که میگه:

دانی که چرا نام نهند پروانه، پروانه؟
 زد بر دل آتش و بگفت پروانه!!

مولانا هم می گه:

وندر دل آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو

- آره ولی این مصرع دوّمه، مصرع اولش چیه؟

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
 وندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

- راجع به اسب چه شعرائی گفتن؟
 - نمیدونم ولی راجع به سیاوش یک مصرع از حافظ هست که میگه:

"شرمی از مظلمه خون سیاوش باد"

-سیاوش قربانی، قربانی چی شده؟ لابد قربانی عشق.
 -نه، قربانی ستم سه هزارساله و توطئه شاهان و موبدان و خودخواهی و تنگ
 نظری. قربانی استبداد سیاسی و دینی. هیچ کس حاضر نیست دست بکشد
 از ستم و زندان و شاه و مغ، خرافات و اوهام. و آخر هم در افسانه های
 خیالی خود میمیرن با این همه ثروت!

پروانه یکمرتبه سکوت کرد.

-میدونم نباید دسّ رو نقطه ضعف بذارم، مصلحت اجازه نمیده. در این
 مورد باید سکوت کرد که البته سکوت نیست، خاموشیه و پشت اون
 به جای سکوت هزاران هزار فریاده و آگه یکی نُطق بکشد مثل برادرت باید
 با درجه دکترا پزشکی تو زندون گرمون بیوسه و کرما بخورنش. پس یه
 خواهشی ازت دارم.

-بگو عزیز دلم.

-لطفاً دیگه دست من نگیر نبوس و روی گونه هات نذار که بعدش این بازی
 رُ در آری مثل سادُ مازوخیستا.

پروانه لبخندی زد و گفت:

-چشم سعی می کنم، سرور من.

سیاوش در حالیکه هنوز برافروخته بود گفت:

-به نظرم اصلاً دُرُس نبود که باهم تنها به اینجا بیایم.
 -چرا؟

سیاوش ساکت ماند.

-پرسیدم، چرا؟

-خودت میدونی.
 -میدونی سیاوش جون، من با این عشق فهمیدم که حیوون نیسم یعنی فهمیدم
 که فقط حیوون نیسم، این عشق ما رُ خیلی بزرگ میکنه. پر از کماله،
 میتونی توش شنا کنی.
 -تو که اجازه نمیدی.
 -اولاً باید صبر کنی و ثانیاً، اینطور که تو یه مرتبه تبدیل به یه ...
 -لابد به یه حیوون!!
 -نه بذار حرفم تموم کنم. تبدیل به یه گوئه آتیش میشی که هیچ مرزی
 نمیشناسه، خوب نیس، خوشم نیاد.
 -نکنه مشکلی داری؟
 -می دونسم این فکر می کنی.

بعد با خنده و مسخرگی گفت:

-آره لژی بی پین ام، زن هم جنس باز.
 -بعید نیس!!
 -خوب همینه که هس، حالا همیشه جونم. همیشه!
 -همه چیز شوخی می گیری، پس اصلاً به هم نزدیک نشیم؟
 -نه عزیزم، نه اینطوری. برای رسیدن به سرزمین عشق متعالی آدم باید
 بتونه از یه دروازه که دوتا ستون داره عبور کنه، دروازه ای که این سمتش
 آتیشه اونطرفش نوره و دو ستونش دو قوه آدمیه، قوه شهویه و قوه غضبیه.
 اگه از این مهلکه عبور کردی به کمال نزدیک میشی.
 -عجب!! پس من اینجا اوردی که با این عقایدت خودت از شعله آتیش به نور
 برسونی، پس ما این وسط موش آزمایشگاه خانم یوگی شدیم، خیلی جالبه!

پروانه که از خنده ریشه می رفت پرسید:

-چطور؟
 -آخه همه میدونن ما هالو تشریف داریم. هر کاری بخوان با ما میکنن
 آخر سر هم نظر، نظر مبارک خودشونه.
 -خودت میدونی. دیگه هم نمیخوام بیش از این توضیح بدم. همه چیز

گفتم. میخوام با هم راجع به چیزای دیگه حرف بزنیم، اصلاً بیا بریم بیرون، لب آب.

من که از پس تو برنمیام.

معلومه! حالا کجاش دیدی؟ واسه همینه که منم مثل تو متولد سال اسبم. سرکش وسخت و شکست ناپذیر.

از کجا میدونی من سال اسب متولد شدم؟ اینطور که به نظر میرسه شاید سال موش بوده!!

سال ۱۳۲۱ سال اسب بوده. من قبلاً همه اینارو بررسی کردم و با خواهرم هم صحبت کردم. ولی خیالت راحت، من مال سال اسب نیستم. خواستم شوخی کنم. تو هم همچی موش نیستی، برا اینکه به هدفت بررسی خودت به موش مردگی می زنی!

سیاوش با شنیدن این حرفها او را دنبال می کرد و او همچون غزال می گریخت.

دلبرا آن لحظه کمياب کو؟
ساقيا آب حيات ناب کو؟
کو دم درویش مست با وفا؟
کو نشان زان پاکباز بی نشان؟
بی نشانم، بی نشانم، بی نشان،
گم شدم، گم گشته‌ام، مهتاب کو؟

بیست

ولی افتاد مشکلها

زهی عشق، زهی عشق که ما راست خدایا
چه نغزاست و چه خوب است و چه زیباست خدایا

شب آرامی بود، جاده کنار دریا، فصل بهار و حدیث عشق، نسیمی زطره دوست می‌وزید. پروانه با آن نواحی کاملاً آشنائی داشت. پدر بزرگش از بزرگ زمین داران نور بود و زمین‌های وسیعی در شمال داشتند. اخیراً که ویلا سازی رواج یافته بود، همه صاحبان ثروت و نفوذ و مقاطعه کاران بزرگ، به طور وسیعی به شهرک سازی پرداخته بودند. حدود سی شرکت بزرگ مقاطعه کاری که صاحبان آنها از وابستگان به حکومت بودند. اشخاصی که بیشترشان از معروفترین دانشگاه های آمریکا و اروپا فارغ التحصیل شده و در رأس آنها صمد فرمان و عبد الناظر، مقاطعه کارانی بودند که همه کارها را تقسیم می کردند. آهنگ زیبای "فراموش نشدنی هستی" از نات کینگ کول خواننده سیاه پوست آمریکائی از بخش برنامه های صدای نیروهای مسلح آمریکا در تهران پخش می شد. پروانه ابتدا می خواست به سمت رامسر برود ولی تصمیم خود را عوض کرد و گفت:

-بهتره نزدیک ساحل نوشهر بریم، اونجا خیلی دوره.

-اینجاها ر خوب می شناسی.

-اغلب آخرای هفته میایم اینجا.

-خیلی زیباست، مخصوصاً در بهار.

پروانه لبخندی که نشانگر تائید بود به لب آورد و گفت:

-هر فصلی زیبایی خودش داره، به خصوص در اینجا تو پائیز زیبایی قشنگیه.
-زیبایی قشنگ؟!!

پروانه که به جمله خود توجه نکرده بود گفت:

-آره زیبایی قشنگ، دو جور دیگه زیبایی هم تو عالم هست.
-لابد زیبایی که قشنگ نیست!!
-زیبایی، که در عظمت و والائی هست، و زیبایی راز.
-زیبایی جذب میکنه، عظمت، مهیبه و آدم پس میزنه.

بعد با خنده گفت:

-لطفا این جمله رو یادداشت کن.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-یادم نمیره. الان فقط میخوام پرواز کنم.
-راستی، دفترچه شعرت آوردی؟
-بله، ولی من تفننی شعر میگم، یعنی خیلی کم. شعر باید سراغم بیاد و بیرون بریزه، مثلا این یه شعر تازه تازس؛ هم عسلی، هم شرری، هم قمری، هم نظری، هم هنر اندر هنری، هم قمران را قمری، هم قمراندر قمری، فاش بگویم صنما، هرچه بگویم دگری...حور و پری را تو سری، هم شرر اندر شرری، هم شکران را شکری، از دل خونم بت من بی خبری، بی خبری.

پروانه کاغذ را از دست او کشید.

-بده ببینم چی گفتی، این برای کی گفتی؟
-همینم که الان گفتی یه شعره! تو هم شاعر شدی، یعنی باید خودش بیاد!!

می‌فهمم چی میگی ولی چند تائی را که برام خوندی جالب بود.

پروانه شعر را خواند و مدتی سکوت کرد، مات به نقطه ای دور نگاه می کرد.

کجا رُ نیگا میکنی؟ مواظب باش، بده برات بخونم، دُرُس نخوندی.

شعر را گرفت و برای او خواند.

—راسش این از رو دست مولانا نوشتم، مال اونه ولی من به سلیقه خودم ازش الهام گرفتم. ولی این یکی همش مال خودمه، تقلیدی نیس.

بال پرنده در شب طوفان شکسته بود
افتاده بود در دل دریا و خسته بود
مادر به سوگ در غم هجران نشسته بود
یک دسته سار جدا از هم و غریب
بر شاخه ها به تماشا نشسته بود

خیلی زیباس، نیگا کن، اینجا کمی قبل از برگ ریزان خیلی محشره، رنگا، برگا، شاید بیش تر از بیست نوع رنگ زرد از روشن تا زعفرانی. چند شب که سرد میشه، صبح می‌بینی رنگ همه چیز عوض شده، اینجا هم مثل شعر میمونه.

—شعری که خدا بیرون کلام سروده ولی آخرش که همه برگا میریزن چی؟
—اونم یه ماجرای عجیبی برای خودش، زیبائی خودش داره، ولی زیبائی غم انگیز.

—شاید این برداشت ما آدماست. گل های نو میان جای اونارو میگیرن و ما اونو مثل ماجرای ستم و ظلم طبیعت برای خودمون تعبیر می‌کنیم.

پروانه جلوی جنگل به سمت ساحل پیچید. دریا آرام با کمی موج در تاریکی همچون خفته‌ای بیدار عظمت خود را به تماشا گذاشته بود. در طول ساحل گروه هائی اینجا و آنجا قدم می‌زدند و در دو سه جا آتش به پا کرده چند نفری دور آن جمع بودند. گاه صدای خنده‌ای با گفتگو و آوایی در نسیم می‌پیچید.

ساعت از نیمه شب گذشته بود. در نزدیکی ماشین به سمت ساحل رفتند، پروانه کفش‌های خود را از پا در آورد و به سمت دریا دوید. سیاوش که محو او شده بود مثل کودکان او را دنبال می‌کرد.

-کفشات در آر بیا پاهات به آب بزن.

کفش و جوراب خود را در آورد و به دنبال پروانه دوید.

هر دو روی ماسه‌های نرم وارد آب شدند. سیاوش گفت:

-شلوارم خیس میشه!

پروانه دامن پیراهن خود را کمی بالا گرفت.

-من که خیس نمیشم، وانگهی هوا گرمه زود خشک میشه.

پروانه می‌چرخید و می‌رقصید و سیاوش هم او را دنبال می‌کرد. پاهای خود را روی ماسه‌ها جای پای او می‌گذاشت و سیاوش راه می‌رفت و پروانه هم که دستهای او را گرفته بود در حالیکه صدای خنده‌شان در صدای امواج می‌پیچید همراه هم می‌دویدند. وقتی خواست او را ببوسد چون غزال وحشی با خنده‌ای گریخت. بیهوده او را دنبال کرد. در اشتیاقی عاشقانه، او را دست نایافتنی می‌یافت. فریاد زد:

-مردم آزار، عاشق‌کش.

پروانه بلند می‌خندید و باعشوه و ناز خاصی می‌گفت:

-می‌کشمت، می‌کشمت.

-عاشق‌کش، دیوانه.

-چی گفتی؟ دَسّ شما درد نکنه!

پروانه با اعتراض توأم با شوخی به او نزدیک می‌شد و خود را عقب می‌کشید.

- همین که گفتم، عاشق‌کش دیوانه!

سیاوش نزدیک شد و دست او را گرفت و با هم می‌چرخیدند. سیاوش یاد زوربای یونانی افتاد. حس می‌کرد در جلد او می‌رقصد. سرمست و سرخوش، لحظات فراموش نشدنی توصیف ناپذیری را می‌گذراندند. ماوراء اکنون و اینجا. لحظاتی بعد روی ماسه نشستند.

- بین دریا چه هیبتی داره، در روز وقتی نور خورشید روش میفته زیبا و با شکوه و در تاریکی شب عظیم و با هیبت.

- شکوه و زیبایی مال روزه یا مال دریا؟

- این به زیبایی اون میتابه و با شکوه میشه، شکوه متولد میشه.

- شب چی، لابد تاریکی به اون میتابه؟!

- آره، نور تاریکی خیلی عجیبه، نور سیاه، نور ظلمات.

- ولی یه لحظه آدم میمونه که این زیبای عظیم، باشکوه یا مهیب، تا میای یکی از اون دو تارُ درش ببینی، عوض میشه و اون یکی جاش میاد، یه وقتا هم معماس، یه سؤال بی جواب، همینطوری بر میزنه به تو، نمی فهمی چیه، لحظه آمیزش جادویی زیبایی و عظمت، یعنی فره ایزدی، کریسما.

- با این حال این ما آدما هستیم که میتونیم این چیزا رُ درک کنیم.

- آره بالاتر از همه عشقُ. بین با من چیکار کردی!

- تو بیشتر وقتا فلسفی حرف می‌زنی، چرا نرفتی دانشکده ادبیات و فلسفه؟!

- ای آقا! راستش به ادبیات و فلسفه بیشتر از حقوق علاقه دارم، برای من

خیلی رشته جالبیه ولی آخه با ادبیات و فلسفه چیکار میتونی بکنی؟

- معلم می‌شدی.

- حوصله سروکله زدن با شاگردا رُ ندارم.

- منم به ادبیات خیلی علاقه دارم. از بچگی عشق اون داشتم. شاید برنامه

رادیوئی هوشنگ مستوفی شوقش در من ایجاد کرد.

- گفتمی آهنگ متنش هم دوست داری؟

- بله، شبای شنبه داستنای لطیفی رُ از ادبیات جهان خلاصه می‌کرد و از

ساعت هشت تا هشت و نیم میخوند. میدونی مثل اینکه دکلمه می‌کرد، آثار چخوف، مثل شب های سفید. نوشته‌های اسکار وایلد، مرد پیر و دریا نوشته ارنست همینگوی. از پنج شش سالگی به اونا گوش می‌دادم. به احساس ظریف که تو روح ادبیاته در خودم حس می‌کردم.

-رادیو نیروی هوایی هم داستانهای سریال خوبی پخش می‌کرد. یادم میاد حدود شش ماه داستان ربکا، نوشته دهنه دوموریه را پخش می‌کرد.

-اول خیابون لاله زار نزدیک توپخونه به کتاب فروشیه. حتماً می‌شناسی.

-آره مثل اینکه کتاب هم چاپ می‌کرد.

-بله، اسم صاحبش رضا معرفته، هم کتاب چاپ می‌کنه هم می‌فروشه. انتشارات معرفت تا حالا خیلی کتاب چاپ کرده، آثار فلسفی و ادبی. کتابهای داستایوسکی، بینوایان و یکتور هوگو، گورکی.

-از فیلم بینوایان خیلی خوشم اومد. بعضی از نوشته‌های مترلینگ رُ هم خوندم، مثل قانون بزرگ، راز بزرگ.

-میدونی، به جوری بود که آدم تشویق می‌شد کتاب بخره. اسم به سری کتاب توی پاکتای کوچیک در به ردیف پشت سر هم توی به جعبه گذاشته بود. به تومن می‌دادی، یکی از اونا رُ به طور شانسی بیرون می‌اوردی. ممکن بود به کتاب نصیبت بشه که قیمتش پنج تومن باشه. یا به کتاب که قیمتش ۵ ریال یا هفت ریال. شانزده ساله بودم، عصره که مدرسه تعطیل می‌شد اونجا می‌رفتم عده‌ای می‌اومدن کتابارُ با هم عوض می‌کردیم. بعضی وقتا خرید و فروش می‌کردیم.

-کدوم دبیرستان می‌رفتی؟

-دبیرستان علمیه، پشت مسجد سپهسالار، تو از کدوم دبیرستان دبیرم گرفتی؟
-دبیرستان دکتر ولی الله نصر، نزدیک دانشگاه. دبیرستان علمیه خیلی قدیمیه بعد از دارالفنون و مدرسه مروی، قدیمی‌ترین مدرسه تهرونه. پرویز ما از اونجا دبیرم گرفت.

-بیا بر گردیم. ساعت چنده؟

-به نظرم حدود سه باشه.

وقتی به ویلا رسیدند، کمی سرد شده بود. پروانه گفت:

-بیا شومینه رُ روشن کنیم.

بعد جای آورد و گفتگوها ادامه یافت، مثل اینکه سالها از هم دور بوده و اکنون همدیگر را می دیدند. خیلی حرفها داشتند. تمامی نداشت. نزدیک سپیده صبح بود. هوا داشت روشن می شد. سیاوش به راهنمایی پروانه به یکی از اطاقها رفت.

-شب به خیر.

-شب به خیر.

سیاوش خوابش نمی برد. از یک فکر به فکری دیگر می غلتید تا خواب بر او چیره شد. هنگامی که چشم گشود خورشید همه جا تابیده بود. از پشت پنجره به بیرون نگاه کرد و تازه فهمید که این ساختمان از پشت به فضای جنگل منتهی می شود. آهسته و پاورچین از اطاق بیرون آمد. سعی می کرد سرو صدا راه نیندازد. وقتی به فضای وسیع هال رسید، پروانه را دید که به حالت لوتوس نشسته مشغول مراقبه (مدیتیشن) بود. آرام آمد کنار او روی مبل نشست و به چهره زیبای او خیره شد. دقایقی بعد پروانه چشمهایش را گشود و او را در کنار خود دید. لبخندی زد.

-سلام.

-سلام عزیزم، جات را حتماً بود، خوب خوابیدی؟

-بله، خیلی ممنون.

پروانه به طرف او آمد و او را بوسید، سیاوش گونه او را بوسید.

پس از صرف صبحانه به پروانه گفت:

-موافقی بر بزم کمی قدم بزنیم؟

با هم بیرون آمدند و از میان چند ویلا و خیابانهای میان آنها عبور کردند.

-اینا باید خیلی گرون باشن.

-بله، اولش که ما خریدیم حدود سیصدوپنجاه هزار تومن بود ولی الان بعد از دو سال به سه برابر رسیده، قیمت ها نجومی بالا میرن. این مال رئیس بانک عمرانه، این مال تیمسار رشیدی، اینم مال ماس.

پروانه کلید را به در انداخت و وارد ویلا شدند. مجلل و زیباتر از ویلای دای کاظم بود. پروانه گفت:

-میخوای برات چند تا آهنگ بزنم؟
-خیلی ممنون.

ترئیات ویلا و وسائل آن نظرش را جلب کرد. به راهنمایی پروانه کنار پیانوی بزرگ درگوشه هال نشست.

آهنگ اول را که آغاز کرد خیلی تعجب کرد و با خود گفت: "عجب استعدادی!" از یک طرف احساس حقارت می کرد و از سوی دیگر به خود می بالید که چنین یاری را انتخاب کرده. هر چه می گذشت با شخصیت اصیل پروانه بیشتر آشنا می شد. از اینکه همسر آینده اش چنین با استعداد و در عین حال فروتن بود خوشحال بود.

پروانه شروع به نواختن آهنگ های مورد علاقه سیاوش کرد. اول، آهنگ پیر گینت ادوار گریک که موسیقی متن برنامه هوشنگ مستوفی بود. بعد لایم لایت چارلی چاپلین از فیلم روشنائی های صحنه را نواخت. سیاوش آنقدر شیفته این آهنگ بود که برای اینکه فراموش نکند، در سرتاسر فیلم، ملودی آنرا در ذهنش زمزمه کرده بود تا به خاطرش سپرده شد.

بعد از چند آهنگ ایرانی؛ از گوگوش، ویگن، مرضیه و دلکش، در آخر مارش نظامی زیبایی نواخت.

-این آخری رُ هم برای پدرم زدم که خیلی دوس داره. یه اسب ابلق داریم که همه اینارُ خوب می شناسه و باهاشون یورتمه میره، انواع حرکات با ریتم اونا انجام میده.

به پروانه نزدیک شد و دست های او را در دست گرفت و آنها را بوسید.

واقعا آفرین به این دستای هنرمند.

مرسی.

خیلی هنرمندی، نمی‌دونسم.

پروانه لبخندی زد و گفت:

تفنی می‌زنم. مادرم از من بهتر میزنه، چون وقت و علاقه زیاد داشته
خیلی خوب یاد گرفته.

تو هم خیلی عالی می‌زنی.

حالا تو یکی از شعرائی رُ که گفتی بخون ببینم میتونم روش آهنگ بذارم.
اونروز که رفتیم پارک نیاورون، اونقدر از خود بی خود بودم که این شعر به
سراغم آمد تا چند روز هم سرمست اون بودم.

چشم بیدار کجا	ما کجا یار کجا
وصل و دیدار کجا	گل بی خار کجا



شب ما روز نما	صنما جلوه نما
ما کجا یار کجا	تن تب دار کجا



عشق تو شد وطنم	داغ غربت به تنم
سرّ این کار کجا	سوخت از هجر تنم



دل ز صحرای وجود	لب لعلت بر بود
ما کجا یار کجا	دل دیوانه کجا



عاشق یاسمنم	مست آن طره منم
ما کجا یار کجا	بوی گلزار کجا



من دگر دم نزنم	جان لیلی به تنم
ما کجا یار کجا	فصل دیدار کجا

عکسهائی به دیوار آویخته بود. سیاوش به آنها نزدیک شد و پروانه در مورد آنها برایش توضیح می‌داد. در یکی از این عکسها پروانه با پدر و مادر، خواهر و شوهر خواهرش سوار اسبهای قوی و زیبا بودند. سیاوش پرسید:

- اینجا کجاس؟

- نزدیک کرجه. یه ده کوچیک. پدر اسباشُ بهار و تابسون اونجا میبره، زمسونا به دوشان تپه برمیگردونه. سوار کاری رُ خیلی دوسّ داره و به خانواده سلطنتی تعلیم میده. بیشتر اوقات با چند نفر دیگه به شکارگاه سلطنتی پشت دوشان تپه انتهای نیروی هوایی میرن.

با این همه ثروت و وابستگی خیلی فروتنی.

- منظورت چیه، چیکار باید بکنم؟

- من از تو شناختی نداشتم. فکر می‌کرد که از یه خانواده بالا هستی ولی نه تا این اندازه. هنر و آگاهی قابل تحسینه.

- یاد گرفتن این کارا قدری همت و استعداد میخواد. البته امکانات هم نقش مهمی داره ولی چیزی که بالاتر از همه ایناس، هنر عاشقیه.

سیاوش که این شعار را همیشه شنیده بود از روی عادت گفت:

- عشق برای انسان مثل آب برای ماهیه. بی عشق انسان به جائی نمیرسه. زندگی، پوچ و خالی و سرد میمونه. همه ادبیات عرفانی ما از عطار، مولوی، حافظ؛ دریائی مواج از شرح عشقه.

- بله، ولی منظور من خودِ عشقه، عشق عملی. همین رابطه دو نفر و تجارب عاطفی مربوط به اون و رفتاری که سرنوشت اون تعیین میکنه باید با شعور عاشقانه هماهنگ باشه.

- مثل اینکه کمی مشکل شد.

- آره، موضوع سهل و ممتنعیه ولی بسیار مهمه.

- خُب، پس بیا یادش بگیریم.

- والله چند سالیه که دنبالشم.

- چند سال؟ مگه کلاس و درس داره؟

- مفصل.

- برای تو که سوارکاری، شنا و موسیقی رُ به این خوبی یاد گرفتی، یاد

گرفتنش نباید دشوار باشد.

- آخه مشکل کار در اینه که اونائی که دنبالش رفتن پیداش نکردن، ولی با این حال گفتن "رفتیم و نجستیم بجوئید که هست" تو کلام و سخن نمیگنجه، زبونش پشت این زبونه، در واقع به قول مولوی "لیک عشق بی زبان روشن تر است" ولی تو بعضی شعرا سوسو میزنه، تو غزلای عاشقانه سعدی.

- کتاب لبه تیغ سامرست موام لابد خوندی؟

- بله داستان در مورد این نوشته زیاده ولی موضوع عمیق تر از اینهاست.

- پس برای همینه که همیشه کتابائی مثل اوپانیشاد و مسائل مربوط به عرفان هند میخونی.

- عشق بیرون از زبونه. تو کتاب و نوشته فقط سایه اون دیده میشه، قیل و قالی نیس، شور و حالیه. از شدت نزدیکی دیده نمیشه، چون تو جون همه هس باید کمی از خودت فاصله بگیری، عقب تر بیای تا ببینیش.

- چند سال پیش یه استاد دانشگاه هاروارد که خیلی ثروتمند بود، هواپیمای خصوصی کوچیک، همه امکانات زندگی و خانه بزرگی که در بوستون داشت همه رها کرد و زن و بچه ر برداشت و بایه هواپیمای خصوصی کوچیک به هند رفت.

- از این موارد زیاده، علت اصلی اون خلاء معنوی غربیه. احساس پوچی و نیهیلیسم، خشونت و سردی و بی مهربی انسان به انسان. غربی ها تکنیک راحت خوب میفهمن، فقط سراغ یوگا میرن که بهشون آرامش میده، ولی گوهر این دردانه، راز پیروزی در دومین مسابقهس.

- از همه مهمتر حرص و ولع پول پرستی و گرایش به مد و نحوه زندگی غربیه.

- کریشنا موریتی میشناسی؟

- نه، هندیه؟

- بله، ولی در انگلستان درس خونده و نظرات جالبی راجع به این موضوع داره.

- عرفان هند به عرفان ایرانی خیلی نزدیکه.

- بایه سری تفاوت های عمده در عمل و نظر.

- دوره عملی هم جائی دیدی؟

- بله. چند سال پیش ماهاراشی ماهش یوگی به تهران آمد و یکی دو هفته در هتل هیلتون به عدهای آموزش داد. من هم در اون دوره شرکت کردم و

تعلیمات عملی رُ یاد گرفتیم، تعلیماتی که مدیتیشن نام داره. یه چیزائی یادمه. تو صفحه اول کیهان و اطلاعات عکسشُ انداخته بودن. تمرین عملی خیلی مهمه.

بله. در واقع آگهی تبلیغاتی اون بود و برای اون پول زیادی داده بودن تا در صفحه اول روزنامه چاپ بشه.

یادمه که نوشته بود میتونه تمریناتی رُ یاد بده که اگه کسی عمل کنه به نیک بختی یا سعادت میرسه. موارد دیگه، مثل درمان بیماریها، کشف خود و خیلی چیزای دیگه. من خوندم ولی باور نکردم. گفتم شاید دکان باشه.

البته این مورد هم مثل همه موارد به صورت نون دونی درآمد ولی بعضی ها هم چیزی برای گفتن دارن.

از کودکی درویشارُ دوس داشتم. خردم هم مدتی دنبال درویشا رفتم. برام جالب بود که بدونم اینا چه راهی میرن، راهی که به اون طریقت میگن. اهل طریقت به کجا میرن، به کجا میرسن. بعد یه درویش بهم گفت رسیدنی در کار نیس، رفتن، رفتن، باز هم رفتن و نزدیک شدنه. گفتم درویش، چه خبره؟ جریان چیه؟ گفت پسر انقدر نپرس، فقط راه برو، آنرا که خبر شد خبری باز نیامد. وقتی شونزده سال داشتم دو داستان هفتگی در مجله ترقی چاپ می شد. شبا که همه خانواده دور هم جمع می شدیم، شوهر عمه من اون داستان میخوند. برای ما خیلی جذاب بود. یکی اسرار دریاچه بختگان بود و دیگری که تا عمق استخون من رسوخ کرد داستان درویش اسرار آمیز بود. خونه ما در خیابون خراسون در جنوب شهر بود و در کوچه درویش میشسیم. درویش مرحب مرد پیر بلندقدی با قامتی خمیده بود که با همسر خود در خونه کوچیک محقری در کمرکش کوچه زندگی می کرد و دختر قد بلندی داشت که از شوهرش جدا شده بود و با دختر حدود پنج ساله اش که او هم زیبا بود در این خونه کوچیک دو سه اطاقه زندگی میکردن. درویش رمل و استرلاب داشت و همیشه جعبه چوبی کوچیکی به دست صبحا جلوی بازار نزدیک میدون ارک می رفت و عصر بر می گشت و به هیچ کس نیگانی نمی کرد و با هیچ کس حرف نمی زد.

من بچه بودم و از اون که ابروهای پرپشت سفید و ریش بلند داشت می ترسیدم. هیچوقت صداش نشنیدم. خونه ما چند قدم پائین تر از اونا بود. در مورد دخترای زیبای درویش حرف و حدیث زیاد بود. چشمای همسر درویش که پیر زن ساکت و لاغر اندامی بود، پرسشگر و اسرار آمیز

بود. گاهی ناگهانی درُ باز می کرد و آدم نیگا می کرد.

پروانه لبخندی زد و گفت:

-از کجا به کجا رفتی!

-بله. نمی دونم چرا اینا رُ می گم. ولی این موارد منُ به درویشا علاقمند کرد. در قبرسُون ابن بابویه درویشی رُ دیدم که روی قبر رُ می شُس و حجره ای در کنار قبرسُون داشت. عده ای برای دیدن اون به اونجا می آمدن. منم با دوستم گاهی پیش اون می رفتیم. ما رُ به خانقاهی نزدیک کارخونه سیمان تهران می برد. نزدیک چشمه علی، خانقاهی بود مربوط به دراویش نوربخشیه. از اونجا با این جریان بیشتر آشنا شدم.

پروانه ساکت شده بود و به پرت و پلا گوئی سیاوش گوش می داد. سیاوش متوجه شد که سکوت پروانه معنی دار است پس ساکت شد. لحظاتی در سکوت گذشت پروانه با لحنی آرام گفت:

-البته این رشته سر دراز داره. شنا کردن، اسب سواری، نواختن یه ساز پس از یاد گرفتن تمرین میخواد ولی این موضوع اساسی ترین و ریشه ای ترین کار انسان نیست، بلکه هدف هستی و نیستی، وجود و حضوره.

-اصلاً هدف چیه؟ جریان نمی فهمم. خیلی عجیبه!

-تنها ما نیسیم که نمی فهمیم. هیچ کس دریافت دُرُسی از اون نداره. "هر کسی بر حسب فهم، گمانی دارد". اگه کسی بخواد بفهمه باید خودش در راه قرار بده.

-چه راهی، به کجا میره، مقصد کجاس؟

-خودت الان گفتی که روشن بین بهت گفته؛ هدف رفتن به جلوس، نزدیک شدن به اونجا که روزگاری بودی. حالا باید به اونجا برگردی. منتهی پس از یه سیر و سفر. در این سیر و سفر، انسان سالک و عمل اون سلوک می نامن. میره تا هستی خودش به زمان گذرا برسونه و با اون همگام بشه. گذر بی امانی که ماهیت زمانه، هیچکس نمیتونه جلوی حرکت زمان بگیره، در نتیجه "هستن - شدن" یعنی هستی ما بازیچه دست حرکت بی وقفه زمانه.

انسان غافل از سلوک، از زمان عقب می‌افته و زیان می‌کند و عمرش باطل می‌گذرد. راه رفتن در این مسیر روی دو پاس. یکی پای زیبایی (جمال) که جنباننده شوق و ذوقه، عشق و محبت حاصل اونه و یکی پای عظمت که نیرو و انرژی (جلال) که محصول اون، اراده و حرکت. در این راه انسان، هم در بیرون حرکت می‌کند، آفاق سیر و تماشا می‌کند و هم درون. ما قدرت این داریم که به درون خود بریم و جان خودمون تماشا کنیم و این تماشا، فرح انگیزه و موجب سرور و ابتهاج میشه چون آدم سوار ارابه زمان می‌کند. راز جاودانگی همینه. انسان وقتی در تاریکی نوری به روحش نمیتابه و این تاریکی موجب ترس و غم میشه. عشق، نور داره و اون نور به زیبایی‌ها میتابه. عاشق در شعله عشق میسوزه و نورانی میشه. معشوق از نور عشق که به اون میتابه زیباییش آشکار میشه. اهمیت معشوقه در اینه که عاشق ازش حیات میگیره. کسی که میخواد معنی عشق بفهمه باید در سرشت ذاتی خود بمیره و دوباره از خودش متولد بشه. در این راه باید خودت تسلیم و تابع دل کنی به مشاهده و به اصطلاح اهل این فن شریف، مشاهده کنی. کاری که مراقبه یا دلمشغولی نام داره و دومین قدم، سعی و جهد، دل را تابع حق کن به مشاهده. کار عشق مشاهده و مجاهدت و کار معشوق عاشق‌کشی، کشتن از غرایز سرکش، تا به قول فروید ارتقا پیدا کنی. آنچه او گفته ماجرای تصعیده که هدف عرفاس. به خاطر همینه که میگم می‌کشم و تو به من درس می‌گی که عاشق کشی. من تو رو می‌کشم!!

سیاوش که با حیرت به این گفته‌های عجیب گوش می‌داد ناگهان ترسید. لحن پروانه کاملاً جدی بود.

من تو رو اینجا آوردم تا قربانیت کنم.

من که قربانی خدائی هستم.

این جدی میگم. من تو رو انتخاب کردم و به سراغت آمدم. اون شب برفی چهارم بهمن یادته؟

سیاوش یک لحظه به این فکر افتاد که شاید پروانه، روانی است. شاید سابقه بیماری روانی داشته. بعد فکر کرد که تمام مدت تحصیل همیشه رفتار او عادی

و معقول بوده. به یاد یک نویسندهٔ موج نو افتاد که دو روز پس از ازدواج، همسر خود را به شمال برده بود و به او پیشنهاد کرده بود که بیا هر دو خودکشی کنیم! و همسرش که زن ساده‌ای بود، فهمید که "این بابا یه چیزیش میشه". به بهانه‌ای از اتاق هتل خارج شده با اتوبوس به تهران برگشته بود و بقیهٔ جریان روشن است: طلاق. چند سال بعد خود نویسنده خودکشی کرد. عاشق کارهای صادق هدایت بود!

فقط یه چیز دیگه مونده و اون اینه که این مسیر یه راه باریکِ طلائی در میون داره، نه میون هندسی و کمی که به راحتی بشه با اندازه‌گیری اون تعیین کرد بلکه میونی که کیفیه. یافتن اون آسون نیس. در اوپانیشاد گفته راه رفتن روی لبهٔ تیغه و اون پرهیزگاریه. و از آمیزش مقدس زیبایی و عظمت؛ والائی همچون فرزندی زاده میشه. معمای ناگشودنی و راز اسرار آمیزی که هرکس تسلیم اون بشه به خود غلبه میکنه و خویشتن او از یه سرشت سرکش یا غمی وحشی عبور میکنه و به اصطلاح دیش آروم گرفته و نفسش تبدیل به نفس مطمئنه میشه.

فکر نمی‌کنی اینا همه خیال باشه؟ این همه قیل و قال نداره. یه درویش می گفت فقط ریا رُ بذار کنار تا روشن بشی.

پروانه با خونسردی پاسخ داد:

درویش دُرُس گفته. ریا یعنی دو روئی، یه روش پنهانکاریه، رویهٔ دومش ظاهر سازیه، منتها برا رسیدن به مقام خلوص که همون رهائی از ریاس، نفس آدم باید هفت پوست بندازه، از "خود" سر خود، به "خود" داور (نفس لوامه) برسه.

در عرفان ایرانی-اسلامی، میگن نفس اماره، که مرتباً امر میکنه و دستور میده. یه بزرگی می گفت:

"برای رام کردنش باید اول پیداش کنی؛ موقع خوردن و آشامیدن پیداش میشه، حیوانات و بیشتر مردم تابع دستور اون هستن. تا دستور میده، "من" امرش اطاعت میکنه. اما سالک جلوی دستورش می ایسته و بهش میگه چند دقیقه صبر کن، من بهت دستور میدم کی بنوشی یا بخوری. کافیه آدم فقط چن روز این تمرین ساده رُ انجام بده، به کلی

شخصیتش عوض میشه و نفس لوّامه (داور) جانشین اون میشه".

یه مورد دیگه هم مربوط به ایستادگی در مقابل خشمه. البته می بخشی که وسط حرفت پریدم.

-خواهش می کنم. به نظرم خیلی کارسازه، از اون مرحله به خود عاشق میرسی، اون چی میگن؟

-نفس راضیه. اگه معشوق، تو سرشم بزنه اعتراض نمیکنه، بلاکشه. بعد به تدریج خالص و پاک میشه، مقبول و معشوق میشه، خویشتن معشوق. همه از اون خوششون میاد، زشتی درش نیس، خالص شده. که بهش نفس مرضیه میگن، و کارش در برابر نیاز عاشق بلاکش، ناز کرده.

-بعد به خود ناب و اصیل تبدیل می شه. آدمائی که به این مرحله برسن میتونن با نیروی پاک و خالص خود، بیمارانشو شفا بدن، حتی بیماری های درمان ناپذیر.

-چون به دارالسلام وجودشون وارد میشن و نفسشون از امراض نجات پیدا میکنه، نفس قدسی، که حافظ در موردش گفته فیض روح القدس از باز مدد فرماید، دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد.

-بعد روح پاکت حاکم میشه و به خویشتن آرام دست پیدا می کنی. نفس مطمئنه.

-اونوقت آرام می گیری و دیگه ریا نمی کنی. یوگی ها و عرفا رببین چگونه زندگی کردن. چه لطافتی به زندگی بخشیدن. چقدر اندیشه های نظری و دستورات عملی اونا تونسه به بشر کمک کنه تا بتونه دوران های پیش از شعور از عصر اعتقاد گرفته تا عصر تجربه، عقل، روشنگری، ایدئولوژی و تجزیه و تحلیل پشت سر بذاره و به عصر خرد برسه و سپس به عصر شعور وارد بشه. قرن بیست و یکم عصر مهاجرت های سیل آسای هندی ها و چینی هاس که تمدن بشری زیر و رو میکنه. تکنولوژی عصر جدید که محصول مکتب فلسفه تجربه انگلستان، عقل فرانسه و ایدئولوژی آلمان بود و اراده تمدن جدید ایجاد کرد، به خاطر خود خواهی و خود بینی "من" که در مرکز عقل قرار داره و موجب جنگ و ستیز میشه، جای خودش به خردکنفوسیوس و بودا میده تا تمدن جدید بتونه با بالیدن به تجارب اروپا، بشری جلوتر برده اون به مرزای

کل تامّ وحدانی برسونه تا با اتصال (یوگا) شعور شاعر شده به خود، به
یه آگاهی در سطح بالاتری برسه.

هر دو ساکت شدند. پس از لحظه‌ای چند پروانه ادامه داد:

- بعضی اینارو افسانه و خیال بافی میدونن.

- راستش بخوای اطلاعات و دانش من قد نمیده.

- تا با ذهن خودت تجربه نکنی این موضوع در حوزه زبانی و با منطق مألوف
قابل فهم نیست. حق داری. کسانی که دنیا رو فقط در آگاهیهای سه گانه بیداری،
خواب، و رؤیا تجربه میکنند باید به همین شیوه فکر کنن و بفهمن.

- منظورت اینکه که تجربه ای که با خواب و بیداری و رؤیا متفاوته؟

- کاملاً متفاوت. انسان یه مجموعه مرکب از سه نظام یا سیستمه. نظام
عصبی، نظام روانی و نظام حیاتی و یا دفاعی و نه تنها باید آنها را
به صورت علمی بشناسه، بلکه باید با تمرینات خاصی شبکه ارتباطات میان
اعضاء این سیستم هارو به کار انداخته اونارو از وضعیت جدا جدا و اتمی
تبدیل به وضعیت اتصال و مجموعه شبکه مولکولی بکنه تا امیال و غرایز
خودشو تلطیف کرده و بر اونا حاکم بشه. نباید اونارو از بین بیره، زیرا در
آن صورت خودشم از بین میره. باید مهار اونارو در دست بگیره و به
مدیریت مطلوب بر شعور و نه بر عقل و خرد برسه.

- تو موفق به این کار شدی؟

- در راهم. چند سالیه که خودم توی این راه انداختم. وظیفه تو فقط اینکه که تو
راه قرار بگیری. انحراف یعنی سقوط. بودن در راه، زندگی اصیله. عادتها
میتونن کار خراب کنن. اگه تسلیم تکرارهای بیهوده بشی، اصالت خودت
از دست میدی و سقوط می کنی، اونم سقوط به مغاک. برای همینه که
مردم اغلب غمگین یا دچار ترسند. اونا در روزمرگی گیر کردن و دارن به
انتهای این چاه بی سر و ته تاریک سقوط میکنند. زندگی اصیل همراه
شدن با زبان و رها کردن امور به اراده کل تامّ وحدانیه که پایه های آن عشق
و اراده، نور، زیبایی و چیزهای دیگه ای که حالا وقت گفتن اونا نیست و اگه
میخوای بفهمی باید از دل خودت کمک بگیری. همانطور که با دل خودت
نمیتونی یه مسأله ریاضی رو حل کنی، با مغز هم نمیتونی عاشق بشی.
چرا من از عاشقی پروا ندارم؟ چون پروانه هستم. گوش دادن به ندای درون

و به جای بودن و وجود داشتن، حضور داشتن در عالم، فهمیدن از راه نیروی معنوی دل، فهمیدن از راه بو بردن و نه تنها از راه عقل.

یه اشراف زاده و درویشی! چند سخنرانی که در کلاس داشتی برام روشن کرد که اهل مطالعه و فکرکردن هستی، بر خلاف بسیاری از بچه‌ها که می‌خواستن لیسانس بگیرن تا ماهانه دویست تومن به حقوقشون اضافه شه. ولی اگه اینطور که میگی در راهی پس چرا پنهان کاری می‌کردی که حتی من بوئی از علاقه ات نسبت به خودم نبرم. این ریا نیست؟

-از عنوانی که به کار بردی خوشم نیومد. نمیخوام همه جزئیات بگم، ولی برای این پنهان کاری دلائلی داشتم ولی هیچوقت ریا نکردم. البته من هم بی عیب نیستم. ممکنه گاهی خودم نباشم، وانمود و تظاهر کنم. تو هر روز عاشقانه به من خیره می‌شدی ولی جرأت نمی‌کردی حتی یه قدم جلو بذاری چون خیال می‌کردی، خیال. عاشق باید از رسوائی نترسه. همیشه عاشق باشی و آب از آب تکان نخوره، رسوائی داره ولی اگه اصالت حفظ کنی، یعنی سقوط نکنی، شاهد میشی و همه چیز آشکارا می‌بینی، شاهد میشی چون از پلیدی گذشتی. بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید معنیش همینه، نه مرگ جسمانی اجباری بلکه مرگ اختیاری. تغییر سرشت ذاتی پست تر به صفات و اعمال و ذات به کلی متفاوت از پیش.

پروانه سکوت کرد و سیاهش در برابر او خود را همچون کودکی ناتوان حس می‌کرد.

پروانه ادامه داد و گفت:

-چند کنفرانس که دادی برام جالب بود، همه‌ش در طول صحبت کردن نگات می‌کردم. یه اشکال بزرگ تو کارت می‌دیدم، میخواستم پیام بهت بگم، نمی‌دونستم چطوری. فکر می‌کردم جا بخوری. باید این اشکال حلش کنی.

-ازت متشکر میشم که بگی.

-با اینکه خیلی به موضوع مسلط بودی هر سه بار دقت کردم، بادشواری و سختی مطلب بیان می‌کردی، خجالت می‌کشیدی، راحت نبود. نفر بعدی که آمد به مطلب تسلط نداشت ولی اعتماد به نفس داشت. جلوی صد و هفتاد تا دانشجو و یه استاد طوری حرف می‌زد که انگاری تو خونه شون داره برای

اعضاء خونوادش صحبت میکنه. تو به اون خوبی حرف می‌زدی و به مطالب مسلط بودی ولی ارائه، ضعیف بود به طوریکه استاد فکر می‌کرد بعضی جاها رُ خوب نمیدونی.

-دُرُس فهمیدی. ریشه این موضوع برمیگرده به دوران کودکی، اتفاقی که در سه سالگی در کودکستان ایران پیش آمد. هنوز نتونستم حلش کنم. -حلش کن، من میتونم بهت کمک کنم.

-راسی، نظر تیمسار در مورد مسائل عرفانی چیه؟

-اهل این جریان نیس. گاهی با هم گفتگوئی می‌کنیم. فکر میکنه اینا تصورات و خیالاته. در حالیکه بخش مهمی از روانشناسی به این کار پرداخته به خصوص روانشناسی اعماق که کارل گوستاو یونگ در این مورد تحقیقات مهمی انجام داده که خیلی ها نمیتونن بپذیرن. در واقع هنوز برای دانشمندای اروپائی و آمریکائی این نکته روشن نشده که مکتب صد در صد علمی ایشون تنها مکتب روانشناسی علمی در دنیاس که در ذات خود به عرفان ختم میشه و ایشون در حقیقت یه پیر معرفته. -چرا با وجودیکه اونا دانشمند هسن نمیتونن این نکته رُ بفهمن؟ - خود حضرت استاد به این سؤال پاسخ دادن.

-چه پاسخی؟

فرموده که اونا بیش از حد، منطقی (Rational) هسن. یعنی این خرد اضافی، کار دستون داده!!
کاملاً دُرُسّه. مولانا هم فرموده:

عقلی که نگنجد او در هفت فلک فرّش

ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو

این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد

شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو

-در فلسفه اگزیستانسیال هم در مورد این مسائل خیلی کار شده مثل نوشته‌های سارتر و هایدگر.

-بله ولی جنبه عملی قضیه فرق داره.

در انتهای خزرشهر، پشت ویلا جاده فرعی با صفائی بود. هوای لطیف و آفتاب

دلپذیر. درختان تازه جوانه زده و پرندگان رنگارنگ در میان آنها قناری ها و بلبل ها می خواندند. پروانه ناگهان بحث و گفتگوی جدی را که به نظر سیلوش قدری مردانه می نمود رها کرد و در حالیکه سبکبال می دوید فریاد زد:

-بسه دیگه، میدونم به چی داری فکر می کنی.
-به چی، به چی؟ اگه راس میگی بگو، جادوگر!

سیلوش هنوز در فکر گفته های او بود، حرفهائی که فهمش دشوار بود و بالاتر از آن به آنها با شک نگاه می کرد.
شخصی به آنها نزدیک شد.

-ایشون آقای احراری هستن، مدیر مسئول خزرشهر.

-سلام، سیلوش هستم.

-خانم، زینت سادات سلام رسوند، گفت به پروانه خانم بگو ناهار دُرس کردم، هر موقع میل داشتن، حاضره بفرمائین براتون بیارم.

-دسشون درد نکنه، چرا زحمت کشیدن. کمی قدم میزنیم بعد خودم میام می گیرم.

-نه خانم شما زحمت نکشین، میدم بیارن.

-خیلی به ایشون و فرنگیس خانم سلام برسونین.

-ممنون.

مردی که طرز لباس پوشیدن و لهجه محلی او نشان می داد محلیست، کارآمد و زرنگ به نظر می رسید و این مجموعه را اداره می کرد. از نگهبانی تا باغبانی و سرایداری. چند تن از اهالی محل برایش کار می کردند و محل اقامت او ویلای کوچکی نزدیک اطاق نگهبانی ورودی خزر شهر بود. پسرش را پس از گذراندن دوره آموزشی سربازی به سفارش تیمسار به پادگان نیروی دریائی نوشهر فرستاده بودند و از این بابت خود، همسر و فرزندانش برای خانواده پروانه مخصوصاً مادرش گل چهره خانم، احترام خاصی قائل بودند.

-خُب ناهار رُ هم خدا رسوند. میدونستم که امروز برامون میارن.

سیاوش احساس کرد که ته ماندهٔ نظام ارباب و رعیتی هنوز حاکم است ولی رفتار متین احراری نشان دهندهٔ نوعی استقلال و اعتماد به نفس و احترام متقابل بود.

—هر وقت اینجا میام، خانم احراری غذا دُرُس میکنه، خانم مهربونیه.

از بیراهه های جنگلی که می‌گذشتند، ماری را دیدند که لای درخت ها روی سبزه ها و سنگ‌ها می‌خزید با دیدن آنها راه خود را عوض کرد. درختان باشکوفه‌های نوبا نسیم دریا سر می‌جنبانند. یک پروانهٔ بنفش روی گلهای زرد رنگ پر می‌زد. پروانه با انگشت به خالهای صورتی آن اشاره کرد. به نظر می‌رسید هیچکس در جنگل نباشد. از دور در انتهای خیابان یک ماشین عبور می‌کرد از چهار راه گذشت باز خلوتی و سکوت. سیاوش قصد داشت یک گل به رنگ قرمز مایل به نارنجی را چیده به پروانه بدهد. حیفش آمد و خود را عقب کشید.

—اسب سیاه وحشی.

سیاوش لبخندی زد.

—میخواستی اون بچینی؟

—آره.

بوی دلپذیری در فضای جنگل می‌پیچید و سیاوش به بهانه‌های کودکانه خود رابه او نزدیک می‌کرد و در لذتی رخوت آور همهٔ نیروی جسمانی خود را از دست می‌داد در عوض تبدیل به نیروی روحی می‌شد و در شعور او چون آبشاری به درون واژه‌های شاعرانه می‌ریخت.

—کجائی پسر؟

—تو یه عالم دیگه، عالم شاعری.

—خُب بگو.

-آگه بگم مثل آب که روی زمین کویر بریزی خشک میشه.
 -پس باید چیکار کرد؟
 -باید به خاطر بسپرم.
 -به من بگو، من یادم میمونه.

دروسط جنگل، درخت تنومند کهنی خیابان را به دو بخش تقسیم کرده بود، پروانه درون شکاف میانی درخت رفت. پرنندگان در جنگل می پریدند و لای درختان می پیچیدند. شور عشق و جوانی در دل هر دو می جوشید. پروانه فریاد کشید:

-خدایا چقدر خوبی، چقدر زیبایی، تازه می فهمم آدمم!

و در حالیکه می دويد با صدای بلند شروع به آواز خواندن کرد و سیلوش چون کودکی او را دنبال می کرد.

-کجا میری؟

-اون سر دنیا.

-صبر کن.

-برو اسب وحشی سیاه، یا اسب سیاه وحشی یا اسب وحشی یا فقط وحشی،
 برو، برو با بال عشق پرواز کن.

-چه جوری؟

-مثل پروانه ها، مثل روح و روان که از بدن پرواز میکنه.

هر دو از التهاب عشق می سوختند، رنگ گلها و بوی دریا و سکوت جنگل که با صدای آنها در هم می آمیخت آن دو را به نهایت رسانده بود.

-می کشمیت!

-کشتی، من دیگه نیستم، وجود ندارم.

از دور یک ماشین سواری آمد از کنار آنها به آرامی گذشت، دختر بچه ای از

داخل ماشین دست تکان داد.

- دلم میخواد چاهار تا بچه داشته باشیم، مثل کریستینا کان کان پا!
- ولی اون دوازده تا بچه میخواس!
- بسّه دیگه! چاهار تا بسّه!!

سیاوش با خنده گفت:

- چه خبره؟ کی از اونا نگهداری میکنه؟ لابد باید یه کودکستان باز کنیم.
- پس شما چکاره‌ای؟
- لابد پرستار بچه‌ها!

درون جنگل روی زمین دوباره آن مار سبز رنگ را دیدند می‌خزید و مدتی به موازاتش آمدند، لای ریشه‌ها درون زمین پوشیده از سبزه و آب خزید. به جاده اصلی کنار جنگل سی سنگان رسیدند و از آن عبور کرده به کنار دریا آمدند. دست در دست، پروانه کفشهایش را در آورده بود و پا برهنه روی زمین قدم می‌گذاشت. سیاوش روی ماسه‌های کنار دریا عکس قلب کشید و پروانه یک پیکان تیر را به آن افزود و او را بوسید.

- فرشته من، پروانه من، قلب من.

- اسب وحشی من، حاضری خودت قربانی کنی؟

- من قربانی هستم.

خورشید غروب می‌کرد و منظره زیبایی بود. مدتی طولانی نشسته در سکوت به غروب خورشید خیره شدند.

سیاوش برخاست، از خیابان گذشت و به درون جنگل رفت. پروانه خواست به دنبالش برود، با دست به او اشاره کرد که زود بر می‌گردد، چند دقیقه بعد بازگشت و هر دو خنده کنان در طول ساحل در حالیکه آفتاب غروب می‌کرد به سمت خانه بر می‌گشتند، بوی خوب هیزم در فضا پیچیده و غروب در فضای مه آلود دلپذیری رو به تاریکی می‌رفت.

سیاوش زیر لب زمزمه می‌کرد:

عاشقی پیداست از زاری دل
 علت عاشق ز علت ها جداست
 نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق استرلاب اسرار خداست
 عاشقی گر زین سرو گرزان سراسر است
 عاقبت ما را بدان شه رهبر است
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 کوه در رقص آمد و چالاک شد

پروانه که به اشعار مولوی گوش می‌داد، دستش را از دست سیاوش بیرون کشید
 و دوید و با خنده بلند فریاد زد:

-عشق بازان چنین مستحق هجرانند.

سیاوش او را دنبال کرد و با صدای بلند پاسخ داد:

-ای بی وفای عاشق‌کش.

-هفت بار می‌کشمیت، اسب سیاه وحشی، سیاوش قربانی من، نمیدونی اسمت
 چه قد دوس دارم.

در همین هنگام در کنار جاده به محلی رسیدند که تعدادی اسب قوی، سیاه و
 قهوه‌ای را می‌بردند. پروانه به آنها اشاره کرد.

-اوناهاش، تو، اون سیاهه‌ای!

و زدند زیر خنده.

-حیف که هوا تاریک شده و پروانه‌ها نیسن وگرنه منم تو رو نشونت
 می‌دادم.

کمی سرد شده بود و نسیم دلچسبی از سوی دریا می‌وزید. هر دو از خستگی
 روی مبل افتاده دراز کشیدند.
 پروانه می‌خواند:

من از کجا بیان کنم این قصه را
 که عالمی‌خبر شود زین ماجرا

از کجا بیان کنم که این چه قصه بزرگیه
از کجا برات بگم جونم، بگو، بگو

و سیاوش بی حرکت به نور چراغ که رنگ‌هایی زیبا از دانه‌های کریستال آن
می‌تابید خیره شده بود و به صدای دلنواز او گوش می‌داد.

— ما دو برگ هسّیم که در یک نهر روان میریم، به کجا نمیدونم.

— اما من میدونم.

— به کجا؟

— به سوی مقصد معلوم ناپیدا!

— خودت رها کن.

— از چی؟

— از همه چیز، از اداره، از دانشگاه، از منطق خودت.

— به کجا؟

— به ناکجا، ناکجا آباد.

— خودت رها کن به درون کل تامّ وحدانی. تو یه جزئی بیا به کل ببیوند،
قطره ای با دریا باش.

— همان یوگا؟ وصل و اتصال؟

— آگه مراقبه کنی، برکه به اقیانوس بی کران میپیونده. خودت اونقدر باز کن
که همه دنیا درون تو جاری بشه. اونوقت عشق تو شامل همه میشه،
خودت از حوض کوچک محدود رها کن، شامل همه شو، همه رُ در آغوش
بگیر. خود از حوزه کوچک محدود رها کن، رفتن به جائی که ماوراء نیکی
و بدیه و اتفاقی نمی‌افته چون پشت زمانه، خلوت حضور به فضای خالی
و تهی، جائی که انسان خالص و اصیل در اونجاس، پشت همه دآوری‌ها،
ارزش گذاریها و هنجارها. دانه‌ای را درون خود بکار و آنرا با طراوت این
عشق آبیاری کن، تا درخت تناوری برویه، آب حیات عشق را در رگ ما
روانه کن، آینه صبح را ترجمه شبانه کن.

— نمیتونم همه چیزائی رُ که میگی بفهمم.

— ماوراء سخن و زبانه، ورای شرح و تقریر. شرح آرزومندیه. باید به اون
قدم بذاری و تجربه ذهنی کنی.

— کتاب لبه تیغ سامرست موأم که میخونی، می بینی قهرمان اون دنبال همین

جریان از آمریکا به هند رفت.

مثل لاری قهرمان اون داستان، دانه عشق در خودت بکار، در قلب خودت و بایاد آوری خاطره ازلای هر روز اون آبیاری کن. ناگهان جوونه اون از زمین بیرون میاد، اتفاق می افته، در زمان و مکانی که انتظار اون نداری.

ازویلا بیرون آمدند و از عرض جاده ساحلی عبور کرده به ساحل رسیدند. هنوز فصل رفتن در آب نبود ولی عده ای در طول ساحل دیده می شدند. مردی برای بچه ها بادبادک هوا کرده بود و عده ای کباب درست می کردند و بوی آن در فضا پیچیده بود.

پروانه کفش ها را در آورد و وارد آب شد. دامن خود را کمی بالا کشیده بود تا تر نشود، سیاوش هم دنبال او در ساحل می دوید. چون کودکان بازی می کردند. سیاوش به پنجه های پروانه که در ماسه فرورفته بود خیره شد. پروانه مکثی کرد و بالبخند پرسید:

- چیه؟

- هیچی.

- به چی زل زدی؟

- دلم مخواست به این همه زیبایی و هنر احترام بذارم.

بعد به پروانه نزدیک شد و پروانه دست او را بوسید. سیاوش هم او را بوسید ولی وقتی او را در آغوش گرفت خود را عقب کشید.

- دارن ما رو نیگا میکنند، خوب نیس.

سیاوش نگاه کرد، توجه عده ای به آنها جلب شده بود.

پروانه گفت:

- بیا بریم بالاتر.

در طول ساحل از جمعیت دور شدند. در آنجا آسمان آبی، دریای آرام، هردو از

زمان بیرون بودند. سرمستی و سرخوشی، پا بازی و ناز و نیاز و طنازی. خورشید به سوی مغرب می‌رفت که دوان دوان و نفس زنان به سوی خزرشهر بازگشتند. بیش از نیم ساعت در راه بودند. بوی چوب سوخته فضا را پرکرده بود.

-بوی هیزم سوخته رُ خیلی دوس دارم.

-اونم تو این حال و هوای لطیف.

-خیلی ماهی.

-نمی‌دونسم که اینقدر خوش شانس هسم که خدا چنین عشقی رُ به من هدیه میکنه.

از دروازه خزرشهر که وارد شدند، احراری به جوانی که در اطاق نگهبانی بود اشاره‌ای کرد و با تکان دادن دست با آنها خوش و بشی کرد. هر دو به داخل ویلا رفتند و چند دقیقه بعد مرد جوان در زد و غذا را به پروانه داد. خسته بودند و دوش گرفتند.

-پروانه جون میخوای من میزُ بچینم؟

-بله عزیزم، من که خیلی گرسنه شدم.

-به به! چه بوی غذائی همه جارُ پرکرده.

-دست پخت زینت سادات حرف نداره، چی درست کرده؟

-سبزی پلو، ماهی، کوکو، سیر ترشی، آب نارنج، سبزی تازه، ماست. اینا

همه توی این سینی.

-به به! الان میام.

پروانه موهای خود را خشک و مرتب می‌کرد وقتی به سیاوش نزدیک شد سیاوش کارها را انجام می‌داد. خود را به پروانه نزدیک کرد و گیسویش را بوئید و گفت:

-حتماً میدونی که حافظ در این مورد چی گفته؟

پروانه در حالیکه لبخند می‌زد با نگاه زیبایی معنی داری پرسید:

-در مورد ماهی پلو؟!!

-میدونی منظورم چیه.

-خوب بگو چی گفته؟

-در آن زمین که نسیمی وزد زطره دوست

چه جای دم زدن نافه های تاتاریست

-منظورت اینه که نسیم طره دوست به عطر این پلو ترجیح میدی؟!!

پدربزرگ من همیشه یه مثل ورد زبونش بود که در هر موردی به کار

می برد. می گفت گشنگی نکشیدی تا عاشقی یادت بره. حالا هر کی مدعی

عاشقیه باید بندازیش یه جا چن روز گشنگی بکشه. اگه عاشقی رُ فراموش

نکرد اون دُرُسّه.

-تو اینطوری فکر می کنی؟

-معلومه.

-عجب!

-عجب نداره، بیا به جای این حرفا ماهی پلو بخور.

-فکر می کردم تو واقعاً عاشقی.

-نه جونم فکرتون اشتباه بوده. اون شما هسین که سه سال تو کلاس به جای

درس خوندن یه لحظه از همشاگردی چشم بر نمی داشتین، همه موضوع رُ

فهمیده بودن جز یه نفر که خودت خوب می شناسیش.

-عجب ساده بودم.

-بله، اون یه نفر خودت بودی.

پروانه شروع به خوردن کرد و سیاوش که قاشق در دستش مانده بود، مات و

مبهوت به این حرفهای طنز آمیز که حاوی کنایه های معنی دار شیرینی برای او

بود گوش می داد و نمی دانست چه جوابی به او بدهد.

-حالا چرا ماتت برده؟ چرا غذاات نمی خوری؟ نکنه قهر کردی؟ بخور قوه

بگیری بلکه جوابی پیدا کنی.

-همه شور زندگی در همینیه که فقط معشوقت تماشا کنی:

غیر معشوق آر تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود

پروانه بشقاب سیاوش را بر داشت و در حالیکه لبخندی به لب داشت با تکرار این بیت مولانا برای او غذا کشید و گفت:

-بفرمائید سرور من نوش جان کنید.

-از پذیرائی و مهمان نوازی شما متشکرم، ولی یه سؤال بی جواب مونده؟

-اول ناهار تون میل کنین، تا صبح فردا به سئوالات جواب داده میشه.

-اینا ناهاره یا شام؟

-هر دو باهم.

هنگام صرف غذا خورشید که می رفت تا آخرین اشعه طلایی رنگ خود را جمع کند، غروب می کرد. پرندگان می خواندند و جیرجیرک ها، فضای زیبای روستاهای شمال و حال و هوای زندگی را دگرگون می کردند. پروانه برخاست و به طرف سیاوش آمد و در حالیکه او غذا می خورد نوازشش کرد و بوسید.

-حالا اجازه می دی سئوالم مطرح کنم؟

-بفرمائید، اجازه بنده هم دست شماست.

-نظرت راجع به سنت شکنی چیه؟ آیا این همون چیزی نیس که عرفان

دنبالشه، ازخلاف آمد عادت؟

-همه ما اسیر عاداتی هستیم که اونقدر پرقدرت و شفاف شدن که تسلیم اونا

هستیم و خودمون بی خبریم. مثالش یکی همین انتخاب همسره. در آینده اگه

دختری داشته باشم بهش یاد میدم این سنتای زن ستیز بشکنه و هر وقت یه

ادم باشخصیت پیدا کرد که اونم بهش علاقه داشت محکم بچسبه و بی ترس و

غرور کاذب بلند بگه: "بله من همسرم انتخاب کردم".

-درمورد طبقات اجتماعی چی؟

-همه چیز باید به سرچشمه اصیل خودش برگرده. آب در بستر تاریخ، تیره

شده، دیگه آب حیات نیس.

-اما کسانی که بخوان اون تغییر بدن با مقاومت صاحبان زر و زور رو به رو

میشن.

سیاوش به یکی از قاب های عکس که نزدیک میز نهار خوری روی دیوار آویزان بود و در آن گروهی در یک ردیف نشسته و در يك ردیف ایستاده بودند اشاره کرد و پرسید:

- اینا حتماً دوستان دائی کاظم ان؟

- بله، دوستان خیلی صمیمی. اگه دقیق نگاه کنی شاید بعضی از اونا رُ بشناسی.

سیاوش برخاست به عکس نزدیک شد و گفت:

- بله خانم توران مهرزاد و آقای محمد علی جعفری، مانی، مهدی علی محمدی. اینم دائی کاظمه.

- اینا گروه بازیگران تئاتر جامعه باربد هسن. دائی مدتی با اونا همکاری می کرد و در رادیو گوینده برنامه بود. دُرُسّه صدای خیلی گیرائی داشت.

- یه وقتم با ایرج دوستدار و چند نفر دیگر استودیو دوبلاژ داشتن. ما هم برای دیدن نمایشش می رفتیم.

- از بچگی به تئاتر علاقمند بودم. در دبیرستانم چند نمایشنامه بازی کردم. عموم در یکی از تئاترهای سنتی قدیمی تار می زد. کارمند راه آهن بود. عصر از سر کار بر می گشت و پنهان از چشم خانواده به تئاتر میهن سر چهار راه مولوی می رفت. اونجا سیابازی بود و مهدی مصری نقش سیا رُ داشت. تئاترهای قدیمی دیگه که می رفتیم، تئاتر صادق پور بود که صادق بهرامی در اون نفر اول بود، اول لاله زار نبش خیابون ملت. این عکس ببین.

- بعضیا رُ می شناسم. این دائی کاظمه.

- بله این یکی عباس جوانمرد که نمایش بلبل سرگشته رُ در پاریس رو صحنه آورد و اینا هم پنج گروه کارگردان و بازیگران هنرهای دراماتیک هسن که اولین برنامه های تئاتر شبکه تلویزیونی سازمان دادن.

- جمشید مشایخی، فخری خوروش، جمشید لایق، پرویز کاردان و پرویز صیاد.

- پرویز صیاد، نمایش کرگدن اوژون یونسکو رُ که جلال آل احمد ترجمه کرده با عزت الله انتظامی در تالار فردوسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به

کارگردانی حمید سمندریان روی صحنه آوردن. چقدر عالی و قوی اجرا کردن. پنجاشصت تا بازیگر خوب داشت. بقیه هم دانشجویان رشته تئاتر دانشکده هنرهای زیبا بودن.

- پرویز صیاد، با مری آپیک و آپیک یوسفیان، نوذر آزادی و بقیه گروهشان تئاتر کوچک تهران تأسیس کردن.

- یه نمایش خوب هم از هنریک ایبسن در سالن تئاتر دانشکده هنرهای زیبا اجرا شد. نمیدونم دیدی؟

- بله، نمایش دشمن مردم که دکتر امیر حسین آریان پور در سال ۱۳۲۴ ترجمه کرده و سعید سلطان پور و اکبر زنجان پور نقش های اصلی آن را داشتند.

- تئاتر های قوی و بی نظیری بودن.

- مخصوصاً این دوتا. و یکی دیگرم هم باغ آلبالوی آنتوان چخوف بود که در تئاتر شهر اجرا شد. اونم تئاتر خوبی بود که آربی آوانسیان کارگردان آن بود.

- تئاتر های موج نو هم خیلی جالبین، جدیداً چند تا از اونارو دیدم. در مورد تئاتر موج نو باید پیش از تماشا کردن، مقاله یا نقد خوند و گرنه آدم نمیفهمه.

- نمایش کلفت های ژان ژنه که در سالن کوچیکی تو خیابون نادری رو صحنه آورده بودند، نمایش جالبی بود فقط دو بازیکن زن نقشارو اجرا کردند.

- نمایش آنتیگونه رو هم من دیدم که فقط یه هنرپیشه زن بازی می کرد.

- اسماعیل خلج نمایشنامه هائی به نام تئاتر تجربی در کارگاه نمایش روی صحنه آورد.

- شینگله یا خلج؟

- من اسماعیل خلج شنیدم، اون یکی دیگس.

- سال پیش محل اداره ما در یک خانه پیش آهنگی در خیابان شهباز ایستگاه خرابات بود. در طول تابسون عده ای برای تمرین یه نمایشنامه می آمدن، اون نمایش، شهر قصه نام داشت و بیژن مفید بازیگر و کارگردان اون بود. مفیدها همشون هنرمندن، بیژن، سرگلشونه.

- خانه برناردا آلبا، اثر گارسیا لورکا؛ کارهای خوب خانم اسکویی مثل خرس و خواستگاری نوشته آنتوان چخوف؛ مرگ دستفروش، سرایدار نوشته هارولد پینتر با بازی پرویز صیاد و نوذر آزادی رو تو سالن تئاتر دانشگاه پهلوی شیراز دیدم.

- هنر نمایش پیشرفت خوبی کرده. نمایش افول نوشته اکبر رادی رُ حتماً دیدی.
- آنکه گفت آری و آنکه گفت نه. غلامحسین ساعدی (گوهرمراد) و
نمایشنامه های برتولت برشت.

پروانه قدری سکوت کرد و به فکر فرو رفت و گفت:

- باید دید این هنرمندان تا چه حد توانائی دارن ذهن مردم با هنر خودشون
پرورش بدن و اونارُ با تهیه و اجرای کارهای اصیل به فکر کردن و ادارن.
- بعضی وقتا نیاز مالی آمارُ مجبور میکنه که خودشونُ تا سطح تقاضای
مردم پائین بیارن و می بینی که تئاتر نو و تئاتر های سنگین مشتریای کمی
دارن.

- بله و اونوقت اینجاس که هنرمند دنبال مردم میره و با خواست اونا تبدیل
به دلک میشه و کار به جای اصالت وارد بازار میشه و تکرار و تکرار
سوژه های کمدی، افول هنرمند و سقوط جامعه.

- بیشتر مردم ما که نمیتونن شکمشونُ سیر کنن، چطور میتونن به تئاتر و
ادبیات توجه کنن؟ میرن سینما و مشکلات خودشونُ تو فیلمائی مثل علی
بی غم تو فیلم گنج قارون میبینن.
- ساعت چنده؟ مثل اینکه تاریک شده، خیلی حرف زدیم.
- تقریباً هشت و نیم.

ظرف های غذا را از روی میز جمع کردند و با هم برای شستن آنها به آشپزخانه
رفتند.

- حالا میتونیم بریم بیرون و ظرفا رُ به آقای احراری پس بدیم.

پروانه گفت:

- میتونیم بریم ساحل، آتیش دُرس کنیم.

در پشت ویلا انبار کوچکی بود که از آنجا هیزم خشک و یک شیشه کوچکی
نفت برداشتند و در هوای لطیف آغاز شب، با ماشین از دروازه خزرشهر به

سمت جنگل نور حرکت کردند و دقایقی بعد به ساحل رسیدند. نسبت به شب قبل عدهٔ زیادتری کنار آب بودند. فردا جمعه بود و خیلی ها برای تعطیل آخر هفته آمده بودند. در چند جا آتش و دود به چشم می‌خورد و دریا موج کمی‌داشت و هوا لطیف و ملایم بود. بوی دریا و بهار به هم می‌پیچید. پروانه پیشنهاد کرد که اگر در طول ساحل کمی‌بالا تر بروند خلوت و آرام است. با ماشین در جاده حرکت کردند و جایی را انتخاب کردند که هیچکس در آنجا نبود. به کنار ساحل رفتند. حصیرها را روی زمین پهن کرده و در کنار آنها هیزم ها را روی هم چیده و آتشی برپا کردند. تا نزدیکی های نیمه شب از هر دری گفته بودند و این بار بیشتر از هر چیزی سخن مشتاقی و دلدادگی بود. هرچه می‌گفتند تمامی‌نداشت. حلاوت و جذبهٔ آن نمی‌گذاشت به چیز دیگری بپردازند. انگار سالها به هم نزدیک بودند و یکدیگر را می‌شناختند. پروانه در حالیکه می‌خندید و از دست او می‌گریخت و در حاشیهٔ دریا دامن خود را قدری بالا می‌کشید که خشک بماند، در آب دریا می‌دوید.

– خیلی شیفته‌ای، چطور تا حالا دیوونه نشدی؟

– راس میگی، دیوونم، دیوونهٔ زنجیری!

و سیاوش با آواز خواند:

گفت که دیوانه نه ای، لایق این خانه نه ای، رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده
شدم.

با هم با صدای بلند آواز می‌خواندند. مه نازکی آسمان را پوشانده بود و درخشندگی ستاره‌ها کمی دشوار دیده می‌شد. پروانه می‌دوید و سیاوش او را دنبال می‌کرد، همچون کودکان خردسال. سیاوش یاد بازی کودکانهٔ خود با مولود در کودکانستان ایران می‌افتاد و با خود می‌اندیشید این شعله از آنجا همینطور روشن بوده. پروانه هم فکر می‌کرد که این عشق با جان او چه ها می‌کند. می‌سوزاند و همراه درد و سوز، آتش درون را به نور بدل می‌کند و انسان طبیعی را به انسان متعالی تبدیل می‌کند. پروانه در حالیکه نفس نفس می‌زد روی ماسه ها دراز کشید و با تعجب گفت:

-خیلی عجیبه، حیوان بودم، ببین عشق با آدم چها میکنه!

کمی خندید و بعد به فکر فرورفت و نشست و اشک از چشمانش جاری شد. سیاوش که می‌خواست او را ببوسد، با تعجب و ترس خود را عقب کشید. گاهی اوقات اعمالی از پروانه سر می‌زد که به سلامت روان او شک می‌کرد.

-چی شده چرا گریه می‌کنی؟

-هیچی.

سیاوش که کمی هم ترسیده بود ساکت ماند و پروانه که متوجهٔ یکه خوردن او شده بود، او را بوسید و گفت:

-بعضی وقتا آدم از عشق اونقدر لبریز میشه که دیگه تحمل اون نداره.
-آره آدم میسوزه و بی قرار میشه، فکر میکنه هیچ درمونی نداره و اونوقته که میزنه زیر گریه.

-شایدیم از اینا بالاتر. میدونی غیر قابل بیان، دشواره ولی آدم میسازه.
-خطرناک هم هست. ممکنه کار به دیوونگی بکشه.
-معلومه، مجنون در برابر لیلی همینطور شده بود.

سیاوش در حالیکه او را می‌بوسید بلند فریاد کشید:

-پس من مجنونم، من مجنونم.

و پروانه که از دست او فرار می‌کرد فریاد زد:

-تو سیاوشی، اسب سیاه وحشی!

-و تو پروانه بی پروائی که خودت به آتش می‌کشی و با سلسلهٔ گیسویت مرا هم می‌کشی و با خود در این آتش می‌سوزانی
-بسوز، بسوز که حفته، می‌کشمت، می‌کشمت.

سیاوش ناگهان ساکت شد. هوای فرحبخش، نسیم دلپذیر و صدای آرام امواج.

—چی شد؟ چرا یهو ساکت شدی؟

سیاوش حرف نمی زد، تو خودش رفته بود، با عجله کاغذ برداشت، شعر هائی را در عرض چند دقیقه نوشت. پروانه هم سکوت کرده می دانست که شعری به سراغ او آمده، پنج دقیقه طول نکشید که چند بیتی را که گفته بود به پروانه داد و گفت:

—بعداً باید حک و اصلاح بشه، بخون.
—نه خودت بخون، من میخوام گوش بدم.
—باشه، اینجوری شروع میشه:

گرچه آن غنچه دهان داد مرا بر بادم	گرمی بوسه شیرین نرود از یادم
زخم بر جان و تنم می رسد اما شادم	که دل و دین به فدای شکرین لب دادم
مست بودم که به چاه زنخت افتادم	زین چاه به ناگاه به مصر افتادم
سیل اشکم ز دو دیده صفت دیده ببرد	بوی پیراهن یوسف به شفا ره دادم
ناز نینی که به آغوش کشیدم دوشش	بال سیمرغ و شش برد به اوج قافم
"فاش می گویم و از گفته خود دلشادم"	دین و دل در عوض بوسه به ترسا دادم
شاه بیت غزلت رمز رهائی، حافظ	"بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم"

—وای خیلی قشنگه، چطوری به این سرعت؟! ولی بجز بیت اول و دوم قافیه ها محکم نیسن.

—شاعرا اراده میکنند و شعر میگویند، عاشقا چشمه شعر تو دلشون میجوشه. بعضی وقتا میتونن فی البداهه شعر بگویند. وانگهی مگه این بیت مولانار نشنیدی:

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم نندیش جز دیدار من

—برا هر چیزیه دلیل داری، خوب شاعر عاشق چی؟

—حافظ شاعر عاشقه، تو شعراش هر جا به جای حافظ کلمه عاشق قرار بدی جور درمیاد. عاشق بلاکشه. اما بعضی شاعرا معشوقن مثل مولوی، اینجور شاعرا ناز میکنند.

—چه جالب، شعر بده من.

- برای چی؟
 - مگه برای من نگفتی؟
 - برای شما؟
 - بله، پس برای کی؟
 - برای معشوق.
 - معشوق؟ خُب معشوق کیه؟
 - این دیگه جزو اسراره.
 - یالا، لوس نشو، شعرمُ بده.
 - یعنی چه؟ اِ، کاغذُ نکش، پاره شد! بده من باید روش کار کنم.
 - می خوام روش کار نکنی، مال منه.
 - خیلی عجیبه، شعرُ من گفتم!
 - اولاً یه بیتشُ از حافظ کش رفتی ثانیاً هم چیزائی که گفتمی در مورد منه.
 - اونقد به خودت خوش بین نباش، اینُ در مورد معشوق گفتم.
 - خُب منم میخوام ببرم برای مامان بابام بخونم، بهشون بگم که عاشق من،
 دیونه من شاعره و این شعرارُ در مورد من گفته.
 - اجازه نداری شعر منُ برای کسی بخونی، شکایت می کنم.
 - هر کاری میخوای بکن.
 - یعنی چه؟ زورگوئی ام حدی داره.
 - اصلاً به چه مجوزی در مورد من شعر گفتمی؟
 - هه! در مورد شما؟ در مورد معشوق گفتم.
 - نه خیر در مورد من گفتمی، مزاحم من شدی، من شکایت می کنم!
 - میدم تو کیهان و اطلاعات موضوع رُ تکذیب کنن.
 - منم میدم تو توفیق این شعرُ به نام خودم چاپ کنه.
 - خانم، لطفاً شعرُ بدین. آجدان من از این خانم شکیم!
 - داد نزن، همین که گفتم، کسی به دادت نمیرسه. پلیسم اگه بیاد، تو رُ به عنوان
 مزاحم دستگیر میکنه.

سیاوش به طرف او دوید و او را بوسید. هر دو پس از این بگو مگوی طولانی
 در هوای دلپذیر، زیر درختان دست در دست قدم می زدند.
 سه روز رؤیائی چنان گذشت که گوئی ساعتی یا لحظه‌ای یا حتی کمتر از آن.
 وقتی نزدیک تهران رسیدند غروب روز جمعه، از داخل شهر کرج راه بندان

بود و چند ساعت طول کشید تا به اتوبان کرج رسیدند. ساعت از یازده گذشته بود که پروانه سیاوش را به خانه‌شان در کوی بانک رهنی نیرو هوایی رساند.

- نمی‌خوای تو بیای؟

- نه باید زود تر برم خونه ، خیلی دیر شده ، الان دلوایس شدن ، تیکه بزرگم گوشمه.

- می‌خوای بریم بگیم و بیایم؟

- کجا بریم؟ فردا همدیگر می‌بینیم.

- باشه عزیزم ، خدا نگهدار. از بابت همه چیز متشکرم. فردا به دایه کاظم تلفن می‌کنم و ازش تشکر می‌کنم.

- شاید با هم رفتیم پیشش.

- باشه قربونت برم.

- خدا نکنه!

پروانه لبخندی زد و رفت و سیاوش وسایل خود را برداشت، کلید را به در انداخت و به درون حیاط رفت. همه خوابیده بودند. از حال که می‌گذشت مادرش را دید، به او نزدیک شد و با صدای آرام گفت:

- سلام

- سلام، آمدی مادر، چرا اینقد دیر کردی؟ دلم شور افتاد.

- مادر من که گفتم جمعه آخر شب میام، جاده خیلی شلوغ بود.

- خوش گذشت؟

- بله سفر خوبی بود

از نظر مادر پرسش بیشتر جائز به نظر نمی‌رسید.

- برو بخواب فردا باید صبح زود بری اداره.

- شب به خیر.

- شب به خیر.

سیاوش به اطاق خود در طبقه بالا رفت و بدون اینکه وسایل خود را باز کند

روی تختخواب افتاد. غم عجیبی از جدائی و دوری همه وجود او را گرفته بود. بغض گلویش را می‌فشرده، عشق مادر و پدر و خواهر و برادران که در طبقه پائین خوابیده بودند، و عشق پروانه که هنوز در راه بود و به خانه نرسیده بود، او را گیج کرده بود. احساس غربت می‌کرد و ترس از فراق که آنرا تحمل ناپذیر می‌یافت او را آزار می‌داد.

روز بعد در تمام ساعات روز کارها را سرسری انجام می‌داد. چند پرونده را نزد رئیس برد. حس می‌کرد که رئیس حال او را می‌داند. همه کارمندان مثل روزهای عادی حرف می‌زدند و سلام علیک می‌کردند و او سعی می‌کرد خود را عادی نشان دهد.

ساعت یازده، نوروزی، کارمند همیشه نا مرتب با لباس بسیار مرتب و کراوات شیک و کلاه شاپو، پیش او آمد.

—حضرت والا سلام عرض کردم.

—سلام آقای نوروزی، باز طبق معمول ساعت ۱۱ به اداره آمدین.

—قربان شما که استحضار دارین، ما سال دیگر بازنشسته میشیم. الان ۳۸ ساله که بنده در خدمت شهرداری هستم.

بسته کوچکی از جیب در آورد و گفت:

—قربان از آب گذشته س. این شیرینی از ولایت ما آوردن، به همه همکارا دادم، سهم شما را کنار گذاشتم، بفرمائین قابلی نداره.

—مال بیرجنده؟

—بله قربان، محلیه. یه شیرینی بخصوص. وقتی بچه بودیم همیشه مادر بزرگ و مادر شبای عید میشسن و این شیرینی ها رُ دُرُس می‌کردن و ما بچه‌ها تماشا می‌کردیم و با قیمانده و شکسته های اونا رُ ناخنک می‌زدیم.

—خیلی متشکر.

—آقا سفر شمال خوش گذشت؟

—جای شما خالی بود.

—معلومه، رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون.

در حالیکه نوروزی این سخنان را از روی عادت چاپلوسانه همیشه خود

تکرار می‌کرد، سیاوش با خود اندیشید شاید طوری رفتار می‌کند که عادی نیست. بعضی اوقات بغض گلویش را می‌گرفت و خود را در فضای مه آلود جنگل سی سنگان می‌دید.

به چشمان سیاه نوروزی و چهرهٔ سیه چرده او که خیلی تمیز اصلاح شده بود نگاهی انداخت.

—حضرت والا میخواستین امروز استراحت کنین.

—چطور مگه؟

—خبری که نیس، فکر کردم شاید خسته باشین.

با خود فکر کرد شاید چهره‌اش خسته نشان می‌دهد. یا آشفتگی درونش در حرکاتش اثر می‌گذارد، لبخندی زد.

—نه آقای نوروزی حالم خوبه، به اندازهٔ کافی استراحت کردم، امروز هم خیلی کار دارم.

نوروزی کلاهش را به علامت احترام برداشت.

—پس به بنده اجازهٔ مرخصی میدین؟

—بفرمائین.

—حضرت والا، میخواستم یکی دو ساعت زودتر برای انجام کاری به شهرداری مرکز برم.

—آقای نوروزی شما که تازه آمدین، میخواین همین الانم برین؟

—برای عرض سلام خدمت شما آمدم و چند نامه هم مونده بود که پیش نویس اونا رو تهیه می‌کنم و به امضاء میرسونم، اونوقت اگه اجازه بفرمائین قدری زودتر به ادارهٔ بازنشستگی سری بزنم.

سیاوش می‌دانست همهٔ اینها ساختگی است و از طرفی می‌دانست از او کار با ارزشی ساخته نیست و طی سالها در شهرداری بار خود را بسته و وضع و زندگی مرفهی دارد. نگاهی به او کرد و گفت:

-بفرمائین، در ضمن بابت شیرینی بیرجندی خیلی متشکرم.
-قابلی نداره حضرت والا، زعفرانش برای اعصاب و قوای رئیسه بدن
کارسازه.

لبخندی زد و سیاهش هم با او خندید و لحظه‌ای از حال گنگی که بر او غلبه
داشت بیرون آمد. ساعتی بعد تلفن زنگ زد، پروانه بود.

-سلام

-سلام چطوری؟

-بد نیستم تو چطوری؟

-خوبم.

پروانه ساکت شد.

-چی شده؟

-هیچی.

-چرا حرف نمی‌زنی؟

-کی میای دانشکده؟

-مگه اتفاقی افتاده؟

-نه.

-خیلی عجیبه مثل اینکه امروز گیجم.

-منم همینطور، دلم برات تنگ شده. دیشب دُرسِ خوابیدم، خیلی بد جور بهت
عادت کردم.

-منم همینطور.

-آخه این خوب نیس، آدم از کار و زندگی میندازه.

-خُب. ساعت دو نیم همدیگر می‌بینیم. چنتا کار عقب مونده دارم که فوریه،
باید انجام بدم.

-باشه.

-خدانگهدار، تا بعد.

-ببین کارات که تموم شد، به من یه تلفن بزن.

-چطور؟

-هیچی همینطوری.
 -آخه اگه کار مهمی هس بگو.
 -نه کار مهمی نیس. میخوای من پیام اداره پیش تو با هم بریم پیش دایی کاظم.
 -چطور مگه چیزی پیش آمده؟
 -ای بابا، چقد این سؤال می‌کنی، چیزی پیش نیومده، جز اینکه دلم برات تنگ شده.

سیاوش خنده‌ای کرد.

-خُب بلند شو بیا.
 -اطاقت طبقه چندمه؟
 -خیابان فروردین روبه روی دانشگاه، اداره کل نان تهران.
 -محلش میدونم، طبقه چندم؟
 -از مستخدم دم در بپرس، نشونت میده.
 -تا نیم ساعت دیگه اونجام.
 -خدا نگهدار.

سیاوش قوتی در وجود خود حس کرد و حالش عوض شد. کارها را با عجله انجام می‌داد و وقتی آواز می‌خواند و از پله‌ها بالا می‌رفت یکی از خانم‌های کارمند بایگانی که متوجه وضعیت غیر عادی او شده بود لبخندی زد و گفت:

-چی شده آقای قربانی؟
 -سلام خانم، هیچی.

فکر می‌کرد که همه می‌فهمند که برای او اتفاقی افتاده، عشق نیروی شادی که اول آسان می‌نماید و مشکلاتی در پی دارد. مشکلاتی که پنهان و مخفی هستند و در طول زمان زاده می‌شوند. سیاوش حالا متوجه می‌شد چرا مادر بزرگش خواندن کتاب امیرارسلان را برای دایی کوچکش ممنوع کرده بود. سیاوش که بچه هفت ساله‌ای بود، نمی‌دانست مادر بزرگ از چه حرف می‌زند و او کتاب امیر ارسلان را از زیر بالش دایی محمد بر می‌داشت و می‌گفت این کتاب آدم آواره می‌کنه و آنرا جایی در صندوقخانه پنهان می‌کرد. یاد فیلم هندی آواره که

راج کاپور و نرگس بازی کرده بودند می‌افتاد، بارها آنرا دیده بود و هر بار برای راج آواره اشک ریخته بود.

در بیست سال پیش که این فیلم روی پرده سینما بود فیلم‌ها به زبان اصلی بود. دوبله رایج نبود و فیلم به زبان هندی بود و پس از نشان دادن چند صحنه، مفهوم گفتگو را می‌نوشتند. یکی که سواد خواندن داشت برای دیگران بلند بلند می‌خواند. آواز آواره هم معروف شده بود.

او عاشق دختری از طبقه ثروتمند شده بود و دختر هم او را دوست داشت ولی فاصله طبقاتی اجازه ازدواج نمی‌داد. سیاوش اندیشید که اولاً جامعه کاستی هند و بعد هم وضع آن آواره بیکار که دزدی کرده و به زندان افتاده بود با وضع او و زمان حاضر ایران قابل مقایسه نیست و با خود فکر می‌کرد، ذهن آدمی چگونه از جایی به جایی می‌رود و به گفته پروانه می‌اندیشید که وقتی سیاوش موضوعی را تعریف می‌کرد، می‌گفت:

-ای آقا! کجا بودی؟ الان کجایی؟ چی می‌گفتی به کجا رسیدی؟!

تمام وقت، سیاوش از پشت شیشه به خیابان نگاه می‌کرد. حالش ناگفتنی بود، خودش هم حال خودش را نمی‌فهمید. انقلابی در درونش ایجاد شده بود. اطرافیان پروانه هم متوجه دگرگونی او شده بودند ولی او پروائی نداشت. سیاوش خجالتی بود و می‌کوشید از دیگران مخفی کند و در این کار هرگز موفق نمی‌شد. هنگامی که پروانه وارد اداره شد او به طرف در ورودی رفت و او را به اطاق خود آورد، انگار می‌خواست کاری را دزدکی انجام دهد. کسی که در جریان قرار نگرفته بود خواجه حافظ شیراز بود. همه پچ پچ می‌کردند و سرک می‌کشیدند.

پروانه وارد اطاق شده او را بوسید.

-چی میل داری؟

-هیچی، صبحونه خوردم و در ضمن قراره بریم پیش دایه کاظم و از اونجا با هم بریم یه رستوران ناهار بخوریم.

سیاوش سکوت کرد.

— موافقی یا کار داری؟

— نه کاری ندارم، یعنی تقریباً همه رُ انجام دادم، بجز دو سه تا که بعد از ظهر میام انجام میدم، الان فقط باید به رئیس بگم که میخوام برم.

— مشکلی برات پیش نمیاد؟

— نه، کمی صبر کن.

— میخوای به دای کازم بگم یه ساعت دیگه میام که اول کارات تموم کنی و دیگه مجبور نباشی بعد از ظهر هم بیای.

— فکر می‌کنم بهتر باشه، فقط بگو دو ساعت دیگه میام.

— بسیار خوب.

پروانه تلفن را برداشت و با دای کازم تماس گرفت و موضوع را اطلاع داد. سیاوش چند پرونده برداشت و با سرعت به طبقه بالا به اطاق رئیس رفت. رئیس مشغول امضاء چند نامه بود که مسئول امور اداری آنها را تهیه کرده بود و در مورد آنها توضیح می‌داد. ابروهای پر پشت خود را بالا کشید و با لبخند به سیاوش گفت:

— بفرمائین بشینین، الان اینا تموم میشه.

سیاوش نگاهی به مسئول امور اداری انداخت. آدم بسیار جدی و آرام با تجربه طولانی که مسائل خصوصی را با چند جمله کوتاه و تلگرافی به هر کس که می‌خواست خبر می‌داد. در مورد مسائل اداری لام از کام باز نمی‌کرد. با مانشین نویس که خانم میانسال و محترمی بود رفت و آمد خانوادگی داشت و هر دو با سیاوش رابطه خوبی داشتند. سیاوش فهمید که رئیس هم در جریان قرار گرفته. در حالیکه هنوز نامه‌ها را می‌خواند و امضاء می‌کرد دستوراتی به مسئول امور اداری داد و او به بهانه خواندن دستورات حاشیه نامه‌ها، چند پرسش کوتاه از رئیس کرد و سعی می‌کرد بیشتر بماند. سیاوش که از این موضوع ناراضی بود ساکت نشسته بود.

— خُب آقای قربانی بفرمائین.

— خدمتون عرض می‌کنم.

مسئول امور اداری فهمید سیاوش پیش از رفتن او نمی‌خواهد چیزی بگوید
لبخندی به سیاوش و رئیس زد و گفت:

-قربان امری ندارین؟

-نه کاری ندارم.

-با اجازه.

وقتی او از اطاق خارج شد، رئیس گفت:

-خُب چه خبر، شمال خوش گذشت؟

او که فقط یکروز پنجشنبه را مرخصی گرفته بود گفت:

-بله جای شما خالی.

-خُب انشالله که همه چیز بر وفق مراده؟

-خدا رُ شکر همه چیز خوبه فقط پدرم مریضه.

-چه نارحتی داره؟

-خونریزی زخم اثنی عشر.

-یه مرتبه اینطور شده؟

-نه الان چند ساله.

-دکترش کیه؟

-دکتر وثوقی، نمیدونم می‌شناسین؟

-بله، دکتر بسیار خوبیه. یکی از خویشاوندان ما برای جراحی معده رفته بود.

لندن. پزشک معالجش گفته بود شما در ایران کسی مثل دکتر وثوقی رُ دارین.

برگشت رفت پیش او عمل کرد و خوب شد.

-حالا باید ایشون دکترببری؟

-خیر قربان با چند تا از دوستانم قرار دارم، بعد باید برم منزل. قبلاً باید این چند

کار انجام بدم، دستوراتش لطف کنین تا پیش نویساش تهیه کنم و بدم ماشین

کنن.

رئیس دستورات لازم را در حاشیة نامه‌ها نوشت و او به اطاق خود بازگشت.

مستخدم برای پروانه چای و بیسکوئیت آورده بود. ساعتی بعد که از اداره خارج می‌شدند سیاوش به طبقات بالا نگاهی انداخت و متوجه شد که همکاران به خصوص خانمها منتظر خروج آنها بوده‌اند تا ملاقات کننده را ببینند. تا پاساژ آلومینیوم در خیابان شاه پیاده آمدند. پروانه پرسید:

— مثل اینکه سر حال نیستی؟

— نه، راستش پدرم مریضه فکرم مشغول کرده.

— گفته بودی که نارحتی روده داره؟

— بله، دیروز باز خونریزی کرده.

— من دکتر آشنا دارم.

— دکترش خوبه.

— اگر به موردی خاص احتیاج بود به من بگو.

— خیلی متشکرم. پروانه جون همین عشق به آدم نیرو میده و محبت و شعور

انسانهایی مثل دای کاظم.

— خیلی بهت علاقه داره، گفت حتماً امروز باید با هم باشیم.

— منم خیلی به ایشون ارادت دارم. میدونی چند ماه دیگه اول مهر باید برم

سربازی.

— با پدر صحبت می‌کنم بلکه بتونی معافی بگیری.

— محاله، حتی برادر زاده تیمسار مین باشیان، فرمانده نیروی زمینی رُ معاف

نکردن.

— خُب چیزی نیس، تا چشم هم بذاری تموم میشه.

— چی میگی! دو سال وقتت می‌گیره. تازه بیشتر از شصت - هفتاد درصد به

به شهرستانامیفرستن.

— من میتونم کاری کنم که تو رُ تهرون نگه دارن.

— گفتم که فرمانده نیرو نتونسه نزدیک ترین کسانش معاف کنه.

— یا نخواسته که دیگران حساب کار خودشون بکنن ولی من به بالاتر از اون

میگم کارت درست کنه، لاقلاً اگه معاف نمیکنن، به تهرون بیاره.

سیاوش با خود فکر کرد، حتماً پارتی مهمی دارد.

پروانه با طنازی خنده‌ای کرد و گفت:

-اگرم به شهرستان فرستادن، قول میدم خودم پیام پیشت بمونم.
 -تو چقد مهربونی. ولی نمیتونم پدر مریض و مادر و برادر و خواهر
 کوچیکترم تنها بذارم، به من احتیاج دارن.
 -بهت قول میدم که تهرون نگهت دارن.
 -البته اگه کسی پارتی داشته باشه میتونه بعد از گذروندن دوره آموزشی بیاد
 بقیه خدمتش تو اداره خودش بگذرونه.
 -من کسی دارم که میتونه این کار بکنه. البته موضوع خیلی خصوصی و
 محرمانه س.
 -حتماً از خانواده سلطنتیه.
 -یکی از دوستای کودکی منه ولی نمیخوام کسی بدونه.
 -خانم یا آقا؟
 -چطور؟
 -همینطوری.
 -آقا.

پروانه وقتی سیاوش را در فکر دید فوری موضوع را فهمید و اضافه کرد:

-عجب! جالبه. برام مثل برادر میمونه. از اولم همینطور بوده.
 -راستی، بیا این شعری که برات گفته بود، قافیه هاش دُرُس کردم.
 -خودت برام بخون.

سیاوش کاغذی را از جیب درآورد و شروع به خواندن کرد:

گرچه آن غنچه دهان داد مرا بر بادم
 گرمی بوسه شیرین نرود از یادم
 زخم بر روح و تنم می زخم اما شادم
 که دل و دین به فدای لب شیرین دادم
 دست افتاده بگیر و به دلم خرده مگیر
 مست بودم که به چاه زنخت افتادم
 سیل اشکم ره بینائی چشم را بست

من در این رنج کشیدن به خدا استادم
 نازنینی که به آغوش کشیدم دوشش
 بال سیمرغ و شش کرد زغم آزادم
 دل و دین را به فدای ره عشقش دادم
 "فاش می گویم و از گفته خود دلشادم"
 شاه بیت غزلت رمز رهائی حافظ
 "بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم"

وقتی به شرکت دای کاظم رسیدند منتظر بود و آنها را برای نهار به رستوران
 هتل هیلتون برد.
 هنگام بازگشت که از کنار باشگاه شاهنشاهی و زمین گلف آن عبور می کردند،
 دای کاظم گفت:

—یه روز قرار بذارین بیایم اینجا.
 —برای بازی گلف؟
 —گلف یا تنیس. استخر و سونا هم داره.

سیاوش شنیده بود که حق عضویت سالانه این باشگاه ده هزار تومان است و
 تازه کسانی را می پذیرند که معرف معروفی داشته باشند.

—پروانه جون شما کجا میخوای بری؟
 —هرجا براتون راحتی ما رُ پیاده کنین.
 —من الان وقت دارم بگو کجا براتون خوبه.
 —جای خاصی نمیخوایم بریم، آگه ممکنه تو خیابون پهلوی هر جا که راحتین.

در خیابان پهلوی نزدیک چهارراه پارک وی پیاده شدند.

—خُب کجا بریم؟
 —کتابخونه دانشکده؟
 —نه حالش ندارم، دلم میخواد قدم بزنیم.
 —موافقی بریم پارک ساعی؟

- هر جا که میخوای.

- هر جا؟

- بریم جائی که طبیعت و بهار تموشا کنیم.

- پس بیا بریم دربند. بریم تا قهوه‌خونه اول. بالای کوه جای باصفائیه.

به دربند که رسیدند، سر بند از دامنه کوه بالا رفتند.

- دو هفته دیگه جشن تولد مامانه، میخوام تو رو دعوت کنم.

- خیلی ممنون ولی فکر می‌کنم عده زیادی باشن و من بهتره مزاحم نشم.

- مزاحم که نیسی، مزاحمی، اتفاقاً پدرم هم مایله با تو آشنا بشه.

سیاوش مکثی کرد. شرکت در مراسم تشریفاتی آنهم جائیکه اشراف و هزار فامیل بودند برایش نا مانوس بود و فکر می‌کرد در تمام طول مراسم معذب باشد.

- آگه تو میخوای حتماً میام.

- من از طرف مامان و پدر رسماً تو رو دعوت می‌کنم. البته آگه دوس داری.

فکر می‌کنم بد نیسی با کسانی که اونجا هستن آشنا بشی.

سیاوش دعوت را پذیرفت. آنها اغلب روزها و گاه شبها تا دیر هنگام با هم بودند. پروانه به خانه سیاوش آمد و با اعضای خانواده او آشنا شد. خیلی صمیمی و بی تکلف با آنها سر سفره نشست و از دست پخت مادر سیاوش خوشش آمد. گوئی در میان خانواده خود بود، گفتگو و شوخی می‌کرد. مادر سیاوش از پروانه خواست که آنجا رانزل خود بداند و بیشتر پیش آنها بیاید. پروانه با خود می‌اندیشید:

- چه آدمای ساده و با محبتی هستن!

آنروز بعد از ظهر سیاوش می‌خواست به کتابخانه دانشکده برود. دانشکده حقوق در چند قدمی اقامتگاه دانشجویان خارجی بود. یک دانشجوی هندی که برای گذراندن دوره دکترای زبان فارسی در آنجا اقامت داشت با سیاوش دوست بود.

با دیدن او نزدیک آمد و او را به اطاق خود دعوت کرد. سیاوش عنبرخواهی کرد و گفت باید به کتابخانه برود. قرار بود پروانه هم به آنجا بیاید. نجابت دانشجوی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، دو سالی بود که با سیاوش دوست بود. سیاوش گاهی او را در آخر هفته و تعطیلات به خانه دعوت می‌کرد تا از تنهائی درآید. گاهی فرصت می‌یافت و به دیدن او می‌رفت و با هم چای می‌خوردند. نجابت زبان انگلیسی را به خوبی می‌دانست و فارسی را هم یاد گرفته بود ولی به سختی حرف می‌زد. در موقع گفتگو به شعف می‌افتاد و با صدای بلند می‌خندید و پرده ای اشک در چشمانش جمع می‌شد و به زبان فارسی می‌گفت: همه اینجا خیلی خوشگلند. اطراف دانشگاه تهران و میدان مجسمه و خیابان پهلوی را می‌دید و می‌گفت همه چیز روشن و رنگین است. چقدر کشور شما پیشرفت کرده.

سیاوش می‌اندیشید که او حتماً اینجا را با محل زندگی خود در هند مقایسه می‌کند. یکبار حسین مظلومی با سیاوش در حال گفتگو بود و نجابت نزد آنها آمد و با حسین آشنا شد.

سیاوش به شوخی گفت می‌خواهم نجابت را با حسین آشنا کنم. بعدها فهمید حسین، نجابت را به حسینیه ارشاد برده و با سخنرانیها و اندیشه‌های دکتر شریعتی آشنا کرده و کتاب در خدمت و خیانت روشنفران و غربزدگی جلال آل احمد و ماهی سیاه کوچولو صمد بهرنگی را برای او آورده بود. ماهی سیاه کوچولو خلاف آب رودخانه شنا می‌کرد و در واقع داستان امثال خود او بود. گاهی عصرها پیش او رفته او را به خواندن نوشته‌های سیاسی ممنوعه تشویق می‌کرد. حسین به نجابت می‌گفت:

-اینجا که تو زندگی می‌کنی جزو بهترین نقاط ایروانه.

و او را برای دیدن گودها و حلبی آبادها برده بود. سیاوش به او گفته بود:

-آگه ساواک در جریان قرار بگیره، روزگار این بابار هم مثل خودت سیاه میکنه. مرد حسابی به این چیکار داری، داره از بورس دولتی استفاده میکنه آگه بفهمن از کشور بیرونش میکنن.

حسین معتقد بود: "باید حقایق را به دنیا گفت، چند وقت دیگر نجابت دکترای

خود را می‌گیرد، به‌هنگام می‌رود، استاد دانشگاه می‌شود و نمی‌داند در این کشور چه می‌گذرد، باید حقایق را بداند و به‌گوش مردم کشورش برساند".
سیاوش همیشه از این می‌ترسید که نکند با این کار مشکلی برای هر دوی آنها پیش آید. او فهمیده بود که پروانه حتی از ارتباط ساده‌سیاوش با حسین راضی نیست.

حسین می‌گفت: "در حالیکه مردم از بدبختی در رنج بسر می‌برند اینها جشن تاجگذاری می‌گیرند و می‌لونها خرج لباس و جواهر می‌کنند. مملکت روی دریای نفت شناور است و از ما سالانه هشتصد و پنجاه تومان شهریه می‌گیرند. سه سال پیش که من به دانشگاه آمدم شهریه سالی ششصد تومان بود. من که ماهی هشتصد تومان حقوق دارم و یک خانواده چهار نفری را باید اداره کنم کمرم زیر بار هزینه‌ها خرد شده و همان سرنوشت پدرم را خواهم داشت که در فلاکت مرد".

در سرسرای طبقه پائین دانشکده حقوق بوی پیپ دکتر امامی، امام جمعه تهران پیچیده بود. او استاد حقوق مدنی بود گرچه لباس روحانی به تن داشت و عمامه سیاه که علامت سیدان است به سر می‌گذاشت. بسیار شیک پوش بود و همواره چند تن از طرفدارانش گرد او جمع می‌شدند و به گفتگو می‌پرداختند. هر وقت شاه به سفر می‌رفت او در فرودگاه حاضر می‌شد و در گوش شاه دعا می‌خواند. حسین در حالیکه به سیاوش لبخند می‌زد گفت:

-اسم آقا هم توی لیست بوده. یه عده از نوچه‌ها را با خودش برده اونا هم اسمشون بوده. خجالت نمیکشن. نود در صد گردانندگان مملکت نوکر دولتهای خارجی هستن. حالا که اسمشون منتشر کردن افتخار هم میکنند و راس راس سربلند راه میرن. بدبختائی که اعتراض میکنند باید تو اوین شکنجه بشن و تو انفرادی پوس بندازن و بیوسن.

سیاوش گوش می‌داد و وقتی حسین او را ساکت دید گفت:

-مدتی که مهر سکوت به لبات زدی و سنگر تماشا گرفتی.
-چی بگم حسین جون، ما که کاری از دسمون ساخته نیس.
-یه روز بیا حسینیه ارشاد ببین دکتر شریعتی چه جوری به همه امید و نیرو میده.

- تو که مذهبی نیستی حالا راه حسینیه ارشاد پیش گرفتی؟
 - من برای مبارزه، با هر کسی لازم باشه همکاری می‌کنم.
 - اینهمه زندان و شکجه شدی، ممکنه از چاپخونه بندازنت بیرون.
 - بعضی وقتا حس می‌کنم که می‌ترسی دو تا کلمه حرف زدن با من هم برات
 در دسر بشه، پست ادارت از دست بدی.
 - دیگه باید برم سربازی و خواه نا خواه باید از شهرداری موقتاً بیرون بیام.
 - مَثِ اینکه دوست آمد.

وقتی پروانه وارد دانشکده شد، حسین متوجه سرو وضع مرتب و لباس سیلوش
 و پروانه شد و فهمید که به میهمانی دعوت دارند. لحظه‌ای بعد حسین در تنهائی
 خود خزید و آن دو برای شرکت در جشن تولد پریچهربانو مادر پروانه به
 طرف خیابان شاهرضا رفتند. محل برگزاری جشن، باشگاه افسران در خیابان
 سوم اسفند بود.

می بوسمت عزیزم
بر تو سلام دارم
صد قصه نگفته
صد شعر ناب دارم
در دل نهفته رازی
پنهان ز ماه دارم
در زاد روزت امشب
عطر افاقای صبح بهار دارم

بیست و یک

Symposium

میهمانی

باشگاه افسران در خیابان سوم اسفند بود. باغ بزرگی با ساختمان دو طبقه وسیع و نوساز به سبک معماری غرب با در ورودی بزرگ و پنجره های بلند، سالن ها و سرسراهای وسیع با زیر زمین در قسمت جنوبی، حیاط زیبا با باغچه های مصفا و آب نمائی که به زیبایی آن می افزود، در کنار ساختمان سنگی بیرونی آن، و باغ مصفائی دور از هیاهوی شهر با یک توپ قدیمی بی جان که جان هزاران نفر را گرفته بود، از صدا افتاده همچون نمادی اسرار آمیز در قسمت شمالی باغ با لوله ای که به سمت افق جنوب نشانه می رفت. توپ مرواری که شاه اسماعیل صفوی در جنگ با ترکان عثمانی با شمشیر آنرا به غنیمت گرفته بود. عامه مردم بیش از این حدیث از جزئیات آن پرسش نمی کردند بلکه غرور ملی و حس میهن پرستی در آنها بیدار می شد، به ویژه نظامیان، سینه سپر کرده به آن می بالیدند درحالیکه همه آنها آنرا به اشتباه، توپ مروارید تلفظ می کردند! در نگاه مردم عامی معجزه گر و مقدس می نمود به طوریکه کار به خرافات کشیده بود و معتقد بودند که با بستن نخ به اجزاء آن (دخیل بستن) همچون امام و امامزاده ای، معجزه و بخت گشائی می کند و لابد تصور می کردند که این توپ از مروارید ساخته شده است!! این بود که دختران دم بخت و بخت برگشته به اجزاء آن دخیل می بستند و طلب بخت گشائی و گشایش کار می نمودند تا جائی که صادق هدایت پشت نقاب نام ساختگی هادی صداقت، بازیرکی کتاب توپ مرواری را در رد خرافه گرائی نوشت.

آنشب به بهانه تولد پریچهر بانو، مادر پروانه، جشنی در آن باشگاه باشکوه برقرار بود.

شهنواز پدر پروانه محل آنجا را به توصیه رکن دو ارتش انتخاب کرده بود زیرا حفاظت آن آسان و مطمئن بود. یک دسته از گردان پاسدار تیپ چترباز باغشاه که فرماندهی آن با تیمسار خسرو داد بود به آنجا اعزام شده بود تا حفاظت و امنیت محل را تأمین کند. وقتی سیاوش همراه پروانه و دائی کاظم به ورودی رسیدند دو نفر مأمور با لباس شخصی جلو در کارت های دعوت را به طور جدی کنترل کردند. سیاوش که با این تشریفات آشنائی نداشت فهمید که میهمانی از آنچه او تصور می کرد مهم تر است. در واقع محل گردهمائی ماهانه دوستان نظامی بود. بعضی غیرنظامیان بلند پایه هم جزو میهمانان بودند. بعداً از طریق پروانه فهمید که شاه به ارتباط نظامیان با یکدیگر حساس است و به طور غیر محسوس آنها را کنترل می کند و حتی لیست اسامی شرکت کنندگان را قبلاً به اداره کل تشریفات دربار فرستاده بودند و کارتها از آنجا صادر شده بود. پروانه می گفت که بعضی والا حضرت ها و والا گوهرها گاهی در این میهمانی ها شرکت می کنند و ممکن است نخست وزیر یا شهردار هم بیایند.

وقتی وارد سالن اصلی شدند، عده ای نظامی و غیر نظامی همراه با همسرانشان در گروه های چهار پنج نفری به گفتگو ایستاده بودند. صدای گفتگو و خنده فضا را پر کرده بود. چلچراغها و آویزهای مجلل، فرش های گرانبها، پرده های زر بافت، مبل ها و وسایل موجود در سالن بزرگ حکایت از محیطی می کرد که سیاوش را در رؤیائی نادیده از دربارهای روس و پروس در اندازه ای کوچکتر می برد. با یک نگاه به نحوه لباس مردان و زنان و مقایسه ای بین خود و سایر مهمان ها متوجه سطح میهمانی شد. سیاوش لباس نو مناسبی را اخیراً به راهنمائی و توصیه پروانه از فروشگاه رکسی در خیابان شاهرضا ایستگاه کالج خریده و خیاط آشنا با خانواده پروانه در خیابان عباس آباد روبه روی سینما شهر فرنگ آنها را با منت و قیمت زیادی با نظارت پروانه پس از چندین بار پرو و آزمایش دوخته و آماده کرده بود. گوئی خیاط اشراف هم مردم طبقات معمولی را زود تشخیص می داد و برای آنها پشت چشم نازک می کرد. سیاوش هم که از باد دماغ او دلخور بود کم محلی می کرد و از جانبی بیم آن داشت که جائی از لباس او را خراب کند، به هر حال همه کاره پروانه بود که به خیاط امر و نهی و اندازه ها را تعیین می کرد. سیاوش از آداب لباس پوشیدن آگاهی و سررشته چندانی نداشت و به آن اهمیت زیاد نمی داد و از این بی اعتنائی لذت

می‌برد. گوئی این بی اعتنائی که پروانه با مدارا از کنارش می گذشت، او را در برابر غرور خود برتر انگاری طبقات بالا به عنوان یک واکنش دفاعی حفظ می‌کرد.

اغلب مردان، فراک با کفش ورنی پوشیده، پاپیون زده بودند. امیران و وزیران، سیاستمداران، بعضی هنرمندان و نویسندگان وابسته به دربار و عده‌ای سرمایه دار معروف همراه همسرانشان با چهره‌های بزک کرده و لباسهای فاخر و گرانبیعت و جواهرات و سینه ریزه‌هایی که در زیر درخشش چراغها رنگ های زیبا را منعکس می‌کرد، ساعتها در آرایشگاه های مخصوص آرایش شده بوی عطر آنها فضا را پر کرده بود و زیبایی آنها همه مردان را خیره می‌کرد. پروانه سیاوش را به پدر خود معرفی کرد. تیمسار شهنواز از افسران نزدیک دربار و خانواده سلطنتی بود و قهرمان و مربی سوارکاری ارتش و رئیس فدراسیون سوارکاری بود. به علت خویشاوندی همسرش با یکی از والاحضرت ها، میان امرا و مقامات غیر نظامی اعتبار و احترام خاصی داشت. با مهربانی با سیاوش دست داد.

-خیلی از آشنائی باشما خوشحالم، متشکرم که دعوت ما را برای شرکت در این میهمانی پذیرفتین.
-بنده متشکرم تیمسار.

پروانه لبخندی به سیاوش زد و چون عده دیگری سر رسیدند پدرش معذرت خواهی کرد و با تازه واردین به سلام علیک و تعارف پرداخت. پروانه سیاوش را به طرف دیگر سالن که مادر و خواهران او همراه شوهرانشان و دائی کاظم ایستاده بودند برد. با سیاوش سلام و احوال پرسى کردند. سیاوش محو زیبایی پریچهر بانو، این زن پنجاه و پنج ساله شده بود که به رغم داشتن چهار فرزند که بزرگترین آنها پریوش دختر سی و دو ساله اش بود، جوانتر بنظر می رسید. همسر پریوش دندانپزشک و سرگرد ارتش بود. پرویز جایش در این مهمانی خالی بود و برای همه خانواده غمی ناگفتنی و موضوعی که پشت مهر سکوت همه پنهان بود. پرویندخت، خواهر دیگرش، بیست و هشت ساله و دو سال از پروانه بزرگتر بود. همه با هم گرم صحبت شدند. سیاوش نگاهی به شوهر خواهرهای پروانه انداخت. معلوم بود از طبقات بالا هستند. با سیاوش آشنا شدند. دائی کاظم چنان صمیمانه با سیاوش گفتگو می‌کرد که گوئی سالهاست که

او را می‌شناسد. با او دست داد و او را بوسید و نزد خواهرش آورد.

-جناب قربانی،
-بله، قبلاً آشنا شدیم.
-تولدتون مبارک.
-خیلی متشکرم، این روزا در خانواده ما بیشتر صحبت شما و پروانه س.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-به شما تبریک میگم که چنین فرزندی دارین. من چندین ساله که پروانه جون می‌شناسم، انسانی والا و هنرمنده.

پریچهر بانو لبخند زد و گفت:

-خوبی از خودتونه، لطف کنین منزل تشریف بیارین با هم بیشتر آشنا بشیم.
-چشم حتماً خدمت می‌رسم. می‌بخشین که گاهی تلفنی مزاحم میشم.

پریچهر بانو در حالیکه خودش را به او نزدیک می‌کرد صمیمی و مهربان پرسید:

-چی فرمودین؟

-عرض کردم که بعضی اوقات برای صحبت کردن با پروانه جون تلفن می‌کنم و مزاحم شما میشم، از این بابت معذرت می‌خوام.
-خواهش می‌کنم، مزاحم نیسین.

زیبائی و مهربانی پریچهر بانو سیاوش را مسحور کرده بود و او که از این امتیاز خود آگاهی داشت با لبخندی احترام آمیز از سیاوش دور شد و برای خوشآمد گوئی به سوی میهمانانی رفت که تازه وارد شده بودند. این طبقه همه از کسانی بودند که پس از بیست و هشت مرداد روی کار آمده بودند. تقریباً همگی از خانواده‌های اعیان و اشراف و بزرگ زمین دارانی که پس از انقلاب مشروطه فرزندان خود را با بورسیه و کمک مالی دولت به

کشورهای اروپائی به ویژه فرانسه فرستاده بودند و اکنون آنان مهره‌های اصلی حکومت شاه بودند. بعضی از آنها را مصدق در دوران قدرت خود میان سالهای ۱۳۳۰ و ۳۲ بازنشسته کرده بود و پس از بیست و هشت مرداد به قدرت رسیده اکنون همه ارکان حکومت را زیر حیطه نظارت و قدرت داشتند و با کمک ساواک، شهربانی، ارتش و ژاندارمری، کشور را اداره می‌کردند. در این میان عده زیادی از توده‌ای‌ها فرار کرده به شوروی و اروپای غربی رفته بودند. مصدقی‌ها و عناصر جبهه ملی مورد سوءظن و تحت نظر غیر محسوس بودند. عناصر مذهبی طیف نامتجانس و نامشخصی را تشکیل می‌دادند. آیات ثلاث آقایان شریعتمداری، مرعشی نجفی و گلپایگانی به امور مذهبی غیر سیاسی مشغول بودند و آقای خمینی نیز در پی شورش روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به ترکیه و سپس به عراق تبعید شده بود. از فدائیان اسلام که پیش از بیست و هشت مرداد فعال بودند پس از دستگیری و کشتن بعضی سران آنها، خبری نبود. تعدادی از ملاها و مذهبیبون تندرو در زندان بودند. عده زیادی از آخوندها مهر سکوت بر لب، نان را به نرخ روز می‌خوردند. البته بعضی از آنها مثل مدرس عصار، بروجردی، کاشانی و چندین تن دیگر، اشخاص برجسته‌ای در سیاست و یا روحانیت محسوب می‌شدند. ولی در این میان مبارزین و مجاهدینی بودند که مردم را به داشتن تقوی دعوت می‌کردند و رنج و تبعید زندان را تحمل می‌نمودند از جمله ایشان آیت الله منتظری بود.

سیاوش همه کسانی را که آن شب در آنجا بودند نمی‌شناخت. شهردار، آنجا بود. اخیراً روزنامه توفیق با طنزی تلخ، عروسی یک پسر را با یک مرد، عروسی سیاه نامیده بود. آن ازدواج اولین جشن ازدواج رسمی دو مرد در هتل هیلتون بود که پدران هر دو از امرای ارتش بودند!!

رئیس انجمن سلطنتی فلسفه، رئیس دانشگاه تهران، رئیس شهربانی، رئیس رئیس، فرمانده لشکر کردستان، فرمانده پادگان جی، فرمانده لشکر گارد، فرمانده فرمانده فرمانده، والاگوهر سرکار بانو، جناب وزیر آبادانی و مسکن، جناب، جناب، جناب، نوه اتابک اعظم، نوه اعزاز السلطنه نیک پی، همه کسانی بودند که وقتی انقلاب شد و ورق برگشت، ده سال بعد از آن شب اکثرشان را شاه به زندان پادگان جمشید آباد انداخت تا بلکه خشم مردم را فرونشاند. شاه ایشان را مسئول خرابی مملکت خواند و چون در روز بیست و دو بهمن پس از فرو ریختن رژیم سلطنتی هنوز در آن زندان بودند به دست انقلابیون افتادند، تعداد کمی از ایشان موفق به فرار شدند و بقیه چون موشهائی به چنگ گربه‌های خشمگین افتاده، در دهان انقلاب مثله شدند از جمله نعمت الله نصیری که از

سرهنگی پیش از بیست و هشت مرداد، به ارتشبدی، رئیس سازمان اطلاعات و امنیت، سفیر ایران در پاکستان و سناتور انتصابی تهران و در پایان زندان جمشید آباد رسید و همراه هویدا و نیک پی و در پایان، در مدرسه علوی به عنوان مفسد فی الارض و یار طاغوت و مبارز با خدا اعدام شد.

یکی از انقلابیون که او را برای اعدام می‌برد می‌گفت:

-نصیری از ترس زرد کرده بود و مرتب می‌گفت یا امام زمان. صدایش دُرُس در نمی‌اومد. تو خیابون می‌خواس از زندون فرار کنه که به دست مردم افتاد و طناب اعدام به گردنش انداختن و میکشیدن. خرخره اش بریده شده بود.

انقلابیون پس از نجات او از دست خشمگینان مبارز خیابانی، زخمهایش را پانسمان کرده او را به جوخه اعدام سپرده و به سزای اعمال خود رساندند.

علاوه بر دوله‌ها و سلطنه‌ها؛ فرماندهان، رؤیسان و وزیران که خود پیش از مشروطیت بر سر دکان و دیوان بودند و اکنون فرزندان و نواده‌های ایشان بر مسند قدرت حکومت نشسته بودند، عده‌ای مدیران مبتکر و بعضی سیاست مداران کهنه کار و امیران بازنشسته به اصطلاح، بازیگران عصر طلایی چون تیمور تاش، سیدضیاء، فرمانفرما، فرزندان خانم فخرالدوله هم حضور داشتند که شناسائی آنها آسان نبود. سیاوش حتی درست آنها را نمی‌شناخت. بعضی از آنها صاحب امتیاز کمپانی‌های بین‌المللی بودند. دادن امتیازات و اعتبارات بی حد و حساب از جانب شاه به آنها بازاریان را به خون شاه تشنه کرده بود.

بازاریانی که یا به جبهه ملی گرایش داشتند و یا به مذهبیون و از اینها متنفر بودند. کارگران چپ‌گرای طرفدار حزب توده هر دو دسته را دشمن خود و مردم می‌دانستند. روشنفکران چپی در طیف مارکسیست لنینیسم، مائوئیسم، تیتوئیسم، پیروان فیدل کاسترو و انورخوجه نقشه‌های مبارزاتی می‌کشیدند.

گروه‌هایی نیز که به مبارزه برمی‌خاستند از جنگل سیاهکل، ورامین، تادشت میشان، آبادان و طلبه‌های قم و دانشجویان مبارز، با سرباز و تانک و هلی‌کوپتر منهدم می‌شدند.

آتش زیر پوست خاکستر جامعه افتاده بود و بعضی از مقامات بر سر شاخ نشسته بن می‌بریدند. چهار سال بود که هویدا به نخست‌وزیری رسیده بود و شاه قول داده بود ایران را به سوی دروازه تمدن بزرگ برساند و کشوری در

حد ژاپن یا بهتر از کره جنوبی بسازد. ایران را جزیره صلح و آرامش می خواندند درحالیکه در داخل اینجا و آنجا هر از گاهی گروههای مبارز خرابکار که معمولاً جوانان مسلح بودند در درگیری خیابانی یا خانه‌های تیمی کشته می‌شدند.

اکنون حدود دویست نفر در سالن گرد آمده بودند تیمسار شهناز و پریچهر بانو به مهمانان خوش آمد می‌گفتند. سرهنگ معتمدزاده از اقوام تیمسار روی صحنه کوچکی که کمی از زمین بلندتر بود پشت میکروفون رفت و ضمن سلام و خوشآمد به مدعوین و تبریک تولد پریچهر بانو، برنامه جشن را پیش از صرف شام اعلام نمود. ابتدا نواختن سرود شاهنشاهی، سپس موزیک و رقص و پس از آن صرف شام و بعد مراسم تولد شامل موزیک، فوت کردن شمعا و بریدن کیک تولد.

با پایان یافتن سخنان سرهنگ معتمدزاده یک گروه نظامی که سازهائی از قبیل قره‌نی، ترومپت و طبل داشتند با لباس رسمی وارد شده بالای صحنه رفتند. مشخص بود که برنامه توسط نظامیان منضبط و منظمی کاملاً حساب شده، تنظیم شده است.

دو درجه دار جوان در لباس مرتب نظامی گلها و هدایا را گرفته به سالن دیگری می‌بردند و عده‌ای مستخدم با فراک و پاپیون زیر نظر سر مستخدمی خوش تیپ و مسلط به کار خود با توزیع مشروب و پیش غذا میان مهمانها به این سو و آنسو می‌رفتند.

در این موقع فرمانده گروه موزیک توجه همه را جلب کرد. سالن ساکت شد و همه به حالت خبردار ایستادند و سرودشاهنشاهی نواخته شد.

پس از آن دو سه دقیقه به سکوت گذشت. رهبرگروه موزیک دفتر نت را ورق می‌زد. گروه نیز آماده نواختن بود. این بار آهنگ تولد را نواختند و تقریباً همه با نواختن آهنگ همراهی کرده و می‌خواندند. بعضی از سیاستمداران لبخندی به لب داشتند و وقار خود را حفظ می‌کردند. اما خانمها تقریباً همگی می‌خواندند.

تولد، تولد، تولدت مبارک مبارك، مبارك، تولدت مبارک

کم کم مجلس به ویژه با نوشیدن مشروب و نوای موسیقی گرم می‌شد و چهره‌ها همه شاد و گلگون شده بود. پروانه از آمدن سیاوش در محفل خانواده خوشحال بود و آن دو که شیفته هم شده بودند، نظر دیگران را جلب می‌کردند به ویژه هنگامی که گروه موزیک شروع به نواختن رقص والس کرد و عده‌ای در میان سالن شروع به رقص کردند، پروانه دست سیاوش را گرفت تا با او برقصد

سیاوش خواست خود را پس بکشد و مقاومت کند. پروانه با اخم و لبخند و اراده، همه مقاومت او را در هم شکست و او را مثل پر کاهی به میان پیست رقص برد. تیمسار شهنواز در حالیکه با پریچهربانو می‌رقصید، نگاهی به دختر و داماد آینده خود انداخت و به سیاوش لبخند زد. سیاوش با خود اندیشید:

—خدایا با این همه ثروت و مقام چه خانواده مهربون و افتاده‌ای هستن.

بعد احساس کرد که اگر قرار باشد آنها با خانواده او معاشرت کنند و مثلاً خانواده او در چنین میهمانی شرکت کنند چه پیش می‌آید؟ در حالیکه داشت می‌رقصید از این فکر که از خاطرش گذشته بود، احساس شرمندگی می‌کرد. به خود گفت:

—پسر، لقمه‌ر اندازه دهنِت بردار، پاتُ به اندازه گلیمت دراز کن، تو کجا این آدما کجا.

گاهی در مقایسه خود با خانواده دوستش حسین مظلومی به وضعی مشابه همین برخورد بود. یک روز جمعه مادرش خانواده آنها را به نهار دعوت کرده بود. حسین که خجالت می‌کشید، هزار بهانه آورد و گفت مادرش مریض است و پدرش جمعه‌ها باید تمام روز را در حمام کار کند و سیاوش از دست او دلخور شده بود و چند روز با او سرسنگین بود، حسین موضوع را فهمیده بود، گفت:

—سیاوش جون نارحت نشو، اونا روشن نمشه بیان.
—آخه چرا؟ برای چی؟

وقتی سیاوش تنها شد، دلایل نیامدن آنها را در ذهن خود جستجو کرد: شاید مادرش لباس دُرُسی نداره. شاید پدرش از اینکه نمیدونه چی بگه خجالت میکشه، شاید ...

اکنون، در میان پیست رقص، تفاوت طبقاتی را درک می‌کرد و خود را در میان این طبقه که حاکمان کشوری و امیران لشکری بودند، بیگانه می‌یافت. پروانه در چشمهای او نگاه می‌کرد ضمن اینکه وضع ظاهر را حفظ می‌کرد و

لبخندی به لب داشت در گوش او گفت:

-چیه، چرا ناراحتی؟
-هیچی، چیزی نیس.

پروانه نگاه نابور و پرسشگر خود را از او بر نمی‌داشت و سیاوش بهتر دید خود را از پوسته افکاری که او را از این محیط دور می‌کرد بیرون بیاورد ولی برایش آسان نبود. پس از رقص، دائی کاظم به او نزدیک شد و با او به صحبت پرداخت:

-سیاوش جون مشروب چی میل داری؟

پروانه گفت:

-دائی جون من براش میارم.

سیاوش ساکت مانده بود. فهمیده بود که به خجالتی بودن او پی برده‌اند و می‌خواهند با دادن یکی دو پیک روی او را باز کنند و از این موضوع نیز خجل شد. به ویژه وقتی پروانه، یک گیلان ویسکی برایش آورد. چون تقریباً به روحیات سیاوش پی برده بود گفت:

-شراب ناب بنوشید سرور من!

-چرا شما نمی‌نوشید ملکه من؟!

-من نخورده مسم!!

خود را به سیاوش نزدیک کرد و گفت:

-ای داد از این عشق، بی داد از این عشق.

پریچهر بانو نجوای آنان را با لبخند می‌نگریست و لذت می‌برد. سیاوش پیش از این گاهی با حسین به خیابان استانبول می‌رفت و در یک بیسترو که به کافه

پنزاری (پنزاری ، پنج ریالی) معروف بود، پنهانی آجو می خوردند. قیمت ساندویچ و آجو پنج ریال بود و معمولاً هرکدام دو ساندویچ کتلت با دو آجو شمس می گرفتند. گیشه فروش ژتون جلوی در ورودی بود. بعد با آن ژتون ها می توانستند خرید کنند. بعد که از کافه بیرون می آمدند لول می شدند. از سیگار فروشهای خیابان استانبول دو تا سیگار می خریدند و می کشیدند. دنبال هم می دویدند شلوغ بازی و گاهی هم مردم آزاری می کردند. آن موقع چهارده پانزده سال داشتند. حسین خیلی لوده و شوخ بود، همینطور که می رفتند و مثلاً به آقائی که با سروصع مرتب، کت و شلوار و کراوات زده بر می خوردند یک مرتبه حسین خیلی جدی می گفت:

-آقا کراواتتُ بده من یه عکس باهاتش بندازم!

مرد ها ج و واج می ماند و تا می آمد عکس العمل نشان بدهد هر دو زیر خنده می زدند و فرار می کردند. مدتی روزها بعد از ظهر دو نفری قبل از اینکه ساعت کلاس درس شروع شود، یکساعت زوتر، از خانه می آمدند و به خیابان شاه آباد می رفتند و در یک مشروب فروشی روبه روی دبیرستان شاهدخت دو نفری یک کنیاک پنج ستاره که تازه به بازار آمده بود می خریدند و با دو تا پیسی مخلوط می کردند و می نوشیدند. بعد ضمن دید زدن دخترها به طرف مدرسه خود که پشت مسجد سپسالار بود می رفتند و با هم ته کلاس می نشستند و با کسی حرف نمی زدند که راز پنهانشان آشکار نشود. از این کار خود مغرور بودند و به خود می بالیدند. یک روز که می خواستند داخل این اغذیه فروشی که نام آن صرفه بود، بشوند، سیاوش با دیدن طیب در آن خود را عقب کشید و خواست بیرون بیاید. او شخص معروفی بود. اغذیه فروشی صرفه دکان کوچکی به مساحت ده متر بود. یخچالی ویترونی آنرا به دو قسمت تقسیم می کرد. صاحب اغذیه فروشی پشت یخچال می ایستاد و در طرف دیگر فقط جای چهار پنج نفر بود که ایستاده اغذیه و مشروب صرف می کردند. در طرف دیوار تخته باریکی نصب شده بود که مشتریان می توانستند از آن به عنوان میز استفاده کنند و سرپا غذا بخورند. طیب غذای خود را روی یخچال گذاشته بود و گیلان مشروب را در دست داشت. سیاوش به سوی حسین برگشت و خواست او را از ورود باز دارد.

طیب اینجاس.

باشه، بیا تو.

وارد اغذیه فروشی شدند. طیب به هیچکس نگاه نمی‌کرد. کت و شلوار مشکی به تن و پیراهن سفید و کلاه شاپوی مخملی به سر داشت. اغذیه فروش از او پذیرائی می‌کرد ولی او حتی به اغذیه فروش هم توجهی نداشت و حتی نیم نگاهی هم به این دو نوجوان بی پروا نینداخت. آنها وارد شدند و طبق عادت یک چتول کنیاک و دو لیموناد سفارش دادند. درحالیکه اغذیه فروش مشغول آماده کردن نوشیدنی آنها بود، دختر بچه ده دوازده ساله‌ای که چادر سفید گلدار رنگ و رو رفته و کهنه ای به سر و سینی گرد کوچک برنجی به رنگ زرد در دست داشت وارد مغازه شد و درخواست پول کرد. حسین یک سکه یک ریالی در سینی او انداخت و وقتی به سیاوش رو آورد، با خنده گفت:

-این یه قرون مال ما دو نفره!

دخترک که بدنی نحیف و چشمانی بی رمق داشت، به سوی طیب رفت و از او پول خواست. او که مشغول خوردن بود توجهی به دخترک نمی‌کرد. دختر که خیر نداشت که او کیست سینی کوچک خود را چند بار به شکم او فشار داد. عکس العمل نشان نمی‌داد و به او محل نمی‌گذاشت. اغذیه فروش که از سماجت او کفری شده بود، خم شد و یک سکه یک ریالی در سینی او انداخته با دست به او اشاره کرد که از مغازه بیرون برود و دختر بیرون رفت. پس از چند دقیقه حسین و سیاوش نیز آنجا را ترک کردند.

پس از ماجرای پانزده خرداد حکومت، طیب را هم از عوامل شورش و فتنه شناخت و به اعدام محکوم کرد. همواره حسین با سیاوش از ماجرای اغذیه فروشی صرفه یاد می‌کرد و گاهی نیز برای دیگران تعریف می‌نمودند. بعدها که در دانشکده حقوق همدیگر را دیدند، حسین دیگر حتی آبجو هم نمی‌خورد ولی سیاوش گاهی با بروچه‌های دانشکده بعد از کلاس تا چهارراه کالج پیاده می‌رفتند و آبجو بشکه و لوبیا می‌خوردند. گاهی نیز به رستوران اسب سفید روبه روی سینما کاپری نزدیک مجسمه می‌رفتند.

با این همه سیاوش به مشروب خوری میل چندانی نداشت، آن مستی که ضمیرش می‌جست از قماش دیگری بود. بعلاوه مادر، آشکار و پنهان بچه‌ها

را زیر کنترل داشت. وقتی دمی به خمره می‌زد مثل گربه‌ای بی سرو صدا به طبقه بالا می‌خزید و خود را در اطاق محبوس و مشغول می‌کرد تا همه بخوابند.

در این میهمانی اشرافی می‌دید که مشروب بی محابا به همه داده می‌شود حتی بعضی از خانمها که بیش از حد شنگول شده بودند، از حد خود گذشته جلوی شوهران خود برای مردان دیگر عشوه می‌آمدند. او زیر چشم این روابط را می‌پائید و فکر می‌کرد در صورت وصلت با این خانواده ممکن است با ارزشها و معیارهای تازه ای روبه رو شود که با عقاید او جور در نیاید. البته وقتی به پروانه باز می‌گشت او را از هر لحاظ متفاوت می‌یافت. حتی خواهران او نیز می‌نوشیدند و سیگار دود می‌کردند و تقریباً همه زنان لباس های دکولته پوشیده بودند و قسمتی از سینه‌ها و پشت آنها لخت بود. در این میان عده زیادی بودند که نام آنها در کتاب جدید الانتشار اسماعیل رائین آمده بود. بعضی از آنها نیز عضو کلوب روتاری یا لاینز بودند. دو مرد مسن، مورد احترام حاضران بودند و عده‌ای از سران با ایشان صحبت می‌کردند. در این میهمانی جایی برای طرفداران جبهه ملی و حزب توده و روحانیون نبود و حتی توأبین آنها نیز که بعضی اکنون به اصطلاح عابد و زاهد شده و پست های وزیر وکیل داشتند، به این گونه میهمانی ها راه نداشتند.

خانم مسنی نیز در میهمانی بود که همه جلوی او تعظیم می‌کردند، خانمی ساده و خوشرو که با لبخندی به همه سر تکان می‌داد. پروانه سیاوش را به او معرفی کرد و بعد آهسته در گوش سیاوش گفت، ایشان همدم السلطنه خواهر بزرگ ناتنی شاهنشاه هستند، دختر رضا شاه از همسر اولشان. در میان میهمانها اسامی اشخاص مهمی از قبیل نصیری، رئیس سازمان امنیت، امینی و فرمانفرمائیان و بالاتر از همه تک خال بیست و هشت مرداد رشیدیان و بیش از صد اسم از هزار فامیل جلب توجه می‌کرد. سیاوش بر لبه یک تیغ راه می‌رفت گاه فکر می‌کرد که از دواج با پروانه نه تنها او را به وصال معشوق می‌رساند بلکه موجب ترقی و رشد او در نظام اداری-سیاسی می‌شود. با خود فکر می‌کرد که می‌تواند پس از چندی به مقامات بالا برسد و وزیر و وکیل شود. کافی است در یک میهمانی به عنوان داماد سرلشگر شهنواز به نخست وزیر معرفی شود. حس جاه طلبی بر شخصیت او حاکم بود. شنیده بود که پیش از بیست و هشت مرداد، خانه اشخاصی مثل سید ضیاء طباطبائی محل گردهمایی بوده و بعضی پست های سازمانی از آنجا تعیین می‌شده. در آتش اشتیاق وزیر

شدن می‌سوخت بعد متوجه می‌شد که باید خود را بفروشد. از یک طرف به شخصیت های انقلابی علاقه داشت و عکس آنها را به دیوار اطاق می زد و از سوی دیگر مایل به راه یافتن در گروه بوروکراتها و سیاسیون بود و حالا که این موقعیت پیش آمده بود به خود می گفت: "باید حداکثر استفاده را بکنم، با کمک این ها به آسونی می شه پُستای نون و آبدار گرفت. حسین از همه مقامات متنفر بود و می گفت: "روزی می رسه که همه اینارُ خودم به مسلسل ببندم".

سرهنگی از اقوام پدرش برای بازدید نوروز به خانه آنها آمده بود. تصادفاً عکسی از میرزا کوچک خان توجه او را جلب کرد. از پدر سیاوش پرسید:

-این عکس کیه؟

-سیاوش به دیوار زده، حتماً عکس یه هنرپیشه سینماس.

سرهنگ با نارحتی و تندگی گفت:

-خیر، این عکس یه شورشیه.

رنگ از رخسار پدر پرید.

-این دشمن شماره یک شاهنشاهه.

حاجی که خود را باخته بود، بلند شد و قاب عکس را از سر طاقچه برداشت.

-به نظر شما با این عکس چیکار کنم؟

-از قاب در آرین و معدوم کنین.

حاجی که دست و پای خود را گم کرده بود مقوای پشت قاب را با عجله پاره کرد و عکس را درآورد و خواست به سرهنگ بدهد.

-خودتون معدوم کنین.

-یعنی چه؟

- یعنی عکسُ پاره کنین.

حاجی عکس را از وسط پاره کرد و به صورت کاغذهای ریز در آورد.

سرهنگ که خشمش از این اطاعت کودکانه فرو نشسته بود و احساس آرامش می کرد گفت:

-حاج آقا این بچه ارشد شما با اونای دیگه فرق داره، یاغیه.

حاجی نشنیده گرفت و برای عوض کردن موضوع ظرف شیرینی را برداشت و جلو سرهنگ گرفت. هدف اصلی او از ملاقات با حاجی بیشتر کشیدن یکی دو بست تریاک بود که در خانه خود از ترس زن و فرزند جرأت و اجازه اش را نداشت. هر جا می رسید و یک تریاکی حرفه ای پیدا میکرد، هوار او می شد. مشغول کشیدن تریاک بود که سیاوش وارد خانه شد. از این بابا دلخوشی نداشت. از بچگی هر وقت به سیاوش برخورد بود ایراد گرفته و انتقاد کرده بود. چند سال پیش سیاوش کتابی از صادق هدایت در دست داشت وقتی وارد حیاط خانه شد، آنرا از دست سیاوش گرفت.

-بوف کور؟!، پسر جان این کتاب برای سن تو زوده، چند سالته؟
-پونزده سال.

-این برای تو زوده و در ضمن نویسنده اش هم خودکشی کرده.

پدرش که از این موارد اطلاعی نداشت نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

-پسر جان این چیزا رُ نخون.

سیاوش با دلخوری سرش را پائین انداخته چیزی نگفت، بعد که به اطاق دیگر نزد مادر و خواهر و برادرانش آمد، با اعتراض گفت:

مرتیکه تریاکی معلوم نیس اینجا چی میخواد. سر و ته شو بزنی اینجاس. ستوان سوتی قورخونه ای!

مادرش زیر لب گفت:

- پدر خودتَم تریاک میکشه ها و اونه که اینا رُ جمع میکنه.
- آره ولی مال خودش میکشه. این بابا مفت کشه، هوار مردم میشه. میدونی
استوار بوده، تو جنگ دری به تخته خورده افسر شده، از مقامش سوء
استفاده میکنه. مرتیکه مُفنگی! ژنرال اسکلت!! لباس به تنش گریه میکنه.
- ساکت باش. صدات میره اون اطاق میشنوه، بده.

سیاوش که از دست او عصبانی شده بود یه ریز زیر لب بد و بیراه می‌گفت.
یک بار دیگر که سرهنگ آنجا بود پدرش او را صدا کرد و گفت:

- جناب سرهنگ سفارشت میکنه بری مدرسه نظام.
- بله ولی به شرط اینکه دانش آموز با انضباطی باشه.
- من به نظام علاقه ندارم.

سرهنگ با شنیدن این حرف انبر را از وافور کنار زد و نگاهی به او انداخت و
گفت:

- پسر جان پدرت میخواد تو برای جامعهات یه آدم با ارزشی بشی، خیرت
میخواد.
- ولی من نمیخوام نظامی بشم.
- مگه نظامی بودن چه اشکالی داره، موجب افتخاره.
- بله، من به درد این کار نمی‌خورم، علاقه ندارم.
- البته حاجی، قد سیاوش کمی کوتاس، شاید قبولش نکنن.
- بهتر!!

- پسر جان اینطوری صحبت نکن جناب سرهنگ به ما لطف دارن.
- عیب نداره حاجی، ما هم همسن ایشون بودیم فُد و یه دنده بودیم، یکی رُ به
دوتا نمی‌داشتیم.

در این سالن نگاهی به افسران می‌انداخت، هیچکدام حالت رقت بار سرهنگ

هاشم خان را نداشتند. بیچاره لباس به اندام لاغرش گریه می‌کرد، صورتش پر از چروک بود و سبیل هیتلری مضحک و قابل ترحمش او را به وضع مسخره و خنده آوری در آورده بود ولی در تریاک کشی ماهر بود و دود را از منخرین، دهان و گوشش بیرون می‌داد و چشمانش از شدت نشئگی از سیر به عالم هیروت حکایت می‌کرد و نشئگی پدر از دیدن حال او دو چندان می‌شد.

چند سال پیش پسر بزرگش از خانه فرار کرده و گم شده بود. تمام اهل محل به خانه آنها سرک می‌کشیدند. چند روزی برای همه محل به صورت یک سرگرمی دردناک و اسفبار در آمده بود. همه لب می‌گزیدند و کله تکان داده ظاهراً همدردی می‌کردند و به بهانه آن مردان و پسران می‌توانستند به زنان نزدیک شوند. زنش از شدت نارحتی غش کرده بود، دندانهایش کلید شده بود، زنها ریخته بودند و به او تنتور والرین می‌دادند و کتفش را می‌مالیدند.

خواهرهایش گریه می‌کردند. خواهر بزرگش ناهید که خاطر خواه عمومی سیاوش بود تو این گیرودار موقعیتی گیر آورده بود و خودش را به عبدالله نزدیک می‌کرد. سرهنگ هم که آرزویش عروسی دخترش با عبدالله بود زیر چشمی نگاه می‌کرد و طوری رفتار می‌کرد که موافقت خود را نشان می‌داد ولی عمو عبدالله هیچوقت حرف نمی‌زد، آدم ساکتی بود و تعدادی دوست داشت که در این محل نبودند. بعد از بیست و هشت مرداد معلوم شد که آنها جزو اعضاء سازمان جوانان حزب توده بوده‌اند. سرهنگ از اینکه وصلت صورت نگرفت خوشحال بود. ولی دخترش هنوز در عشق عمو می‌سوخت. عمو را از اداره بیرون کردند و مدتی زندانی بود و وقتی بیرون آمد بیکار بود و سیاوش گاهی می‌دید چند جوان همسن عمو از پهلوی او می‌گذرند و به او فحش رکیک می‌دهند.

"مرتیکه توده‌ای وطن فروش. نوکر روسا. بلشویک".

سیاوش از اینکه عمو ساکت به آنها نگاه می‌کرد و فحش می‌خورد، تعجب و احساس حقارت می‌کرد. دلش می‌خواست قدرت می‌داشت و خرخره آنها را پاره می‌کرد ولی آنها جزو لات های همدست شعبان بی مخ بودند و کسی حریفشان نبود. اگر کسی حرف اضافی می‌زد با جان خود بازی کرده بود.

همه این افکار در چند دقیقه از ذهن سیاوش گذشت. موقع شام شد و پروانه او را با خود سرمیز برد و پس از شام کیک تولد را تقسیم کردند و آخر شب خودی ها را به طور خصوصی دعوت کردند که به خانه آنها بروند. پریچهر بانو به سیاوش گفت:

- شما با پروانه بیاین منزل.

سیاوش برای پروانه توضیح داد که دیر وقت است و باید برود ولی حریف اصرار او نشد وقتی گفت پدرش خواسته او هم باشد سیاوش تسلیم شد. ساعتی بعد در خانه آنها تقریباً بیست نفر از خویشاوندان دور هم جمع شده و به آواز زیبا و سحرآمیز پریچهر بانو که خودش پیانو می‌نواخت گوش می‌دادند. بعد خواهران پروانه آهنگ‌های تولد و سلطان قلب‌ها را نواختند و پروانه پس از نواختن آهنگ الهه ناز که مادرش دوست داشت اعلام کرد که این آهنگ را هم برای مهمان عزیزمان آقای قربانی می‌زنم قصه عشق را برای سیاوش نواخت و او را از خود بی‌خود کرد. می‌دانست که سیاوش تا چه حد مجنوب آنست. با شنیدن آن رنگش سرخ و کبود می‌شد و همه می‌فهمیدند که بیماری عشق گریبان او را گرفته. پروانه که وضع او را می‌دانست با لبخندی به او چشم دوخته بود و پدرش ماتش برده بود. همه فهمیدند که چه آتشی در دل آنها شعله‌ور است. شب جمعه بود و فردا ادارات تعطیل بودند. تا دیر وقت همگی دور هم بودند. سیاوش شعری را که به مناسبت تولد گفته بود به پروانه داد و گفت آن را همراه هدیه به مادر بدهد. ساعت از دو نیم گذشته بود که دای کاظم و پروانه، سیاوش را با ماشین به خانه رساندند.

در بند

یاد در بند به خیر،
یاد آن درّه در بند چه تلخ،
زیر کوه درکه، روی اوین،
اژدهائی زده چنبر به زمین.
پنجه ها در دل خاک،
کیست فریاد رسی، تا گشاید قفسی.
" آنچه البته به جائی نرسد فریاد است "
بن این کج رفتار، تا جهنم جاریست.
مرد در هم شکنش در بندست،
زن بنیان شکنش در راه است،
یوسفش در چاه است.
روزگاریست که او فرهادست،
گلشن هستی او بر بادست.
زخم هر تیشه او شیرین است،
داستان غم او دیرین است.
یاد آن درّه به خیر، یاد در بند به خیر.

بیست و دو

الا یا ایها السّاقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

روز شنبه پروانه در مورد نظر پدر و مادرش با سیاوش صحبت کرد. قرار شد قبل از رفتن سیاوش به خدمت وظیفه جشن نامزدی کوچکی بگیرند. تمام روز را باهم بودند. پروانه به اداره سیاوش آمده کنار او نشسته بود. ساعت یازده از اداره خارج شدند و به دربند رفتند.

در پس قلعه به قهوه‌خانه کنار رودخانه رفته و روی یک تخت نشستند و غذا خوردند و بعد از آن به چهار راه پهلوی- تخت جمشید آمدند و در سینما رادیوسیتی فیلم پاپیون استیومک کوئین را دیدند و تا آخر شب باهم بودند. از آنجا پیاده تا خیابان بهار قدم زدند. از آن پس تقریباً هر روز و هر ساعت باهم بودند و همدیگر را در دانشگاه و یا در اداره می‌دیدند. پروانه به سیاوش گفت که مادرش خواهش کرده روز چهارشنبه او را برای نهار با خود بیاورد.

پروانه و سیاوش که وارد شدند آشپز و مستخدم غذا را حاضر کرده به دستور پریچهر بانو روی میز می‌گذاشتند. چیزی نگذشت که تیمسار همراه دائی کاظم به آنها پیوستند. هنگام صرف غذا دائی کاظم شوخی می‌کرد و همه را می‌خنداند. تیمسار به شوخی او را ته‌تغاری خطاب می‌کرد. بعد دائی کاظم از فعالیت جدید خود که وارد کردن دستگاه‌های ورزشی جدید از آمریکا بود، صحبت کرد. جمع آنها گرم و صمیمی بود و از هر دری گفتگو می‌کردند. سیاوش احساس تعلق خاصی به آنها می‌کرد. دائی کاظم دو بلیط تئاتر جدید که به آن موج نو می‌گفتند و در خیابان نادری توسط چند نفر از دوستان او اجرا می‌شد به پروانه و سیاوش داد و گفت:

-حتماً برین این نمایش ببینین بعد در موردش باهم صحبت می‌کنیم.

پروانه پرسید:

- اسم نمایش چیه؟

- کلفت ها نوشته ژان ژنه. دو بازیگر بیشتر نداره. اونا دو کلفت هستن که در خانواده ای کار میکنن. وقتی خانم و آقا از خانه بیرون میرن، یکی از اونا نقش آقا رو بازی میکنه و دیگری نقش خانم. از نظر روانی در قالب دیگری میرن. از نمایش های موج نوئه و منتقدان زیادی در مورد اون مقاله نوشتن. اول بار در فرانسه روی صحنه آمد. از اون خیلی استقبال شده.

روز چهارشنبه عصر با هم بودند و قرار بود به خرید بروند که آن ماجرای پیچیده و عجیب آغاز شد.

بازجویی

صبح پنجشنبه سیاوش به اداره رفت. مشغول کار بود که تلفن زنگ زد. مردی با صدائی آرام و متین گفت:

- می خواهم با آقای سیاوش قربانی صحبت کنم.

- بله بفرمائید، بنده هستم.

- سلام آقا من دکتر اسدی هستم و از نخست وزیری تلفن می کنم.

سیاوش مکثی کرد و ادامه داد.

- بفرمائید.

- می خواستم خواهش کنم فوراً به این آدرس مراجعه کنید. یاد داشت کنید، خیابان ویلا ...

سیاوش حرف او را قطع کرد.

- موضوع چیه؟ من امروز وقت ندارم، آگه میشه بذارین برای هفته آینده. نه جونم شما نشونی رو یاد داشت کن و فوراً بیا اینجا و در مورد این تلفن هم

با کسی صحبت نکن. مورد خیلی محرمانه اس.

می‌تونم بپرسم در چه موردیه؟

-حضوری به شما عرض می‌کنم. خیابان ویلا، کوچه شیرین، پلاک ۳. در بزنین وقتی باز کردن خودتون معرفی کنین منتظرتون هسم.

تلفن قطع شد. سیاوش به هم ریخت. یعنی چه؟ چی شده، با من چیکار دارن؟ اصلاً اونجا کجاس؟ حتماً مال ساواکه.

آنقدر بهم ریخته بود که فقط یادش بود که گفته خیابان ویلا. نام کوچه و شماره ساختمان را فراموش کرده بود. مضطرب بود هر چه فکر می‌کرد، چیزی دستگیرش نمی‌شد، با خود گفت "کجای ویلا؟ ویلای شمالی یا جنوبی. اسم کوچه چی بود؟"

در این موقع پیشخدمت جای آورد.

-نه جای نمیخوام یه جا کار دارم میرم تا یکی دو ساعت دیگه بر می‌گردم. نوروزی کارمند بیرجندی هم وارد اتاق شد و مثل همیشه با زبان دوران قاجار مشغول سلام و علیک و چاپلوسی شد. وقتی سیاوش را پریشان و بی حوصله دید پرسید:

-حضرت والا خدا بد نده. مگه خدای نکرده اتفاقی برای حضرتعالی افتاده؟

-نه چیزی نیس، باید یه جامی رفتم، آدرسش فراموش کردم.

نوروزی چند کاغذ را در روی میز زیر و رو کرد.

-نه نه، اصلاً یادداشت نکردم، آقای نوروزی لطفاً اجازه بده فکر کنم ببینم آدرس کجا بود.

نوروزی و مستخدم نگاهی به هم انداختند و فهمیدند که بیش از این نباید در اطاق بمانند، به سرعت بیرون رفتند. سیاوش هر چه فکر می‌کرد اسم کوچه به یادش نمی‌آمد. بعد پیش خود حدس زد که شماره ۳ یا ۵ بود. نمی‌دانست چکار کند. پیش خود گفت: "مردک شماره تلفنش هم نداد."

بعد فکر کرد که چند بار گفته بود نشانی را یادداشت کن ولی او این کار را نکرده بود. فکر کرد لحن دکتر اسدی در پایان گفتگو آمرانه شده و توأم با

تحکم بود. تلفن را برداشت و شماره اطلاعات نخست وزیری را گرفت.

-اطلاعات نخست وزیری بفرومائید.

-سلام آقا من سیاوش قربانی کارمند شهرداری تهران هستم. چند لحظه پیش یکی از همکاران شما به من تلفن زد و گفت باید نزد ایشون برم. نشانی کوچه ای رُ که در خیابان ویلا داد، شماره ۳ یا ۵ متأسفانه من فراموش کردم یادداشت کنم. می‌تونین من راهنمایی کنین؟
-اینجا اطلاعات در ورودی کاخ نخست وزیریه، متأسفانه من اطلاع ندارم.

گوشی را گذاشت. پیش خودش گفت: "وقتی ببینه نرفتم دوباره خودش زنگ میزنه."
مستخدم چای را روی میز گذاشته بود. برداشت و نوشید ولی در فکر بود که باز نوروزی وارد شد.

-حضرت والا مزاحم نمیشم فقط یه دقیقه وقت عزیزتون می‌گیرم. دائی بچه‌ها، باغی در علیشاه عوض خریده و ...

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-میخوای زود تر بری!؟

-بله. حضرت اشرف همه ما رُ از شب جمعه دعوت کرده.

-بسیار خوب برو، راستی ببین یه سیگار به من بده.

نوروزی جعبه سیگار وینستون را از جیب در آورد و دو دستی به سیاوش تعارف کرد. سیاوش یک سیگار برداشت و جعبه را پس داد.

-قربان خدمتتون باشه، من یه پاکت دیگه دارم.

-نه متشکرم همین یکی کافیه.

نوروزی پاکت سیگار را گرفت و گفت:

- کاری از دست ما ساخته س؟ امیدوارم که مشکل مهمی نباشه.
- نه چیزی نیس.

هنوز گفتگوی آنها تمام نشده بود که تلفن زنگ زد.

- آقای قربانی.

- بفرمائید.

- اسدی هستم.

- بله الان دنبال نشانی شما می‌گشتم، راسش من یادداشت نکردم و اسم کوچیه رُ
فراموش کردم.

- ببینین! شما طبقه چندم هستی؟

- اداره ما خیابون شاه بیست متری دوم ...

- نشانی اداره رُ میدونم، طبقه چندم هستی؟

- طبقه همکف.

- یه جیب لندرور تا چند دقیقه دیگه میاد اونجا، اصلاً همین الان بیا بیرون اون
باید همون نزدیک باشه.

گوشی را گذاشت. سیاوش با خود فکر کرد: "عجب آدمیه! من پیام تو خیابون
منتظر یه جیب بشم؟"

جلو پنجره رفت و به خیابان نگاهی انداخت. چیزی نگذشت که لندرور کمی
جلوتر از اداره پارک کرد. سیاوش که خود را آماده کرده بود به سرعت از
اداره خارج شد و به جیب نزدیک شد و راننده نگاهی به او کرد و در را باز
کرد.

- آقای سیاوش قربانی؟

- بله، سلام.

- بفرمائین.

سیاوش سوار شد. راننده به طرف خیابان ویلا حرکت کرد. چند بار خواست
سؤال کند که جریان چیست؟ چنان سکوتی حکمفرما بود که جرأت نکرد. وارد
خیابان ویلاي جنوبی شدند و در کوچه شیرین، در بزرگ گاراژ را باز کردند و

ماشین وارد پارکینگ شد. بعد او را به یک اطاق انتظار بردند. بیش از نیم ساعت و گذشت خبری نشد. با خود فکر کرد: "می گه خودت فوراً اینجا برسون موضوع مهم و محرمانه‌ای درکاره، اونوقت نیمساعته من اینجا نشونده".

از پنجره به بیرون نگاه کرد. مرد چاقی با تعدادی پرونده در حال عبور بود. در را باز کرد و تا خواست کلمه‌ای بگوید به راهروی مقابل رفت. مثل اینکه اصلاً متوجه سیاهش نشد. به داخل اطاق بازگشت. می‌خواست به دستشویی برود، هیچکس نبود.

چند دقیقه بعد مردی حدود چهل ساله با قامتی متوسط و ورزیده، پرونده‌ای زیر بغل وارد شد. چهره‌ای جدی و عبوس داشت. بدون اینکه جواب سلام سیاهش را بدهد با دست اشاره کرد که همراهش بیاید. سیاهش هرچه فکر می‌کرد علت این ماجرا و رفتار را بفهمد چیزی دستگیرش نمی‌شد. از یک راهرو گذشتند و به حیاط دیگر وارد شدند. وارد اطاقی شدند که در آن یک میز بزرگ با صندلی گردان و یک صندلی فلزی با تخته کوچکی که در روی دسته سمت راست آن برای نوشتن قرار داشت. سیاهش به اشاره مرد نشست.

قبل از هر چیزی باید بدونی که اگه مطلبی پنهان کنی با سرنوشت خودت بازی کردی.

—موضوع چیه؟ مگه چیکار کردم؟ شما آقای دکتر اسدی هستین؟
—ببین، سؤال اضافی نکن هرچه ازت می‌پرسم جواب بده، امیدوارم که احتیاج به آقای دکتر اسدی پیدا نکنی. این که اینطوری ازت خواستم اینجا بیای باید خوشحال باشی، چون دیشب تصمیم داشتیم تو رو با دستبند از خونه بیاریم.

رنگ سیاهش پرید، اسب وحشی پروانه تبدیل به آهوی ضعیف بی پناهی در دام گرگان شده بود.

—بسیار خوب سؤال بفرمائین.

—در مورد نحوه آشنائی و پیوستن به گروهک مارکسیست های اسلامی توضیح بده.

—مارکسیستهای اسلامی؟ من اصلاً همچین گروهی نمی‌شناسم، من اصلاً سیاسی نیستم. حتماً اشتباهی پیش آمده.

سیاوش قربانی فرزند رضا کارمند اداره کل نان شهرداری تهران، دانشجوی رشته حقوق، اسم مادر؟

زهره.

گزارش در مورد تو از سال گذشته مورد بررسی بوده. در سه مورد مشخص و تعدادی موارد مشکوک به تفصیل شرح داده شده، میخوای برات بخونم یا خودت میخونی؟ اینقدر موارد زیاده که فقط خوندنش یه هفته وقت میخواد.

بعد پرونده را ورق زد و سیاوش نگاه کرد و دید که مثل یک کتاب ماشین شده به هم منگنه شده‌اند. با خودش فکر کرد حتماً اشتباهی پیش آمده یا برایش پاپوش درست کرده‌اند.

خُب بفرمائین جریان چیه چون روح من از چیزی خبر نداره، من سیاسی نیستم.

همکاری با مارکسیست های اسلامی، خرابکاری و شورش مسلحانه علیه امنیت کشور. شما با حسین مظلومی کارگر چاپخانه اوست و دانشجوی دانشکده حقوق دوست و همدست هستی و با هم کار میکنین، میدونین که او دو نوبت به مدت ۳ و ۶ ماه و در سالهای ۴۲ و ۴۴ زندان بوده و در اعتصابات دانشگاه شرکت فعالانه داشته، راجع به او هرچه میدونی بگو.

با حسین از دوران مدرسه ابتدائی دوست هستم تا کلاس ششم با هم بودیم. بعد من به مدرسه علمیه پشت مجلس رفتم و او در دبیرستان پهلوی بود و بعد آمد به مدرسه علمیه تا کلاس نهم با هم بودیم و بعد هم به علت فوت پدرش ترک تحصیل کرد و شبانه درس خوند. من کنکور دانشکده حقوق قبول شدم. دو سال بعد حسین اونجا دیدم. من در رشته قضائی بودم و او در رشته سیاسی. فقط به علت آشنائی قدیمی با هم گاهی تماس داشتیم، همین و بس و از فعالیت های سیاسی او خبر ندارم، عضو هیچ دسته و فرقه ای هم نیستم.

ولی در این گزارش آمده که کتابهای ممنوعه به هم رد و بدل میکردین.

مثلاً چه کتابائی؟

کتابائی مثل مادر مارکسیم گورکی، کتابای چخوف، بیشتر مال نویسندگان روسی، لیست اسامی فراماسونا، کتابای جلال آل احمد، شریعتی و...

پرونده را چند ورق زد و گفت:

- موارد زیادی. آگه بخوام همه رُ بشمارم همین چند روز طول میکشه.

سیاوش که می خواست خود را زودتر از شر این بازجویی خلاص کند گفت:

-این کتابارُ همه جا میفروشن. وانگهی کتابای گورکی به زبان انگلیسیه و برای روون شدن زبان میخوندیم.

-دانشکده‌های من، مادر و همسفر من، هدف ادبیات اینا چاپ کجاس؟

سیاوش جوابی نداد.

-چاپ مسکو. با این وضع تو رُ رئیس اداره شرکت تعاونی نانوایان تهران کردن. کی این پستُ به تو داده؟

-به پیشنهاد رئیس اداره کل و تصویب شهردار.

-اونوقت شما در انتخابات نانوایان، برای تعیین اعضاء شرکت تعاونی وقتی

مسئول انتخابات بودی، خودت تشنج ایجاد کردی.

برگی را نگاه کرد و خواند:

-گزارش رئیس پلیس تهران در این مورد هسّ میخوای بخونی؟

-خیلی عجیبه، ما جلوی تقلب در رأی گیری رُ گرفتیم، این از نظر شما

اختلاله؟ پس وظیفه ما چي بوده؟

صفحات را ورق می‌زد و سرش را به علامت خرابی وضع سیاوش تکان می داد.

-شما در خیابون لرزاده به خانه یکی از سران فدائیان اسلام رفت و آمد

میکردین!

-سیاوش قدری فکر کرد و گفت:

- این موضوع مال ۲۵ سال پیشه. من ده یازده ساله بودم با حمید پسر حاج

شفیعی دوست و همکلاس بودم. او جزوه‌های کتاب آتیلا رُ می‌خرید و من

جزوه‌های هفتگی بینوایان. وقتی میخوندیم با هم عوض می‌کردیم. همین و بس. در اونوقت من در حد فهمیدن مسائل سیاسی نبودم. -خونه اونا محل رفت و آمد و تشکیل جلسه بود، این هم نمی‌فهمیدی؟ -چرا، ولی ما بچه بودیم و معمولاً روضه خونی و سخنرانی بود. -بعدم که بزرگ شدی با انجمن باهماد آزادگان، حزب احمد کسروی و ناشر کتابی او، استوار پایدار همکار شدی. -ما اونوقت در کوچه دردار می‌شسیم. کتابفروشی پایدار کتابای کسروی چاپ می‌کرد. من هفده سالم بود. مدتی کتابای کسروی خوندم و چون در روزبه کتاب سوزان که عید اونا بود کتابای شعرا رو آتیش می‌زدن، از اونا فاصله گرفتم ولی اختلافی نداشتیم، دوست بودیم و گاهی عصرها در کتابفروشی، چند نفر آدم با سواد جمع می‌شدن و بحثای تاریخی می‌کردن. می‌رفتیم گوش می‌دادیم. گاهی میریختن خونه پایدار و چند روز اون می‌گرفتن و کتاباش ضبط و بعد آزادش می‌کردن. پیش نماز مسجد سنگی ته کوچه دردار به خاطر چاپ کتابای شیعه‌گری و پاکدینی ازش شاکی بود. کسروی علیه همه نوشته بود ولی با سیاست کاری نداشت. بهائیگیری، صوفیگری، بابی‌گری، همه رو مورد انتقاد قرار داده بود. -طبع شعرم که داری! گاهی ام چرت و پرتائی به نام شعر گفتی. مثلاً در مورد درکه و اوین و اون سر کلاس برای خلیا خوندی.

شعر سیاوش راجع به زندان اوین را به او نشان داد.

-تریاکم می‌کشی! پای منقل تریاک به بحثای سیاسی گوش می‌کردی. -در بچگی خونه ما پاتوق چند نفر از دوستان پدرم بود ولی من شخصاً هیچ اعتیادی ندارم و از این کارم از ابتدا خوشم نمی‌آمد. -اینا گزارشای مربوط به توس؛ کتاب علائم ظهور شاه نعمت الله ولی رو برای جمعی خوندی که "بعد از او شاهی از میان برود، بعد از او شیوه دگر آید. سیدی را ز نسل آل علی، قامتش استوار می‌بینم". -این جزوه کوچکی بود منسوب به شاه نعمت الله ولی که چاپ شده بود و در بازار می‌فروختند، آزاد بود.

-چند سخنرانی در دانشکده کرده‌ای که همه مربوط به سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ است و از آن جزوه‌ای تهیه کرده و ماه پیش به عنوان پایان نامه دادی. در

آن چرت و پرت های زیادی نوشته شده، تو خیال می کنی سواد داری یا خودت با سواد فرض می کنی؟ خیال می کنی قاره جدیدی کشف کردی؟ اینار همه میدونن. ضرورتی نداره با توضیح غلط و تفسیر مشکوک مربوط به ارتجاع سرخ و سیاه یا یک عده به اصطلاح ملی گرا، که اینار به تو القاء کردن، یه آدم ساده لوح گیر آوردن تا نظرات خودشون به جامعه حقنه کنن. راجع به تیمسار زاهدی و تیمسار نصیری اشاره های زیرکانه و در پرده کرده ای، و قصد داشتی قیام ملی بیست و هشت مرداد زیر سؤال ببری. میدونی کسی که همچین تصمیمی داشته باشه تو همین خیابونای تهرون مردم ریز ریزش میکنن؟ اینا سربازای از جون گذشته ای هستن که مملکت از آشوبای جنگل آستارا، سیاهکل، ورامین و قم و چندین شورش دیگه نجات دادن، اونوقت تو توی خونت عکس میرزا کوچک خان جنگلی و چه گوارا رُ میزنی، خودت به این به اصطلاح قهرمانا میچسبونی؟

سیاوش که می دید از رنگ زیرپیراهن او هم اطلاع دارند ترس برش داشت و سرش را پائین انداخت و فکری کرد و گفت:

-اینجا دلیل مخالفت نیست.

-در مورد تحولات و خدمات دوران شاهنشاهی اعلیحضرت رضا شاه مثل راه آهن، دانشگاه، دادگستری و بیمارستان ها، کارخانجات و هزاران پیشرفت دیگر سکوت می کنی و اونوقت مفصلاً به سید ضیاءالدین طباطبائی می پردازی و ایشون آدم هوچی و مرموز می خونی که یه بار به توصیه انگلیسی ها، رضا شاه به احمد شاه می گوید که اون نخست وزیر کنن و بعد از ۹۰ روز به شکل مشکوکی بر کنار می شود و به تفصیل قوانین اون دوره رُ شرح می دی. بد نیست نوشته های خودت برات بخونم. اشاره به نقش فروغی، قوام السلطنه و نحوه نخست وزیری مصدق هنگام پیشنهاد سید ضیاء برای نخست وزیری همه اینا نشانگر توطئه اس. جایی اشاره کرده ای پیشنهاد نخست وزیر از طرف مجلس و تصویب شاهنشاه و تغییر آن به شیوه پیشنهاد از طرف شاهنشاه به مجلس برای تصویب و تأسیس مجلس سنا رُ مخالف اصول قانون اساسی خونده ای.

-من نوشته ام به عقیده برخی از صاحب نظران.

از پشت میز بلند شد مشتکی محکم روی میز زد و فریاد کشید.

گه خوردن، صاحبانظران وطن فروش با تو مرتیکه پفیوز که قدر اینهمه خدمت مثل دیگر خائنین نمیدونین.

سیاوش یکه‌ای خورد و گفت:

-آقا چرا توهین میکنین؟

به سیاوش نزدیک شد و یقه او را گرفت و گفت:

-میخوای بدم همین جا بابات جلو چشمت بیارن؟

گلو و سینه سیاوش در اثر فشار دست‌های او قرمز شده و کراواتش کج و کوله شده بود. تاکنون با چنین وضعی روبه رو نشده بود. به خودش گفت "مثل کبک سرت زیر برف کردی و نمی‌دونسی که از همه چیزت خبر دارن".

-راجع به خانواده‌های خدمتگزاری که اونار هزار فامیل خونده‌ای مثل خانواده‌های فرمانفرمائیان، امینی و دیگران به طور انتقاد آمیز توضیح دادی.

-اینار مهدی قاسمی در دو کتاب تحت عنوان خانواده‌های حکومت گر ایران تالیف کرده و من چند جمله از آن نقل قول کرده‌ام.

-در مورد خانواده رشیدیان، اسدالله رشیدیان عامل بازدارنده رشد دموکراسی و سرنگونی حکومت مصدق خونده‌ای. نوشتی اینا چوب لای چرخ ملی کردن نفت در ایران گذاشته‌ان. تو چه کاره‌ای؟ با این نوشته‌ها خیال می‌کنی میتونی لیسانس بگیری؟ همین ماه فارغ التحصیل میشی لیسانست باطل میکنن.

-کی این کار میکنه؟

-دانشگاه.

-برای چی؟

-برای همین دری وری ها که نوشتی. اینجا نوشتی که خانه سید ضیاء پاتوق و

محل رفت و آمد سیاستمداران کار گشته بوده و از اونجا نخست وزیر تعیین میکردن.

سیگاری آتش زد و چند بار طول و عرض اطاق را قدم زد و ادامه داد:

-این مملکت به آدمای شورشی نیاز نداره، به افراد موافق و متخصص نیاز داره. شما کله پوکا نمی فهمین. خطر ارتجاع سرخ و سیا همه جا هس و شما نفهای هالور هم جلو میندازن. به سیاستای قوام سلطنه، ماجرای خانه سدان، چیزی نمونده که به اون اشاره نکرده باشی. مشکل مسکن، فقر عمومی، زورآباد کرج، حلبی آباد، گودنشینی، حاشیه نشینی و اینکه ایناروزی موجب انقلاب میشه. مگر خوابش ببینین.

-من از لحاظ خیرخواهی اینارو نوشتم و از خودمم نبوده، نقل قوله. فکر کردم شاید وضع مردم بهتر شه.

باز صدایش را بلند کرد:

-پدسگ اگه چیزی تو چنته داری چرا نمیاری مث آدم مستقیماً به مقامات بدی؟ میدی چاپ کنن که معروف بشی یا اهمیت پیدا کنی؟

ساعت پنج بعداز ظهر شده بود. چهار پنج ساعت جهنمی روح و جسم او را زیر و رو کرده بود. ساعت دو قرار بود با پروانه برای خرید بروند. سیاوش را تنها گذاشت و از اطاق بیرون رفت.

سیاوش ترسو بود و احساس می کرد در مهلکه پیچیده ای افتاده. با خود فکر کرد "عجب کاری دس خودم دادم، هیچ نمی دونسم اینا یه روز اینقد جدی پاپیچ من می شن. بعد فکر کرد که حسین عجب آدم دوروئیه، فعالیت های سیاسی داشته و از او مخفی می کرده". بعد به خود گفت:

"چه بهتر اگه می گفت الان با دونسن و پنهان کردن اون مورد تعقیب بودم".

خود را دلداری می داد و با خود اندیشید:

"این حرومزاده ها میخوان من بترسونن و سانسور کنن منم که ماده ام مستعده نباید جا بزمن، اینا که همه اطلاعات دارن، میدونن ما نه سر پیازیم و نه ته پیاز. میخوان زهر چشم بگیرن".

از اینکه مرتیکه بی حیا با پروئی به او توهین کرده بود خشمگین بود و بدون اینکه لبهایش را تکان دهد، در دلش فحش می‌داد:

"مادر قحبه حرومزاده. معلوم نیس تخم و ترکه کدوم اوباش مهاجم هسن که تو این سرزمین اومدن. اینا چه جلادائی هسن؟!"

بعد با خود فکر کرد این مملکت دوهزارو پانصد سال، استبداد، شکنجه و توطئه خیانت و آدم‌فروشی علیه همه، نه تنها در سطح حکومت بلکه تا عمیق‌ترین ریشه‌ها و صمیمی‌ترین روابط وجود داشته. همه از پشت به هم خنجر زدند. مرد وارد شد، چند لحظه ساکت به سیاوش نگاه کرد.

- کی میتونم برم؟

- کجا؟

- به خونه!

- معلوم نیس! تا یکی دو ماه دیگه باید اینجا بمونی البته امشب از اینجا به زندان کمیته مشترک میری.

اشک در چشمان سیاوش پر شد.

- برا چی؟ مگه چی کار کردم؟ شما که با من این کار میکنین با مخالفین چه جوری رفتار میکنین؟ آقا من سیاسی نیسم.

این بار ساکت ماند و چیزی نگفت.

- باید برم دستشوئی.

مستخدم را صدا کرد و گفت ببرش توالت. وقتی برگشت دید که مرد دیگری به آن اطاق آمده و مشغول صحبت کردن با اولی است. سلام کرد، جوابی نداد. همانطور ایستاده بود و آن دو نفر با هم نجوا می‌کردند. پس از مدتی مرد تازه وارد بالحن مؤدبانه تری گفت:

- بنشینید.

سیاوش نشست.

- شما شب جمعه در باشگاه افسران میهمان بودید و با توجه به ارتباط شما با حسین مظلومی ممکنه اونا صورت اسامی مدعوین از شما خواسته باشن یا بخوان.

- اصلاً من حسین نمی‌بینم. شاید یه ماه هس که اون ندیدم.
 قدری حوصله کن، حرف من قطع نکن، اون بازداشت بوده ولی شنبه آزاد شده. اگه به سرنوشت خودت علاقمندی و میخوای هوای آزاد بخوری، شرطش اینه که از ماجرای امروز در اینجا یک کلمه به کسی چیزی نگی. به خاطر همین الان دستور دادم که فعلاً آزادت کنن تا باز هم راجع به رفتار و نحوه برخوردت تجدید نظر کنی و ما هم تحقیقات بیشتری راجع بهت انجام میدیم. پروندهت در دست رسیدگیه. در مورد بقیه مطالبی که آقای مرتضوی گوشزد کردن، باید تجدید نظر کنی. در مورد قیام ۲۸ مرداد خیلی مطالب میشه نوشت، چرا مطالبی بنویسی که حقیقت نداره و موجب دلخوری خیلی کسان بشه؟ مهمتر از همه یه نکته اس که مأموریت دارم به اطلاعات برسونم و اون در مورد خانم پروانه شهناز هم شاگردی شماس که اخیراً با هم خیلی معاشرت نزدیک دارین. البته موضوع مربوط به زندگی خصوصی شماس ولی میدونین که ایشون مدت یکسال نامزد اسفندیار خان بوده، در این مورد چیزی بهت گفته؟

ضربه هولناکی به سیاوش خورده بود و نزدیک بود به زمین بیفتد. دکتر اسدی بدون سؤال سیگاری روشن کرد و به او داد او که چند ساعت بود هیچ چیز نخورده بود، چند پک به سیگار زد و احساس کرد صورت و چشمانش متورم شده و از شدت گرما می‌سوزند. می‌خواست گریه کند ولی با خود گفت نباید به خودم ضعف راه دهم، بغض گلویش را می‌فشرد.

- چیزی در این مورد به من نگفتن.

- به هر حال مثلی معروفه که یه اشاره برای عاقل کافیه. باز هم تکرار می‌کنم احدی نباید از آمدن تو به اینجا مطلع بشه هر وقت لازم شد بهت

اطلاع میدم که کجا بیای یا اینجا یا جائی دیگه.

در خیابان شاهرضا پیاده اش کردند و بی هدف به طرف میدان فوزیه می رفت. قدرت فکر کردن از او سلب شده بود. فقط به سمت خانه قدم برمی داشت. ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود. شکل و محتوای جامعه، فرهنگ، مردم، زندگی همه یکسر رنگ خاکستری، بی مهري و خشن به خود گرفته بود. در ذهن خود جز مادر غمخواری نمی یافت. نمی توانست حرف آنها را در مورد پروانه باور کند. چه باید می کرد؟ حتماً پروانه دنبال او می گردید. نزدیک دروازه شمیران تصمیم گرفت به خانه آنها برود. فکر کرد حتماً دارند او را تعقیب می کنند. ترس همه وجودش را فلج کرده بود. به مردم معمولی، فروشنده ها، حتی گداها مشکوک شده بود. به سختی نفس می کشید و دلش می خواست آبی به صورت بزند. کراواتش را باز کرد و در جیبش گذاشت. نزدیک پیچ شمیران به بستنی فروشی بزرگ گل و بلبل که پر از جمعیت بود وارد شد و به دستشویی رفت. چند مشت آب به صورتش زد، خود را در آینه نگاه کرد، برافروخته شده بود. لبخندی تلخ به لب آورد و چند بار بی اختیار زیر لب گفت:

مملکت گل و بلبل.

یک بستنی لای نان گرفت و به سمت میدان فوزیه به راه خود ادامه داد. خنکی و شیرینی بستنی دلپذیر بود اما اندوه و در هم ریختگی او آنقدر زیاد بود که اصلاً مزه آنرا نمی فهمید. پس از ساعت ها گرسنگی، بستنی او را گرم کرد. اکنون توانست تصمیم بگیرد که سوار تاکسی شده به خانه برود و خود را از فشار ماجراها و ضربه های فکری این روز نحس رها سازد. پدرش مریض بود ولی اکنون پس از مدتی اقامت در بیمارستان به علت خونریزی معده، به خانه آمده بود. اغلب کسل بود و حال خوشی نداشت. مادر از او پرستاری می کرد. دو برادر و خواهرش نیز درس می خواندند و زندگی صمیمی به علت بیماری پدر، شادی پیشین را از دست داده بود.

سیاوش وقتی وارد خانه شد، مادرش احساس نگرانی کرد و از او پرسید:

—چه اتفاقی افتاده؟

—چطور مگه؟

—حسین دو بار اینجا آمده و سراغی گرفته و گفته بازم میاد. پروانه خانم هم با

دائیش اومدن و گفتن که اداره نبودى، همه ما نگران شدیم. سیاوش برای اینکه ناراحت نشوند، لبخندى زد و گفت:

-چیزی نیس.

مادرش غذايش را سر سفره گذاشت، مشغول خوردن بود که زنگ در به صدا در آمد. حسین بود.

-سلام.

-بیا بشین.

-کی اومدى؟

-نیم ساعت پیش رسیدم، بیا بشین شام بخور.

-قربونت، من غذا خوردم.

به هم نگاهی انداختند و در چشمان هم قدری خیره ماندند. به اطاق بالا رفتند. پدر در رنج بیماری اسیر بود و توجه زیادی به کار دیگران نداشت ولی مادر احساس می کرد که اتفاقی این دو جوان را مشوش کرده و چون می دانست مایل نیستند کسی بداند، سینی چای را بالا برد و سعی کرد به خلوت آنها سرک نکشد.

-چی شد؟

سیاوش تمام داستان را شرح داد و فهمید که حسین هم یازده روز در زندان کمیته مشترک بوده است.

-به من گفتند موضوع را به هیچکس نگم، اصلاً کجا بود؟

-ساواک تهران شعبه دانشگاه، کی ازت سؤال می کرد؟

-دو نفر بودند، دکتر اسدی و بازجوئی به نام مرتضوی.

حسین لبخندى تلخ زد و گفت:

-دکتر اسدی؟! فکر کنم مرتیکه دیپلم نداره، شاید دکتر درآدمکشی باشه.

مرتضوی نمی‌شناسم ولی اینا اسمای حقیقی نیسن، اسم مستعاره، به هر حال به نظرم دنبال یه چیزی هسن. چون من مدتی فعالیتت ندارم یعنی از موقعی که آزاد شدم، به همین دلیل به چاپخونه نوشتن که حقوقم بدن. -اصلاً چرا دنبال این جریان میری؟ مگه با این نظام جهنمی میشه مبارزه کرد، حالا که من بر خورد اونا رُ دیدم می‌فهمم. -بر خورد؟! حالا کجاش دیدی؟ این حرومزاده‌ها میدونن تو این مایه‌ها نیستی بهت جدی گیر ندادن. بعضی از شکنجه‌هایی که میدن از مرگم بدتره. به هر حال تو این ماجرا تو هدف نیستی، کاری باهات ندارن. من برای همین ادمم بهت بگم که اگه دیگه باهات تماس نگرفتم ناراحت نشی. چون رابطه من با تو برات مشکل دُرُس میکنه. چند روز دیگه میری نظام وظیفه، ممکنه به جای افسر؛ درجه‌دار، یا سرباز صفرت بکنن، یا در اداره همینطور برات شر دُرُس کنن. البته بعید نیسن که ازت زهر چشم بگیرن تا مجبورت کنن باهاشون همکاری کنی. موضوع پادگان جی رُ شنیدی؟ -نه چی بوده؟ -برات میگم.

سیاوش خیالش راحت شد. چون حسین در این مورد تجربه داشت و چند بار ساواک او را دستگیر کرده بود و به زندان افتاده بود.

-لابد الانم میدونن تو اینجا اومدی. شاید مواظب خونه ما هم هسن. -نه بابا، ولی میدونن ما با هم تماس می‌گیریم. این مورد براشون مهم نیسن. میدونن که تو توی این موارد دخالتی نداری. در ضمن اونقدر نترس، چون و زندگی آدم مخصوصاً در شرایطی مثل من و تو در این جور کشورای جهنمی با این حکومتای دست نشونده خائن برای کسی اهمیت نداره. عده زیادی رُ هر روز شکنجه میدن. با محاکمه و بی محاکمه زندون میبرن. به خونه‌های تیمی حمله میکنن. مردم این کشور باید به این چیزا عادت کنن. این مبارزات در سطح جهان ادامه مییابه، شاید تا پایان عمر کره زمین و شاید هم حتا بعد از آن در جای دیگری در این کهکشان. جنگ می‌ن. حق و باطل همیشه ادامه پیدا میکنه.

سیاوش نمی‌خواست دماغ حسین را بسوزاند و به اصطلاح نطقش را کور کند

ولی عقیده داشت مبارزه در حالیکه رژیم تا دندان مسلح است و تا ته صندوق خانه آدم ها سرک می‌کشد ، افسانه‌ای مرگبار است.

—من دیگه باید برم.

—میخوای شب اینجا بمونی؟

—نه قربونت باید برم، امیدوارم موفق باشی.

—خداحافظ، پیش ما بیا، اینقدر هم این مسائل جدی نگیر.

—راه زندگی من مشخصه ، من برای خودت می‌گم. تماس تو با من به ضرر

شغل و زندگیتموم همیشه. اونم بیهوده، چون هدف من و تو و دید من و تو

از زندگی متفاوت، نمی‌گم راه من دُرُسه یا بهتره. سرشت من اینه. ذات من

اینطوری می‌طلبه. این حرومزاده‌ها از دَس من در آمون نیسن ، مگه من

بکشن... دیگه باید برم.

—خداحافظ.

—قربونت.

سیاوش با رفتن حسین روی تخت خواب نشست و بی اختیار در پی غمی نامعلوم چند قطره اشک از چشمانش جاری شد. حوادث این روز تلخ را در ذهن خود مرور کرد. ساعت به یازده نزدیک شده بود. می خواست به رختخواب برود که مادرش نزد او آمد. می خواست مشکل فرزندش را بپرسد و او را دلداری دهد که زنگ در به صدا آمد. عادت مادر بود که همیشه نگران باشد و دلواپسی را نیز به فرزندان خود منتقل کند. سیاوش در را گشود، پروانه را پشت در دید و جلوتر در خیابان، ماشین دائی کاظم ایستاده بود. سیاوش به پروانه گفت:

—بیاین تو.

و بعد به طرف ماشین رفت و با دائی کاظم سلام و احوال پرسی کرد و از او خواست که به داخل خانه بیایند و آنها عذر آوردند که دیر است و باید بروند.

پروانه گفت:

—از ماجرای امروز خبر دارم. بیاباهم با دائی کاظم سه نفری به خزرشهر

بریم.

—الان، این موقع شب؟

بله، فردا که جمعۀ س و در ضمن میتونیم در مورد مسائلی که پیش آمده
مفصل با هم صحبت کنیم.

سیاوش با چهره‌ای مردد قدری مکث کرد:

پس بذار به مادرم بگم و وسائلم بردارم.

هنگام عبور از راهرو پدر و مادرش نگران ایستاده بودند.

هیچ چیز نیس، نگران نباشین. من باید با پروانه و دائیش برم.
مگه اتفاقی افتاده؟

نه. از من خواسن همراهشون برم. دور هم جمعن، خواسن منم باشم. فردا
شب دیر وقت میام. دلتون شور نزنه.

ساک کوچکی برداشت، آنها را بوسید، خداحافظی کرد و رفت.
خیابانهای خلوت تهران را به سمت اتوبان کرج پشت سر گذاشتند. پروانه که
در صندلی پشت نشسته بود گفت:

خُب موضوع تعریف کن.

و سیاوش تمام اتفاقی را که افتاده بود برای آنها گفت. هر دو ساکت بودند و با
دقت گوش می‌دادند. در پایان گفت:

گفتن که موضوع به هیچ کس نگو.

پروانه سیاوش را که در جلوی ماشین نشسته بود نوازش می‌کرد و گفت:

اونا حق ندارن که با اشخاص بیگناه اینطور رفتار کنن.
شما اینطور می‌گین. تا حالا چنین برخوردی نداشتیم، از دست اونا به چه
کسی میتونی شکایت کنی؟

دائی کاظم ساکت بود و فکر می‌کرد.

پدرم در جریان کامل این ماجراس. این توطئه رُ برای او طرح کردن و از من خواسته از این که برای شما مشکل پیش آوردن معذرت بخوام.

تازه موضوع برای سیاوش روشن می‌شد، فهمید گرگها به جان هم افتاده‌اند و در این میان آهوها را قربانی می‌کنند.
دائی کاظم نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

متأسفانه کسانیکه در این سطوح هستن و از شون انتظار نمیره، این طوری برا هم پاپوش درست میکنن. مورد پرویز و شما و چند مورد دیگر برای تیمسار به عنوان نقطه ضعف انتخاب کردن. ولی شاهنشاه خودشون همه چیز میدونن. اینا برای پست و مقام برای هر کس که بتونن توطئه طرح میکنن. نگران نباش همه چیز حل میشه.

سیاوش می‌خواست مورد اسفندیار را هم مطرح کند ولی ترجیح داد آن را بعداً به طور خصوصی به پروانه بگوید. میان چرخ دنده‌های رقابتِ امیران برای گرفتن پست، باید عده‌ای از جمله او و حسین قربانی می‌شدند.
وقتی به خزرشهر رسیدند، دائی کاظم با دیدن چراغ‌های روشن یک ویلا جلوی آن توقف کرد، چند بوق زد و در باز شد. عده‌ای زن و مرد با سرو صدا بیرون آمدند و از آنها دعوت کردند به میهمانی آنها بروند. دائی کاظم پیاده شد و گفت من یکی دو ساعت اینجا می‌مانم. خانم‌ها به پروانه اصرار کردند و او قول داد که فردا به دیدنشان برود.

ای کاش شام مستی، من هوشیار بودم
با شعر عاشقانه ، دنبال یار بودم
هنگام مرگِ خود کاش، من شعر می سرودم
تا عاشقان برقصند، با نغمه های عودم
ای کاش باد آرد بوئی زکوی یارم
شاید قرار گیرد ، این روح بی قرارم
تیر نگاه آن ماه، بشکافت تار و پودم
افروخت همچو عودم، ای کاش دود بودم
ای کاش رود بودم در بسترو وجودم
تا می گشود دریا، آغوش خود به رودم
بگشای لب به سویم، بنمای رخ به رویم
در زمزممت بشویم، زنگار آرزویم

بیست و سه

در خلوت یار

آتش شومینه مثل عشق سرکش آن دو شعله می‌کشید. در سکوتی مبهم به یکدیگر لبخند می‌زدند. سیاوش باور نمی‌کرد پس از دوازده ساعت بتواند از دوزخی که می‌توانست مهلکه برای او باشد به بهشتی وارد شود، آنهم در فاصله صد و پنجاه کیلومتری شمال تهران. همه‌چیز در نظرش خیال می‌نمود. گاه دستان باز جو را که ناگهان لباس و گریبان او را گرفته بود به یاد می‌آورد و از اینهمه جهل انسان در برابر فرو آوردن منزلت خود تأسف می‌خورد. گاه فکر می‌کرد که ازدواج او با این دختر زیبا و با شخصیت به این سادگی‌ها انجام نخواهد شد.

–خیلی اذیت شدی؟

–نه. چند ساعتی بیشتر نبود ولی سقوط انسان دیدم. این حیوانای بی همه چیز تو همین کشور تو همین شهر زندگی میکنند.

هر دو سکوت کردند و سیاوش گفت:

–ولی اینطور که حسین از شکنجه‌های باورنکردنی و غیر انسانی تعریف می‌کرد، کارهائی با زن و مرد سیاسی انجام میدن که آدم از گفتنش شرمنده میشه.

–مگه شکنجه انسانی هم داریم؟ شکنجه یه بیماری روانیه چه فردی و چه اجتماعی، تو همه فرهنگها هم هست به شکلها و شدت و ضعفای مختلف ولی در کشورهای عقب مونده شدید تره.
–اینجا از همه جا بد تره.

مشکل ما اینه که یه عده به پدرم حسودی میکنن، براش میزنن. به خاطر برادرم درجه‌اش عقب انداختن. حالا هم گفتن کسی رُ به باشگاه دعوت کرده که سابقه سیاسی داره و در نوشته هاش رجال قیام ملی بیست و هشت مرداد زیر سؤال برده. خیلی هارُ که اسمشون بردی علیه خودت کردی. بهتر نیس اینارُ قبل از اینکه چاپ بشه حذف کنی؟

باز جو هم همین می‌خواس. به نظرم ناچارم این کارُ بکنم و یک کار مهمتر هم که از من خواسته، دور شدن از توس. سرپرست بازجوها در آخر بازجویی، منُ کنار کشید و گفت فرزند یکی از شاهزاده‌ها چند سال با تو دوس بوده.

رنگ پروانه پرید ولی به قدری خویشتن دار بود که توانست رفتار عادی خود را حفظ کند. این اقتدار او سیاوش را بیشتر شیفته اش می‌کرد و آنرا نشان نوعی کمال می‌دانست که همه کس به آسانی نمی‌تواند به آن دست یابد. شاید نتیجه مراقبه و سلوک بود، کاری که پروانه به طور جدی به آن می‌پرداخت. با این همه در لحن گفتارش نشانی از پرخاش و اعتراض جلب توجه می‌کرد.

به نظر من اینا از حیونم پست ترن که چنین تهمتائی رُ میزنن. من از موقعی که کودکستان می‌رفتم با اسفندیار همبازی بودم. بعدها که بزرگ شدیم پدرم خیلی میل داشت که باهاش ازدواج کنم چون فکر می‌کرد با این پیوند به مرکز قدرت نزدیک تر میشه البته اسفندیار هم به من علاقه زیادی داشت.

و حالا هم داره. حالا هم هدفش ازدواج با توس.

ولی میدونه مثل برادرم دوسش دارم. برای من یه عشق وجود داره و اونم توئی. اینُ به اسفندیارم گفتم.

سیاوش در حالیکه احساس غرور می‌کرد، به نظرش رسید که عده ای که با نوشته اش علیه خود شورانده در صدد دور کردن او از پروانه هستند. شاید هم عوامل دیگری در کار بود. فکر کرد پدر پروانه هم مایل به ازدواج دخترش با اونیست و اسفندیار را به او ترجیح می‌دهد. شاید مادرش هم موافق ازدواج پروانه با او نباشد.

-تنها مادر و دائی کاظم با ازدواج ما موافق هسن، خواهرها همه به خاطر شوهراشون با این وصلت مخالفن.

-پس ما باید به رغم خواست همه اونا با هم ازدواج کنیم؟
-امشب برای همین از تو خواستم اینجا بیای. دائی کاظم عمداً ما رو تنها گذاشته.
حاضریم با تو هر کجا که بخوای بیام. وقتی ازدواج کردیم دیگه نمیتونن کاری انجام بدن.

سیاوش پروانه را بوسید و گفت:

-این منتهای آرزوی منه. من خودم در حد این همه بزرگواری و محبت تو نمیدونم. ولی مشکلات دیگه ای هم هست و اون خانواده منه. میدونی که پدرم مریضه، برادرم باید از ماه دیگه به شبانه روزی نیروی هوایی بره. منم تا یه ماه دیگه میرم خدمت وظیفه، خانواده ما در حال از هم پاشیدن. یه برادر و یه خواهر کوچیکتر دارم و نسبت به اونا احساس مسئولیت می‌کنم. نمیدونم چه اتفاقی می‌افته. چون حال پدرم رو به وخامته، می‌ترسم با این اوضاع برای تو هم درد سر دُرُس کنم.

-انسان برای رسیدن به هدفش برای رسیدن به عشقش باید تلاش کنه. نترس، همه چیز دُرُس میشه. زندگی بدون مشکل همیشه زندگی یعنی همین مشکلات. ممکنه هر دو به زحمت و دشواری بیفتیم ولی ارزش اون داره. همیشه عاشق بود و به معشوق رسید و آب تکون نخوره. خیلی چیزار باید فدا کنی. حتی گاهی ممکنه قربانی بشی.

-این جملات شاعرانه رو خیلی دوست دارم، باز هم بگو، ولی هر وقت به اینجاها میرسی دیگه رو زمین نیسی.

سیاوش از اینکه پروانه به طور جدی این سخنان را می‌گفت لذت می‌برد و گفت:

-در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی.

-خوبه این شعرار میدونی. ولی تو مجنون نیسی، خیلی هم عاقل و

حسابگری، می ترسی پُست و خانواده رُ از دست بدی و از یه مشت آدم که بهت حمله کردن ترس داری.

تو چی، نمی ترسی؟ همیشه دیدم به دین و سیاست که میرسی ساکت میشی.

-این محافظه کاری به خاطر پدرم دارم که خیلی براش زدن و اون نمیتونه دست از جاه طلبیش بکشد. خودش دُرُس عمل میکنه و میگه من فقط از جانب فرزندام آسیب پذیرم.

-برادرت و تو، به خاطر کسی که میخواد باهات ازدواج کنه. آیا حاضری پدرتُ قربانی این ازدواج کنی؟

-آگه تو قدری کوتاه بیای و دُرُس عمل کنی و به پای سیاست نیچی و با آدمای سیاسی معاشرت نکنی بله حاضرم.

-خیالت راحت باشه. با دوست دوران کودکیم وداع کردم یعنی اون با من وداع کرد تا دیگه مرا دوست و همدستِ مارکسیست های اسلامی نخونن.

نزدیک ساعت پنج صبح بود، داشت سپیده می زد، پروانه چای را آماده کرد.

-میدونی، آرزوی من اینه که یه زندگی کوچیک معمولی داشته باشیم. در جایی دنج و زیبا مث اینجا، دو تا بچه و باهم خوش باشیم.

ولی می بینی که چطور بین ما آدما فاصله میندازن.

-این فاصله هارُ خود ما میندازیم. فاصله هائی که آگه با قدرتِ روحی خود اونارُ از میون برنداریم تبدیل به شکافای عمیقی میشن که روی اونا هیچ پلی نمیشه زد. فقط باید از روی اونا پرید. با این پریدنه که همه چیز حل میشه. ولی پرنده باید یه اسب سیاه وحشی باشه. یه قربانی و تو فقط نام اون داری، سیاوش قربانی.

-اما تو پروانه ای هستی که از هیچ آتیشی پروا نداری، میخوای هم خود و هم معشوق و هم پدرتُ به آتیش بکشی.

-بله ساحل آرام در کناره، نه جنبشی نه موجی و نه آبی. یه خشکیه که ماهیا در اون جون میدن ...

پروانه پنجره را باز کرد. سیاوش نفسی عمیق کشید و گفت به به چه بوئی، بوی آزادی.

پروانه گفت: بوی عطر گلای بهاری.
 -یادته فیلم شکوه علفزار؟ شعر ویلیام وردز وُرت؟
 -هیچ چیز نمیتونه خاطره شکوه علفزار و عطر گلای بهاری رُ از خاطر
 محو کنه. حالا نباید افسوس گذشته رُ بخوریم. افسوس گذشته رُ نمی‌خوریم
 و از اونچه اندوخته ایم کمک می‌گیریم.
 -میخوای آهنگش برات بزنم؟
 -آره.
 -باید بریم.

سیاوش دلش نمی‌خواست از جلوی پنجره کنار بیاید و از آفتاب دلپذیر صبحگاهی
 و دیدار قرقاول های آزاد، سبزه زار و گلها و منظره بی نظیر جنگل و عطر گل
 های بهاری جدا شود. شادان فریاد زد:

-کاش میشد سازُ وسطِ این جنگل سبز توی این خلوت پاک بیاریم یا وسطِ
 دریا روی آبِ بی موج ببریم و قصه عشق بخونیم یا مثل حلاج بر سر دار،
 اون قصه همیشه جاویدُ ...
 -طبع شعرت گل کرده؟
 -آره مَث اینکه شعرای تازه دارن تو سینم فریاد میکشن.

او را بوسید و گفت:

-پس بگو، بخوان، آواز بخوان، بخوان، بخوان.

شعرها گوئی از آسمان و زمین، گل سبزه و دریا و دشت در سینه سیاوش
 می جوشید و بعد در واژه‌ها می‌پیچید.

"بگشای پنجره‌ها را به سوی نور، بر سبزه زار و گل و شادی و سرور، ای
 پیروز ای فاتح ..."

بیست و چهار

رستوران سورتو

یکشنبه ساعت ۹ صبح تلفن اداره زنگ زد.

-میخوام با آقای قربانی صحبت کنم.

-بفرمائین خودم هستم.

-سلام سیاوش خان، شهنواز هستم.

سیاوش مکثی کرد:

-سلام تیمسار، امر بفرمائین.

-میخواستم آگه وقت دارین با هم قرار بذاریم، میخوام با شما صحبت کنم.

-بسیار خوب تیمسار، هر وقت بفرمائین.

-امروز وقت دارین نهار باهم باشیم؟

-کی؟

-هر ساعت شما بخواین. اداره تون کی تعطیل میشه؟

-ساعت دو.

-دفتر من در باشگاه شاهنشاهی، میخواین اینجا بیاین؟

-تیمسار به نظرم بهتره بیرون همدیگر ببینیم.

-بسیار خوب، رستوران سورتو خوبه؟

-خیابون پهلوی بالاتر از میدون ونک؟

-بله.

-بسیار خوب.

-پس ساعت دو و نیم اونجا، خوبه؟

-بله تیمسار.

-اگه موردی پیش اومد و فوریت داشت به شما تلفن می‌کنم. شما هم تلفن دفتر من یادداشت کنین. اگه کار ضروری پیش امد به من خبر بدین.

-چشم تیمسار.

-به امید دیدار تا بعد.

-خدا حافظ.

تیمسار مثل کسی که برای دویدن از خانه بیرون می رود لباس اسپرت ورزشی پوشیده بود و از آن طرف خیابان می‌آمد. با دیدن سیاوش جلوی رستوران با لبخندی مهربان و صمیمی با او دست داد. یک لحظه در چشمانش شباهت با پروانه را دید. به داخل رستوران رفتند. تیمسار در چهره سیاوش دقیق شده بود و سیاوش که متوجه دقت او بود، سکوت کرده در انتظار بود که چیزی بگوید.

-خیلی متشکرم که دعوتم قبول کردین. این روزا برای همه ما مشکل دُرُس کردن. البته حل میشه، چیزی نیس ولی میدونین بالاخره اعصاب آدم ناراحت میکنه.

تیمسار نمی‌خواست صریحاً ماجرای رقابت و مسائل داخلی شغلی خود را باز کند ولی به طور سر بسته مطالبی عنوان کرد که سیاوش دستگیرش شد که علیه او نقطه ضعفهایی پیدا کرده اند که مانع ارتقاء درجه او شده بود. در ضمن نزد شاه بدون اینکه صریحاً از او بدگویی کنند مواردی را مثل فعالیت سیاسی فرزندش و ارتباط کسی که قرار است در آینده داماد او بشود با مخالفان سیاسی و نکات دیگری که او نمی‌دانست و مهمتر از همه اینکه دخترش یک دانشجوی همکلاسی معمولی را به شاهزاده‌ای ترجیح داده و از این طریق قدر ناشناسی کرده؛ شخصیت و موقعیت شغلی او را زیر سؤال برده بودند.

-از اینکه شما و پروانه اینقدر به هم علاقمند هستین خوشحالم ولی جریاناتی که خودتون میدونین موجب شده که همه ما رُ با یه وضعیت مشکل روبه رو کنه.

تیمسار موارد مختلفی را شمرد، دلایل زیادی آورد، گاهی حاشیه می‌رفت و از

او تعریف می‌کرد، گاهی می‌گفت ممکن است برای خود شما نیز پاپوش درست کنند. سیاوش همه حرفهای او را شنید و فهمید که تیمسار از او انتظار اقدامی دارد. گفت:

-به نظر شما چیکار باید بکنم؟
-فکر می‌کنم گره این مشکل به دست شما باز میشه. لااقل چند ماهی رابطه خودتون با پروانه قطع کنین وگرنه باز هم ساواک شمارو به خاطر من به سین جیم میکشه و مزاحمتون میشن.

سیاوش قدری فکر کرد و گفت:

-به پروانه بگم این خواسته شماس؟
-نه عزیز من، اگه میخواسم خودم بهش می‌گفتم. من به عنوان پدر معذوریت دارم که از او چنین چیزی بخوام. در ضمن همسرم و دائیش از من دلگیر میشن.

-به کسی که دوسش دارم، باید دروغ بگم، بگم نمیخوام با او باشم؟!
-نه جانم چرا دروغ بگی؟ میتونی بگی با توجه به وضعی که پیش آمده به صلاح هر دو شماس که مدتی همدیگر نبینین.

سیاوش فکر کرد: "تیمسار فقط به فکر خودشه".

-مشکل سیاسی پرویز خان و والا گوهر چی میشه؟
-الان موضوع شما درمیونه که جریان حاد کرده. اون موارد زخمای کهنه س که همه بهش عادت کردیم.
-و این زخمی نو؟

تیمسار سرش را پائین انداخت. قدری سکوت کرد و گفت:

-این موضوع قدری زمان میخواد، حل میشه. قول میدم در همه زندگی پشتیبان شما باشم. همین فردا به تیمسار صفاری شهردار تهران تلفن می‌زنم که به شما پست مهمی بده.

-سپاسگزارم، راهی برای این کار پیدا می‌کنم. احتیاجی به سفارش به شهردار نیس چون ماه دیگه باید به نظام وظیفه برم.

-میتونم به ارتشبد مین باشیان فرمانده نیروی زمینی سفارشتون بکنم. به هر حال من به شما خیلی علاقمند هستم و هر کار از دستم ساخته باشه در هر زمان در خدمت شما هستم. کاظم از منش و شخصیت شما تعریف کرده و این کار شما هم میتونه همه ما و خود شما رو نجات بده.

-تیمسار شما میتونین برای دوست من که اون از چاپخونه افسست اخراج کردن کاری انجام بدین، سفارشی بکنین؟

-ببینین! من موارد مربوط به دوست شما رو که به خود شما هم میتونه لطمه بزنه به طور مفصل شنیدم. محرمانه بین خودمون، روز جمعه دو ساعت و نیم فرمانده رکن دو همه موارد دوست شما حسین مظلومی رو برام گفت. او شخص خطرناکیه. در تمام تظاهرات اخیر دانشگاه شرکت داشته. با خود شما در سال ۱۳۳۸ در شورش مدرسه علمیه با کمک طلبه‌های مسجد سپهسالار نقش فعالی داشته. در اون شورش که به کشته شدن یه دانش آموز به نام مهدی کلهر منجر شد، متعاقب آن معلمان تظاهرات و اعتصاب کردن و میدونین که دکتر خانعلی در تیراندازی میدون بهارستان کشته شد و این دوست شما در اونجا بود و شعارهای تند داد و شش ماه هم زندانی شد و بعد محمد درخشش که رهبر تظاهرات بود وزیر آموزش پرورش شد. همه اینا در زمان نخست وزیری دکتر امینی وقتی شما و حسین در کلاس نهم بودین اتفاق افتاد آیا یادتون هست؟

سیاوش که همه مطالب را با دقت گوش می‌داد پاسخ داد:

-بله.

-آیا دُرُس عین حقیقه یا نه؟ ببین عزیز من، دارن مورد شما رو به من ربط میدن. مسأله‌ای که مربوط به دوازده سال پیش تره و من در اون هیچ نقشی نداشتم. راسس در این مورد برای پسر خودم نتونسم کار زیادی انجام بدم. به شما هم توصیه می‌کنم از ایشون فاصله بگیرین. زندگی و آیندتون تباه میشه.

-اگه من از پروانه دور شم همه چیز دُرُس میشه!؟

-با این کار مشکل من حل میکنین.

- بسیار خوب این کار می‌کنم.

- میل ندارم با دلخوری و ناراحتی از هم جدا شیم. میخوام دوست شما باقی بمونم. من مطمئن هستم که شما پس از انجام نظام وظیفه و بازگشت به کار به مقامات بالا میرسین. شهردار میشین. به شما قول میدم نه بخاطر من، بلکه این استعداد در خمیره شما می‌بینم. دوست عزیز شما چند سال دارین؟

- بیست و هفت سال.

- سن من سی سال از شما بیشتره. تجاربی برای خودم دارم، شما آدم با استعداد و روشنی هستین. بی جهت با ارتباطی نامناسب آینده خودتون به خطر نندازین.

- بسیار خوب تیمسار نصیحتای دوستانه تون فراموش نمی‌کنم.

- و یه خواهش دیگه هم دارم.

- بفرمائین.

- می‌خوام این ملاقات بین خودمون محرمانه بمونه. اگه دختر یا همسر و یا کاظم در جریان قرار بگیرن، برای من مشکل خانوادگی به وجود میاد. با جوانمردی که در شما سراغ دارم اطمینان دارم که شما راضی نیستین که اینطور بشه.

- دُرُسّه تیمسار. مطمئن باشین. ولی خیال می‌کنم ساواک الان از این ملاقات آگاهه.

تیمسار خندید و گفت:

- اشکالی نداره، اگه اونا پرسیدن حقیقت بگیرین.

- اگه موافقین من زحمت کم کنم.

- شما دوست نداری یه ساعت وقت خودتون به من بدین؟ از دست من عصبانی هستین؟ بعدها متوجه میشین که این پیشنهاد به صلاح شما بوده.

- من به صلاح کاری ندارم. محبت، عشق و دوستی از مصلحت اندیشی دوره. ولی ما در یه جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که با عشق تنها همیشه همه چیز ساخت.

- تیمسار اجازه دارم از شما یه سؤال خصوصی بکنم؟

- تا چه اندازه خصوصی؟

- میخواسم بپرسم تا به حال عاشق شدین؟!

- خُب بله در جوونی، ولی عاقلانه تصمیم گرفتیم.
- همسرتون چی؟ با عشق انتخاب کردین؟
- نه!! ایشون از خانواده‌ای بودن که با خانواده‌ما هماهنگی و نسبت داشتن. به نظر من آدم باید با طبقه اجتماعی همتراز خودش وصلت کنه وگرنه مشکل ایجاد میشه. خدای نکرده قصد جسارت ندارم ولی این يك اصل مهمه.
- تیمسار! اصلاي مهم در برابر آدمای معمولي مُهمَن. آدم عاشق برایش محبت و عشق مهمترین اصله به شرطی که توأم با پاکدامنی و شجاعت باشه.
- من یه نظامی هستم و از این حرفای ظریف کمتر سر در میارم.
- به هر حال لازم میدونم که درمورد پروانه به شما عرض کنم که انسان بسیار والا و قابل ستایشیه و هر انسانی با داشتن یه شعور معمولی میتونه با او به کمال برسه.
- آگه اجازه بدین میخواستم درمورد یه نکته دیگه با هم صحبت کنیم شاید بتونیم به یه جایی برسیم که برای هر دوی ما مفید باشه. البته من در این مورد هیچ نفعی ندارم، شاید برای شما مفید باشه.
- بفرمائین تیمسار.
- شما خودتون در رشته حقوق تحصیل کردین و تا اونجا هم که شنیدم دست به قلم هستین و گاهی کتاب و مقاله مینویسین و از جزئیات کار آگاهی دارین. واقعیات حضور نیروهای طرفدار بیگانه در این کشور و عقب موندگی و جهل و بی سوادی مردم میدونین و از نتایج حمله اسکندر، اعراب، مغول، تاتار و افغان و اقوام دیگه با خبر هستین و بی کفایتی و جهل حکومت قاجار بهتر از من میدونین. شنیدم محور بررسیهای شما روی رجال سیاسی معاصر ایران و وابستگی اونا به انگلیس و آمریکا و البته روسا و آلمانا هم وابستگان خودشون اولی در حزب توده و دومی در ژاندارمری ایران داشتن و فرانسه هم در میون روشنفکران فرنگ رفته. بعضی از اینا که آدمای منصف تری بودن هر جا رفتن سرخورده برگشتن و از یه شاخه به شاخه دیگه پریدن و نخواسن نظام حاکم کمک کنن و در راه آبادانی کشور و حل معضلات بکوشن. همیشه خواسن همه چیز خراب کنن و خودشون یه طرح نو بیارن و این کار به نظر من واقع بینانه نیس، یه تقاضای ایده آله. جلال آل احمد ببینین از پیش توده‌ای ها به جبهه ملی میره، از اونا جدا میشه و به سمت مذهبیا میره و از غرب زدگی و خیانت روشنفکران شکایت داره.
- آیا به جای ایراد گرفتن و از این شاخه به اون شاخه پریدن، بد نیس یه جای

کار بگیریم و به جامعه کمک کنیم؟ مایلم نظر شما را در این مورد بدونم. تیمسار، در میون دلائل متعدد پیشرفت اروپا، احترام به حقوق بشر، انتقاد از قدرت سیاسی و عقل‌گرایی مهم‌ترین دلائل هستن. چند روز پیش در ساواک تهران با من طوری رفتار کردن که با حیوون اینطور رفتار نمیکنن. آگه میخواسن میتونسن من بدون هیچ دلیلی و بدون اینکه به کسی اطلاع بدن، بکشن یا زندونی کنن.

البته این مطالب قابل قبوله و خود منم که دارم دفاع می‌کنم از این بابت لطمه دیده‌ام. میدونین چند بار به جان شاهنشاه سوؤ قصد کردن؟ خارجیا مخصوصاً کمونیستا چه نقشه‌هایی برای این کشور در سر دارن؟ هدفشون تقسیم مملکته، اونوقت عده‌ای خائن وطن فروش با اونا همکاری میکنن. تیمسار، اتفاقاً منم با شما هم عقیده هستم ولی در این میون عده‌ای خائن و مأمور خارجی اجازه نمیدن نظام قانونی و حکومت دموکراسی واقعی به وجود بیاد. عده‌ای حتی پول خرج کردن تا حکومت ملی که میخواسن نفت ملی کنه، براندازن.

من نظامی هستم و نمیتونم در مورد مسائل سیاسی مثل شما آزادانه نظر بدم. موضوع به این سادگی ها هم نیس. سالها خودم شاهد و ناظر بودم که فقر، بیماری، فحشا، جهل، ناامنی و خرافات تا چه حد بوده و حالا به کجا رسیده. وجود مشاغلی مثل واعظ، پیش نماز، مسئله گو، روضه خون، تعزیه خون، مطرب، دلچک، آوازه خون، منجم در دربار شاهان قاجار حتی آخرین پادشاه یعنی احمد شاه در کنار مشاغلی چون چینی بند زن، پینه دوز و عمله، نشان دهنده سبک زندگی مردم این کشور بوده. یه شبه که همیشه اینجار به اروپا تبدیل کرد. آیا مملکت تفاوتی نکرده؟ دانشگاه، بیمارستان، راه آهن، فرودگاه، شهرسازی و مهمتر از همه ارتش، شهربانی و ژاندارمری و بالاخره همه چیز که ایده آل همیشه باید همه همکاری کنن.

سیاوش که می‌دید با یک تیمسار ارتش آنها وابسته به دربار، رو به روست سکوت کرد. می‌خواست از زندانی سیاسی، شکنجه و کاپیتولاسیون صحبت کند و اینکه اگر ادعای ایشان در مورد آباد شدن مملکت درست بود، آیا همه آنچیزی که می‌شد انجام داد همان بود و یا آنکه چپاول مملکت اجازه کارهای بیشتری را نداد؟ آیا طبق قانون اساسی، شاه مسئول آبادانی مملکت است یا هیئت دولت؟ دخالت شاه و دربار در کارهای نخست وزیر و مجلس جز وابستگی آنها به

آمریکای کودتاجی چه معنائی می دهد؟ و...
فکر کرد جز اینکه این هم روزی برگه ای علیه او شود فایده دیگری ندارد.
وقتی از رستوران خارج شد خود را تنهای تنها حس می کرد. چون کودکان
اشک در چشمانش جمع شده و به شدت دلش برای پروانه تنگ شده بود. زیر
لب نجوا می کرد:

- بدرود ، بدرود، برای همیشه، برای همیشه.

به سمت میدان ونک ره می سپرد، بی هدف. حس می کرد غم از آسمان می بارد،
فریاد زد چرا؟ چرا؟ جوان عابری که از مقابل می آمد متوجه شوریدگی و
پیشانی او شد. نگاهی به او انداخت و هنگامیکه از پهلوی او گذشت چند بار
برگشت و سری تکان داد و دور شد. ناگهان تصمیم گرفت بازگردد و روی
دست و پای تیمسار بیفتد و خواهش کند. خودش را از این تصمیم خام سرزنش
می کرد. یاد جمله ای از بودا افتاد که می گفت هر آشنائی مقدمه جدائی است.

بیست و پنج

خدمت اجباری (خدمت وظیفه عمومی)

سیاوش لیسانس خود را گرفت. پرفسور فضل الله رضا رئیس دانشگاه تهران با لباس مخصوص دانشگاهی در جمع آنها ایستاد و با آنها عکس گرفت. هنگامیکه از همکاران اداری خداحافظی می‌کرد تا به سربازی برود، رئیس و معاون اداره و حدود چهل نفر از همکاران، به اصطلاح گود بای پارتی گرفتند. از میان همه آنها بعدها چند نفر در زندگیش خاطره و نقش فراموش نشدنی پیدا کردند.

اکنون در خانه؛ مادر، پدر و خواهر و برادر کوچکتر مانده بودند. برادرش به شبانه روزی نیروی هوایی رفت و او به پادگان فرح آباد. فرمانده پادگان سرهنگی بود که او را تیمسار خطاب می‌کردند. سرتیپ امینی افشار. چرا سرهنگ بود و او را تیمسار خطاب می‌کردند؟ داستان مفصلی دارد که خلاصه آن این است:

دوره قبلی مرکز آموزش کادر، در پادگان جی نزدیک سه راه آذری و قلعه مرغی بود. فرمانده پادگان تیمسار سپهر بود که محل خدمتش تغییر کرده و تیمسار بیوک امینی افشار به جای او آمده بود. پادگان در حال تحویل و تحویل بود و دو سه روز بود که آموزش جدی گرفته نمی‌شد. عده‌ای از دانشجویان که اغلب تحصیل کرده‌های خارج بودند، دور هم جمع شدند و بحث‌های سیاسی می‌کردند و در میان آنها چند نفر عضو گروه‌های مبارز مسلح بودند، امکان دسترسی به سلاح پادگان را بررسی کرده و زمانی که در سه روز آخر هفته که بین دو فرمانده پادگان تحویل و تحول رسمی صورت می‌گرفت، طرح را به اجرا گذارند و عده‌ای به مراسم صبحگاه و شامگاه نرفته، شعار می‌دادند.

افسران هم موضوع را جدی نگرفتند. به خصوص عده‌ای درجه دار و افسر با دانشجویانی که از خارج آمده، پزشک یا مهندس بوده و درجه بالای تحصیلی

داشتند روابط خصوصی و دوستانه برقرار کرده بودند. در گرما گرم این هرج و مرج، رادیو بغداد در انتقاد از نظام حکومتی ایران در تفسیری اشاره به این پادگان کرده می‌گوید:

"ارتش ایران که خیال خام حمله به عراق را در سر می‌پروراند، هنوز قادر نیست سربازخانه‌های خود را اداره کند. به طوریکه خبر می‌دهند پادگان جی در جنوب غربی تهران مدت یک‌هفته است که به دست دانشجویان شورشی افتاده. خبر می‌دهند که گروهی از آنها با کمک افسران، مسلح شده آماده نبرد می‌شوند."

این خبر ساعت ۸ شب پخش می‌شود و ساعت ۱۰ یعنی دو ساعت بعد یگان زرهی و چترباز نیروی مخصوص، پادگان جی را محاصره کرده و با بلندگوها اعلام می‌کنند که هیچکس حق ندارد از یگان خود خارج شده و به فضای باز بیاید. سپس تانکها تا پشت پنجره آسایشگاه پیش می‌روند و پادگان را بدون درگیری خلع سلاح می‌کنند. همان شب پادگان جی منحل و ابوابجمعی آن پیاده به پادگان فرح آباد منتقل می‌شود. در این جریان درجه سرتیپی امینی افشار به سرهنگی تنزل می‌یابد.

عده‌ای افسر و درجه دار نیز بازداشت شدند و بعداً در دادگاه تنزل درجه یافتند. از دانشجویان عده‌ای که پیشینه سیاسی نداشتند، به جای اینکه درجه ستوانی بگیرند به سربازی معمولی فرستاده شدند. چهل و دو نفر در دادگاه نظامی محکوم به اعدام گردیدند. مهمترین اتهام آنها اقدام به شورش مسلحانه علیه کشور و برهم زدن نظم ارتش شاهنشاهی و حمله به اسلحه خانه پادگان بود.

اغلب دانشجویان، خارج از ایران تحصیل کرده بودند و والدین آنها از اینکه فرزندانشان پس از عمری زحمت در عرض یک ماه همه زندگی خود را از دست می‌دادند، پریشان بودند. دور هم جمع شده، مقامات بانفوذ را ملاقات کردند تا شاید به نتیجه برسند. جالب اینکه بیشتر این دانشجویان از طبقات بالای جامعه بوده و پدرانشان از مقامات مهم کشوری و لشگری بودند.

در میان آنها پرویز شهنواز به تازگی دکترای خود را در رشته پزشکی از دانشگاه برکلی کالیفرنیا دریافت کرده نزد خانواده خود در ایران بازگشته بود. پدرش، یعنی پدر پروانه، از امیران معروف ارتش و مربی قهرمان سوارکاری ایران بود و از این پیش آمد سخت پریشان بود. مادرش و خواهرانش بسیار مشوش بودند.

دادستانی ارتش آنها را ممنوع الملاقات اعلام کرده بود. در نتیجه نفوذ والدین و

وساطت دکتر منوچهر اقبال که پیش از این نخست وزیر و مورد توجه شاه بود، از شخص شاه پنج دقیقه وقت گرفت تا پدران و مادران این فرزندان یاغی به حضور شاه برسند. آنها با رفتن نزد شاه با سرافکندگی از عمل نابخردانه فرزندان خود اظهار انزجار کردند و از پیشگاه آن پدر تاجدار خواستند که تخفیفی در مجازات آنها داده شود. شاه با استفاده از اختیارات سلطنت و حکومت با درخواست یک درجه تخفیف در صورت ندامت آنان، موافقت کرد. مشروط بر آنکه با دقت رسیدگی و مراقبت شود و در صورت تکرار با شخص خاطی به طور جدی برخورد و به اشد مجازات محکوم شود.

این عده را به زندانهای دراز مدت محکوم و به شهرهای مختلف فرستادند. دکتر پرویز شهنواز و دکتر پرویز نیکو در زندان کرمان حبس شدند. در چنین شرایطی بود که سیاوش به خدمت و وظیفه رفت و فرمانده پادگان که در وضع عادی فرماندهی بسیار سختگیر بود و او را سرگروهبان امیران می خواندند، اکنون که خود نیز زخم خورده و نزد همگان سرافکنده شده بود بر آن بود که با برقراری یک دیسیپلین استثنائی، کلیه پرسنل را از پا در آورد. شبانه روزی، دوران عبوس و بی رحمی بود، محبت در آن نبود ولی هرچه بود آخر هفته، شب جمعه، سیاوش و رضا هر دو در لباس نظامی به خانه می آمدند و چند ساعتی به سرعت برق می گذشت. جمعه صبح تا ظهر به دیدن خانواده و نهاری دور هم می گذشت و به کار دیگری نمی رسیدند و باید به پادگان باز می گشتند. پنجشنبه عصر، سیاوش هنگام خارج شدن از در بزرگ پادگان صدائی آشنا شنید. صدای لطیف یک زن که برای او رنگ خاکستری پادگان را فوراً تغییر داد. همه چیز رنگ زیبایی محبت و عشق گرفت. کمی دورتر دایه کاظم مهربان را دید که از ماشین پیاده شد. آنها سیاوش را با خود بردند.

- فکر کردیم اگه موافق باشی با هم به شمال بریم.
 - فردا عصر ساعت چهار دوباره باید اینجا باشم.
 - چند ساعت هم غنیمته، سه نفری میریم و فردا برمی گردیم.
 - الان ساعت ۵ عصره باید بیست و سه ساعت دیگه اینجا باشم یعنی باید فردا ساعت ۱۰ صبح از اونجا راه بیفتم و بر گردم.
 - باشه. چند هفته س که تو پادگان بودی یه هوایی می خوری با هم صحبت می کنیم، خیلی چیزا دارم بهت بگم.
 - پدرم مریضه، برادرم مثل من در شبانه روزی نیرو هوائیه.

- پروانه جون، سیاوش حق داره. الان باید پیش خانوادش بمونه، انتظار آمدن آخر هفته و دورهم بودن دارن.

پروانه کمی به فکر فرو رفت وقتی به خانه رسیدند، سیاوش وارد خانه شد. پدر را بوسید، خیلی تحلیل رفته بود با اینکه پنجاه و هفت سال بیشتر نداشت در یکماه اخیر در هم ریخته بود. سیاوش مادرش را در آغوش گرفته و بوسید.

-مادر پروانه و دائیش دم درن.
-خُب مادر بگو تشریف بیارن تو.

مادر باعجله به مرتب کردن اطاق پذیرائی و آوردن میوه و شیرینی پرداخت. دائی کاظم و پروانه با گرمی سلام و علیک کردند.

-پدر جان حالتون چطوره؟
-الحمد لله.

-از پزشکتون راضی هستین؟ میتونم پیام ببرمتون بیمارستان مدائن. رئیس اونجا پسر خاله منه، اگه بخواین صبح شنبه میام و شما رو میبرم.

پدر لبخندی زد و از این عزیزان مهربان تشکر کرد و گفت:

-هفته پیش در بیمارستان بازرگانان چند روز بستری بودم.

پروانه مادر سیاوش را بغل کرده و مادر هم او را می بوسید.

-میخواسم آخر هفته این چند ساعت با سیاوش و دائی جون به شمال بریم ولی فکر کردیم شاید بخواین دورهم باشیم.
-خُب، اشکالی نداره.

-نه مادر من میخوام پیش شما و پدر و بچه ها باشم.

-اگه میخوای برو مادر، رضاهم میاد. ما تنها نیسیم. کی بر می گردین؟

دائی کاظم گفت:

- فردا ساعت ده از اونجا راه می‌افتیم. دوازده یا یک اینجا هستیم بعد سیاوش باید ساعت ۴ پادگان باشه.

- حالا همیشه یکی دو ساعت دیرتر بری؟

- نه، اگه پنج دقیقه دیرتر برم هفته بعد اجازه نمیدن پیام خونه. خود تیمسار جمعه عصر دم در می‌ایسته. اونائی که یه دقیقه دیر بیان، اسمشون می‌نویسن و هفته بعد بهشون نگهبانی میدن.
- این همه راه! مادر، جاده چالوس خطرناکه.

پروانه گفت:

- نه مادر خطری نداره، دائی کاظم هر هفته میرن. ایشون رانندگی میکنن خیالتون راحت باشه اتفاقی نمی‌افته.

سیاوش سرش پائین بود و در درونش کشاکشی میان خانواده و محبوبش می‌گذشت. پدر گفت:

- سیاوش جون با خیال راحت برو انشاءالله که به سلامت فردا بر می‌گردی و نهار دور هم هستیم و بعد برو پادگان.

مادر گفت:

- پس شما هم فردا با سیاوش برای نهار تشریف بیارین. منتظرتون هستیم.

سیاوش به طبقه بالا رفت و به سرعت لباس شخصی پوشید. پروانه دل به دریا زده و از پله‌ها بالا رفت و وارد اطاق سیاوش شد. او را بوسید و چند بار به سر او که موهایش را از ته کوتاه کرده بود دست کشید و او را نوازش کرد.

- نمیخواد وسائل برداری همه چیز هست.

- نه عزیزم نمیتونم پیام. وجدانم نارحت میشه اینارو تنها بذارم.

- هر طور راحتی عزیزم، حق داری مهربان من، تو یه انسان واقعی هستی.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-جواب این تعریفُ نمیدونم چی بدم ولی خدا کنه یه انسان معمولی باشم. دعا کن.

-هستی عزیزم.

او را بوسید. پائین آمدند. پروانه به دای کاظم گفت که سیاوش تصمیم گرفته که بماند.

مادر گفت:

-پروانه خانم شما هم با دای جان تشریف داشته باشین ، شام با هم باشیم.

پروانه نگاهی به دای کاظم انداخت و گفت:

-آخه مزاحم میشیم.

-خانم! خانوادتون میخوان دور هم باشن. من با پروانه جون زحمت کم می کنیم.

-اختیار دارین آقا چه زحمتی، منزل خودتونه، همه ما خوشحال میشیم.

-دای جون اگه موافق باشین یکی دو ساعت هسّیم تا ساعت ۷ میریم.

-هر طور که میل شماست.

مادر، سیاوش را به آشپزخانه برد و گفت:

-شام نگهشون دار، الان غذا درست می کنم.

سیاوش با اصرار از پروانه و دای کاظم خواست که پیش آنها بمانند و آنها پذیرفتند. دای کاظم گفت:

-یه کاری هسّ که باید انجام بدم. زیاد طول نمیکشه، میرم و بر می گردم.

هنگام رفتن آهسته به پروانه چیزی گفت و خدا حافظی کرد..

پروانه وارد آشپزخانه شد و مادر را نوازش کرد و گفت:

-چی کار میخواین بکنین؟

مادر لبخندی زد و پرسید:

-چه غذائی دوست دارین براتون درست کنم؟

-مادر جان، لطفاً هیچ کاری نکنین. دائی گفت که در بازگشت همه چیز برای شام میگیره. بیاین بشینیم پیش پدر دور هم صحبت کنیم.

ساعتی بعد ملی و علی خواهر ۱۲ ساله و برادر ۱۰ ساله سیاهش از مدرسه آمدند و رضاهم از پادگان نیروی هوائی آمد. دائی کاظم غذای مفصلی گرفته بود و شب خوبی را باهم گذراندند. پدر از دیدار فرزندان و میهمانان خوشحال بود، گوئی نیروئی تازه گرفته بود.

پادگان برای سیاهش یک زندان بود، آن شب هنگامی که همه خواب بودند حس می کرد سقف روی سینه اش فشار می آورد. دلش برای پروانه، مادر، پدر برادران و خواهر و همه کس حتی همکاران سابقش تنگ شده بود. معنی این خدمت اجباری را نمی فهمید. دو سال عمر یک آدم را می گیرند، برای دفاع از مملکت. این خود کشتن یک انسان است و به هدر دادن دو سال عمر او. فکر می کرد که اگر جنگ و خصومت در نهاد انسان نبود، اینهمه زحمت و هزینه نظامی لازم نمی شد. ولی روحیه تجاوز دست از سر آدم بر نمی دارد و اینهمه مشکل برای انسان ایجاد می کند.

آنروز ظهر تیمسار شهنواز زود تر از موقع هر روز از دفتر کار خود به خانه آمد. پریچهر بانو مشغول مرتب کردن لباس ها و اطاق بود.

-امروز زود آمدم.

-چی شده چرا در همی، مشکلی پیش اومده؟

-ای بابا! دست از سرم بردارین. به خاطر این دو تا بچه تو، من تو منگنه گذاشتن.

-چی شده عزیزم؟

- پدرم در آوردن ، چپ و راست برام میزنن. اون که تو زندونه ، دخترتم هر هفته چند بار میره پادگان فرح آباد ملاقات اون پسره. مرتب گزارش میکنن که اینا مارکسیست هستن.
- اون که سیاسی نیس.

- نیست ولی اینا از هیچ همه چیز میسازن. همه درجه گرفتن و اصلاً در مورد من سکوت مرگباره.

پریچهر بانو ساکت و غمگین به زمین خیره شده بود. تیمسار آرام زیر لب گفت:

- اون دو تا دختر اینقدر ادیت نداشتن که این دو تا بچه.

- چیکار کردن بچه هام؟

- در مورد پرویز که دیگه حرف نزن. کارای اون روزگارم سیاه کرده.

بیست و شش

راز بزرگ

صبح آنروز فرمانده گروهان اعلام کرد که امروز مشق نظام جمع نداریم و همه داخل آسایشگاهها به تمیز کردن اسلحه و نظافت عمومی می‌پردازند. بعد از صرف نهار آموزش مسلسل A چهار توسط استوار حیات انجام می‌شود. دانشجویان خوشحال شدند. گرچه اجازه حرف زدن با هم را نداشتند، می‌توانستند در میان تخت خواب‌ها روی چهار پایه‌های خود بنشینند و پنهانی باهم راجع به مسائل مختلف آهسته صحبت کنند.

دو دانشجو که یکی از آنها از دوستان قدیمی سیاوش بود با هم دائماً نجوا می‌کردند. یکی از آنها مذهبی بود. ظهرها بچه‌ها را به اجبار به مسجد لرزاده می‌بردند و حبیب پیش نماز آنها بود. بچه‌ها از اجبار در نماز خواندن متنفر بودند و هنگام نماز حواسشان به همه جا بود جز به نماز. حتماً خداوند هم از دست این جماعت زورگو ناراضی بود. گروهی می‌کوشیدند در مقابل مذهبیون و مدارس مذهبی افراطی، چهره‌موجه ایمانی به خود بگیرند شاید کمتر آسیب ببینند.

اکنون پیشنماز سابق که از دانشکده فنی درجه مهندسی ساختمان گرفته بود با همشاگردی خود که پدرش از مذهبیون عضو جبهه ملی بود دائماً نجوا می‌کردند. پدرش از مقامات بالای اداری در شرکت نفت بود و پس از بیست و هشت مرداد، به زندان افتاده اکنون به کار آزاد مشغول بود.

* * * * *

در سلول انفرادی صدای رادیو بلند بود سرود انقلابی پخش می‌کرد. ایران

ایران ایران، رگبار مسلسل ها، ایران ایران ایران مشت ها شده بر ایوان، مشت ها شده بر ایوان.

برنامه موزیک به ناگاه قطع شد. توجه بفرمائید، توجه بفرمائید، هم اکنون اعضاء هئیت دولت به این شرح تعیین و به پیشگاه امام خمینی معرفی شدند. سیاوش اسامی را می شنید و اغلب آنها آشنا بودند. پدران هر دو دوست اسمشان خوانده شد.

در زمانی آن دو دوست در حال باز کردن اسلحه با یکدیگر نجوا می کردند و همکلاس سیاوش از دور نگاه مهربان و آمیخته به لبخند به او انداخته بود.

* * * * *

حالا (۱۴ بهمن ۱۳۴۸) در آسایشگاه پادگان فرح آباد ، سیاوش شنید که اسم او را صدا می زنند:

-سیاوش قربانی ... ، سیاوش قربانی!

سیاوش از آسایشگاه خارج شد و به راهرو آمد. گروهان دوم وظیفه، طالبی، سرباز امربری که از جلوی در ورودی آمده بود اشاره کرد و خطاب به سیاوش گفت:

-ملاقاتی داری، کلاهت بردار و با ایشان برو.

از محل گروهان تادر ورودی تقریباً ده دقیقه راه بود. ساعت ۱۰ صبح بود.

-میدونی کی به ملاقات من آمده؟

-نه. من اطلاع ندارم.

-زن بود یا مرد؟

امربر جوابی نداد و سیاوش دلش شور افتاد. بعد فکر کرد شاید پروانه بی پروا باز دیوانگی کرده. بعد به فکر دوستان مذهبی اش افتاد که در این شرایط سخت، چگونه وظایف دینی شان را انجام می دادند. حتی تمام ماه رمضان را روزه می گرفتند. تابستان گرم پادگان، نظام جمع، صحرا، خاک و انضباط خشک،

آنوقت نماز و روزه. ایمان آنها، او را به تحسین و ا می داشت زیر لب می گفت:
 - ما که مردش نیسیم، اینا از قماش دیگه ای ین.
 نزدیک در تیمسار ایستاده بود و از دور به او نگاه می کرد. سیاوش با دیدن دو
 چهره آشنا یاد دو میهمان حضرت ابراهیم افتاد که برای مجازات ساکنان سدوم
 و گومورا نزد حضرت لوط می رفتند. به چهره عبوس و بی حالت دائی و پسر
 خاله خود که در جلوی در ورودی دژبان منتظر او بودند نگاهی انداخت و به
 تیمسار سلام نظامی داد. تیمسار خطاب به آن دو نفر گفت:

-ایشون امروز مرخصی میدیم ولی فردا صبح باید اینجا باشه. فردا پانزده
 بهمن روز رفع خطر از وجود شاهنشاهه و همه باید در مراسم شرکت کنن.

دائی او گفت:

-تیمسار لطفاً دو سه روزی به او مرخصی بدین.
 -نه جانم امکان نداره.

بعد رو به سیاوش کرد و گفت:

-فردا صبح باید اینجا باشی و در مراسم شرکت کنی. پسر جان شجاع
 باش، پدر من هم فوت کرده!

به افسری که آجودان او بود دستور داد:

-برای این دانشجو برگ مرخصی بنویسین، از ساعت ده امروز تا ساعت پنج
 صبح فردا. ساعت ۵ باید در پادگان حاضر باشه.

دائی سیاوش خواست حرفی بزند، تیمسار در حالیکه از آن محل دور می شد
 پرسید:

-مراسم تدفین چه ساعتیه؟

-همین حالا. همه منتظر پسر ارشدش هستن، همین امروز.

-بسیار خوب. پس لازم نیست فردا رُ مرخصی بگیره. باید در مراسم شرکت کنه و بعد چهارشنبه اس و پنجشنبه ساعت ۴ مرخص میشه. میتونه تا جمعه ساعت ۴ بعداز ظهر نزد خونواده‌اش بمونه.

پدرش از دنیا رفته، او به خدمت وظیفه و برادرش به شبانه روزی نیروی هوایی رفته بود. سه نفر از یک خانواده شش نفری در عرض دو ماه دور شده بودند. خانواده‌ای که شبها همیشه دور هم بودند و خانواده‌ای که نور و صفائی داشت و حتی روزها و هر هفته را با هم می‌گذراندند تبدیل شده بود به جمع یک مادر چهل و شش ساله و پسری ده ساله و دختری دوازده ساله.

مرگ پدر، مسئولیت خانواده، ترک اجباری کار برای خدمت وظیفه، مشکلات تنهائی ناگهانی، مسائل پروانه و خانواده‌اش هنگامی تشدید شد که سیاوش اطلاع پیدا کرد که حسین را دستگیر کرده‌اند. هنگام دفن پدر در گورستان ابن بابویه در نزدیکی شهر ری عده زیادی از اقوام و دوستان جمع بودند. سیاوش ضمن دلداری به مادر و برادران و خواهر خود در دنیای مشکلات متعدد خود همچون گاهی در مسیر تند باد به این سو و آن سو می‌رفت. در میان جمعیت چشمش به پروانه و مادرش افتاد که با لباس سیاه در مراسم شرکت کرده بودند، همه به او تسلیت می‌گفتند. اندکی بعد دائی کاظم هم نزد او آمد و او را در آغوش گرفت و تسلیت گفت و بوسید.

هنگامی که جسد را در قبر می‌گذاشتند بعضی از اقوام و آشنایان گفتند همسر و پسران و دختران بیایند و او را در قبر ببینند. عقیده داشتند که دیدن میت در قبر بازمانده را آرام می‌کند و آنها مصیبت مرگ او را بهتر تحمل می‌کنند. سیاوش وقتی صورت پدرش را روی خاک سرد دید به رگم علاقه و احترامی که برای پدرش قائل بود هیچ دلش نمی‌سوخت و این موضوع خود برایش در آن لحظه تعجب آور بود و دلیل آنرا هیچگاه به روشنی نفهمید. شاید علت آن مریضی دو سه ساله بود و تحمل درد و شاید انبوه مشکلات. به هر حال وقتی به چهره اقوام و آشنایان در اطراف قبر نگاه کرد و متوجه شد که به او نگاه می‌کنند تا عکس العملش را در برابر مرگ پدر بدانند، با دیدن نگاههای خیره آنها چند ضربه محکم به پیشانی خود زد و گریه و زاری را سر صدا سرداد و در همان حال از تظاهر و وانمودی که می‌کرد به شخصیت ریاکار خود پی می‌برد و خود را محکوم کرده از این عمل خود خجلت زده شد. دیده بود که در مراسم تدفین معمولاً رسم بر این است که بر سر خود می‌زنند و خود را روی قبر می‌اندازند

و مخصوصاً هنگامیکه درگذشت، نا به هنگام و پیش از رسیدن به دوران پیری باشد و مخصوصاً اگر شخصی مثل پدر سیاوش مهربان و باوفا و وقف خانواده باشد، بی قراری بازماندگان بیشتر است. او در احوال اعضاء خانواده اش دقیق نشد ولی خودش را محاکمه می‌کرد. در حالیکه سینی های خرما و حلوا توسط زنان و مردان دست به دست می‌گشت، سیاوش فکر می‌کرد بی احساس است. از بی مهری خود به تعجب افتاده بود و به جای سوگواری به این احوالات درونی خود مشغول بود و در حالیکه پاسخ تسلیت دیگران را سرسری می‌داد در این افکار غوطه ور بود که نگاهش به چشمان زیبای اشک آلود پروانه افتاد، احساس همدردی صمیمانه او را به آسانی درک می‌کرد. در عین حال پیش خود می‌اندیشید نکند کسی به این نقشی که بازی کرده پی برده باشد.

آنگاه که چشمش به چند نگاه رندانه افتاد، پیش خود گفت، آدمیزاد موجود بسیار پیچیده و تودرتویی است، حتماً آنها چیزی فهمیده‌اند. مجدداً خود را اندوهگین وانمود می‌کرد و در پی آن احساس گناه همچون موجی که بر موج دیگر سوار شود در ذهنش روی هم انباشته می‌شد. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که به خانه بازگشتند. اقوام و آشنایان پس از صرف شام برای همدردی تا پاسی از شب نزد آنها ماندند. ساعت ۵ صبح روز پانزده بهمن ۱۳۴۸ بود که سیاوش در مراسم شکرگزاری و دعا به مناسبت رفع خطر از وجود شاهنشاه در پادگان حاضر شد و در شب جمعه پس از اعطای بیست و چهار ساعت مرخصی توانست در مراسم ختم پدر خود در مسجد حاج ابوالفتح در خیابان ری شرکت کند.

خدمت وظیفه از وضع عادی به یک وضع استثنائی با کنترل شدید و انضباط و دیسپلین فوق العاده تبدیل شده بود. به طوریکه افسران و درجه داران نیز ناراضی شده، اظهار می‌کردند چنین وضعی را در طول خدمت خود تجربه نکرده‌اند. مشق ها و نظام جمع های طولانی، عملیات شبانه، تیراندازی در میدان تیرچیتگر کرج، تیر اندازی با تانک M ۶۰ در میدان تیر علی آباد قم چنان وقت همه را گرفته بود که افسران و درجه داران به ندرت می‌توانستند به خانواده خود برسند.

افسری به شوخی می‌گفت:

-پسرم من دای صد می‌کنه، شب که میرم خوابه، صبح هم که میام هنوز بیدار نشده.

پرسنل پادگان از شدت فشار کار فرسوده شده بودند. رمقی برای کسی باقی

نمانده بود و تیمسار که اکنون به سرهنگی تنزل درجه یافته بود همواره بر فشار به پرسنل می‌افزود. کمتر اجازه می‌دادند کسی داخل آسایشگاه بماند. همه پرسنل را از ساعت ۵ صبح بیرون می‌آوردند و ساعت‌ها روی پا نگاه می‌داشتند و نظام جمع می‌کردند و اگر کسی را در حال نشستن می‌دیدند، او را یا به نگهبانی پست ساعت دو بعد از نیمه شب که وقت بدی بود و خواب را حرام می‌کرد می‌گذاشتند و یا او را آخر هفته که همه به مرخصی می‌رفتند به نگهبانی می‌گماردند. در این میان دو اتفاق جالب افتاد. یکی اینکه استواری از واحد ترابری در حالیکه شب آخر هفته که پادگان نسبتاً خلوت بود و دانشجویان و دانش آموزان نظامی در مرخصی بودند، مست کرده بود و به واحد خود رفته و بیست و چهار حلقه لاستیک نو را با کارد پاره کرده بود.

او را به دادگاه نظامی روانه کردند، گفته بود: "این کارُ کردم که منُ اخراج کنن". وقتی این موضوع را فهمیدند، دادگاه تصمیم گرفت که پس از گذراندن دوران زندان، چنانچه استعفا دهد باید هزینه دوران آموزشی را به ارتش بپردازد! افسری نیز که درجه سروانی داشت و چندین بار تقاضای اخراج کرده بود، لباس نامرتب می‌پوشید و با خرید یک موتورسه چرخ عصرها پیاز و سیب زمینی می‌فروخت. او می‌گفت:

— پس از دوازده سال خدمت در ارتش، هزار و پاصد تومن می‌گیرم که باید حدود هشتصد تومن اونُ اجاره خونه بدم.

این افسر اغلب با فرمانده گردان بگو مگو داشت و خواهش می‌کرد او را بیرون کنند تا برود طوآف شود و پیاز و سیب زمینی بفروشد. فرمانده گردان در حالیکه او را تحقیر می‌کرد، می‌گفت باید هزینه دوره دانشکده افسری را به ارتش بپردازد و او می‌گفت:

— من برا بچه‌هام به سختی میتونم غذا ولباس تهیه کنم.

نجوهای دو سه نفری دانشجویان چپی شب‌ها پس از نظام جمع در آسایشگاه ادامه داشت. طرفداران جبهه ملی و مذهبی‌ها با هم پیچ پیچ می‌کردند. همه مخالف بودند و حکومت چون کبک بی خیالی سر خود را زیر برف کرده به راه خود می‌رفت و می‌خواستند با این مردم ناراضی به دروازه‌های تمدن بزرگ

برسند و در تدارک جشن های دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی و تاجگذاری بودند. هرروز اسب های یگان اسواران جاویدان را از جلوی دانشجویان رژه می بردند و فرمان هورا می دادند تا اسبها برای شرکت در مراسم به جمعیت عادت کنند.

به هر دری زد بلکه برای ماندن نزد خانواده اش او را در همین پادگان جهنمی در تهران نگاه دارند. همه به ظاهر قول دادند و او که مطمئن شده بود که بالاخره یکی از آنها کار ساز خواهد بود، وقتی نام خود را در لیست انتقال یافتگان به مرکز پیاده شیراز یافت، غمگین شد. وقتی سراغ این و آن رفت، گفتند:

"یک دوره سه ماهه دانشکده پیاده شیراز را طی می کنی و سپس بقیه خدمت خود را در تهران می گذرانی".

به اندازه ای سختگیری زیاد بود که یکی از بچه ها این اشعار را سروده و به شکل نوحه سینه زنی، شب ها دور از چشم فرماندهان، زیرنگاه و لبخند افسر نگهبان و درجه داران به طور دستجمعی می خواندند:

ساعت چهار صبح شیپور برپا میزنن
کوله پشتی ها به پشت و ره صحرا میبرن
ای خدا، ای امان شده ایم خسته
بسکه بردن ماها رُ قدم آهسته
غذای ما همیشه برنج و آش و عدسه
توی اونم همیشه فضله موش و مگسه
بخوریمو نخوریم گرسنه میمونیم
قدر شخصی گری رُ حالا میدونیم

شهردار تهران تیمسار سرتیپ صفاری جای خود را به شهردار دیگری داده بود. مهندس جواد شهرستانی و سپس دکتر غلامرضا نیکپی، سیاوش دنبال پارتی می گشت تا بلکه بتواند پس از گذراندن دوران آموزشی تخصصی دانشکده پیاده، بقیه خدمت را در محل کار خودبگذراند. این معمول بود ولی فقط برای کسانی که مورد توصیه و سفارش قرار می گرفتند یعنی فرزندان هزار فامیل. به هر حال او هیچکس را بهتر و نزدیکتر از دائی کاظم نمی شناخت. خویشاوند متنفذ او، تیمسار یزدان پناه که با رضا شاه دوست بود

هچکس را نمی پذیرفت و با پارتی بازی به شدت مخالف بود. هر که از فامیل برای کاری به او مراجعه کرده بود، ناامید برگشته بود. تیمسار سپهبد مرتضی یزدان پناه بعداً مسئول تاجگذاری شاه شد و سیاوش فقط او را در فیلم تاجگذاری پشت سر ولیعهد دیده بود. از بقیه خویشاوندان هم کاری ساخته نبود. با خود می گفت: "درنومیدی بسی امید است".

زمستان رو به پایان بود و بهار شیراز طراوت بی مانندی داشت. با همه حوادثی که بر او گذشته بود، توفقی در کار نبود، جاده زمان به سویش می آمد. چون رهروئی مصمم، باامید یا اجبار جلو می رفت و با خود می گفت زندگی یعنی امید و حرکت. هیچگاه بخود اجازه نمی داد شکست را بپذیرد حتی اگر شکست خورده بود برمی خاست و دوباره در جاده به راه می افتاد. این خاصیت انسان را شناخته بود که هر کس اراده کند می تواند شکست ناپذیر شود. با خود می اندیشید چه چیزی می تواند چنین خصوصیتی را در آدم ایجاد کند؟ همواره این مطلب ذهن او را مشغول کرده بود. مجموعه ای از آنچه که در یک مقطع تاریخی یعنی از تولد، در حین جنگ جهانی دوم بر سرزمین و شهر اورفته بود و او با آن بر خورد داشت، از ذهنش می گذشت.

در این افکار بود که استاد از او سؤالی کرد. او که در کوچه پس کوچه های ذهن خود پرسه می زد، توجهی به مطلب نداشت. با تکرار سؤال به خود آمد. استاد که او را ناتوان یافت، گفت:

هرگز وجود حاضر غائب شنیده ای

من در میان جمع و دلم جای دیگر است

بچه ها زیر خنده زدند و او از گرمای شیرین اندیشه های خود کمی بیرون خزید و وقتی دانشجویی از انتهای کلاس گروهان فریاد زد:

—جناب سروان! این بابا عاشقه، فصل بهار شیراز کارش ساخته، تو خودشه!

تازه به خود آمد.

سروان تسلطی تنها افسری بود که جزئیات روز به روز بر خورد نیروهای آمریکا با ویت کنگ ها را در ویتنام با علاقه و استعدادی بی همتا دنبال می کرد و به نحو جالبی شرح می داد. نام او همواره در کتب درسی ارتش در کنار نام

امرای باسواد، نظر همگان را جلب می‌کرد. افسر آرامی بود و بیش از آنکه یک نظامی باشد یک دانشمند نظامی بود. بچه‌ها مجنوب کلاسهای او بودند. در ارتش به ویژه در رشته‌های توپخانه، پیاده و زرهی، افسر باسواد کمتر پیدا می‌شد و این دستاویز دانشجویان برای تمسخر بعضی افسران خودگیر و سخت‌گیر بود.

با این همه، کلاس شیرین سروان تسلطی هم لحظاتی کوتاه سیاوش را از اندیشه‌های خود بیرون آورد. به دنبال این بود که خودش را بشناسد. این شناخت دشوار بود و شناخت درونی روش خاص خود را دارد. اگر روش را ندانند و زیر نظر رفته‌راه نباشند، کار به سقوط و جنون می‌کشد. کتابهایی در زمینه شناخت "خویشتن" خوانده بود. هرچه می‌کوشید به خود نزدیک شود، "خود" از او می‌گریخت و دور می‌شد:

جمله بی‌قراریت از طلب قرار توست

طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

آن نفسی که با خودی بسته ابر غصّه‌ای

و آن نفسی که بی‌خودی مَه به کنار آیدت

آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشته‌ای

و آن نفسی که بی‌خودی پیل شکار آیدت

"مولانا"

برایش کتاب لبه تیغ سامرست موام بیش از دیگر کتابها جالب بود ولی در آنجا از روش این فن سخنی نرفته بود. به حرفهای پروانه در این مورد می‌اندیشید. چیز زیادی یادش نمی‌آمد زیرا بیشتر از آنکه به سخنان او توجه کند مفتون چشمان مست او می‌شد.

بیست و هفت

سید ضیاء

ساختار و کارکرد جامعه و فرهنگ شهری ایران ۱۳۹۹ شمسی.
سید ضیاء؟ شخصیت مرموزدائی جان.

شنیده بود که نباید به بعضی موضوعات نزدیک شود. یکی از نزدیکانش که به این کار پرداخته بود کارش به جای باریک کشیده بود. بر آن شد که در این مورد به دنبال بلد راه بگردد و تا آن زمان بکوشد محیط و جامعه و فرهنگ خود را بشناسد. در دانشکده حقوق تحقیق زیرکانه‌ای کرده بود که پس از نصیحت و تهدید آنرا کنار گذاشت و یک پژوهش بی سر و ته تحت عنوان "رابطه سوسیالیزم و لیبرالیزم" در حدود صد صفحه نوشت و لیسانس گرفت. نسخه‌ای از تحقیق اصلی خود را به شیراز آورده بود. شروع به خواندن و تصحیح کرد. این تحقیق از دو جنبه برایش جالب بود یکی اینکه شخصیتی که در آن مطرح بود از اسرار آمیزترین و مرموزترین شخصیت های سیاسی بود و در مورد زندگی خصوصی و رفتار و خلیات او و حتی در مورد زندگی سیاسی او زیاد بحث و گفتگو و تحقیق نمی‌شد و چند بار به توصیه انگلیس برای نخست وزیری معرفی شده بود که بار اول پذیرفته شد و رئیس الوزرا گردید و بار دیگر حدود سی سال بعد یعنی در دوره دکتر مصدق هنگام مطرح شدن نام او در مجلس، مصدق پیش دستی کرد و طی یک ماجرای زیرکانه، نخست وزیری را پذیرفت و او را پس زد. این شخصیت، سید ضیاءالدین طباطبائی روزنامه نگار مرموزی بود که وقتی احمد شاه از او خواست استعفا دهد، پاسخ داد شما مرا معزول کنید و خود قبول نکرد که استعفا دهد، زیرا در جریان کامل قرار داشت که کار احمد شاه تمام است. ولی مسأله مهمی که از این تحقیق روشن می‌شد، شناختی از هویت جمعی و فردی ایرانیان در پایان حکومت

سلسله قاجار و آغاز سلسله پهلوی و حتی تا دوران بیست و هشتم مرداد است. شناخت شکل و نحوه زندگی ایرانی در آن روزگار از بررسی شکل و محتوا و مدلول مقررات و تصویب نامه هائی قابل شناخت است که در دوره نود روزه نخست وزیری سید ضیاء به عنوان اولین حکومت کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ (مارس ۱۹۳۱ میلادی) به عنوان اقدامات کابینه سیاه انجام گرفت. چون سید لباس سیاه می پوشید و عباى سیاه به دوش می انداخت کابینه او را کابینه سیاه نامیدند. در کنار اقداماتی از قبیل حکم دستگیری، حبس، مصادره اموال مخالفان؛ مقررات زیادی تصویب و به موقع اجرا گذاشته شد که مبین ساختار و کارکرد جامعه شهری و نحوه زندگی فردی و اجتماعی و نشانگر رفتار فردی و جمعی و هویت اجتماعی ایرانیان در نیمه اول قرن بیستم است:

* هر کاسب بجز نانوا و کله پز و حمامی، باید دکان خود را اول آفتاب باز و اول غروب تعطیل بکند.

* هر ظهر و غروب کسبه باید در پای دکانهای خود اذان بگویند.

* حمامی، خمیر گیر و کله پز که استثنائاً زودتر از دیگران صبح ها به سر کار می روند باید با خود چراغ فانوس حمل بکنند.

* هیچ کاسب جز بقال و پزنده و نانوا حق ندارد روزهای جمعه دکان خود را باز و داد و ستد بکند.

* نان نکش ممنوع و نان سنگک خشک از دانه های هشت سیر و نان تازه از یکی ده سیر نباید کمتر باشد. همچنین تافتون خشک از قرصه های چهار سیر و تازه آن از پنج سیر کمتر نباید از ترازو بیرون بیاید.

هنگام خواندن این قسمت، سیاوش به خاطر آورد که مدتی بازرس نان تهران بود. هر روز ساعت یازده صبح نزدیک پخت نانوائی ها با یک جیب شهرداری متعلق به اداره نان همراه راننده و یک پاسبان به دکانین نانوائی در قسمت های مختلف شهر سر می زد و در نزدیکی دکان از یک مشتری خواهش می کرد که اجازه دهد نانی را که خریده توزین کرده، در صورت کم فروشی نانوا را جریمه می کرد.

هنگام کار با خود می اندیشید که این نانوا مگر چقدر عایدی دارد که به دادگاه برود و برای دو ریال کم فروشی، دو هزار تومان جریمه بپردازد، و آنوقت بالائی ها مملکت را چپاول کنند و ببرند و حق اکثریت را حیف و میل کنند. این

بود که بجز دکان کسانی که چندین نانوائی داشتند، مردم بیچاره را جریمه نمی کرد ولی کم فروشی و تقلب میان بدبخت و خوشبخت در این مملکت عادی و رایج بود. یادآوری آنروزها برایش شیرین بود. گاهی پس از انجام کار با راننده و پاسبان به ویژه هنگام تابستان به درکه یا سرپند می رفت و در قهوه خانه ای نان سنگک تازه با کباب کوبیده و ریحان و مخلفات سفارش می دادند و زیر سایه درختان در کنار رودخانه نهار می خوردند و گاهی بازرسی دیگری که دوست او بود می آمد و جمعشان تکمیل می شد و یکی دو ساعت آنجا می ماندند. خواندن مقررات کابینه سید ضیاء را ادامه داد:

* هر نانوا مکلف است برای زیر نان هائی که از تنور بیرون می آید سکوی آجری بسازد و نان را نباید جلوی مشتری و روی زمین و زیر دست و پا بیندازد.

* منبرهای نانواها باید با متقال تمیز پوشیده شده باشد و هر روز آنرا شسته و عوض کنند.

* هر خوراکی فروشی اعم از نانوا و قصاب و کله پز و آبگوشتی و کبابی و ... فرنی پز باید کف دکان خود را آجر فرش بکند.

* سطح خیابان، مخصوص چارپایان و گاری و درشکه و واگن؛ و پیاده روها مخصوص ایاب و ذهاب (رفت و آمد) پیاده ها می باشد و هیچ پیاده ای حق ندارد از سواره رو خیابان عبور نماید.

* سگ های خانگی باید قلاده شده زنجیر داشته باشند در غیر این صورت در ردیف سگ های ولگرد محسوب شده معدوم خواهند شد.

سیاوش به یاد داستان سگ ولگرد نوشته صادق هدایت افتاد و به یاد آورد که چگونه سگ های ولگرد خیابان اتابک شب های دیر وقت همراه رهگذران می شدند و اگر کسی را تنها گیر می آوردند به او حمله می کردند. دیگر مقررات وضع شده توسط کابینه:

* به هر بار بوته شتر، سی شاهی و هر بار بوته الاغ پانزده شاهی عوارض تعلق می گیرد.

* کبوتر بازی اکیداً قدغن و پرندگان دیگر از قبیل طوطی، بلبل، قناری، سهره و کرک باید دور از انظار نگهداری شوند.

*سر بریدن حیوانات امثال گوسفند و مرغ و خروس در انظار و ملأ عام به کلی ممنوع می‌باشد.

*داد زدن در اطراف کوچه‌ها توسط طواف، دوره گرد، طبقی، کاسه بشقابی، کت و شلوا ری، قفل و کلیدی، میوه فروش، گردوئی و امثال آنها و همچنین تعارف و اصرار کسبه به مشتری و بفرما زدن چلوئی و آبگوشتی و غیره ممنوع و همراه با جریمه و مجازات می‌باشد.

*از این تاریخ کلیه احزاب منحل می‌شود و تشکیل هر نوع جمعیت و دسته قدغن و متخلفین تحت تعقیب قانونی قرار خواهند گرفت. (همانطور که خواننده هوشیار ملاحظه می‌کند، طبق آموزه‌ها و دستورات دولت استعماری انگلیس که ایرانیان و عقب افتادگی‌های آنها را به خوبی می‌شناخت، در لا به لای مقرراتی که ظاهراً برای رفاه مردم وضع شده بود، ناگهان ماده‌ای گنجانده می‌شود که نابود کننده تمام حقوق انسانی ایرانیان بود و ایرانیان غافل نیز مشغول تریاک کشی).

*مصرف تریاک و شیره در انظار و قهوه‌خانه‌ها ممنوع و معتادین باید در منازل و دارال‌العلاج رفع حاجت نمایند. همچنین خرید و فروش تریاک بی‌باندرو ل همراه با جریمه و مجازات است.

سیاوش یاد باغچه خیابان اتابک افتاد. حیاط بزرگی که به صورت قهوه‌خانه با تخت هائی در اطراف حوض، محل عمومی تریاک کشی شده بود. اکثر مردها در ساعات مختلف شب و روز در آن جمع می‌شدند، نهار می‌خوردند و قلیان بالا خانه‌ای می‌کشیدند، چای می‌نوشیدند و تریاک می‌کشیدند. در میدان شاه هم قهوه‌خانه کوچکی بود که به آن بالاخانه می‌گفتند. پدرش او را چند بار همراه خود به آنجا برده بود که دیر آمدنش به خانه مورد ایراد مادر قرار نگیرد.

همواره بساط تریاک کشی دائر بود. اما شیره خانه معمولاً در خانه یک شیرهای دائر می‌شد که از مشتریان با نگاری و وسائل شیره کشی پذیرائی می‌کردند. چون ظاهراً شخص شیرمکش باید برای کشیدن شیره دراز می‌کشید و سر خود را روی متکا می‌گذاشت و نگاری درازی را به لب می‌گذاشت، صاحب خانه از آن طرف شیره را جوش می‌آورد و مشتری می‌کشید. کشیدن شیره نشنگی بیشتری داشت ولی شرایط آن آسان نبود. تریاکیها می‌گفتند: "دنگ و فنگ داره!!" پس عطایش را به لقایش می‌بخشیدند. در تریاکخانه، منقل و وافور و انبر و زغال را به تریاکی می‌دادند و تریاکش را هم خود فراهم می‌کرد. در

کشیدن به کمک شخص دیگری نیاز نبود. این مواد مخدر که اراده و قدرت را از انسان سلب می‌کند، در خون نسل های بعدی ایرانیان هنوز هوس و عطش نشئگی را بیدار نگه داشته است که این موضوع، نشئگی صدها هزار تن تریاک را به دولت های استعماری انگلیس و آمریکا می‌دهد. مقررات بعدی مربوط به سنگ توزین بود:

* هر کاسب باید سنگهای فلزی داشته باشد و آنرا به نظر اداره اوزان بلدیه برساند.

* عموم فروشنده ها موظفند بر روی اجناس خود مقوای قیمت نصب نمایند و شیر و ماست و پنیر و اجناس مرطوب و مایع را باید با تنظیف از گرد و غبار و پشه و مگس حفظ نمایند.

* هیچکس از اهالی حق ندارد در معابر به دفع بول و غایط و قضای حاجت بپردازد.

* عرق و شراب فروشی و پیاله فروشی و هر نوع تحصیل و داد و ستد آن ممنوع و هیچکس نباید اقدام به تهیه و معامله آن نماید.

این موضوع هم سیاوش را یاد خانه پدر بزرگ مادرش در تکیه عود لاجان واقع در بازار آهنگرها نزدیک سه راه سیروس انداخت. آن کوچه بن بست که مسلمان و یهودی و مسیحی با صلح و صفا سالهای سال کنار هم خانه داشتند و زندگی می‌کردند.

شب های تابستان تئاتر زنده ای بر پا بود به این شرح که مریم جان زن مسیحی مسنی بود که در انتهای این بن بست حیاط بزرگی داشت و با فرزندان و شوهر خود پیاله فروشی دائر کرده بود. او زن مقتدری بود و چون مراجعین که اغلب از مسلمانها بودند (روح حضرت محمد شاد!!) در انتهای شب مست می‌کردند، آنها را به خارج خانه هدایت می‌کرد که اغلب ساعات زیادی در کوچه، بدمستی و عربده کشی ادامه داشت و چون تاریک بود، بچه‌ها روی پشت بام در رختخواب دراز می‌کشیدند و منتظر می‌ماندند تا یک بدمست دیگر به وسیله مریم جان و فرزندان به کوچه آورده شود و ساعتی موجب سرگرمی تفریح و خنده آنها را فراهم آورد. گاهی مستان زیر آواز می‌زدند و اگر صدای خوبی داشتند همه ساکت می‌شدند و گوش می‌دادند و گاهی بچه‌ای ریگی از پشت بام به سوی مستی می‌انداخت و بزرگترها که فحاشی مست را می‌شنیدند بچه‌ها را

دعوا می کردند. سیاوش رفتن به خانه آقا جان را به این خاطر خیلی دوست داشت!!
مقررات چنین ادامه می یافت:

*تظاهرات مستانه ممنوع و متخلفین به سختی مجازات می شوند. عربده کشی و حمل کارد، چاقو، قمه و قداره موجب مجازات های سنگین می باشد.

جاهل بازی و لات بازی در محلات جنوب شهر به خصوص محل تولد سیاوش به شدت رواج داشت. سیاوش از بازارچه سعادت تا میدان خراسان اشخاص معروفی مثل هفت کچلون، مرتضی تکیه، باقر کچل، حسین آمیتی و زکی ترکه و ده نفر دیگر را دیده بود که همه از آنها می ترسیدند و به شکل یک مافیای محلی، زندگی و کسب و کار می کردند. فقط یکی از آنها که شعبون بی مخ نام داشت و در بیست و هشت مرداد اوباش، لات ها و رجاله ها را در براندازی ملیون سازمان داده بود به پاداش این کار اجازه تأسیس باشگاه بزرگی را که به شکل زورخانه اداره می شد در ضلع شمالی پارک شهر گرفته بود و در واقع ارتقاء یافته بود و به لات دولتی تبدیل شده، مورد توجه شخص شاه بود و در روز تولد شاه یعنی در چهارم آبان ماه هر سال در ورزشگاه امجدیه با میل و کباده در برابر شاه به ورزش باستانی می پرداخت.
ادامه مقررات چنین بود:

*نابینایان باید بازوبند از پارچه و عصا در دست داشته باشند.
*چاروادارها نباید چهارپایان خود را پراکنده رها نمایند و باید آنها را قطار کرده و پشت سر هم به راه اندازند و برای راندن آنها نباید از چوب سیخانک (سیخونک) و زنجیر و امثال آن استفاده بکنند.
*بار هر الاغ از بیست و پنج من و بار هر قاطر از چهل من و بار هر شتر از شصت من نباید تجاوز کند.
*اجتماعات خیابانی قدغن و بیش از دو نفر نباید باهم گفتگو بکنند. (بار دیگر ملاحظه می کنید که در لا به لای مقررات مربوط به الاغ، قاطر و شتر؛ مقررات مربوط به ایرانیان از طرف عمال انگلیس وضع می شد زیرا از دید آنها ایرانیان فرقی با چهارپایان نداشتند).
*ارباب قلم و مطبوعات باید زبان و قلم خود را از هتاکی به این و آن نگهدارند.

(تجربه مکرر نشان داد که با سوء استفاده از همینگونه مواد اگر کسی راجع به تجاوزات سیاستمداران وابسته به انگلیس مطالبی می نوشت ، تحت عنوان اقدام علیه امنیت ملی ، بازداشت می شد).

* معرکه گیری ، مارگیری ، تلکه گیری ، گدائی ، کلاشی ، رمالی ، دعانویسی و ولگردی ممنوع و عاملین آن در صورت مشاهده دستگیر و مجازات می شوند.

* آب خزینه حمام ها باید همه هفته تعویض شود و تخلف از آن موجب تعطیل حمام می گردد. همچنین آویختن لنگ حمام به در و دیوار و جرز بیرون حمام اکیداً ممنوع می باشد و کوره های حمام ها باید از بام به بالا دودکش داشته باشند. هیچیک از کارگران حمام نباید بدون لباس کامل از حمام خارج شده به وسیله لنگ ها در کوچه و بازار قدم بگذارد.

* کم فروشی ، گران فروشی همراه با جریمه و جزاهای سنگین می باشد.

* گاری ها و چهار چرخه ها باید در شب چراغ و درشکه ها باید نمره و بوق و چراغ داشته باشند.

* حداکثر مسافر درشکه سه نفر و ظرفیت گاری چهار چرخه اسبی یک خروار و نیم بار و ظرفیت چرخ دستی پنجاه من می باشد.

* قصاب باید روپوش سفید به تن داشته در دکان خود را باسیم قوی پوشیده روی گوشت ها را با پارچه سفید بپوشاند.

* غیر از قصاب و دواخانه بقیه کسبه باید در دکاکین خود را به رنگ سبز بکنند ، (رنگ دکان های قصاب و دوا فروشی سفید باشد).

همچنین از اقدامات و قوانین حکومت سه ماهه کابینه سید ضیاء که معلوم نیست توسط چه کسی به او دیکته شده بود و نشان دهنده رفتارهای مرسوم و معمول جامعه بود به موارد زیر اشاره شده است:

* پوشاندن مجاری آبی و نصب فانوس های نفتی در معابر جهت روشنایی شب ها و استخدام سپور ، آب پاشی خیابانها ، بستن سینماها و تماشاخانه ها و عرق فروشی ها و فاحشه خانه ها. انتقال فواحش از محلات داخل شهر مانند محلات چاله سیلامی در شرق خیابان ناصریه و کوچه قجرها (کوچه آبشار فعلی در خیابان ری) ، کوچه ارمنی ها و گذر قاطرچی به شهر نو و تعیین سه قران تاکس رسمی برای هر نوبت تمتع با آنها و دوازده قران برای مُتعه شب تا صبح به نام شب خوابی یعنی تا صبح و پوشاندن نشیمن مستراح ها با مبال

فرنگی و مراقبت در تعویض آب حوض خانه‌ها و کشیدن لجن آب انبارها، تأسیس رختشوخانه در چند نقطه شهر.

*ممنوعیت ریختن آب حوض و رخت در جلوی کوچه‌ها، جلوگیری از شستشوی جنازه اموات در خانه‌ها و دفن متوفیات در منازل، مساجد و امام زاده‌های داخل شهر.

*بیرون راندن گاو داران و دامداران از شهر.

*شکستن بست خانه آیات، علما و امام زاده‌ها، سانسور شدید و توقیف نشریات و روزنامه‌های بد زبان (به شرح ایضاً)، ممنوعیت نقالی، سخنوری، معرکه گیری، مسأله گوئی، لوطی گری، پرده شمایی، خرس رقصانی.

مقررات دیگر در خصوص جلوگیری از فساد و فحشا بود که از روند و کارکردهای اجتماعی- فرهنگی معمول حکایت می‌کرد. هر یک از این مقررات، تار و پود هویت رفتار جمعی ایرانیان را در قرن بیستم تا حدود زیادی مشخص می‌کند. اشاره به آنها تصویری کلی از خطاهای جامعه و تصحیح اعمال و باز داشتن از جرم و کجروی آنها از طریق وضع این مقررات است و اینکه چگونه عمال دولتهای استعماری، ارازل و اوباش را بر جامعه ایران تحمیل می‌کنند تا امکان هیچگونه پیشرفتی را به آنها ندهند.

بیست و هشت

شیراز - خیابان باغ تخت

مرکز پیاده شیراز در خیابان باغ تخت قرار داشت ، در دامنه کوه. بالای کوه، مقبره بابا کوهی بود که مردم برای فاتحه خوانی به آنجا می رفتند. جای باصفائی بود. عده ای فروشنده دوره گرد در آنجا خوراکی می فروختند که در میان آنها آش کارده شیرازی طرفداران زیادی داشت. از ضلع شمالی پادگان یک راه فرعی به محل باباکوهی منتهی می شد. عصرها پس از فراغت از مشق نظامی و آموزش، دانشجویان به آنجا می رفتند و چای و آش می خوردند. در سمت چپ پادگان بی سیم و اداره رادیو و پائین تر از آن دانشگاه پهلوی شیراز قرار گرفته بود.

آنشب سیاوش و یکی از همکلاسی های دانشکده حقوق که تصادفاً با او در یک گروهان بود، به تماشای نمایش رفتند. نتاثر خیلی مدرن و شیک بود و دختران و پسران دانشجو زیبا و خوش تیپ بودند. حسن از بچه های دهات اطراف لاهیجان بود. سیاوش و حسن با اینکه چهار سال در دانشکده با هم درس خوانده بودند، جز سلام علیک مراوده و معاشرتی نداشتند. اما در اینجا به علت آشنائی قبلی به هم نزدیک شده بودند. با هم به شهر می رفتند سری به حافظیه می زدند. گاهی هم در یک رستوران شام می خوردند. حسن، سیاوش را دلداری می داد و داستان زندگی خودش را برای او تعریف می کرد که چگونه در کودکی مادر خود را از دست داده و مجبور بود با زن پدر و برادران و خواهران ناتنی زندگی کند. از سن کم مجبور به کار در باغهای چای شده بود. پدرش که مرد در یک کارخانه چای خشک کنی مشغول کار شده بود سپس شبها درس خوانده، بعد از گرفتن دیپلم از رشت به تهران آمده و دوره دانشکده حقوق را با موفقیت به پایان رسانده بود. سیاوش از نظم و سخت کوشی او در عجب بود. می دید

که کتابهای داستان به زبان انگلیسی را با کوششی خستگی ناپذیر و بی‌امان، یکی پس از دیگری می‌خواند. بیشتر کتابها چاپ مسکو بودند، بعضی نوشته های گورکی که آوردن آنها به پادگان صلاح نبود. حسن سابقه سیاسی نداشت ولی بیشتر آثار ماکسیم گورکی، آنتوان چخوف، ایوان تورگنیف و الکساندر پوشکین را می‌خواند. این ها در کنار آثار دیگر نویسندگان روسی مثل فئودور داستایوسکی و لئو تولستوی آن زمان در ایران رواج یافته بودند و ترجمه انگلیسی آنها نیز در بساط کتابفروشان جلوی دانشگاه به قیمت ارزان یافت می‌شد. به نظر می‌رسید که این سیاست روسها در برابر آمریکائی ها بود.

آمریکائی ها موسسه انتشارات فرانکلین را تأسیس کرده به طور گسترده‌ای به ترجمه و انتشار آثار نویسندگان امریکا و غرب پرداختند و به مترجمین این گونه کتابها حقوق و جوایز چشمگیری پرداخت می‌شد. در برابر این مؤسسه، بنیاد پهلوی بنگاه ترجمه و نشر کتاب را تأسیس کرد. گرچه سانسور وجود داشت و از آزادی مطبوعات و قلم خبری نبود و نوشته های بعضی مثل خسرو گلبرخی ممنوعه اعلام شده بودند، ایجاد مؤسسات انتشاراتی دیگر در کنار اینها مثل انتشارات امیر کبیر، اقبال، علمی، دانشگاه، گوتنبرگ، نیل و دهها مرکز نشر کتاب، روزنامه‌ها و ماهنامه، مجله و نشریات دیگر، توسعه و رشد وسیعی در شعر، ادبیات و ترجمه پدید آورد.

سیاوش به یاد می‌آورد که هنگامیکه به دبیرستان می‌رفت، نزدیک بازارچه نایب السلطنه پاساژی بود که در آن يك کتابفروشی بود که گاهی کتاب کوچکی منتشر می‌کرد ولی چون بودجه کافی نداشت، کتابها را پیش فروش می‌کرد و قبضی به خریدار می‌داد تا وقتی کتاب چاپ و منتشر شد مراجعه کرده آنرا دریافت نماید. مؤسسه دیگری در ابتدای خیابان لاله زار نبش اکباتان به وسیله شخصی به نام رضا معرفت تأسیس شده بود به نام کانون معرفت. آن نیز کتابهایی را چاپ کرده ولی چون خواننده زیاد نبود، نام آنها را در پاکت های در بسته نوشته آن را بصورت لاتاری و شملی با قیمت یک تومان می‌فروخت. وقتی پاکت را باز می‌کردند گاه کتابهایی با قیمت پنج تومان یا سه تومان در آنها بود یا کتابهایی با قیمت پنج یا هفت ریال. جلوی این کتابفروشی عده‌ای دانش آموز پس از فراغت از مدرسه به خرید و فروش کتاب زیر قیمت اصلی می‌پرداختند.

مدتی سیاوش نیز با چند دوست خود به این کار می‌پرداخت بعد متوجه شد که دوستان او تمبرهای یادگاری را نیز خرید و فروش می‌کنند در نتیجه مدتی نیز

به آن کار پرداخت و آلبومهای تمبر یادگاری را می‌خریدند و قیمت بعضی تمبرها بالا می‌رفت و پس از مدتی آنها را می‌فروختند.

در آن زمان کتاب‌های فلسفی موریس مترلینگ در ایران چاپ شده نظر خوانندگان زیادی را جلب نموده بود. چون مطالبی را که مترلینگ بررسی می‌کرد مورد توجه همگان و زبان بیان او ساده و شیرین و قابل فهم بود، سیایش به خواندن کتابهای او پرداخت و خبر نداشت که شیفته آنها شده بود. در هیجده سالگی تقریباً همه آنها را که به فارسی ترجمه شده بود خوانده بود.

مهمترین آنها برایش قانون بزرگ (در مورد قانون جاذبه عمومی نیوتن) و راز بزرگ (در مورد مرگ و زندگی موریانه و زنبور عسل) بود. حال که با حسن سر و کار پیدا کرده بود و او را نیز علاقمند به ادبیات می‌دید، اغلب با هم در مورد محتوای این کتابها صحبت می‌کردند و از مصاحبت با او لذت می‌برد. با خود فکر می‌کرد در مدت چهار سال دانشگاه همواره تصور او در مورد حسن و استعداد او خطا بوده. بعضی تحلیل‌های او را بسیار هوشمندانه می‌یافت و از اینکه آنرا از سطح استعداد و دانش خود بالاتر و پیچیده تر می‌یافت. از حسن می‌پرسید این موضوع را کجا خوانده و حسن می‌گفت این تحلیل خود من است. ابتدا باور نمی‌کرد ولی هنگامیکه آنشب پس از رفتن به تئاتر در دانشگاه پهلوی پیاده از خیابان باغ تخت به پادگان باز می‌گشتند، حسن نمایشنامه را تحلیل و نقد می‌کرد که سیایش به او گفت:

-تو می‌تونی نقد تئاتر و کتاب بنویسی.

-برای این کار باید خیلی تجربه داشت. من اینکارُ تفننی می‌کنم، اونم برای خودم. تو ذهن خودم باهاتش کار می‌کنم. آیدین آغداشلو رُ می‌شناسی؟
-آره، مفسر هنریه، شهره آغداشلو هم که هنرمند خیلی با استعدادیه، اما تو هم نباید خودت دست کم بگیری، اینارُ بنویس که همه بخونن.

حسن به شیوه خود زیر خنده زد و با لهجه شیرین خود گفت:

-برای تو می‌نویسم، تو بخون.

آنشب نمایشنامه سرایدار نوشته هارولد پینتر با کارگردانی و بازی پرویز صیاد و نوذر آزادی بود.

روز بعد که گفتگوی آنها به موسیقی کشیده شد، متوجه شد که حسن علاقمند

انواع موسیقی از شرقی و غربی است و موسیقی غربی را به خوبی می‌شناخت. دستگاه‌های ایرانی را عملاً نزد یک استاد کار کرده بود و با صدای خوبی به اصطلاح خودش دو دانگ صدا می‌خواند.

سیاوش در مورد آهنگ‌های غربی که به عنوان آرم برنامه‌های رادیویی با گوشها آموخته شده بود از حسن می‌پرسید و حسن همه آنها را می‌شناخت و توضیح می‌داد. اشعار زیادی حفظ بود و ادبیات قدیم را خیلی خوب خوانده بود. به نظرش سعدی در غزل عاشقانه همتا نداشت. از شاعران نو پرداز از فروغ فرخزاد، مهدی اخوان ثالث، ابتهاج، آتشی، رؤیائی، مشیری، سهراب سپهری و شعرهای شاملو که بعضی هم به صورت تصنیف خوانده شده بود خوشش می‌آمد. آهنگ‌های آغاسی و سوسن نیز برایش جالب بود. محمد نوری با خواندن ساز و نقاره جمعه بازار او را به حال و هوای محله خودش می‌برد و آهنگ‌های مسعودی در مورد گل بنفشه و دختر رشتی برایش جالب بود. آنها را می‌خواند و خنده را سر می‌داد و گاهی هم بلند می‌شد و می‌رقصید. بهار شیراز با آنهمه لطافت و بوی عطر گل و گیاه و فضای شاعرانه و این آشنای قدیم و دوست جدید گرچه اغلب دل و دماغ سیاوش را مشغول می‌کرد ولی گاه غم و دوری از کسان و بازیهای پنهان و در پرده روزگار، دوری و هجران چنان از نهانخانه دل بیرون می‌آمد که بر همه چیز غلبه می‌کرد. حسن که وضع او را می‌دانست می‌کوشید ذهن او را به جایی مشغول کند و با توانائی‌های ذهنی و حافظه قوی خود این کار برایش دشوار نبود به ویژه که سیاوش می‌دید در مورد او که همواره در طی درسها و کلاسها ساکت و آرام بود چه قدر داوری نادرست می‌کرده است به او گفت:

-حسن من باید واقعاً از تو معذرت بخواهم.

-برای چی؟

-برای اینکه در موردت داوری نادرستی می‌کردم.

-اتفاقاً شاید قضاوت تو هم زیاد نادرست نباشه.

-چرا، الان که از نزدیک با تو معاشرت می‌کنم می‌بینم که خیلی با استعدادی.

حسن آنقدر خندید که نمی‌توانست جلوی خنده اش را بگیرد.

-چرا اینقدر می‌خندی؟

-آخه خیلی‌ها معتقدن که من خنگ و خرخونم!

- شوخی می‌کنی، حافظه ات اعجاب‌انگیزه.

چند روز پیش حسن قسمت هائی از دانشنامه علائی شیخ الرئیس را از حفظ خوانده بود. سیاوش پرسید چطور اینها را حفظ می‌کنی؟ حسن در حالی که هنوز می‌خندید دستان خود را به علامت سؤال در دو طرف گشود و پاسخ داد:

-نمیدونم، میدونی میگن ما کله ماهی می‌خوریم، آخه فسفر داره و برای حافظه خوبه!

حسن زیر خنده زد. این بار هر دو با صدای بلند می‌خندیدند حسن اشکش درآمده و روی ران های خود می‌زد و از ته دل می‌خندید، به اینکار عادت داشت.

-میدونی، کنار آرامگاه حافظ هسیم، به جای اینکه چند بیت از اشعار ایشون بخونی می‌خندی.

-خنده از شعر بهتره.

کی گفته؟

من میگم.

-حسن! راستی یه سؤال جدی میخوام ازت بکنم. تو تاحالا عاشق شدی؟

-آره، یه دفه در هفده سالگی، پدرم سوزونده.

-چرا باهاش ازدواج نکردی؟

-دختره توی دهمون بود. از قوم و خویشای زن بابام. از بچگی اون برا پسر

عموش نامزد کرده بودن ولی من خاطر خواش شدم. هلاکش بودم. اونم من

میخواس. همش می‌گفت کار تموم کن. یواشکی همدیگر می‌دیدیم. بعد

برای گرفتن دیپلم رفتم رشت. یکی از آشناهامون پیش من اومد و گفت

سربسته بهت میگم و همین یه دفه. چشمات درویش کن تا گندش در نیومده

دست وردار برو، والا توی این آبادی خون به پا میشه و مسئولش فقط و

فقط توئی. دیدم راس میگه. ولی دل کندن آسون نبود. با این همه یه سنگ

رو دل خودم گذاشتم. الان دو تا بچه داره. وقتی به دموچال میرم از سر

جاده قلبم میخواد بیاد تو گلوم ولی قیدش زدم. این وسط اگه بخوام بهش

برسم چند نفر بدبخت میشن از جمله خودم و خودش.

-خیلی عجیبه.

-آره خیلی، هرچی بهشون میگیم ازدواج خویشاوندی موجب شل و کور به دنیا اومدن بچه‌ها شون میشه، میگن عقد دختر عمو پسر عمو تو آسمونا بسته شده. دائی بیچارش که با دختر عمه اش ازدواج کرده، یه دختر و پسر کور دوقلو دارن که الان نزدیک بیست سال دارن. بیست ساله این دو موجود نابینا توی یه اطاق میخورن و میخوابن و با هم و با خودشون حرف میزنن. گاهی بلند میشن و میچرخن. بازهم تکرار همون نادانی و جهل.

-از این جهلا زیاده.

سیاوش ازگفتگو با حسن راجع به این چیزها خوشحال بود. ولی نمی‌توانست ونمی‌خواست راجع به پروانه با اوگفتگو کند. حسن هم پروانه را می‌شناخت و از روابط او با سیاوش خبر داشت ولی چیزی نمی‌پرسید. حسن موضوع را عوض کرد و پرسید:

-نظر تو در مورد موضوعی که قبلاً گفتم چیه؟

-چه موضوعی؟

-اینکه خنده مهمتر از شعره.

-نمیدونم، به نظر من در هنر شاعری، درخششی از حقیقت، خودش نشون میده.

-آره اینا همون حرفهائی هستن که امروزه خیلی بابیه. ولی شعر بیان زیبائی هنره، اگه شعر ناب باشه، مثل شعرای حافظ. اونائی هم که زبان فارسی رُ نمیدونن اگه براشون ترجمه کنی از بلندی معنی و عمق بی انتهای اون لذت میبرن ولی اونطور که ایرونی اون میفهمن، نمیتونن درک کنن. اولاً یه چیزائی ازش میریزه، ثانیاً مترجم هرچه قوی باشه کمتر میتونه لحن و آهنگ کاملاً اونطور که شاعر سروده، بازگو کنه و دیگه اینکه ممکنه برداشتش با منظور شاعر فرق داشته باشه. ولی خنده یه عمل بی واسطه اس. وقتی یه نفر بخنده حتی اگه حیوون باشه هم میفهمه. چون واسطه بیان اون زبان نیس، بلکه کاره، یه عمل. خنده به طبیعت نزدیک تر از شعره. حتی میمونام میخندن.

-دُرُسّه ولی همه اینار تو داری با زبان بیان می‌کنی، اگه زبان نمیدونسی

چطور به این نتیجه می‌رسیدی و چطور برای من بازگو می‌کردی؟
 -بله این هست. ما سکوت هم با قیل و قال شرح میدیم. سکوت هم در نقاشی
 ذن (ذن بودیسم) ژاپنی با حرکت نشون میدن. مکان تهی رُ با خطوط و
 سایه روشن، قابل رؤیت میکنن.
 -این شعر معروف مولوی هم که میگه:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن
 گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیک عشق بی زبان روشنتر است

همین که میگه عشق بی زبان روشنتر است، بیان زبانی است ولی همین،
 روشن گره، به طوریکه در بیت اولم گفته.

-بله ولی مشکل اینه که وقتی آدم زبان یاد میگیره، در محاصره اون قرار
 میگیره. برای همینه که میگن زبان خانه انسانه. آدم تو این خونه میمونه
 و به سادگی نمیتونه بیرون بیاد. این خونه خود آگاه انسانه. انسان در
 خود آگاه که محصول واقعیت فرهنگی-اجتماعی و برداشت شخصی خودشه
 محصور میمونه و آگه راه خروج از اونجا رُ پیدا نکنه، مشکلاتی برایش پیدا
 میشه. یکی از مهم ترین این مشکلات اینه که روان و روح او در این
 محدوده نمیگنجه، اونجا برایش کوچیک و تنگه. میخواد همه عالم با زبان
 بفهمه و چون این امکان نداره خلقت تنگ میشه، همون که تو روانشناسی
 بهش دیپرسیون (افسردگی) میگن.

-آگه حوصله اش داری این مطلب برام توضیح بده.

-تا اونجا که در این مورد کار کردم برات توضیح میدم. در این مورد چند
 مقاله نوشتم که تو مجله دانشمند منتشر شد. بیشتر منابع در این مورد به
 زبونای انگلیسی و اروپائیه. باید اول حداقل یه زبون یادگرفت و بعد کار
 شروع کرد.

-در این مورد کسی تو رُ راهنمایی کرد؟

-در واقع دکتر رضا صدوقی بود که همه ما رُ وا داشت توجهی به فلسفه
 بکنیم. الان دیدم تو خودت آثار راسل میخونی. نوشته‌های نیچه و
 برتراند راسل تو کتابات می‌بینم اونم به زبان انگلیسی. همه اینا نتیجه
 سخنرانی‌های اونه. او ماها رُ با فلسفه "حلقه وین" و آگزستانسیالیزم
 هایدگر و سارتر آشنا کرد و سراغ ویتگن اشتاین و کارنپ، چامسکی و پوپر

فرستاد.

- شیخ الرئیس ابوعلی سینا، فارابی، رازی...

- عجب مغزائی بودن. دکتر صدوقی هم مغزی بود.

- آره فقط نمیتونس با خودش و دیگران کنار بیاد (یعنی کشک!!). برای همین هم با کلاس و بچه‌ها و مقامات درگیر می‌شد.

- ولی همین درگیری گرچه برای ما مشکل ایجاد کرده بود، خیلی سازنده بود. معلومه! وقتی می‌گفت اینا که در این دانشگاه درس میدن فقط عنوان استاد یک مکشن و زیاد چیزی نم‌دونن راس می‌گفت.

- میدونی که معاون سازمان جلب سیاحان بود. یه بار موقع توضیح دادن یه طرح در هیأت وزیران، هویدا ازش چند سؤال میکنه و اجازه نمیده صدوقی گفته خودش به آخر برسونه. اونم عصبانی میشه بهش میگه پنجاه و پن سال نفهمیدی، پنج دقیقه حوصله کن شاید بفهمی!

- به هر حال برای همه خیلی مفید بود. احمد فردید هم در اون طرف دانشگاه از ارتباط هایدگر و حافظ صحبت می‌کرد. لایب نیتس و نیچه را زیر و زبر می‌کرد. فلسفه رو از پیش از سقراط شروع کرد. یه سال تموم رفتم سراغ اونا. از همه جالب تر هفت نفر بودن، خود صدوقی، بخشهایی از اپیکور ترجمه کرده بود، زیمراتیس و ذره، هراکلیت و بنیاد تقابل مناظر و دیالکتیک هگل، پارمنیدس و آغاز اندیشه غرب، بعد سقراط افلاطونی و خود افلاطون و ارسطو.

- ارسطو رو که درس می‌داد، اصطلاحات امروزی اون به زبان بوعلی می‌گفت، خیلی جالب بود؛ آنالوطیقا (آنالیز)، بوطیقا (شعر)، باری ارمیناس، این چی بود؟

- یادم نیست، ولی چیزی که یادم مونده اعترافات سن اوگوستین و اکانیم پلوطین، سن توماس آکویناس، بلندگرائی لئوناردو داوینچی و میکل آنژ، انقلاب کپرنیک، کپلر و گالیله، صفر و یک لایب نیتس که پایه گذار کامپیوتر شد. عقل و شک دکارتی، تقابل ذهن و عین، عصر فلسفه تجربی انگلیس، فرانسیس بیکن، جان لاک، برکلی، هیوم شگاک اعظم، انقلاب کبیر فرانسه، منتسکیو و نظریه تفکیک و کنترل متقابل قوا، اصحاب دایرة المعارف، ولتر و روسو، بعد انقلاب های اندیشه و روش عقل مجرد کانت، دیالکتیک هگل، ماتریالیزم دیالکتیک مارکس، داروین و داروینسم اجتماعی، اسپنسر و بالاخره شالوده شکنی نیچه و بعد از او ویتگن اشتاین در

رابطهٔ زبان و فکر، هایدگر در ارتباط زمان و هستی، برتراندراسل در رابطه با اتمیسم منطقی و ژان پل سارتر و گابریل مارسل در بررسیهای مربوط به آگزیستانسیالیزم. صدوقی من تشویق کرد دانشنامهٔ علائی رُ بخونم و من خوندم و اونقدر شیفته شدم که اون از بر کردم.

خیلی به فلسفه و ررفتی شایدم واسهٔ همینکه که بعضی وقتا میزنی تو خاکی و الکی غش می خندی!!

شاید، ولی استاد بزرگی بود من نظیرش ندیدم.

از یه کارش خوشم نیومد و اون درمورد یه همشاگردی بود که قوزی بود.

آره یادمه. دو ساعت بود که راجع به نیچه حرف می زد و جوون بدبخت پرسید استاد میتونین در یه جمله خلاصه کنین که حرف نیچه به طور کلی چی بود؟

و اون جلوی دویست تا دانشجو نه گذاشت و نه برداشت بلافاصله جواب داد:

بله میتونم ، نیچه میگه قوزی نباشین، قوزی رُ بکشین!!

به هر حال آدم های نابغه گاهی از این حرفا میزنن ، آشوبگر بود.

راستی میدونی...اون دانشجو مرد.

جدی میگی؟ عجب ... حیوونی!

آره مریض بود.

وقتی اون جواب شنید، هاج و واج شد و یکه خورد.

من خیلی عصبانی شدم ، با لگد چند تا محکم زیر میز جلویی زدم. صداش شنید ولی نفهمید کیه.

یه دختره که نزدیک من نشسته بود به گریه افتاد، دستمال در آورد و اشکاش پاک کرد.

اعلام حملهٔ هوایی

با اعلام وضع حملهٔ هوایی در پادگان همه ترسیده بودند. کسی در این مملکت تا آن ساعت صحبت جنگ نشنیده بود.

شاه می گفت اینجا جزیرهٔ صلح در خاورمیانه است. نیمساعتی با ترس وحشت گذشت و آژیر وضع عادی کشیده شد. همه گردان ها را در میدان مرکزی پادگان جمع کردند و تیمسار نوائی فرماندهٔ مرکز پیاده بالای جایگاه پشت میکروفون قرار گرفت و گفت: افسران، دانشجویان، درجه داران و سربازان

عزیز این یک تمرین عمومی حمله هوایی دشمن بود. برای اینکه پرسنل با این موارد آشنائی و آمادگی داشته باشند، هر ماه یکبار انجام می‌شود. همه آرام گرفتند و خدا را شکر کردند که جنگی در کار نیست.

پس از چند ساعت که افسران ارشد به خانه‌ها رفتند و رستوران پادگان از بلندگوها آهنگ‌های مردمی و کوچه بازاری را پخش می‌کرد و صدای آن تا آسایشگاه‌ها می‌رسید، پادگان از وضع رزمی به بزمی تغییر شکل داد و بچه‌ها شیشه‌های ودکا و آبجو را که در جعبه‌های واکس جاسازی کرده بودند در آورده و همه به اصطلاح لول شدند.

آنسوی پادگان چند خیابان به طرف شرق، حافظ در آرامگاه آرمیده بود. شاید روح او به این شرابخواران قرن بیستم می‌نگریست. دور دست تر نیز مقبره سعدی بود. در شاه چراغ بود که روحانیون و شیخان زائر، دور ضریح مقدس می‌چرخیدند و به آن دست کشیده تبرکاً به چهره‌های خود می‌کشیدند. شهر مثل همه شهرهای دیگر محلات یهودی و ارمنی داشت. بهائیان، بابیان و اهل سنت و گروه‌های غیر شیعه و ناباوران، کافران و بی‌اعتقادان همه با هم زندگی می‌کردند. بعضی از سربازان در پادگان سراغ محله بدنام را می‌گرفتند. بجز چند بار و رستوران و کافه که زنان در آنجا یافت می‌شدند، ظاهراً محله خاصی نبود. بعضی‌ها که طبع قوی داشتند و مقاوم‌شان به آخر رسیده بود در انتظار آخر هفته بودند که به تهران بروند و در محیط باز آنجا از امکانات وسیعی که برای اهل هر فرقه‌ای وجود داشت، استفاده و تفریح کنند. دو ماه به سرعت گذشت و اکنون پایان اردیبهشت ماه و نزدیک پایان دوران آموزشی بود. یک‌هفته امتحان و آزمایش و بعد گرفتن درجه ستواندومی که همه در انتظارش بودند. کلاسها تق و لُق شده بود. در کلاس درس نشسته بود و کتاب ماجرای حاجی بابای اصفهانی جیمز موریه را که از انتشارات کلاسیک پنگوئن چاپ لندن بود، زیر میز گرفته بود و پنهانی می‌خواند. شنید که نامش را در راهرو صدا می‌زنند. کتاب را بست و از جا برخاست و چند قدم به جلو رفت. گروهبانی نام او را صدا می‌زد، به او نزدیک شد.

- شما سیاوش قربانی هستین؟

- بله.

- با من بیاین.

- کجا؟

-ضد اطلاعات!

ضد اطلاعات، رکن دو ارتش، ساواکِ نظامی بود. سیاوش در این دو ماه اصلاً دقت نکرده بود که واحد ضد اطلاعات در کجا قرار دارد. معمولاً این واحد همجوار دفتر فرمانده پادگان است ولی در مرکز پیاده، در شمال پادگان در کوهپایه بلندی منتهی به مقبره بابا کوهی قرار داشت. یک ساختمان قدیمی با چهار اطاق کوچک که کف آنها آجر فرش بود و درهای معمولی قدیمی، میز و صندلی مستعمل، دفتر فرمانده رکن دو پادگان بود و یک سرهنگ دوم که به همه چیز می‌خورد جز آدم اطلاعاتی. سیاوش حدس می‌زد که می‌خواهند در مورد ارتباط با حسین از او سؤالاتی بکنند. اخیراً هم چند اتوبوس را در تهران به علت گران کردن بلیت آتش زده بودند ولی او می‌دانست که حسین در این زمان باید در زندان بوده باشد. به هر حال چند بار خواست از گروهبان امربر بپرسد که موضوع چیست ولی اینکار را نکرد. وقتی به اطاق سرهنگ دوم شاهد وارد شد او پرسید:

-سیاوش قربانی؟

کلاهش را زیر بغل گذاشته به حالت خبردار ایستاده احترام نظامی گذاشت.

-بله جناب سرهنگ.

سرهنگ شاهد به جای اینکه سؤال دیگری بکند به پرده دری که جلوی در مجاور در ورودی بود نگاهی انداخت و لبخندی زد. سیاوش برگشت و در پشت پرده کفش‌های مردی را که ایستاده بود دید ولی چهره او دیده نمی‌شد. چند لحظه کوتاه حالتی آمیخته از تعجب و ترس به سیاوش دست داد. به چهره سرهنگ خیره شد. لبخند او و بیرون آمدن مرد از پشت پرده همه چیز را روشن کرد. سیاوش هیچ انتظار نداشت که یک آشنای قدیمی‌انهم به این طریق به دیدنش بیاید. کمال اهل شیراز بود و مدتی با هم در اداره نان همکار بودند. ولی کمال شهرداری را ترک کرده و به سراغ کار آزاد رفته بود. اکنون که خبر یافته بود که سیاوش در اینجا خدمت وظیفه را می‌گذراند به سراغ او آمده بود. سرهنگ شاهد پسر خاله او بود.

با سیاوش سلام و احوال پرسى کرد و او را بوسید و گفت:

-حتماً جا خوردی؟

سیاوش خندید و گفت:

-پیش خودم گفتم چه دسته گلی به آب دادم.
-به جناب سرهنگ گفتم بذار یه خورده بترسونمش.

سیاوش لبخند زد، سرهنگ شاهد پرسید:

-فرمانده شما کیه؟

-جناب سروان اختیار.

تلفن را برداشت و با فرمانده گروهان صحبت کرد و از او خواست که بعد از مراسم شامگاه به سیاوش مرخصی بدهد. کمال گفت:

-امشب شب سال مرحوم پدرمه، بخاطر همین از تهران به اینجا اومدم. جناب سرهنگ شما رُ برای شام میاره و آخرشب هم من شما رُ به پادگان میرسونم.

شب سال پدر کمال بود. اقوام و دوستان همه در خانه آنها جمع بودند. پدرش بیش از چهل سال در بازار زند از عمده فروشان بود و همه برای او احترام خاصی قائل بودند. طبقه بالای خانه بزرگ، مردانه بود و زنان در طبقه پائین بودند. حاج جواد، مرد متین و کاردان و مقتدری بود، فرزندانش همگی تحصیل کرده و بیشتر در بخش خصوصی کار خوب و زندگی مرفهی داشتند. سرهنگ شاهد سیاوش را با خود آورد، هنگامیکه می خواستند وارد شوند، کمال را صدا زد:

-کمال جان کجائی؟

دختر جوانی که حدود هجده سال داشت از توی اطاق بیرون آمد.

-سلام آق داداش.

سیاوش در چشمان سیاه و راز آمیز او خیره شد و سلام کرد، جوابی نداد فقط نگاه می‌کرد. نگاهی که همه چیز را برای چند لحظه از خاطر او برد.

کمال کجاس؟ صداش کن.

کمال از توی اطاق شلوغ بیرون آمد و با بوسه و سلام سیاوش را بالا برد. گرمی و صمیمت و صفای محیط با مستی نگاه جادویی دخترشیرازی سیاوش را از عالم سرد و خشن سربازخانه بیرون آورد و لحظه‌ای بعد به یاد یارش پروانه افتاد و احساس شرمندگی کرد. با خود می‌اندیشید: "انسان موجود پیچیده و عجیبیه. این دل دیوونه چرا اینقدر دنبال زیباییه؟"

سیاوش شیفته زن بود و با اینکه این شیفتگی آتشی در جسم او می‌افروخت، طبع او به سوی لطافتِ ماورائی و حقیقتی بود که از باز پس آن چشمان، او را فرامی‌خواند. گوئی سرچشمه برق این نگاه ریشه در ظلمات جان طبیعی قرار داشت. از مولود تا بهجت و همه زنان و دخترانی که مثل دانه‌های یک گردن بند مروارید متصل بودند، دائم به دور روح و قلب او رقص کنان می‌گشتند. عشق به مولود از جنس نور و عشق به بهجت شراره های سوزان هوس بود. بالاتر از همه پروانه بی پروائی که می‌خواست خود را به آتش برساند و حقایق را عیان ببیند. به یاد شعرهای زیبای حافظ افتاد. او در فضای این شهر کنار ترکان شیرازی و شراب ناب خُلر شیراز ساخته و پرداخته شده و آتش به جان عاشقان زده بود. شراب حقیقی که بعضی آنرا مجازی می‌دانستند چون خودش آنرا در سخنی دو پهلو پیچیده بود تا از شرّ کومه اندیشانی چون امیرمبارزالدین و شیخان گمراه در امان بماند "آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است"، "بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست، زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس".

و بعد می‌دید که جای دیگر سروده: "بده ساقی آن می که حال آورد، کرامت فزاید، کمال آورد". همین معما هم در چشمان دخترشیرازی بود.

کمال با اینکه همه جا سر می‌کشید مدام به سیاوش می‌رسید و او را به همه معرفی کرده بود. سرهنگ شاهد پهلوی او نشسته بود و نمی‌گذاشت احساس غربت و تنهایی کند. بعد از شام، کمال نزدیک او نشست و گفت:

یه ماه پیش ایرج به من تلفن کرد و گفت که در پادگان مرکز پیاده شیراز هستی. به او گفتم که جناب سرهنگ شاهد، رئیس رکن دو پادگانه، گفت آگه میتونی کاری بکن سیاوش بقیه دوران خدمتش بیاد تهران. من هم به جناب سرهنگ گفتم و ایشون اقداماتی کردن که خودشون برات میگن.

سیاوش با تعجب و تشکر به کمال نگاهی انداخت و سرهنگ شروع به صحبت کرد:

-آقای قربانی! موضوعاتی که به شما میگیم، محرمانه اس و اظهار اون به شخص ثالث ممکنه لااقل برای من مشکل ایجاد کنه ولی به خاطر کمال و دوستی او با شما و کمک به شما که اخیراً پدروتون از دست دادین و مسئولیت خانواده به دوشتون افتاده قسمتی از این اطلاعات که مربوط به شما میشه میگم. ببینین، سهمیه تهران از میون ۲۶۰ نفر دانشجو دوره پنجاه و یک مرکز پیاده، حدود شصت نفره، سی نفر از اونا با امریه منتقل میشن و دستور از مرکز نیروی زمینی به نام اونا میاد. چند نفر سهمیه نیروی هوایی و دریایی هستن و یا سازمانهای وابسته به ارتش که ابتدا اینا یا پارتی قوی دارن و یا تخصص هائی از خارج دارن که به درد ارتش میخوره و قبلاً خودشون به سازمانهای ارتش مراجعه کرده و گفتن. حدود پانزده نفر میمونه که باید بالاترین نمره رُ بیارن. چون همه مایلن به تهران برن، در این میون هم باز پارتی بازی زیاده. فرمانده پادگان هم که با شما نسبت دور داره، سفارش شما رُ کرده. فرمانده گروهان هم وضع خانوادگی شما رُ میدونه و تا اونجائیکه ممکنه کمک کرده. منم می‌کوشم ولی اونچه که محرمانه اس اینه که از مرکز اقداماتی کردن که شما نتونین به تهران برین.

رنگ سیاوش پرید.

-چرا؟ مگه کسی با من خصومتی داره؟
-از جاهائی علیه شما اقدام شده که دقیق نتونسم بفهمم کجاس. به همین دلیل حدس می‌زنم خیلی سطح بالا باشه. به هر حال یه دوست دارین که سابقه

سیاسی فعال داره ، توصیه می‌کنم به اون نزدیک نشین. دستگاه مرکزی میدونه که شما فعال سیاسی نیسین به خاطر همین اگه به اون نزدیک نشین، این مورد حله. بین یه عده از نظامیان یه درگیریه که شما هم به لحاظ بستگی به یکی از اونا اهرم این جریان شدین. اگه میتونی خودت از این بستگیارها کن. اونا توصیه کردن که شما برای اینکه ارتباط نداشته باشین بهتره برای بقیه خدمت دریگانهای استانای جنوبی خدمت کنین. دیگه همین.

سر هنگ لبخندی زد و ادامه داد.

- شما سهم خودت انجام بده ما هم از اینجا اقدام می‌کنیم، انشالله به تهران می‌آفتین و پیش خانواده خودتون میرین.
- میدونین جناب سر هنگ ، خانواده ما در عرض سه چهار ماه ، سه تا از اعضاء خودش به نحوی از دست داده. پدرم فوت کرده ، برادرم به شبانه روزی نیروی هوایی رفته و من به ارتش. مادرم با دو فرزند کوچک تنها مونده. من باید حتماً به تهران بیفتم یا لاقل به کرج و اگه نمیشه، استانای شمالی.
- کرج و استانای شمالی هم مثل تهرون پارتی دارا ر میبرن. شما کاری ر که گفتم بکنین، انشالله درست میشه. پادگان فرح آباد که بودین چطوره؟
- خیلی سخت.
- به خاطر تیمسار افشار، به همین دلیل اونجا پنج سهمیه داره و ممکنه داوطلب زیادی نداشته باشه.
- من حاضرم اونجا برم، با منزل ما ده دقیقه پیاده راهه.
- ولی با این همه اون شرط اوله. باید در روابط خود با دوستان تجدید نظر کنین. دوست قحط نیس. دوستان جدید پیدا کنین.

سیاوش با خود اندیشید:

"دوست دوران کودکی، حسین و عشقی که یه بار به سراغم آمده ، پروانه ر رهاکنم. میدونم پروانه ر چه کسی دوس داره. همون نفوذ خودش به کار انداخته تا من تهران نیفتم."

در پایان شب هنگام رفتن وقتی از پله‌ها پائین می‌رفت، دختر زیبای شیرازی به

راهرو آمد و پیام پنهانی خود را با چشمه‌هایش به او رساند. کمال که شخص تیز هوشی بود، در یک لحظه ماجرا را فهمید، لبخندی زد و سرش را پائین انداخت.

از همه خداحافظی کرد و این بار راننده سرهنگ، تنها او را به پادگان رساند. همه خواب بودند، سیاوش آرام به تختخواب نزدیک شد، تخت ها دو طبقه بودند و او کمی سرو صدا راه انداخت و در طبقه بالا زیر پتو خزید. چند نفر که بیدار شده بودند در جای خود غلطی خوردند و دقایقی بعد جز نگهبان که در آسایشگاه بیدار بود همگی به خواب رفتند.

صبح پنجشنبه ساعت ده صبح سروان اختیار سیاوش را صدا زد و گفت: "وسائل خودت بردار. میتونی چند ساعت زودتر به مرخصی آخر هفته بری." او که منتظر ساعت دو بعدازظهر بود خوشحال شد و با تشکر و احترام نظامی خواست از اطاق خارج شود، سروان اختیار به او گفت: "روز شنبه تا ساعت ده صبح خودت به اینجا برسون."

اینهم خوشحالی دیگری بود. چون باید همه ساعت چهار بعد از ظهر جمعه از مرخصی بازمی گشتند. سیاوش با خود اندیشید این افسر سیه چرده که از طبقات پائین جامعه است، قیافه‌ای ندارد ولی چقدر مهربان و دوست داشتنی است. چقدر به همه مهربانی و کمک می‌کند. وقتی از او تشکر می‌کنند، محجوب سر را پائین می‌اندازد و ساکت می‌ماند؛ انسان می‌تواند با لطف، دیگران را مفتون و شیدای خود کند. چه آسان می‌توان با لطف محبت آفرید. از یک کار کوچک که هیچ زحمتی در آن نیست.

خود را با تاکسی به دروازه قران رساند. جائیکه اتوبوس ها به سمت اصفهان و تهران در حرکت بودند. اغلب جای خالی پیدا می‌شد، بغل دست راننده یا ته ماشین، مهم نبود.

ساک کوچکی در دست داشت و به زودی در یک صندلی اتوبوس جا گرفت و نشست. مردی در سمت راست او بود. اندکی بعد به خواب رفت. ساعت شش بعد از ظهر به تهران رسید و ساعت ۷ خانه بود. مادر، خواهر و برادرش در انتظار او بودند و خوشحال شدند. مادرش قرمه سبزی و خورش بادمجان درست کرده بود و برادر دیگرش هم اندکی بعد از شبانه روزی آمد و خانواده دوباره به طور موقت تشکیل شد. فقط جای پدر خالی بود. غمی ناگفته به دلها بود ولی کسی در این مورد حرفی به زبان نمی‌آورد. مادرش گفت:

- پروانه خانم هفته پیش چند بار اینجا آمده و امشب هم قراره بیاد با هم شام بخوریم.

سیاوش از چند جانب در کشاکش روانی قرار گرفته بود و با این گفته مادر، جاننش که از عشق پروانه لبریز بود با وظیفه خانوادگی و سخنان سرهنگ شاهد، زندانی بودن حسین و آینده نامعلوم در هم می آمیخت و او را به فکر فرو می برد، با اینهمه خود را ظاهراً خوشحال نشان می داد.

شب پروانه گفت:

- میتونیم بعد از شام بریم بیرون؟

- همیشه. ساعت ۷ رسیدم، باید با مادرم و بچه ها باشم.

- فردا چی؟

- فردا هم تو بیا اینجا با هم دور هم باشیم.

پروانه سرش را پائین انداخت و ساکت ماند.

شب همینجا پیش ما بمون.

- نه متشکرم، باید برم خونه.

- مگه نگفتی همه رفتن شمال و تو تنهایی؟

- آره من به خاطر تو موندم، فکر می کردم میای.

- فردا صبح میتونیم با هم بریم کوه، بریم پس قلعه.

- باشه پس قرار مذاریم، میخوای صبح بیا خونه ما با هم بریم.

- پس شب پیش ما نمیمونی؟

- نه بهتره برم، لباسم برای خواب مناسب نیس.

- مادر بهت لباس میده.

- نه متشکرم.

- ناراحتی؟

- نه.

- چرا، ناراحت به نظر میرسی.

- فردا با هم صحبت می کنیم.

مادر سیاوش توی آشپزخانه مشغول آماده کردن شام بود. ملی و علی سر گرم بازی خود بودند.

سیاوش احساس می‌کرد از چند جانب کشیده می‌شود، خانواده‌ای که در طول چهار ماه سه عضو آن دور شده بودند. اکنون سیاوش احساس مسئولیت بیشتری می‌کرد. خدا را شکر می‌کرد که خانه‌ای داشتند و مجبور نبودند اجاره پردازند و از محل کسب پدر آب باریکه ای به خانواده می‌رسید.

سیاوش با تهدیدها از یک طرف، مسئولیت تازه از سوی دیگر می‌کوشید عقل را بر عشق غالب کند و پروانه این موضوع را به خوبی دریافته بود و روز بعد که با هم در زیر چنارهای سبز نوجوان بهاری به سمت بلندی های پس قلعه می‌رفتند به سیاوش گفت و سیاوش در سکوت دست او را در دست گرفته بوسید.

—من حاضرم با هم یه جای دیگه بریم مثلاً به استرالیا. سال دیگه درس من تموم میشه و خدمت تو هم تموم شده، در این فاصله میتونیم مقدمات کار آماده کنیم.

—عزیز من چرا اینقدر در خیالای نشدنی هستی؟ امکان این کار نیست. اصلاً تو اینطوری فکر نمی‌کردی، چطور شد یه مرتبه به این فکر افتادی؟ حاضری خانواده، مملکت، همه چیز بزاری و اونوقت به جای دیگه ای بری که چی؟ اونم استرالیا، اونور دنیا.

—تو حاضر نیستی خانوادت ترک کنی، پس نمیتونیم اینجا هم با هم زندگی کنیم. —آخه این موضوع تازه اتفاق افتاده. من باید لاًقل مدتی اونار سرپرستی و حمایت کنم. من فرزند ارشدم، اگه منم دنبال کارم برم و برادر مم همینطور، اونای خیلی تنها مومن، شدنی نیست.

—پس چکار میخوای بکنی؟ به من بگو، با احساسات من بازی نکن، اینطوری من بلا تکلیفم. نم‌دونم چه تصمیمی باید بگیرم.

—کمی صبر کن ببینم کارا چطور پیش میره. حالا من یه سال و نیم دیگه باید در ارتش باشم، تو هم که سال دیگه درست تموم میشه، ضمناً مسائل دیگه ای هم در کاره.

—چه مسائلی؟ به نظرم باید باهم روراس باشیم. هرچی هست بگو، اینطوری همیشه.

سیاوش سری تکان داد و آهی کشید و گفت:

-اگه دردم یکی بودی، چه بودی.
 -خُب درد دیگه ات چیه؟
 -مشکلات دیگه، کسانی که با ازدواج ما مخالفن، از چند کانال به من رسوندن
 که باید به تو نزدیک نشم.
 -اونا کی یَن؟ بگو.
 -نمیدونم، پشت پرده هسن، فقط در ظاهر هر جا که من میرم حتی شیراز،
 رکن دو مرکز پیاده، در این مورد اشاراتی میکنن.
 -خیال می‌کنی، مثل اینکه بی جهت می‌ترسی.

سیاوش که به پدر پروانه قول داده بود و نمی‌توانست حرف های پدرش را با او در میان بگذارد سعی می‌کرد موضوع را عوض کند اما پروانه پا برجا ایستاده بود.

-بهتره بگی و تکلیف همین امروز روشن کنیم.
 -عزیز من چند ساعت دیگه باید به شیراز برم، اگه از دست من نارحت بشی،
 ضربه دیگه ای روی ضربه‌ها می‌خورم، اینطوری که نمیشه. میخوای
 همه چیز خاتمه بدی؟
 -این توئی که همه راهار بستی و مدت طولانیه که منتظرم تصمیم بگیری.
 من حاضرم با هر مشکلی که هس روبه رو بشم. برای اینکه به کسی لطمه
 نخوره، بهترین راه ترک اینجاس. از نظر مالی هم لازم نیس به فکر باشی،
 کار هم برای هر دو نفر ما در اونجا حاضره، دائی کاظم در یه شرکت
 بزرگ در اونجا سرمایه‌گذاری کرده و میتونه فوراً برای ما ویزا بگیره و
 در سیدنی به راحتی کار، مسکن و زندگی خواهیم داشت. حال اگه برای تو
 ترک خانواده محال باشه، چکار میتونیم بکنیم؟
 -ترک خانواده محال نیس ولی پدرت چی؟ این وصله ها که در اثر رفاقت من
 با حسین به من بسن چی؟ حسین بیچاره که در اثر بزرگ کردن ارتباطش
 الان توی زندونه چی م‌شه؟
 -حتماً خبر داری که ماه پیش یه بلوا سر افزایش بلیط اتوبوس برپا شد و
 چند تا اتوبوس آتیش زدن.

-آره. لابد حسین در این کار شرکت داشته و برای همین بردنش اوین.
 -من نمیدونم، اما تو دانشکده پیداش نیس، میگن گرفتنش.
 -بدبخت فهمیده بود که از کجا لطمه میخوره خواس به من و تو لطمه نخوره،
 این بود که دور من خط کشید.
 -خُب بهتر تو.
 -آگه با تو هم باشم مشکل ایجاد میکنن.
 -بی جهت به کسی کاری ندارن.
 -توی این مملکت دو هزار و پونصد ساله که هر کس هر وقت بخوان
 میگیرن و بی گناه بالای دار میبرن، زندون و شکنجه‌ها تاریخش اونقدر
 دور و درازه که همه جا راجع بهش نوشتن.
 -تو می‌ترسی به آینده‌ات لطمه بخوره، چون اینجا رُ چسبیدی. آگه اینجا این
 اشکال داره، برو جای دیگه، شاید احساس قهرمانی می‌کنی و میخوای
 مثل حسین برای خلق بجنگی اونم باحکومت.
 -نمیدونم والله، مشکلات زیاده.
 -برای همینم حافظ گفته که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.
 -بابا من فقط چند ساعت دیگه انجام، راجع به چیزای دیگه حرف بزن، بیا
 بریم اینجا بستنی بخوریم.

پروانه کمی آرام شد و ساعتی بعد در حالیکه از عشق سر خوش بودند همه
 گفتگوها تبدیل به گفتگوی عاشقانه شد. دست در دست از داخل رودخانه و کنار
 سنگها و تخت قهوه خانه‌ها می‌گذشتند. گاه به خاطر سیاوش می‌آمد که به
 موضوع اسفندیار و پروانه اشاره کند ولی می‌دید حیف است حالا که او همه
 چیز را فراموش کرده، دوباره آتش را شعله ور کند.

-تو خیلی حسابگری، عقل بهت چیره میشه.
 -عزیز من کمی صبر داشته باش، تو مگه عاقل نیسی؟ تو هم عاقلی.
 -نه من دیوونم، دیوونه زنجیری!
 -آره جون تو، خیلی هم حسابگری، اگر دیوانه‌ای پات بذار تو آب!
 -میذارما، میخوای برم تو رودخونه؟

پروانه با کفش و جوراب وارد رودخانه شد. سیاوش یکه خورده بود و به طرف

او دوید. او هم با کفش و لباس وارد رودخانه شد و جلو او را گرفت. چند نفر که آن نزدیکی بودند به خیال اینکه پایشان سر خورده و درون آب رفته اند، به کمک شتافتند. کفش و جوراب و قسمت زیادی از لباس هردو خیس آب شده بود. در کنار رودخانه کمی خود را مرتب کرده و از آنجا دور شدند.

-راس راسی دیوونه‌ای، نمی‌دونسم.

-می‌خوای خودم از این بالا پائین بندازم؟

-نه، مگه کم مشکل دارم؟

-پس دیگه به من نگی عاقل.

سیاوش که خیلی ترسیده بود در چشمان او خیره شد و با خود فکر کرد دختری که چندین سال با متانت و عقل می‌دیده، چگونه ناگهان تبدیل به یک موجود خطرناک شده و احساس می‌کرد واقعا ممکن است هر کاری را انجام دهد.

-بسیار خوب شما هر چی میگی دُرُسّه.

پروانه لبخندی زد:

-ترسو!

-متشکرم، تاحالا به من حرف بد نزده بودی، اینطوری عاشقی؟

-آره ولی با این وضع می‌ترسم از چشم بیفتی.

-بهتره بایه شوالیه آشنا بشی، یا شاید یه والاگهر!

پروانه ساکت شد و نگاهی پرسشگر، عمیق و کمی طولانی به سیاوش انداخت و گفت:

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که من قابل شما نیستم.

پروانه سکوت کرد. سکوتی طولانی. سیاوش نمی‌دانست چه بگوید. اشک در چشمان پروانه جمع شد و قطره قطره روی گونه هایش می‌ریخت.

- پدرمُ به خاطر برادرم و من، زیر فشار و تنگنا قرار دادن. برادرم در زندونه و مادرم هر روز اشک می ریزه. تو که حاضر نیستی تصمیم بگیری؟
- من فکر می کنم نتونم به تهران پیام.
- برای چی؟
- برام میزنن.
- از کجا؟
- نمی دونم، از بالا.

پروانه مکثی کرد و به فکر فرورفت.

- گرگا.

- همه برا هم پاپوش دُرُس میکنند. من الان با حسین هیچ تماسی ندارم ولی به خاطر اینکه پدرتُ بکوبن و رابطه من و تورُ قطع کنن، دَس به هرکاری میزنن. همشون هم گرگ نیسن، روباهای مکاری هم توشون پیدا میشه.
- منظورت کیه؟
- همونا که میخوان منُ رد کنن که با تو نباشم.
- اون آدم من می شناسم، اهل این جور کارا نیسن.
- خودش نه ولی اونائی که دستوراتشُ میگیرن. پادشاه میگه برین کلاه بیارین، زیردستا میرن کلاه با سر بابارُ میارن. این مملکت سه هزار سال اینطوری اداره شده. تازه حالا روزگار خوبشه. ظل السلطان و شازده احتجاب هر کسی میخواستن در دو دقیقه دخلشُ می اُوردن. جلو چشم زن و بچه هاش، متکارُ میذاشتن روی دهن رعیت بدبخت اونقدر روش می شسن تا یارو دست و پا می زد و خفه می شد. بچه هاش و زنش ضجه می زدن و بی تابی میکردن.
- من خرافاتی نیسم، اما یه اتفاق عجیبی هفته پیش افتاده، همه ما رُ به وحشت انداخته.

سیاوش نگاه پرسشگر خود را به او انداخت و پروانه ادامه داد:

- هفته پیش مادر و مادر بزرگم تو حال نشسته بودن. ساعت هشت، هشت ونیم

شب بود. یه وقت میبین صدای مهبیی اومد و چند دقیقه بعد یه صدای بلند دیگه. با وحشت بلند میشن و میفهمن که صدا از تو اطاق پذیراییه. تا به طرف اطاق پذیرائی میرن صدای سوّم میشنون. صدای شکستن. وقتی نگا میکنن میبینن ویتترین اشیاء عنّیقه، همه کریستال ها و چینی های آنتیک قدیمی خرد و خاکشیر شدن.

- چطوری؟

- هنوز هیچکس نمیدونه چرا.

سیاوش این ویتترین بی نظیر و گرانبقیمت را قبلاً با دقت و علاقه دیده بود. چینی هائی از قرن هفدهم، از فرانسه، مجسمه هائی نفیس که هرکدام را باید در موزه می گذاشتند. درمیان این مجموعه، یک طرح هنری از پیکر تیمسار شهنواز سوار بر اسب که توسط یک هنرمند فرانسوی ساخته شده بود.

- عجیب این بود که هر سه طبقه با اشیاء درون آن، درهم شکسته بود ولی خود جعبه شش ضلعی شیشه ای ویتترین سالم مونده بود.

- شاید درجائی به دیوار چیزی کوبیدن.

- دورتا دور ساختمان ما دو متر با ساختمانای پهلویی فاصله داره و جلو و عقب ساختمان حیاطه. وانگهی ویتترین حدود یه متر با دیوارا فاصله داره. اصلاً علت این روشن نیس. چندتا از چینی ها مال زمان لوئی چهاردهم بود که اصلاً برایش نمی شد قیمت تعیین کرد. فقط در این مجموعه یک مجسمه چینی سالم باقی مونده، مجسمه کوچیک یه هیزم شکن که تبری در دست داره و بلند کرده و به طور تهدید آمیز میخواد فروبیاره. اون سالم مونده و طوری در برابر مجسمه پدرم قرار گرفته که انگار با اون تبر، گردن اون خرد کرده. پدرم که اصلاً به این چیزها اعتقاد نداره می گفت:

- من این مرد یه بار صبح زود تو جنگل دانیال، نزدیک مثل قو دیدم. صبح زود بود با چند نفر به اونجا رفته بودیم. هوا گرگ و میش بود و مه غلیظی همه جار گرفته بود. ما آتیش دُرس کرده بودیم. یه مرتبه من متوجه شدم یه نفر از درون مه به سمت ما میاد. پیرمردی با موها و ریش سفید و چهره ای سرخ و برافروخته با ابروهای پرپشت. از او پرسیدم:

- نمی ترسی تنها تو جنگل میای؟ اینجا خرس و خوک وحشی داره.

- آقا جان، حیوونم وقتی آدم میبینه، تکون می خوره!

پدرم خندیده بود و خواسته بود به او پولی کمک کنه که نپذیرفته بود و رفته بود. پدرم همیشه به اون اشاره می کرد و می گفت این مجسمه عجیب شبیه اون مرد جنگلیه و قصه رُ برای همه تعریف می کرد. تنها مجسمه اون با همان حالت خشونت و تهدید وسط همه چینی ها و کریستالای خرد شده، سالم مونده.

- خیلی عجیبه! ولی میدونی که نظیر همین اتفاق در زمان گفتگوی استاد بزرگ یونگ با فروید در خانه او رخ داد و استاد به فروید تذکر دادن ولی فروید که شخص بی اعتقادی بود اعتنا نکرد و بعداً رابطه اون در اثر گستاخی و تکبر فروید، از هم گسیخت.
- جالبه، حالا من هم به دلم برات شده که یه اتفاق بدی در راهه.
- وای برما. وقتی آدمی مثل تو با این قدرت روحی و روشنی اینطوری فکر کنه، وای به حال بقیه آدماء، از جمله خود من.
- آره خود تو سیاوش قربانی، اسب سیاه وحشی.

سیاوش به او چشم دوخته بود. دستانش را گرفت و بالحن مطمئنی گفت:

- نترس، هرچه پیش آید، خوش آید. این دنیا مثل یه دریاس ولی بزرگتر از هر دریائی، ما انسانها هستیم.
- به دریا مرو ای پسر زینهار
- اگر می روی دل به توفان سپار
- پرکاهم در مصاف تندباد.
- تو هم که همیشه شعر می بافی.
- چیکار کنم، منم بعضی وقتا در خلوت چند قطره اشک می ریزم اما مثل اینکه بند دلم پاره میشه و اشکا خودشون پائین میریزن. هیچ دقت کردی خنواده ما هم مثل اون چینی های درون ویتترین در عرض سه چهارماه در هم شکسته؟ مادرم با دو بچه در خونه مونده، پدر مرده، من شیراز، برادرم شبانه روزی نیروهوائی. سفره پرمحبتی که بیست و پنج سال دور اون می شِسِّیم، در عرض سه ماه برچیده شده و هیچکس جز اعضاء خانوادم این درک نمیکنه. حالا نمیدارن حتی پیش اونا به شهر خودم بیام.
- راس میگی، حق داری.
- با این همه از این دنیا، طلبی ندارم. من همیشه فکر می کنم ما از ازل با این

دم و دستگاه بودیم تا ابد هم خواهیم بود. پیش از بودن خورشید و ماه هم ، ما
 یه جائی بودیم ، بعدشم ، این آگاهی با این بدن جائی نمیره ، تبدیل میشه
 به گیاه، گل و درخت. فقط یه خوبی میمونه ویه بدی، دیگه هیچی.
 - آره والله.

- به نظرم دیگه باید بریم، دیرم میشه. باید برم ترمینال که اتوبوس شیراز
 به موقع بگیرم والا جا میمونم.

- کی باید بری؟

- ساعت ۷ شب باید اونجا باشم، هفت ونیم حرکت می کنم، قبلش باید برم خونه
 وسائلمُ وردارم.

- میخوای یه فالوده دیگه با هم بخوریم؟

- دیر میشه.

- زود می خوریم.

- باشه.

سیاوش رفت و یک فالوده شیرازی گرفت. فالوده را به دهان هم می گذاشتند.
 زن و مردی که در نزدیکی آنها نشسته بودند، نگاهی به آنها انداخته، لبخندی
 زدند و آنها هم مشغول خوردن بودند.

- میتونم باهات بیام؟

- کجا؟

- خونتون و بعد تا ترمینال، من که کاری ندارم.

سیاوش با لبخندی گفت:

- بدون ماشین سخته.

- با تاکسی برمی گردم.

سیاوش لبخندی زد و به شوخی گفت:

- میخوای بیا شیراز!

- میاما! من که می شناسی.

- آره میدونم چه دیوونه ای هستی.
- بله؟! دست شما درد نکنه ، پررو!!
- وای! کار به کجا کشیده!
- ببخشید، نفهمیدم.
- هرچی دلت میخواد بگو، بعدش هم بگو نفهمیدم.
- آقا مثل اینکه شما گفتین دیوونه.
- مگه دیوونگی بده؟ عاشقی یه نوع دیوونگیه اما پرروئی یعنی چی؟
- پرروئی یعنی وقتی کسی به معشوق خودش بگه عاشق، البته اگه معنی عاشق با دیوونه یکی باشه.
- ولی یه حقیقت در مورد خودم و بعضی از اعضاء خونوادم بهت بگم و اون اینه که ماها همه یه جوری خل هستیم.

پروانه زیر خنده زد و با تعجب به سیاوش چشم دوخت، چون بیان سیاوش لحن کاملاً جدی داشت و به همین علت حس کنجکاوی او را جلب کرد.

- فقط یه چشمه اون برات بگم و اون مورد دائی منه که دوست صمیمی سهراب سپهری بود و بیشتر اوقات باهم بودن. نویسنده خیلی خوبی بود. شروع کرد به نوشتن و سه تا داستان نوشت که از لحاظ ادبی اونقدر نو بود که هنوز که هنوزه جامعه ما اون هضم نکرده. سبک آلیس جیمز جویسه که صادق هدایت به دوستش فریدون هویدا برادر نخست وزیر اصرار می کرده اون برایش ترجمه کنه یا خلاصه اون برایش توضیح بده، چون آلیس، بزرگترین شاهکار ادبیات قرن شناخته شد و سر و صدا به پا کرده بود. دائی من به سبک او می نوشت و کارش از بوف کور هدایت جلوتر بود. به همین خاطر با هزینه شخصی خودش کتاباش چاپ می کرد. حتی یه نفر هم نخرید! سالها توی زیرزمین و راه پله های پشت بوم مونده بود و هرروز که به خانه می آمد، یکی از اونارو به روزنامه نگار یا مفسری می داد که راجع بهش چیزی بنویسه، اونا هم میذاشتن در کوزه! فقط سهراب بود که کتابش خوند و اسم یکی از کتابارو روی یه شعر خودش گذاشت و به او تقدیم کرد. شعرای سهراب خوندی؟

- نه.

- اسم اون کتاب "آوار آفتاب" بود و او هم شعرش به همین اسم نامید و به او

تقدیم کرد.

- ولی اسم قشنگیه، اسم دو کتاب دیگش چی بود؟
- گذرگاه بی پایانی و آدم، سقوط و هبوط.
- معلومه آدم باذوق و ادیبیه.
- بله ولی با محیط فرهنگی اجتماعی خودش فاصله داره.
- شاید اشکال از دیگرونه که هنوز رشد نکردن.
- شاید، ولی هرچی داره و حتی سلامتی خودش گذشته رو این کارا. سرتاقچه،
جمجمه مرده میذاره، به جای گل تو اطافش خاروخس میاره، آدم چندشش
میشه.
- حالا تو چطور خودت با اون مقایسه می کنی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- اگر دردم یکی بودی چه بودی؟ همه این فامیل این رگ دارن.

پروانه با خنده گفت:

- شما فقط مورد خودت بگو.
- والله یکی دوتانیس، می ترسم از چشمت بیفتم.
- نه اتفاقاً من دیوونه ها رُ دوس دارم.
- لطفاً واژه درست به کار ببر، ماها خل هسیم نه دیوونه.
- بد موقعی خل شدین، چون همه خل وچلن!
- نه بابا همه زرنگ و هفت خطن.
- خل با هالو چه فرقی داره؟
- فیلم آقای هالو رُ دیدی؟
- آره، نصیریان و انتظامی با فخری خوروش بازی کردن.
- اون آقا هالوئه چون ساده اس و گولش میزنن ولی خل، خودش خودش گول
میزنه.
- دیگه داری موضوع مشکل می کنی، فهمش سخت شد.
- همین، چون تو عاقلی حاضر نیسی موضوع دنبال کنی ولی همینطور که گفتی
دیوونه ها از خل ها خوششون میاد.

– این راس میگی، قبول دارم، چون منم از تو خوشم میاد!
 – یه روز رفته بودیم ملاقاتِ یه خانم پیر که دچار فراموشی شده بود. انداخته بودنش تو دیوونه خونه امین آباد نزدیک کوه بی بی شهربانو. من شونزده سالم بود. این خانم نامادری شوهر عمه من بود. از اون سیگارخواس. به من پول دادن که سیگار بخرم. وقتی از ساختمون بیرون اومدم، طرف مقابل در ساختمونی در فاصله صد متری، یه نفر داشت باغچه ها رو درس می کرد. حواسش به کار خودش بود و اصلاً پشتش به من بود. یه مرتبه بیل و فرغونو ول کرد و دوید به طرف من. فوری فهمیدم که دیوونه اس. در رفتم و به طرف در ورودی امدم. تا اونجا امد. چون نتونس من بگیره برگشت سرکارش. من رفتم چند تا پاکت سیگار خریدم. موقع بازگشت از جلو در دیدم که مشغول کار خودش و پشتش به در ورودی ساختمونه. با احتیاط راه افتادم و به ساختمون نزدیک شدم. نگو این حرومزاده یه جوری مواظب من بود. بیل انداخت و دنبال من کرد. دیدم اگه به طرف ساختمون برم، به من میرسه و من میگیره این بود که به طرف در ورودی برگشتم. خدایا چکار کنم، حالا دیر میشه اینا میگن این پسره کجا رفته، چرا نمیاد؟ چند دقیقه گذشت دیدم سه تا زن و یه مرد دارن میرن ملاقات، با اوناقاطی شدم و راه افتادم. مشغول سرند کردن خاک بود و به نظر می رسید موضوع فراموش کرده. نزدیک که شدیم، سرند زمین انداخت و دوید به طرف ما. مردی که با ما بود، جلوی او ایستاد و من تونسم خودم نجات بدم و نزدیک در ساختمون ایستادم و نگاه کردم. مرد بهش گفت: چیه، چی می خوای؟ دیوونه هه زد زیر خنده و گفت: یه نخ سیگار! مرد پاکت سیگارشو در آورد و چند تا سیگار به او داد. عمه جون و آقا مامانی پرسیدن چرا اینقدر دیر کردی؟ ما چرا رو گفتیم ولی چند ساعتی که اونجا بودم از پنجره نیگامی کردم و اون مشغول کار خودش می دیدم، به هیچ کس کاری نداشت. موقع خروج همراه عمه و آقا مامانی باز دوباره کارشو ول کرد و دنبال ما کرد.

پروانه که بلند بلند می خندید گفت:

- ما شنیده بودیم، دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.
- آره ولی من دیوونه نبودم، خل بودم.
- البته خودت اینطوری فکر می کنی.

دوتائی زدند زیر خنده.

- خُب آخرش؟

- آقا مامانی برگشت و جلو دیوونه هه ایستاد و گفت: چیه، چته، چی میخوای؟

دیوونه هه درحالیکه با خشم و اخم چشماش از حدقه در اومده به من نیگا می کرد، به آقا مامانی لبخندی زد و گفت: سیگار! و او هم چند سیگار بهش داد و ما بیرون آمدیم.

پروانه که هنوز می خندید، برخاست و گفت:

- بیا تا دیرت نشده بریم.

پروانه سری تکان داد و مدتی در سکوت باهم به خیابان آمده به طرف میدان تجریش حرکت کردند. در راه باز موضوع فراموش شد و چون کودکان دنبال هم می‌دویدند و می‌گفتند و می‌خندیدند و ساعت کوتاه بعدی را با خوشی گذراندند.

ساعتی بعد سیاوش در اتوبوس نشسته بود و به سمت شیراز می‌رفت که صبح شنبه ساعت ده صبح در پادگان حاضر باشد. هوا غروب می‌کرد و با آمدن غروب خاطرات خود را به یاد می‌آورد و به حاشیه کویر و بیابان تنها و تک درخت های غمگین نگاه می‌کرد و مادر، خواهر و برادر کوچک خود، پروانه، حسین، دائی کاظم، ایران و دیگر آشنایان و اقوام از یک سو می‌آمدند و از سوی دیگر ذهنش خارج می‌شدند. دلش برای پروانه، حسین، مادر، خواهر و برادر و شهر تهران و هر که می‌شناخت و نمی‌شناخت تنگ شده بود. اصلاً دل تنگ شده بود و چون هوای غروب، گرفته بود. پنهانی در درون اشک می‌ریخت. مردی که پهلوی او نشسته بود سیگاری به او تعارف کرد و او دستش را رد نکرد.

وقتی اتوبوس ایستاد چند بار به سمت تلفن عمومی رفت تا به پروانه تلفن کند، بازگشت و خود را سرزنش کرد. بعد از آن با پروانه و دائی کاظم گهگاه به شمال می‌رفت یا باهم تئاتر می‌رفتند ولی فقط یکبار دیگر پدر او را دید آنهم دو

سال بعد هنگامی که در پادگان فرح آباد، افسر وظیفه بود، اسب های سواران جاویدان را که برای جشن های دوهزار و پانصد سال شاهنشاهی آماده می کردند تا به جمعیت عادت کنند، از جلوی سربازان عبور می دادند و در آن حال سربازان هورا می کشیدند تا اسب ها آموخته شوند و با دیدن جمعیت رم نکنند. آنجا بود که تیمسار شهنواز را همراه تیمسار افشار دید. از آن به بعد دیگر نه او را دید و نه خبری از او داشت. تا امروز یعنی هفتم اسفند ماه ۱۳۵۷ که دو هفته از انقلاب اسلامی می گذشت.



در سلول بود که صدای گلوله ها مثل ریختن تیر آهن به روی هم، فضای ساکت زندان را در هم ریخت. هنگامی که گوشهای خود را تیز کرد که بتواند گفتگوی نگهبانان را بشنود چیزی شنید که برایش روشن نبود. در میان کلمات، مربی سوارکاری دربار را شنید. چند لحظه بعد به بهانه رفتن به توالت، کلاه بلندی روی سرو صورت او کشیدند و به توالت رفت. در داخل توالت بالای دیوار دو پنجره باریک به عرض یک و ربع و درازای دو متر به حیاط زندان گشوده می شد که برای تهویه هوا تعبیه شده بود. برای زندانی تنها جایی بود که می توانست از آنجا آسمان آبی را ببیند. از نگهبانی که او را به سلول بر می گرداند پرسید چه کسی را تیر باران کردند؟ به نظر می رسید جوانی از انقلابیون است که هنوز تجربه این کار را پیدا نکرده، به سادگی جواب داد:

- مربی اسب سواری طاغوت، سرلشگر شهنواز.

سیاوش با خود اندیشید، چند نفر به طور معجزه آسا در همان لحظات آغاز از زندان دژبان جمشید آباد موفق به فرار شدند و جان سالم به در بردند. بقیه از جمله هویدا، نیک پی، نصیری و بسا کسانی دیگر به جوخه آتش انقلابیون پیروز افتاده تیرباران شدند.

بیست و نه

آزادی

به دیوار سلول تکیه داده، به فکرآرزوها و زندگی هائی بود که در این دو مترونییم جا به هدر رفته بود. زندانی سیاسی نه تنها در حسرت آزادی از دست رفته می سوزد بلکه هراس از مرگ و درد شکنجه نیز همواره در کمین اوست و عواملی دیگر نیز در روان انسان درکارند که با زیرکی خود را می پوشانند، مخفی می شوند یا ما در زاویه ای قرار می گیریم که از آنجا دیده نمی شوند. ولی فشارها، آزار خود را بر روح زندانی برجای می گذارند. از جمله آنها بی خبری دیگران از وضع آدم است. چقدر آدمها را اینجا زجر داده و بعد کشته اند و هیچ کس جز عاملان آن، از آنها خبر ندارند. عاملان نیز به سرعت آنها را به دست فراموشی می سپارند یا اصلاً از ابتدا از آن بی خبرند با این حال وجدان آدمی را طوری ساخته اند که هیچگاه دست بردار نیست.

صدای پولکی روی سوراخ در و بعد چشم مرموز همیشگی. این بار سیاوش تصمیم گرفت در را بکوبد و سؤال کند که چشم پرسشگر از او چه می خواهد. ناگاه در گشوده شد. او به درستی حدس خود پی برد. صاحب چشمان آشنا، دوست دوران کودکیش، حسین مظلومی بود. در فضای نیمه تاریک بی آنکه یکه بخورد با او روبه رو شد. حال می توانست حدس بزند که عامل تیرباران سرلشگر شهنواز کیست. بیش از هفت سال بود که حسین را ندیده بود. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. نگهبانی که در را باز کرد، همان جوان قمی خوش قلبی بود که انگار نه انگار با دشمن روبه روست، صمیمی و مهربان بود. حسین به او نگاهی کرد و داخل سلول شد و نگهبان آنها را تنها گذاشت. سیاوش حرفی نمی زد و فقط به او نگاه می کرد. حسین نمی دانست چگونه شروع کند:

– فردا آزاد میشی.

سیاوش سکوت کرد و هنوز نمی دانست چه باید بگوید.

– تیمسار شهناز اعدام کردن؟

– آره، پسرش هم اعدام کردن.

سیاوش یکه خورد.

– عجب!

– آره!!

پیش خودش فکر کرد که یکی از کسانی که در این مورد دخالت داشته، خود حسین باید باشه.

– خیلی کوشش کردم برای پسرش کاری بکنم، نشد.

– چند دفه چشمات از توی سوراخ دیدم، شناختم.

– آره، می خواستم پیام تو، نمی شد.

– حالا اومدی؟

– آره اومدم خبر آزادیت بدم.

– باید ازت تشکر کنم؟

– نه من کاره ای نیستم. کسان دیگری بهت کمک کردند. در مورد تیمسار هم

سعی کردم کاری براش بکنم، نشد. اینجا چند گروه مختلف تصمیم میگیرن.

من بازپرسی می کنم. تصمیم گیری با دادگاهها و شورای انقلابه.

– اینقدر اعدام، با این همه عجله؟

حسین جوابی نداد، سرش را پائین انداخته به کف سرد خاکستری زندان چشم

دوخته بود. سیاوش نمی توانست چیزی از او بفهمد، به نظرش مرموز و غریبه

می رسید. چه کسی می توانست او را نجات داده باشد؟

– پس کی به من کمک کرد؟

– چند نفر که تو هم اونا رُ می شناسی، چون بیرون میری باید قول بدی که اسم اونا پیش خودت بمونه. حتی لازم نیس از شون تشکر کنی. برو بیرون که لطفِ خدا شامل حالت بود. از ساعت ده شب تا دوازده راجع بهت تصمیم می‌گرفتن. فردا صبح هم صدایت میکنن، حرف زیادی نزن. البته دادگاه تصمیمش در مورد تو گرفته فقط یه نفر باید ضامنت بشه که هر وقت خواسن، حاضر بشی.

– آگه میشه اسم اونا رُ بگو؟

– من به تو اطمینان و اعتماد کامل دارم ولی زندگی به من هشدار داده به خودم اعتماد نکنم. ورقه های بازجوئیت خوندم. یکی از بچه های شهرداری که دوست و همکلاسی احمدآقا خمینی بوده و همون روز اول به مدرسه علوی رفته و خواسه آزادت کنن. به احمدآقا گفته من این آدم می شناسم. احمدآقا خواسه برای دوستش کاری بکنه، وقتی اومده ترتیب آزادیت بده، بهش گفتن اینا همه باید به پرونده شون رسیدگی بشه و بعد هم به طور غیرمستقیم از رده های بالا بهش گفتن که نباید کسی در کار اینا مداخله بکنه. احمدآقا هم پیش دوستش آمده و عین حقیقت گفته ولی یه یادداشت در مورد نظر دوستش روی پرونده بازجوئی مقدماتی در مدرسه رفاه گذاشته که در اینجا خیلی موثر بود. شخصی که به طور قاطع در اینجا از تو دفاع کرد دکتر حسن آیت بود که حتماً میشناسیش.

– آره سه سال در مدرسه قضائی-اداری قم با هم در یه روز، دوشنبه ها درس می دادیم. میدونسم انقلابیه ولی وقتی می گفت باید انقلاب اسلامی بشه و جمعه ها نماز جمعه بخونن و شرابخواری ممنوع بشه، پیش خودم می گفتم عجب آدم ساده لوحیه، چه حرفائی میزنه، از پان اسلامیسیم و ناصریسیم صحبت می کرد. مثل اینکه عضو حزب زحمتکشان ایران بوده با مظفر بقائی.

– نمیدونم. الان اینجا جزو سرانه و من خودم شنیدم که در مورد تو گفت این آدم باشرفیه، یکی از سران گفت:

– آقایون، این شخص به دربار و ساواک نزدیک بوده، پست آخرش مدیر کل حفاظت شهرداری تهران بوده و علاوه بر آن، معاون طرح سپنتا در شهر تهران بوده یعنی معاون سرلشگر رحیم زاده. همه طرحها به امضاء اوست. در پاسخ او دکتر عضدی که حتماً اون می شناسی، گفته: دُرّسه که او مدیرکل حفاظت بوده ولی عضو ساواک نبوده، موجب نجات خیلی ها شده و

حتی قبل از انقلاب از او خواستن که علیه اعتصاب کنندگان اقدام کنه و او قبل از روی کار آمدن بختیار استعفا داده و از ترس تعقیب توسط ساواک و حکومت نظامی مخفی شده، حالا باید او را مجازات کرد؟

- دکتر عضدی، همون پیچاهی خودمون در اداره نان تهران؟

- جوونی از گیلان که آمریکا درس خونده و با انقلابیون آمده. رفت آمریکا وقتی برگشت اسمش عوض کرده بود. دو سه نفر از روحانیون جوون که در مدرسه عالی قم شاگردت بودن هم به نفعت نظر دادن. یکی از بچه های مجاهد هم که دکتر طیه به نام حامد، تو را می شناخت. خلاصه کار مهم تو این بود که بعد از اینکه اویسی شما ها رو خواسته و دستور تهیه لیست اعتصاب کننده ها رو داده بود، استعفا دادی و دیگه اینکه عضو ساواک نبود. کمک به بچه های چپی اداره شهرسازی، مهندسین و بالاتر از همه رانندگان ماشین های زباله مخصوصاً محمد فرहत که شخصاً اینجا آمده و با دادگاه در مورد تو صحبت کرده. چون حدس می زدم که ممکنه فکر کنی من علیه سرلشکر شهنواز یا پرویز اقدامی کردم، خواستم قبل از رفتن همه چیز برات روشن شده باشه. دلم میخواد این به دخترش هم بگی.

سیاوش دلش برای پروانه که پدر و برادرش را از دست داده بود، می سوخت و نظرش راجع به حسین که فکرمی کرد انتقام جوئی او موجب دستگیر و تعقیبشان شده، به کلی عوض شد و فهمید که حسین همان باطن باصفا و مظلوم کودکی خود را دارد، فطرت و سرشتی که حس انتقام جوئی نتوانسته به آن خدشه ای وارد کند.

جلو رفت و او را در آغوش گرفت. هر دو مثل زمان کودکی به هم خیره شده بودند. چشمان هردو پراز اشک شده بود. سیاوش به اندازه حسین طاقت نداشت، به هق هق افتاده بود. حسین او را در آغوش فشرد و گفت:

- به خودت مسلط باش، خوب نیس، صدای گریه ات میره بیرون. چکار دیگه ای میتونم برات بکنم؟

- این شماره تلفون بگیر و به همسرم اطلاع بده که یه نفر فردا بفرسن ضامن من بشه.

- خودشون ترتیب این کار میدن، بهتره من خودم کنار بکشم. راستی، ازدواج کردی؟

- آره.

– با پروانه؟

– آره با پروانه ولی نه اون پروانه، با یه پروانه شیرازی.
حسین لبخندی زد و گفت:

– همیشه دنبال پروانه ها بودی!

سیاوش هم سری تکان داد و گفت:

– همیشه و همه جا، هنوزم هستم. وانگهی پروانه برای من فقط یه اسم زیبا و یا
والا نیس بلکه معمای اسرار آمیزی از لحظات آمیزش زیبائی و والائیه.

– همون آدمی هستی که بودی، هیچوقت دست از فلسفه بافی بر نمی داری. چند تا
بچه داری؟

– دوتا، تو چی؟

– من نه، از دواج نکردم. همه کس و کارم مردن. منم و من. نه لیسانس گرفتم
و نه کار و شغل دُرستی دارم. کوشش کردم انقلاب بشه که شد. امیدوارم
همه مردم بتونن در اثر این انقلاب خانواده، کار و زندگی دُرستی داشته باشن.

– امیدوارم همه ملت به آزادی و تساوی برسن. گرچه ما همه چیز از دست دادیم
ولی از اینکه سرنوشت این ملت به دست خودش می افته، خوشحالم.

– برو خوشحال باش که زنده موندی، دو سه نفر اینجان که خیلی افراطی یَن.
اونا معتقدن که هیچکس از رژیم گذشته نباید زنده بمونه. اگه بقیه جلوشون
نمی گرفتن تو هم رفته بودی. تو این یه هفته سیصد چهارصد نفر کشتن.

حسین رفت و در سلول بسته شد. این بار امید و خوشحالی از یک سو فضای
سلول را روشن کرده و اعدام سرلشکر شهروز و پرویز غمی بود که جلوی
خوشحالی او سد می شد و سایه ای بود که روی آن روشنائی کشیده می شد.

سیاوش خوابش نمی برد. دقایق و ساعت ها طولانی تر شده بودند. نزدیکهای
صبح، عده ای را از زندان های دیگر آوردند. جا نبود، بعضی سلولها دوفتری
شد. صبحانه توزیع شد. ساعت ده و ربع در سلول باز شد، او را به طبقه پائین،
به دفتر زندان بردند. همه جا آهن و میله و قفل، نشانی از خشونت و تهدید
انسان علیه انسان بود. نشانی از مهربانی و عطوفت دیده نمی شد.

در دفتر سه میز بود. چهار نفر در آنجا به کارها می رسیدند. یکنفر از آنها

روحانی بود و یکنفر حاج آقای بازاری که قبلاً صدای او را در گفتگو با زندانی که تیراندازی کرده بود، شنیده بود. حاج آقا به او نزدیک شد و دست روی شانه او گذاشت و گفت:
- داداش بشین.

شخصی که پشت میز نشسته بود گفت:

- تلفن بزنین یه نفر کاسب محل یا از اقوام اینجا بیاد و ضامن شما بشه، شما میتونین برین و هر وقت لازم شد که بیاین به شما اطلاع میدن.
- حاج آقا یه نامه بدین که اگه کسی دیگه مزاحم شد، نشون بدم.

همان کارمند گفت:

- نامه به کسی نمیدیم.
- پس من همین جا هستم تا رسیدگی کنن اگه عمل خلافی انجام دادم باید مجازات بشم، در غیر اینصورت نامه‌ای بدین که من مدت سه روز در مدرسه علوی و یه هفته در زندان کمیته مشترک بودم.

در این موقع حاج آقا به کارمند گفت:

- در مورد ایشون تحقیقات کافی شده، ایشون میشناسن و بچه‌های خیابون خراسون ضامنش هستن و منم روش. تا ضامنش میاد نامه رو بنویس، معطل نکن.

- چشم حاج آقا، خونه تون کجاس؟

- فلکه سوم تهرانپارس.

۱۳۵۷/۱۲/۹

کمیته تهرانپارس - شهرداری تهران

آقای سیاوش قربانی کارمند شهرداری تهران در اثر سوء تفاهم، بیگناه به مدت ۹ روز، در بازداشتگاه بوده و آزاد شد.

مهر و امضاء کمیته

سی

جنگ

روز ششم اسفند ۱۳۵۷، دو هفته از پیروزی انقلاب اسلامی می گذشت. سیاوش را آزاد کردند. دای کاظم چند سند باخود آورده بود و در دفتر زندان کمیته مشترک سابق در خیابان سوم اسفند، مشخصات آنها را ثبت کردند تا هر زمان که سیاوش را بخواهند، به آنجا بیاید یعنی با قید ضمانت آزاد گردید. دای کاظم کیف سامسونایت خود را گشود و اسناد مالکیت را به منشی داد. منشی یکی از آنها را انتخاب کرد و بقیه را به دای کاظم پس داد و پرسید:

– کاظم آصف الدوله متولد سال ۱۳۱۵ بخش ۲ تهران؟

– بله دُرُسّه.

– شناسنامه تون لطف کنین.

دای کاظم شناسنامه خود را از کیف درآورد و به متصدی مربوطه داد. سیاوش چشمش به چند دسته اسکناس هزار تومانی در کیف افتاد. یک مرد حدوداً شصت ساله که ظاهراً سمت ارشدیت داشت، وارد اطاق شد و همگی به او سلام کرده او را حاج آقا خطاب کردند.

– این آقایون چیکار دارن؟

– ایشون برای سپردن ضمانت سیاوش قربانی سند آورده.

حاج آقا دستی به پشت سیاوش زد و گفت:

– به این آقای مدیرکل باید چه چیزی هم دستی بدین و آزادش کنین.

معلوم بود که نظر او در پی تحقیق و رسیدگی به پرونده سیاهش مثبت بوده و او دیگر چیزی اضافه نکرد.

سیاهش که دلش آرام گرفته بود و حدس می زد خطر اعدام از بغل گوشش پریده، گفت:

– حاج آقا اگه میشه لطف کنین به یادداشت به من بدین که دیگه کسی مزاحم نشه.

– یادداشت؟! فکر نمی کنم بتونم این کار بکنم، صبرکن ببینم.

با گفتن این جمله از اطاق خارج شد و حدود پنج دقیقه بعد برگشت و به منشی گفت:

– به یادداشت به ایشان بده. بنویس که در اثر سوءتفاهم دستگیر شده و مدت ۹ روز در کمیته امام بازداشت بوده و کسی حق اعتراض و ایجاد مزاحمت درمورد او را ندارد. مهر بزن بده من بدم امضاء کنن.

منشی بلافاصله نامه را تهیه کرد و به حاج آقا داد و حاج آقا دوباره از اطاق خارج شد و چند دقیقه بعد بازگشت و نامه رسمی را که هنوز سرفصل بازداشتگاه کمیته مشترک در بالای آن بود، به سیاهش داد و سیاهش آنرا به دائی کاظم داد.

دائی کاظم لبخند رضایت آمیزی به لب داشت و سیاهش با احترام و قدردانی به او نگاه می کرد.

– وسائل شما در این جاس. ببینین دُرُسه .

سیاهش کمر بند وساعت و کلید خانه را در جیب گذاشت و از همه تشکر کرد و خداحافظی کردند و لحظه ای بعد در ماشین دائی کاظم از خیابان فردوسی به سمت میدان فردوسی براه افتادند. دائی کاظم ساکت بود و سیاهش از او تشکر می کرد.

– وظیفه من بوده، باکمال میل انجام دادم.

سیاوش جرأت سؤال درمورد تیمسار شهنواز و پرویز را نداشت. از ظاهر آرام دائی کاظم به این فکر افتاد که حتماً از موضوع تیرباران آنها بی خبر است. از میدان فردوسی به سمت بالا می رفتند. ناگهان دائی کاظم گفت:

– میدونی تیمسار و پرویز اعدام کردن؟

سیاوش که موضوع را درون زندان شنیده بود، با لحنی عجیب که برای خودش نیز روشن نبود، گفت:

– آره! من شنیدم، پروانه هم میدونه؟

دائی کاظم فوراً ماشین را در کنار خیابان پارک کرد و دست خود را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند زیر گریه زد. اشک از زیردستانش جاری شد. سیاوش هم که نتوانست طاقت بیایورد و فشارهای عصبی و روانی این چندروزه او را از پای درآورده بود، گریه را سرداد و گفت:

– خیلی کشتن، قتلگاه بود. خدایا مردم این مرز و بوم چه سرنوشتی دارن. همه اش خون، همه اش کشت و کشتار.

دائی کاظم به اعصاب خود مسلط شد و گفت:

– خواهرم، همراه اسفندیار و پروانه به فرانسه رفتن و خبر اعدام اونار در روزنامه خوندن. پروانه و خواهرم چن روز در بیمارستان در حومه پاریس بستری بودن. خدا خیلی بهت رحم کرد، معلوم نیس چطور آزاد شدی. امروز صبح تلفن کردن. سریع خودم رسوندم. تا حالا حدود سیصد و پنجاه نفر اعدام کردن و هر روز عکسای اعدام شدگان توی روزنامه ها چاپ میکنن.

– خیلی معذرت میخوام که مزاحم شما شدم. گفتن باید یه نفر ضمانت کنه تا آزاد شی، تلفن چند نفر از جمله شمار دادم.

– خوب کردی، حالا بیا بریم خونه دوش بگیر، ریشات بزن بریم با هم نهار بخوریم.

– بهتره برم خونه مادرم، ماشینم اونجا گذاشتم. باید به اونا اطلاع بدم و بعد برم منزل خواهر خانم، بچه ها اونجان، باید اونا ر بردارم.

- هر طور که میخوای، من در خدمتم. پس میرسونمت خونه مادر.
- میتونم با تاکسی برم.
- نه میبرمت. هر وقت کارات رو به راه شد، بیا پیش من با هم نهار بخوریم و گپی بزنیم. خیلی برات سخت بود؟
- باور نکردنی بود. جایی که ده ها نفر در روز رو پشت بوم می بردند و اعدام میکردن. مدرسه علوی مقر محاکمات و اعدام هاس.
- تو عشرت آباد هم عده ای رو اعدام کردن، از جمله چند تا تیمسار.
- برای شما مشکلی پیش نیومده؟
- تا حالا که نه ولی فکر می کنم بعداً من هم بخوان، باید ببینم چی پیش میاد. به نظرم بعد از چند روز، عفو عمومی میدن. وضع اینطوری نمیتونه ادامه پیدا کنه. تب انقلاب میخوابه، هرکسی میکشن، میگن محارب با خدا و مفسد فی الارض بوده. یه آخوند به نام خلخالی همه کار س. شاید مهندس بازرگان بتونه جلوشون بگیره. در هیئت وزیران و شورای موقت انقلاب، چند دوست من هستن ولی صلاح نیست با اونا تماس بگیرم. اونا عضو جبهه ملی بودن، چند سال تو زندون بودن، بعضی هاشون با سفارش و پارته بازی بیرون آوردیم. آدمای خوبی هستن.
- روزی که من دستگیر کردن، دکتر سامی که وزیر بهداری دولت موقت شده بود، یکی از نزدیکاش به من اطلاع داد که پیشش برم ولی من حدس می زدم که دستگیر میشم. به منشی شهردار گفتم تلفن کن و بگو من نمیتونم پیام منتظر نباشین.

ساعتی بعد سیاوش، مادر، خواهر و برادران را دید و به دنبال همسر و فرزندان رفت و همگی گردهم آمدند و سیاوش داستان دستگیری، زندان و رهائی خود را برای آنها تعریف می کرد و آنها با چشمان گشوده از حیرت و وحشت به گفته هایش گوش می دادند ولی در عین حال خوشحال بودند که از خطر نجات یافته است. چه کسی می توانست موجب این آزادی باشد؟ حسین به او گفته بود که در وهله اول دکتر حسن آیت، مدرس مدرسه عالی قضائی قم که ساعات طولانی باهم گفتگو داشتند. در حالیکه آیت، مذهبی- انقلابی بود و سیاوش عضو عالی رتبه نزدیک به دستگاه، دربار و شاه و مورد حمایت مقامات و ساواک، ولی هر دو با یک نسبت از بی عدالتی ها و استبداد و نابرابری رنج می بردند. آیت که این موضوع را فهمیده بود و اکنون که در جمع انقلابیون در

دادگاهها از رهبران آنها بود، با گفتن اینکه "من او را می شناسم" موجب رهائیش شده بود. سیاوش حدس می زد، استعفای او به علت عدم همکاری با حکومت نظامی و ساواک و فرار او از بیم دستگیری توسط آنها و وجهه مردمی او در شهرداری و کمک های وسیع به کسانی که به شکلی مشکل داشتند، در آزادی او بی تاثیر نبوده است. بالاتر از همه او این شغل را با توصیه درویش بزرگی که خود و پدرش در صدسال گذشته، ستاره های درخشان عالم عرفان ایران بودند، انتخاب کرده بود. وقتی می خواست از شهرداری به سازمان برنامه برود و در آنجا برایش پست و موقعیت خوبی در مرکز آمایش سرزمین پیش آمده بود و در شهرداری او را به عنوان مدیرکل حفاظت پیشنهاد کرده بودند و همه از اسم حفاظت و ساواک تنفر داشتند، موضوع را به این روحانی راستین اطلاع داد، او جواب داد که بهتر است کار خود را به خداوند تفویض کند و باتوکل، تسلیم راه راست شود. بعد درویش بزرگ نجم الدین در شب جمعه استخاره نمود و به او اطلاع داد که کار شهرداری خوب است. او در پاسخ گفته بود:

– اینجا؟

– دُرُسه، اما شما میتونین در این سِمَت برای عده زیادی منشاء خیر بشین. یادتون باشه در دستگاه جابرائی مثل منصور دوانقی نیز عده ای به توصیه حضرت امام جعفر صادق مشغول بودن، در غیر اینصورت سنگ روی سنگ بند نمی شد.

سیاوش که از کودکی جذب احوال و صفای باطن درویشان بود و همواره در خدمت ایشان امثال امر نموده و حرف شنوی کرده بود، دستور را پذیرفت و به آن کار پرداخت. یکبار شیخ طریقت نقش بندی نامه ای به جوانی داده بود. آن جوان نامه را به سیاوش داد. سیاوش اسم شیخ را شنیده بود اما او را نمی شناخت. نامه را گشود، در آن چنین آمده بود:

دوست گرامی جناب آقای سیاوش قربانی، لطفاً ترتیب استخدام آقای محسنی را در شهرداری بدهید.

با دعا و احترام و سلام
شیخ نقش بندی

سیاوش با اینکه شیخ را نمی شناخت ، نامه را بوسید، روی چشم نهاد و به رئیس کارگزینی تلفن زد و آن جوان در اداره کل آتش نشانی مشغول کار شد. بعدها هراز گاهی به دیدن سیاوش می آمد و سیاوش می پرسید:

- شیخ ما چطورن؟
- خوب و همیشه احوال شما رو میپرسن.
- سلام بنده رو خدمتشون برسونین و بگین هر زمان به تهران تشریف آوردن، قدم رنجه فرموده، نان و پنیری تبرکاً در خدمتشون باشیم.
- حتماً به عرض میرسونم.
- سلام مخصوص و التماس دعا دارم.

سی و یک

پس از آزادی

به این ترتیب سیاوش از خوان اول گذشت و به خانه بازگشت. ابتدا چند فتوکپی از نامه گرفت و چند نسخه آنرا به دیوار ساختمان اصلی شهرداری نصب کرد و روز بعد، یکی از ثروتمندان همه کاره تهرانپارس که روزانه گوسفند و برنج و ارزاق برای مسجد فلکه دوم می فرستاد، با او به آنجا آمد و مهرکمپته و امضاء حاج آقا ملای مسجد را در پائین نامه او اضافه کردند. سیاوش قربانی به آزادی رسید و برای اولین بار بهار واقعاً آزاد را در ایران تجربه کرد.

سیاوش فکر می کرد اکنون که همه چیز تغییر کرده، بهتر است که به شهرداری برود و ببیند، چه خبر است. وقتی وارد ساختمان اصلی شهرداری شد، همه انگار جن دیده اند، باچشمان از حدقه درآمده به او نگاه می کردند. شخصی به نام محمد توسلی شهردار تهران شده بود. درحالیکه در شهرداری سابق هم شخصی به نام محمد توسلی مدیرعامل سازمان گورستان بهشت زهرا بود ولی شهردار جدید انقلابی، جوان و از اعضاء جبهه ملی بود.

از روی عادت دیرین ایرانی که در جلوی آدم قربان صدقه می روند و هنوز دور نشده در پشت سر بد و بیراه می گویند نیش ها تا بناگوش باز می شد و دست ها روی سینه می رفت. سیاوش به تکریم های موقتی دلخوش بود زیرا به مقتضای خوش باوری ساده لوحانه ای که از خاندان خود به ارث برده بود، ترجیح می داد آنرا به پای شخصیت خود بگذارد و نه به غلبه و تسلط عادات جمعی. میان همکاران بعضی ها نیز آدمهای ساده و رو راستی بودند و تغییر موضع داده با اخم از کنارش رد می شدند و بی محلی می کردند. وقتی وارد آسانسور شد، علی آقا سلامی کرد ولی چهره اش بی تفاوت و رفتار سرد بود.

هضم آن برای سیاوش که به او امتیازات زیادی، چه در اداره و چه در زندگی خصوصی داده بود، سنگین بود ولی آنرا به پای جوّ انقلابی و روح زمان و سادگی علی گذاشت. همهٔ دوستان به گونه ای احتیاط آمیز سلام و علیک می کردند "که گوئی نبودست خود آشنائی". نکند آنها هم در طبقهٔ اشقیا و آنچه که به سرعت به طاغوتیان باب شده بود قرار گیرند و کم کم به مفسد فی الارض و محارب با خدا تبدیل شوند؟

یک شب مستخدم پیر وفادار درزیر تاریکی شب خود را به سیاوش رساند و موضوع مهمی را که شنیده بود به او اطلاع داد و دو روز بعد ادارهٔ حراست شهرداری او را خواست. موضوع از این قرار بود که شهردار که سالها وزیر، استاندار و مدیر کاردان و خبره و انسان مردمی و خیرخواه و خوش نامی بود هنوز در مورد ماهیت نا آرامی ها مشکوک بود و حدس می زد شاید مثل بیست هشت مرداد سال ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) ناگهان ورق برگردد و آمریکا دوباره لاتها را به کمک شاهنشاه بیاورد و همهٔ آنهایی را که پشت کرده اند به صلابه بکشند. عدهٔ زیادی هم از وابستگان حزب باد همین احتمال را می دادند و با فرستادن تلگرافهای پوچ خود را فدائی شاهنشاه آریا مهر معرفی کرده آمادگی خود را در راه جانبازی در راه حفظ تاج و تخت و درفش کاویانی اعلام می کردند. اینها فکر می کردند اگر وضع به حال عادی برگردد یا مثل دفعهٔ پیش آمریکا کودتا راه بیندازد، از این ابتکار کوچک کم خرج سود کلانی می برند. چند اسم در میان آنها برای سیاوش آشنا بود. از جملهٔ آنها گردن کلفت هائی بودند که امنیت کلوبهای مهمی مثل کلودارژان و داخل آنرا تأمین می کردند یا راسته پاک کن های کشتار گاه، مأمور گارد قمارخانهٔ قلّهک و خلاصه آدمهایی که حاضر بودند برای پول و موقعیت، منزلت انسانی را زیر پا بگذارند. اغلب آنها مقامهایی در کمیته ها عهده دار شدند. وقتی سیاوش قدرت آنها را می دید از اقدام خود احساس پشیمانی کرده خود را سرزنش می نمود و فکر می کرد به دام اشتباهی عاطفی افتاده از همان نوع اشتباهاتی که در میان خاندان اجدادی او مرسوم بود. روز آخر که کار حکومت شاه را تمام شده می دید، رئیس امور اداری را خواست و در مقابل چشمان پرسشگر او گفت:

- پروندهٔ اسامی اینا رُ بهتره بسوزانیم، والا همشون گیر می افتن.

بعد که ورق برگشت، یکی از معاونین او که موضوع را می دانست و

شخصیت ضعیفی داشت برای تطهیر و خود شیرینی موضوع سوزاندن پرونده اسامی حزب باد را به حراست خبرداد و سیاوش را که خواستند به آنها گفت:

ما همیشه وظیفه داشتیم در پایان کار مدارکی که امحاء اونا رُ ضروری می دونسیم آتیش بزنیم.

جوان ریشو در حالیکه گره به ابرو و پیشانی انداخته بود گفت:

ولی شما میتونین با معرفی اونا به انقلاب کمک کنین.
-اسامی اونا یادم نیس، هیچکدوم به اسم نمی شناختم.

بعد ماجرای فرمان اوپسی را برای آنها شرح داد که وقتی خود را توسط حکومت نظامی در خطر دستگیر شدن می دید، تمارض کرده استعفا داده بود.

از آن پس دوران دیگری در زندگی سیاوش آغاز شد. با خود فکر می کرد:
"اینها کجا بودند؟"

عده ای روحانی معتقد، قشرهائی از آدمهای مذهبی ضد شاه، قشرهای انقلابی چپ مارکسیستی، مجاهدین خلق و جناح وابسته به حزب توده که از ابتدای کار به اشاره بزرگانشان به شکل دوگانه و نفوذی، پنهان و آشکار به همکاری با حکومت پرداخته بودند. در رأس همه احسان طبری و کیانوری. اعوان و انصارشاه و آنها که گیر نیفتاده بودند، فرار کرده و گروهی از پیش پنهانی به انقلابیون پیوسته بودند. آنهائی که در زندان جمشیدآباد بازداشت بودند، تیرباران شدند و گروهی از انقلابیون دنبال بقیه می گشتند.

مدت یکسال سیاوش اصل حقوق خود را دریافت کرد. از مزایا، فوق العاده شغل و اضافه کار که میزان آن دوبرابر اصل حقوق می شد، خبری نبود. حاتم بخشی زمان شاه برای طبقات بالا پایان یافته بود. در سال اول پسر او را از مدرسه پویا بیرون کردند. مدیر جدید مدرسه با پیشانی کوتاه و فک زیرین پیش آمده، در حالیکه به ته ریش خود دست می کشید و انگشتر نقره ای عقیق خود را ظاهر می ساخت، با بی مهری و ابروهای گره کرده پرونده را به او داد و گفت:

- این بچه رُ با اعمال نفوذ در اینجا ثبت نام کردن، بترین نزدیک خونه تون به مدرسه بذارین.

دفتردار انستیتو مریم، خانمی با پوشش اسلامی، به دختر سیاوش اطلاع داد که به مادرش بگوید، فردا به مدرسه بیاید. روز بعد پروانه به مدرسه روشنک رفت.

– خانم شما مذهبتون چیه؟

– مسلمون.

– پس چرا فرزند خودتُ به این مدرسه می فرستی؟ این مدرسه مخصوص مسیحیاس.

– میخوام دخترم زبون فرانسه یاد بگیره. این جا مدرسه فرانسویاس.

– اینجا همیشه، این پرونده اش، میتونین براش معلم خصوصی بگیرین تا زبون فرانسه یاد بگیره، الان خیلی کوچیکه، بهتره درسهای خودش بخونه.

– میتونم با مدیرش صحبت کنم؟

– این موارد مربوط به مدیر همیشه، این پرونده رُ بگیرین ببرین مدرسه سجاد با این نامه اسمش بنویسین.

– آخه خانم این بچه چندساله که اینجا میاد.

– خانم جون من همه کاراش آماده کردم باید جواب عده زیادی رُ بدم. هیچ راهی نداره، دستور کلیه وقت خودتُ و منُ نگیر. خداحافظ.

وقتی سیاوش به خانه آمد و پروانه را دید از او پرسید:

– گریه کردی؟

لبخندی زد و گفت:

– چیزی نیس، نهارتُ بخور.

– اتفاقی افتاده؟

– نه بابا طوری نشده.

– پس چی؟

– پرونده روشنک با یه نامه اینجاس.

– بیرونش کردن؟

– آره، میگن این مدرسه مال مسیحیاس، ببرش مدرسه مسلمونا.

- کی می‌گه؟
- یه خانم که از طرف دولت اونجاس.
- می‌خواستی بری پیش مدیر.
- می‌گفت این کارا مربوط به مدیر نمیشه.
- می‌خواهی پرونده رُ بده فردا ببرم پیشش.
- فایده نداره، با یه لحنی حرف می‌زد که به آدم اجازه حرف زدن نمی‌داد.
- من نمیدونم اینا کجا بودن مَثِ اینکه یه قوم دیگن.
- اینا همون مستضعفینی هسن که روحانیون از شون حمایت میکنن، یه طبقه اجتماعی زیر فشار و بی‌اعتنا. اینا نون می‌خوان و ما آزادی، به هر حال اون مال مهرداد، اینم روشنک. بچه‌های ما تو این مملکت آینده ندارن.
- اینطوری فکر نکن، دُرُس همیشه.
- چی دُرُس همیشه؟ به خاطر پدرشون که برای شاه کار می‌کرده باید صدمه ببینن.
- اینطوری نیمونه.
- از اینم بدتر میشه، به زور روسری سر بچه‌ای نقدی میکنن.
- اینا نیمونن، نمیتونن بمونن. اگرَم بمونن فرهنگشون عوض میشه. الان همه تو محتوای فکر غربی زندگی میکنن، تکنولوژی همه چی رُ عوض میکنه.
- من به کسی کاری ندارم، من از سیاست و دولت و اینا چیزی نمیدونم، نمی‌خواهم بدونم. من یه بار به دنیا اومدم دو تا بچه دارم به دندون می‌گیرم میرم یه جا که اختیار زندگیم داشته باشم.
- به هر کجا که روی آسمون همین رنگه زن، دو تا بچه رُ همیشه راه انداخت و انگهی با کدوم پول؟ تازه، اجازه نمیدن کشورُ ترک کنی، جنگه، مرزا رُ بستن.
- صبر می‌کنم جنگ که تموم شد، مرزا که واشد میریم. باید اقدام کنیم، پاس جدید بگیریم.
- اگرَم بخوایم پاس بگیریم باید شما و بچه‌ها با هم بگیرین و من جدا چون من تحقیق کردم، بعد از اینکه به انفصال ابد از خدمات دولتی محکوم شدم، احتمال ممنوع الخروج شدن من زیاده.
- شب جمعه عروسی مرضیه اس، مریم خانم این کارت دعوتُ آورد. جشن عروسی تو یه سالن روبه روی دانشگاه.
- داماد کیه؟

-نمیدونم، ولی حامد و احمد کارای مهمی دارن، نکنه جلوشون حرفی بزنی.
 -چند ساله ندیدیمشون.
 -حالا دکتر و مهندس شدن.
 -از دواج کردن؟
 -هنوز نه.

شب جمعه به عروسی رفتند. داماد، جوان ساده و خوشروئی بود. حامد نیامده بود و احمد سلام و علیکی کرد و رفت. مریم خانم گفت:

-حامد شب و روز برای انقلاب کار میکنه. مریضای بی بضاعت مجانی عمل میکنه.

پروانه وقتی دید سیاوش با داماد گرم صحبت شده، او را صدا کرد و گفت:

-آقا یه دقیقه بیاین اینجا، مریم خانم با شما کار داره.

سیاوش از داماد معذرت خواست و به جایی که مریم خانم در جمع خانمها در سمت دیگر سالن نشسته بود رفت. مریم خانم حرفی نمی زد و فقط لبخندی به لب داشت و به سیاوش نگاه می کرد و پروانه درحالیکه سعی می کرد کسی نشنود در گوش سیاوش گفت:

-مریم خانم میگه بهت بگم یه وقت چیزی نگی. داماد حزب اللهیه.

سی و دو

بمباران هوایی

زیرزمینی را که به شکل رستوران درآورده بودند با یکی از شش دستگاه آپارتمان بالای آن را خریدند. دیگهای بزرگ مسی از میدان سیداسماعیل خریداری کرده و همراه با علی دست به کار شدند تا داخل رستوران را به شکل دلخواه تغییر دهند. در اثر سر و صدا و تخریب، ساکنان آپارتمان به سراغ تازه واردان شلوغ آمده، به زیرزمین محل رستوران ریخته، با کوبیدن در، به آنها اعتراض کردند و گفتند پله های ورودی مشاع است و شما اجازه ندارید در راقفل کنید. ما باید بتوانیم هرزمان که می خواهیم در را باز کرده داخل شופاژخانه شویم. چون بر روی بام هواکشی نصب کرده بودند، مالک آن آپارتمان معترض شد و گفت این هواکش را از آن بالا به پائین پرتاب می کنم. بالاخره جنگ وستیز یکساله به درازا کشید تا همه با هم دوست شدند و سیاهش با حسین کچل آشپز ماهر که از خانی آباد از کبابی خویشاوند خود آورده بود، کوبیده سیخ می کرد، با عباس حلیمی که در زمستان حلیم می پخت و جعفر که در تابستان بستنی اکبر مشهدی درست می کرد و از هتل ها آشپز می آورد چلوکباب برگ و کوبیده، قفقازی، بلغاری و جوجه کباب می فروختند و با اینکه جنگ بود، همانطور که او را راهنمایی کرده بودند، کارشکم همواره در این سرزمین و شاید همه جا رونق داشت چه در سفر و چه در حضر. پیش از اینکه رستوران را راه بیندازند، مدت یکسال و نیم قنادی داشت. نام آنرا قنادی پاپیون گذاشته بود و عکس پروانه زیبا و رنگارنگی را بر تابلو و شیشه های در ورودی نقش زده بودند.

شب ها اغلب حمله هوایی بود. ابتدا دو هواپیما می آمدند، چهار بمب می انداختند، خانه هارا خراب می کردند، عده ای را می کشتند و به سلامت به

عراق بازمی گشتند. مردم ترسیده بودند و عده زیادی از تهران خارج شده به شهرستانهای شمال یا اطراف تهران رفته بودند. از غروب معمولاً حمله های هوایی شروع می شد. داخل قنادی یک زیرزمین بود که به مجرد شروع حمله هوایی همه از ساختمانهای بالا به آنجا می آمدند تا به خیال خام خود اگر بمب به آنجا خورد، سالم بمانند. تنها کسانی که از این ماجرا راضی بودند، دختر و پسر پانزده ساله ای بودند که در این تجمع تنگ و تاریک در کنار دیگران به هم نزدیک می شدند. آنها اصلاً ترسی به خود راه نمی دادند نه از بمب و نه از نگاههای سرزنش کننده و بازدارنده دیگران. سیاوش روز بعد می خندید و به داریوش می گفت:

– بازم امشب حمله هواییه.

و پسرک با نگاهی شیطنت آمیز لبخندی می زد و ساکت می گذشت. در یکی از شب ها، برق رفته بود و ساعت حدود ده شب بود که رادیو اعلام خطر حمله هوایی می کرد.

– توجه! توجه! علامتی که هم اکنون می شنوید، علامت اعلان حمله هوایی است و معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی انجام خواهد گرفت. محل کار خود را ترک کرده به پناهگاه بروید.

بعد آژیر کشیده می شد و چند ثانیه بعد دو صدای دوگانه بامب بامب و بعد اعلام می شد:

– توجه! توجه! خطر حمله هوایی پایان یافته، می توانید به محل خود بازگردید.

در این زمان که همه به زیرزمین رفته بودند و سیاوش می خواست وارد زیرزمین شده در رابیندد، سایه مرد تنومندی توجه او را جلب کرد. وقتی جلوتر رفت در تاریکی لبخند آشنای مردی را دید. حیرت زده خود را عقب کشید:

– تیمسار، شما!

مرد که پالتو سیاه رنگی به تن داشت، همچنان با لبخند پاسخ داد:

- به من میگن حاج آقا.
- فکر می کردم خارج شدین.

تیمسار پاسخی نداد.

از داخل زیرزمین سیاوش را صدا زدند.

- من همین بالا هستم.
- بیا پائین خطرناکه.
- بعداً میام.

برای اینکه آنها اعتراض نکنند، در فلزی زیرزمین را بست.

- تیمسار اینجا چیکار میکنین؟
- درمنزل یکی از اقوام هستم، خانه من ضبط و مصادره کردن.

تیمسار لبخندی به لب داشت و انگار نه انگار که چنین اتفاقی برایش افتاده. او جزو مقامات بلندپایه ساواک و از شاهزادگان قاجار بود.

- میدونی عده زیادی از ساواکیا برای اینا کار میکنن؟
- شما چی تیمسار؟
- بگو حاج آقا.

و با لبخندی اضافه کرد:

- میبینی که مخفی هستم، باید یه جوری خارج بشم، دنبالم میگردن.

تیمسار سرتیپ امیرنعمانی، مدیرکل اداره چهارم، مسئول ادارات حفاظت وزارتخانه ها و سازمانهای دولتی بود. انسانی خیرخواه و خوش باطن که خیلی ها را از دست دژخیمان اداره سوم ساواک که پلیس سیاسی بود، نجات داده بود. آنشب گذشت، چند بار دیگر هم در تاریکی شب آمد و وقتی جنگ شدت یافت

دیگر او را ندید. حدس می زد خارج شده باشد. کار قنادی خوب بود و او به زودی شیرینی پزی و کیک درست کردن را یاد گرفت. بعد از مدتی که به کمک مادر و برادران، رستوران را درست کرد از تهرانپارس به طبقه بالای رستوران آمد. جنگ بی امان ادامه داشت و پروانه مصمم بود تا بچه ها را برداشته به خارج ببرد و سیاوش ممنوع الخروج بود و با قدرت روحی و ریشخند به مشکلاتی که او را از هر سو محاصره کرده و به او حمله می کردند می خندید و زمانی که کم می آورد خنده اش تلخ بود. گاهی هم کم می آورد و با چند قطره اشک در خفا کار درست می شد: گریه بر هر درد بی درمان دواست!!

پائیز شاد

از روزن خلوت اطاقم
افتاد نظر به سوی باغم
غم خواست زند به سینه داغم
بستم ره دل ، رهش ندادم
آن باغ خزان زده حزین بود
عمرش به سر آمده غمین بود
صیاد زمانه در کمین بود
تا صید کند، مرادش این بود
هستی شدن و شدن نبودن
خود یافتن و همیشه بودن
بر قلۀ اوج "خود" رسیدن
زانجا همه جای ملک دیدن
شبها بر دل کمین نشستن
بر اسب غریزه نعل بستن
از روی درخت زرد زیبا
بر سبزی سبزه ها نشستن
بودن شدن و وجود دیدن
با چشم کلام نو شنودن
در محضرش ار حضور یابی
در باغ خزان ، خزان نیابی
آن دم که حضور یار هستی
با ماه وشی اگر نشستنی
در فصل خزان ، خزان نیابی
از جور خزان زیان نیابی
معنی حضور جاودانی
عشق است که افتد و تو دانی
گر باد خزان دهد به بادم
من عاشق گلرخان شادم

سی و سه

تولد از خود

"تولد دوگونه است، تولد از مادر، تولد از خود".
تولد دوّم، ماراتون دوّم است.

انقلاب، زندان، اخراج فرزندان از مدرسه، اخراج سیاوش از اداره، قنادی، بستنی فروشی، شیرینی پزی، جنگ، بمباران، خرید و اداره رستوران، تأمین زندگی روزانه، اقدام برای گرفتن جواز رستوران و عضویت در شرکت تعاونی اتحادیه رستوران ها، سه سال تلاش و پاسخ به دشواریهایی بود که سیاوش به آسانی با آنها روبه رو می شد.
عصر آنروز به خانه آمد. پروانه در آشپزخانه بود و شامی درست می کرد. سیاوش او را بوسید و نگاهی به چشمانش انداخت و با تعجب پرسید:

-چی شده؟ چرا گریه کردی؟

-هیچی.

-پس چرا چشات پر اشکه، قرمز شدن، چی شده؟

پروانه به زمین نشست و در حالیکه مثل باران اشک می ریخت گفت:
-مریم خانم داره میمیره.

-چطور، سخته کرده؟

-نه بابا جفت پسر اش گرفتن، میخوان حامد اعدام کنن.

-اینا که همه کاره شده بودن.

-آره ولی هر دو جزو مجاهدین شده بودن، حامد تو جاده آرامگاه تو یه خونه، یواشکی کسانی رُ که در درگیری ها تیر میخوردن و مجروح میشدن

عمل می کرده. شوهر مرضیه اونا رُ لو داده و هر دو رُ بردن اوین و مرضیه هم از صبح اینجا بود. اومده خونه مادرش، شوهرشُ ترک کرده اومده خونه مادرش.

-عجب! حالا چرا داری خودتُ می کشی، چیکار میشه کرد؟ مگه ندیدی آخونده حتی دوتا پسر خودشُ هم اعدام کرد؟ اینا به کسی رحم نمیکنن، مجاهدینُ که دیگه بدتر. حالا جلو این بچه ها گریه نکن.

-آخه دلم برای مریم خانم بدبخت می سوزه، خوبه باباهه مرده و الا اونم نابود می شد. شاید دائی کاظم بتونه کاری بکنه، گفتی با همه اینا دوسه.

-آره ولی این مورد حساسیه، چطوری ازش بخوام؟

-جون دوتا جوونه، مرضیه سفره ابوالفضل نذر کرده، یه کاری بکن.

سیاوش از خانه بیرون آمد و به سراغ دائی کاظم رفت. دائی کاظم با اینکه خود را در مضیقه می دید و برایش آسان نبود گوشی را برداشت و شماره ای را گرفت و پس از سلام و علیک اسامی آنها را داد و مدتی ساکت ماند و در حالیکه به سیاوش نگاه می کرد پس از چند پاسخ و پرسش کوتاه که به روشنی مفهوم نبود خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و به سیاوش گفت:

-متأسفانه دکتره رُ امروز صبح اعدام کردن ولی برادر کوچیکتر، تو سلول انفرادیه، اعدامی نیس.

هفته بعد دائی کاظم به سیاوش اطلاع داد که احمد را به ده سال حبس محکوم کرده اند و مرضیه از شوهرش طلاق گرفت. مریم خانم مثل تندیس مریم عذرا شکست. مثل مرده متحرک شده بود. دوسال بعد که عروسی دختر عمویش بود، اجازه داده بودند که احمد با یک پاسدار چند ساعتی به عروسی بیاید. جای دندانهای جلوی خالی بود. با سیاوش سلام علیک کرد و در برابر چشمان پاسدار او را درآغوش گرفت. چند دقیقه بعد مرضیه از پاسدار خواهش کرد که اگر اجازه دهد با احمد در اطاق دیگر کمی صحبت کند. پاسدار نگاهی به داخل اطاق که پنجره ای به حیاط داشت انداخت و موافقت کرده خود نیز به بیرون ساختمان در جلوی پنجره رفت. مرضیه و احمد به اطاق مجاور وارد شدند. مرضیه از پشت پرده توری پاسدار را درحیاط می دید. احمد را درآغوش گرفت و گفت:

-داداش چرا اینجوری شدی؟ چیکارت کردن؟ چه بلائی سرت آوردن؟

احمد در حالیک خود را عقب می کشید، لبها را به علامت نهی می گزید و دستها را تکان می داد، او را از این پرسشها منع می کرد و در حالیکه ترس در چشمانش موج می زد به او می گفت:

-از خودت بگو، از خودت، از مادر، از این حرفا نزن!

او ده ماه بعد به علت عفونت کلیه در زندان مرد و ده روز پس از او مریم خانم درگذشت و مرضیه تنها ماند.

یک اتفاق معنی دار دیگر برایش پیش آمد. سال شصت و سه بود که کتاب جُرج ارول به نام "هزار و نهصد و هشتاد و چهار" به شکل عجیبی به دستش رسید. سال شصت و سه شمسی، مصادف با سال هشتاد و چهار مسیحی بود. شب ها هنگامی که پروانه و بچه ها در خواب بودند کتاب را می خواند. پیش از این کتاب "قلعه حیوانات" را از این نویسنده خوانده بود که موضوع آن انتقاد از مارکسیسم و نظام اتحاد جماهیر شوروی بود. اما موضوع کتاب هشتاد و چهار سیطره نظام سیاسی-ایدئولوژیک با توانمندی کنترل و نظارت تکنوالکترونیکی پیشرفته و پیچیده سازمان یافته و شریری بود که حتی نیروهای خودی و مأموران و مسئولان خود را نیز از همان آغاز قربانی می کرد. پس از چند شب در حالیکه به نیمه های کتاب رسیده بود، هراسی عجیب به او غلبه کرد و احساس کرد درست شبیه قهرمان داستان "مسخ" فرانتس کافکا شده و حتی بدتر از او همه جای اتاق را به دنبال دوربین مخفی می گشت. به دنبال دستگاه شنود پنهانی بود. لای کتاب ها را می گشت. با احتیاط از کنار پنجره به خیابان نگاه انداخت. چراغهای زایشگاه روشن بود و چند مرد و زن جلوی در منتظر بودند. نیمه شب بود و حتماً زن حامله ای را برای وضع حمل آورده بودند. یکمرتبه متوجه شد که ماشینش نیست. ترسش بیشتر شد و اندوهی عمیق بر او غلبه کرد. بیش از این نمی توانست تحمل کند. آهسته به سراغ پروانه آمد و او را که در خواب عمیقی بود بیدار کرد و گفت:

- ماشین نیست!

- چطور نیست؟

- بیا نیگا کن، دیشب همین جلو پارک کردم.

پروانه از طبقهٔ دوّم با چشمان خواب آلود نگاهی به خیابان انداخت.

- پس این چیه؟

- خیلی عجیبه، باور کن، چن دقیقه پیش نبود.

پروانه سری تکان داد و سیاوش فهمید که مسخ شده، حادثی مثل انقلاب، جنگ، انفصال دائم از خدمات دولتی، بیکاری و موارد بسیار دیگر می خواستند او را از پا در آورند.

یک اتفاق عجیب او را نجات داد و به او درسی داد و فهمید خداوند حامی انسان است و هیچگاه او را بی پاداش نمی گذارد. آن بانوی بزرگوار به او فهماند که انسانهای اصیل همواره ناب باقی می مانند. آپارتمانی را که چهار سال پیش از حاجی خانم خریده بود و به خاطر نقص گواهی پایان ساختمان نتوانسته بود سند آن را به نام خود برگرداند و همچنان بلا تکلیف باقی بود، در این مدت قیمت آن به ده برابر رسیده بود و همه می گفتند:

- اشتباه بزرگی کردی. کافی بود یه کلام به شهردار می گفتی و اقلّ هفتاد متر آپارتمان خودت می خریدی.

او در پاسخ می گفت:

- اگه میخواسم اینطوری زندگی کنم به جای آپارتمان، ویلا می گرفتم.

شاید هم به همین دلیل بود که انقلابیون وقتی رسیدگی کردند، دستور دادند سند ماشین او که با وام شهرداری خریداری شده بود آزاد شود و او توانست آنرا به دو برابر قیمتی که خریده بود بفروشد و از تنگدستی نجات یابد. وقتی می خواست به حاجی خانم بگوید که تکلیف خانه چه می شود، همه می گفتند:

- بهت میگه تا حالا که اینجا نشستی و کرایه ندادی میتونی بلند شی بری. و اگه خیلی بخواد بهت لطف کنه میگه بیا این هفتاد و پنجهزار تومن

که تو این چن سال به تدریج دادی بگیر، همدیگر حلال می کنیم.

پروانه جواب آشناها را می داد و می گفت:

-حاجی خانم اصلاً اینجور آدمی نیست، شما نمی شناسینش.
-ای بابا، تو هم مثل شوهرت ساده ای، کی اینروزا از پول میگذره؟ وانگهی
حقشه، چرا تا حالا تکلیفتون روشن نکردین؟

سیاوش هم در برابر این گفته ها خم به ابرو نمی آورد و یاد داستان دکتر ژیاگو می افتاد و برمقاومتش افزوده می شد. گاهی پروانه غمگین می شد و شکوه می کرد و سیاوش او را دلداری می داد. می گفت:

-اتفاقی در اینجا افتاده که شاهش و بزرگتراش در به در کرده. اونا درختای
بزرگ و تنومند بودن، دیگه تکلیف ما شاخه های ضعیف روشنه.
-آخه دلم از این میسوزه که با تو آدم درست و سالم که به همه کمک کردی
چرا اینطوری رفتار کردن.

- چطوری؟ مگه ندیدی آزادم کردن، ماشینم به نامم کردن. بهم منع تعقیب
دادن. خوش ندارم گریه کنی، بعضی ها رُ دیدم حتی تا دم مرگشون هم خم به
ابرو نیآوردم. امثال اونا توقلب منن اصلاً جفا رُ حس نمی کنم.

چند روز بعد با بیم و امید، البته بیشتر با بیم تا امید، به حاجی خانم مراجعه کرد
و به او گفت:

- حاج خانم تصمیم دارم از اینجا بلند شم.

-شنیدم، پروانه بهم گفت.

-میخواسم ببینم در مورد این آپارتمان چکار باید بکنم؟

-میدونی قیمتش الان چنده؟

-شنیدم حدود ده برابر شده.

-ولی من رو حرف اولم هستم. این آپارتمان مال شماس، همون قولنومه رُ بیار
و آخر اون بنویس که شما از طرف من وکیلی این آپارتمان نسبت به سهم
خودت به هر قیمت، به هر کس که مایلی بفروشی، بیار بده من امضاء کنم.

بار دیگر ستاره ای جاوید در سینه سیاوش درخشید. به یاد شعر چه آسان
می شود افتاد.
وفای به عهد بانوی بزرگوار هیچگاه از یاد دورانها نمی رود.

سی و چهار

خوشبختی و نیکبختی

هیچ یک از مشکلات نمی تواند اراده یک انسان را درهم بکوبد. در انسان گوهری به ودیعه گذاشته شده که درهم شکستن آن محال است. فقط آفریننده اش می تواند آنرا بشکند. او نیز با آموختن راز ماراتون دوم راه نجات را نشان داده، حال این وظیفه انسان است که چالاک و چابک در مسیر ماراتون پیش رود. به خصوص وقتی از وجود آن آگاه شده و با مشاهده دائمی آن، دل خود را تابع مقتضیات سرشت آن گوهر کند و سپس بکوشد تا این دل را تابع قوانین طبیعی نماید. همه این ها در دو واژه، مشاهده و مجاهده جمع است و این دو واژه وقتی از حرف به عمل درآیند، انسان، ماراتون دوم را می برد. ماراتون دوم، تولد جدیدی است که او را قادر می سازد نه تنها به اسرار ناخودآگاه واقف شود بلکه آنها را در زندگی روزانه به کار گرفته، شکست ناپذیر شود.

سیاوش در نه روز زندان که سه روز آن در مدرسه علوی و شش روز آن در زندان کمیته مشترک بود، از مرز خود عبور کرده، خود را مشاهده کرده بود و با این مشاهده، دل خویش را تماشا کرده بود. در همان روزهای اول کشتارها، خود را در نوبت قرار داده منتظر بود، همین موجب شد که از هستی خود بگذرد، زیرا پایان آنرا با مشاهده اعدام دیگران نزدیک می دید. سرنوشت محتوم خود را پذیرفت. آن روزها همه جا خون دیده بود و شرمش می آمد در برابر آن همه خون، برای خون خود تأسف بخورد. باخود فکر می کرد: "منظومه شمسی با آن همه بزرگی در برابر عظمت کهکشان، مثل ارزنی در برابر هفت دریاست، جسارت است یک آدم کوچک در این قیاس آنقدر خود را مهم پندارد." پس از این مردن، واجد وجود شد و خود را یافت، اکنون لازم بود بکوشد تا حضور یابد. همه کار سلوک همین است "هستن - شدن"، "وجود یافتن" و

"حضور یافتن".

هستن شدن و شدن نبودن
 "خود" یافتن و همیشه بودن
 بر قلۀ اوج "خود" رسیدن
 زانجا همه جای ملک دیدن

سرنوشت کسانیکه این راه را نروند، مشابه سرنوشت سلول های نر در ماراتون اول است. تولد دیگری را تجربه نخواهند کرد: فن شریفی که به آن درویشی یا عرفان می گویند. قوت لطیف و شکست ناپذیر را درجان و جسم کشف و شکوفا کردن. چندسال پیش در زمان شاه یک آگهی در صفحه اول روزنامه های مهم عصر تهران منتشر شد که عکس یک درویش هندی روی آن بود. سیاوش وقتی آن را خواند با ناباوری فکر کرد که اینهم دکانی است مثل دیگر راه های پول درآوردن. در آن آگهی اعلام کرده بود که روش عملی نیک بختی و خوش بختی را می آموزد. محل اقامت درویش در هتل هیلتون تهران بود. سیاوش با خواندن آگهی آنرا جدی نگرفت و انگهی به اندازه ای مشغول کار و زندگی بود که فقط در پایان هفته فرصت می کرد سری به اقوام و دوستان زده یا همراه پروانه و بچه ها سفری کوتاه به شمال رود. پس از انقلاب، یکروز در یک جمع خانوادگی از خواهرش ملی شنید که در موسسه ای به نام مرکز علم شعور خلاق آموزشهایی عملی به نام مدیتیشن می دهند و خواهرش که دوره آنرا گذرانده بود، حرفهایی می زد که برای سیاوش قابل درک نبود. سیاوش مغرور اطلاعات و آموخته های خود بود، آنها را می شنید و طوری پاسخ می داد که گوئی: "چون که صد آمد نود هم پیش ماست". ملی که خود را در فهماندن محتوای این روش ناتوان می یافت، گفت:

- بد نیس که شما، این مورد هم تجربه کنین.
- چه چیز جدیدی میخواد یاد بده؟
- نمی تونم براتون توضیح بدم باید، خودتون تجربه کنین.
- شما کمی در موردش توضیح بدین.
- همیشه ودر ضمن کسی اجازه نداره اون آموزش بده.
- چقدر باید برای آموزش پرداخت؟

– پونصد تومن.

– پس در واقع برای رسیدن به کمال باید سرکیسه رُ شل کرد!
 – به هر حال هزینه آموزش پونصد تومنه و به نظر من ارزش اون داره.
 – در مورد مدیتیشن و مهاراشی قبلاً یه دوست برام توضیحاتی داده، امیدوارم به اصطلاح "فست فود" نباشه. چون بیتلا هم رفتن هند از مهاراشی تعلیم گرفتن.

هرچه دلیل می آورد، او رد می کرد و خواهر اصرار می ورزید و می کوشید او را مجاب کند که خود عملاً آن را تجربه کند. سیاوش وقتی اصرار او را دید، بیشتر تحقیق کرد و دید که چند نفر از آشنایانش حتی دوره های پیشرفته تر آن را طی کرده اند. قرار شد با علی بروند و آموزش بگیرند. در این مورد پیش از این پروانه برایش از عرفان هند و مدیتاسیون (مراقبه و دلمشغولی) گفته بود ولی او در چند سال بعد به قدری در کار و مقام غرق شد که همه چیز را کنار گذاشت و بجز تحصیل و تدریس و شغل و زندگی روزمره به کار دیگری نمی پرداخت.

معلم مرکز علم شعور خلاق بانوئی مهربان، آرام و با جذبۀ روحانی بود. نخستین آموزش را آغاز کرد. آموزش با مناسک خاصی که متعلق به مذهب هندو بود، با دود کردن عود و اوراد ساماودا آغاز شد. سیاوش شروع به تمرین کرد. لحظات زیادی نگذشته بود که ذهن درونی خود را مشاهده نمود. ناگهان اتفاق عجیبی در درون ذهنش افتاد؛ ظلمات ژرف و همزمان مرتفعی را مشاهده کرد که در آن مایع سیاه سیالی که بارنگ سبز یشمی سیر آمیخته بود، از عمق ژرفا به بالا فوران می زد. در انتهای ظلمات بود یا جای دیگر، درون آن یا بیرون، نه می دانست و نه می خواست بداند زیرا اتفاقی که می افتاد برایش اهمیت داشت. زیرا همان لحظه عبور از مرز و ملاقات بود. نه تنها جای اندیشه ورزی نبود بلکه فکر کردن همه چیز را خراب می کرد. ناگهان همه چیز را فراموش کرد، حتی جنسیت، اسم، زبان، ملیت. هیچ چیز یادش نبود. حتی زمان و مکان را فراموش کرده بود. فقط یک چیز باقی مانده بود و آن خود "فراموشی" بود. لحظه ای بعد آن را هم فراموش کرد. اکنون در حال "فراموشی فراموشی"؛ حالی ناب، خالص، اصیل و غیر قابل اندازه گیری، فارغ از همه چیز و همه کس، حضور در اکنون و اینجا، که در زبان سانسکریت به آن "سامادهی" می گویند.

این لحظه تولد دوم بود. زندگی دیگر از اینجا آغاز می شد. از انتهای ظلماتِ مگاک بود، و از ناکجای آن، آب حیات فوران می زد. سبز یشمی که سیاهی ظلمات به آن می آمیخت و همانند چاه نفت، در بُن بی بُن هستی (بن دهشن) به سوی بالا فوران می زد، بیرون می آمد و همه جا جاری می شد. آیا لحظه گشایش بود؟ گشودگی، انفتاح، رهائی، آزادی، آزادگی یا چیز دیگر؟ معنی آن را درک می کرد ولی فهم عقلی در کار نبود که بتوان معانی آنرا در کلمات جای داد. حتی توضیح خردمندانۀ آن هم مقدور نبود، بلکه فقط شعر، قادر به ادراک آن بود. شعرهائی که واژه های آن ورای واژه های زبان بودند. کلام های نا اندیشیده ای که وقتی به حوزه اندیشه می رسند، واژه ها و لغات را ذوب می کردند و بی معنا می شدند. آنها خود معنی خود و در واقع معنی معنا بودند. این نا جا، کجا بود؟ آنسوی زبان؟ عالمی آن سوی علم، فلسفه، دین، هنر و عرفان، به قول سهراب: "پشت هیچستان".

حالتی آمیخته به سکر به او دست داده بود. نوعی شراب در رگهایش روان شده بود و به تدریج، زمان و گذشت آنرا فراموش می کرد. اندکی بعد دید که این ظلمات در انتهای دو دریا بوده و چاه فوران کننده، چشمه آب حیات دو دریا را به هم متصل کرده و برزخ میان آن دو دریا از میان برداشته شده و او در مجمع این دو دریا، غرق شده بود. همه چیز فراموش شده بود. وقتی حفره بی انتهای ته چشمه او را به درون خود کشیده بود، فراموشی را فراموش کرده بود: "دومین فراموشی".

فراموشی، نجات بخش بود. فراموشی نجات بخش او را از این عالم به جائی برد که دیگر او، او نبود، محو شده بود. خلوص، عالم اصالت، ماوراء مرزهای سرشت انسان، یعنی ماورای اراده، اشتها و خواست، فهم و درک. جائی که هستی و وجود انسان پشت سر گذاشته می شود و حضور می یابد. لحظه ای بعد آن "حضور" نیز از میان برمی خیزد. آن، لحظه "محو" است. در این لحظه، جنسیت از میان بر می خیزد. سیاوش در اینجا نه مرد بود و نه زن. در حقیقت قربانی شده بود. بعد از این فنا، لحظه بقاء درکل تام وحدانی اتفاق می افتد. به لحظه هیچ رسید ولی این هیچ، هیچ به معنی نیست نبود، بلکه مقرر کل قوانین عالم بود. این هیچ، همان کلّ تام وحدانی است. نیستی خلاق است. هنگام باز گشت از این سفر مقدس پر از سرور، نشاط، قدرت و توانائی، زیبایی و عشق، سلام و سلامتی و نیروی بشارت دهنده برای همه هستی بود. از سرزمین هائی باز می آمد پر از رنگ های نادیده و آوای ناشنیده وقتی به مرز

زبان رسید به اندیشه های نا اندیشیده می رسید و در انتها از دروازه باریک قوای شهوی و غضبی از دیوار دیگر سو به این سو بازمی گشت. چشمها را گشود، خانم معلم، آرام و با لحنی دلنشین پرسید:

– خوب بود؟ آسان بود؟، چه تجربه ای داشتی؟

– متفاوت، کاملاً متفاوت از زندگی معمولی.

– این آگاهی را آگاهی نوع چهارم می نامند. آگاهی نوع اول بیداری است، همین تجربه زندگی معمولی است، آگاهی نوع دوم آگاهی مربوط به خواب است و آگاهی سوم، آگاهی مربوط به رؤیا است.

تصاویر کریشنا، ارابه ران آرجونا، و در پائین آن تصویری از گورودو و کمی پائین تر تصویر ماهاراشی ماهش یوگی در قاب عکس های جداگانه به دیوار آویخته بود.

اکنون می فهمید چرا آن استاد دانشگاه هاروارد با آن همه ثروت، هواپیمای خصوصی، مقام و منزلت؛ همه را رها کرد و با خانواده خود به هند رفت. درک می کرد که چرا "هاری" قهرمان داستان "آلبه تیغ" سامرست موآم زندگی مرفه و شغل خلبانی را در آمریکا رها کرد و به هفت پرکنه هند سفر کرد. اینها مجذوب چه چیز شده بودند؟ تولد دیگر را می خواستند. اول قدم آن، طلب و تشنگی بود ولی سیاوش کارش از اینها گذشته بود. درد عاشقی اوراشیفته کرده بود. در واقع او تبدیل به پروانه شده بود و برای اینکه به حیات جاودانی برسد خود رابه دامن شعله ای می انداخت، می خواست تا نور شود. تازه می فهمید هدف از خلقت چیست. آگاه شدن به شعوری که خودش را شناخته، شعوری که به خودش شاعر شده باشد و نورشفاف شده باشد. از خوشحالی مدام می خندید برادرش نیز به سرور رسیده بود. مثل بچه هائی بودند که تازه از مادر متولد شده باشند، آنها از خود متولد شده بودند. بهجت، شادی، فرح و خوشی واژه هائی نبودند که بتوانند سرمستی او را بیان کنند. تنها سرور مطلق شاید مبین این سرخوشی و سرمستی است. آنشب هیچ چیز، نه فروپاشی خانواده، نه اخراج از اداره، نه انقلاب و جنگ، هیچ چیز نمی توانست این واقعه عظیم ذهنی را خدشه دار کند، بلکه می فهمید که اگر انسانها این خلوص و پاکی را تجربه کنند، جنگ، فتنه و شر از نهادشان بیرون می رود و با عشق، مهر و محبت زندگی می کنند. بی اختیار یاد این شعر شاه نعمت الله ولی افتاد که گفته

بود زمانی می رسد که: "شیر با میش و گرگ با آهو، در چرا برقرار می بینم".
 آنشب وقتی خوابید، رؤیائی دید که پاسخ و مؤید تجربهٔ آموختن مراقبه بود.
 مراقبه ای که مولانا آنرا "تماشا" خوانده است:

ای بستگان تن به تماشای جان روید کاخر رسول گفت تماشا مبارک است

جان، جان روح است و آن لطیفه ایست ماورای زبان و شرح و بیان که بدن
 مادی آنرا در برگرفته. با آن است که می توان به خط پایانی ماراتون دوم
 نزدیک شد. روح دارای شعور خلاق روحانی از جنس نور لطیف است و قادر.
 با تجربهٔ عرفانی می توان این نور را به خود روح منعکس کرد و تاباند. آنگاه
 شعور نورانی، به خود شاعر می شود و به شعور روحانی کلّ تام وحدانی
 متصل می شود و سالک می تواند زندگی دیگری را پس از مرگ جسمانی
 تجربه کند. جسم "هستن-شدن-نیستن" را تجربهٔ عقلانی می کند. انسان خردمند
 یک گام جلو تر می رود و خویشتن خویش را می یابد و به آن استیلا یافته آنرا
 از هفت وادی گذرانده تحت حکم خود درمی آورد. ولی "حضور"، بالاترین
 هدف حیات در مرحلهٔ هستی انسانی است و آن با شاعر کردن شعورخلاق به
 خود، تحقق می یابد.

سی و پنج

رؤیای صادقانه

رویائی که دید از این قرار بود:

آسمان بلند گسترده در همه جا بود و زمینی در زیر آن نبود فقط نوری چون ستاره ای بزرگ در حرکت از شمال به جنوب. نه شمالی در کار بود و نه جنوبی. سیاوش خیال می کرد که حرکت از جهت شمالی به جنوبی است. به کجا و کدام سمت؟ به ناکجا آباد و به سمت بی سمتی، جانب بی جانبی. سیاوش کجا بود؟ بعد فهمید که او هیچ جا نیست بلکه خود، آن نور است که آرام و متین، چون هواپیمائی که در آسمان می رود، بی هیچ صدائی، در سکوتی، میان آبی پهناور بلند و ژرف آسمان بی کران، پیش می رود. ناگاه در طرف راست خود نور دیگری دید که به موازات او با سرعت بیشتری به جلو می رفت. او نیز کمی به سرعت خود افزود. رنگ نور آن با رنگ نور سیاوش تفاوت داشت، روشنتر و سفیدتر بود. مدتی باهم به طور موازی حرکت کردند. سپس دید که در سمت چپ او نور دیگری با رنگ روشن و طلائی پیش می آید. آن نور، خود را به عرض توازی آنها رساند. اکنون هر سه نور در آسمان بی زمین و بی ستاره، بی خورشید و ماه می رفتند. نورها هر سه با رنگهای متفاوت. آن دو کم کم به سرعت خود افزودند و سیاوش در میان آنها می رفت. سرعت آنها به قدری افزوده شد که سیاوش فکر می کرد توانائی همراهی با آنها را نخواهد داشت و آنها به زودی در افق روبه رو از دید او محو خواهند شد. به همین لحاظ به سرعت خود افزود. چند لحظه گذشت. فکر کرد که در هندسه گفته اند دو خط موازی، در بی نهایت یکدیگر را قطع می کنند. آرزویی در دلش بارور شد که بتواند لحظه برخورد یا ملاقات این دو ستاره را فقط ببیند. حدس می زد آنها دو دست کلّ تام وحدانی هستند. دست زیبایی و دست والائی. آنچه به آنها

جمال و جلال می گویند و نقطه برخورد آنها، معما، سرقدّر و راز عالم یعنی نقطه کمال است. کمالی که صید هیچ کس نمی شود و فقط می توان به سوی آن پیش رفت. رسیدنی در کار نیست بلکه می توان به آن نزدیک شد. آنها با سرعت می رفتند و آرزوی دیدار و ملاقات آنها و ترکیب رنگ نادر و عجیب آنها، سیاوش را شیفته کرده بود و نزدیک بود که کمی عقب بیفتد. با تمام قوا به سرعت خود افزود تا به آنها برسد و شاهد صحنه ملاقات آن دو باشد. در یک لحظه باور نکردنی آنچه که تصورش را نمی کرد، اتفاق افتاد: آن دو در یک نقطه از درون هم گذشتند و در این لحظه سیاوش هم در برخورد کوتاه آنها، چون میهمانی که دعوتش کرده باشند، شرکت نمود. ملاقات معنی داری که همچون جشن تولدی برای سیاوش بود. ستاره زیبا، راست به سمت جنوب شرقی، و ستاره والا، چپ به جنوب غربی. در این میان سیاوش از خواب بیدار شد و همان حال پس از تمرین مراقبه را تجربه کرد. حال حضور در ساحت کل تام وجدانی. اکنون معنی این شعر حافظ را می فهمید:

حضوری گره می خواهی از او غافل مشو حافظ

مَتَى مَا تَلَقَّ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْمِلْهَا

خود را سرزنش می کرد که چرا نصیحت مصراع دوم را در مورد پروانه به کار نبسته، چون همین می توانست موجب کمال شود. دانستن حقیقت، دیدن حقیقت و حضور در حقیقت، در یک رؤیای صادقانه، سیاوش را از پلیدی های پیشین پاک کرد. ولی همانگونه که بدن به پاک شدن مدام روزانه نیازمند است، روح هم در اثر آمیزش با کشش غرایز و معاشرت با دیگران، مدام در معرض کدورت و در خطر آرایش و نیازمند پالایش است. آیا او می توانست بقیه راه را با دقت و مراقبت برود و سقوط نکند؟ هیچ کس این را تازمان خروج خود از این دنیا به درستی نمی داند. تا آخرین لحظه، راه رفتن روی لبه تیغ ادامه دارد. برق لبه تیغ، از هیبت جلالی و شکوه جمالی به سالک می تابد و او را در تعادل به سوی وحدت کمالی می برد. در این راه وظیفه سالک، اعتماد به کل تام وجدانی و تسلیم خود به اوست.

از آن به بعد سیاوش در وادی حیرت به مرز شیفتگی رسیده بود. از غار علیصدر در همدان تا قلعه دماوند، امام زاده ها، زنده و مرده ها را دنبال

می کرد تا بلکه گمشده خود را پیدا کند. یک درویش بزرگ به او گفت:
 - اینقدر شیفتگی خطرناکه، همین و بس، آهسته و پیوسته برو. انتظار نداشته
 باش. این سه بیت ملائی رومی جلوی چشم داشته باش:

آن را که درون دل، عشق و طلبی باشد
 گر دل نگشاید در، او را سببی باشد
 رو بر در دل بنشین، کان دلبر پنهانی
 وقت سحری آید، یا نیمه شبی باشد
 جانی که جدا گردد، جویای خدا گردد
 او نادره ای باشد، او بوالعجبی باشد

ولی این حرفها به گوش سیاوش نمی رفت و جوابی به درویش داد و درویش
 چشمانش را به گل های آبی و سفید رنگ زیلوی کهنه و رنگ و رو رفته
 انداخته، خیره ماند و دیگر هیچ نگفت.
 سیاوش که فکر می کرد درویش به شعر او توجه نکرده، تکرار کرد:

در ره منزل ایلی که خطر هاست در آن
 شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

درویش سر را بلند کرد و گفت:

- بله این گفتمی و شنیدم، جوابت همین سکوت و بس.

درویش یک وانت شورولت داشت و در زیر زمین موزائیک فروشی تنها زندگی
 می کرد. هر روز یک دور گرد قبر صفی علیشاه می زد. برادر شاه علی
 رضا دکنی ثانی بود و می گفت دوازده سال است که خراب شده و از همه بریده
 و همه از او بریده اند. پیش از این، حدود سی سال طلبه و آخوند بوده، چون ره
 به جایی نبرده، طریق خود را تغییر داده و پیر طریقت او، برادرش بوده.
 درویش برای سیاوش حرف ها می زد. شیخ هم صحبت او بود. گاه می گفت که
 بیش از این کله ات نمی کشد و بس می کرد. رضا شاه را می ستود.
 سیاوش همراه مصطفی، دوستی که همراه سلوک او بود، به پرسه زدن

پرداخت. در آسمان و زمین، جنگل و کوه و دریا. هر دو دوره سیدھی (TM Sidhi) گذرانده بودند و تشنه تر شده بودند. روزی در بانک ملی شعبه سبزه میدان، شیخ جوان زیبارویی را دید که عبا را روی عمامه کشیده، ریش ها و موهایش سرخ حنائی و صورتی درخشان داشت. گوئی حضرت یوسف را دیده. خدایا این کیست؟ تا اینکه یک شب جمعه مصطفی به او گفت:

– میخوام تو رُ به جایی ببرم تا شیخی را که با ما خویشاوندست ببینی.

باهم به خانقاه نوربخشیه در صفائیه نزدیک ابن بابویه رفتند. هنوز شیخ نیامده بود. مصطفی گفت:

– درویش، اسم اصلیش مشکور تهرانیه، پسر بانو از زنهای پدر بزرگم. در تبریز درس خونده و لیسانس گرفته.

سیاوش بانو را می شناخت. زن زیبائی بود که پدر بزرگ مصطفی با او ازدواج کرده و از او فرزندی داشت ولی فرهاد مشکور، فرزند دیگر او بود.

– حالا شیخ این طریقه؟

– بله.

سیاوش به قبر بلندی که جلوی در خانقاه در حیاط جنب چشمه علی بود اشاره کرد و پرسید:

– این قبر کیه؟

– شیخ محمد نوربخش، سر سلسه نوربخشیه، درویش بزرگواری که میگن دعوی مهدویت داشته.

– امان از میگن میگن! سیوشونمون که مال زرتشتیاس، بدعت در دین دُرس نیس. در برابر اعتقادات یک میلیارد و دویست میلیون مسلمون، یه چیزائی بیاد که در قرآن نیس. باعث تفرقه، نفاق و دشمنی میشه. مولا امیرالمؤمنین هم راضی نیس.

روی سنگ قبر، تاریخ وفات، قرن هفتم هجری ثبت شده بود.

– مصطفی، درویش تورُ میشناسه؟

– آره ولی خیلی وقته من ندیده، باید بهش نشونی بدم.

– سلسلهٔ اینا به کجا میرسه؟

– به کمیل از یاران حضرت علی و در میون اونا شیخ نجم الدین کبری خیلی اهمیت داره. به خاطر همین به اونا، کمیلیهٔ کبرویهٔ نوربخشیه میگن. یه مرکز انتشارات بزرگ دارن که محلش در سبزه میدون رو به روی میدون ارکه. انتشارات صفا.

در این موقع درویش شاه محمد حسن آمد و در اویش پیر و جوان و به تبع آنها، جمع حاضر به احترام از جا برخاستند.

سیاوش مجذوب چهرهٔ او شده بود. موهای بلند و ریش خرمائی رنگ و چهرهٔ درخشان و نورانی. زیر لب آهسته به مصطفی گفت:

– مرا به یاد حضرت یوسف می اندازه.

بالای منبر رفت و در مورد سورهٔ کهف در قرآن صحبت می کرد. می گفت کهف، غار کهنی است که آزاد مردان قدیم با سگی که از روی فطرت در پی آنها می آمد، به درون آن رفتند. از قصه های عجیب قرآن است. غار کنایه و اشاره به طبیعت انسان است. در آن سوره سه قصه است که حکایت از طی طریق آدمی در طبیعت خود می کند. قصهٔ اول مربوط به این آزادگان و رادمردان است که در غار می روند و با سگ خود در آن می مانند، می خوابند و سیصد و نه سال بعد در زمان دقیانوس بیرون می آیند. قصهٔ دیگر قصهٔ حضرت خضر و موسی است که نماد مقابلهٔ خودآگاه و ناخودآگاه است و داستان سوم مربوط به اسکندر نوالقرنین و قوم یاجوج و ماجوج و عبور آنان از دیوار چین و مهاجرت بزرگ جهانی آنان است که همه جا گسترده می شوند و همهٔ عالم را تسخیر می کنند.

هنگام بازگشت از چشمه علی مصطفی گفت:

– نظر کارل گوستاو یونگ در مورد این سوره خوندي؟

– نه، تو خوندي؟

- آره، خیلی جالبه. راجع به لحظات ناخودآگاهه. یونگ این سوره رُ یکی از نوشته‌های مرموز و عجیب در مورد ناخودآگاه و کارکردهای او میدونه.
- تو مجموعه آثارش هست؟
- آره میدم بخونی، خیلی جالبه.
- شیخ چطور آدمیه؟
- چی بگم، نمیدونم. میخوای وقت بگیرم بریم خونه اش؟
- مگه میشه؟
- آره، خونش خیابون شهباز ایستگاه ناصری سپهره ولی باید اسم کوچه و شمارش بگیرم. مادرم با مادرش تماس داره.

از او وقت گرفتند و به اتفاق یکی از خانمهایی که از دوستان خواهر مصطفی بود به دیدارش رفتند. مرد موقری که آنجا بود و می خواست خداحافظی کند، به زانو افتاد و دست درویش را بوسه زد و برچشمان نهاد.

فصل زمستان بود. درویش آنها را از اطاق پذیرائی به اطاق مجاور که در آن کرسی برپا بود، برد و آنها زیر کرسی نشستند و گفت:

- مرید باید چون میت در دستان مراد تسلیم باشد تا از آلودگی ها پاک شود.

مصطفی به هند رفته بود. هنگام بازگشت گفت:

- در هواپیما پهلوی یه نفر نشسته بودم وقتی با او صحبت کردم دیدم اهل باطنه آقای الهی قمشه ای بود.
- به نظرم پسر مرحوم مهدی الهی قمشه ای باشه.
- مگه اون می شناسی؟
- پدرش مترجم قرآن بود که آدم بسیار پاک و پرهیزکاری بوده.
- خودش دکتر ادبیاته و درانجمن فلسفه و حکمت، گلشن راز از شیخ محمود شبستری شرح میده.

از هفته بعد به آنجا رفتند و این آغاز آشنائی سیاوش با اندیشه های محی الدین در فصوص الحکم و بعد با فتوحات مکیه بود. از میان همه آنها حضرات خمس، به ویژه فیض اقدس، اعیان ثابته، فیض مقدس، که شباهت به عبور

خمیره ازلی از ارض ملکوت به عالم شهادت دارد نظر او را به حیرت، شغف و سرور آورد. سیرِ قَدَر و فرق، جمع و فرق بعد از جمع، راهی بود که ماراتون دوّم در مسیر بی جانب آن در سیر بود. راهی که مقصدش در مسیرش مضمّن است.

سیاوش هنوز با مرکز علم شعور خلاق ارتباط داشت و درسه سالی که همراه آنان می رفت توانست دوره دل مشغولی ترافرازانده (TM) و صحو بعد از محو (TM Sidhi) را همراه با ماهابهارات، بهاگوات گیتا و ساما ودا فراگیرد. ولی روح شیفته او آرام نمی گرفت. هرچه پیش می رفت، حیرتش افزون می شد. باخود این شعر حافظ را می خواند:

از هر طرف که رفتم، جز حیرتم نیفزود
 ز نهار از این بیابان، وین راه بی نهایت
 این راه را نهایت، صورت کجا توان بست
 کیش صد هزار منزل، بیش است در بدایت

سیاوش تصمیم گرفت به عنوان ادامه تحصیل به خارج برود. سفارت آمریکا به علت گروگانگیری تعطیل بود. در روزنامه کیهان یک آگهی استخدام معلم زبان انگلیسی چاپ شده بود و پروانه آنرا به او داد و او به کلاس انگلیسی شکوه رفت و مثل بقیه در امتحان شرکت کرد. از قبول شدگان امتحان کتبی امتحان شفاهی می گرفتند. دکتر شکوه که معلم سابق او بود چند سال بود که او را ندیده بود. وقتی در مصاحبه جمعی نوبت سیاوش رسید، دکتر شکوه فوراً گفت:

– شما بالا ترین نمره کتبی آوردی و الان هم شفاهی بهترین نمره رُ می گیری.
 کجا انگلیسی یاد گرفتی؟

– همینجا پیش خود شما، آقای فرمان آرا، پیامی و مستر دت هندی.
 – ببینین دوستان، ایشون محصول ایران و اصفهان، حالا یادم اومد، شاگردِ خودم بوده.

شکوه که چند سال پزشکی خوانده و نیمه کاره رها کرده بود، آدم فعال و زرننگ و تیزهوشی با بدن ورزیده بود و به لهجه اصفهانی حرف می زد.

علت گفتن آن جمله این بود که دیگران یا در انجمن ایران و آمریکا یا ایران و انگلیس و یا در خارج درس خوانده بودند و سیاوش از همه آنها در کتبی و شفاهی بهتر بود. البته هر ده نفر انتخاب شدند. وقتی جلسهٔ انتخاب به پایان رسید، دکتر شکوه به سیاوش گفت:

— من شما رُ به عنوان معلم و سرپرست شعبه ای که تا هفتهٔ بعد در تهرانپارس افتتاح میشه، منصوب می‌کنم.
— ولی قبلاً باید یه موضوعی رُ به شما بگم و اون اینکه من به علت مشاغلی که داشتم به انفصال ابد از خدمات دولتی محکوم شدم ولی چون جرم و تقصیری نداشتم، منع تعقیب گرفتم.
— عجب! خوب شد گفتی.

دکتر شکوه با تأسف ابرو هارا بالا کشید و گفت:

— ببین، شماره تلفنت اینجا رو ورقه هس، من باهات تماس می‌گیرم.

سیاوش هنگام خروج یکی از معلمین سابق خود را دید و با او به گفتگو پرداخت و ماجرا را به او گفت. آقای مقدم به او گفت:

— فراموش کن. اینروزا همه محافظه کار شدن، کاریش نمیشه کرد، حفظ خوده. من میتونم برات از دانشگاه مک گیل کانادا پذیرش برای دورهٔ فوق لیسانس ام بی. ای بگیرم. مدارکتُ بیار، سیصد تومن خرجشه.

ده روز بعد پذیرش دانشگاه را گرفت و به سفارت کانادا مراجعه کرد. جلوی سفارت عده ای جمع بودند.

— چرا کسی تو نمیره، درُ بستن؟

— از دیروز روابط ایران با کانادا قطع شده،

— عجب! شاید در ارتباط با گروگان گیری آمریکائی هاس.

سی و شش

غار علیصدر

آن روز با مصطفی به همدان رفت. سری به بابا طاهر و شیخ الرئیس زدند و طرف عصر به غار اسرار آمیز علیصدر رفتند باقایی که روی آب زلال پیش می رفت. قایقران می گفت که سابق که برق نبود با چراغ بادی، فانوس و چراغ زنبوری به داخل غار می آمدند. به طوری که می گفت یک گروه ژاپنی چند سال پیش با یک قایق بی دود هرچه رفته بودند به انتهای پیچ در پیچ آن نرسیده بودند. به دیواره های غار نقش طلسمات عجیب نظر سیاوش را جلب کرد. نقشهای عجیبی از بخش زیرین شهر هگمتانه، شهرهای زمردین جابلقا، جابلسا و هورقلیا. اندکی بعد بیهوش شد. مصطفی دستپاچه و نگران شده او را صدا می کرد. او صدایش را می شنید ولی قادر به پاسخ دادن نبود. قایقران به او گفت:

-نترس برادر. بعضیا اینجا اینطوری میشن. این آقا غشی نبوده؟

-نه، به نظرم نفسش بند آمده.

-نه، چیزی نیس، من مثل این اینجا دیدم، رفته به اونطرف داره اونجار
تموشا میکنه.

بیشتر از بیست دقیقه تا دهانه غار راه بود و قایقران باعجله پارو می زد. چشمهای سیاوش باز بود و می خواست به آنها بگوید که باز نگردند ولی توان آنرا نداشت. وقتی به بیرون غار آمدند مصطفی او را باکمک قایقران روی صندلی عقب ژیان خواباند و با عجله به سمت همدان به راه افتاد. می خواست او را به بیمارستان برساند. سیاوش از تب می سوخت ولی در عالم رنگارنگی

به سیر نقشهای طلسمات عجایب مشغول بود، فقط توانست به مصطفی بگوید چیزی نیست، خوبم.

فقط احساس می کرد که ماشین گاهی در دست انداز می افتاد. وسط راه مصطفی توقف کرد. پاسدارها کنترل می کردند. به ماشین نزدیک شدند. مصطفی جریان را برایشان شرح داد. او گفتگوهای گنگ آنها را می شنید که یکی می گفت: چیزی نیست، هوا کم آورده. یقه پیراهنش را باز کردند. نفسی به راحتی کشید و دیگر چیزی نفهمید. ناگهان صدای مهبلی شنید و احساس کرد پایش به چیزی خورده، به خود آمد و کم کم فهمید روی تخت مسافر خانه خوابیده و پایش به رخت آویز فلزی خورده و آن با سروصدا روی زمین افتاده! مصطفی رخت آویز را سر جایش گذاشت.

- چطوری؟

- خوبم.

- تب داری، راحت بخواب، توی مسافر خونه ایم.

روز بعد در راه بازگشت به تهران سیاوش خاموش بود و مصطفی طبق عادتش هیچ نپرسید. گاه به او نگاهی می انداخت و پیش می راند. سیاوش سرش را تکان می داد و زیر لب زمزمه می کرد: از من توجه می خواهی؟ ساعت ۷ شب بود. مصطفی آمد. سیاوش در آشپزخانه رستوران با آشپزها مشغول گفتگو بود و قصابی که گوشت راسته گوسفندی می آورد، چند روز بود که نیامده بود و در نتیجه کباب برگ نداشتند. جعفر سر آشپز رستوران رفت تا از یک چلوکبابی آشنا مقداری راسته گوسفندی قرض بگیرد. مصطفی روبه روی سیاوش نشست و به او نگاه می کرد. عادت او بود بدون اینکه حرفی بزند با لبخند مدت طولانی نگاه می کرد.

- خیلی عجیبه.

- چی؟

- بهاگوات گیتا رُ میخوندم. فصل ششم خیلی جالبه.

- کدوم ترجمه رُ می خونی؟

- ترجمه دارا شکوه، خیلی عجیبه! واقعاً آدم به حیرت می افته.

- به زیبایی و کششی که در اون هس فکر می کردم.

مصطفی خاموش بود و گوش می کرد. به تصاویری که احمد روی دیوار رستوران کشیده بود، نگاه می کرد و در روی نقاشی ها کلمات هفت مرحله سلوک ، وادی های هفتگانه با خطی خوش و رنگ های زیبا نوشته شده بود. از مرحله طلب، عشق، معرفت، استغناء، توحید، حیرت، فقر و فنا فی الله تا بقاء بالله، نگاه می کرد. تصویر زنی که سیب سرخی در دست داشت و در پشتش بیابان خشک سوخته لم یزرع بود.

- خُب گفتمی به زیبایی فکر می کردی.
- آره. مرد، زیبایی رُیه جور میبینی، زن یه جور.
- وقتی که به هم نگاه میکنی.
- بعضی زنها زیبایی رُ در زن میبینی و بعضی مردها در مرد.
- همجنس گرا.
- آره ولی هر دو وقتی به طبیعت نگاه میکنی، گلا رُ مناظر طبیعی رُ زیبا میبینی.
- جنسیت توش نیست.
- زیبایی نابه، زیبایی محض.
- کجاس؟
- بیرون از زمان و مکان ، پشت زبان ، در ناکجا آباد در جابلقا و جابلسا، در هورقلیا ، شهر زمردین شیخ مقتول ، غربتُ الغریبه ، عقل سرخ ، حکمتُ الاشراف. کارای شهاب الدین حبش امیرک سهروردی ، به کوشش داریوش شایگان ببین.
- اون دانش مطلقه، دانش شاده. همونکه تو آپانیشاد بهش "سات چیت آناندا" میگن.

- تو دوره تی ام سیدهی ، در زیباکنار من یه بار تو تمرین این تجربه کردم. درمورد عشق هم همینطوره ولی تفاوت عشق مولوی با عطار در اینه که اولی عاشق جمال یاره و دومی عاشق عظمت و جلال. اون جذب لطفه و این مفتون قهره ، بایزید عاشق لحظه آمیزش معما گونه لطف و قهر توأمانه: "در این درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند" ، "یکی درد و یکی درمان پسندد". آقای قمشه ای هم وقتی فصوصُ درس می داد به حضرات خمس که رسید، دیدم تجربه فیض اقدس، همین تجربه س، گفتنش کجا ، دیدنش کجا و تجربه کردن با تمام اعصاب و روان کجا؟ فیض اقدس همون غیب الغیوبه ، جائی

که خمیره ازی در اونه. تجربه های دون خوان هم در بعضی جاها شبیه ایناس
- به نظرم بعضی جاهاش با جادوگری آمیخته س.

- روح مجرد ، اسقاط اضافاته. بیرون از جنسیت ، جامعه و فرهنگ ، زبان ،
تجربه روح خالص و حضور در برابر آن و با آن. حالا مکان اقتدار چی
میگی؟

- واقعاً مکان اقتدار خیلی تأثیر داره، تا کجا باشه ولی از زمان اقتدار صحبت
نکرده.

- یادته یه شب با جوادی رفته بودیم امیری. نصف شب من صدا کرد و برد
تو یه اتاق ته باغ. یه اتاق بزرگ. همه جا مثل مرکب سیاه و تاریک بود.
ستاره ها مثل جرقه ای که از آتیش چرخون بیرون میزنه تو آسمون پخش
بودن. تو، توی اتاق تنها بودی و داشتی چیز میخوندی. پشت در انداخت.
تعجب کردم. گفت: ممکنه گرگ بیاد، مصطفی تنهاس. بعد من داخل اتاق
برد. گفت اینجا بیش از صد سال توش عبادت شده. یه زیلو کنار اتاق بود و
یه منبر چوبی. بعد از سکوتی شیرین، یه حال عجیب به من دست داد.
جوادی ساکت بود.

- فکر می کنم تأثیر قله هم باشه. اگه یادت باشه ما وقتی آبگرم لاریجون
می رفتیم اونجا همین حال داشتیم.

- اون منطقه همیشه مکان اقتدار بوده وقتی ما از اتاق بیرون آمدیم برگشتم به
قله نگا کردم ، بالاش پراز ستاره بود باشکوه و در عین حال مهیب، آدم جذب
می کرد و همون آن پس می زد شکوه جمالی و هیبت جلالی.

- میخوای بریم اونجا؟

- کی؟

- همین الان.

- نه بابا، دو ساعت طول میکشه.

- حداکثر دو ساعت دیگه اونجائیم. بعد میریم تو آب گرم و وقتی برگردیم
ساعت یک و نیم دو اینجائیم.

- بُزی در چه وضعیه؟

- بد نیس. یه کوپن بیست لیتری بنزین توش ریختم.

ماشین مصطفی یک ژیان قدیمی بود که به آن بُزی می گفت!

- خیره نگری روش خیلی موثریه.
- آره ولی من نتونسم عملاً اون تجربه کنم.
- تعجب می کنم. من به سادگی اون یاد گرفتم، کاری که دون گنارو می کرد.
- خیلی راحت آدم پشت زمان میبره.
- وقتی تمرین خیره نگری می کنی، چشمت یه جور دیگه میشه، آدم میترسه نگا کنه، مثل چشم میت بی روح میشه ولی من نتونسم.

سیاوش سعی کرده بود خیره نگری به مصطفی یاد بده ولی هرچه کوشش می کرد، مصطفی به آنسو نمی رفت. درحالیکه مصطفی در تمرینات سیدهی خیلی پیش رفته بود و تسلط عجیبی به نفس خود داشت. سیاوش از این لحاظ احساس ضعف می کرد.

- تو کتاب آقا یه دستوری خوندم که نفس اماره رُ کجا میشه گیر آورد. جائیه که خوردن و آشامیدن سر میرسه.
- جالبه.

- آره وقتی گرسنه میشی، اون اراده غریزی حیوونیه که به تو دستور میده. اون که خودش قدرت غریزی داره، ارادش به تو تحمیل میکنه. مثلاً میگه آب بخور، غذا بخور. همین جاس که تو میتونی با اراده خودت جلوش وایسی و بگی من میگم کی باید بخوری. پس از مدتی، این اراده خودسر رام میشه. یه مورد دیگه راجع به خشمه. وقتی خشمگین میشی اگه بتونی جلوی اون وایسی، بعد از مدتی نرم میشه.

- آره ولی تمرین های مراقبه هم تاثیر داره چون آدم به ناخودآگاه میبره.
- همه اینا مؤثرن ولی کو تا آدم، آدم بشه. دقت کردی که مدخل ناخودآگاه محل این دو قوه است، قوه شهوت و قوه غضب.

مصطفی با خنده گفت:

- واسه همینه که خیلی آدما وقتی میخوان به محل مقدس وجودشون وارد شن باید از این دالون داخل شن و اغلب آدما رُ همین جا به دام می اندازه. اونم آدمائی که به سوی زهد و تقوا میرن.
- آدمای عادی اگر وارد ناخودآگاه بشن با همین دو قوه کاردارن، جلوتر

نمیرن، کارشونُ میکنن و برمیگردن. غریزه کور یا کامجویی میکنه یا پرخاش و بعد تعادل برقرار میشه. اما اگه وارد شدی و اونارُ پشت سر گذشتی به دارالسلام وجودت میری و اونجا حوزه مقدسه. بعد، از مکان مقدس به مکان عشق میری که عاشقی و معشوقی و بعد محل نفس قدسی و در آخر نفس مطمئنه. هفده ساله بودم که بابام ماهارُ برداشته بود با یه ماشین استود بیکر، دسته جمعی بیره مشهد. از جاده کناره می رفتیم از نکاو به شهر رد شدیم. گفتن وبا اومه. همه جا شایع شده بود و خیلی ها رُ کشته بود. بابام گفت:

– بد نیس چن روز بریم شاهرود، خونه عمو شاهرودی تا وضع کمی دُرس بشه بعد بریم مشهد.

همیشه سالی یه بار ماهارُ به مشهد می برد. سه ماه تعطیلی. بعد از جاده چهل دختر به سمت شاهرود رفتیم. وسط راه، بسطام بود و یه مقبره اونجا بود. پدرم گفت:

– بیاین بریم اینجا یه فاتحه بخونیم، یه چای بخوریم، یه کم خستگی درکنیم. جاده خاکی خیلی خراب بود. هنوز آسفالتی درکار نبود. دوتاماشین که از بغل هم رد میشدن، خاک فراوونی بلند می شد که چشم چشم نمی دید. هر چند کیلومتر که می رفتیم دو نفر دو طرف جاده ایستاده بودن و با بیل شنارُ صاف میکردن. ماشین که می رسید عقب میرفتن. رفتیم تو حیاط. من یه مشت آب به صورتم زدم یه نفس عمیق اومد سراغم، کیف کردم. پرسیدم:

– پدر اینجا مقبره کیه؟

– بایزید بسطامی.

مادرم چای درست کرده بود. دلم نمیخواس از اونجا بیرون بیام. هنوز که هنوزه نور اون درویش بزرگوارُ توی دلم حس می کنم. تمرینای ذهنی فرمولائی هسن که آدمُ به ناخودآگاه میبره و به پاکی و خلوص میرسونه و آرامش و قدرت میده ولی اون دمی که یه بزرگ واصل بهت میدمه جذبه اییه که کار تمرینُ انجام میده، و رای دین، فلسفه و علمه، بهش میگن جذبه رحمانی.

– به نظرم یه هنرمقدس و روحانی ماقبل ظهور ادیانه، خاصیت روح مقتدر همینه، همه جارُ روشن میکنه. عظمت خودشُ به زمین میبخشه. زمین همیشه مکان اقتدار، به زمان میبخشه، میشه زمان اقتدار.

– ابوسعید، حلاج، بایزید، شمس، مولانا. این مملکت چقدر آدم روشن داشته و

چقدر آدما بیراهه رفتن.

– برای اینکه سراغ خرافات و جهل رفتن، دنبال زهد خشک خودخواهانه که فقط خودشون نجات بدن. بیشتر اونا رُ کشتن. مثل عین القضات همدانی، شهاب الدین سهروردی، در ضمن ببین اگه اینا رُ نداشت کجا بود؟

از بسطام به شاهرود رفتند. در نزدیکی دروازه شهر، محل باصفای سرچشمه و در آن رود های کوچک و بزرگ جاری بود. دختران دم بخت را از خوابیدن یا حتی رفتن زیر درخت سنجد منع می کردند. ترانه عامیانه ای یادش افتاد: زیر درخت سنجد آدم دلش می لرزه، همین لرزیدن دل به یه دنیا می ارزه. چند روز بعد عاشورا بود. عمو شاهرودی فقط مردهای خانواده را به روستای دزج برد. ظهر عاشورا سینه زنان و زنجیرزنان در میان میدان بزرگ ده جمع شده و در حالیکه بیش از پنجهزار نفر تماشاچی جمع شده بودند، درست هنگام ظهر با نوحه " وای حسین کشته شد" پس از این که از خود بی خود شدند، قمه های آخته را به فرق خود کوبیدند. خون جاری شد و باز هم می زدند و اگر دستهای آنها را نمی گرفتند مغز خود را متلاشی می کردند.

مرشد روحانی

بالاخره پس از طلب پیگیر به حضور شیخ بزرگ راه یافتند. پنج ماه، هفته ای سه روز به حضور شیخ رفتند. عاقبت مصطفی گفت:

– سیاوش، من دیگر بیش از این نمیتونم چیزی از ایشون دریافت کنم و تصمیم دارم که دیگه به این جلسات نیام.

– چی بگم، شاید هنوز وقتش نرسیده، خودشون به موقع دستور میدن.

– من خسته شدم، به آقا میگم، از شون وقت بگیر.

– به نظرم همین که ما خدمت ایشون میریم، خود به خود کسب فیض می کنیم.

دست ایشون تو دست پدر بزرگوارشونه، بزرگترین درویشی که صد سال

گذشته این سرزمین به خودش دیده. استاد درویش هم که تربتشون در تخت

پولاد اصفهانه، به شهادت همه، انسان بزرگوار و کم نظیری هستن، همین که

دم ایشون به ما میخوره، خودش خیلی مهمه.

– آره ولی من خسته شدم. دیگه میخوام نیام. شاید اگه من نیام، آقا از تو

دستگیری کنه.

آنروز صبح به منزل ایشان رفتند. آن بزرگوار خود برای آنها چای آورد و در اطاق با آنها به صحبت پرداخت. مصطفی گفت:

– آقا بنده تصمیم دارم از شما خداحافظی کنم. در این مدت خیلی فیض بردم ولی دیگه نمیخوام مزاحم بشم.

– مزاحم نیسین، تشریف بیارین، چرا میخواین نیاین؟

– آقا، حقیقتش اینه که خودمم نمیدونم. به آوای درونی خودم گوش میدم، اینطوری میگه.

از آن به بعد سیاوش شروع به صحبت کرد و آنچه را که از شرق و غرب، اپانیشاد، گیتا و سوتراهای پاتانجالی، عرفان کارلوس کاستاندا و غیره خوانده بود با زباندرازی و جسارت می گفت و آقا و مصطفی هر دو خاموش ماندند. دو ساعتی گذشت و آنها برخاسته، خداحافظی کردند. وقتی به خیابان رسیدند، مصطفی به سیاوش گفت:

– عجیبه، شما نداشتی من با آقا صحبت کنم، متکلم وحده شدی و یه ریز حرف زدی.

مصطفی متعجب شده بود و سیاوش که به غفلت خود پی برده بود از او معذرت خواست و گفت:

– دوباره از آقا وقت می گیریم.

– نه جونم دُرُس نیس، درویشی یعنی همین که آدم اختیار زبونش داشته باشه. حالا من هیچی. چطور جرأت می کنی در برابریه بزرگوار اینقدر اظهار فضل کنی؟

سیاوش می دید که مصطفی درست می گوید، گفت:

– معذرت میخوام، جهل به من غلبه کرده بود.

– باید از آقا معذرت بخوای.

مصطفی دیگر به منزل آقا نیامد ولی کتاب "نشان از بی نشان ها" را که ایشان تألیف کرده بود از سیاوش گرفت و آنرا گرامی داشته می خواند. یک ماه بعد در هنگام غروب، تنها درویشی سوخته در اطاق بود. سیاوش دقت کرد و فهمید که روی سخن آقا با اوست وقتی درویش رفت، آقا او را صدا کرد و به او تعلیم ذکر داد. سیاوش از تعجب چشمانش بازمانده بود. زکری را که از پیش به نحو عجیبی دریافت کرده و داده بود در بازار مشهد روی سنگی حک کرده بودند و همواره آن را همراه داشت از جیب خود درآورد و به آقا نشان داد و گفت:

– همینه؟!

و آقا بدون اینکه تعجب کند به سادگی گفت:
– بله.

سرّی که جز سیاوش هرگز نه پیش از آن زمان کسی آنرا می دانست و نه تاکنون کسی آن را می داند. بعد آقا چند نکته سربسته را در حالتی از نجوا زیر لب خطاب به سوم شخص غایب به اشاره گفت. سیاوش در حالتی از گنگی به فراست در می یافت که این گفته های کوتاه مجموعه سرنوشت و تافته بافته سرشت اوست.

– قیل و قال به آدم غلبه میکنه، هرچه بیشتر باشه، شور و حال دورتر میشه، امان از شهوت. سرشت بعضی هارُ به سختی ساختن، تایه کوه بلند و سخت بالانرن، آروم نمیگیرن، هرساعت برایشون یه معمای غیرقابل حل پیش میاد. فکر میکنن به ته دنیا رسیدن. وقتی راه باز شد، گره باز میشه. افق های وسیع تری جلوشون پیدا میشه، امکانات بی کران هستی. این جور آدمای مدعی هسن، نمیخوان راحت زندگی کنن. از اونور هم کوه جلوشون میدارن. میگن اگه مردش هسی برو بالا و اونا هم میرن چون میخوان کار محال بکنن. میخوان مثل حضرت سلیمان زبان مورچه و پرندۀ رُ بفهمن. میشه ولی باید برایش قربانی کنی حتی خودت. اونوقت کارهای نشدنی رُ می کنی، کارهایی رُ که خودت هم باور نمی کنی. میری وسط یه مردمی که تا ماه رفتن تا نزدیک خورشید رسیدن. تو زبونشون می فهمی بدون

اینکه خونده باشی. بهشون چیز یاد میدی. علم لدنی با علم حصولی فرق داره، این علم، حضوریه وقتی همیشه اینجا باشی و در حال، قدرتی توشه که تو رُ تو همه ذرات سیال میکنه، هرچی بگی میفهمن چون پرت و پلا نمیگی. حضرت ابراهیم همینطوری تونس از وسط آتیش گذر کنه چون در حالا و همین جا حضور داشت. تو آینده دنبال چیزی نمی گشت. غصه و افسوس گذشته رُ نمی خورد. اکنون و اینجا، همه چیز در اینهاس. همه دانش، همه سرور، همه قدرت و شوکت.

سیاوش بعضی وقتها کله اش نمی کشید که همه حرفهای این درویش بزرگ را درک کند فقط یک درک کلی، یک فهم اجمالی. درویش ادامه داد:

— اونائی که تو این راه میان، مدعی هستن، خودشون تافته جدا بافته میدونن، دنبال مریدن. از پادشاهها و سیاستمدارا خودشون بالاتر میدونن. از حکما ادعاشون بیشتره. میخوان از همه بیشتر و بهتر بدونن، اونم علم حضوریه. آگه تو دامش بیفتن، مثل پلنگ که شب تاریک رو قله میره که ماه بگیره، سقوط میکنن و میرن ته دره. نفس مردم عادی ازدهای هفت سره، نفس این طایفه هشت تا سرداره، سر هشتمش، عجب یعنی خودبینی و خود برتر بینی. همون یه سر، روزگار شون سیاه میکنه. میخوان مثل عیسی همه رُ شفا بدن، مثل موسی با خدا حرف بززن، بایشونی میخورن به جائی که هلاکشون میکنه. میخوان از همه بالاتر باشن. طی الارض بکنن، روی آب راه برن. همه این داستان باید در این سه جمله خلاصه کنم و اون گفته عارف بزرگیه که سرمشق این طایفه و همه مردم عالمه:

گر به هوا پری مگسی باشی

گر برآب روی خسی باشی

دلی به دست آر تا کسی باشی

راه رسیدن به سیمرخ از هفت شهر میگذره، شبیه هفت خوان رستمه، هفتا دره داره، عاشقی دره اولشه، تا نور نتابه همه جا تاریکه. وقتی نور بتابه چهره زیبای محبوب هویدا میشه. آگه حواست جمع باشه و بخوای بگردی و چشم بندازی میتونی محبوبت ببینی، وقتی دیدی دلت میبره و عاشق میشی،

عاشق لطف یار، این عشق زنونه س، عشق مولوی از این نوع و دسته بوده، عشق به زیبایی یوسف، شمس، صلاح الدین زرکوب. برای همین در مورد عطار گفته:

هفت شهر عشق را عطار گشت

ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

چون عطار عاشق لطف یار نبود، عاشق قهر یار بود، زیر نور، خیمه نمی زد تا در پرتو او با زیبایی یار حال کنه، عاشق عظمت بود، چالاک و چابک می رفت. به قول مولوی "فربه" بود. چون عاشق عظمت بودن دل دیگری میخواد، دلی مثل دوزخ که دوزخ را فرسوزد، و بساط ناخالصی رُ از ریشه بکنه و دور بندازه، بیشتر رونده ها مولانارُ به عطار ترجیح میدن، چون عشق مولانا عشق جمالیه و خود مولوی عشق عطارُ عشق والا میدونه چون عشق جلالیه. عشق شمس هم از قماش عشق عطاره منتها شمس در مقام معشوق. و در این میون عشق بایزید از قماش عشقیه که معشوقیه و موضوع عشق راز و سرّ و معماس و گشودن رمز این سرالاسرار یعنی ترکیب ناگشودنی "زیبائی" و "والائی" س. همون معمائی که "آن" خونده می شه، "بنده طلعتِ آنم که آنی دارد". یک "فرّه ایزدی". "کریسما"، خمیره عشق عاشق، نیازه و زاری و درد، و خمیره عشق معشوق، بی نیازی و استغناس "سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است". و این نیروی قوی، آتیش عشقُ شعله ور میکنه. عبور از اون هفت شهر خونین، آدمُ به سیمرخ، یعنی به کمال، به گل تامّ وحدانی میرسونه. عشق دزدمونا به اتللو عشق به والائیه، عشق مجنون به لیلی عشق به زیباییه. از دید مجنون، عشق فرهاد به شیرین، معمائی که نیروی اون کوه میگنه و شکل میده چون پاسخ به خواسته معشوقه؛ "بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد"، ویس و رامین، رومئو و ژولیت، وامق و عذرا، عشق مرموز زنانه ویرجینیا ولف در "لحظه بودن"، عشق مولانا به شمس تبریزی، عشق جمالی، چارتا پایه داره؛ توجه، واگذاری یا توکل، به وسیله سکر یا مستی با شراب پاک روحانی که در بصل النخاء همه هس، لازم نیس شراب بخوری تا مست بشی، تو ما گذاشته شده، خم شراب تو خود ماس، بعدش مثل آدمی که تو دریا غرق شده هی پائین میری تا از استغراق که فراموشیه به حال محو بیفتی و فراموشی رُ هم فراموش کنی. تسلیم محض، شکیبائی یا صبر و حوصله. و چهارمی نظم در بی نظمی که فهمش یه خورده غیر عادیه، همونکه

میگه: "کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم". آگه همش نظم باشه همه چی تکرار تکرار میشه. رهرو باید بتونه نظم به هم بزنه و در همون حال این توانائی داشته باشه که نظم نو جاش بیاره، خلق نو همینه. ولی پایه های عشق مذکر، اراده، همت، شجاعت، از خود گذشتگی و ایثاره و دشمن اون ترس و بد تر از ترس، هراسه. تردید موجب نابودیه، کار از واگذاری و توکل میگذره، اینجا باید تسلیم اراده کلّ تامّ وحدانی بشی ولی از اراده جزئی خودت هم استفاده کنی، "کوشش قضا را سبب است". عشق به عظمت، مستلزم کوشش، تلاش و مجاهده س. قوم موسی و عیسی، از داوود و سلیمان آب کردن آهن یاد گرفتن و ما فقط عشق و مشاهده معشوق. هردو باهم میتونن آدم به صلح و آرامش برسونن. مشاهده و مجاهده دنیا در دو دست اونگین جمال و جلال تاب میخوره تا به کمال برسه، آدما هم دنیای کوچیکن باید بین هر دو قطب این اونگ تاب بخورن، هر لحظه اش یه جمال داره که توش جلاله و دو سرش، یا لطف مطلقه یا قهر مطلق. مطلوب ترین لحظه، لحظه شخصیّه؛ "قیصر با قلب عیساس". لحظه کمال مطلوب. باید از گوهر یکدانه که نور هاش رنگارنگه تو وجودت بتابونی تا پستی بلندی های راه ببینی. حتی با نور سیاه و در ظلمات. چون آب حیات در انتهای ظلماته و اونجا فقط در پرتو نور سیاه دیده میشه. بازگشت از "محو" حالتی که همه چیز فراموش کردی و فراموشی هم فراموش کردی و در عمق نا خودآگاهی به "صحو". مرحله آگاهی، برگشتن از اعماق نا خودآگاه به خود آگاه که اون سومین مرحله سفره. در این مرحله، لوح محفوظ که جلا یافته و از غبار پاک شده با کلامهای ناب ملاقات میکنه و این ملاقات اگرچه در حوزه خودآگاه انجام میگیره ولی سالک هنوز حضور در ساحت نا خودآگاه به طور قطعی ترک نکرده و در نتیجه این کلمات، در ضمیر نا خودآگاه او حک شده موجب جوشش و خروج شعور از سرچشمه درون ظلمات نا خودآگاه میشه. "نور" اولین کلام نابه. وقتی به زبون جاری شه چون بارون روی شعور میریزه و به اون طراوت و شور میبخشه و در پی بازتاب نور از بستر شعور، زیبایی ظاهر میشه. اکنون روح که چشمش به زیبایی می افته، عاشق میشه و میکوشه خودش مقبول معشوق کنه. با مجاهده، روح صیقل میزنه تا ناهمواریاش، هموار و کدیریش شفاف شه و خودش دوست داشتنی، مقبول و معشوق میشه.

ابتدا این معشوق در خواب به سراغ سالک میاد. آدمی حدود یک سوّم عمر خودش تو خوابه و آگه زندگانی طولانی داشته و مثلاً نود سال عمر کنه، شصت

سال آن در بیداری و سی سال در خواب میگذره. خواب خوش نعمتی گرانقدره. انسانی که خواب راحت داره، یه سوم عمر خودش در سعادت و خوشبختی می گذرونه. در مدتی که در خواب هستی، رؤیا می بینی و اون پیامی هدایت کننده به تو میده که باید به اونا توجه کرده به زبون معمول ترجمه و اون تعبیر و تفسیر کنی تا به هماهنگی روحی و آزادی برسی و در مرحله پنجم یا در درون روحت آوائی سر میده که موجب استغنا و آزادگی میشه و اون آوا برای همه انسانها یه کلام واحده. در آغاز راه، ذکر را به سالک میده و در مراقبه پنجم شعور خلاق که به خود شاعر شده، مانترا (ذکر) را به سالک می آموزه، سالک، بی اراده اون تکرار میکنه و موانع از مقابل اراده اش میگریزن. از پس این، مرحله ششم میرسه که مرحله "آگاهی خالصه و موجب "انفتاح" یا "گشایش" شده غنچه "ابتهاج" به گل "بهجت" بدل میشه و در نهایت میوه "سرور" بار میاره. خُتک آنکه قدر این گوهر های جمالی و اجلالی رُ شناخته خویشتنُ به کمال برسونه و به مرحله هفتم برسه که اون رستگاری و تولد دیگه اییّه.

درویش، راز و رمز و سرعبورُ به سیاوش آموخت و به او گفت اکنون موقع آزمایش است، برو اگر اعتماد داری از کوه ها و مرز ها بگذر و به سلامت بگذر و السلام.

سیاوش وقتی از پیش درویش بیرون آمد گوهری دردل داشت و نه ترسی و نه حزنی و درویش گفته بود که نبود ترس و غم، علامتِ درستی راه است. تا چه زمان می توان این گوهر را حفظ کرد؟

کودکی بود که به راه افتاده بود. در راهی نو، راهی که تازه آغاز شده بود. راه، راه، راه، راهی که مثل لبه تیغ، تیز بود. راه رفتن روی لبه تیغ، سهل و ممتنع بود.

وقتی سیاوش به دیار آشنائی راه یافت، نکته های بسیاری بر او آشکار گردید. یکی اینکه به یاد گفته های هایدگر در مورد هنر شاعری افتاد. او شاعری را همچون آبی می داند که از سرچشمه خالصی روان است و به منبع خود باز می گردد و سرچشمه آن به حقیقت وصل است. هنر شاعری ناب و اصیل، آب حیاتی است که چون وحی و الهام از ظلمات ناخودآگاه جریان و سیلان می یابد. پاک و سالم است. از همین روست که خواندن شعر تر و ناب، شفا بخش است و بیماری ها را علاج کرده عاقبت می بخشد. شافی و وافیست.

آنچه را که درویش گفته بود در شعرها می‌دید. مثلاً؛ نور، زیبایی، عشق در این بیت حافظ:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

نور به زیبایی تابید، ما دیدیم و عاشق شدیم. یک مورد دیگر توضیح لایب نیس در مورد دیدن کثرت در وحدت است. کل تام وحدانی ما را درون خود شکل می‌دهد و نتیجه این شکل دادن به وجود آمدن تقارن و هماهنگی و نظم در خمیره ازل است، آنچه ابن عربی فیض مقدس می‌نامد و در اثر عبور فیض اقدس از شبکه قاطیقوریات یا اعیان ثابت است. پس از آن از نظم، زیبایی و از زیبایی، عشق پدید می‌آید و فقط روح است که می‌تواند آنرا درک کند. خوشبختی، شادی، عشق، کمال، هستی، نیرو، آزادی، هماهنگی، نظم و آزادی به یکدیگر متصلند و شادی با دانائی همراه است و روح را روشن می‌کند و در نتیجه، روح گشودگی، آزادگی و سرور می‌یابد و در این لحظه است که انسان از خط پیروزی می‌گذرد و ماراتون دوم را می‌برد.

در آنسوی پل، شادی و سرور مطلق جاودانی است. نه ترسی و نه غمی. اراده، آزاد و بلامانع می‌شود و مشکل بزرگ انسان که اراده فراموشی است حل می‌شود. انسان به طور ارادی می‌تواند هرچه را که بخواهد به آسانی فراموش کند و آنرا از ذهن خودآگاه و ضمیر خودآگاه پاک کند. اراده تکنو الکترونیکی تا آنجا پیش رفته که وقتی اراده کنیم به دستگاه می‌گوئیم بشو و می‌شود، بنویس و می‌نویسد. ولی پاک کردن اطلاعات به طور کامل از حافظه کامپیوتر هم مشکل است و هرکس به این توانائی برسد، می‌تواند خاطرات سیاه را از حافظه خود به طور ارادی پاک کند و حتی آنرا از پنهان‌ترین لایه‌های مخفی و اخفای ضمیر ناخودآگاه خود و دیگران بزدايد و این راه درمان افسردگی (دیپرسیون) و عادات سرسخت از ضمیر است که با پیروزی در ماراتون دوم به آن توانا می‌شویم و نه تنها می‌توانیم فراموشی را به طور ارادی فراموش کنیم بلکه می‌توانیم فراموشی را هم فراموش کنیم و این توانائی را شیخ اشراق، شهاب الدین یحیی امیرک حبش سهروردی، یگانه راه رهائی انسان برای رسیدن به کمال می‌داند.

فردریک نیچه در یادداشتی در این مورد در ۱۸۸۸ به یکی از دوستانش در کپنهاگ می‌نویسد:

به دوستم گئورگ

پس از این که تو مرا کشف کردی، مشکلی برای پیدا کردنم نداشتی؛ اکنون کار مشکل اینست که مرا گم کنی (مصلوب).

مهر اداره پست تورینو ۴ ژانویه ۱۸۸۹

فراموش کردن ارادی و فراموش کردن فراموشی و به یاد آوردن ارادی، از بالا ترین توانائی‌ها و دانائی‌ها، برتر، و بالاتراز عقل و خرد و توانائی-دانائی توأمان یعنی به دست آوردن شعوراست و آن بزرگترین دست‌آورد پیروزی در ماراتون دوّم است. این همان تجربه ایست که موجب خوشحالی سیاوش شد، شیخ محمود هم گفته بود:

تفکر رفتن از باطل سوی حق به جزو اندر بدیدن کلّ مطلق

سی و هفت

فرار

شهر زیر موشک های مهیب که از عراق روانه می شد، می لرزید. اغلب چهار موشک با هم روانه می شدند و در چهار نقطه شهر چند ساختمان با خاک یکسان شده و یک گودال در وسط آنها به جامی ماند. اثری از آثار زندگی در آن نقطه باقی نمی ماند و تا شعاع پانصد متری، شیشه ساختمانها در اثر موج انفجار می شکست و ساکنان مثل مورچگان بیرون می ریختند و اغلب موجی شده، دور خود می چرخیدند.

شهر تهران که در آن زمان حدود هفت تا نه میلیون جمعیت داشت، خلوت شده بود. چهل و پنج روز بود که بی امان موشک می بارید و اکثر مردم، شهر را ترک کرده به بیابانهای اطراف تهران یا شهرستانها رفته بودند. مردم پیر و بینوا که جائی نداشتند مانده بودند وزیر فشار ترس، چهره ها خسته و فرسوده بود. شایع بود که حتی هیئت وزیران در خارج از تهران جلسات خود را تشکیل می دهند. مردم تصور می کردند که عمر حکومت به پایان رسیده. عملاً کنترل از دست نیروهای حاکم خارج شده بود و به اصطلاح عوام همه قاطی کرده بودند. وقتی موشک ها می آمدند و صدای مهیب بر می خاست، تازه آژیر اعلام خطر حمله هوایی در رادیو به صدا درمی آمد و هنگامی که حمله پایان می یافت و وضعیت سفید یعنی رفع خطر حمله اعلام می شد! مجدداً چند موشک روانه می شد و به هدفهای نامشخص که اغلب خانه ها بودند، اصابت می کرد.

پروانه و بچه ها در آلمان بودند و سیاوش تنها زندگی می کرد. پس از سه سال مراجعه و دریافت حکم منع تعقیب از دادگاه انقلاب، هنوز نتوانسته بود گذرنامه خود را بگیرد. یک فرش فروش متنفذ بازار به او قول داده بود که کار خروج

او را به طور قانونی روبه راه کند. کار و کاسبی خوابیده بود و سیاوش رستوران خود را تعطیل کرده بود. کسی برای خرید نمی آمد و محل رستوران دخل و خرج نمی کرد. یک استوار ارتش که در کار خروج غیرقانونی دست داشت، مبلغی به عنوان بیعانه از او گرفت و بالا کشید. چند تن از مقامات عالی رتبه که با او از کودکی در خیابان خراسان همکلاس و بچه محل بودند، کوشیدند برایش کاری انجام دهند که به سرعت و شدت از این کار منع شدند. مصطفی با خواهرزاده آقا دوست بود. مهندس دهقانی معاون وزیر و سرپرست تدارکات جنگ بود، هم سن و سال مصطفی و یکی دو سال از سیاوش جوان تر بود. مصطفی آنقدر با او صمیمی بود که در مورد سیاوش راحت با او گفتگو می کرد. از او خواست که کار سیاوش را حل کند تا او بتواند گذرنامه خود را گرفته نزد همسر و فرزندانش برود. مهندس گفته بود:

– یه روز اونُ اینجا بیار تا ببینم چیکار میتونم بکنم.

سیاوش دلش به این ملاقات رضایت نمی داد و هر وقت مصطفی می گفت، طفره می رفت.

– خیلی آدم خوبیه، دوست داره تو رُ ببینه. من بهش گفتم که ما با هم دوست و یار غاریم.

– مصطفی جون میدونم فایده نداره، مقام برای آدم محدودیت میاره، حتی اگه آدم گول مفاشدش نخوره، توانائی های آدم سلب یا محدود میکنه وانگهی این شخص قوم و خویش آقاس و بیشتر زیر ذره بینه اگه کاری بکنه براش هزار تا شایعه میسازن.

– نه بابا نمیخواد که کار غیرقانونی بکنه، کارتُ تسریع میکنه.

– همون روز اولیکه منُ بردن توی مدرسه علوی، روز شنبه بیست و هشتم بهمن بود. یکی از بچه های شهرداری که رفیق احمدآقا بود، بچه قم بود و منُ می شناخت. فقط با هم سلام و علیک داشتیم. اومده بود دم در مدرسه و سراغ احمد آقا رُ گرفته بود و گفته بود بگین فلانی باهاتون کارداره. احمدآقا فوراً دم در اومده بود. ناصر بهش گفته بود، این بابا رُ من سالهاس می شناسم، آدم خوبیه، به همه کمک کرده، ضمانتش با من، حتی اگر سندی بخوان، میارم. احمدآقا اسم گرفته بود، رفته بود تو و ده دقیقه بعد برگشته به دوستش گفته بود:

– ناصرجون به ما گفتن که به کار همهٔ اینا که اینجان باید رسیدگی کنن، اگه بیگناه باشن آزاد میشن. هیچکس حق دخالت نداره.

مصطفی سیاوش را به کاخ دادگستری برد. در طبقهٔ اول سیاوش رو به مصطفی کرد و گفت:

– اصلاً خوش ندارم پیام.

– یعنی چی؟ بهش تلفن کردم گفتم داریم میایم. منتظره.

– نه دلم نمیخواد پیام.

– عجب آدمی هستی، همه دلشون میخواد یه همچی کسی داشته باشن.

– نه تو برو من این جا منتظر میمونم تا برگردی.

– حالا بیا بریم. بذار کارت درست بشه بری پیش زن و بچه ات.

– نه تو برو.

مصطفی که دید سیاوش به هیچ وجه حاضر به آمدن نیست، گفت:

– پس حدود ده دقیقه دیگه میام.

– باشه.

در راهروها و سالن ورودی دادگستری مثل همیشه و شاید بدتر از همیشه سگ سارون بود. آدمها، از زن و مرد و گاهی بچه، پاسبان، ژاندارم، افسر، معمم و مکلا در آمد و شد بودند و همه از هم شاکی و متشاکی، دزد و قاتل، سارق و کلاهبردار در میان آنها حتی عده ای با دستبند در حال آمد و شد بودند.

اطاق مهندس دهقانی در طبقهٔ دوم بود. مصطفی از پله ها بالا رفت و سیاوش نزدیک تابلو اعلانات آمد و به طور سرسری شروع به خواندن اطلاعیه ها کرد. دو سه دقیقه نگذشته بود که مصطفی برگشت. لبخندی به سیاوش زد و گفت:

– مهندس گفت از طرف من از ایشون خواهش کن بیان بالا.

سیاوش با بی میلی گفت:

– ای بابا چرا مزاحم مردم میشی؟
– گفتم نمیای. گفت برو از طرف من خواهش کن. بابا بیا بریم کارت درست کنه.

باهم به طبقه دوم رفتند. یک اطاق کوچک که با دری به اطاق کوچک دیگری مرتبط می شد و درکنار آن نیز اطاق دیگری قرار داشت. همه اطاق ها کوچک بودند. هر یک سه در سه یا دو در سه متر. در اطاق مجاور سه نفر جوان محافظ در حال تحویل و تحول اسلحه بودند با لباس شخصی و حمایل بندهائی که در پشت یا جلو یک اسلحه در جلد چرمی آن جا می گرفت. از اطاق مقابل مرد جوانی حدود سی و پنج ساله که موهای جلو سرش ریخته و چهره ای آرام داشت به سوی در آمد و با برخوردی مؤدبانه و آشنا با سیاوش سلام و علیک کرده آنها را به داخل اطاق دعوت کرد و به جای اینکه پشت میزش بازگردد، روی یک صندلی روبه روی آن دو نشست. پرونده ها را از روی میز کنار گذاشت. چای آوردند. در این موقع زنگ تلفن به صدا درآمد. مهندس دهقانی گوشی تلفن را برداشت. به طوریکه از گفتگو معلوم بود، طرف مقابل خانمی از خویشاوندان نزدیک بود که در مورد کاری تلفن و سفارش می کرد. ایشان پاسخ داد که حتماً در این مورد سفارش می کند. پس از خاتمه گفتگو مجدداً به جای خود برگشت و پرسید:

– آقای قربانی شما در کجا مشغول بودید؟
– در شهرداری تهران.
– پرونده تان کجاست؟
– مدت دو سال و نیم در شعبه های مختلف دادگاه انقلاب بود و الان مدتی که به دادگستری آمده.
– کدوم قسمت؟
– به نظرم به دفتر حاج آقا سروستانی.

چند بار سیاوش سربلند کرد و نگاه کاونده مهندس دهقانی را مقابل خود دید پس از برخورد با نگاه او، به جانب دیگر متوجه می شد. بالاخره مهندس گفت:

– مصطفی جان فکر می کنم بهتره کار آقای قربانی در مسیر اداری خودش جلو

بره تا حل بشه.

سیاوش از دست هردو عصبانی شده بود با لحنی که اعتراض خفیفی در آن بود گفت:

– اتفاقاً من هم به مصطفی گفتم که بهتره کار خودش حل بشه، مایل نبودم مزاحم بشم ولی ایشون اصرار کرد.

مصطفی که خصوصیات سیاوش را خوب می دانست فهمید که او عصبانی شده و سیاوش که رنگش سرخ شده بود از جا برخاست و گفت:

– بیش از این وقت شما را نمی گیریم و با اجازه مرخص میشیم.
– خواهش می کنم.

سیاوش خداحافظی کرد و مصطفی گفت:

– من دو سه دقیقه دیگه میام پائین.
– بسیار خوب.

در اطاق جلویی، سه مرد پشت میزهایشان نشسته با دیدن سیاوش، نگاهی به او انداختند، از آنها خداحافظی کرده بیرون آمد. وقتی مصطفی پائین آمد لب ها را جمع کرد، ابروها را بالا کشید و گفت:

– عجب آدمائی هسن!

– مصطفی جون من که به شما گفتم، دلم نمیخواس پیش اینا بیام. پارتی بازی برای خاله خانجی عیب نداره ولی ما که میخوایم بذاریم بریم و هیچی ازشون نمیخوایم، این حق هم نداریم. بابا بذارین مردم برن هرجا میخوان زندگی کنین، خودتون انقلاب کنین، جنگ کنین، حکومت کنین، ما وکیل وصی نمی خوایم.

– خیلی عجیبه!

– چی می گفت؟

– بهش می‌گم من پشت سر این بابا نماز می‌خونم. می‌گه اینامیرن خارج توطئه میکنند.

– ای بابا، سه ساله که مارُ بیرون کردن بدون اینکه حتی سپرده خودمون بدن. نمیگن این بابا که دزد نبوده از کجا میاره، اینم از آدم خوبشون که تو می‌گفتی.

– این آدم بسیار خوب و مؤمنیه ولی میترسه یه کاری بکنه و بهانه ای به دست دیگران بده.

دو ماه بعد، شعبه ششم دادگاه انقلاب، سیاوش را خواست. مدتی در راهرو مقابل در ایستاد. بازپرس، جوان لاغر اندام و عبوسی که ته ریش داشت، بیرون آمد. او را درون اطاق برد. پرونده اش روی میز بود. او جلوی میز ایستاده بود و بازپرس که رئیس شعبه شش بود پرونده را باز کرد و تا خواست چیزی بگوید زنگ تلفن به صدا درآمد. مرد جوان از پشت میز برخاست و به سیاوش گفت:

– الان برمی‌گردم.

وقتی بیرون رفت سیاوش پرونده خود را باز کرد. در صفحه اول مهر قرمز رنگی خورده بود و زیر آن چنین نوشته شده بود: نامبرده از سرسپردگان نظام منحوس ستم شاهی بوده ولی شکایت و پرونده ای علیه او به دست نیامده. تحقیقات نشان می‌دهد که از نظر مالی نقطه منفی ندارد. لذا حکم منع تعقیب صادر می‌شود. رئیس شعبه اندک زمانی بعد بازگشت و شماره ای ده رقمی روی کاغذ نوشت و گفت:

– همانطور که حضرت رسول هنگام ورود به مکه حتی ابوجهل و ابوسفیان را بخشیدند، جمهوری اسلامی شما را می‌بخشد، انشاءالله که از این به بعد برای کشور فرد مفیدی باشید.

– ببخشید اما...

– ببین، دیگه اما نداره، شماره رُ ببر کوچه شیرین تا به اداره گذرنامه بنویسن گذرنامه تُو بهت بدن.

سیاوش وقتی از آنجا بیرون آمد از طرفی خوشحال بود و از جانبی زیر لب غرولند می‌کرد. حرفی را که می‌خواست به رئیس شعبه بزند و سانسور شده

بود با خود می گفت تا بلکه دق دلی خودش را خالی کند:

"مرد حسابی پیغمبر اکرم عندالورود به مکه همه رُ حتی دشمنائی رُ که قصد کشتن ایشونُ داشتن، بخشید. درضمن آگه قرار بود ابوسفیان و ابوجهلُ بیخشه شما باید هویدا و تیمسار رحیمی می بخشیدین. البته تو که کاره ای نیستی و سنت به این چیزها قد نمیده. الان هفت سال از انقلاب گذشته هنوز کشت و کشتار داریم. بسه آخه تا کی؟ چی میخواین از جون مردم در ا رُ واکنین همه ناراضی ها برن. شاه بدبخت گفت هرکی ناراضیه بیاد پاسبشُ بگیره بره. شما که در ا رُ بسین. حالا که خارجیا معلوم نیس برای چی چراغ سبز نشون میدن. بذارین برن."

وقتی به کوچۀ شیرین رفت و شماره را داد دید دوباره همان فرم سه سال پیش را جلوی او گذاشته اند. رو کرد به مسئول مربوط و گفت:

- آقا من این فرمُ سه سال پیش پرکردم.
- خُب حالا هم پرکن.
- حالا باید به اداره گذرنامه بنویسین که پاس منُ بده.
- کی میگه؟
- رئیس شعبۀ شش دادگاه انقلاب اسلامی به من گفت.
- براچی میخوای پاس بگیری؟
- میخوام برم خارج.
- خارج چیکار داری؟
- زن و بچم خارج ان.
- کجا؟
- آلمان.
- برای چی رفتن؟
- نمیدونم، می خوام برم بپرسم برای چی رفتن.
- این فرمُ پرکن.

در این موقع ناگهان صدای آژیر حمله هوائی بلند شد و هنوز یک دقیقه نگذشته بود که با چهار صدای مهیب تهران به لرزه درآمد. سیاوش که عصبی به نظر

می رسید، گفت:

– این طوری عمل میکنین که مردم میذارن از کوه میرن.

متصدی مربوطه هم که از صدای موشک ها حال عادی نداشت نگاه تندی به سیاوش انداخت:

– هرکس از کوه میخواد بره، بره تا نتیجه اون ببینه.

دراین موقع دو نفر از در دیگر وارد شدند. نفس نفس زنان با متصدی گفتگوهای بریده و کوتاهی کردند. از گفتگوهای آنها فهمید که می خواهند مرد جوانی را که در اطاق انتظار پهلوی او نشسته بود، دستگیر کنند. ظاهراً از مجاهدین خلق بود. هر سه هراسان بودند و توجه زیادی به سیاوش نداشتند. دلش می خواست بیرون برود و طرف را از خطری که تهدیدش می کرد، آگاه کند. متصدی رو به او کرد و گفت:

– میتونی از این در خارج شی.

سیاوش از آن در خارج شد. پله ها به طبقه پائین منتهی می شد و یکنفر پشت میز نشسته بود. از او پرسید که چرا از اینجا آمده و وقتی او گفت که به او گفته اند از این در بیرون برود باصدای بلند گفت:

– میتونه بره؟

– بله در باز کن بره.

وبعد سیاوش در خیابان مجاور قدری ایستاد و نگاهی به درهای بسته کرد و باخود فکر کرد که مرد بیچاره را به تله انداخته اند.

روز بعد فهمید که آنها به این سادگی به او اجازه نمی دهند که از کشور خارج شود. هرچه فکر کرد که چکار باید بکند، چیزی به فکرش نمی رسید. الان نزدیک سه سال بود که پروانه و بچه ها در آلمان بودند و او هر ماه می گفت، ماه دیگر می آیم. سه سال او را سردوانده و بازی داده بودند.

سی و هشت

مهاجران

دائی کاظم از ساختمان چهارطبقه انتهای خیابان بهار رفته بود. پروانه و اسفندیار به فرانسه رفته و پس از دو سال به آمریکا مهاجرت کرده بودند و در ایالت نیویورک، لانگ آیلند زندگی می کردند. خواهران پروانه با همسرانشان همراه مادر به کانادا مهاجرت کرده بودند. ساختمان خیابان بهار مصادره و به پایگاه بسیج تبدیل شده بود. اما در این میان کار دائی کاظم سگه شده بود. دائی کاظم در خیابان جردن در یک آپارتمان زندگی می کرد و سیاوش گاهی نزد او می رفت. او نیز گاهی با دوستان خود به رستوران سیاوش نزدیک پل سید خندان می آمد. سیاوش از حال او و خانواده مهاجرش و به خصوص پروانه باخبر بود. شوهر پروانه مریض شده بود و به بیماری ام - اس (MS) مبتلا شده و باید روی صندلی چرخدار می نشست. از نظر مالی وضع خوبی داشتند و پسر و دخترش به دبیرستان می رفتند. مادر پروانه نیز با دودختر و دامادهای خود در تورنتو زندگی می کرد. آنها شرکت کامپیوتر داشتند، اما خود دائی کاظم از جایش تکان نخورده بود. او یک مرسدس کوپه داشت که از طریق تخفیف گمرکی در زمان شاه از یک دانشجو خریده بود. چند وقت بعد از انقلاب آنرا فروخت. پس از دو سه ماه دولت موقت اعلام کرد که این ماشین ها با اعمال نفوذ و معافیت گمرکی وارد شده اند و صاحبان آنها باید وضع ماشین های خود را روشن کنند. خریدار ماشین دائی کاظم که از اعوان و انصار رژیم جدید بود به پارتی خود مراجعه کرده بود و یکروز صبح ساعت حدود هشت، زنگ تلفن دائی کاظم به صدا درآمد.

- بله بفرمائید.
- آقای کاظم آصف.
- بفرمائید.
- مرسدس کوپه چهارصد و پنجاه اس-ال به شماره ۷۸۷ تهران مال شما بوده؟
- بله، جنابعالی؟
- من لاجوردی هستم.
- بله ولی من اون مدتی که فروختم.
- خبر دارم. الان خریدار اینجا پیش منه.
- بسیار خوب.
- بله بسیار خوب، شما باید گمرک این ماشین بپردازین.
- این ماشین متعلق به یک دانشجو و از لحاظ گمرک آزاد بوده و من آنرا خریدم.
- بهتره شما همین الان تشریف بیارین اینجا تا موضوع روشن کنیم.
- فرمودید شما آقای؟
- لاجوردی جانم. زندان اوین. خودتون جلوی در معرفی کنین، راهنمایی تون میکنن.

تازه دای کاظم فهمیده بود که باچه کسی تابه حال صحبت می کرده ولی از آنجائی که آدم خونسردی بود و با وجود وابستگی هایش کاری به سیاست و کسی نداشت، دولت جمهوری اسلامی هم تا این لحظه مزاحم خودش، حسابهایش و کارش نشده بود. از طرفی یکه خورد و از طرف دیگر فکرکرد بهترین موقع پیوستن و نفوذ به درون این حکومت رسیده است.

ساعتی بعد به زندان اوین که با خانه او فاصله زیادی نداشت، رفت و جلوی در خود را معرفی کرد. او را به دفتر حصارکی بردند. لاجوردی به او گفت:

- شما باید گمرک این ماشین بدین والا مصادره میشه.
- هر جور حضرت عالی بفرمائین بنده در خدمت شما هستم.
- آره! همه اوناه که مثل شما از این نوع ماشینا داشتن، باید گمرکش بدن.
- بنده خدمتگزار انقلاب و شما هستم، هر طور که بفرمائید، عمل می کنم.
- شما آدم ثروتمندی هستین تا به حال چه کمکی به انقلاب کردین؟

دای کاظم که منتظر یک چنین لحظه ای بود گفت:

– قربان من میتونم در هر مورد که شما بفرمائین خدمت بکنم.

بعد دسته چک خودش را در آورد و گفت:

– چقدر بنویسم؟

و بعد مبلغ دویست هزار تومان به حساب ۱۰۰ کمک کرد.

– آگه مایلین بعد از پرداخت گمرک، یه تخفیف هم به خریدار بدین.

– چشم آقا هر جور نظر شماست.

– قراره این جور ماشینارُ یه جا تو فرودگاه جمع کنن. آگه شما وارد باشین و

وقتش داشته باشین می تونین در این مورد به ما کمک کنین.

– باکمال میل.

– شما از خانواده آصف الدوله هستین؟

– بله آقا، آصف الدوله پدر بزرگ بنده بوده.

– من اونا رُ می شناسم، خیابون ری، پشت باغ پسته بک، باغ آصف الدوله بود.

– بله ایشون سالهاست فوت کرده.

– خدا بیامرزدش.

– خدا رفتگان شما رُ هم بیامرزه!

بعد او را صدا کردند و بیرون رفت و از همین جا بود که دائی کاظم با دستگاه

ارتباط پیدا کرد و کم کم با ترفندهائی که می دانست، به همه نزدیک شد.

بعد از انقلاب به همدم السلطنه، خواهر ناتنی شاه، در هتل ویکتوریا جا داده

بودند و دائی کاظم ماهی یک بار به دیدار او می رفت، ساعتی نزد او می نشست

و از او دلجوئی می کرد. دختر رضاشاه از خاطرات خود با پدرش حکایت

می کرد و دائی کاظم می گفت: "پیر زن تنها مونده و احتیاج به مصاحبت داره!"

سی و نه

رستوران سام

سیاوش روزهای یکشنبه در رستوران غذای گیاهی آماده می کرد و درکنار غذاهای معمولی رستوران که چلوکباب برگ و کوبیده، جوجه کباب و سایر غذاهای گوشتی بودند، غذای گیاهی می داد. آن روز گروهی از یاران تی - ام (مدیتیشن) که شاگردان مکتب ماهاراشی ماهش یوگی بودند، می آمدند و هنگام صرف غذا و پس از آن گفتگوهای عرفانی، شعر حافظ و مولانا و تجربه های مراقبه و دل مشغولی، خواب و تعبیر آن، همراه نظرات یونگ و هسه، کتابهای کارلوس کاستاندا، تجربه های یوگا و تمرینات بدنی، چهار پنج ساعت ادامه می یافت. دوستان سیاوش هم می آمدند. هر ماه یکبار همه مدیرکل های شهرداری هم آنجا می آمدند و دور هم نهار می خوردند و به سیاوش می گفتند اینجا مثل زیرزمین آدلف هیتلر در بایرن آلمان است که با یارانش در آنجا جمع می شدند و می گفتند و می خندیدند.

آنروز سیاوش از دای کازم خواهش کرد اگر می شود یکساعتی به او فرصت دهد تا در مورد موضوعی با او صحبت کند. دای کازم نگاه مهربان و عمیق همیشگی خود را به او انداخت و گفت:

– اگه مایل باشی شب بیا خونه، شام باهم بخوریم و صحبت کنیم.

سیاوش حدود ساعت ۸ به دای کازم تلفن زد و به آپارتمان او در خیابان جردن رفت. ساختمان خیابان بهار صادره شده بود. تیمسار و پرویز تیرباران شده بودند. همه خانواده به آمریکا و کانادا مهاجرت کرده بودند. دای کازم سرجایش مانده و فقط تغییر مکان داده بود، از خیابان بهار به خیابان جردن.

- خُب، کار رستوران چطوره؟
- با این وضع جنگ هیچ خوب نیس. شانس اُردم که ملک مال خودمونه و مجبور نیسیم اجاره بپردازیم.
- از بچه ها چه خبر؟
- بچه ها به مدرسه میرن، خانم هم با خواهر و برادرش زندگی میکنه.
- برای اونا سخته، مخصوصاً برای بچه ها، دوری از پدر.
- بله، یه خانم محترم که از اونجا اومده بود، می گفت "دخترت میره تو اطاق درُ می بنده و گریه میکنه. میگه چرا بابام باید اونجا تنها زندگی کنه و پسرت هم عصبانی میشه و تا حالا چند دفه با لگد درُ شکسته و گفته نمیخوام اینجا بمونم و پروانه هم به شما میگه اگه نمیتونی بیای ما برگردیم، دیگه بیشتر از این نمیشه".
- اینا چی میگن؟
- منع تعقیب صادر کردن ولی مرتب سر میدوانن.
- پرونده ات کجاس؟
- کوچۀ شیرین.
- دائی کاظم تلفن را برداشت و اسم و مشخصات را به يك نفر داد. در این فاصله زنگ در به صدا درآمد و غذائی را که سفارش داده بود، آوردند.
- اگه تایکی دو ماه دیگه پاسمُ ندن مجبورم از کوه به ترکیه برم.
- دائی کاظم نگاه طولانی و عمیقی به سیاوش انداخت و جوابی نداد.
- نظر شما چیه؟
- صبرکن. یه کم صبرکن.
- آخه الان که موشک بارونه، کنترل کمتره، راحت تر میشه دررفت.
- صبرکن ببینم چیکار میشه کرد.
- شما خودت نمیخوای خارج شی؟
- نه من اینجا میمونم.
- با اینا در اینجا کار میکنین؟
- آره عزیزم، آخه همه راه بیفتن و برن که نمیشه، من کلی ملک دارم.

- اموالمُ مصادره کردن.
- اونوقت دارین با اینا کار میکنین؟
- بله باید به تدریج پس بگیرم. من سابقه سیاسی ندارم. اصلاً من سیاسی نیستم.
- هم من و هم این رژیم منطقی فکر می‌کنیم منطق جهان سوم وقتی مذهبی باشه همینه.
- از شما تعجب می‌کنم. ریش‌گذشتین با اینا قاطی شدین. چطوری میتونین اینارو تحمل کنین؟
- سیاوش جان، هرکس یه روشی داره. من معتقدم که با نزدیک شدن به اینا، میتونم به خودم و مردم خدمت کنم. به دوستانی مثل تو، به کسانی که اینا میگیرن میدازن توی اوین یا حتی شکنجه میدن و میکشن.
- ولی این تا کی میتونه ادامه پیدا کنه؟ ممکنه یه روز دستتون روشه و گریبانتون بگیرن.
- چیزی رو از کسی قایم نمی‌کنم، من هم مثل اونا میشم و شدم.
- می‌بینم! ریش که گذشتین، نماز جمعه هم که شرکت میکنین!
- چه اشکالی داره؟! مالم دسته ایناس، نمیدارم رابطم باهاشون خراب شه. الان داریم با چن تا از آقایون تو کرج در یکی از زمینای مرحوم پدرم آپارتمان سازی می‌کنیم. اینا اعتقاداتی دارن، میگن اگه زمین غصبی باشه نماز نداره. بامن شریک شدن، زمین از من نفوذ و سرمایه از اونا و بانکا.
- ولی گروههای دیگه اینارو راحت نمی‌دارن. اگه مجاهدین می‌آمدن روی کار شاید وضع بهتر بود، اونا جوونن و امروزی فکر میکنن.
- ولی مجاهدین و چپ‌افراطی‌ین. اگه اونا روی کار می‌آمدن، من و تو هم الان زنده نبودیم. وانگهی کجا برم، مال و جونم همه اینجاس.
- آخه شما که ازدواج هم نکردین، یکه و تنها.
- به هر حال هرکس یه نوع زندگی میکنه. من از زندگیم راضیم. بدبختی از اونجا شروع میشه که بخوای همه چی بی عیب و نقص و کامل باشه.
- دائی کاظم، یه کم واقع بین باشین، این انقلاب و جنگ همه زندگی هارو به هم ریخته، چطوری راضی هسین؟
- چیکار میتونی بکنی؟ وقتی طوفان میاد باید یه جوری یه جائی بخوابی تا تموم شه، نمیشه با طوفان مبارزه کرد. انقلاب و جنگ از طوفان بدتره، شما خودت میخوای از مرز به ترکیه عبور کنی. من محاله اینکارو بکنم.
- اینجا شهر من و شهر پدران و مادران، شهر اجداد منه اونوقت من در شصت

دائی کاظم در حالیکه ویسکی برای خودش می ریخت به سیاوش گفت:

– میدونم نمی خوری تعارف نمی کنم. پس چائیت بخور سرد میشه.

– خُب بعد چی؟

– بعد، این آدما که دارن میجنگن و روی مین میرن، اینا خمیرشون با من و تو فرق داره. الان چن ساله دارن میجنگن. اینا وقتی برگردن، فولادهای آب دیده شدن. بهت قول میدم حتی آخوندارُ به تدریج کنار میزنن و یه حکومت نظامی تشکیل میشه مث پاکستان.

– یعنی ممکنه دین کنار زده بشه، روحانیون بذارن کنار؟

– دیدی امام در سخنرانی خودش چی گفت؟ وقتی یه آخوند جوونُ که دکترا داره، زن داره، هزار نوع امکانات داره، میذارنش وزیر، اونوقت اون یقه کارمند زیر دستشُ که مربی کرو لالاس در محل کار میگیره و مچشُ میگیرن و از کار برکنارش میکنند، وقتی آخونده بساز و بفروش میشه یا انحصار جورابای استار لایت مال خودش میکنه و اینهمه دزدی و سوءاستفاده و ارتشاء و بی عدالتی میشه، وقتی دینی نتونه این دردا رُ دوا کنه واسه همینه امام در سخنرانی چن روز پیش فرمودن "این ملت ایران فاسد کردن، این ملت ایران فاسد شده". بنده خدا دیگه از این طایفه انتظار نداشت.

– دائی کاظم شما هم میگین امام، مثل حزب اللهی ها؟ معلومه خیلی تغییر کردین.

– حقیقتاً اگه همه مثل ایشون بودن و پرنسیپ داشتن کارها دُرُس می شد.

– در مورد شاه هم همه میگفتن خودش دُرُسّه، اطرافیان فاسدن. به هرحال آقا کار اداره این مملکت آسون نیس. همه انتظار دارن. خارجی ها هم این میون به فکر منافع خودشون بودن و هسن. ماموران نفوذی شون تو همین سیاست مداران، حتی قطب زاده رُ تو هواپیما آورده و بغل آقا نشونده بودن. بعد که فهمیدن پادوی "سیا"س دخلشُ آوردن.

زنگ تلفن به صدا درآمد. دائی کاظم گوشی را برداشت.

– خُب! آره، بله، می فهمم، خُب پس چرا پاسپورتشُ نمیدن؟ عجیبه! باشه

فردا باهم صحبت می کنیم.

بعد روبه سیاوش کرد و گفت:

– این شخص یکی از مهمترین شخصیتای اطلاعاتی دستگاہه. بهش گفتم ببینه از کجا ممنوع الخروجی، از هفت جاسؤال کرده و هیچ کدوم اسم شما رُ نداشتن، یعنی تو لیست اونا نیستی. طرف خودش گفت که فردا به طور کامل تحقیق میکنه و نتیجه رُ میگه.

دو روز بعد سیاوش تلفن زد و هنوز به نتیجه نرسیده بودند. یک هفته بعد دائی کاظم به او گفت که شب نزد او بیاید. سیاوش با آسانسور بالا رفت. دائی کاظم در را باز کرد. داخل آپارتمان، مردی از اهالی آذربایجان نشسته بود.

– با ممد آقا آشنا بشین. از دوستان خوب منه.

– ایشون هم سیاوش قربانی از دوستان قدیمیه منه.

محمد آقا در حالی که چای خود را می خورد به سیاوش نگاه می کرد.

– با ایشون صحبت کردم قرار شد شما رُ راهنمایی کنه و تا استانبول ببره.

سیاوش نگاهی پرسش آمیز به دائی کاظم انداخت. در یک لحظه کوتاه سؤالات گوناگونی در ذهنش روئید. فکر می کرد نکند این مرد از ماموران مخفی دولت باشد. دائی کاظم گفت با ایشون طی کردم شما رُ تا استانبول ببره.

– لباس عادی و کفش معمولی و مقدار کمی پول همراه داشته باشین. با یه کارت شناسائی، مثل گواهینامه رانندگی. روز چهارشنبه ساعت ۶ بعد از ظهر بلیط ایران پیما به مقصد ماکو بگیر. سعی کن صندلی های جلوی ماشین بگیر. معمولاً صبح ساعت ۷ تا ۸ ماشین به ماکو میرسه. وقتی پیاده شدی یه نفر میاد شمارُ بر میداره و با خودش میبره و از اونجا به بعد با ماس.

– آگه اون شخص نیومد چی؟

- حتماً میاد.
- حالا به فرض محال اگه نیومد تکلیف چیه؟ در ماکو همه آذربایجانی هسن و من ترکی نمیدونم.
- اولاً اونا همه فارسی میدونن، ثانیاً اگه به قول شما به فرض محال اون شخص نیومد، از گاراژ بیرون بیاین، در پیاده رو سمت چپ به سمت مرز حرکت کنین تا به یه میدون برسین. وقتی همونطور ادامه بدین، در خیابون روبه رو در دوطرف دو مسافر خونه اس... به مسافر خونه دست چپ برین و بگین من یه اطاق سه تخته میخوام چون قراره همسر و فرزندام از ترکیه بیان. اونجا باشین تا من بیام.
- مدارکی دارم که باید با خودم ببرم.
- چه مدارکی؟
- مدارک تحصیلی، سوابق کار که به انگلیسی ترجمه شده و اصل اونا مهمه.
- همه رُ به آقای مهندس آصف بدین من میام می گیرم و در مقصد به شما تحویل میدم.
- بسیار خوب، چقدر باید بپردازم؟
- مبلغ اون پرداخت شده، آقای مهندس حساب کردن.
- آخه باید ببینم در حدی هس که بتونم بپردازم.
- اون مورد حل شده.

سیاوش ساکت ماند و محمد آقا ادامه داد.

– مرحله مهم و حساس عبور از سه راهی خویه. اتوبوس ساعت حدود پنج صبح اونجا میرسه و کنترل میکنن، همونطور که گفتم، باید حتماً یکی از صندلی های جلو رُ بگیری و خونسردی خودت حفظ کنی. چند کیلومتر بعد از تبریز، پاسگاه ژاندارمریه، اونجا برای کنترل سربازا و قاچاق بالا میان به مساله سیاسی کاری ندارن ولی سه راه خوی اول باید خونسرد باشی، اگه پاس خواسن بگو من میخوام برم زن و بچم که از ترکیه میان بیارم. و بقیه هم به شانس و اقبال مربوطه. منم اسمم چیز دیگه اییه، شما به من ممد آقا بگین.

– ممد آقا میگه اگه خدای نکرده گیر افتادی، چند روز تحمل کن و اقرار نکن. تو دستگاه عواملی دارن که میتونن بیارنت بیرون، ولی اگه اونا هم

گیر بیفتن کار مشکل میشه.

– مهم گذشتن از سه راهی خویه، چون اونجا تو دفتراشون کامپیوتر دارن و اسامی همه ممنوع الخروج اونجاس. اگه بگذری سی درصد کار حل شده.
– در ضمن شما تنها نیسین من برای چهار نفر یه میلیون تومن به ممد آقا دادم، سه نفر از اقوام ما هسن ولی چون سن اونا کمه باید اونا رُ از راه دیگه ای با تراکتور بیارن. اونور مرز هر چهار نفر تا استانبول همسفرین.
– تو استانبول یه آپارتمان هس که مستقیم به اونجا میرن. دیگه اونجا نگرانی نداره و بعد میبریمشون هر جا که بخوان. آمریکا، کانادا، آلمان، هر جا که بخوان برن.

– پس پنجشنبه صبح تو گاراژ ایران پیمای ماکو یه نفر میاد شمارُ میبره.

– یعنی فردا و پس فردا رُ وقت دارم؟

– بله و اگه حتی یه نفر بفهمه که میخواین خارج شین، من مسئولیت قبول نمی‌کنم. به هوای یه مسافرت کوتاه به مشهد از همه خداحافظی کنین حتی از مادرتون.

– بله موضوع رُ فقط ما سه نفر میدونیم.

– شما تا حالا کسانی رُ هم بردین؟

محمد آقا لبخندی زد و گفت:

– تعدادش از دستم در رفته، ماهی حدود ده نفر می‌برم. الان پنجساله.

– تا حالا کسی هم گیر افتاده؟

– بله خیلی به ندرت ولی ساکت مونده و ماهم پس از یه ماه اُردیمش بیرون.

محمد آقا شام خورد و خداحافظی کرد و رفت.

– ماشین ممد آقا شماره رضائیه بود. جلوی در پارک شده بود.

– بله، اسمش هم من میدونم ولی اگه تو ندونی بهتره.

– در مورد پول، سهم من دویست و پنجاه هزار تومن میشه؟

– نه چون شما خودت تا ماکو میری، من گفتم مال شمارُ دویست هزار تومن حساب کنه و این مبلغ پروانه خواهش کرده که قبول کنی ما حساب مشترک داریم.

– همسرم پول سفرم داده آوردن. خیلی از محبت ایشون و شما سپاسگزارم،
چقدر با محبته.

هر دو نفر مدتی ساکت ماندند. پس از چند دقیقه دای کاظم از جا بلند شد و در
حالی که سرش را تکان می داد گفت:

– حیف از این عشق، حیف.

– شما خودتون چرا ازدواج نمیکنین؟

دای کاظم لبخندی زد، ساکت ماند و جوابی نداد. همیشه در مورد این سؤال،
جوابش همین بود. سیاوش عادت نداشت به زندگی کسی سرک بکشد ولی این
رفتار دای کاظم برایش عجیب و اسرارآمیز بود و هیچ وقت نتوانسته بود از آن
سردر بیاورد.

دوشنبه و سه شنبه سیاوش از دوستان و آشنایان، خداحافظی کرد. پرتاب
موشک ها به تهران افزایش یافته بود. روز بعد از خواهر و مادر خداحافظی
کرد. وقتی به سراغ دای کاظم رفت و مدارک خود را به او داد، در میان
مدارک یک پاسپورت نسبتاً نو نظر دای کاظم را جلب کرد و پرسید:

– این چیه؟

– گذرنامه.

– مال کیه؟

– پدر یکی از دوستانم که فوت کرد، پسرش این به من داد!

– مگه بهش گفتی که داری میری؟

– نه این قبلاً داد گفت اگه خواستی استفاده کن.

– شاید بتونیم با این به طور قانونی خارجت کنیم.

– نه، مشخصات خیلی تفاوت داره، عکس باید عوض بشه.

– همه اینکارا رُ طوری انجام میدن که هیچکس نمی تونه تشخیص بده.

– حالا که دیگه همه کارا انجام شده.

– آره ولش کن، میدم با مدارکت برات بیاره استانبول ازش بگیر. حتماً اونجا

به دردت میخوره.

– میگن پاسپورت گرونه. بین دو تا سه هزار دلار.

دائی کاظم گفت:

– انشاءالله وضع تغییر میکنه و برمیگردین، هیچ جا وطن نمیشه.
– این شعر سعدی رُ حتماً شنیدین:

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است شریف
نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

دائی کاظم لبخندی زد و گفت:

– سعدی وضع مالیش خوب نبوده، اهل سیر و سفر بوده.
– بله ولی این مملکت دوهزاروپونصد ساله تو چنبره استبداد گیر کرده. آزادی
نیس. زور و استبداد حاکمه، استبداد سیاسی و بدتر از اون استبداد دینی که آگه
ضد منافعشون حرف بزنی محارب باخدا میشی.
– حالا میری غرب هم تجربه می کنی، فکر می کنی اونجا بهشت برینه؟
– هیچ کجایی عیب نیس، بهشت آنجاست کآزاری نباشد، کسی را با کسی
کاری نباشد.
– آگه ما هم از اینجا بریم، کی قراره اینجا رُ دُرس کنه؟
– اینا مدعی هسن که دُرس میکنن، ولی دارن همه رُ اعدام میکنن. از خدا
میخوان ما بریم.
– تو انقلابای دیگه بیشتر از اینا کشته شدن.
– ملیت گرائی و دین ها موجب اینهمه کشتار بوده.
– آره، این بحث های فلسفی و ایده آلیستی به جائی نمیرسه، بیا چندتا آهنگ
مورد علاقه ات بردار، بذار بشنویم و آخرین شام با هم بخوریم.

اشاره دائی کاظم، همراه طنز بالحنی جدی به آخرین شام حضرت عیسی با
حواریون بود.

– اما امیدوارم یهودا ما رُ لو نده.
– امیدوارم. بیا اینار بگیر، به نظرم اونار دوس داری چون یه بار همه رُ تو
خزرشهر کنار گذاشته بودی. من به همون ترتیب گذشتم و گوش کردم.

– شما چه آدم دوست داشتنی و خوبی هسین. هیچگاه فراموشتون نمی کنم.

در حالیکه سیاوش میز را مرتب می کرد دائی کاظم غذا را آماده کرد. صفحات کی سیرا سیرای دوریس دی، آوازهای تام جونز، بیتل ها، سامرواین، نوار هائی از گوگوش، عارف و ویگن. دائی کاظم یک نوار ایرج را داد و گفت:

– اینم خواننده مورد علاقه من و دوست خوبم.
– آهنگای عقیلی هم خیلی جالبه.

دائی کاظم زد زیر آواز:

دریا همون دریا بود، شن ها همون شن ها بود
صبح و غروب ساحل، مثل گذشته ها بود
اما فقط یاد تو به جای تو آنجا بود
به جای تو آنجا بود

سیاوش گشت آن را پیدا کرد و در ضبط گذاشت. وقتی پخش می شد دائی کاظم گفت:

– حیف پروانه، فکر نکنی چون دائیشم اینقدر ازش تعریف می کنم. آدم کم نظیریه، با محبت، با معرفت، با استعداد و مثل پروانه در آتیش سوخته و دم نزده.

سیاوش سرش را پائین انداخت و در عمق وجودش احساس غمی نهانی کرد، بهتر دید که عقده دل را باز نکند.

– خانومت از اونجا چی میگه؟

– راضی ین. بچه ها به مدرسه میرن. غربت البته سخته ولی اینجا براشون خوب نبود. هردوشون از مدرسه هاشون بیرون کرده بودن و هر شب حمله هوائی. یه دفه نزدیک میدون ونک تو پارک وی حمله هوائی شد. هواپیماها

از بالای جاده میگذشتن، همه مردم پارک کردن زدن به تپه ها. شب بود و پسر من تو خاکا می دوید و دخترم به سمت دیگه. مادرشون داد می زد و صدایشون می کرد. از ترس صدای انفجار گوشاشون گرفته بودن و صدای مادرشون نمیشنیدن و توی تاریکی گم شده بودن. من دخترم پیدا کردم ولی پسره رفته بود یه طرف دیگه. بعد چهار تا بمب انداختن. خاک بلند شد و چشم چشم نمی دید. همسرم داشت زهره ترک می شد، اشکهاش سرازیر بود و من احساس بدبختی و ناتوانی می کردم. بالاخره بچه رو پیدا کردیم. همسرم گفت:

– اینجا جای موندن نیست.

– درست میشه بابا، این همه مردم تو جنگ کشته شدن.

– به من چه، من با جنگ موافق نیستم. ما مسئول زندگی این بچه ها هستیم.

ورشون می دارم می برمشون یه جای دنیا که از این جنفولک بازیا نباشه.

– به هرکجا که روی آسمون همین رنگه.

– قبول، اما اونائی که این بمبار میسازن، ضدش میسازن، قدرتش هم دارن،

نمیذارن تو سر خودشون بریزه. من اینارو می برم میخوای بیا، می خوای

نیا. تازه اگه از این جنگ جون سالم به دربریم، چند وقت دیگه پسرمون

می برن سربازی. تو کوچه ما چند نفر شهید و معلوله، برای چی؟

دائی کاظم سرش را پائین انداخته بود و گوش می داد.

– حالا میری پیششون، خوشحال میشن. با همسرت کجا آشنا شدی؟

– اون قبلاً تو شیراز موقعی که سربازی بودم، شب سال پدر یکی از دوستانم،

دیده بودم. بعد که پروانه با اسفندیار ازدواج کرد، منم از او خواستگاری

کردم، قسمت این بود. اتفاقاً اسم او هم پروانه س.

– همه جا پروانه.

– برای من خیلی اسم پراهمیتیه. الان هم دارم با پروانه میرم.

– کجا؟

– همین سفر که باید از مرز بگذرم.

– چطوری؟

– فیلم پاپیون یادتون هس؟

– بله، استیومک کوئین بازی کرده بود.

– تو سینه اش عکس یه پروانه رُ خال کوبی کرده بود. قنادی هم که باز کردم اسمش گُذستم پاپیون. یه عکس شبرنگ رنگارنگ پروانه هم روی شیشه در ورودی زدم.

– یادمه.

– بادیدن اون فیلم، نظر من درمورد انسان خیلی عوض شد. یه مجرم سیاسی وقتی اراده کرد که آزادیش که ازش گرفتن پس بگیره، موفق شد. به رغم همه مشکلات، تونس اون به دست بیاره، این هدیه الهی رُ که ما ایرونی همیشه از داشتنش محروم بودیم. از اون به بعد یه مرکز انرژی بالقوه درخودم پیدا کردم که به من میگه هرکس میتونه گوهر آزادی که خدا بهش هدیه کرده، در خودش پیداکنه و از دست هر تبه کاری که میخواد برای حفظ منافع خودش اونو زیرپا بذاره، درآره. مثل کسبه که تو یه ماراتون بزرگ شرکت کرده و برنده شده، جایزه اش بالاترین چیزه یعنی آزادی.

– به نظر من اگه آمریکائیا همون فیلمارُ میساختن، بهتر از جنگ و حمله می تونسن تمدن بشر تحت تأثیر قرار بدن.

– به نظر من فیلمای آمریکائی و اروپائی و حتی هندی و عربی، به طور کلی سینما خیلی چیزا به ما آموخته ولی ما هنوز فیلمای قیصر و رضا موتوری رُ می سازیم. برای اینکه تقاضای بخش مهمی از جامعه اینه. لات ها و اوباش که از بیست و هشت مرداد پر و بال گرفتن، توی این جامعه هنوز به صورت یه قشر مهم هسن که زبان و فرهنگ خاص خودشون دارن. برخوردارشون با دیگران مث سگ هار میمونه. اگه قراره جامعه عوض بشه، باید این زبون و فرهنگ ارادل و اوباش عوض بشه والا اینا روحانیت هم عوض میکنن.

– منم همین نظر دارم. چون اینا توی جنگ شرکت میکنن و وقتی برگردن خودشون یه قدرت بزرگ میشن.

– بله ولی ما ایرانیا تونسیم از طریق اون فیلم با زندگی مردم دیگه آشنا بشیم. چون ما اهل کتاب خوندن نیسیم. ما تو کهکشان چشم و گوش زندگی می کنیم. من با سه فیلم جیمز دین یعنی غول، شورش بی دلیل و شرق بهشت به راحتی در شش هفت ساعت تونسم، بخش مهمی از درون مایه فرهنگ و اجتماع آمریکا رُ بفهمم. شاید خوندن کتاباش هرکدوم دو سه هفته طول می کشید. البته نباید فراموش کنیم که فیلمائی مثل پیتون پلیس، پزشک محله و سریالای آمریکائی تأثیرات نامساعدی هم روی خانواده ها و روابط

داشت.

- منم عاشق فیلمای ایتالیائی بودم. زندگی ایتالیائی خیلی برام جالب بود. ویتوریو دسیکا، مارچلو، سوفیالورن و جینالولو بریجیدا و خیلی ها، برایم مهم بودن. هر هفته سینما متروپل یه فیلم ایتالیائی می آورد. من خودم هنرپیشه تئاتر بودم، و با خیلی هنرپیشه ها دوستم.
- عکستون با گروه جامعه باربد دیدم.
- الان هم عاشق تئاترم. با شاگردای نوشین، مخصوصاً محمدعلی جعفری و مصطفی اسکوئی کار کردم. اونا تحت تأثیر استانیسلاوسکی پدر تئاتر شوروی بودن. تأثیر اونا روی تئاتر ایران هم دیده میشه. بعد تئاتر اروپا، آثار هنریک ایبسن، شکسپیر و چخوف. تئاتر یه نوع آموزش درونی و روانی به آدم میده. آدم به فکر وامیداره. آدم از درون پرورش میده. تئاتر برای من زندگیه.
- چه نمایشای خوبی، کرگدن اوژن یونسکو، باغ آلبالوی آنتوان چخوف، دشمن مردم هنریک ایبسن.
- و چه بازیگرانی، انتظامی، صیاد، کاردان، نصیریان، کشاورز، خورش، توران مهرزاد، جعفری، اسکوئی ها، پرویز فنی زاده.
- چه کارگردانانی در سینما داشتیم، ساموئل خاچاکیان، حسین مدنی، دکتر کوشان، داریوش مهرجویی، علی حاتمی، کیمیائی، صالح علا.
- خیلی زیاده، واقعاً کشور داشت از همه لحاظ رشد می کرد.
- مترجما مثل شریف ادیب سلطانی، فولادوند، دریابندری، بزرگمهر، مصطفی رحیمی، ابوالحسن نجفی. اینا کجا هستن؟
- از هرجائی بخوای بگی، میتونی دست کم صد نفر زبده رُ نام ببری. بیضائی، اکبر رادی، غلامحسین ساعدی.
- شاعرا چی، اونا بیشتر از همه.
- ایرونی همه شاعران.
- اما این موج جدید نیمائی، مثل فروغ فرخزاد و شاملو، سهراب سپهری، فریدون مشیری، اخوان ثالث، آتشی، ابتهاج، رؤیائی، نصرت رحمانی و حتی هوشنگ ایرانی که با شعر جیغ بنفش معروف شد.
- توی دانشگاه هم استادای بزرگی بودن. ما از هرکدومشون چیزها یاد گرفتیم. رضا صدوقی میخواس مثل نیچه تمام خرابه های کپک زده ذهنی ما رُ در هم بکوبه. احمد اشرف، ماکس وبر و مارکس رُ به ما یاد داد. آریان پور،

دهها جامعه شناس آمریکائی رُ به اضافه هنریک ایبسن، شاپور راسخ، ژان پیازه رُ، غلامحسین خان صدیقی وزیر کشور مصدق، دورکهایم و اگوست کنتُ.

- چه حافظه خوبی داری؟
- یه بار یه دانشجو از ضعف حافظه خودش می نالید. یه استاد، به نظرم دکتر جعفر بوشهری بود، به او گفت:
- آگه خداوند نعمت فراموشی به آدم نمی داد، آدم دق می کرد، زیر غمها و غصه ها خرد و له می شد.
- چقدر ریاضیدان، فیزیکدان و پزشک مهم داشتیم، پرفسور هشترودی، دکتر حسابی، پرفسور شمس، پرفسور عدل، پرفسور رضا.
- آخ! ساعت سه و نیمه، من فردا باید برم.
- همین جا بخواب، صبح ساعت ۷، ۸ میریم.

هنوز این جمله دائی کاظم تمام نشده بود که تهران خفته باصدای مهیب پنج، شش انفجار لرزید. دائی کاظم که شیشه های اطاق را با چسب ضربداری از خطر ریزش احتمالی حفظ کرده بود، به سیاوش گفت:

- کمی از شیشه ها فاصله بگیر.

بعد برق قطع شد.

- شاید یه نیروگاه زدن.

به بالکن آمدند، تهران در تاریکی محض فرورفته بود. دائی کاظم گفت:

- وضع اینطوری نیمونه، خیلی ناجوره.
- اینا مدام از تهاجم فرهنگی حرف میزنن، خبرندارن که دارن تو فکر غربی زندگی میکنن، تهاجم فرهنگی رو میفهمن، علتش نمیفهمن.
- نمیتونن تکنولوژی رُ دور بندازن. اونم نتیجه علم و اندیشه غربیه. واسه همینه میگم اینا عوض میشن. انگارم بمونن، یه مدت مقاومت میکنن و بعد خودشون عوض میکنن.

– تضادهای بین فقه امامیه و کد ناپلئون، آشتی ناپذیرن و شکل و محتوای زندگی مادی به سمت و جهت کد ناپلئون پیش میره و عاقبت اون کنار میزنه ، چه بخوان و چه نخوان.

– حالا اینا که شما میگی جنبه های حقوقی و نظری موضوعه ، شکل خانه سازی ، شهرسازی ، وسائل زندگی ، آموزش ، تلویزیون و رادیو و همه پدیده های مادی زندگی ، محصول فکر غربیه و ریشه اون در دوهزار و پونصدسال تلاش های فکری غربیه که همه جا ر گرفته. دو نسل بعد از اینا، همه تا خرخره تو فرهنگ غربی فرومیرن. جنگ شرق و غربیه.

– زمان شاه مخصوصاً بعد از بیست و هشت مرداد، تکنوبوروکراتها و سرمایه داری گمپرادور در سطح کوچیک، بالای هرم جامعه قدرت گرفت و اوباش و اشرار و مهاجران حاشیه نشین روز به روز زیادتر شدن. تلویزیون با سریال های پیتون پلیس ، روزهای زندگی و پزشک محله ، محتوای زندگی مخصوصاً جامعه شهری شکل دادن و بعد فیلم های بروس لی و تأثیرش روی صمد مثل فیلم صمد ازدها می شود. هر جا چشم می اندازی ، عناصر غالب، مال زندگی غربیه. یکیش حجاب. اگه این انقلاب نمی شد ، عمر قداست و مشروعیت دین طولانی تر می شد. حالا یواش یواش کارائی میکنن که خودشون در برابر خودشون می ایستن. تنها اینا اینطوری نیسن ، جنس سرشت بشر اینه ، هم خوب داره ، هم بد، از فرشته و شیطان تنیده شده. چقدر کشیش های کاتولیک تو این دیرها یقه پسر بچه ها و راهبه ها ر گرفتن. همه جا همینه و دین نتونسه اونار دُرُس کنه. کلیسا چقدر مال اندوزی کرد تا غربیا در مقابلش ایستادن و کنارش زدن. منتهی دین، ریشه تو عمق وجود آدم داره، طول میکشه تا بره. همین روشای عرفانی هند و تصوف ابرونی ، چون تاحدودی کارائی داره ، یه عده اون ترجیح میدن ولی اوناهم خودشون تافته جدا بافته میدونن ، دنبال مراد و مریدن و به حال و حول خودشون فکر می کنن. آرامش میخوان و قدرت. کم می بینی به جائی رسیده باشن.

– آنرا که خبر شد خبری باز نیامد.

– بله، از هرسری که بزنی یه سردیگه در میاره ، بساط حلق و جلق و دلق مهیا میکنه ، بدتر اینکه پنهان کاری و ظاهر سازی ر باید رعایت کنه که حریفان هنرش نبینن.

– خلوص و اصالت ، پاکی و روحانیت باید گشت و پیدا کرد. با عشق و ایمان نه با زهد خشک و تقدس نمائی و ظاهر سازی. فعلاً خدای همه پوله،

بیشتر مردم می‌گن پول خوشبختی ن‌میاره ولی همه دنبالشن.

-خوشبختی ن‌میاره ولی نداشتنش مصیبتیه.

چهل

سفر خروج (EXODUS)

چهارشنبه ساعت چهار بعد از ظهر نزدیک میدان صادقیه به خانه عمه جون رفت. نرسیده به خانه، صدای مهیب چند موشک شهر را لرزاند. پیرمردی که عصا به دست در پیاده رو حیران ایستاده بود، نگاهی به سیاوش انداخت و سری از روی ترس و ناامنی تکان داد.

- هشتاد و دو سال از خدا عمر گرفتم تا حالا به همچین وضعی ندیده بودم.
- پدر جان برو خونه ات.
- خونه هم امن نیس، چقدر تو خونه بمونم؟

سیاوش زنگ در خانه را چند بار فشار داد، شاید آنها نمی شنیدند. بادرست روی در فلزی کوبید. آقا مامانی در را باز کرد. زن و شوهر پیر تنها مانده و اعضای خانواده مثل اغلب مردم، فرار را برقرار ترجیح داده بودند. آن ها از ترس زیرپله های بی حفاظ رفته بودند.

- این زیرم که خطرناکه.
- خُب کجا بریم؟
- بهتره برین زیرزمین.
- زیرزمین که بدتره آگه بخوره تا چند متر زیرزمین نابود میکنه.
- مادر کجا بودی؟ چه عجب از این طرفا، از بچه هات چه خبر، پروانه جون چگونه؟

- بیابریم چائی بخوریم، دیگه حمله تموم شده.
- محمود اینا کجا رفتن؟
- همه دسته جمعی رفتن شمال. مادر دیگه واسه کسی اعصاب نمونده.
- هی دعا میکردن صدام بزنه بلکه اینا برن، حالا چهل و پنج روزه که هیچکس یه شب خواب دُرُس نکرده. همه تهرونُ ترک کردن. زدن بیرون.
حالا دعا میکنن که خدا کنه نزنه برگردن سرخونه زندگیشون.
- دیگه اینا با این وضع رفتنی یَن.
- چند ساله همه همین میگن، یه آخوند گفته مگه مهمونی اومدیم که بریم، کجا بریم؟
- نمیدونم والله، مادرت کجاس؟
- اونم تا یه ماه طاقت آورد، اعصابش خراب شد، بردمش شمال، خونه یکی از آشناها. مدتی موند، برای اونام مهمون اومده بود، جای آسایش نبود. برگشته خونه با خواهرم. منم شبامی رفتم پیششون. الان هم اومدم برم چن روزی مسافرت.
- کجا؟
- یه طرفی شاید مشهد.
- میگن موشک صدام به مشهد نمیرسه.
- آگه اونان که موشکائی میسازن که اونور مشهدُ هم بزنه.
- نیمساعت بعد سیاوش که می دانست این آخرین دیدار با عمه جان و آقا مامانی است، آنها را در آغوش گرفت و بوسید. بوسه های وداع. وقتی از خانه آنها بیرون آمد بغض گلویش را می فشرد، چند بار زیر لب تکرار کرد:
- خدا حافظ عمه جون، خدا حافظ عمه خوب ومهربونم.
یاد شبهای زمستان سی سال پیش افتاد که عمه جون تنها بود و او شبها شام خود را در دوری مسی با کمک مادر یا فاطمه سلطان پیش او می برد و در غصه او شریک می شد و با موهای حلقه حلقه او بازی می کرد و وقتی او خوابش می برد هنوز سیاوش بیدار بود و دنبال راه حلی برای او می گشت.
ساعت پنج بود که نزدیک ترمینال غرب رسید. پاکتی آجیل خرید و در صف بلیط ایستاد و در ردیف دوم بعد از در اتوبوس طرف راست، پهلوی شیشه جاگرفت. اتوبوس ساعت ۶ به سمت ماکو حرکت می کرد. مسافران با سروصدای بلند این سو و آنسو می رفتند تادر میان انبوه اتوبوسها که پشت شیشه

آنها روی پلاک بزرگی، مقصدشان نوشته شده بود، جای خود را پیدا کنند. اتوبوس به سمت در گاراژ رفت. صندلی پهلوی سیاوش خالی بود. کسانی را که بالا می آمدند و شماره خود را جستجو می کردند، برانداز می کرد. دو زن و دومرد که ظاهر آراسته ای داشتند در چهار صندلی پشت راننده در ردیف اول نشسته بودند. هنوز راننده نیامده بود. شاگردش، جوانی بیست و پنج ساله بود که چمدان مسافران را جابه جا می کرد و در قسمت زیر اتوبوس جا می داد. بالاخره جوان بلند قدی که سی ساله بنظر می رسید، بالا آمد و شماره ها را نگاه کرد و پهلوی سیاوش جای گرفت. بدون اینکه حرفی بزند سری به علامت سلام تکان داد و سیاوش جواب داد. راننده مردی بود حدود شصت سال یا کمی بیشتر، با موهای سفید و قدی متوسط بالا آمد و نگاهی به مسافران انداخت.

– مرتضی اون عقب دوتا جا خالیه.

– آره دیدم، بلیتارُ فروخته، همه جاها پره، دیگه جانداریم، اون دو تا باید دیگه برس.

ساعت، پنج دقیقه به شش بود از آن دونفر خبری نبود، ساعت شش شد و چند دقیقه هم گذشت، راننده پشت فرمان نشست و شاگرد به او فرمان می داد که به عقب بیاید. ماشین به نزدیک در خروجی ترمینال رسیده بود. همه مسافران منتظر آن دو نفر بودند. ده دقیقه بعد از شش اتوبوس می خواست وارد خیابان شود و ترمینال را ترک کند که دونفر دوان دوان به سمت آن دویدند، هن هن کنان، با عجله.

– ماکو؟

– چهل نفر معطل کردین، بیاین برین بالا.

– بابا آدم باید به موقع بیاد.

– خیلی ببخشین تورا هبندون گیر کرده بودیم.

هر دو از اهالی آذربایجان بودند و از وسط راهرو که می گذشتند ساکهایشان به شانه مسافران می خورد. خانمی اعتراض کرد:

– چه خبر تونه بابا، دیراومدین و مثل یابوها حرکت میکنین.

– حرف نزن، برو کنار. خُب دارم ساکُ می برم.
– آدماى بی ملاحظه.

یکی گفت:

– صلوات بفرستین بابا، رفتیم.

شاگرد از جلو گردنش را دراز می کرد که آنها را سرجایشان ببیند.

– برو بریم.

اتوبوس به سمت ماکو حرکت کرد. خورشید در سمت مغرب غروب می کرد و در پشت سر، میدان شهید آریامهر بود که اکنون آزادی نامیده می شد. در پس انقلابی و جنگی، شهر خود را به غریبه ها می سپرد و آرزو می کرد که آباد و آزادش نگاه دارند. جائی که چهل و پنج سال زندگی کرده بود برای همیشه با آن وداع می کرد.

خداحافظ شهر من، خداحافظ تهران.

درست در همین لحظه صدای مهیب انفجار چند موشک، پاسخی بود به خداحافظی او. راننده چندبار زیر لب گفت:

– اوه اوه اوه.

وقتی اتوبوس به سمت کرج می رفت، غم، ترس و هراس، جدائی و فراق و عواطف و احساسات ناشناخته ای به هم می پیچیدند و در روح و قلب او سرازیر می شدند و او بی اختیار زیر لب شعر سهراب را زمزمه می کرد:

اهل کاشانم

اما شهر من کاشان نیست

شهر من گمشده است.

پس از حدود ۱۶۸ موشک در حدود ۵۰ روز، این آخرین موشک ها بودند. جوانی که پهلوی دستش نشسته بود، ساکت بود و اصلاً حرف نمی زد. از قزوین گذشتند. دشتهای تاکستان او را یاد انگور و شراب انداخت و سنگهای آتش فشان سیاه به یاد زلزله بونین زهرا و جمع آوری لباس و آذوقه توسط جهان پهلوان تختی برای زلزله زدگان و بالاتر به یاد قلعه الموت و عقاب آن، حسن

صبح افتاد ولی در این میان دشواری های کار نیز ذهن او را مشغول می داشت. اولین دشواری عبور از سه راهی خوی بود و سپس رسیدن به مرز و عبور از آن. هفت خوان رستم به یادش می آمد و با هفت مرحله کوندالینی، سفر انفسی مقایسه می کرد. و چون آنرا طی کرده بود باید سفر آفاقی آنرا هم می پیمود. سلوک درونی بدون مشی برونی هیچ است و آنگاه معنی می یابد که در برون نیز تجربه شود. پاسخ به ندای مبارز طلب حوادث بیرون به واقعیات و وقایعی که هر لحظه پیش می آیند، آزمونی است که محک صحت و سقم سلوک درونی می باشد. در غیر این صورت همه خیال است و گمان و وهم سلوک وقتی معتبر است که همچون ابراهیم، آتش بر تو گلستان و عبور از مرز و لبه تیغ آسان شود و این زمانی است که از مرزهای خود بیرون آمده و از هستی به وجود رسی و در مناسک سلوک بیرونی، از خود تولد یابی و به حضور بررسی، آن زمانی است که اراده غریزی را مهار و رام نمائی تا اراده انسانی و الهی بدون مانع پیش رود و به حضور کل تام وحدانی بار یابد. سیاوش در این اندیشه ها بود که اتوبوس جلوی یک قهوه خانه توقف کرد و به حالت موازی در ردیف اتوبوسهای دیگر قرار گرفت و شاگرد با صدای بلند گفت:

– برای نماز و شام، یه ساعت وقت داریم.

سالن بزرگ قهوه خانه میان راه پر از بوی غذا و دود سیگار بود. در کنار آن محلی برای نماز، توالت یا مستراح های کثیف قرار داشت. سیاوش حالش به هم خورد و گفت واقعا موال است. یاد تاریخ دوهزار و پانصد ساله و دروازه های تمدن بزرگ افتاد و فکر کرد قبل از اتوبوس و هواپیما بهتر است وضع توالت های این مملکت را درست کنند. آیا روزی می شود مسئولین مملکت اول توالت های اینجا را درست کنند؟ بعد یاد دوران کودکی افتاد که در یک روز پنجم ماه، روضه خوانی آمده بود که مسائل شرعی را جواب می داد، خانمی پرسید:

– آقا، مگسی که از روی نجاست بلند میشه و به بدن ما میشینه تکلیف چیه؟
غسل واجبه یا شستشو کافیه؟

آقا جواب داد:

– اصلاً نجس نیس چون در راه پرواز، مگس خشک میشه و شستشو و غسل ضرورت نداره.

بیش از سی سال از شنیدن این مسأله می گذشت و سیاوش در این توالت آنرا به خاطر می آورد. یادش می آمد که گاهی مگس ها در گرمای تابستان، توالت را

با وزوز پرواز خود، روی سرشان می گذاشتند.

جلوی در، ژتون غذا، نوشابه و چای خرید و سینی و قاشق چنگال برداشت به جلوی یخچال ویتیرینی رفت و چون گوشتخوار نبود مقداری برنج و گوجه فرنگی گرفت و مرغ آن را به آشپز پس داد. یک کوکاکولا و بعد یک چای. ده دقیقه دیگر حرکت می کردند. جلوی درآمد وبه اتوبوس نزدیک شد. دقایقی بعد اتوبوس به راه خود ادامه داد. نیمه های شب جوان، سیگاری به او تعارف کرد و او پذیرفت و پس از کشیدن سیگار مقداری آجیل به او تعارف کرد و او به علامت تشکر سری تکان داد و قدری پسته و بادام برداشت. ساعت حدود چهار بعد از نصف شب بود، اتوبوس از خیابانهای تبریز که هنوز در خواب شبانه بود، می گذشت، از جاده اصلی به داخل شهر آمده بود و مسافران که در این راه آمد و شد می کردند، به زبان ترکی از هم می پرسیدند که چرا از اینجا می رود. بعد معلوم شد که خانه راننده در تبریز است و باری را که از تهران آورده، شاید هندوانه و خربزه، باید به خانه بدهد. جلوی خانه ای ایستاد و به شاگردش دستوراتی داد، شاگرد در پارکینگ را باز کرد، بارها را آنجا گذاشت و اتوبوس به راه خود ادامه داد. چند کیلومتر از تبریز دور شده بودند که آتشی برافروخته در میان جاده دیده شد. از دوطرف، راهبندان شده بود. پلیس راه ژاندارمری راه را باز می کرد. یک کامیون آتش گرفته بود و از همه جای آن شعله های برافروخته بالا می رفتند. حدود ده دقیقه طول کشید تا توانستند از آنجا دور شده، در جاده پیش روند. یکربع بعد به پاسگاه ژاندارمری رسیدند. باینکه محمداقا به سیاوش گفته بود آنجا برای او خطری در کار نیست، دلشوره به سراغش آمد. یک ژاندارم جوان بالا آمد تا ته اتوبوس رفت و برگشت و پیاده شد و گفت:

– برو به سلامت.

سیاوش نفسی عمیق کشید با خود فکر کرد کاش سه راهی خوی هم همینطور باشد. لحظات هیجان انگیز سرنوشت ساز نزدیک می شد. سپیده صبح زده بود و سایه روشن ها به روشنی های بدون سایه می گرائید. سه نفر پاسدار در وسط جاده ایستاده و اتوبوسها، سواری ها و باری ها را که در شانه خاکی جاده ایستاده بودند، کنترل می کردند. جاده در این جا پهن تر می شد. ساعت ده دقیقه از پنج صبح گذشته بود. پاسدار جوانی بالا آمد.

– سلام علیکم، صبح همگی بخیر، گذرنامه ها رُ حاضرکنین. برق از سر سیاوش پرید. کدام گذرنامه؟ پاسدار به انتهای اتوبوس رفت راننده سرش را روی فرمان گذاشت و راحت خوابید. بدون دغدغه خاطر، راحت و

آسوده وبدون كنترل كه بازبان بى زبانى مى گفت "گورپدر هرچه كنترل، چرت كوتاه بى دغدغه رُ عشقه".
اما سياوش دل توى دلش نبود. پاسدار دو رديف آخر را كنترل كرده بود كه به يك نفر گيرداد.

– گذرنامه.

– من گذرنامه همراهم نيست، اين کارت شناسائى.

– بفرمائين پائين.

– براى چى؟

– وقت ديگرون نگر، برو پائين تا بيايم بهت بگم.

دوزن و مرد شيك پوش در جلو، گذرنامه هاى خود رادر دست داشتند. سياوش با خود مى گفت كاش من هم يكى داشتم. وقتى پاسدار نزديك مى شد، جوان پهلوى پوليور خود را بالا زد و در اين لحظه بود كه سياوش تازه فهميد از اهالى تركيه است. گذرنامه اى با جلد قرمز و نقش ماه وستاره بر روى آن پس به همين لحاظ ديشب تا حالا يك كلام با او حرف نزده بود. پاسدار جلو آمد، گذرنامه هارا نگاه مى كرد. چه سرى در كار بود؟ گذرنامه هاى صندلى پهلوى را كنترل كرد. به گذرنامه جوان ترك كه بانخ به گردن او در كيفى آويخته بود، نگاه كرد. بدون انداختن نگاهى به سياوش، به چهارگذرنامه چهار مسافر جلوئى نگاه كرد و پياده شد. چه لحظه دلپذيرى از دالان آتش عبور مى كرد و هنوز به سكوى امن نرسيده بود. چه اتفاقى افتاده بود، چرا فقط به او يكنفر هيچ نگفت؟ آيا تصادفى در كار بوده يا تاثير دعاها و اثرنكرها بود؟

نمى دانست ولى خطر از بغل گوشش گذشته بود. پاسدار با مرد جوانى كه او را پائين فرستاده بود، صحبت كرد. او كاغذى در آورد و به پاسدار نشان داد. راننده سرش را از فرمان برداشته بود و به گفتگوى آن دو توجه مى كرد. بالاخره مرد مدارك مورد قبول پاسدار را نشان داد و سوار شد و در حاليكه به انتهاى اتوبوس به جاى خود مى رفت، راننده پرسيد:

– بريم؟

– بله برو به سلامت.

چه لحظه دلپذيرى، خيال اوراحت شده بود. ساعت شش و ده دقيقه اتوبوس ايران پيما وارد گاراژ شد. همه پياده شده چمدان هاى خود را گرفتند. سياوش

چمدانی نداشت، پیاده شد. همین یک اتوبوس در گاراژ بود و در دفتر گاراژ که از جانب دیگر به خیابان باز می شد، دونفر مشغول کار بودند. گروه مسافران پیاده شده بتدریج از گاراژ خارج می شدند. سیاوش منتظر کسی بود که بیاید و دست او را بگیرد و ببرد. حدود ده دقیقه گذشت، کم کم دلوایس می شد. هیچکس نیامد همه رفتند، شاگرد اتوبوس از پهلوی او گذشت و نگاهی نیمه پرسشگر به او انداخت. دیگر جایز نبود که در گاراژ بماند.

کم کم به نزدیک درآمد، کنار در ایستاد، نیم ساعت گذشت کسی نیامد.

– خدایا چی شده، چرا کسی نیومد؟

در عین ناراحتی، خوشحال بود که مورد یک درصد را پیش بینی کرده بود. دوستان و یاران سلوک به او می گفتند: "چون تو پیچیده می اندیشی و آنچه نباید بیندیشی، می اندیشی، برات همون پیش میاد".

او از این گفته خوشش نمی آمد و نمی توانست جوابی هم به آنها بدهد. کسی نیامد که نیامد و او به اجرای دستور العمل بعدی پرداخت یعنی رفتن به سوی غرب شهر، به طرف میدانی که دومسافر خانه در دوطرف خیابان غربی آن بود. برای اینکه نیروی مشکلات تازه رسیده را سرکوب کند و به ناامیدی فائق شود، دو شعر می خواند که یکی مربوط به اهمیت انسان می شد:

هر آنچیزی که می گویم تو آنی به بالاتر نگر بالای آنی

و دیگری مربوط به مواجهه و روبه روئی با مورد دشوار بود:

به دریا مرو ای پسر زینهار اگر می روی دل به طوفان سپار

و آخر آن هم می گفت:

– هر چه پیش آید خوش آید.

بامرو این چند بیت، قوت تازه گرفت و نیروی عظیمی در خود یافت که او را به حرکت در می آورد.

حدود صدمتر از گاراژ دور شده بود، با خود گفت: "شاید آمده باشه، ممکنه تأخیر در کار پیش آمده، خوبه برگردم و نگاهی دیگه به گاراژ و اطراف آن بیندازم". هنگام بازگشت، راننده و شاگردش را دید که باهم به سوئی می رفتند.

چون ماه رمضان بود، قهوه خانه ای باز نبود. سیاوش آنها را می شناخت ولی

آنها به او توجهی نداشتند. بادیدن راننده، سیاوش به یاد صحنه کوتاه ده دقیقه ای خواب راحت او در پشت فرمان افتاد. نگاهی به بیرون و درون گاراژ انداخت، خبری نبود. به سمت مسافرخانه برگشت. کمی جلوتر در سمت چپ خیابان اداره ژاندارمری بود. چون از کف خیابان پائین تر بود، داخل حیاط دیده می شد. مردی که پاسدار در اتوبوس او را مورد بازخواست قرار داده بود، آنجا مشغول صحبت با مسئولین بود. از آنجا گذشت قدری جلوتر یک ماشین پاسدار با چهارسرنشین از کنار او گذشته نگاهی به او انداختند. فکر کرد بهتر است زودتر خود را به مسافرخانه برساند و دراطاقی بخزد تا محمداقا بیاید. خود را دلداری می داد و با خود می گفت:

"هرچقدر سخت باشه، فردا شب که به ترکیه رسیدم همه سختی ها تموم شده.

تا اون موقع باید در برابر مشکلات بایستم و دووم بیارم".

وارد مسافرخانه شد. در ورودی به هال کوچکی باز می شد. در طرف چپ در پشت یک میز بلند، جوانی ایستاده بود و پشت سر او کلیدها در زیر شماره اطاقها در دو ردیف آویزان بود. در طرف دیگر یک مبل چرمی سبزرنگ مستعمل و جلوی آن یک میز و روی میز یک زیرسیگاری بزرگ بود. در طرف دیگر میز یک دستگاه تلویزیون با تصویر سفید و سیاه، فیلمی پخش می کرد که متصدی جوان با علاقه مشغول نگاه کردن آن بود. سیاوش به او گفت:

– من یه اطاق سه تخته میخوام.

– برا چند شب؟

– امشب تا فردا، چون امشب دختر و همسرم از ترکیه میان.

– با حمام هشتاد تومن.

– بسیار خوب.

– کارت شناسائی.

سیاوش گواهینامه خود را داد و جوان مشغول نوشتن مشخصات در دفتر مسافرخانه شد و کلید را که به یک آویز چوبی متصل بود به او داد.

– کجا میشه صبحونه خورد؟

– همه جا تا افطار تعطیله، بجز کافه ترمینال اتوبوسا، اونجا برا مسافرا آزاده.

از پله ها بالا آمد، در اطاق را باز کرد، دو پنجره به سمت پشت مسافرخانه، رو به تپه های خاکی وسیعی گشوده می شد. روی آنها باسنگ چین نوشته شده بود "الله اکبر". از هر نشانه ای نیرو می گرفت و در خود ذخیره می کرد. لباسهایش را در آورد و درون حمام رفت. زیر دوش احساس خوبی به او دست داد. تقریباً تمام شب را بیدار بود و بادلواپسی و نگرانی گذرانده بود. گرچه محمداقا نیامده بود، با این حال طعم عبور موفقیت آمیز سه راهی خوی هنوز در ذهنش بود. روی تخت خواب دراز کشید و به خواب عمیقی فرورفت. وقتی بیدار شد ساعت یک بعد از ظهر بود و با خود فکر کرد: "اینجا کجاس؟" بلافاصله از روی تخت برخاست و لباس پوشید و از پله ها پائین رفت و از متصدی پرسید:

- کسی به سراغ من نیومد؟
- تابه حال کسی نیومده.
- برای خوردن غذا به قهوه خونه ترمینال میرم. اگه خانواده من آمدن بگین همین جا باشن برمی گردم.
- بسیار خوب.

به طرف ترمینال به راه افتاد. قهوه خانه پر از مسافرانی بود که جز اینجا جائی برای خوردن غذا نداشتند پرده ای ضخیم برزنتی جلوی در آویخته و دود سیگار همه فضا را پر کرده بود. چهره های غریبه و مشکوک مثل خود سیاوش که معلوم نبود برای چه به این شهر آمده اند کم نبود. در میان آنها مأموران هم دیده می شدند. چند خانواده با زنان چادری دور میزهای جداگانه غذا می خوردند.

فکر کرد که اگر بخواهد چندین ساعت از کوه پیاده برود باید نیروی کافی داشته باشد. نزد متصدی قهوه خانه رفت و از او خواست که برایش قدری چلو با دو تخم مرغ نیمرو بیاورند. با وجودی که گیاهخوار بود ولی هنوز تخم مرغ را کنار نگذاشته بود. متصدی که زبان فارسی را به خوبی صحبت می کرد گفت:

- چلوی تنها نداریم. چلوکباب یا چلوجوجه.
- بسیار خوب من فقط چلوی اون میخوام ولی پول چلوکباب میدم با دو تخم مرغ نیمرو.

بعد به آشپزخانه نزدیک شد و گفت:

– کبابِ اونُ جدا بذارین.

پول غذا را پرداخت و آنرا در سطل ماست خالی پلاستیکی ریخت و کباب آنرا پس داد و بقیه را با عجله با خود به مسافرخانه آورد. به دلش برات شده بود که محمداقا در این فاصله به دنبالش آمده است. غذا را به اطاق خود در طبقه بالا برد و منتظر ماند. باخود فکرکرد که اگر زیاد به بیرون آمد و شد کند به او مشکوک می شوند.

ساعت حدود هفت بعدازظهر بود، هنوز از محمداقا خبری نبود ولی سر و صدای زیادی از خیابان به گوشش می رسید که عادی نبود. لباس پوشید و به خیابان آمد. خیابان پر از ماشین های سپاه و ژاندارمری، همراه موتورسوار و در میان آنها ماشین های شخصی، در حرکت بودند. آمد و شد به قدری زیاد بود که بلافاصله فهمید که در این شهر مرزی هنگام تاریکی شب عده ای فرار می کنند و عده ای به آنها کمک می کنند و عده ای هم مانع می شوند و دستگیر می شوند و عده ای نیز دودوزه بازی می کنند. به کنار خیابان رفت و در یک نقطه پنهان از انظار به تماشا ایستاد. فرار، ماجرای عجیبی بود ولی هرچه چشم دوخت کسی به سراغ او نیامد. همه شدت و حدت کارمیان ساعت هفت تا نه بود و در ساعت هشت به اوج خود رسید و از نه به بعد، افت کرد و خیابان ها به حالت معمولی درآمده ساکت شدند. خیلی تعجب کرده بود. بعضی ها جوان خود را از سربازی فرار می دادند. مادر و پدر و یک بچه خردسال را در یک پیکان دید که پاسداران آنرا متوقف کرده از آنها سؤال می کردند که اینجا چه می خواهند. آنها که شاید فرزند یا دوست خود را رد کرده بودند باخونسردی پاسخ می دادند که برای گردش آمده اند و چون کارخلافی نکرده بودند، رها شدند و رفتند. سیاوش به اطاق خود آمد. تا ساعت یک نیمه شب بیدار ماند خبری نبود. امکان تلفن کردن نبود. باید به تلفن خانه می رفت که در این ساعت تعطیل بود و انگهی تلفن ها را گوش می دادند و او می ترسید لو برود. فقط می توانست به دائی کاظم تلفن کند. فردا جمعه بود و همه جا تعطیل. شاید فردا بیاید. درست ماجرای روز قبل تا ساعت ۷ شب تکرار شد. از محمداقا خبری نشد. از ساعت هفت تا ده فرار و تعقیب و گریز به گرمی شب قبل در خیابان ها جریان داشت. این بارجوان متصدی جای خود را به یک مرد مسن تنومند داده بود. او که همراه سیاوش جلوی در مسافرخانه شاهد ماجرا بود سری به سیاوش تکان داد که او نتوانست معنی آنرا بفهمد. بعد مرد به ترکی جمله ای گفت. سیاوش که معنی آنرا نفهمیده بود گفت:

– ببخشید ترکی بیل میرم.

و مرد به فارسی گفت:

– فرار میکنن. ضدانقلابا فرار میکنن.

سیاوش جوابی نداد. مرد که به سیگار خود پک می زد پرسید:

– شما اینجا چیکار دارین؟

– من منتظر همسر و فرزندم هستم که از ترکیه میان.

– آهان، ترکیه رفتن؟

– بله، من به اطاقم میرم. اگه اومدن من صداکنین.

– باشه چشم، اطاق نمره چند؟

– طبقه دوم اطاق نمره ۴.

– باشه، چشم صدا می کنم.

روز شنبه تا ساعت ده صبح صبرکرد، خبری نشد. دیگر ماندن جایز نبود. پول کمی با خود داشت که ته می کشید تصمیم گرفت که به تهران برگردد. راه دیگری نداشت. به متصدی مسافرخانه گفت:

– صورت حساب من بدین چون اقوام نیومدن. شاید مستقیم رفتن تهران.

وقتی به ترمینال آمد هرچه کرد اتوبوسی که مستقیم به تهران بیاید، پیدا نکرد. باعجله سوار اتوبوسی که به تبریز می رفت، شد. باخود فکرکرد که از تبریز اتوبوسهای زیادی به تهران می روند و او به هر حال احتمال بیشتری برای رفتن به تهران خواهد داشت. وقتی سوار اتوبوس شد، در کنار مرد جوانی نشست. اتوبوس از مرز بازرگان می آمد و عده ای از مسافران از ترکیه آمده بودند. دونفر در صندلی جلو آهسته راجع به سه راهی خوی گفتگو می کردند. سرش را جلو برد و گوشها را تیزکرد و فهمید که در بازگشت هم کنترل در کاراست، اما بیشتر برای اجناس و موادی که وارد می شود. جوانی هم که پهلو او نشسته بود گفتگوی آنها را شنید و وقتی سیاوش را دید که سرش را به جلو برده و گوش می کند سری تکان داد و گفت:

- رفتن، بازرسی، برگشتن هم بازرسی.
- برای چی بازرسی میکنن؟
- سه راهی خوی، محل بازرسی سپاه، برگشتن بیشتر برای کنترل اجناسیه که از ترکیه میاد و رفتن برای کنترل کسانیه که میخوان از مرز فرارکنن. همش در دسره.

سیاوش به چهره و دستها و لباس او نگاهی انداخت. حدس زد که باید آدم خلافاکاری باشد. وقتی به سه راهی خوی رسیدند، پاسدار بالا آمد و تانتهای اتوبوس رفت و پرسید:

- کی از ترکیه برگشته؟

جوان گفت:

- من.
 - چمدون داری؟
 - بله.
 - بیا پائین.
- پیاده شد و چمدان را کف حاشیة جاده باز کرد. سیاوش از بالا نگاه می کرد. تعدادی پیراهن، چند بسته سیگار، تعدادی فندک.

- ورق بازی، طاس، از این چیزا؟
- نه آقا همیناس که می بینی، خودت زیر و روش نگا کن.
- جمع کن، حرکت کنین زودتر، زودتر برو.

مرد با عجله همه را در چمدان ریخت و شاگرد راننده آنرا دوباره در جعبه پهلوی ماشین جای داد. جوان آمد و پهلوی او نشست. لبخند موفقیت آمیزی به لب داشت و سری می جنباند و ناراحتی و اضطرابش فرونشسته بود. این بار سیاوش مشکلی نداشت. مرد جوان گفت:

- اونی که چیزی میاره میدونه چطور رد کنه، مردم آزارن.
- خُب اینا دستوردارن کنترل کنن.
- نصف بیشتر اینا از مرز بازرگان اومدن، بامن بودن ولی چون نگفتن کنترل هم نشدن.

در ترمینال تبریز، دو زن و یک مرد از مسافران اتوبوس به مرد جوان پیوستند و در حال صحبت از گاراژ بیرون رفتند.

سیاوش به دنبال اتوبوسی که به تهران برود، از گیشه های مختلف سؤال کرد. یک اتوبوس از آنجا به قم می رفت و در راه از تهران می گذشت، بهای بلیط آن کمی گران تر بود و فقط در صندلی انتهای اتوبوس جای خالی بود. سیاوش در یک صندلی نشست و ساعت سه بعد از نیمه شب بود که اتوبوس به میدان آزادی رسید. سیاوش به جلو آمد و به راننده گفت:

- من پیاده میشم.

راننده به کنار میدان آمد و سیاوش پیاده شد. کمی به اطراف نگاه کرد. ماشین های شخصی، مسافرکشی می کردند.

فکر می کرد در این ساعت همه باید خواب باشند. چراغ اطاق کسانیکه برای خوردن سحری بیدار شده بودند، روشن بود.

باخود فکر کرد بهتر است به سراغ مصطفی برود و کمی نزد او بماند تا هوا روشن شود و آنگاه پیش دای کاظم برود ولی خانه مصطفی در خیابان دولت قلهک بود و تازه از او خداحافظی هم نکرده و او را در جریان خروج خود نگذاشته بود. تصمیم گرفت به خانه دای کاظم برود. اولین سواری که جلوی او ایستاد پرسید:

- کجا آقا؟

- خیابون جردن.

- خیابون آفریقاس، بیا بالا.

سیاوش سوار شد.

- این اتوبوس از کجا اومده؟

- از تبریز.

– چه بد موقع.

– میره قم.

خیابانها خلوت بود و حدود نیمساعت بعد به نزدیکی آپارتمان دائی کاظم رسید. نزدیک چهار صبح بود. با تعجب دید که چراغهای آپارتمان روشن است. باتردید زنگ در را کوتاه و سریع فشارداد، چند ثانیه نگذشت که صدای دائی کاظم را از آی فون شنید:

– بیا بالا.

در باز شد. آسانسور جلوی در و در آن باز بود. بالا رفت. دائی کاظم در را گشوده بود. با قیافه ای که گوئی همه ماجرا را می دانست، گفت:

– بیا تو، منتظرت بودم.

– چطور؟ جریان چیه؟

– ممدآقا نتونسّه اون سه تا رُرد کنه. ظاهراً مشکلی پیش اومده بوده.

– خُب حالا چی؟

– هیچی این دوروزه درگیر اون کار بوده، نتونسّه بیاد سراغت. همین الان باید بری ماکو. امشب خارجت میکنه.

سیاوش از سرسختی خود به حیرت افتاده بود و ازاینکه چنین مقاومتی در خود می دید، به رغم انبوه مشکلاتی که داشت، ضمن صحبت با دائی کاظم، خوشحال شده، سرور خاصی به او دست داده، همه خستگی از تن و روحش درمی آمد.

می دانست که این از آثار و نتایج مراقبه روی اعصاب و روان انسان است. آموزشهای درویش اسرارآمیز و آن درویش والامقام روحانی اکنون آثار خود را نشان می دادند. در کنار این آموزش ها که انسان را شکست ناپذیر می سازد، فیلم ها و کتابهایی بود که خوانده بود. سرگذشت یک انسان واقعی از شولوخوف روسی و فیلمی به همین نام، اسطوره مقاومت و شکست ناپذیری انسان را آشکار در برابر چشمان او قرار می داد. هیچگاه فراموش نمی کرد که مشکلات در فیلم ثابت قدم (Fixer) که داستان یک یهودی در زندان روسیه تزاری بود، هیچگاه نتوانستند اراده و مقاومت او را درهم بکوبند. در ایران هم یک مارکسیست که فعالیت سیاسی داشت، در مقابل دادگاه شاه ایستاده بود و با

اینکه محکوم به مرگ بود، با خونسردی مطلب خود را بیان کرد به طوریکه دادستان و رئیس دادگاه را به وحشت انداخته بود و ساواک که می خواست از این ماجرا علیه آنها یک شوی تلویزیونی بسازد، درست نتیجه عکس گرفت و آنها را شکست ناپذیر کرد. کرامت دانشیان نامش به عنوان یک انسان ساده ولی با عظمت و آگاه ثبت شد و سیاوش اکنون صفاتی را که در آنها دیده بود، سرمشق قرار می داد و کار دشوار براو آسان می شد. انسان را قادر به هرکاری می دید. حتی مردن طبیعی را دلیلی بر شجاعت انسان می دانست.

سیاوش به دائی کاظم کمک می کرد تا صبحانه را آماده کند. قرار شد پس از آن به فرودگاه رفته بلیط هواپیما تهیه کنند تا تبریز با هواپیما برود و با اتوبوس خود را از تبریز به ماکو برساند تا ساعت شش بعد از ظهر که محمدآقا او را برداشته از مرز عبور کنند.

وقتی به فرودگاه مهرآباد رفتند، سالن پرواز به قدری شلوغ و بی نظم بود که سیاوش را یاد گاراژ ترمینال انداخت با این تفاوت که چند مرد در جلوی گیشه ها روی زمین دراز کشیده، خوابیده بودند. مرد ریش داری که شلوار سیاه گشادی به پا داشت به طور اریب جلوی گیشه بلیط فروشی خوابیده بود، در خوابی عمیق، عمیق تر از رختخواب خانه.

آیا چه کسی این ماجرا را باور می کند؟ دائی کاظم و سیاوش نگاهی ناباورانه به هم انداختند. اینها که بودند؟ دائی کاظم از استوار مسنی که در آنجا بود مؤدبانه پرسید:

– چرا کسی به اینا چیزی نمیگه. مردم میخوان بلیط بخرن مگه اینجا جای خوابه؟

استوار سری تکان داد و گفت:

– اینا گارد محافظ داخل هواپیما هستن.

– آخه اینجا روی زمین فرودگاه؟

از روی آنها پاورچین گذشتند و خود را به گیشه رساندند.

– بلیط برای تبریز نداریم. فقط برای فردا صبح.

چکار باید کرد؟ دائی کاظم به سیاوش گفت:

- بریم، من میبرمت.
- کجا؟ تبریز؟
- نه، تا ماکو.
- امکان نداره.
- چرا؟
- برایتان نگفته ام که چه کنترلی در راه می کنند. مخصوصاً در سه راهی خوی. مخصوصاً آگه ماشین شخصی باشه.
- پس بریم خونه من ماشین بذارم و پاسم بردارم. باهات میام.
- آخه ادیت میشین.
- نه اینطوری بهتره.

سیاوش باخود فکر می کرد: "چه انسان بامعرفت و مهربونیه".

در راه سیاوش پرسید:

- از حمله هوایی چه خبر؟

دائی کاظم خندید و گفت:

- از روزی که رفتی قطع شده.

- جدی میگین؟

- آره والله. آخرین بار چهارشنبه ساعت شش بود.

- پس منتظر بودن من برم!

دائی کاظم ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرد و با عجله گذرنامه خود را برداشت و خود را به میدان آزادی رساندند.

جلوی ترمینال ماشین های شخصی برای شهرستانها مسافر می گرفتند. دائی کاظم به طرف یک ماشین آریا رفت.

- تا تبریز در بست چند می بری؟

مرد کمی فکر کرد و گفت:

– هزار تومن.

– هفتصدتومن میدیم.

– نه آقا، صرف نمیکنه.

سیاوش سراغ یک پیکان رفت و دای کازم به او گفت:

– این ماشین بهتره، راحت تره و حداکثر مارُ تا ساعت دو بعد از ظهر اونجا میرسونه، بیا.

دوباره به سراغ او رفت.

– چی شد، هفتصد تومن نمی بری؟

راننده فکری کرد و گفت:

– هفتصد تومن به شرطی که یه مسافر هم جلو سوارکنم.

– ما باید ساعت دو بعد از ظهر تبریز باشیم.

– من ساعت یک شمارُ می زارم جلو ترمینال تبریز.

هر دو در صندلی های عقب نشستند و راننده آهسته حرکت کرد. چند دقیقه نگذشته بود که مردی جلو آمد و پرسید:

– میاندو آب می بری؟

– بله.

– چند؟

– سیصدتومن.

– کمتر نمیشه؟

– نه.

– پس بیا در صندوق عقبُ بازکن وسائلمُ بذارم.

ساعت یک ونیم بعد از ظهر به تبریز رسیدند. نهار خوردند و دای کاظم گفت:

- از اینجا تا ماکو یه ساعت راهه، بهتره بریم سلمونی، چند روزه اصلاح نکردی؟
- سه روز.
- اینطوری ناجوره.

بعد به یک سلمانی رفتند و سیاوش صورتی صفا داد و در همان حال فکری به خاطرش رسید.

- یه مورد خیلی مهمه. اگه با اتوبوسائی که مستقیم به ماکو میرن، بریم سه راهی خوی کنترل دقیق میکنن، بهتره با اتوبوسائی بریم که بعد از سه راهی خوی تو فرعی میبینن. فکرنمی کنم اونارو دقیق کنترل کنن. اتوبوسائی که به دهات و روستاهای بعد از سه راهی خوی میرن.
- فکر خوبیه، بیا توی گاراژ بپرسیم.

در گاراژ اتوبوسی را سوار شدند که دو کیلومتر بعد از سه راهی خوی به سمت راست می پیچید و به روستاهای اطراف می رفت. پشت سر راننده نشستند. سیاوش با این همه، هیجان داشت و دعا می خواند. وقتی از دور به سه راهی خوی نزدیک شدند. پاسداری بالا آمد، پیش از آنکه نگاهی به مسافران بیاندازد به ریش دای کاظم نگاهی انداخت و گفت:

- حاج آقا سلام علیک.
- سلام علیکم جانم، خسته نباشین.
- ممنون.
- اتوبوس کجا میره؟

راننده جواب داد:

- ده شانی بان.
- برو به سلامت.

سیاوش خوشحال شد ولی آنرا جدی نگرفت، او معجزه را دوست داشت. دفعه قبل معجزه وار ردا شده بود ولی این بار با کمک تدبیری که اندیشیده بود و حمایت ریش دائی کاظم و اینکه پاسدار فکر می کرد اینها به روستاهای محلی می روند بالاتر از همه خوشحالی قلبی دوامی نداشت زیرا که باید بازمی گشت. اتوبوس از جاده اصلی به جاده فرعی پیچید که دائی کاظم به راننده گفت:

– آقا لطفاً ما رُ پیاده کنین.

– اینجا؟!

– بله همین جا.

راننده و شاگرد راننده نگاهی به هم انداختند و آنها پیاده شدند و به جاده اصلی بازگشتند. اولین ماشین که می گذشت، یک وانت بود. وقتی دست بلند کردند آنها را سوار کرد. نزدیک افطار بود که در میدان اول شهر پیاده شدند. دائی کاظم به سیاوش گفت: بیا بریم تو این خواربار فروشی، دیگه باید برسه. دائی کاظم یک داستان جعلی برای خواروبار فروش تعریف کرد:

- یه نفر به نام سید محمود زرکش به من چک بی محل داده، در ماکو زندگی میکنه ولی اهل تهرونه، شما اون می شناسی؟

– زرکش؟ چه جور آدمیه؟

– حدود سی سالشه، خیاط بوده.

– نه خدا شاهده، نمی شناسم.

در یک لحظه سیاوش متوجه شد که ماشین پژو ۴۰۴ نمره رضائیه به میدان وارد شد. دائی کاظم به خواروبار فروش گفت:

– الان برمی گردم.

هر دو به آرامی به طوریکه نظر کسی را جلب نکنند از مغازه بیرون آمدند. محمداقا که حدس می زد سیاوش در این اطراف است، آهسته می راند و به تدریج وارد خیابانی شد که به طور نیم دایره به موازات جاده اصلی، فلکه اول را به فلکه دوم متصل می کرد. در شمال شهر ماکو سنگ عظیمی در روی کوه مشرف به شهر است که ظاهراً خطر بزرگی به نظر می آید. محمداقا در ابتدای

خیابان سرعت خود را کم کرد. دای کازم به سیاوش گفت:

– برو سوار شو.

وسیاوش به سرعت گامهای خود افزود و به سوی ماشین رفت.

– خداحافظ.

– به خدا می سپارم، برو به سلامت.

در جلوی ماشین یک زن، دختر بچه اش را در بغل داشت، برگشت و به محمدآقا چیزی گفت. درست لحظه‌ای که سیاوش می خواست در را باز کند و در شرایطی قرار گرفته بود که باید از سمت چپ، در عقب را باز می کرد به محض اینکه دستگیره را در دست گرفت، به دنبال گفتگوی کوتاه و سریع آن زن، به طور ناگهانی سرعت ماشین افزوده شد و دستگیره از دست سیاوش خارج شد و با تعجب مشاهده کرد که ماشین به سرعت از او دور می شود. به سوی دیگر برگشت یک پاترول گشتی سپاه با سه نفر سرنشین نزدیک شد و یک نفر که بیسیم تاکی واکای در دست داشت، از آن پیاده شد و به سمت او آمد. سیاوش که در خطر حتمی دستگیر شدن قرار گرفته بود هیچ چیز را درست نمی دید، خود را باخته بود و ماشین پاترول آهسته آهسته در عقب می آمد، جوان پاسدار با فاصله پنج شش قدم به دنبال سیاوش در جلوی پاترول حرکت می کرد سیاوش که می دانست که چند لحظه دیگر دستگیر می شود، در دل گفت:

"خدایا شکر، قسمت من نبود یه بار دیگه زن و فرزند خودم ببینم"

قید همه چیز را زده بود و منتظر بود که پاسدار به سراغش بیاید. ناگهان فکری به خاطرش رسید. کمی به خود آمد. گرچه خود را بازنده می دید خونسردیش را بازیافت. به سمت همان مسافرخانه حرکت کرد. انگار نه انگار که پاسدار و پاترول را دیده. حتی نیم نگاهی از گوشه چشم به آنها نینداخت. تنها سنگینی آنها را در فضای اطراف و روح خود حس می کرد. وقتی به میدان رسید، از خیابان عبور کرد. با خود گفت:

"چطور پاسدار حرفی نمیزنه، پرسشی نمیکنه؟"

در این موقع وارد مسافرخانه شد، پاسدار هم آمده بود و در آستانه در ورودی ایستاد. از پشت، حضور خطرناک او را حس می کرد. متصدی مسافرخانه گفت:

– امروز صبح خانم و دخترتون آمدن و من به اونا گفتم که شما به تهران رفتین.

– نه، من رڼم تبریز چون حدس می زدم تأخیر دارن، دوباره امدم. اگه ممکنه همون اطاق به من بدین، چون حتماً دوباره میان.
 – اطاق سه تخته بود، شماره ۴؟
 – بله.

کلید را گرفت. تلویزیون مستعمل سیاه و سفید گوشه هال برنامه ای پخش می کرد. پاسدار در سکوت همه چیز را نگاه می کرد. زانوان سیاوش توان کافی نداشت تا از پله ها بالا رود، نزدیک تلویزیون آمد و روی مبل فرسوده چرمی سبز رنگ نشست. بی هدف به برنامه آن نگاهی انداخت. بعد از افطار بود. تلویزیون فیلمی از سری فیلم های راز بقا را نشان می داد. درست در همین لحظه یوزپلنگی را دید که در بیابان وسیعی شاید در افریقا به دنبال یک غزال بی پناه افتاده با سرعت عجیبی آنرا دنبال می کرد و لحظاتی بعد گردن او را با دندان های خود گرفت. بی اختیار وضع خود را با آن غزال مقایسه کرد. پاسدار بدون گفتن کلامی به او و یا به متصدی مسافرخانه همچنان خاموش به نظاره ایستاده بود. چند دقیقه گذشت سیاوش تحملش به پایان رسیده بود و این پاسدار نه تکلیف او را روشن می کرد و نه عکس العملی نشان می داد. سیاوش از روی مبل آرام برخاست و از پله ها بالا رفت. در اطاق خود را گشود و پشت در ایستاد. می دانست که به زودی تکلیفش یکسره می شود. غمگین با خود گفت قسمت ما نبود تا از این مرز بگذریم. اکنون چه سرنوشتی می داشت، نمی دانست. بیشتر نگران فرزندان و همسرش پروانه بود. فکر می کرد با دستگیری او روحیه آنها در هم می شکند. بردن او به زندان همه سرنوشت و راه زندگی آنها را تغییر می داد. یاد سخنان مأمور اداره محرمانه در خیابان ویلا کوچه شیرین افتاد: "همین کارار می کنین که مردم می دارن از مرزا می رن".

و او با خشم پاسخ داده بود:

– از مرز برن تا ببینن چي ميشه.

باخود می گفت: " اینا خیلی زرنکن، فرار از دستتون محاله".

در این موقع چند ضربه به در خورد و همانطور که انتظار می رفت متصدی مسافرخانه پشت در بود. در را گشود:

– دوستتون پائین منتظره.

سیاوش با نا امیدی و اندوه به دنبال متصدی به طرف پله ها رفت و با کمال تعجب مشاهده کرد که محمدآقا دریای پله ها ایستاده و از پاسدار خبری نبود. متصدی مسافرخانه به جلوی در ورودی رفت و او و محمدآقا تنها ماندند. فکر می کرد خواب می بیند. محمدآقا گفت:

– نزدیک بود بگیرنت.

محمدآقا هیجان زده به نظرمی رسید و هنوز قضایا کاملاً برای سیاوش روشن نبود.

– نمیدونم چرا، شاید به علت سن و سالت نگرفتنت.

– یه سیگار به من بده.

محمدآقا جعبه سیگارش را به او داد و او سیگاری برداشت. محمدآقا با فندک سیگار او را روشن کرد. او خواست که جعبه سیگار را پس دهد، محمدآقا فندک خود را هم به او داد و گفت:

– پیشت باشه، من توی ماشین دارم.

سیاوش سالها بود که سیگار را ترک کرده بود. در حالیکه به سیگار پک می زد، گفت:

– چطور شد؟ چرا نرفتیم؟

– دیدی که داشتن می گرفتنت.

– خُب حالا میریم؟

– نه امشب دیگه دیر شده.

– چی دیر شده ممدآقا! من دیگه نمیتونم. منُ ببر خونتون.

– همیشه خونه من در این شهر نیس، الانم برای خارج شدن دیر شده. من تموم مدت دنبالته بودم. خیلی خدا رحم کرد. حالا هم صلاح نیس اینجا بمونم.

ساعت ده بیا بیرون.

– الان ساعت چنده؟

– الان هشت و نیمه.

– پس چطوره که عده ای دارن فرار میکنن؟
 – آقا اونا قبلاً قرارشون گذاشتن. اینطوری همیشه، دستگیر میشی. ساعت ده
 بیا بیرون.

سیاوش به کلی به هم ریخته بود و مجموعه ای از بیم و امید بر او غالب بود، نه بیم و نه امید بلکه احساسی ناگفتنی، گنگ و مبهم، ناشناخته که فرصتی برای تأمل و شناخت به او نمی داد. وقتی از پله ها بالا رفت و وارد اطاق شد، پنجره را باز کرد. نگاهی به سنگ چین الله اکبر که سنگهای مرمر سفید آن در هوای تاریک شب نظر را جلب می کرد، انداخت. سیگارش به ته نرسیده بود که سیگار دیگری آتش کرد و روی تخت نشست و تاز به این فکر افتاد که: "راستی دایی کاظم چی شد؟". در تمام این مدت آنقدر مشکلات فشرده و خطرات نزدیک بودند که به کلی او را فراموش کرده بود. با آمدن این فکر از جابرخواست و با عجله به خیابان آمد. نزدیک ساعت ۹ بود و او ج فرار و تعقیب و گریز. از خیابان عبور کرد و به سمت دیگر رفت. مسافرخانه روبه رو ظاهراً وضع بهتری داشت و پس از در ورودی سمت راست، دری به قهوه خانه گشوده می شد، که تعداد زیادی میز و صندلی چیده شده بود. چون از داخل خیابان دیده می شد، کسانی را که آنجا نشسته غذا می خوردند، یکی یکی از نظر گذراند تا شاید دایی کاظم را میان آنها پیدا کند، اما اثری از او نبود. فکر کرد شاید او هم به همین مسافرخانه آمده باشد. برگشت و از متصدی پرسید:

– مسافری به نام آصف به اینجا آمده؟
 – آصف؟ باید دفتر ببینم.

دفتر را باز کرد و پس از نگاه کردن به اسامی جواب داد:

– آصف نداریم.

با خود فکر کرد که دایی کاظم حتماً به تهران برگشته. به اطاق خود آمد و تا نزدیکی های ساعت ده صبر کرد. ساعت ده به خیابان آمد. به آنسوی خیابان رفت. هنوز آمد و شد ماشین های کمیته، ژاندارمری و شهربانی ادامه داشت. چند دقیقه ازده گذشته بود هنوز خبری از محمدآقا نبود. کم کم داشت نسبت به محمدآقا و قولش بدبین می شد که چشمش در طرف راست خود به محمدآقا افتاد

که کنار پیاده رو در جلوی یک مغازه که تعطیل بود نشسته وساکت به او چشم دوخته بود. به طرف اورفت ولی محمدآقا زودتر از جابرخواست و به سمت دیگری رفت. او را دنبال کرد و وقتی به خیابان فرعی تاریکی رسیدند، محمدآقا ایستاد. سیاوش به او نزدیک شد. محمدآقا سری تکان داد و گفت:

– خدا خیلی رحم کرد. هنوز نمیتونم بفهمم چرا پاسدار سؤالی نکرد و برگشت و سوار پاترول شد و رفتن. اونا قبل از اینکه ماشین من ببینن، من رفته بودم.
– حالا چیکار کنیم؟

– هیچی، شما تو مسافرخونه بمون، فردا ساعت دو بعد از ظهر همین جا بیا و با فاصله حدود بیست متر دنبال من حرکت کن.
– همیشه امشب من باخودت ببری؟
– کجا؟

– به منزل خودت.
– نه، اینطوری مشکوک میشن، اینجا همه زیر دید و تحت نظرن. میدونم اعصابت ناراحت شده ولی هیچ فکر نکن. فردا این موقع دیگه تو ایرون نیستی.

در این موقع مرد بلند قد و لاغراندازی به محمدآقا نزدیک شد و با او چند کلمه صحبت کرد و نگاهی به سیاوش انداخته خداحافظی کرد و رفت. سیاوش به این مورد توجهی نکرد.

– حالا شما به مسافرخونه برگرد. فردا سر ساعت دو بعد از ظهر، همین جا.
– بسیار خوب، خداحافظ.
– خداحافظ.

سیاوش به اطاق آمد و با خود گفت:

– تا فردا باید تحمل کنم.

سیگاری روشن کرد، کنار پنجره به ماه نگاه می کرد و به سرنوشت خود و مردم کشورش می اندیشید که سرنوشت آنها لای چرخ دنده های استبداد، نفت، قدرتهای خارجی، دین، سیاست، انقلاب و جنگ، زندان و فرار از سربازی افتاده بود و بالاتر از آن خیانت گروهی که در طول تاریخ به زیان مردم، خود

را می فروختند و چه ارزان!

ساعتی بعد به خواب رفت و نزدیک صبح بیدار شد. در حمام با دوش نامنظمی که مرتباً آب آن سرد می شد، دوش گرفت و بیرون آمد و به سمت قهوه خانه ترمینال، که در آن صبحانه خوردن آزاد بود، رفت. محیط شلوغ و پرسر و صدائی بود. باز به فکر دائی کاظم افتاد، حتماً او رفته بود.

ساعتی بعد به سمت میدان شهر برگشت. کوشش می کرد وقت را تا ساعت دو بعدازظهر به شکلی بکشد. کشتن وقت کار سختی است، اما وقتی روزنه امیدی درپیش باشد، دشواری آن قابل تحمل می شود. دشواری وقتی است که کسی را بلا تکلیف در بازداشت نگاه دارند، او نمی تواند به آسانی وقت را بکشد، وقت زودتر او را می کشد. گذشت هر ساعت برایش طولانی تر از یک ساعت عادی بود. از همه چیز دشوار تر عذاب شکنجه است به طوری که انسان حاضر می شود عطای زندگی را به لقایش ببخشد.

برای اینکه کمتر زجر بکشد به نزدیک میدان اصلی شهر نزدیک شد. در آنجا جمعیت زیادی جمع شده بودند. وقتی نزدیک تر شد، دید جسد هفت شهید میدان جنگ را که از اهالی ماکو بوده اند روی دست می آورند. مردم به میدان وسط شهر می آمدند و جای سوزن انداختن نبود.

عده ای سینه می زدند و به فارسی دستجمعی می گفتند:

– این گل پرپر ماست، هدیه به رهبر ماست.

مردم گریه می کردند و بعضی از اقوام شهیدان ضجه می زدند و درمیانشان عده ای نیز بهت زده بودند. سیلوش درمیان جمعیت ایستاده بود که صدائی آشنا به گوشش رسید:

– هنوز اینجائی؟

– سلام.

– سلام، مگه دیشب نرفتی؟

– نه، امروز قراره بریم. شما هم نرفتین؟ من گفتم حتماً برگشتین تهرون.

– نه منم اینجا بودم. در این مسافر خونه.

– من اوادم اونجا، ندیدمتون، فکر کردم رفتین.

– نه امروز برای ساعت سه بلیط گرفتم. بیا بریم.

یک نفر با دائی کاظم بود. باسیاوش سلام و علیک کرد و فکر کرد ازدوستان

قدیمی اوست. سه نفری باهم به سمت مسافرخانه رفتند و در اطاق روی تخت نشستند. سیاوش جریانی را که اتفاق افتاده بود به دائی کاظم توضیح می داد و آن مرد هم ساکت بود و گوش می کرد.

– آقا از دوستان هسن؟

– همین جا باهم آشنا شدیم.

– قبلاً همدیگر نمی شناختین؟

– نه، ایشون هم اوامده بود پسرش رد کنه، اون رد کردن.

– عجب!

آن مرد گفت:

– بله آقا من برای ایشون گفتم، ما از ارامنه رضائیه هسیم، اون بچه رُ میخواستن ببن سر بازی، ردش کردیم رفت.

سیاوش از بی احتیاطی خود و از اعتماد دائی کاظم به مردی که نمی شناخت، یکه خورده بود. دائی کاظم اشاره کرد که نگران نباشد.

– ایشون هم با مشکلات زیادی پسرش رد کرد.

مرد سرش را به علامت مشکلاتی که داشت تکانی داد و به دائی کاظم گفت:

– همه یه جوری تو در دسر افتادن.

– بله، جنگ همینه، گرفتاری میاره.

ساعت به یک نزدیک شده بود. دائی کاظم گفت:

– بهتره حساب مسافر خونه رُ بدیم و بریم باهم نهار بخوریم و بعد شما سر ساعت دو پیش ممدآقا بری. ولی چون امشب باید راه زیادی بری و انرژی کافی داشته باشی، باید سه نفری چلوکباب بخوریم.

– من چلو گوجه می خورم!

- نه ديگه اين حرف من گوش كن، بايد نيروي كافي داشته باشي، بلندشو بريم.
- ميديونين كه همه جا به علت ماه رمضان تعطيله؟
- آره ولي ما مسافريم.
- فقط ترمينال بازه، من اونجا رفتم.
- نه ما به يك رستوران رفتيم، گفتن كه براي مسافرا آزاده.

هرسه به سمت رستوران رفتند. در طبقه بالا عده زيادي نشسته، مشغول خوردن غذا بودند. بعد از خوردن غذا، دائي كاظم پرسيد:

- تا اونجا كه بايد بري چقدر راهه؟
- حدود ده - دوازده دقيقه.
- خوب پس وقت داري يه چاي هم بخوري.
- نه بهتره برم.
- هيچ نگران نباش.

مردی كه حتى اسم او را هم نمي دانست گفت:

- من فقط يه چيز ميديونم، همه مشكلات اين مملكت اينه كه داره علم و تكنيك غرب به كار ميبره و در زندگي روزانه اش همه چي مال غربه حتى فكرش؛ اونوقت ميخواد فرهنگ خودش نگاهداره، نميشه. اين وسائل و كالاها و نحوه زندگي، شيوه فكر خودش هم تحمیل ميكنه. حالا شما كه داري ميري و من ديشب ديدم چقدر آدمای باسواد اين مملكت فرار ميكردن ولي اين از من داشته باشين كه اينجا خود اين چند سال بعد به جون هم مي افتن.
- امكان نداره تكنيك غربي بگيري و تبعاتش كه آزادي و تساويه، دور بندازي.
- من با شما موافقم. براي همينه كه ميبينن زير پاشون سسته و اعتقاداتشون هيچي رُ دُرُس نميكنه. ولي آزادي رُ خدا به ما داده و اين مملكت و فرهنگ تقدير تاريخي ما برامون آورده، شماها كه ارامنه هستين الان چهارصدساله اينجا توي اين كشور زندگي ميكنين. طبيعت، خدا يا هرچي كه قبول دارين ما رُ آفريده. مهمترين گوهری كه به ما داده آزادي. اين كشور و نفت و كوتاه بيني هاش مال اينها. ما ميريم تا اونچه كه خدا به ما داده، يعني آزادي رُ ازش استفاده كنيم. وانگهي اين تصميم خود من نبوده، با همه چي ساختيم.

هنوز اینجا رُ بهشت نکرده، خواسن انقلاب صادرکنن. خارجیا هم اون مردک ساده لوح دیکتاتور عراقی تیر کردن، جنگ راه بندازه و همه چی رُ درب و داغون کردن.

دائی کاظم که ساکت بود لبخندی زد و گفت:

– برمیگردین، همه چیز دُرس میشه.

– دنیا بزرگتر از کره زمین و منظومه شمسیه و اون قلب و روحی که در ما گذاشته یا از خودش به ما دمیده از منظومه شمسی هم بزرگتره، هر جا باشیم همونجا دُرسه. هر چه پیش آید خوش آید. مثل اینکه دیگه باید برم.
– یه چیزی که یادم رفته بود بهت بگم، سفارش یکی از دوستاته و اونم یه شعر که همیشه بر اش می خوندی به نظرم از مولویه. گفت بهت بگم:

هرآنچیزی که می گویم تو آنی به بالاتر نگر بالای آنی

– به اون دوست سلام برسونین و این شعرُ بر اش بخونین:

اگرچه دوست به چیزی نمی خرد ما را
به عالمی نفروشیم موئی از سر دوست

این بار محمدآقا سرفرار حاضر بود و بادیدن سیاوش حرکت کرد و از خیابان منحنی به سمت میدان اولی پیش رفت. سیاوش با بیست متر فاصله در پشت او می رفت. مردم که به اونگاه می کردند، نگاهی هم به جلو می انداختند و محمدآقا را می دیدند، یا لاقلاً سیاوش اینطور فکر می کرد. از جلوی دکان ها و میان گاری میوه فروشها می گذشتند. پس از حدود ده دقیقه به کوچه ای رسیدند که در کنار آن یک تعمیرگاه مکانیکی بود و سه نفر مشغول تعویض لاستیک عقب یک کامیون بزرگ بودند. محمدآقا از کنار آنها گذشت و داخل کوچه شد. آنها تقریباً مدخل ورودی کوچه را با آمد و شد خود بستند و لاستیک را جلوی کوچه انداختند. سیاوش که می کوشید برای ورود به کوچه راهی پیدا کند، نظر هر سه را جلب کرد. او را مثل وصله ناجوری نگاه کردند. معلوم بود که اهل این شهر

نیست ورنگ رخسار و حرکات غیرعادی او داد می زد که این آدم می خواهد کاری خلاف انجام دهد. محمدآقا در کمرکش کوچه منتظر او بود. جلوی یک در ایستاده بود و تا او را دید داخل خانه شد. لای در باز بود و مردی سیاوش را به داخل خانه آورد. درکنار حوض آب کوچکی، تختی بود و روی آن فرشی افتاده بود. یک زن، یک مرد و یک پسر شانزده هفده ساله در خانه بودند. چای حاضر بود. محمدآقا لبخندی به لب داشت.

– می بینی آقای قربانی کار ماچه سخته، وقتی می آمدی کسی شما رُ دید؟
– بله، این سه نفر که سرکوچه لاستیک عوض میکردن متوجه وضع غیرعادی ما شدن.

محمدآقا نگاهی به صاحبخانه انداخت و او و پسرش اطمینان دادند که اینها خودی هستند و اشکالی ندارد.

– چائیتُ بخور آقای قربانی، اینقدَم ناراحت نباش، خیلی خونسرد باش.

سیاوش فکرمی کرد که محمدآقا او را با ماشین خود تا مرز می برد. محمدآقا در حالیکه باسرانگشت اندازه کوچکی را تعیین می کرد چند بار دیگر به سیاوش گفت:
– اینقدَم ناراحت نباش.

بعد سیگاری به سیاوش تعارف کرد. خانم خانه مقداری میوه و شیرینی آورد و جلوی آنها گذاشت. سیاوش به ماهیهای رنگارنگ درون حوض نگاه می کرد و به شبِ سختی که در پیش داشت، فکر می کرد.

– به چی فکر می کنی؟ اینقدَم ناراحت نباش.

– خُب چیکار باید بکنیم؟

– نیم ساعت دیگه از اینجا خارج میشی و به سمت میدونی که باهم از اونجا امدیم میری.

– مگه شما نمایین؟

– نه. باید تنها بری اگر نه گیر می افتیم. این راه صد در صد درست و

مطمئنیه. هیچ ناراحت نباش تا حالا بیشتر از صد نفر اینطوری رد کردم، خدا رُ شکر هیچ اتفاقی نیفتاده. میری تو همون میدون. گوشه جنوبی بغل همون مسافر خونه که توش بودی ماشینای کرایه ده تومن میگیرن تا مرز بازرگان میبرن. سوار میشی. از اینجا تا مرز بیست و یک کیلومتره. در کیلومتر یازده پاسگاه قرارداره، پاسدارا کنترل می کنن، نگاهی به داخل میکنن اگه اونجا رُ رد کردی دیگه تمومه. وقتی پیاده شدی، از اونجایه نفر شمارُ میبره ترکیه.

– با ماشین؟

ممدآقا لبخندی زد و گفت:

– نه بابا با هواپیما!! دوست عزیز باید از کوهها بگذری. اون شمارُ میبره.

– پس شمارُ کجا می بینم؟

– استانبول براتون جا گرفتم. انشاءالله اونجا همدیگرُ می بینیم.

– مدارک من کجاس؟

– مدارک شما پیش منه، در استانبول به شما میدم.

– وسط راه گذرنامه نمیخوان؟

– اگه خواسن با خونسردی بگو من میرم زن و بچه ام بیارم. چائیتُ بخور

آقای قربانی.

مرد صاحبخانه درحالیکه پکی به سیگار می زد، سری تکان داد و گفت:

– ببین برای مردم چه روزگاری دُرُس کردن.

و همسرش پرسید:

– زن و بچه هاش کجا هستن؟

محمدآقا جواب داد:

– آلمان، هامبورگ.

– انشاء الله میری پیششون، خدا مهر بونه.

– خیلی ممنون خواهر.

پسر جوان را فرستادند تا سروگوشی آب دهد. وقتی برگشت، گفت:
 - همه چیز رو به راس.

سیاوش برخاست و بیرون آمد. کار پنچرگیری تمام شده بود و کسی سرکوچه نبود. خیابان منحنی شکل را به طور معکوس پیمود. در وسط راه یک پاسدار موتورسوار به او مشکوک شد و او بلافاصله به چرخ طوافی که خیار می فروخت نزدیک شد. پاکتی برداشت و مشغول برداشتن خیار شد. پاسدار موتوری قدری او را برانداز کرد، گاز داد و رفت. در حالیکه پس از خرید چند خیار به پیاده رو آمده به راه خود ادامه داد. در یک دکان بقالی، خرما خرد کرد و او را جلب کرد. فکر کرد مقداری بخرد تا اگر نیمه شب لازم شد خود را سیر کند. بعد از آنکه پاکت خرما را در جیب خود جای داد و پاکت خیار را در دست گرفته بود، به میدان نزدیک شد. یک ماشین کرایه ایستاده بود. دو نفر در جلو و یک نفر در عقب نشسته بودند و جوان سربازی از جانب دیگر می آمد که یکی دو قدم از سیاوش به ماشین نزدیک تر بود. سیاوش ناشیانه به سرعت خود افزود به طوریکه او را مجبور به توقف کرد و خود در وسط قرار گرفت. سرباز نگاهی به او انداخت و سوار شد و ماشین به سمت مرز به حرکت درآمد. درست در کیلومتر یازده، سه نفر در وسط جاده ایستاده بودند. یکی از آنها جلو آمد و داخل سواری را نگاه کرد و پس از چند ثانیه، چشمان خود را به چشمان سیاوش دوخت و گفت:

- آقا شما کجا میرین؟

سیاوش می کوشید خونسردی خود را حفظ کند، پاسخ داد:

- میرم مرز بازرگان، همسر و فرزندم بیارم.
 پاسدار مکث کرد و قدری تأمل کرد. پای راست سیاوش می لرزید و با پای چپ جوان سرباز که بی تفاوت و شاید هم آگاه بود برخورد می کرد. کوشید تا پای خود را کنار بکشد. بلندی میان ماشین مانعی بود که سیاوش پاهایش را در دوطرف آن گذاشته بود. پاسدار پس از اندکی تأمل گفت:
 - به سلامت، بفرمائین.

راننده حرکت کرد و فشار سهمگین عصبی از وجود سیاوش برداشته شد و راحتی و آرامش جانشین آن گردید. مدام در این فکر بود که اگر او را بگیرند، برای خودش مسئله ای مهم است شاید سرنوشتش عوض شود ولی مادر، خواهر، برادران و دوستان او همگی ناراحت و همسر و فرزندانش به ویژه دخترش برای همیشه غمگین و مأیوس می شوند و این لحظه می توانست سرنوشت او را تعیین کند.

فروشگاهها و قهوه خانه های در سمت راست مرز قرار داشت و تعداد زیادی سواری آنجا توقف کرده بود. به سمت اولین دروازه ورودی مرز رفت. دنبال شخص مورد نظر می گشت. نزدیک در ورودی چند نفر به خرید و فروش کالاهایی مثل روغن نباتی، صابون و سیگار مشغول بودند. کمی در کنار آنها ایستاد و به گفتگوها گوش داد. ناگهان متوجه چشمان چهار پاسدار شد که در ماشینی که ایستاده بود نشسته و همه چیز را زیر چشمان تیزبین خود، از نظر می گذراندند. آرام خود را پس کشید و از آنجا دور شد. در سمت دیگر خیابان به قهوه خانه ای وارد شد. افطار شده بود و از رادیو اذان پخش می شد. با ورود او به قهوه خانه، عده ای که در انتهای قهوه خانه جمع بودند، آشکارا یکه خوردند. معلوم بود که کارخلافی در میان است. از قهوه چی یک چای خواست و پس از نوشیدن، پول آنرا داده بیرون آمد.

ناگهان در میان ماشین ها که در سه ردیف و در بعضی قسمت ها در چهار ردیف پارک شده بود، ماشین محمدآقا را دید، اما داخل آن یک مرد جوان حدود بیست و هفت هشت ساله نشسته بود و از راننده خبری نبود. ماشین همان پژو شماره رضائیه بود که یکبار در تهران و بار دیگر در ماکو دیده بود. مرد جوان وقتی مشاهده کرد که سیاوش چند بار از جلوی ماشین رد شده به آن می نگرد، بادقت به او خیره شد. در این موقع چشم سیاوش به مرد لاغر بلندقامتی که شب قبل لحظه کوتاهی در آن کوچه تاریک با محمد آقا نجوا کرده بود، افتاد. مرد به محض دیدن سیاوش به او نزدیک شد و گفت:

– آقای قربانی سوار شین.

سیاوش به سرعت در صندلی عقب، در پشت سرجوان قرار گرفت و ماشین به حرکت درآمد. روی شانه خاکی جاده، طرف چپ بودند و باید به جاده آمده به سمت تهران می رفتند تا پس از یکی دو کیلومتر پیاده شده و به کوه بزنند. ماشین هنوز ده متر نرفته خاموش کرد. استارت زد، روشن نشد، دوباره، باز روشن نشد. سیاوش و مرد جوان پیاده شده و ماشین را هل دادند. انگار دست

خبیثی درکار بود و ماشین روشن نمی شد. مرد جوان نگاهی به سمت پاترول سپاه که در حدود صدمتری آنها قرار داشت، انداخت و به زبان ترکی گفت:

– ممکنه ما رو دیده باشن.

و راننده گفت:

– یه باردیگه هل بدین، سریع.

باز هم ماشین روشن نشد. راننده روبه سیاوش کرد و گفت:

– دیگه ناجوره بهتره امشب بیاین منزل ما، همین جا تو بازرگانه. بمونین تا فردا شب.

سیاوش با عزمی پولادین پاسخ داد:

– امکان نداره، بذار من بشینم شما ها هل بدین. این باید روشن بشه.

مرد خواست از پشت رل بیرون بیاید و ماشین را به او واگذار کند ولی پشیمان شد و گفت:

– پس محکم هل بدین.

یکبار، دوبار، بار سوم سیاوش تمام قوای جسمی و روحی خود را متمرکز کرد و جوان هم با نیروی خود، ماشین را به جلو هل دادند. در لحظاتی که می رفت برای بار سوم خاموش شود، جرقه شمع به بنزین گرفت و ماشین روشن شد. هردو سوار شدند. با ملاحظه قدری پیش راندند و در جاده به سمت تهران حرکت کردند.

– میتونی شش ساعت پیاده روی کنی؟

– بله.

– بسیار خوب کمی جلوتر پیاده شین و به سلامت برین.

موقعی که می‌خواست ماشین را به کنارشانه‌ی خاکی جاده آورده و آنها را پیاده کند، کامیونی که از عقب می‌آمد، نورافکن‌های بالای خود را چند بار روشن و خاموش کرد به طوری‌که راننده تصمیم خود را عوض کرد و خواست که به جاده برگردد. جوان برگشت و به کامیون نگاهی انداخت و گفت:
– ماشین ترانزیت.

و راننده با شنیدن این جمله در شانه‌ی خاکی جاده توقف کرد، دو مرد پیاده شدند. در دشت همواری که در دوردست آن کوه‌های سر به فلک کشیده میان سه کشور ایران، ترکیه و شوروی قرار داشتند، دوان دوان بسوی مرز ترکیه حرکت کردند.

کامیون‌های بزرگ از مرزبازرگان به سمت تهران در حرکت بودند و در میان آنها اتوبوسها و سواری‌ها، چراغهایشان روشن بود. از سوی دیگر نیز ماشین‌ها به مرز نزدیک می‌شدند. دو مرد در بیابان به سمت کوه‌ها می‌دویدند. دشت هموار بود و قصه‌ای تازه آغاز شده بود. سیاوش بارها به عبور از این محل بی‌ترحم فکر کرده بود و قصه‌ها و ماجراهائی شنیده بود که اغلب دشوارتر از عبور از پل صراط و مخاطره‌آمیزتر از هفت خوان رستم بودند. دل به دریا زده بود چون راه دیگری نداشت. رفتن به سوی آزادی هرچند اگر بقول بعضی از جاهلان رفتن به سوی سراب باشد ارزش آن را دارد. به قول سعدی:

به راه بادیه رفتن به از نشستن عاطل
که گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

غرب سرزمینی است که از ظلم عبور کرده و به کفر رسیده و در تلاش است تا از کفر با کمک عقل به سوی خرد و از آنجا به طرف شعور پیش رود. پیامبر گفته مُلک به جور باقی نمی‌ماند اما به کفر باقی می‌ماند. این است که در ممالکی مثل مملکت ما که بیش از سه هزار سال جور و استبداد حاکم است، همواره کشت و کشتار بوده و جنگ‌ها و انقلاب‌ها و ما هنوز به خم‌کوچه نرسیده ایم برای خودمان حسابها باز می‌کنیم و سائل ساخت آنها را به کار می‌گیریم و توان فهم کشیدن کار از آن‌ها را هم نداریم. بعضی از ما خود را آیت و نشانه‌ی خدا می‌خوانیم. شرممان باد. به قول آن درویش، سوسک نشانه‌ی

عظمت خداست، ما که هستیم؟ انسانهای مدعی خودخواه مال اندوز، تجاوزگر به حقوق، اموال و زندگی دیگران جز گمراهی های تاریک چیزی همراه نداریم و خود یا از آن بی خبریم و یا خودرابه جهالت می زنیم. سیاوش باخود این شعرهای حافظ را می خواند:

گرتیغ بارد، درکوی آن ماه
 گردن نهادیم، الحکم لله
 ما شیخ وزاهد، کمتر شناسیم
 یاجام باده، یاقصه کوتاه
 مارا به رندی، افسانه کردند
 پیران جاهل، شیخان گمراه

به هر حال فکر می کرد:

"آدم اگر در راه آزادی و آزادی جان خود را هم بدهد، می ارزد"

و در حالیکه می دوید با خود می گفت:

بهشت آنجاست کازاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد

از طرفی می دید اگر تعالیم این طایفه کارساز و از جانب خداوند است چرا بر میزان دزدی، ارتشاء، فحشا و دروغ و ادعا افزوده شده؟ اگر نور کوچکی در کار باشد، تاریکی ها را روشن می کند. بیشتر اینها حتی نتوانسته اند اعضای خانواده خود را درست تربیت کنند. اگر امام علی می آمد، گردن بسیاری را از آنها را می زد. بعد با خود فکر کرد در میان آنها هم آدم با شرف زیاد است و به زودی در مقابل مال اندوزی و ظلم می ایستند. اگر هم کاری از آنها ساخته نباشد، بذر آزادی و عقل، سرشت تکنولوژی و اندیشه آزاد غرب است و آنها نمی دانند که کاربرد آنها بنیاد فکریشان را در طول زمان خواه ناخواه دگرگون می کند. بی جهت نیست که ازتهاجم فرهنگی می نالند. هرچه به اسم قاچاقچی و قاتل به جرثقیل آویزان کنند و به حبس و تبعید و چوبه اعدام بفرستند راه به جایی نخواهند برد. حتی اگر علوم غربی را به دور بریزند و

جلوی آنرا بگیرند، عصاره آن در تکنولوژی، ذهن‌ها را به سمت منطق غرب حرکت می‌دهد. مسأله مهم اصلاح فرهنگ غرب و برطرف کردن نارسائی‌های آن است که آنهم وظیفه مردم غرب است.

چهل و یک

عبور از کوه

دردشت هموار، به دنبال بلدِ راه می‌دوید. کوه‌ها در هوای نیمه تاریک ازدور پیدا بودند، بلند و وسیع، پهن‌آور، عبوس و پرماجرا. کوهی که با کوه‌های دیگر مثل البرز تفاوت داشت، آنسوی آن، کشور دیگری بود. در شمال اتحاد شوروی و اینجا ایران و مرز بازرگان و در سوی دیگر ترکیه. این سه کشور با برج‌های نورافکن بلند به یکدیگر پوشش نور می‌دادند تا کسانی را که می‌خواستند بگریزند، دیده و دستگیر کنند و یا با شلیک گلوله آنها را بکشند. چراغ پاسگاه‌های مرزی روشن بود و از دور دست عوعوی سگان پاسدار به گوش می‌رسید. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که به نهرآبی رسیدند، پرآب و کم عرض.

راهنما از روی آن پرید و سیاوش نیز به دنبال او. در روی زمین جای لاستیک‌های پهن تراکتور یا پاترول‌های گشتی، شکل‌هایی بصورت منحنی‌های جادویی و دواير پیچا پیچ، برجای گذاشته بود. او جوانی بیست و هفت ساله از کردهای ترکیه بود. با اینکه مدتی در ایران به سر برده بود، نمی‌توانست فارسی حرف بزند ولی می‌فهمید. به سرعت دوندۀ ماراتون می‌دوید و سیاوش به دنبالش ناگهان توقف کرد و برگشت و سینه به سینه مقابل سیاوش ایستاد و دست راست خود را به علامت گرفتن چیزی بسوی سیاوش دراز کرد. تازه سیاوش متوجه صدای برخورد پول خرده‌های جیبش در هنگام دویدن شد و دست در جیب‌ها کرده هرچه پول خرد بود به او داد. راهنما آنها را گرفت و روی زمین نشست، خاک را پس زد و آنها را زیر خاک کرد. برخاست و ماراتون ادامه یافت. حدود یکساعت بعد به کوهپایه رسیدند و صعود آغاز شد. دامنه کم کم با یک

شیب تدریجی روبه بالا می رفت. ناگهان عوعوی سگان حضور فراریان را درکوه به اطلاع پاسداران رساند. راهنما با اشاره دست از او خواست تا در شیاری که به او نشان می داد، بماند و خود به سمت پائین تر دامنه رفت. سیاوش سرک می کشید از کار او سردر نمی آورد، حتماً علتی و حکمتی داشت. پس از پنج دقیقه بازگشت. برایش عجیب بود، به راه خود ادامه دادند و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای پارس سگان کم شد و کم کم خاموش شدند. کمی بالاتر، نورافکن ها قوی بودند و کیلومترها را مثل روز روشن می کردند، دوربین های شب بین برجها این پهنه را زیر کنترل داشتند، عده ای از مردم مال خود را گذاشته، جان خود را بغل زده، می گریختند. حدود دو ساعت ونیم بالارفتند.

شاید ساعت نزدیک نیمه شب بود، ماه در آسمان به خوبی دیده می شد اما آسمان کاملاً شفاف نبود. غباری از ابر نازک به لطافت هوای بهاری می افزود، بوی خوبی فضا را پر کرده بود. سیاوش زبانش را درمی آورد و احساس می کرد قدری از حرارت زبانش کاسته می شود. در یک شیار دیگر باز دست راهنما به علامت اینکه لازم است همانجا بماند، بالارفت و سیاوش در شیار چمباتمه زد و نشست. این بار راهنما مدت طولانی تری نیامد. سیاوش کمی نگران شد وقتی سرک می کشید، در تاریکی شب مردی را دید که از سوی دیگر به او نزدیک می شد، نزدیک بود از ترس غالب تهی کند که متوجه شد راهنما محل را دور زده و از پشت بازگشته است. آنها به راه ادامه دادند. اندکی بعد راهنما آلونک سنگ چینی را به او نشان داد که خالی بود ولی در آن جای نشستن یک نفر بود و از چهار طرف سوراخهایی به اندازه بیست سانتیمتر در بیست سانتیمتر به اندازه یک کاشی درست کرده بودند که سیاوش فهمید جای نگهبانی و تیراندازی است. تازه فهمید که راهنما به آنجا رفته تا از خالی بودن آن اطمینان یابد.

راهنما با انگشت به سمت آلونک اشاره کرد. حدود نیمساعت بعد راهنما به سمت بالا اشاره کرد. در بالای کوه، چراغهای روشن پاسگاه مرزی ایران پیدا بود. آنها اکنون به سمت پائین دره روان شدند. اینجا یکی از دشوارترین لحظات زندگی سیاوش آغاز شد. روی کوه که شیب تندی به سمت پائین داشت، سنگهایی به شکل سفال شکسته روی هم انباشته بود، به طوریکه سقوط یک سنگ که از زیرپا می لغزید به سنگ های پائین تر می خورد و تعدادی سنگ را با سروصدا به سمت پائین دره می برد. راهنما با علامت دست و چهره، هشدار و زنهار می داد که باید مواظب باشد پاها را به شکلی بردارد که سنگ از زیر پا سر نخورد. سیاوش فوراً موضوع را فهمید چون پاسگاه درست در بالای

سرشان بود و آنها در نقطهٔ میان درّه و پاسگاه به طور اریب کمی سرپائینی می رفتند. چیزی نگذشت که یک سنگ از زیر پای بلد سرخورد و با خود سنگهای دیگر را با سروصدا پائین برد. هردو میخکوب ایستادند. صدا که ایستاد راهنما چشمان پرسشگر سیاوش را در چشمان خود دید، قدری مکث کرد و شانه هارا بالا انداخته، لب های خود را به علامت پرسش متقابل و شاید عذرخواهی جمع کرد و به راه خود ادامه دادند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که این بار سیاوش با وجود کوششی که می کرد تا پای خود را در جاهای خالی بگذارد، سنگی را فرو انداخت و آن سنگ هم چند سنگ دیگر را با خود برد. این بار نوبت نگاه راهنما بود و بعد ادامهٔ راه. چیزی به پایان درّه نمانده بود که بار دیگر راهنما خطا کرده سنگی لغزاند و سنگ به زودی متوقف شد و حدود ده دقیقه بعد به جایی رسیدند که این مشکل وجود نداشت. در انتهای درّه، ساعت یک نیمه شب بود و راهنما اشاره کرد که باید این کوه را هم بالا بروند. سیاوش بدون پرسش به راه ادامه داد و حدود نیمساعت بعد به بالای کوه رسیدند. اینجا مسطح بود. شنیده بود که کشتی نوح در کوه های آرات به زمین نشسته است. این داستان افسانه ای مذهبی که حاوی نکات عجیب و مهم از زندگی انسان که طبیعت و خدا بود، این کوه را در نظر او به یک مکان اقتدار و حوزهٔ مقدس تبدیل کرده بود. هنگامیکه جلو رفتند به جاده ای رسیدند و راهنما با اشاره گفت که این جاده خط مرزی است و ما الان ایران را ترک می کنیم. آنسوی جاده ترکیه است ولی هیچگاه خطر از میان نرفته، پاسداران و مرزبانان دو کشور اجازه دارند تا عمق ۳۵ کیلومتری خاک هم فراریان و دشمنان را دنبال و دستگیر کنند. هر طرف دشمن دیگری را دستگیر کرد باید به او تحویل دهد. چند قدم پیش تر از اینکه خاک ایران را ترک کنند، سیاوش سنگ کوچکی به علامت یادگار برداشت. گرچه ناسیونالیزم را موردی مصنوع بشر و موجب تعصب، جدائی و جنگ می دانست، در اثر القای فرهنگ جمعی، احساس مبهم تعلق در وجودش می جوشید، تعلق به آب و خاک ولی گوهر آزادی را والاتر از آن می یافت و می دانست تا جهل ناسیونالیزم و ملیت گرایی از میان جامعه انسانی برنیفتد هیچکس از این گرایش دست بردار نیست و برای آن مقابل هم می ایستند و جان می دهند و جان می ستانند.

زهی جهل و زهی جهل
که مار است خدا یا

چه تلخ است و چه جانسوز چه زشت است خدایا

از جاده گذشتند. در اوج این کوه، زمین مسطح بود و باهم می دویدند. ناگهان قطعات سفید رنگ بزرگی به اندازه یک کشتی ظاهر شدند. چند قطعه در نقاط مختلف سیاهش خوب که دقت کرد، فکر کرد تخته سنگهای عظیم مرمر سفید است، بعد که نزدیک شدند بادست یکی از آنها را لمس کرد. تخته های بزرگ یخ و برف بود و او که از تشنگی می سوخت مقداری از برف ها را برداشت و به دهان گذاشت. راهنما نگاهی به او انداخت و پیش رفتند. نزدیک دومین تخته یخ و برف، باز سیاهش مقداری از برف ها را برداشت. این بار راهنما مقابل او ایستاد و او را از خوردن برف، نهی کرد و بادست نشان می داد که شکمش باد می کند و خطرناک است و هرچه بخورد سیر نمی شود، گوئی در این مورد تجربه بدی داشت. با این حال در عبور از چند تخته یخ و برف جلوتر، سیاهش پنهان از چشم راهنما، این بار تکه بزرگتری برف کند و از خوردن آن لذت می برد ولی عطش او بیش از اینها بود. سراسر بدنش از عرق خیس بود و با خوردن برف و یخ بیشتر عرق می ریخت. به انتهای کوه رسیده بودند، بوی خوشی همه فضا را پر کرده بود. وقتی سیاهش هوای تازه خوشبوی نیمه شب کوهستان مرزی را باحظی وافر با نفس عمیق به درون می داد، راهنما لبخندی زد، خم شد و گل کوچک بنفشی را از بوته کند و به او داد. آه این همه بوی خوش از این بوته کوچک؟ سیاهش خواست آنرا در جیب گذارد که دستش به خرماهایی که خریده بود خورد. چند خرما به راهنما داد و خود نیز شروع به خوردن خرماها کرد. معنی خرما در شرایط گوناگون فرق دارد. ارزش این خرماها با قیمت آنها قابل مقایسه نبود. صدبار و بلکه هزاربار بیش تر از قیمت آن بود. چه فکر خوبی کرده بود اکنون نیروئی تازه به بدنش وارد شده بود. هنوز کمی رمق رفتن داشت وقتی راهنما به او حالی کرد که باید باز کوه را پائین بروند و دوباره بالا بیایند، اعتراض کرد و گفت هر نزول و صعود یکساعت طول می کشد. راننده گفته بود شش ساعت و الان هفت ساعت می گذشت. راهنما پس از این اعتراض او را به قسمتی از کوه آورد که میان دوکوه، ریشه های درهم پیچیده به صورت پلی حدود بیست متر دوطرف را بهم وصل می کرد ولی عبور با پا از آن مقدور نبود، چون بعضی قسمت ها باریک می شد و جای پا گذاشتن و حفظ تعادل حتی برای یک بندباز هم ممکن

نبود. خطر سقوط حتمی بود و ارتفاع بلند. راهنما اشاره کرد که اگر توانائی داشته باشد و با گرفتن دست عبور کند حدود یکساعت پیش می افتند. سیاوش که از پاهای خود احساس شرم می کرد و تحمیل به آنها را بی انصافی می دانست بدون ارزیابی تحمل خود وبدون فکر اشاره کرد که برویم وباگرفتن دستها به دنبال راهنما که جوانی قوی بود وبازوهای ستبر داشت حرکت کرد ولی درنیمه راه چیزی نمانده بود که دستش رها شود، زیرا بدنش طاقت نداشت وبه نقطه پایان رسیده بود ولی جان آدمی در محلی پس از نقطه پایان به صفر می رسد. این بود که خود را به آنسو رساند و دست راهنما را که دراز شده بود، گرفت وهر دو با احترام به انتهای لحظه اقتدار، لبخندی تلخ بر لب آوردند وروی زمین دراز کشیدند. چند لحظه گذشت سیاوش می خواست چند دقیقه بخوابد ولی راهنما او را از این کار نهی کرد. اکنون به سمت ترکیه نشسته بودند وراهنما می کوشید دو چراغ را که از کیلومترها دور سوسو می زد به او نشان بدهد ولی اوهرچه کرد نتوانست آنها را ببیند. بعد از کوه سرازیر شدند ودر پائین آن آبشاری فرو می ریخت. دراین هنگام ناگهان صدای رگبار مسلسل درکوه پیچید. سیاوش از نگاه مشوش همراه فهمید که هواپس است. بهم نگاه می کردند. پاسداران در همین نزدیکی ها، احتمالاً گروهی را شکار کرده بوده بودند. باز چند رگبار دیگر و صدای طنین آن در سراسر کوه پیچید. نگرانی در چشم های همراه به آسانی خوانده می شد. ازاین رو سیاوش حدس می زد که وضعیت خطرناکی پیش آمده. راهنما برای اولین بار همراه با اشاره و گفتار توأمان به او فهماند که اگر بیایند من می روم. اگر تو اعدامی نیستی، دستهایت را بالا ببر وگرنه شلیک می کنند. وضع به اندازه ای بغرنج بود که سیاوش فوراً همه منظور او را فهمید ودرحالیکه هنوز صدای تیراندازی قطع نشده بود به سرعت خود افزودند، حدود یکساعت پیش رفتند. به چشمه کوچکی رسیدند که از شکاف کوه جاری بود و آب آن در برکه ای جمع شده بود. سیاوش روی زمین مقداری علوفه و پشگل گوسفند دید وفهمید اینجا محلی برای چراندن گوسفندان است که چوپانها درروز به آنجا می آیند. هردونفر به گوشه ای رفته، خود را راحت کرده ، سپس به طرف برکه برگشتند. سیاوش کفش و جوراب را درآورد و شلوار را بالا زد وداخل برکه رفت وروی سنگی که دروسط آن بود نشست. پاها را درآب گذاشت و بادست، آب به سروگردن و سینه زد. این کار را از یک فیلم آمریکائی یادگرفته بود. فیلم بیلباردباز که پل نیومن و آرسن ولز آنرا بازی کرده بودند. همیشه درموقع ضعف به یاد آن می افتاد. داستان ازاین قرار

بود که بیلاردباز جوانی بر اثر استعداد و تمرین، مهارتی پیدا کرده بود که همه بازیکنان محله و شهر را برده بود. تا اینکه بیلاردباز پیری را که سالها از هیچ کس شکست نخورده بود و حالا در پیری آنرا کنار گذاشته بود، با غرور به مقابله دعوت کرد و با او سر پول و برتری به بازی پرداخت. بیلاردباز پیر در چند ساعت اول به تبحر و قدرت بازی او پی برد و پی در پی می باخت. جوان با غرور، رجز و کرکری می خواند و او را تحقیر می کرد. چشمان آرام، اسرارآمیز و شکیبای ارسن و لژ بازیگر نقش بیلاردباز پیر همچون چشمان ظاهراً بی آزار یک تمساح در مقابله با طعمه خویش همواره به مشاهده می پرداخت تا نیمه های شب او را کاملاً خسته کرد. آنگاه نیم ساعت استراحت اعلام کردند. در این نیمساعت بازیگر جوان ویسکی می نوشید و از پیروزی خود مغرور و سرمست بود ولی بازیگر پیر، پیراهن خود را درآورد و در گوشه سالن سروصورت و قسمتی از بدن را شستشو داد و پیراهن خود را عوض کرد و حتی ناخن های خود را با سوهان تمیز کرد و بازی ادامه یافت. بازیگر جوان در برابر این تمديد و تجدید قوا به زودی شکست خورد و در یکساعت آخر همه امتیازات به دست آورده را از دست داد و با وضعی خفت بار باخت. در پایان، بازیگر پیر فقط یک جمله به او گفت:

- تو خیلی ماهری ولی شخصیت نداری. فقط شخصیت بازیگر میتونه استمرار و پایداری پیروزی اون تضمین کنه.

باشگاه داران تبهکار، این جوان را مانعی در برابر منافع خود می دیدند. او را در کوچه ای نزدیک باشگاه به دست او بانش خود سپردند و آنها چون سگهای هار به او حمله کرده و انگشت های او را شکستند. در کنار برکه، همه این داستان در یک لحظه هنگامیکه روی سنگ نشسته و به آب زلال خیره شده بود از خاطرش گذشت و یاد گفته گریگوری پک هنرپیشه آمریکائی افتاد که در یک مصاحبه گفته بود:

- بازی در بعضی از فیلم ها موجب شد مسیر زندگی عده ای تغییر کرده از بدبختی نجات یابند و این را هزاران نفر با نامه های خود به من اطلاع دادند و این موجب خوشبختی من شد.

سربلند کرد. راهنما درکنار برکه ایستاده بود و باچشمانی پرسشگر و توأم با حیرت به او می نگریست سپس برخاست و راه ادامه یافت. اکنون دو چراغ دوردست نمایان شده بودند و سیاوش هم می توانست آنها را در فاصله ای دور ببیند. چراغ سمت راست، دهکده ای بود که باید به آن وارد می شدند و چراغ سمت چپ در آنسوی دیگر درّه، پاسگاه مرزی ترکیه بود. فیلم بیلباردباز، داستان پایون را هم در ذهن او تداعی کرد که در لحظه آخر که موفق به فرارشد فریاد برآورد:

– حرومزاده ها من هنوز زنده‌ام!

و با یادآوری این جمله، کمکم طنین موسیقی زیبای این فیلم در گوشش پیچید و به تدریج حس کرد که صدای دلنشین آن که بوی آزادی از آن به مشام می‌رسید و با بوی خوش گل‌های وحشی کوهستان آمیخته بود، در مشام جانش پیچیده است.

همه اینها او را به یاد نظریه آرنولد توین بی، مورخ بزرگ انگلیسی در قرن بیستم، انداخت که دکتر رضا صدوقی آنرا در یک جلسه درس خود در یکی از سالن‌های وسیع طبقه دوم دانشکده حقوق، توضیح داده بود. آنروز بعدازظهر تعداد زیادی دانشجو، حتی بعضی مردم عادی، نظامی و روحانی به کلاس او آمده بودند و بیرون سالن تا روی پله‌ها نشسته بودند و او این نظریه را که به آن (challenge and response) یعنی ندای مبارز طلب هستی و پاسخ به آن می‌گویند، شرح می‌داد. او می‌گوید هر لحظه ای از هستی حاوی یک ندا است که کسی یا چیزی را به مبارزه می‌طلبد، پاسخ به این ندا تعیین‌کننده سرنوشت است. شبیه این گفته بزرگمهر که "کوشش قضا را سبب است". محتوای پاسخ و ویژگیهای آن تعیین‌کننده سرنوشت است. مثال او ملت هلند بود که طبیعت با آب‌هائی که به روی سرزمین آنها فرستاده، آنها را به مبارزه طلبیده بود و پاسخ آنها کنارزدن آن آب‌ها و بیرون آوردن زمین از زیر آن با کوشش و روشهائی که می‌دانستند بود. آنها براین ندا در این مبارزه چیره شدند و توانستند تمدن خود را بسازند. یاد شعار دانشگاه ملی ایران افتاد. او ریاضیات خوانده بود ولی در امتحانات ورودی دانشگاه تهران در دانشکده حقوق پذیرفته شده بود. می‌رفت تا در رشته معماری دانشگاه ملی که امتحان ورودی نداشت، ثبت

نام کند. با کمک مالی خانواده برای ورود به دانشگاه ملی که شهریه آن در سال حدود دوهزار و هفتصد تومان بود فشار سختی به خانواده و اجحافی در حق خواهران و برادران می دید. در آنروز تابستانی سال ۱۳۴۲ هنگام ورود به دانشکده، در خیابان پهلوی روبه روی خیابان تخت طاووس، شعاری را که با حروف زرد رنگ طلائی فلزی زیر نام دانشگاه ملی قرار داشت، خواند. آنچه که از آن گرفت، نیروی روز افزونی بود که در این کوهستان به کمکش می شتافت:

"زندگی یعنی امید و حرکت"

اکنون که راه کمی هموارتر شده و ساعت حدود پنج بود، سحرگاه شده بود و هوا روبه روشنی می رفت. به قدری در این ساعات روح سیاوش درس آموخته بود و خود را شناخته بود که اگر گلوله ای هم به او اصابت می کرد، بی ارزش نبود ولی هنوز تا پیروزی کامل چند ساعت فاصله داشت. او که از خود بیرون آمده بود و خود را برنده ماراتون می دانست، در پشت خود هستی را می دید که از آن پا به بیرون نهاده به وجود آمده (وَجَدَ - خودیافتگی) ولی می رفت تا با پیروزی برتر در عالم از وجود عبور کرده به "حضور" برسد. همراه، به او اشاره کرد که خطر هنوز وجود دارد ولی او اصلاً خطری حس نمی کرد. روانش از عالم خطر گذر کرده بود و او آنرا اصلاً و ابداً درک نمی کرد. راهنما اصرار می ورزید که پیش از روشن شدن هوا باید به ده برسیم و گرنه از پاسگاه ما را می بینند. هردو کفشش دهان باز کرده چرم از تخت کف و رآمده بود، هر از گاهی لختی به آنها می پرداخت در عین حال پاها دیگر قدرت حرکت نداشتند تا این تن را به جلو ببرند، دردی در آنها حس می کرد و بازور آنها را بلند می کرد و آهسته یکی یکی به جلو می گذاشت. اکنون حدود ده ساعت بود که در این کوه ره می بریدند. بلند به همکار محمد آقا فحش می داد و لعنت می فرستاد که گفته بود شش ساعت راه است، حالا ده ساعت گذشته و نرسیده بودند. راهنما حرفهای اورامی شنید ولی او هم کارش تمام بود، او هم جازده بود و با سختی جلو می رفت. ناگهان کنار سنگی روی زمین دراز کشید و خوابید. سیاوش از این کار او بدش نیامد و در کنار او نشست و به رفع خستگی پاها که بیشتر از خودش خسته بودند پرداخته، پارگی کفشها را تدبیر می کرد ولی بی نتیجه بود. دست در جیب کرد، خرماها تمام شده بود. گل کوچک بنفش رنگ را در آورد و بوئید، به چه بوئی و راهنما

گوئی به خواب ابدی رفته بود. بدن اوراتکان می داد و او اصلاً خیال بیدار شدن نداشت درگوش او فریادزد:

– خطر! خطر!

و او اصلاً احساس نداشت و احساس خطر نمی کرد. فکر کرد که پاسبان به زبان ترکی چه می شود و بلند درگوش او گفت:

– عسگر، عسگر، پلیس، پلیس!

باگفتن اینها وتکان دادن او لحظاتی چند چشمان راهنما باز شد و تا می خواست مجدداً بسته شود بادیست به سوی پاسگاه اشاره می کرد و می گفت:

– ژاندارم، آژدان، پلیس، عسگر!!

باشنیدن این واژه ها، راهنما نیم خیز شد و روی زمین نشست و قدری فکر کرد که کجاست و فوراً بخود آمد و از جا پرید و گفت:

– تزول، تزول.

و سیاوش با کفش های پاره به دنبال او دوید. اکنون صحن پاسگاه نمایان بود و سربازها مثل مجسمه های سربی کوچک در میدان صبحگاه- شامگاه مشغول انجام مراسم بودند. آنها پشت تخت سنگ بلندی به ارتفاع چهار متر، مخفی شدند. راهنما از گوشه راست تخت سنگ خانه ای را که در ابتدای روستا بود و چراغ برقی در آن روشن بود، نشان داد و گفت:

– برق خاموش، تو بیا. برق خاموش، تو بیا.

و خود رفت.

سیاوش دیگر چیزی نفهمید، نمی دانست کجاست. شاید مرده بود. بی خبر از خود و از همه چیز. ناگهان متوجه شد که کسی او را تکان می دهد و با شدت در حالیکه به زبان ترکی و فارسی کلماتی می گوید، او را صدا می کند. آفتاب همه جا را گرفته بود و آنها در پشت سنگ و در سایه آن قرار داشتند. مرد

ناشناس چوب کوتاهی به اوداد و با دست اشاره کرد که دنبالش بیاید. او که خودش هم چوبی به دست داشت آنرا در هوا می گرداند و سیاوش هم به دنبالش می دويد. شاید از دور به نظر می رسید که بچه ها درحال بازی بدنبال هم می دوند. چند دقیقه بعد به خانه ای وارد شدند. یک زن گرد جوان، چند بچه قد و نیم قد و تعدادی مرغ و خروس درهم می لولیدند. راهنما دراطاق نشسته بود. بادیدن او ازجا برخاست و یکدیگر را در آغوش گرفتند. شب دشوار مشترکی را با بیم و امید به پایان آورده بودند و اکنون نور پیروزی، هردورا روشن و شاد کرده بود. بعد ازیک چنین کاری چه باید کرد؟ توماس قدیس گفته است "باید حمام رفت، آش گرمی خورد و یک شبانه روز خوابید".

توماس آکویناس این عمل را برای کسی که با اندیشیدن، به حل یک مسأله مهم متافیزیکی دست یافته باشد، گفته است ولی سیاوش فکر می کرد که آنها به پشت متافیزیک سفر کرده اند و آنجا مکان همه اقتدارهاست. در نتیجه با مردی که نه نام او را می دانست و نه زبان او را می فهمید، نشسته بود و چای می خوردند و ناگفته جشن گرفته بودند. راهنما به صاحب خانه پول داد تا از شهر و سائلی خریداری کند. از جمله نوار آواز یک خواننده کردی، موادغذائی و شکلات و شیرینی برای بچه ها. زن صاحب خانه سؤالی کرد و راهنما به سیاوش حالی کرد که می خواهند برایش غذا درست کنند و برای این کار یکی از مرغ ها را سربیرند. سیاوش به او حالی کرد که این کار رانکند. بازحمت زیاد و زبان اشاره و آوردن مقداری برنج، زن صاحب خانه مشغول تهیه غذا شد و مرد باموتورگازی خود به سمت شهر رفت تا مواد مورد نیاز را تهیه کند. آنها چای و مقداری نان و پنیر و سرشیر و عسل خوردند و راهنما ساعت را نشان داد و به سیاوش حالی کرد که یکنفر ساعت دو بعدازظهر برای بردن او می آید. ساعت هشت صبح بود و صاحبخانه با وسائلی که خریده بود بازگشت. بچه ها با گرفتن آب نبات و شیرینی خوشحالی می کردند و سیاوش به یاد کودکی خود و خریدن خروس قندی و گلاب شکر می افتاد که مفهوم رنگ های آن درنظرش از همان رنگ ها درحال حاضر دل انگیزتر بود. سیاوش جیب های خود را گشت و هرچه پول ایرانی در جیب داشت به راهنما داد و راهنما خوشحال شد. بعد صاحب خانه پرده ای را که به اطاق مجاور آویخته شده بود، کنار زد. تخت خواب فلزی بزرگی در آن بود و متکاها و لحاف های تمیز از پارچه های الوان. به راهنما چیزی گفت و راهنما به سیاوش اشاره کرد اگر می خواهد می تواند بخوابد. لحظه ای نگذشت که سیاوش در خواب عمیقی فرورفت. صدای

گفتگوی مردی او را بیدار کرد. شمس الله آمده بود او را ببرد. نهار را دور هم خوردند. شمس الله، فارسی می دانست به او گفت:

– شما یک کلمه هم حرف نزن. من به پلیس گفتم که میرم از این ده یک جعبه ابزار بیارم. اگه از شما سوالی کردن یک کلمه هم حرف نزن.

ساعت یکربع به سه بعد از ظهر بود. در جلوی وانت سوار شد و وقتی از دور دو پلیس را دید که ماشین ها را کنترل می کنند. نگاهی به شمس الله انداخت، شمس الله گفت:

– راحت باش، کار دُرُسّه.

وقتی به پلیس ها رسیدند آنها نگاهی به او انداختند و او دست خود را به علامت سلام بلند کرد. کنار رفتند و راه را برایش باز کردند و آنها عبور کرده حدود یکربع بعد وارد شهر مرزی دوبایزید شدند. سیاوش کفش خود را به شمس الله نشان داد و او آنها را برای تعمیر به کفاشی داد و برایش از کفاش دمپایی گرفت و مقداری مواد غذایی خریداری کرد و او را به خانه بزرگی برد.

شهر دوبایزید اولین شهر در آنسوی مرز ایران است و با شهر ماکو حدود پنجاه کیلومتر فاصله دارد. اما چهره فرهنگی - اجتماعی کاملاً متفاوتی دارد. تأثیر فرهنگ اروپایی به ویژه در لباس و رفتار مردم مشخص است. مردان و زنان شهرستانی روستاگونه، با لباس های معمول در اروپا، در خیابان قدم می زدند. زنان بی حجاب بودند و بعضی با روسری دیده می شدند ولی از چادر خبری نبود. مردان اغلب با کت و شلوار و پیراهن با کراوات. گشت پلیس، زوجی متشکل از دونفر پاسبان، پیاده قدم می زدند. مغازه ها با ترتیب خاص کالاها را عرضه می کردند. شکل فرهنگی آمیخته ای بود از شرق و غرب ولی تأثیر اروپا بیشتر به چشم می خورد با این همه، مساجد در نوبت های مختلف اذان می گویند و صبح ها صدای اذان در هنگام نماز صبح در شهر می پیچد و سینماها فیلم های خارجی و ترکی نشان می دهند.

کفش سیاوش به خوبی تعمیر شده بود و هنگامیکه اوبه خانه اسدالله وارد شد چشمش به یک ماشین رنو سبز رنگ افتاد که کنار باغچه های باصفای حیاط پارک شده بود. همسر و فرزندان شمس الله جلوی ایوان آمده و به سیاوش

باتکان دادن دست خوشامد گفتند.

سیاوش در آنجا مهران و مهرداد دو برادر از وابستگان دای کاظم را دید که بایک دوست خانوادگی خود به نام جواد به علت اینکه جوان بودند به شکل دیگری از مرز عبور کرده بودند. روشی که به روش گوسفندی مشهور بود. به این شکل که باید پوستین های گوسفند به تن می کردند و همراه گله از مرز می گذشتند و اگر پاسدارها می رسیدند، آنها چهار دست و پا میان گوسفندها مخفی می شدند. اکنون محمداقا برای این عملیات که خود و همسرش مشترکاً از دور اداره می کردند، یک میلیون تومان از این چهار نفر گرفته بودند. در زمان خروج آنها قیمت هر دلار حدود چهل تومان و مارک آلمان غربی بیست و دو تومان بود و از این مبلغ فقط بیست هزار تومان به راهنمای سیاوش رسیده بود. همسر شمس الله برای آنها غذا پخته بود و آنها بااشتها فلفل های رنگین دلمه ای را با پلوی پخت ترکیه می خوردند و نوشابه و دوغ و میوه و چای به راه بود. شمس الله در کنار حیاط برای فراریان اطاق جداگانه با تلویزیون آماده کرده بود. ساعت ۵ بعد از ظهر آنها به آنجا رفته و شمس الله دنبال کار خود رفت و به آنها گفت اگر وضع پاسگاه ها مرتب باشد و آشنایان او آنجا باشند، فردا ساعت دو بعد از ظهر به سمت استانبول حرکت می کنیم.

آنشب این شعر به سراغش آمد. هر سه همراهان از شدت خستگی در خواب بودند ولی این شعر ها به زبانش جاری بودند و سینه اش را می فشردند. از تهران تا اینجا این چند روز در راه، دلش نه برای خودش بلکه برای همه آدمیان می سوخت. در حالیکه به چهره سه جوان نگاه می کرد، دلواپسی های مادران و پدران، او را عذاب می داد. ناگاه ندائی درونی را چند بار شنید که به او گفت:

"آن مادرو پدرهائی که فرزنداشون توی میدون جنگ زیر چرخ تانک هاله میشن چی، اون مادرمرده ها چی کشیدن؟ اینا که دارن در میرن، تا اینجا هم که خودشون رسوندن"

بعد شعر ها بیرون زدند:

جائی که کشتی نوح روی زمین نشسته
ره می سپرد در کوه، با زانوان خسته
در آن شب بهاری، مه در ستیغ جاری

بوی بنفشه روی انبوه شب نشسته
 از مرز خود گذشته، زنجیر ها گسسته
 جان در بغل گرفته، در روی ترس بسته
 آن سوی مرز یاران، این سو همه نگاران
 مرز عبوس چون کوه، در این میان نشسته
 دنبال ما سواران، سگ ها و پاسداران
 مرگ عجول وحشی، هر جا کمین نشسته
 هر دم نسیم آید، خوش بوی دوست آرد
 ناز و وفای آن گل، از خاطری گذشته
 بر کوه پُر زدشنه، ماران تیز تشنه
 زیر سیاهی شب، تمساح و خون نشسته
 از ماجرای گرگان، ما قصه ها شنیدیم
 دندان تیز بران، بر زخم ما نشسته
 از کوه بی ترحم، با عاقبت گذشتیم
 تاریکی و جهالت، در ظلم خود نشسته
 مفهوم زندگانی، آزادی و تساویست
 قفلی به در نهاده، پیمانها شکسته .

* * * * *

چهل و دو

دریای سیاه

صبح روز بعد پس از خوردن صبحانه، شمس الله آنها را به حمام بزرگی برد و آنها خود را به توصیه او سریع شسته، ریش هارا اصلاح کردند و به خانه آمده منتظر تلفن دوست شمس الله ماندند.

ساعت سه بعد از ظهر به سمت استان کارس حرکت کردند. در راه جوانی به آنها پیوست و چون تعداد آنها از نفرات مجاز سرنشینان یک سواری بیشتر می شد، او را در صندوق عقب جا دادند! باسختی خود را جمع کرده و به داخل صندوق رفته بود. کار او این بود که چند کیلومتر مانده به پاسگاه کنترل ژاندارمری، می بایست او را از پشت پاسگاه، جایی که در دید پلیس نیست، پیاده می آورد و آن سوی دیگر جاده دوباره سوار ماشین شده راه خود را ادامه دهند. کم کم بوی دریا به مشام می رسید و آنها به حاشیه دریای سیاه می رسیدند. از شهرهای کوچک می گذشتند. در یک شهر نیمه روستائی، عروس می بردند. عروس و داماد و همراهان در پیاده رو به سمت باشگاه می رفتند. دیدن آن برایشان جالب بود و تازگی داشت. به شهرهای ریزه و شهرهای دیگر ساحلی دریای سیاه رسیدند. محل بسیار زیبا و سرسبزی بود. غروب شده بود و شمس الله همه جا را می پائید تا از دید پلیس مخفی بمانند. دائم به این سو و آن سو سر می کشید. جلوی رستورانی که روی کوه قرار داشت توقف کرد. رستوران از جاده کمی بالاتر بود و در سوی دیگر دریای سیاه در پائین درّه با هیبت موج می زد. در واقع این جاده در ارتفاع بالائی از دریا قرار داشت. وقتی به راه خود ادامه دادند، سیاوش متوجه شد که شمس الله هنگام رانندگی چرت می زند. چندبار نزدیک بود از جاده منحرف شود. سیاوش به او گفت:

– آگه خوابت میاد من رانندگی کنم.

جوابی نداد و برای اینکه خواب به سراغش نیاید دائم انگشتان خود را لای موهای پرپشت خود کرده به خیال خود خواب را از خود دور می ساخت. سیاوش در جلو پهلوی او نشسته بود و حالا که شب از نیمه گذشته بود، جوان کمکی به داخل ماشین آمده بود. سه نفر در جلو و سه نفر در عقب. در حالیکه با سرعت بیش از حد مجاز حرکت می کرد، دو پلیس با چراغهای دستی به جلوی جاده آمدند و دستور ایست دادند. شمس الله بدون توجه در حالیکه به سرعت بیش از حد معمول می افزود از کنار آنها گذشت به طوریکه آن دو خود را عقب کشیدند و ماشین از آنجا دور شد. همگی زیرخنده زدند بجز شمس الله که چشمانش از شدت بی خوابی قرمز شده بود و با دقت جلو را می پائید و به سرعت خود می افزود. پس از کمی خنده، سیاوش گفت:

– حالا به پاسگاه بعدی اطلاع میدن.

و چون جوابی نشنید نگاهی به دیگران انداخت. آن جوانها نیز جوابی نداشتند. به نظر می رسید که او پاسگاههای بعدی را با عبور از جاده های فرعی دهکده ها پشت سر می گذاشت. کم کم صبح نزدیک و هوا روشن می شد. در ترکیه نیز در ماه رمضان در روز، اغذیه فروشی ها تعطیل بودند. شمس الله به شاگرد خود پول داد و او نان و پنیر خریده، در نزدیکی های آنکارا از جاده اصلی دور شد و به جایی رفت که در میان سبزه ها سکوی سیمانی قدری از زمین بلندتر و لوله آبی در حوضچه ای جاری بود و آب از شیارها و جویبارهای کوچک و باریک به میان سبزه زار می رفت. جاده از دور دیده می شد و عبور و مرور در آن جریان داشت. ساعت ۸ صبح از میان شهر آنکارا عبور کردند. آمد و شد صبحگاهی در یک شهر نیمه اروپائی توجه آنها را جلب کرده بود. در آن زمان ارزش لیر با قیمت تومان مساوی بود و هزار لیر معادل هزار تومان بود ولی قدرت خرید لیر از تومان کمتر بود به طوریکه یک شیشه شیر پاستوریزه معادل چهار تومان و یک بسته بیسکوئیت نیز چهار تا پنجاه تومان بود. فاصله میان آنکارا تا استانبول بسیار باصفا و سرسبز و بعضی قسمتهای آن شبیه جاده های جنگلی شمال ایران است. در میان راه، شمس الله جلوی یک رستوران بزرگ ایستاد. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود. داخل رستوران کسی نبود ولی در انتهای رستوران در دیگری به بیرون باز می شد. عده ای نشسته بودند و به مسابقه فوتبال از تلویزیون نگاه می کردند.

سیاوش و همراهان به طرف دیگر رفتند تا از دید احتمالی پلیس مخفی بمانند. پلیس می دانست که ایرانیان جوان از این جاده به اروپا می روند، در نتیجه به

دنبال دستگیرکردن آنها بود. شمس الله و شاگردش آمدند. غذا را از بوفه گرفتند و مشغول خوردن شدند. پس از اتمام غذا به سمت ماشین رفته، کاپوت را بالا زده، روغن موتور را کنترل می کردند. در این لحظه مهران گفت:

– پلیس!

به آنها گفته بودند که این کلمه را به کار نبرید چون هرکس بشنود، نظرش جلب می شود. سیاوش و مهرداد پشتشان به سمت در بود و پلیس را نمی دیدند ولی جواد و مهران که انتهای سالن را می دیدند ورود پلیس را از آن سمت دیده بودند. سیاوش برخاست بدون اینکه به آن سمت نگاه کند به آهستگی گفت:

– بلندشین بریم.

هر چهار نفر بلند شدند وقتی بیرون آمدند متوجه شمس الله و شاگردش شدند که به موضوع پی برده بودند و می خواستند آنها راجا گذاشته، فرار کنند. با عجله سوار شدند و وقتی پلیس از این در به خیابان آمد و به آنها نگاه می کرد، شمس الله با سرعت محل را ترک کرد و در وضعی خطرناک جلوی یک کامیون قرار گرفت به طوریکه راننده کامیون بر سر آنها بوق کشید ولی شمس الله به سرعت خود افزود. در حالیکه عصبانی بود، غرغر می کرد و می گفت:

– من به شما میگویم خطر داره، شما هی میگین نگهدار. آقا جان گیر می افتین.

هیچکس حرفی نزد. هوا تاریک می شد که به استانبول وارد شده پس از عبور از پل بزرگ طولانی شهر به محله معروف ایرانی یعنی آکسارای رسیدند و در یک خیابان فرعی محمداقا آنها را تحویل گرفت و شمس الله خسته و عصبانی با شاگردش از آنها جدا شد. محمداقا گفت:

– خُب خسته نباشین. بیاین براتون جا گرفتیم.

پس از عبور از چند کوچه و خیابان که غرق در نئون و موزیک و آمد و شد بود، به کوچه کوچکی رفتند و محمداقا در ساختمان چند طبقه ای را با کلید گشود و آنها از راه پله به طبقه سوم رفته وارد یک آپارتمان شدند. محمداقا گفت:

– این آپارتمانُ برا دو هفته به مبلغ چهل و پنجهزار تومن کرایه کردم و در این فاصله هرکس میتونه به هرکشوری که میخواد بره. میتونین پخت و پز کنین. حمام و اطاق خوابم برای همه هسّ.

سیاوش گفت:

– امکان تلفن کردن هم هست؟

– نزدیک همین خیابون یه اداره تلفن هست. در اینجا به اون پت (PTT) می‌گن ولی در اونجا جاسوس زیاده. بهتره تا کارتون دُرُس نشده بیرون نرین. من می‌گم احتیاط لازمه، خیلی هارُ می‌گیرن، پلیس پاسپورت می‌خواد. اگه بفهمن پاس ندارین و قاچاقی از مرز گذشتین، دستگیر میشین و دیپورت میکنن یعنی پس میفرستن و قبل از اونم میبرن به اداره پلیس درجائی که به اون شعبه بیگانگان (یابانجی شعبه) می‌گن و شکنجه میدن تا بگین کی شمارُ آورده. اگه خدای نکرده دستگیر شدین و چیزی نگفتین میتونم شمارُ بیرون بیارم والا منم مجبورم فرار کنم و شمارُ پس میفرستن. امشب مهمون من هستین. از فردا فقط یه نفر میتونه خرید بره و همینجا پخت و پز کنین و بیرون نرین تا ببینم چه کسی شمارُ میبره.

بعد رو به سیاوش کرد و گفت:

– این مدارک شما صحیح و سالم و اگه می‌خواین تلفن کنین بیاین با هم بریم.

جلوی تلفن خانه عده زیادی ایرانی بودند. می گفتند عده ای جاسوس و عده ای فراری، بنابراین حرف زدن مشکل بود. سیاوش ژتون تلفن خرید و درحالیکه محمداقا جلوی در کیوسک تلفن ایستاده بود و همه جا را مواظب بود به او گفت:

– آقای قربانی بفرمائین اینجا، برین تو تلفن کنین.

– اینجا هم کنترل میکنن؟

– یعنی چی؟

– یعنی حرفا رُ گوش میدن؟

محمداقا لبخندی زد و گفت:

– این روزا همه چیز ممکنه.

سیاوش داخل کابین تلفن شد. شماره را گرفت و صدای پروانه را شنید:

- الو.
- سلام.
- سلام، چطوری؟
- خوبم، شما چطوری، بچه ها؟
- خوبیم. چه خبر؟
- یه خبر تازه.
- چی شده؟
- حدس بزن الان کجام.

پروانه سکوت کرد و کمی به فکر فرورفت. سیاوش هفته ای یکبار از تهران تلفن می زد. برای تلفن باید به تلفن خانه می رفت و درانتظار می ماند تا او را به یک کابین می خواندند و بعد از صحبت، پول را می پرداخت. مکالمه تلفنی گران بود و هر بار باید چهارصد تا پانصد تومان می پرداخت. پروانه با شک گفت:

- به نظرم تهرون نیستی!
- دُرُس حدس زدی.
- کجائی؟
- استانبول.
- جدی میگی، آفرین، کی اومدی؟ چطوری؟
- الان سه روزه، از کوه ها، از مرز بازرگان.
- خُب، خدا رُ شکر، کی میای؟
- نمیدونم، از اینجا هم باید باقاچاقچی بیام.
- عده ای که فراری ها رُ از ترکیه میارن، از قوم و خویشای پروین خانم ان، باهاش همین الان تماس می گیرم.
- کدوم پروین خانم؟
- دختر دائی پدرم، دیدیشون، اونا هم هامبورگ ان، الان بهش تلفن می کنم.
- تلفن جائی رُ که هستی بده.
- تلفن به ما ندادن، خونه رُ پونزده روزه گرفتیم.
- پس خودت فردا تلفن کن و بپرس. نشونی اونجا رُ هم بده.
- بسیار خوب.
- خیلی خوشحال شدم. بچه ها بفهمن خیلی خوشحال میشن.

- از طرف من بیوسشون.
- باشه، قربانت، خدانگهدار.
- تافردا.

محمدآقا پرسید:

- خبر دادی؟
- بله فردا هم باید تلفن کنم.
- بهتره با خودم برای تلفن زدن بیای، چون اینجا جلوی تلفون خونه جاسوس زیاده.

در راه محمدآقا گفت:

- آقای قربانی می بینی کارماچه سخته؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- شما که مدیریت میکنین، اونائی که آدما رُ میارن واقعاً خطر میکنن.
- دُرُسّه ولی مسؤولیتش بامنه، الان یه نفر که اُوردیم، توی راه پاش از سرما سیاشده، یه پاشُ بریدن. رفته اینجا از دست من شکایت کرده، باید برم دادگاه.

- عجب!

- بله مشکلات زیاده ولی چیکار میشه کرد. اینم شغل ماسّ. مایلین امشب شمارُ کاباره ببرم؟

- نه من ترجیح میدم کمی استراحت کنم.

- پس من غذا می گیرم ومیام خونه همین جا با بچه ها دور هم غذاخوریم.
- امشب مهمون من هسّین.

- خیلی متشکر ممدآقا!

- شما اگه چیز دیگری لازم دارین من بگیرم؟

- نه خیلی ممنون.

- پس من تا یه ساعت دیگه برمی گردم.

ساعت ۸ شب بود که زنگ در به صدا درآمد. جواد در را باز کرد. او ترکی می دانست. مرد جوانی جلوی در بود. از روی شانه جواد سرک کشید و داخل خانه مهران و مهرداد و سیاوش را که نشسته به تلویزیون نگاه می کردند، دید و مرتباً یک واژه را در کلمات خود تکرار می کرد. مهران صدای تلویزیون را کم کرد. سیاوش پرسید:

– چي ميگه؟

– مٲ اينكه صابخونه اس و ممدآقا رُ مي خواد.

وقتي كه مرد رفت جواد برگشت و گفت:

– صابخونه اس. مي گه عائله شما كجان؟ پاسپورت دارين يا نه؟ ميگه اينجا رُ ممدآقا كرايه كرده اجازه نداره كسي رُ بدون پاس بياره. ميگه اگه پليس اينجا بريزه، همه رُ دستگير ميكنه و با خودش ميبره و خونه رُ مصادره ميكنن. اجازه ندارن خونه رُ به خارجياي بدون پاسپورت اجاره بدن.

يكساعت گذشت. دوباره مرد جوان بالا آمد. اين بار به شدت معترض و ناراحت بود. متاسفانه ممدآقا دير كرده بود. جواد فقط گوش مي داد و پاسخ مي داد:

– عائله فردا ميان.

ولي مرد به خرجش نمي رفت و مرتباً اعتراض مي كرد. جواد به داخل اطاق آمد و روي مبل نشست و گفت:

– اين ميگه بايد همه همين الان از اينجا برين ميگه پولتون حاضره بگيرين و زودتر اينجا رُ ترك كنين.

چند دقيقه بعد ممدآقا آمد و موضوع را به او گفتند. پائين رفت و پس از نيمساعت بگو مگو كه در راهرو شنيده مي شد برگشت و گفت:

– هفته پيش ريختن توي اين خيابون همه خونه هارُ گشتن و درهاي خونه هائي رُ كه آدم قاچاق تو اونا بوده مهر و موم كردن. بابا ميترسه. تا فردا وقت داده. گفتم پاسپورتاشون تو راهه. بيابن غذا بخورين، يه كاريش مي كنيم.

در آشپزخانه نشستند و دور هم غذا خوردند. محمدآقا یک بطر ویسکی خریده بود و فقط خودش و جواد می خوردند. بعد مهران و مهرداد و جواد برای تماشای تلویزیون رفتند. سیاوش برخاست و نماز خواند. محمدآقا با تعجب به او نگاهی انداخت و پس از نماز برای او چای درست کرد و از او خواست تا به آشپزخانه بیاید. سیاوش روی یک صندلی مقابل محمدآقا نشست و او پرسید:

– شما که نه مشروب میخورین، نه گوشتخوار هستین و نه اهل کاباره، پس چرا خارج شدین؟

– مگه اونائی که خارج میشن برای این چیزاس؟

– بیشتر آدما از محدودیتها و کنترل اونجا فرار میکنن.

– راسش من به خاطر خونواده ام، خودم به خطر انداختم.

– اونم چه خطری، راس راسی نزدیک بود تو ماکو شمارو بگیرن، خیلی شانسی آوردی.

– بله، عبور از سه راهی خوی هم خیلی خطرناک بود.

– کوه چی؟

– اونجا هم همینطور، همراه چند بار حالیم کرد که اگه بیان من میرم، اگه اعدامی نیسی فقط دستات بالاکن تا بهت تیراندازی نکنن. چند نفر دستگیر کردن حتی چند نفرم کشتن.

– خیلی خطرناکه ولی میخوام بدونم شما برای چی خارج شدی؟

– برای آزادی، در خارج اون محدودیتها و سرک کشیدن به زندگی داخلی آدم و این چیزانیس وانگهی دموکراسی نسبی هس.

– اونجام دُرُس میشه.

– اولاً که فکر نمی کنم دُرُس بشه ثانیاً عمر ما کفاف نمیده، همین کمی که مونده میریم یه جا که بهتر باشه.

– فکرمی کنی اونجا عیبی نداره؟

– چرا ولی از ظلم بیرون اومدن، هنوز از کفر بیرون نیومدن. به هر حال هر انسانی آزاده. گوهر آزادی رُ خدا به آدم داده. اینا هم خودشون مقصر نیسن، آگاهی جامعه و انسان فعلاً در این حده. شاید در آینده مردم آگاه بشن ولی اون موقع نه اونا هسن نه ما. ماچهل و پنج سال عمر خودمون تو استبداد و جهل و خفقون گذروندیم حالا میریم یه جای دیگه که میگن عقل و آزادی حاکمه و علم و تکنیک جای خرافات گرفته.

- بله می‌گن، آخه این هم می‌گن که آواز دهل شنیدن از دور خوشه. اونام هزار جور بدبختی دارن.
- هزار جور بدبختی دارن که یه خوشبختی همه رُ جواب میده.
- اون چیه؟
- انتقاد و عیب جوئی از خود و جامعه، روشی که به اون آزمون و خطا می‌گن، روش علمی.
- آقای قربانی، بذار یه گیللاس ویسکی بزنم. سیگار که می‌کشی؟
- نه سیگار نمی‌کشم.
- ولی تو مسافر خونه از من سیگار خواستی!
- آره اونجا و اون لحظه اعصابم داغون بود.
- پس یه چائی برا خودت بریز.

نزدیک صبح بود و صدای اذان از بلندگوها و خانه‌ها، همه فضای شهر را پرکرده بود. پس از مدتی از حیاط مجاور صدای پسربچه‌ای که قرآن می‌خواند، آهسته به گوش می‌رسید.

روز بعد یکبار دیگر صاحبخانه با محمدآقا گفتگو کرد. سیاوش بار دیگر با او به تلفنخانه رفت و نشانی خود را در استانبول به پروانه داد. تمام روز محمدآقا برای یافتن جای جدید رفته بود. ساعت نزدیک هشت شب بود که زنگ در به صدا درآمد. مهران از بالای پنجره نگاه کرد و گفت:

– ممدآقا که کلید داره!

جواد سریعاً از پله‌ها پائین رفت و چند دقیقه نگذشته بود که هن هن زنان بالا آمد و گفت:

– سیاوش خان با شما کاردارن.

– کیه؟

– یه مرد ایرونی.

سیاوش باشک و تردید از پله‌ها پائین آمد. مردی در حدود سی سال با ریش شبیه پاسداران جلوی در بود:

– سلامٌ علیکم.

– سلام.

– آقای سیاوش قربانی؟

– بله بفرمائین.

– من از طرف حمید اومدم شمارُ ببرم.

– کجا؟

– به آلمان، به شهر هامبورگ.

– شما کی هسین؟

– به من میگن رسول.

سیاوش با تردید نگاهی به او انداخت و پرسید:

– کی شمارُ فرستاده؟

– حمید، من برای حمید کار می کنم. پول سفر شمارُ تا هامبورگ پرداخت

کردن، من شمارُ می برم، فردا باید پرواز کنین.

– کی پول داده؟

– من این جزئیاتُ نمیدونم.

در این موقع محمدآقا رسید و وقتی سیاوش را با رسول در حال گفتگو دید، سلام و

علیکی کرد و پرسید:

– فرمایشی داشتین؟

– من از طرف حمید اومدم این آقا رُ ببرم.

– این آقا مسافر منه، از تهرون تا اینجا اُردمش و پول رفتنش تا هامبورگ

پرداخت شده.

سیاوش به محمدآقا گفت:

– این آقا میگه پول رفتن من در هامبورگ پرداخت شده.

– ولی آقای آصف به من گفتن شمارُ تا آلمان ببرم.

رسول با لحن محکم و تهدید آمیزی به محمدآقا گفت:

– ببین! ایشون مسافر حمیده، میدی ببرمش یانه؟

محمدآقا کمی فکر کرد و گفت:

– باشه، آقای قربانی وسائلتون بردارین و برین، البته اگه خودتون میخواین.

– من نمی دونم این آقا میگه پول رفتن من در هامبورگ دریافت کرده.

محمدآقا پرسید:

– ازکی؟

– من این چیزا ر نمی دونم.

– پس من باید به همسرم تلفن بزنم، بپرسم.

– باشه بیا بریم تلفن بزن، وسائلت بردار بریم.

سیاوش پس از خداحافظی از مهران و مهرداد و جواد و محمدآقا، پرونده مدارک خودرا برداشت و با رسول به خیابان رفت. محله آکسارای در شب با چراغهای نئون مثل روز روشن بود. سیاوش گفت:

– باید اول تلفن کنم.

– باشه داداش.

یک تاکسی لوکس از پهلوی آنها می گذشت، رسول دست بلند کرد و سوار شدند. اوبه ترکی نشانی محلی به نام "ساریر" را داد و ماشین از خیابانهای مختلف گذشت. به جاده کنار دریا که در اطراف آن مسجد سلطان احمد و ساختمان توپکاپی و در جانب دیگر آن دولما باغچه بود، حرکت می کرد و همه جا صدای موسیقی ترکی شنیده می شد.

– بگو این تاکسی جلوی یه کابین تلفن بایستد. من باید بپرسم.

– آقای قربانی، صبرکنین به خونه که رسیدیم، جلوی خونه یه اداره تلفن هس

اونجا می تونین تلفن کنین.

- آقا من همین جا میخوام بپرسم. من اصلاً نمیدونم شما کی هسین.
- حق دارین، چشم. شما به من نیم ساعت وقت بدین، شمارُ می برم تلفن خونه.
- آقا بگو تا کسی نگر داره من با شما نمیام.

راننده تا کسی که متوجه اعتراض سیاوش شده بود، در آئینه آنها را نگاه می کرد و سیاوش به شدت به او مشکوک شده بود. شنیده بود حتی در استانبول هم بعضی ها را دستگیر کرده اند.

- عزیز من نگران نباش، شما آقای اسدزاده رُ توی هامبورگ می شناسی؟
- نه اسدزاده کیه؟

- اون پول شمارُ به حمید که رئیس منه داده.

- آخه من اصلاً هیچ خبر ندارم. آدرس من از کجا گیر اوردین؟

- حمید به من داده.

- حمید کیه؟

- رئیس منه.

- کجاس؟ بریم پیش اون.

- اون الان از اینجا به ساعت فاصله داره. تو هتل کلاسیک زندگی میکنه که با اینجا پنجاه کیلومتر فاصله داره. من شمارُ به یه آپارتمان در محله ساریر می برم، اونور تنگه بسفره. اونجا دونفر دیگه هم هسن. هر سه نفر فردا شب به آلمان پرواز دارین.
- با این حال من باید تلفن کنم و بپرسم.

پس از طی جاده کنار دریا به منطقه ساریر رسیدند که بخش مدرن استانبول و کوهستانی مرتفع و مشرف به دریاست. شب، زیبایی خاص خود را داشت ولی وقتی وارد جاده ای شدند که در دو سمت آن درخت های تنومند قرار داشت و محله خلوتی به نظر می رسید، سیاوش نگران شد. چیزی نگذشت که وارد خیابان اصلی شدند و نزدیک ساختمانی پیاده شدند. سیاوش از اینکه رسول او را به تلفنخانه نمی برد، بیشتر مشکوک شده بود. او زنگ طبقه دوم یک آپارتمان را زد. وقتی به طبقه بالا رفتند، دوجوان که حدود بیست سال داشتند، آنجا بودند. رسول آنها را به نام سعید و مجتبی معرفی کرد و به سعید گفت:

– با آقای قربانی به اداره تلفن برو، ایشون میخوان به آلمان تلفن کنن.

و بعد یک اسکناس به سعید داد و گفت:

– پول تلفن بده، بقیه رو هم برای شام، هرکی هرچی میخواد بخر.

سعید در تلفن خانه ژتون هائی را که مختص تلفن بود گرفت و به سیاوش داد. سیاوش پس از تماس با هامبورگ مطمئن شد که پروانه با چند آشنا تماس گرفته و به آنها پول پرداخته و آنها به دنبالش آمده اند. خیالش راحت شد. روز بعد چند نفر دیگر نیز به آنها پیوستند. آنها هم از راه کوه آمده بودند. سیاوش پاسپورتی را که همراه داشت به رسول نشان داد و رسول گفت:

– من یه نفر می شناسم که پاس می بره لائبراتور و عکس اوریجینال عوض میکنه.

– چقدر خرج داره؟

– از من پنجاه مارک میگیره. از دیگران صد مارک، دو سه روزه پاس میده.

سیاوش پاسپورت را با پنجاه مارک به اوداد و رسول پس از دوروز پاس را پس آورد. سیاوش وقتی آنرا بازکرد دید عکس اصلی را ناشیانه کنده اند و عکس او را با بی سلیقگی و کج جای آن زده اند.

– این چرا اینطوریه؟ پاسپورت هم خراب کردن.

– نه نگران نباش، من دُرُس می کنم.

– چی میگی آقا؟ این پاس خراب کردن، پنجاه مارک که رفته هیچ، پاس هم خراب کردن.

– نگران نباش ما بایه پاس چارپنج نفر رد می کنیم.

سیاوش کاملاً عصبانی بود و حدس می زد رسول خودش این کار را کرده، آنها در عرض ده دقیقه با بی دقتی.

– آگه میدونسّم اینطوری عوض می کنی خودم با دقت بیشتری این کار می کردم.

– بابا سخت نگیر سه چهار روز دیگه توی هامبورگی، یه خورده هوا تاریک تر که شد می برم با ماشین میگردونمتون.

چهار روز بعد قرار شد ساعت ۱۰ صبح سه نفر رابه فرودگاه ببرند و به قول خودشان بپرانند. از صبح تا ساعت ۸ شب از رسول خبری نشد. هشت شب آمد وگفت:

– تموم روز تو فرودگاه قایم بودم، فرصت نشد بیام.

– پس کی میریم؟

– انشالله تا آخر هفته.

– الان دو هفته گذشته، شما گفتین دوسه روزه ما میریم.

هر بار رسول مقداری پول برای خرج خوراک می داد و سفارش می کرد، سروصدا راه نیفتد که همسایه ها بفهمند عده ای قاچاقی اینجا زندگی می کنند وگرنه به پلیس خبر می دهند.

چند شب بعد عده دیگری آمدند. چند روزی گذشت و از رفتن خبری نشد. کمال که جوان سی ساله ای بود به سیاوش گفت:

– میای بریم بیرون کمی قدم بزنیم؟

– نه بابا رسول گفته بیرون نرین.

– کسی نمیفهمه وانگهی من ترکی استانبولی بلدم، بیا بریم بالای این کوها کمی قدم بزنیم. من حالم گرفته اس باید کمی قدم بزنم، اینجاها خیلی منظره قشنگی داره.

سیاوش پذیرفت و با ترس همراه کمال بیرون رفت. از نزدیک پلیس که می گذشتند، سیاوش سر خود را پائین انداخت و به سرعت قدمهایش افزود. کمال که از شدت خنده خم شده و چهره اش قرمز شده بود گفت:

– والا آجانه فهمید که ما خلافیم. سیاوش خان راحت برو کسی به ما کاری نداره. شما نزدیک پلیس کلمه پلیس گفتی نظر اون جلب کردی، اون که دید

من از خنده غش کردم، شکش برطرف شد. هرکی شمارُ از دوفرسخی ببینه میفهمه خلاقی چه برسه به آجان که دنبال این چیزاس.

بعد دوفری ازکوه بالا رفتند. دریک طرف دریای زیبا، درآن سو ساختمانهای تاریخی استانبول ودراین سو منطقه اروپائی نشین و ثروتمند و مدرن، کمی بالاتر ساختمان بزرگی بود، به آن نزدیک شدند. هیچ کس دراطراف آن نبود. هنگامی که ازجلو در بزرگ بسته آن می گذشتند، سیاوش متوجه دوربین های کنترل ساختمان شد. ساختمان مربوط به اداره محرمانه بود وچیزی نگذشت که سروکله مردی که عینک دودی به چشم داشت، پیدا شد. سیاوش فهمید که این شخص مفتش و مأمور مخفی است. مرد به ترکی شروع به حرف زدن کرد و چون روی سخنش با سیاوش بود، اوپاسخ داد:

– ترکی بیل میرم.

کمال با خونسردی با مرد شروع به حرف زدن کرد. هرسه به طرف پائین ارتفاعات بازمی گشتند و مأمور خود را میان آن دو قراردادده بود. سیاوش وقتی به گفتگوی مأمور وکمال گوش داد متوجه شد که ازکمال می پرسد اهل کجا هستید وکمال که قیافه شرقی وموهای سیاه داشت پاسخ داد:

– اهل آلمان (آلمانی).

اینبار نوبت سیاوش بود که ازاین حرف بی ربط خنده اش بگیرد وچون دید هوا پس است، به هوای دویدن به پائین تپه به سرعت خود افزود وکم کم از آنها فاصله گرفت و به خیابانها وکوچه ها که نزدیک شد برگشت و آنها را که خونسرد و به طور عادی می آمدند، نگاه کرد و با سرعت به کوچه ای پیچید و چند دقیقه بعد زنگ در را زد وبالا رفت وماجرا را تعریف کرد. بچه ها ترسیدند ودرمورد کمال سؤال کردند. سیاوش گفت:

– کمال کاملاً خونسرد با اون مرد قدم می زد. داشتن می آمدن.

بعداز ده دقیقه کمال رسید وگفت:

– چرا فرارکردی؟

– بابایارو مأمور بود. اونجا سازمان امنیت بود.

– باشه، شما که دویدی رفتی، مأموره مشکوک شد.

یکی از بچه ها پرسید:

– چطور شد؟ یارو کجا رفت؟
 – پرسید کجائی هسین، من گفتم آلمانی، سیاوش خان زد زیر خنده بعدم پا به فرار گذاشت، یارو مشکوک شد، من خونسردی خودم حفظ کردم، گفتم اینجا چیکار میکنین؟ گفتم اومده بودیم قدم بزنیم. گفتم کجا زندگی میکنین؟ گفتم پائین کوه مهمون یکی از قوم و خویشامونیم. گفتم اسم خیابون چیه، خلاصه هر جوری بود مخش کارگرفتم و من از اون سوال می کردم تا رسیدیم پائین، ول کن نبود، میخواس دنبالم بیاد، شانس اوردم داشتن عروس میبردن. تو پیاده رو عروس و دوماذ پیاده میرفتن. نمیدونم، رستورانی، جائی. یه صف طولانی زن و مرد، بچه و بزرگ پشتشون بود، شیبور و طبل میزدن، از وسطشون ردشدم، یارو نتونس بهم برسه. پیچیدم تو یه کوچه زدم به چاک. من گم کرد.

بعد کمال به آشپزخانه رفت که چای درست کند، دو سه دقیقه بعد صدا زد و گفت:

– حرومزاده اینجاس، تو این کوچه داره از خونه ها سوال میکنه.

سیاوش جلو پنجره رفت، کمال او را کنار کشید.

– بیا کنار، میبینه.

کمال گفت:

– بچه ها بیاین بریم بیرون به رسول تلفن بزنیم. اگه اینا مار پیداکنن، میریزن همه ر میگیرن.

همه باعجله وسائشان را برداشتند و از پله ها پائین رفتند و بدون سروصدا از درخارج شدند و از طرف دیگر کوچه به سمت خیابان رفتند. باعجله از آن

منطقه دور شده خود را به یک کابین تلفن رساندند و ماجرا را به رسول اطلاع دادند. حدود یک ساعت بعد رسول آنها را به منطقه سلطان فاتح که از قسمت های معروف شهر استانبول است انتقال داد و آنها به طبقه دوم یک آپارتمان رفتند. رسول گفت:

– آقایون شما بدبیارترین مسافرای ما هستین.

– چطور، چی شده؟

– تا حالا نه ساله ما اینجا مرتباً از ایران مسافر آوردیم و بردیم کشورای مختلف، آلمان، فرانسه، اروپا، امریکا، کانادا. عدل این یه ماهی که شما اومدین، دولت آلمان از دولت ترکیه رسماً شکایت کرده که هواپیمائی اونا، ایرونیا رُ قاچاقی به آلمان میاره، اینه که حتی یه نفر نتونسیم پر بدیم.

سیاوش پرسید:

– پس تکلیف چیه؟ تاکی ما باید بمونیم؟

– خدا میدونه، به ضرر ماس، ما باید تا زمانی که شما اینجا هستین، هزینه شماهارُ بدیم. نوکرتون هم هستیم ولی در اولین فرصت و اولین نفر، شماها هستین. دنبال کاریم، انشالله دُرُس میشه. ولی یه خواهش دیگه اینکه بیرون نرین. پلیس شدیداً کنترل میکنه، دیدین که داشتن گیرمی افتادین. باید به صابخونه اونجا خبر بدم که تخلیه کردیم. اگه خونه ای رُ با آدم قاچاق بگیرن، دَرشُ مهر و موم میکنن.

رسول رفت و همه بچه ها پکر بودند. شش نفر در دواطاق تودرتو. بچه ها نشسته بودند و ورق بازی می کردند و تلویزیون تماشا می کردند و سیاوش به جمله معروفی فکر می کرد:

"نوبت به اولیا که رسید، آسمان طپید"

با تورگوت اوزال نخست وزیر ترکیه در تلویزیون مصاحبه می کردند. حسن که بچه اسالم و از سربازی فرار کرده بود بدون مقدمه گفت:

– دو هفته پیش شیخ ما به ترکیه آمد و خود تورگوت اوزال به پیشبازش رفت و اون با ماشین رسمی از فرودگاه اُردن. الان اینجا زندگی میکنه.

سیاوش پرسید:

- شیخ شما؟ مگه شما جزو دراویش هسین؟
- آره. من اصلیتم کرده و پدرو مادرم جزو دراویش نقشبندی ین. شیخ خودش من میشناسه.
- جدی میگی؟! - آره!
- شیخ من هم میشناسه.
- از کجا؟

سیاوش داستان استخدام یک شخص را به دستور شیخ در شهرداری برای حسن تعریف کرد و حسن گفت:

- آگه موافق باشین میتونیم بریم سراغ شیخ.

کمال گفت:

- که چی؟ خودش پناهند س.
- میریم میگیریم یه سفارشی، چیزی.
- بابا دلت خوشه، اینجا هیچکس برای کسی کاری نمیتونه بکنه جز پول. آگه تا یه هفته دیگه من نفرسن، میرم هلند، بچه ها بیان من از هلند ببرن هامبورگ. آگه حمید اینا تونسن کاری بکنن، که هیچ والا میرم پیش یه قاچاقچی دیگه.

سیاوش گفت:

- اون بابائی که ما ر از مرز بازرگان تا استانبول آورده بود داشت به قول خود اینا ما ر می پروند. اشتباه خانواده ام بود که به اینا گفتن ما ر بیارن اینجا.
- ایناهم تقصیر ندارن، دستور کلیه.

کمال گفت:

– میگن اینجا یه مؤسسه ای به نام (ICMC) هست که از طریق اون میشه رفت به هر جای دنیا که بخوای پناهنده بشی.

سیاوش پرسید:

– جاش کجاس؟ بیایید بریم تقاضا کنیم.
– آگه رسول اینا بفهمن مشکل دُرُس میکنن. راسّش من هفته پیش از یکی از آشناها موضوع شکایت دولت آلمان از ترکیه شنیدم و اون به من گفت برم ICMC ولی حالا صبر می کنم ببینم چی میشه.

سیاوش گفت:

– حیف که من ترکی نمیدونم والا خودم می رفتم.
– سیاوش خان پاتُ بذاری بیرون، میگیرنت.

کمال گفت:

– نه بابا ایشون مسنه، بهش مشکوک نمیشن. شماها رُ که جوونین میگیرن.
– نشونی این موسسه ICMC کجاس؟ اصلاً وابسته به کجاس؟
– وابسته به سازمان ملل.
– خوبه برویم سازمان ملل.
– اون توی آنکاراس ولی این شعبه استانبوله.
– میتونین نشونی اونجا رُ پیداکنین؟ من با تاکسی میرم.

حسن گفت:

– من میتونم. یه نقشه استانبول دارم. میتونیم بپرسیم کجاست. میتونم نقشه رُ بهتون قرص بدم. یا بیاین اصلاً باهم بریم.

کمال گفت:

– بابا اگه یکیمون بگیرن میبرن "یابانجی شعبه" سر آدم به سیم برق ضعیف طوری وصل میکنن که فوری موقور میای و نشونی اینجا رُ میدی. میریزن همه مون میگیرن. صبرکنین یه طوری میشه. تا ابد که اینجا مارُ نگه نمیدارن.

حسن نقشه استانبول را آورد وگفت:

– من شنیدم ICMC نزدیک هتل هیلتون استانبوله. به تاکسی بگو هتل هیلتون وقتی اونجا رسیدی، از یه مغازه بپرس، اصلاً شاید تاکسی هم نشونی رُ بدونه.

یک هفته گذشت، سه بار رسول آمد، نا امید بود و می گفت:

– یه نفر ایرانی بدون پاس پرواز نکرده، برای همتون باید پاس جعلی دُرُس کنم.

کمال پرسید:

– پاس چنده؟

– دو-سه هزار مارک.

– من شنیدم دویست - سیصد مارکه.

– ما که نداریم بخریم.

– مال من خراب کرد، عکسش کند، پنجاه مارک هم گرفت، پاس اینطوری به من داد.

سیاوش پاسپورت را به دیگران نشان داد. دوز بعد سیاوش نقشه استانبول را از حسن گرفت. هتل هیلتون روی آن مشخص بود. با ناشیگری درحالیکه با ترس به اطراف نگاه می کرد جلوی یک تاکسی را گرفت وگفت:

– هتل هیلتون.

تاکسی از خیابانهای مختلف شهر می گذشت. نوار آهنگ ترکی با صدای بلند پخش می شد. آهنگ غم انگیزی بود و با وضع روحی سیاوش هماهنگی داشت. سیاوش این شهر عظیم با بناهای تاریخی و دریای مرمره، تنگه بوسفور، رانندگی درهم و برهم درست شبیه تهران و شاید هم بدتر را نگاه می کرد. به راننده گفت:

ICMC –

– هتل هیلتون؟

– اووت (بله) هتل هیلتون.

ساختمان بلند هتل هیلتون از دور پیدا بود و راننده تاکسی خیابانها را دور می زد. سیاوش فهمید و گفت:

– استوپ، همین جا خوبه.

راننده تاکسی که گوئی حرف او را نمی شنید مرتباً خیابانها را دور می زد و هتل هیلتون در صدمتری پیدا بود. سیاوش که در پشت تاکسی نشسته بود، دستی به شانه راننده زد و گفت:

– آبی، آبی، اینجا استوپ.

و راننده ساختمان هتل هیلتون را نشان می داد و می گفت:

– هتل هیلتون.

و باز آنرا دور می زد. بالاخره سیاوش مبلغی را که تاکسی متر نشان می داد روی صندلی جلو گذاشت و گفت:

– گوله گوله (خداحافظ).

راننده در حالیکه زیر لب می غرید، کنار خیابان توقف کرد به طوریکه نارضائی

خود را صریحاً نشان می داد، بادیست علامت می داد که پیاده شود. سیاوش پیاده شد. محل شلوغی نبود، اغلب فضای سبز و خیابانها بدون فروشگاه و مغازه. کمی دورتر از هتل هیلتون خیابانی باچند مغازه توجه او را جلب کرد. وقتی به آنجا نزدیک شد و خواست وارد یک آژانس فروش بلیط هواپیما شود و سؤال کند، تابلویی برنجی به دیوار دید و وقتی نزدیک شد مشاهده کرد که روی آن نوشته شده ICMC برایش خیلی عجیب بود. خوشحال وارد ساختمان شد. طبقه اول بالای چند پله روی دری که باز بود، علامت ICMC را دید و وارد شد. خانمی پشت میز بود و پرونده ها را مرتب می کرد و چند نفر روی صندلی ها نشسته بودند. به آن خانم مراجعه کرد و به زبان انگلیسی گفت:

– من میخوام به آلمان برم، به شهر هامبورگ.

خانم به او نگاهی کرد و درحالیکه همه حاضران به گفتگوی آنها گوش می دادند، پرسید:

– کجائی هستین؟

– ایرونی.

– از کجا آمدین؟

– از مرزبازرگان.

– چطوری؟

– پیاده از کوه.

خانم نگاهی به او انداخت و به انتهای راهرو رفت. سیاوش از پشت شیشه اطاق مجاور پلیسی را دید که با کارمندان در حال گفتگو بود. خانم متصدی به او نزدیک شد. درست در همین موقع مردی از جای خود بلند شد و با سرعت خود را به او نزدیک کرد و گفت:

– آقا زود از اینجا برو، والا میگیرنت.

هنوز حرف او تمام نشده بود که سیاوش بدون چون و چرا پله ها را گرفت و وارد خیابان شد و تا انتهای خیابان رفت. خود را در پشت یک درخت مخفی کرد. نیم ساعتی گذشت تا مردی که به او ندا را داده بود، خارج شد و او به دنبالش راه افتاد. وقتی به خیابان بعدی پیچیدند، سیاوش به او نزدیک شد. مرد

ناگهان ایستاد و به او گفت:

- خوب شد بیرون اومدی و الا میگرفتنت.
- چطورمگه؟
- شما به اون خانم گفتی از مرزبازرگان اومدی، پیاده، یعنی غیرقانونی.
- بله ولی به من گفتن اینجا شعبه یو ان (UN) مربوط به سازمان ملل متحده و کسانی رُ که غیرقانونی وارد شن کمک میکنه پناهنده شن.
- اولاً به این سادگی ها نیس و دیگه اینکه اینجا مربوط به اقلیت های مذهبییه.
- شما اقلیت مذهبی هستی؟
- بله من از ارامنه ایرانم.
- به شما پناهندگی دادن؟
- هنوز نه ولی منتظر جوابم.
- برای چی من میگرفتنت؟
- برای اینکه شما گفتی از مرزبازرگان وارد شدی. خانومه رفت به پلیس اطلاع بده. پلیس آمد، دید کسی نیس. اومد رو بالکن یه سیگار روشن کرد، دید کسی نیس. اگه محل شمارُ می پرسید، چون غیرقانونی هستی، حتماً کسانی که بهت کمک کردن، یاکسی که بهت مکان داده یا کسانی که باهات زندگی میکنن، همه رُ پلیس دستگیر می کرد.

مرد از جیب خود پاکت سیگاری درآورد و به او تعارف کرد. سیاوش سیگاری برداشت و با هم درخیابان راه افتادند.

- الان کجا هستی؟
- توی یه آپارتمان با چهار-پنج نفر دیگه.
- آدرسش کجاس؟

سیاوش نشانی را که روی یک تکه کاغذ نوشته بود از جیبش درآورد.

- سلطان فاتح، خوب به ما نزدیکه، بیابریم.
- میگن بدون پاس خطر داره. اگه میخواین سوار تاکسی شیم.
- نه جانم، توبعضی محلات خطر داره، اینجا عیبی نداره، چند وقته اومدی؟

- حدود یه ماه ونیمه.
- درست موقعی که نمیذارن ایرانی ها قاچاقی برن.
- بله دیگه واسه همین اومدم اینجا، چون قاچاقچی مرتب امروز و فردا میکنه. الان دُرُس چهل وهفت روزه. اولش به من گفتم دو روزه می فرستمت.
- راست میگه ، ازبس قاچاقی بردن، دولت آلمان از ترکیه شکایت کرده، فعلاً کسی رُ نمیبرن.
- شما میتونین منُ راهنمایی کنین؟
- دو سه تا بچه های ابرونی که همسایه ما هسن بهتر از من میدونن. اگه میخوای بیا با اونا حرف بزن.
- سیاوش قبول کرد. محل آنها از آپارتمان اقامتگاه سیاوش چند دقیقه بیشتر فاصله نداشت.

- اسم من ادیکه، اسم شما چیه؟
- من سیاوش، سیاوش قربانی.

زن جوانی بچه خردسالی در بغل داشت. به آنها نزدیک شد و به ادیک سلام کرد. ادیک گفت:

- این دخترمنه، اینم نوّه مه.

بچه را بغل کرد و بوسید و از دخترش پرسید:

- بهرام خونه س؟
- آره به نظرم باشه.

زنگ در آپارتمان طبقه بالا را زد.

- کیه؟
- بهرام بازکن منم، ادیک.

مردی از پنجره طبقه بالا به خیابان نگاه کرد و گفت:

– بیا تو.

هردو نفر به بالا رفتند.

– بهرام این آقا اسمش سیاوشه.

– بیاین بالا.

– من بچه رُ باید ببرم به مادرش بدم. میام پیشتون. این آقا رُ راهنمائیش کن.

سیاوش وارد آپارتمان شد. توی هال چند مبل مستعمل و روی میزیک گیتار بود. سیاوش سلام کرد. یک نفر ایرانی دیگر هم روی مبل نشسته بود.

– بفرمائین.

سیاوش نگاهی به بهرام انداخت:

– چقدر شما شبیه فرخ زاد هستین.

بهرام خنده ای کرد و گفت:

– ولی شانس فرخ زاد ندارم. اون هنرمند بزرگ و معروفیه.

مردی که روی مبل نشسته بود، گفت:

– بهش میگم بیا شبا برو توی کافه های استانبول آواز بخون، اسم خودت هم بذار فرخ زاد شماره ۲ همه ابرونیا میان.

بهرام لبخندی زد و گفت:

– همین یه کارم مونده، شما کی اومدی؟

– حدود یکماه ونیمه.

– از کدوم مرز؟

– بازرگان.

سیاوش تمام داستان را برای آنها تعریف کرد.

– این دوست من سعید، پنج سال تو اوین بوده، شانس آورده که اعدامش نکردن. منتظره بره کانادا. منم میخوام برم آلمان. الان هر دومیون حدود پنج ماهه که منتظریم تا "یو ان" بهمون اجازه بده.

– من امروز رفتم که بلکه از طریق این بخش یو ان بتونم برم.

– این بخش مخصوص اقلیتاس. مثلا کار آقای ادیک با خانواده اش به اونجا مربوط میشه. اینجا هسن تا نوبت مصاحبه و معاینه پزشکیشون برسه. ولی ما جزو اقلیتا نیسیم. باید از طریق یو ان به آنکارا بریم. شما مسلمونین؟

– بله.

– شما هم باید اونجا برین. البته کمی صبرکن ممکنه راه دوباره باز بشه. اگه باز بشه خیلی سریع دوروزه میبرندتون.

ادیک هم بالا آمد وباخنده وبا لهجه ارمنی گفت:

– خیلی خوشم اومد. نزدیک بود این آقا کار دست خودش و رفقاش بده. تا بهش رسوندم که خطریه، مثل قرقی رفت پائین. پلیسه اومد و خانومی که مسئول اونجا بود فهمید که رفته. چند تا ایرونی هم اونجا بودن، جریان فهمیدن. بعد پیش من اومد اوردمش اینجا.

– تو استانبول کجا هسن؟

– خونه شون همین نزدیکی هاس، اونور خیابون توی سلطان فاتحه.

– من میگم یکی دو هفته دیگه صبرکنه اگه نشد، بره آنکارا مرکز پناهندگی یو ان، تقاضای پناهندگی بده. ولی دست کم شش هفت ماه طول میکشه تا جواب بیاد.

سیاوش با آنها آشنا شد وبیشتر روزها پیش آنها می رفت. بهرام گیتار می زد وتفنی آوازهای منوچهر سخائی را می خواند. سعید که پاهایش بر اثر شکنجه

در اوین معیوب شده بود، نمی توانست درست راه برود و دچار سوءهاضمه بود و اغلب پشت و کمرش درد می کرد. از بچه های مجاهد و اهل روستای لشتِ نشاء بین رشت و انزلی بود و مادر و خواهرش به دیدنش آمده بودند. همه دور هم جمع می شدند مثل یک خانواده و بهرام گیتار می زد و آواز می خواند. مادر پیر سعید در اثر کار در مزارع برنج کمرش خم شده بود و نمی توانست راست راه برود ولی با این حال برای آنها غذا درست می کرد. غذاهای محلی شمال، مثل میرزا قاسمی، باقلا قاتق و البته بوی برنج شمال هم همیشه در راه پله ها می آمد. سیاوش با آنها خیلی صمیمی شده بود و چون اغلب او را شام و نهار پیش خود نگه می داشتند خواست مبلغی به بهرام بدهد و او قبول نمی کرد. ادیک از سیاوش گرفت و گفت:

– آقا سیاوش بده من.

و سیاوش پول را به ادیک داد و ادیک باشوخی و خنده در جیب بهرام گذاشت.

– اینکارا چیه؟

– میخواسم دعوتتون کنم بریم رستوران.

– نه بابا اینجا غذای توخونه بهتره، مادر زحمت میکشه.

– چه زحمتی پسر جان، شما همه بچه های مائین. خدا بگم چیکارشون کنه که همه رُ آواره کردن.

سعید گفت:

– بهرام، آهنگ آواره راج کاپورُ برامون بخون.

بهرام زد زیر خنده و گفت:

– باگیتار نمیشه.

و بعد سعی کرد و کمی زد ولی درست می گفت، آن آهنگ را باید با آکاردئون می زدند.

وضع مالی آنها چندان رضایت بخش نبود. همسر و فرزند بهرام در آلمان بودند و گاهی حتی برایش مبلغی می فرستادند. سازمان ملل تقریباً ماهی هفت هزار تومان به او می داد که نصف بیشتر آن را بابت کرایه خانه می پرداخت. در آن زمان پول ایران و ترکیه برابر بود. ادیک به سیاوش گفت:

– اواخر ماه پولشون تموم میشه، کم میارن، البته همسرش میفرسته و ما هم اینجا با هم غذا می خوریم.

حدود یکماه گذشت. سیاوش به بهرام گفت:

– دیگه باید برم، الان دوماه ونیمه که اینجا هستم.

– مگه خرجتون نمیده؟

– اون مسأله ای نیس. چرا، تاحالا همه چیز داده ولی مثل اینکه به این زودیا شدنی نیس.

بهرام گفت:

– اگه بخوای بری، باید ساعت ۷-۸ شب از استانبول راه بیفتی، چون پاس نداری شب باید تو راه باشی والا اگه روزبری، شب باید بری هتل و باید پاس نشون بدی. شب که بری، صبح زود اونجائی. ولی باید آخر هفته نباشه، تعطیل رسمی نباشه والا گیر پلیس می افتی.

روز دوشنبه سیاوش جریان را برای کمال تعریف کرد و گفت که می خواهد به آنکارا برود.

– خوبه ماهم بیایم.

– من نمی تونم توصیه کنم ولی همسروکسانم گفتن برم یو ان. الان دوماه و نیمه که اینا نتونسن کاری بکنن. امروز میرم خونه رفیقم اون من میبره ترمینال سوار ماشین میکنه. فردا به اینابگو. وسائلم نمیخوام فقط پرونده و مدارکم می برم.

سیاوش نگاهی به پاسپورت دست کاری شده انداخت. عکس خود را کند و پاسپورت را هم جلوی کمال انداخت و گفت:

– بگیر، آگه خواستی استفاده کن.
– مگه خودت نمیخوای؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

– نه.

وقتی به خانه بهرام آمد همه جمع بودند. مادر سعید لوبیا پلوپخته بود. با ترشی تره سفره پرمحبت ابرونی را پهن کرده منتظر سیاوش بودند. مادر سعید با لهجه شمالی گفت:

– مادر، برات غذای شمالی دُرُس کردم. امیدوارم که به سلامت پیش خانم بچه هات بری برای بچه منم دعاکن. تو رُ بخدا برای همه دعاکن. بد بلائی سر ما آمده، جنگ، دربه دری.

سیاوش که خودش حساس شده بود، اشک از چشمهایش سرازیر شد، دولا شد و سر مادر را بوسید. ادیک و خانواده اش بالا آمدند و همگی مشغول خوردن شام شدند.

پس از شام سیاوش گفت:

– آدرس سازمان ملل از کجا پیداکنم؟
– به تاکسی بگو تو رُ میبره.
– آخه باید به ترکی بگم، چی بگم؟

سعید گفت:

– اون کیف من بده، من نشونی اونجا رُ دارم.
– PTT چانکایا، بیر لیش لیر، میلِت لِر.
– اصلاً به تاکسی بگو یو ان می بردت اونجا.

- این آدرس دقیق اونجاس.

بهرام آدرس را روی یک کاغذ نوشت و به اوداد. سیاوش چند بار تکرار کرد و همه با صدای بلند دست می زدند و جمله را تکرار می کردند که او خوب یاد بگیرد.
ادیک گفت:

- PTT یعنی اداره پست و تلگراف و تلفن، چانکایا اسم خیابونه.

پس از شام، بهرام سیاوش را باتاکسی به ترمینال اتوبوس های استانبول برد. بلیط آنکارا را گرفت و به او داد. سیاوش از او خداحافظی کرد و ده دلار در جیب او گذاشت. بهرام نمی پذیرفت. سیاوش گفت باید با تاکسی برگردی. اتوبوس باید ساعت ۸ حرکت می کرد ولی چون آن روز تیم آنکارا برنده شده بود، عده ای در جلوی اتوبوس تنبک می زدند، شادی می کردند و می رقصیدند. ساعت از هشت گذشت، از جلوی اتوبوس کنار نمی رفتند. چند نفر از بازیکنان می خواستند با اتوبوس به آنکارا بازگردند. راننده اتوبوس با آنها گفتگو کرده می خندید و بهرام کنارشیشه ایستاده بود و سیاوش چندبار از او خواست که به خانه برود ولی او همچنان منتظر رفتن اتوبوس، ایستاده بود. دوپاسبان نیز که شادی جوانان را نظاره می کردند چند بار از جلوی سیاوش رد شدند و سیاوش با ناشی گری روی خود را بر گرداند. بالاخره اتوبوس حرکت کرد و ساعت شش صبح به آنکارا رسید. سیاوش پیاده شد و به محلی که تاکسی ها پشت سرهم ایستاده بودند رفت و سوار تاکسی شد. کاغذ را از جیب درآورد و چندبار آدرس را خواند و آن را به راننده نشان داد. راننده جوان سری به علامت تأیید تکان داد و حرکت کرد. تاکسی حدود نیم ساعت در خیابانهای آنکارا گشت. سیاوش متوجه شد که نمی خواهد او را به مقصد برساند، تابلو خیابان را دید. خیابان چانکایا، سفارتخانه های آلمان، آمریکا و ایران را از پرچمهای آنها شناخت، راننده کوچه های فرعی را دور می زد و باز به خیابان اصلی بازمی گشت.
چندبار به انگلیسی گفت:

- استاپ، همین جا خوبه.

راننده انگارنه انگار که می شنود، همچنان می راند، باید خودرا زود به آنجا می رساند .چندبار بلند گفت:
- اینجا خوبه، اینجا خوبه.

راننده برگشت و به ترکی چند کلمه گفت و منظورش این بود که هنوز به سازمان ملل نرسیده اند. سیاوش مبلغی را که روی صفحه تاکسیمتر بود با مبلغی اضافه به صورت اسکناس های ترکی روی صندلی جلو پهلوی راننده انداخت و با اشاره گفت:

- همین جا، استاپ.

راننده که زیرلب می غرید، چند بار اعتراض کرد و کنار خیابان توقف کرد. سیاوش پیاده شد. دختری و پسری که ظاهراً دانشجو بودند در پیاده رو عبور می کردند. سیاوش به آنها نزدیک شد و به زبان انگلیسی گفت:
- سازمان ملل کجاس؟

جوان که انگلیسی می دانست اظهار بی اطلاعی کرد و دختر دانشجو که محل آنرا می دانست گفت:

- زیاد دور نیس ولی باید با اتوبوس یا تاکسی برین. نزدیک پست خونه س.

چهل و سه

پناهنده

سیاوش با عجله به خیابان آمد. تاکسی خالی عبور می کرد. دست بلند کرد، ایستاد و سوار شد و این بار پنج دقیقه بعد، جلوی اداره پناهندگی سازمان ملل رسید. سه نفر ایرانی در صف بودند و یکی از آنها اسم ها را روی صفحه کاغذ نوشته بود. یک ساعت بعد، صف طویل به هفتاد هشتاد نفر رسید. همه ایرانی بودند و سیاوش که نفر چهارم بود، فکر می کرد با باز شدن در به زودی می تواند خود را معرفی کند. یک ایرانی جلو آمد و گفت:

– آقایون، خانما، اسم خودتون بنویسین و از این جا برین. ساعت ۹ در باز میشه.

و توضیح داد که چند ماه پیش دو موتورسوار آمده اند و یک رگبار به صف بسته و رفته اند.

سیاوش فکر کرد بهتر است همان اطراف جایی را پیدا کرده صبحانه ای بخورد. هوای بهاری صبحگاه، لطیف و دلپذیر بود و در وسط خیابان چانکایا، باغچه ها و گلکاری زیبایی وجود داشت. ساختمانهای اداری و سفارتخانه ها به خیابان ابهت خاصی می بخشیدند و حضور پلیس جلب توجه می کرد. سیاوش سعی کرد مسیر خود را به خاطر بسپارد. ساعت پنج دقیقه به هفت صبح بود. جلوی یک سوپرمارکت کوچک، پسر بچه ای ده دوازده ساله با یک مرد جوان که حدود سی سال داشت، جعبه های شیر را به داخل فروشگاه می بردند. رادیوی مغازه برنامه صبحگاه را پخش می کرد و گفتگو و خنده شاد مجریان او را به یاد برنامه خانم فروزنده اربابی، مانی و کمال الدین مستحاب الدعوه انداخت. سیاوش اولین مشتری بود. مرد جوان جلو آمد و به زبان ترکی پرسید که چه

می خواهد. سیاوش پاکت شیر را جلو ترازو گذاشت و یک بسته بیسکوئیت هم از قفسه ای که بیسکوئیت ها را چیده بودند برداشت و یک اسکناس معادل صدتومانی ترکی که صفرهای زیادی داشت روی صفحه ترازو گذاشت و با فاصله کمی از پیشخوان مشغول خوردن شیر و بیسکوئیت شد. مرد جوان به شاگردش دستوراتی می داد و هر دو باجنب جوش زیادی مشغول آماده کردن مغازه و چیدن کالاها در قفسه ها و جابه جاکردن آنها بودند. یک لحظه سیاوش متوجه شد که مرد جوان اسکناس صدتومانی را برداشت. در این اثنا دو مشتری وارد مغازه شدند. سیاوش فکر کرد بهتر است به جلوی مغازه برود و بقیه را در آنجا بخورد. به مرد نزدیک شد و پرسید:

– کاج پارا؟ (چقدر میشه).

مرد جوان به ترکی سریع جواب داد و سیاوش نفهمید. مرد سری تکان داد. دو مشتری دیگر فهمیدند که سیاوش خارجی است. نگاه خود را به او دوختند. مرد جوان به پاکت شیر اشاره کرد و سه انگشت خود را به سمت شیرآورد و چهار انگشت به سمت بیسکوئیت و با گرفتن سه انگشت منظور خود را فهماند: هفتاد لیر. سیاوش که صد لیری روی ترازو گذاشته بود با انگشت، منظور خود را نشان داد و طلب سی لیر پول کرد. مرد جوان سری تکان داد و با شلوغ کردن منظور خود را بیان می کرد، یعنی پول نداده ای. سیاوش بی دفاع با زبان انگلیسی و فارسی توضیح می داد و چون به بیهودگی اصرار خود پی برد یک اسکناس صد لیری دیگر درآورد و به او نشان داد و گفت، اینجا گذاشتم و برداشتی مرد جوان، دخل و ترازوی خود را باز کرد و ضمن اعتراض شلوغ کرده، طلب پول می کرد. سیاوش روبه آن دو مشتری کرد و گفت:

– دو یو اسپیک اینگلیش؟

آنها او را نگاه می کردند و هیچ نمی گفتند. یکی از آنها که مرد پیری بود به او می خندید و آن دیگری هنوز آثار خواب در چشمانش بود. سیاوش فهمید که بحث و گفتگو بی فایده است. اسکناس صد لیری دوم را داد و مرد سی لیر به او پس داد. سیاوش معنی کلمه یابانجی را یاد گرفته بود. مرد جوان به آن دونفر می گفت که این یابانجی می خواهد سر ما را کلاه بگذارد. سیاوش که از این نامردمی یکه خورده بود، خود را جمع و جور کرد و از مغازه خارج شد و غمی را که می خواست لشگرانگیزد واپس راند. باخود فکرمی کرد یک ناظر نامرئی در زیر پوست زمان او را دنبال کرده و به ریشخند گرفته است. حتی صدای خنده های پنهانی او را می شنید. باعصبانیت زیر لب گفت:

– مرض! چی میخوای از جونم، هر جا میرم یه بامبول دُرُس میکنی!

بعد با خود فکر کرد این از همان مواردی است که عقل سخیف اودرخیال می پزد و او آنرا بعنوان واقعیت قبول می کند. بعد به خود گفت:

– خوب یه وقت پیش میاد.

باز خودش جواب خود را داد و گفت:

– دُرُس امروز که ما توی این وضعیم، باید این مرتیکه توراه ما سبز شه و صبح ما رُ خراب کنه.

خودش را سرزنش می کرد و می گفت:

– بابا بی خیال، اون که گذشت حالا خودت هستی که موضوع رُ کش میدی.

با اینکه شیر سرد بود با بیسکوئیت، صبحانه ای مغذی بود و پس از بالا وپائین رفتن درخیابان ونگاه انداختن به مبل فروشی لوکس وچند مغازه، موضوع را فراموش می کرد و وقتی یادش می افتاد، ازبدجنسی مرد فروشنده، داغش تازه می شد و باز خود را از یادآوری آن شماتت می کرد. ساعت ده دقیقه به نه به سرعت به طرف اداره پناهندگان برگشت. صف طولی تشکیل شده بود و او نفرچهارم بود و طولی نکشید که در باز شد و پنج نفر را به داخل خواستند. مشخصات خود را در پرسشنامه هائی که پخش می شد، نوشتند. یک مترجم ایرانی که زبان انگلیسی می دانست، ترجمه می کرد. وقتی سیاوش به اوگفت که دوماه ونیم دراستانبول بوده، مترجم با تعجب به اونگاهی انداخت و به فارسی گفت:

– پس تا حالا کجا بودی؟

یکی از بچه های ایرانی که به موضوع توجه کرده بود، سریع به سیاوش گفت:

– اگه نشونی اونجا رُ بدی ، پلیس میریزه همه رُ میگیره. اینجا هم قبولت نمیکنن، بگو دیشب از کوه اومدم.

مترجم که در شلوغی اطاق به سمت کارمند اروپائی برگشته بود، سرش را مجدداً به سمت او برگرداند و گفت:

– کی وارد خاک ترکیه شدی؟

– دیروز.

– از کدوم مرز؟

– مرز بازرگان.

برای کارمند اروپائی ترجمه کرد و او کاغذی را شماره گذاری کرده نام و مشخصات او را نوشت و آنها را با اتوبوس به اداره امنیت ترکیه که روبه روی دانشگاه آنکارا بود، تحویل دادند. در آنجا سیاوش مرد جوانی را که در دفتر اداره پناهندگی او را راهنمایی کرده بود ، دید که با عده ای صحبت می کند. به او نزدیک شد و وقتی او را تنها یافت ضمن تشکر ، به او گفت:

– چه خوب شد به موقع به من گفتی والا مشکل پیش می آمد.

– اسمت چی؟ اسم و فامیل حقیقت که نگفتی؟

– چرا.

– بد کاری کردی، باید اسم و فامیل عوضی می دادی.

– من تو اون فرم اول که خودمون پر کردیم، نوشتم که دوماه ونیم پیش وارد شدم.

– ای بابا؟ به مترجم گفتی که دیروز وارد شدم.

– شما گفتی بگو.

– بله ولی میدونی ، الان پرونده هارُ میفرستن برای پلیس ترکیه. اگه در حرفات و نوشته هات مغایرتی پیدا کنن بی برو برگرد دیپورتت میکنن، یعنی پس میفرستن، می برندت همون مرزی که ازش وارد شدی.

عرق سردی به پیشانی سیاوش نشست. مرد جوان که او را ناراحت دید، گفت:

– البته اگه می گفتی دوماه ونیم پیش اومدی، خود یو ان بهت گیر می داد و پلیس

هم می رفت در استانبول دنبال صابخونه، قاچاقچی و اونای دیگه. حالا فکر نمی کنم اون نوشته های پرسشنامه ماها رو بخونن. از این به بعد تاریخ دیروز، تاریخ ورودته. به هیچ کس دیگه هم نگو استانبول بودی حتی به ایرونی ها، مأمور تو ماها زیاده.

— خدا پدرت بیامرزه، اگه نگفته بودی مشکل بزرگی به پا می شد.

سیگاری به سیاوش تعارف کرد و گفت:

— راسش من خودم آدم رد می کردم. از جنگ و سربازی اینا خسته شدم. میخوام برم یه جا بی دردسر زندگی کنم. آلمان، دانمارک هر جا که رام بدن. شما کجا میری؟

— من باید برم هامبورگ، زن وبچه هام اونجا هستن.

— حالا مارو میفرستن مرز. بعد تحقیق میکنن و بعد یو ان مصاحبه میکنه و میفرستدمون. دوسه ماهی طول میکشه.

— مرز برای چی؟

— برای اینکه قانونه. تحقیق می کنن که مجرم غیرسیاسی نباشی، اینا بعضیا رو هم پس میدن. واسه همینه که گفتم اسمت باید عوضی می گفتی.

برای سیاوش مسلم شد که روح زمان با او در افتاده. از یک مشکل به مشکل دیگر می غلطید، چیزی که بود سیاوش هم با روحیه مقابله با آن روبه رو می شد، همان پاسخی که به ندای مبارز طلب هستی باید داده می شد و همان ریشخند سرنوشت. هر چه پاسخ قوی تر باشد، احتمال بقا و استمرار بیشتر است. راز بقا در این است، پیروزی در ماراتون به این بستگی دارد. همان نظریه آرنولد توین بی در مورد مبارز طلبی و پاسخ، همان که هویت، منش و شخصیت یک فرد، قوم و ملت را می سازد. پاسخ و تلاش، رمز و راز بقا و زندگی است. سیاوش در این روند دشوار در یک ماراتون شرکت کرده بود. هر چه شخص یا جامعه ادعای بیشتری داشته باشد و به سراغ موارد دشوارتر برود، موارد دشوار هم با او به مقابله بر می خیزند.

آنها را به پلیس ترکیه تحویل دادند تا طبق مقررات پناهندگی در موردشان تحقیق شود که مجرم فراری غیر سیاسی در میانشان نباشد. همگی را سوار اتوبوس دولتی کرده به داخل ساختمان بزرگ سازمان امنیت ترکیه بردند.

هیچیک درس و سال سیاوش نبودند. او چهل و پنج سال داشت و بقیه جوانهای بین هفده تا بیست و هفت سال بودند. حدود پنجاه نفر، و شاید دوسه نفر سی، سی و پنج ساله. چند خانواده که زن و بچه همراه آنها بود و چند زن تنها، جداگانه به هتل فرستاده شدند.

آنها را به اتاق بزرگ بدون پنجره ای بردند. به طور فشرده دورتا دور و در وسط نشستند. هنگام وارد شدن به اتاق سیاوش در انتهای راهرو، مرد چاق خپلی را دید که به آنها می نگرست. موهای سرش مشکی و کم پشت در جلو ریخته و کمی تاس بود. ابروهای پرپشت سیاهی داشت. سیاوش فهمید که بعضی از بچه ها تجربه اینجا را داشته اند، بدین معنی که دور و نزدیک شناختی از این محل و آدمها داشتند. در اطاق شنید که پسر جوانی به دیگری می گفت:

– این یارو اسمش تورانه، بازجوئی میکنه، اما آدم بدی نیس. اگه بفهمه کسی دروغ میگه فوری دیپورتش میکنه. ختم روزگاره.

سیاوش در میان جوانها به دیوار تکیه داده بود و منتظر نوبت بازجوئی بود. هرکس را صدا می کردند دو نفر در بیرون اتاق چشم بند سیاه رنگی را روی چشمان او می بستند و می بردند. در که باز و بسته می شد بقیه، صحنه چشم بستن را می دیدند.

جوانها به زودی باهم آشنا شدند، می گفتند، شوخی می کردند و می خندیدند. فرهنگ ایرانی در کنار فرهنگ ترکی قرار گرفته بود. گروه خودی در مقابل گروه غیر خودی. جای تنگ، موقعیت حساس، به قول شاملو، درد مشترک، همه را با هم صمیمی کرده بود. تخاصم و تزاحم و مقابله، به دوستی و محبت تبدیل شده بود. برای مدت زمان کوتاه تحمل درد آسان است. به خصوص وقتی که بعد از سختی، آسانی و فراغتی در کار باشد. کوه را می گیرد و بالا می رود وقتی به اوج رسید نفس راحتی می کشد و فراغت را ستایش می کند. اصلاً آدم اینطور نیست. وقتی هم مشکلی نداشته باشد، حتی اگر تنها باشد دنبال موردی می گردد تا زهر خود را به آن بریزد. سیاوش یاد داستان مردی افتاد که در بیابانی تنها نشسته بود و هر چند یکبار نعره ای می کشید و بعد چند لحظه ساکت می شد و کمی بعد غش غش می خندید. سواری که از آن حدود می گذشت به او نزدیک شد و دید که میخی در دست دارد و هر چند لحظه یک بار به محل حساس بدن خود فرومی کند. جلورفت و سلام کرد و گفت:

– مرد حسابی مگه عقلت کمه، چرا میخ فرومی کنی که اینقدر درد بکشی؟

مرد به او پاسخ داد:

– درد تنهائی رُ به این طریق درمون می کنم. وقتی میخ می زنم پدرم درمیاد ولی درفاصله بعد راحتم و از خوشحالی غش می خندم و گرنه حوصلم سر میره!!

سیاوش با یادآوری این قصه لبخندی به لب آورد، جوانی که در آن سوی اتاق به او نگاه می کرد، فکر کرد به او لبخند می زند و پرسید:

– حاج آقا شما هم از کوه اومدین؟

همه چشمها متوجه سیاوش شد و پاسخ داد:

– بله.

یکی دیگر از بچه ها پرسید:

– از کدوم مرز؟

– از بازرگان.

جوان دیگری از جای دیگر اتاق گفت:

– خلیا از تهرون تا اینجا میان. برای پناهنده شدن پاسشون یا قایم میکنن یا پاره میکنن و قاطی پناهنده ها میشن.

سیاوش نگاهی به او انداخت و بهتر دید که سکوت کند. یکی دیگر گفت:

– میدونین. تو این اتاق به حرفامون گوش میدن، مترجم فارسی براشون

ترجمه میکند.

– بابا ما که خلاقی نکردیم که بترسیم، خُب گوش بدن.

نوبت سیاوش رسید. چشمهای او را بستند و از راهرو به اطاق دیگری بردند. موهای سفید بلند و ژولیده، سن بالا و حالت استثنائی موجب شد که به محض ورود صدای توران به حالت تعجب بلند شود.

– او، او.

و بعد چند کلمه ترکی گفت که او نفهمید. بعد صدای ظریف زنانه ای بریده بریده به فارسی پرسید:

– آقا شما از کوه آمدین؟

– بله.

زن ترجمه می کرد و او را به یاد کسانی که زبان فارسی را به تازگی یادگرفته بودند، می انداخت. توران جمله دیگر را بالحن محکم و آمرانه بیان کرد.

– این آقا میگه اگه دروغ بگی فوراً شمارُ پس می فرستیم.

بعد به طور ناگهانی توران، جیب های او را خالی کرد و محتوای آنرا روی میز ریخت. جیب های بغل، جیب های شلوار حتی جیب های کوچک. سنگ کوچکی که هنگام خروج از مرز ایران از روی کوه به یادگار برداشته بود، توجه بازپرس را جلب کرده بود چون مترجم به دنبال پرسش توران پرسید:

– آقا این سنگ قیمتی چیه؟

– این سنگ معمولیه، موقع خروج از مرز ایران به عنوان یادگار برداشتم.

مترجم برای بازپرس ترجمه کرد و بازپرس گفت:

– آو، آو!

بعد او را به جلوی دیوار راهنمایی کرد و مترجم گفته بازپرس را ترجمه کرد.

– آقا شما سرخود را برنگردان، مستقیم به جلو نگاه کن.

بازپرس چشم بند را باز کرد، چند لحظه چشمانش تاری می دیدند. چندبار آنها را بازوبسته کرد و بادست ها مالش داد.

نقشه ای از مرز مشترک ایران، ترکیه و شوروی جلوی روی او بود.

– آقا بگین از کجا آمدین؟

سیاوش مرز بازرگان را نگاه کرد.

– با انگشت نشون بدین.

انگشت خود را در محل گذاشت.

– کی آمدین؟

– دوز پیش.

فریاد توران بالا رفت. فهمید که دروغ می گوید.

– آقا شما دروغ میگی.

سیاوش فکر کرد که توران ورقه اصلی را خوانده و فهمیده که او دوماه ونیم پیش در استانبول بوده است. با خود فکر کرد:

"وای خدای من همه رُ گیر انداختم. الان پلیس میریزه و اون عده رُ هم

در استانبول میگیره".

چشم بند او را بستند و او را روی یک صندلی نشانند.

– چه کسی شما رُ آورد؟ به خونه کی رفتین؟ قاچاقچی چه کسی بود؟
– می گفت اسمش کریمه، اسم صابخونه رُ نگفت. قاچاقچی ابرونی بود.

فریاد توران به ترکی بلند شد، دیگه به ترجمه احتیاج نبود.

– دروغ میگه، دروغ میگه...

مترجم گفت:

– شما دروغ میگین، شما رُ فردا به مرز ایران پس میفرستن.

توران یک جمله می گفت و مترجم ترجمه می کرد و سیاوش پاسخ می داد.

– من پناهنده سازمان ملل هستم.

– بله ولی شما دروغ میگین، اطلاعات دُرُس نمیدین. شغل شما چی بوده؟

– معلم بودم.

– کجا؟

– در ایران.

– معلم چی؟

– در دانشگاه، در مدرسه عالی قضائی و اداری قم.

مترجم برای ترجمه با مشکل روبه رو شده بود. عرق از سر و گردن و صورت
سیاوش جاری بود و بدن و صورتش داغ شده بود، قلبش تند تند می زد.

– چطور به آنکارا آمدی؟

- با اتوبوس.
- از کجا؟
- از دوبایزید.
- ترکی بلدی؟
- نه من فارس هستم.

صدای فندک وبوی سیگار او را متوجه کرد که توران سیگاری روشن کرده است. از مترجم چیزی پرسید:

- آقا شما سیگار میخواین؟
- بله.

توران سیگاری به لب او گذاشت و آنرا روشن کرد. خودش می فهمید که چه فشار عصبی - روحی براو آورده، علاوه برآن ترکها به اشخاص مسن احترام می گذارند. لوازم اورا درجیبش گذاشت. دررابازکرد، مأموری را صدا زد و به او گفت او را به اطاق دیگری ببر. درآن اطاق چشمانش را بازکردند. جوان هجده ساله ای هم روی یک صندلی نشسته بود. قسمتهائی از عضلات مجروحش آشکار بود. قسمتی از بدن وسینه اش را با مرکورکرم مداوا کرده بودند. معلوم بود که ازکوه افتاده وروی شن ها سرخورده. برای سیاوش هم یک صندلی گذاشتند و اجازه دادند بنشینند وسیگارش را بکشند.

ساعت سه بعدازظهر بود و کار بازپرسی بقیه رو به اتمام بود. به دونفر ایرانی آذری اجازه دادند، پول جمع کنند و بروند برای همه ساندویچ خریداری کنند. از سیاوش و نوجوان مجروح که خود را محسن معرفی می کرد پرسیدند واز آنها نیز پول گرفتند. غذا دونرکباب بود وسیاوش گیاه خوار با اشتهای لذت آنرا با نوشابه خورد و در دل گفت:

- لعنت به هرچه آدمیزاده! لعنت به استبداد، نفرین به نفت وگاز، لعنت به مرز و زندان و بازجو.

بعد نگاهی به محسن کرد و گفت:

- سیگار داری؟
- آره ولی اینا نمیدارن بکشیم.
- ترکی بلدی؟
- نه.

صبر کرد تا یکی از مسئولین آمد و با اشاره، از او اجازه کشیدن سیگار گرفت. بقیه را به بیگاری کشیدند و دمار از روزگار آنها درآوردند. کیسه های سیمان را از یک ساختمان به ساختمان دیگر می بردند و از جلوی اتاق می گذشتند و به آن دو که راحت نشسته بودند نگاه می کردند. درشرایطی نبودند که بتوانند فکرکنند. یکی دونهفر که احساس تحقیر کرده بودند، اعتراض کردند یکی از آنها آذری بود و با آنها به ترکی حرف می زد و دیگری به فارسی به صدای بلند اعتراض می کرد. سیاوش و محسن سرشان را از اتاق درآورده بودند. سیاوش دید که توران در انتهای راهرو ایستاده و از دور به صحنه اعتراض آنها نگاه می کند.

- شما اجازه ندارین از ما کار بکشین.
- این کار اجباریه.

یکی به انگلیسی گفت:

- ما پناهنده سازمان ملل هستیم.
- غلط کردین. مرز قانونی رُ بدون اجازه عبور کردین ، بدون پاسپورت. شما مجرم هستین.
- من شکایت می کنم.
- هرکاری میخوای بکن، اصلاً شماها زندانی هستین. برای جاسوسی به ترکیه آمدین وگرنه مثل آدم با پاسپورت می آمدین.
- ما پناهنده هستیم، از کوه آمدیم. سازمان ملل ما رُ به دست شما داده. نباید از ما کار بکشین، این خلاف کنوانسیون ژنوه.

– حرف اضافی نزن. ما با ایران قرارداد داریم که فراریارُ پس بفرستیم. شاید اونجا آدم کشته باشی یا دزد باشی. طبق قانون شمارُ به مرزی که از اون وارد شدین می بریم تا معلوم بشه به چه دلیل به طور غیرقانونی آمدین. اگه سیاسی باشین و واجد شرایط سازمان ملل، دولت ترکیه شمارُ به سازمان ملل پس میده وگرنه به ایران بازمیگردونه.

یکی از بچه ها داد زد وگفت:

– هرکسی رُ که ایرون بخواد از اینا پس میگیره. هفتصد دلار برای هر ایرونی که اخراج کنن، به دولت ترکیه میپردازن.

یکنفر با لحن جاهل های چاله میدان گفت:

– هفتصد دلارُ بدن به من برمی گردم تهرون کاسبی می کنم!

همه با اینکه زوارشون دررفته بود، زدند زیرخنده.

ساعت شش بعد ازظهر آنها را به هتل بردند. دراطاق های چهارتخته سیاوش شماره هتل را گرفته ومی خواست به پروانه بدهد تا ازحال و وضع و شرایط خود واینکه درآنکاراست، اورا مطلع کند. باید به بیرون می آمد وازکابین تلفن عمومی تلفن می زد. وقتی شماره تلفن هتل را به پروانه داد، سریعاً به هتل بازگشت ومنتظر شد. پنج دقیقه بعد تلفن زنگ زد. او نزدیک میز متصدی هتل ایستاده بود. مردلاغراندامی به زبان ترکی پرسید که چه کسی را می خواهید و سیاوش وقتی اسم خودرا از زبان او شنید به سمت تلفن رفت. پروانه وضع او را جویا شد و سیاوش شروع به تعریف ماجرا کرد. جوانی که قبلاً اورا راهنمایی کرده بود و حالا اسم اورا می دانست ازجمع کسانی که آنجا بودند، دورشد ودر حالیکه لب خود را می گزید و با سر به علامت نفی زنهار می داد، به سیاوش گفت:

– ببین! قطع کن، بگو نیمساعت دیگه تلفن کنن.

سیاوش فهمید که می خواهد موضوع مهمی را به او بگوید. بنابراین به پروانه گفت:

- خودت چطوری؟ بچه ها خوبن؟
- بگو موضوع رفتنت چی شد، ما همه خوبیم، کی میای؟
- من الان باید یه جایی برم. میتونی نیمساعت دیگه تلفن کنی؟

پروانه مکث کرد و بعد گفت:

- نیمساعت دیگه تلفن می کنم.

همراه آن جوان از هتل بیرون آمد. وقتی به خیابان رسیدند به سیاوش گفت:

- آقا شما با این سنت خیلی ساده ای. این هتل مال سازمان امنیته و به حرفا گوش میدن. همین الان از اینجا به آلمان تلفن کن و بگو اون تلفن امن نیس و نباید چیزی بگن. پشت اون گوش میشینن، شنود مخفی و پنهانی. دختره که تو لابی هتل نشسته، همون مترجم اس که فرستادن خبرچینی کنه. مواظب باش.

- حق باشماست. والله من خیلی به هم ریختم. قاطی کردم.

- بابا باید حواست جمع باشه.

سیاوش از تلفن عمومی قضیه را به پروانه اطلاع داد. سه روز بعد از طرف سازمان ملل به هرنفر برای مدت دوهفته پایان ماه مبلغی معادل سه هزار و پانصدتومان به دلار پرداخت کردند. صبح روز سوم، آنها را سوار دو اتوبوس کردند و به سمت مرز برگرداندند تا در آنجا تکلیف آنها را روشن کنند. در اتوبوس آواز می خواندند و وسط راه در یک قهوه خانه توقف کردند و نهار خوردند. ماشین از منطقه ای که کنار دریاچه وان بود عبور می کرد. همه جز سه نفر از مرزی آمده بودند که باید به قرارگاه پلیس در شهر وان سپرده می شدند. دونفر همراه سیاوش باید به آغری می رفتند.

بازداشتگاه شهر آغری مختص فراریانی بود که از مرز بازرگان آمده بودند.

دو افسر پلیس ترک مأمور آوردن آنها بودند. پنجاه و یک نفر را به پلیس وان تحویل دادند و همراه این سه نفر به طرف ترمینال به راه افتادند. اتوبوس آنها را تا ترمینال رساند و بقیه راه را باید با پرداخت کرایه با مینی بوس می رفتند. از وان تا آغری حدود یک ساعت و نیم راه بود. سعید و کمال آذری بودند. سعید اهل تبریز بود و کمال اهل تهران. مردم روستائی با مینی بوس ها به شهرهای کوچک اطراف می رفتند.

تأثیرات آتاتورک در پوشش زنان و مردان در مقایسه با زنان و مردان روستائی ایران آشکار بود. بیشتر مردان دهاتی کراوات زده بودند و کلاه کپی به سر داشتند. کفش ها نسبتاً مرتب بود و زنان نیز پیراهن های تمیز و نسبتاً مرتبی به تن داشتند. دو افسر از طریق سعید، سؤالاتی راجع به سیاوش کردند. آنها منتظر حرکت مینی بوس یا دولموش بودند. چهار پنج نفر سوار بودند. یکی از افسرها به راننده گفت که دوصندلی جلو را برای آنها خالی نگاه دارد و آمدند و همراه آنها صبحانه سفارش دادند. موقع خوردن صبحانه دو افسر با سعید و کمال صحبت کردند و سعید دائماً به چشمان سیاوش نگاه می کرد و لبخند می زد. سیاوش پرسید:

– موضوع چیه؟

– اینا پول میخوان.

کمال گفت:

– میگن این بچه اش مریضه باید عمل بشه، هزار دلار لازم داره.

سیاوش بی اختیار از روی لاعلاجی و مصیبت زدگی زد زیر خنده و گفت:

– یا ابوالفضل! کی باید این همه پول بده؟

– از ما میخواد، من گفتم که ما نداریم، میگه به شما بگیریم.

– بگو این پول زیادیه، ما نداریم.

– میگه چقدر میتونین بدین؟

– میخوای نفري پنجا دلار بهشون بدیم.

وقتی سعید به آنها گفت، اخمهایشان را درهم کشیدند و یکی به سیگارها زدند و بیرون رفتند. صبحانه تمام شده بود. آنها سه نفری پول آنرا پرداختند. دو مرد ریشو به میز آنها نزدیک شدند و بدون اینکه اجازه بگیرند با پرروئی سرمیز نشستند و شروع کردند به ترکی باسعید و کمال صحبت کردن و بعد راجع به سیاوش سؤال کردند. سیاوش فهمید که سعید به آنها می گوید که او فارس است و ترکی نمی داند. آنها خبرچین های جمهوری اسلامی بودند و چون مأموران مرزی هرطرف قانوناً اجازه داشتند حدود سی تا سی و پنج کیلومتر در عمق خاک یکدیگر وارد شده فراریان را تعقیب نمایند، عده ای را اجیر می کردند تا در مورد آنها خبر دهند و حالا این دونفر که موضوع را فهمیده بودند، مشغول سؤال و جواب شده یکی از آنها به سمت تلفن رفت تا موضوع را خبر دهد. سیاوش به سعید گفت:

– بریم به پلیسا جریان خبر بدیم.

و هر سه بطرف پلیس ها رفتند. آنهاکه در مورد پول به هدف خودشان نرسیده بودند با خونسردی گفتند:

– با اونا حرف نزنیم.

آن دو نفر در تلاش برای دسترسی به تلفن بودند. از سه تلفنی که به دیوار قهوه خانه وصل بود، یکی را در اختیار گرفته و در آن سکه می انداختند. فقط یک جای خالی دیگر در مینی بوس باقی مانده بود. سیاوش با سعید و کمال در انتهای مینی بوس نشسته بودند و خدا خدا می کردند زودتر حرکت کند. آن دونفر درپائین، برای تماس گرفتن با رابط های خود در تلاشی سخت بودند و یکی از آنها مرتباً به مینی بوس نزدیک می شد. هر سه هیجان زده بودند. دونفر پلیس در جلو نشسته بودند و بالاخره در آخرین لحظات یک نفر سوار شد و مینی بوس به حرکت درآمد. کمی که به جلورفت دوسه نفر دیگر هم رسیدند که آنها را نیز در وسط راهرو جای دادند و از جاده های پرکوه و کمر حرکت کردند

ودو ساعت بعد در شهر آغری پیاده شدند. روز یکشنبه بود و ادارات تعطیل بودند. باید این سه نفر رابه کمپ آغری تحویل می دادند. دوپلیس باهم آهسته درگوشی صحبت کردند وگفتند باید نهار بخوریم. سعید گفت:

– اینا ناهار میخوان.

کمال گفت:

– دوسه ساعت پیش صبحونه خوردن!

سعید خندید و گفت:

– مگه نمی بینی ما رُ نمیبرن؟ وقت میگذرونن.

تا ساعت دوبعدازظهر آنها را در نزدیکی مرکز شهر نگاه داشتند. عاقبت یکی از پلیس ها با سعید و کمال صحبت کرد و سعید به سیاوش گفت:

– این بابا میگه باید پونصد دلار بدین. من که ندارم.

کمال گفت:

– یکی صد دلار بدین.

خودش هم صد دلار از جیبش درآورد و سیصد دلار را به یکی از پلیس ها داد. او درحالیکه ابروها را بالا می انداخت و لب و لوجه را به علامت نارضایتی به حرکت درمی آورد پول را در جیب گذاشت و با سعید با اعتراض گفتگو کرد.

سعید گفت:

– میگه باید دویست دلار دیگه بدین.
– آخه برای چی؟ اگه ندیم چی کار میکنه؟

کمال گفت:

– من که دیگه پول ندارم.
– کاری که نمیتونن بکنن بگو نداریم.

سعید زد زیرخنده وگفت:

– اتفاقاً میگه شما دارین، این دویست دلار از شما میخواد!
– بگو من بیشتر از این ندارم پلیس به این پروئی نوبره!

سعید باز زیرخنده زد وگفت:

– حالا ناهارم میخوان! بریم دونرکباب بهشون بدیم، بلکه ببرندمون کمپ
تحویلمون بدن از دستشون راحت شیم.
– آدم باید حق و حساب بده اونوقت زندونم بره!

وارد اغذیه فروشی شدند. سیاوش، سعید و کمال هریک غذای مختصری
خوردند و آن دونفر هریک دو عدد دونرکباب با دوغ و مخلفات نوش جان کردند.

چهل و چهار

کمپ آگری

آنها را به دفتر کمپ آگری بردند. یک سرهنگ با لباس شخصی در اطاقی نشسته بود و چند سرباز جلوی در و داخل راهرو در آمد و شد بودند. یک سرباز برای سرهنگ چای می برد. آنها راتحویل دادند. همان سرباز هر سه نفر را به طرف ساختمان کمپ که چند خیابان پائین تر از ساختمان مرکزی پلیس بود برد. داخل کمپ پراز جوانان فراری ایرانی بود و یک مرد سی و هفت ساله گرد به نام داریوش که از حزب سوسیالیست کردستان آنجا بود، به سیاوش نزدیک شد و گفت:

– بالای تخت من خالیه. اگه مایلین میتونین اونجا بیاین.

جلوی کمپ یک نگهبان مسلح بود و درحیاط یک سگ. درکنار سالن اصلی کمپ که به شکل خوابگاههای سربازخانه بود، دو اتاق قرارداد داشت یکی متعلق به اداره کمپ و دیگری را به عده ای زن و بچه داده بودند. مردهایشان با بقیه مردها در خوابگاه اصلی جای داشتند و زنها و بچه ها در اتاق کوچک. یک خانواده بهائی با دخترهای جوانشان در آن اتاقها بودند. یک زن زیبا با موهای طلایی رنگ آنجا بود. علاوه بر آنها یک زن چادری هم در میان زنان دیده می شد. هنوز دوسه ساعت از ورود آنها نگذشته بود که بچه ها دور و بر آنها جمع شده بودند و سؤال می کردند که کی و چگونه آمده اند. ناگهان مردسیه چرده چاق کوتاه قدی که اسلحه کمری بسته بود، داخل خوابگاه شد. بچه ها به علامت اینکه آدم شرّی است، سر تکان داده به هم نگاه کردند، داریوش به سیاوش گفت:

– این مرتیکه آدم شرّیه.

– چیکارس؟

– معاون سازمان امنیت شهره. امروز هم که تعطیله ول کن نیس، فهمیده شماها اومدین، اومده اینجا.

مردسیه چرده نگاهی به یکی از بچه ها انداخت و به طرف اورفت. گوئی قبلاً با هم برخورداردی داشتند. مثل کشتی گیرها پیشانی خود ر به پیشانی او گذاشت و بادست گوشتالوی خود پشت گردن او را به سمت پائین فشار می داد. به شوخی و جدی این کار را انجام می داد. جوان با این که گردن و هیکل قوی داشت زیر فشار دست او رنج می برد و صورتش سرخ شده بود. بعد به ترکی گفت که آنها که تازه آمده اند باید برای بازجویی با او بیایند. سه نفر دیگر هم پیش از ظهر آمده بودند. با سیاوش، سعید و کمال، شش نفری سوار یک جیب لندرور شدند و یک سرباز هم که راننده جیب بود به آنها پیوست. بین قسمت جلوی ماشین و پشت آن یک پرده سرمه ای کوتاه آویزان بود و شیشه های عقب هم با پرده پوشیده بود و بیرون دیده نمی شد. در آن جای تنگ، هفت نفر نشسته بودند. مرد خپل سیه چرده، رانندگی می کرد. وقتی ماشین حرکت کرد و چند خیابان پیش رفت، سروصدای زنی که اعتراض می کرد و درضمن می خندید از جلوی ماشین برخاست و پرده میانی قسمت جلو و عقب در اثر حرکات آنها و دست اندازهای جاده به پائین افتاد. تازه همه فهمیدند که زن موطلائی را برای ترجمه همراه خود آورده. سرباز با دستپاچگی می کوشید پرده را سر جای خود قرار دهد و دستور مرد چاق را به آنها ابلاغ می کرد که سرها را پائین بیندازند. هرچه سرباز به ترکی می گفت، سعید به فارسی ترجمه می کرد:

– میگه سرا پائین، سرا پائین.

سعید در حال گفتن این جمله خنده اش گرفته بود. همه سرشان را در یک دایره بهم می فشردند و سیاوش از این همه نامردمی و انحطاط اعصابش خرد شده بود به طوری که آرزو می کرد، کاش در یک لحظه ماشین منفجر شود و همه باهم حتی خود اونا بود شوند. زن جوان موطلائی که معلوم بود چه احوالی به او گذشته، هدف این مرد بود و مصاحبه تازه واردان بهانه ای بیش نبود. ماشین به پارکینگ سیمانی همکف ساختمان نوسازی وارد شد. همگی پیاده شدند و به

سرباز دستور داد، همه را رو به دیوار ایستاده قرار دهد. از داخل پارکینگ دری به یک اطاق باز می شد. مرد پشت میز کار اداری و زن روی مبل در کنار او نشسته بودند. سیاوش و کمال را به داخل اطاق بردند. زن با بدن نحیف و چهره خسته به سیاوش نگاهی انداخت و سرخود را به نشانه شرمساری تکان داد. زیبایی، جوانی و تنهایی وی در غربت او را از پای درآورده بود. مرد کیف سامسونایت خود را باز کرد و به سرباز گفت بقیه را هم به داخل اطاق بیاورد. از داخل کیف سامسونایت یک نقشه کوچک ایران که مرزهای ترکیه در سمت چپ آن دیده می شد به جمع نشان داد و با لبخندی حماقت آمیز گفت: پیشی. منظورش این بود که ایران شبیه گربه است. سپس عکسی از رفسنجانی و خامنه ای و آقای خمینی در آورد و به جمع نشان داد. مرد مخبط برای دست درازی به طعمه این نمایش مسخره را راه انداخته بود و از گفتگوها، شوخی ها و نگاه هائی که بین آنها ردوبدل می شد، معلوم بود که بار اول نیست که این کار را انجام می دهد. سیاوش فهمید که به زبان ترکی آنها را "ملتجاء" یعنی پناه جو می خوانند. آن مرد در حالیکه انگشت سبابه خود را به حالت تهدیدآمیز تکان می داد به ترکی جملاتی گفت و زن موطلائی به فارسی ترجمه می کرد:

– میگه اگه دروغ بگین فوری شماها رو پس می فرستیم. میگه اگه شماها رو اینجا بکشم هیچ کس نمیفهمه.

نگاهی به جمع انداخت و با دلربائی و نمک زنانه ای که در حرکات و رفتارش بود لبخندی زد و گفت:

– تو رو خدا راستش بگین، اگر نه خیلی بدجور رفتار میکنه.

مرد در حالیکه لبخند می زد، با نگاهش می پرسید که چه گفته است. هنوز جواب نشنیده بود که درباز شد و سرباز داخل شد و چیزی گفت. مرد سیه چرده از جا پرید و به داخل پارکینگ رفت. زن موطلائی در حالیکه لب خود را می گزید گفت:

– رئیس اومده، اون صدا کرده.

چند دقیقه نگذشت که سرباز برگشت و دستور داد که سوار لندروور شوند. دربیرون در، مرد لاغراندازی حدود پنجاه ساله با موهای سفید کوتاه و رفتاری آرام، نگاهی به آنها انداخت و به سرباز گفت که آنها را به کمپ بازگرداند. در راه سعید از سرباز پرسید که چه اتفاقی افتاده بود. سرباز به ترکی توضیح داد. از سعید پرسیدند که موضوع از چه قرار است. رئیس سازمان امنیت شهر از ماجرا خبردار شده و فوراً معاون را برکنار کرده بود. همه نفس راحتی کشیدند. حتی سرباز راننده لندروور لبخند رضایت آمیزی به لب داشت و زن موطلائی گفت:

– خیلی آدم بدجنسی بود. همه رُ اذیت می کرد. شماها شانس اوردین.

وقتی به کمپ برگشتند، از غذای ظهر که در قافله بزرگ دسته داری باقی مانده بود، به همه یک ملاقه آبگوشت به نام راگو با نصف نان دادند و روز بعد آنها را به طبقه پائین برده، انگشت نگاری کرده، عکس های فوری بی قواره ای از آنها گرفتند.

سیاوش وقتی عکس خود را دید، دلش به حال خودش سوخت و با خنده به سعید گفت:

– آگه کسی این عکس ببینه، میگه یارو یا خلافکاره یا قاچاقچی.

سعید زد زیر خنده و گفت:

– من در تبریز توی عکاسی کار می کردم. بلام روتوش کنم.

وقتی به درجه دار متصدی انگشت نگاری و عکاسی گفت پاسخ داد که او هم دوره این کار را گذرانده.

ستوان حسین افسری بود که برای هماهنگی هردو هفته یکبار به ایران می رفت. همه می ترسیدند که عده ای را پس بفرستند. خلبانی که شغل خود را گفته بود، هردوسه روز یکبار به بازجویی خوانده می شد. رئیس مرکز خبر که یک سرگرد قدیمی بود از سعید خواست که سیاوش را به دفترش در طبقه بالا بیاورد. مرد بسیار مهربانی بود. از احوال سیاوش که باخبر شد، برای او

دلسوزی و اظهار همدردی می کرد. در طبقه سوم تعدادی زندان انفرادی بود. در سلولها باز بود و کسی در آنها نبود. در طبقه زیرین نیز قسمتی مربوط به موتورخانه بود که سالها از کار افتاده بود. مربوط به جنگ دوم جهانی و پیش از آن بود، همه لوله ها و موتورهای بزرگ زنگ زده بودند. سگ بدهیبت درنده ای در گوشه حیاط داخل لانه ای که برایش ساخته بودند، زندگی می کرد. هر وقت سربازی از در ورودی به داخل حیاط کمپ پا می گذاشت، سگ با خشونت یک گرگ می خواست حمله کند و پارس می کرد. هیچکس جرأت نداشت به او نزدیک شود، تنها داریوش بود که به او نزدیک می شد و چشمانش را در چشمان آن می دوخت و با دست به او می گفت که داخل لانه خود برود و سگ از او می ترسید و اطاعت می کرد. داریوش، گرد بود و می گفت پنج نفر از اعضای خانواده اش را کشته اند حتی خواهر هشت ساله اش را. سیاوش از او پرسید:

– تو چطور؟

– من هم تا تونس انتقام گرفتم. یه روز عده ای پاسدار رو دستگیر کرده بودیم و در یه منطقه کوهستانی می بردیم که تیربارون کنیم. نزدیک غروب بود و یکی از بچه ها به من گفت:

– الان داره تاریک میشه بذار صبح کارشون تموم کنیم.

بهش گفتم:

– آگه اینارو امشب نگهداریم، برای خودمون خطر ایجاد میشه. همینطور که می آمدیم نزدیک یه پل رسیدیم. یکی از اونا پاسدار بود، خیلی پرروئی می کرد. روی پل برگشت به من چپ چپ نگاه کرد، زدم تخت سینه اش از اسب پرت شد تو رودخونه.

– مُرد؟

– آره، آب بردش!

– عجب!

– آخه هی غر می زد، اونای دیگه تحریک می کرد، می گفت دارن از عقب میان ما رو نجات بدن. یه افسر ریشو هم باهاشون بود ولی اون آدم آرومی بود.

وقتی میخواستیم تیربارونش کنیم گفت:

– شما ها آدمای ناآگاهی هستین، نمیدونین چیکار دارین میکنین.

من بهش گفتم:

– شماها آگاهی که مادر و سه برادر و خواهر هشت ساله من دروکردین؟ ولی آدمی به این محکمی ندیده بودم. خواست نماز بخونه رفت وضو گرفت اومد مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده. بعد با اینکه تاریک شده بود حکم تیر دادم ولی اون خیلی خونسرد بود و اشهدش می گفت، بقیه روی پا بند نبودن. – عجب آدمی هستی، نه دادگاهی نه ترحمی!

داریوش درحالیکه چشمهای ترسناکش از حدقه خارج شده بود با پرخاش به سیاوش گفت:

– وقتی پنج نفر از اعضای خانواده تو رو بکشن، حال من میفهمی.

سیاوش که یکه خورده و از او ترسیده بود گفت:

– آخه خون با خون؟

– بله، خون با خون و بدتر از اون هنوزم اگه گیرشون بیارم جیگرشون با دندون تیکه تیکه می کنم.

یکروز صبح ساعت ده سیاوش ازپله ها بالا رفت و به قسمت انفرادی واردشد و از جلوی سلولها گذشت. در سلولها باز بود. همینطورکه از جلوی آنها رد می شد متوجه شد که در یک سلول بسته و یک نفر در آن است. یکی از بچه ها بود. زود او را شناخت. چون با لباس سربازی آمده بود به او عسگر می گفتند که به زبان ترکی به معنای سرباز است. بادیدن سیاوش از جا برخاست. سیاوش در را باز کرد. در واقع درباز بود و او خود پنهانی به بالا آمده و خود را در انفرادی حبس کرده بود. کتابی با خود داشت و در فضای نیمه تاریک سلول چشمهایش به خواندن آن عادت کرده بود. از اینکه یکنفر مزاحمش شده بود، دمق بود ولی به

روی خودش نیاورد. سیاوش در را نیمه باز رها کرد و خواست که بازگردد دید که عسگر به دنبالش می آید، نزدیک پله ها گفت:

– ببین به کسی چیزی نگو.
– باشه مسأله ای نیس، گفتن نداره.

بعد لبخندی زد و گفت:

– عادت چیز بدیه، من تو انفرادی حال می کنم، چون عادت کردم.
– خیلی وقت اونجا بودی؟
– یازده ماه.
– بعد رفتی سربازی؟

لبخندی زد و چیزی نگفت. سیاوش فهمید که این هم ظاهرسازی او برای اثبات دلیل پناهندگی است: سرباز فراری از جنگ. درکمپ اغلب جوان بودند، از همه قماش آدم پیدا می شد. اکبرفری لاتی بود که درخیابان نادری ویدیوی قاچاق کرایه می داد و ویدیوی ممنوعه پرمی کرد. می گفت ریختند گرفتندش، شلاق زدند و او آمده بود تا به دنیای آزاد رفته، از نعمتهای آن برخوردار شود. شهریار تئوری، در زندان بوده، آزاد شده و تمام نظرات مارکس، انگلس، لنین، تروتسکی، مائو و غیره را مثل طوطی حفظ بود. شبیه "داستین هوفمن" بود و کلاهی به شکل "ماراتون من" به سر داشت و مدام قدم می زد. به سیاوش گفت، خانه مادرش درخیابان میرداماد است. پنج ماه درزیرزمین آن مخفی بوده، شوهرمادرش با ادامه ماندن او مخالفت کرده و او مجبور شده کشور را ترک کند. باچه بدبختی! حتی قاچاقچی به او نارو زده بود و هنگام تیراندازی درکوه فرارکرده و شهریار را تنها گذاشته بود. شهریار خود را تا روستائی نزدیک دوبایزید رسانده، در باغی مخفی شده بود و ساکنان آنجا که از عروسی برمی گشتند او را درخانه دیده، اول خیال کرده اند که دزد است، می خواستند او را با چوب بزنند و پلیس خبرکنند وقتی او توضیح می دهد به او آب و نان داده او را رها می کنند. وقتی شهریار تئوری از همه خداحافظی کرد که به آنکارا برود، یک افسر ترک دریک کلام نزدیک گوش سیاوش گفت:

– ایران.

سیاوش که آه از نهادش برآمده بود، اشک در چشمانش جمع شد و بعد سعید پیش او آمد و گفت:

– بدبختُ پس فرستادن.

بچه های کمپ هراسان شده بودند. به مجرد ورود لندروور مرکز، مثل گوسفندانی که می خواهند از میان آنها قربانی انتخاب کنند و به مسلخ ببرند، پشت پنجره های ریختند و باترس منتظر می ماندند. یک شب دوجوان ریشو آمدند. بزودی لو رفتند، عامل نفوذی بودند. ریشو هایشان را با ناشی گری تراشیدند و در جشن شبانه که به علت عید قربان برگزار می شد، مثل شتر می رقصیدند تا رد گم کنند. همه فهمیدند و به پلیس اعتراض کردند که جاسوس هستند. آنها گفتند که کاری از دستشان بر نمی آید. لاتهای کمپ پولهایشان را زدند و پلیس بساط و جیب های همه را تفتیش کرد و پول ها پیدا نشد. بچه های گفتند:

– این حرومزاده ها دروغ میگوین، پولی نداشتن.

ولایت های کمپ خاموش بودند و لبخندی به لب داشتند. هر چند شب یکبار از ساعت ۱۲ به بعد یکی از آن دو زن را چند ساعتی می بردند. زن چادری آهسته می رفت و آهسته می آمد. سعید می گفت:

– من این می شناسم، در رضائیه تک پرون بوده.

خانواده داریوش بهائی بودند. زن و دوبره اش همراه یکی از خویشاوندانشان که زن مسنی بود و دختر بیست و سه ساله ای داشت، در اطاق مجاور زندگی می کردند. دختر بزرگ داریوش چهارده ساله بود و پسر شش ساله اش را قلمدوش از کوه آورده بود. برای اینکه با داریوش گرده اشتباه نشود، بچه ها به این داریوش و به آن یکی، داریوش گرده می گفتند. زن مسنی که با آنها بود برای سیاوش تعریف کرد که شب قبل خواب دیده که کفشهایش را گم کرده و می گفت که نشانه خوبی نیست و تعبیر آنرا از سیاوش می پرسید. سیاوش که خود به خرافات و معجزات کاملاً بی اعتقاد نبود، برای اینکه ذهن او را مشوش

نکند گفت:

– خیره انشاءالله، تعبیر خواب بستگی به خیلی چیزا داره.

سعید که آنجا بود باخنده و لودگی گفت:

– خانم، میگن خواب زن چیه!

چند روز بعد آن‌ها را به ایران برگرداندند. پس از دو هفته یک سرباز ترک، مجله ای آورد که در آن توسط گروه‌های چپی کرد درمورد به رگبار بستن یک خانواده بهائی ایرانی درمرز گزارش مفصلی چاپ شده بود. سرباز که نگهبان کمپ بود آنرا مخفیانه درحیاط کمپ به سیاوش نشان داد. آنشب بحث داغی درکمپ درگرفت، سعید می گفت:

– ما به ترک ها تعلق داریم، فارسا برای ما جوک های تحقیرکننده میسازن.

داریوش هم حرفهای او را تأیید می کرد و ازاستقلال و خودمختاری کردها گفتگو می کرد. یکی ازبچه های مجاهدین خلق می گفت:

– با این عقاید حرف شاه درست درمیاد وایران، ایرانستان میشه.

سیاوش می گفت:

– من چندین فامیل ترک و لر دارم و تا به حال به این موضوع فکرنکرده بودم.

خلاصه نزدیک بود بین آنها اختلاف بیفتد. سیاوش دید که اقلیت ها مورد آزار واذیت بوده اند، سعید به رضاشاه بد و بیراه می گفت:

– ما درمدرسه اگه یک کلمه ترکی حرف می زدیم باید پول توجیبی خودمون در قلکی که برای تنبیه ما گذاشته بودند می انداختیم. به ما ظلم شده.

سیاوش باشوخی می گفت:

– در واقع به ما ظلم شده که در مدرسه هامون کلاس آموزش زبان ترکی نداشتن که حالا ما هم ترکی بدونیم و اینجا لازم نباشه شما حرفامون ترجمه کنین. شما الان یک زبون اضافی میدونین و شاعران ترک ایرانی اغلب به فارسی شعر گفتن. وانگهی اغلب سلسله ها و پادشاهان ایرانی ترک بودن. ضمناً بهتره کتاب "تات نشین های بلوک زهرا" "ر که تحقیقی از جلال آل احمده بخونی، پارسیهای اصلی همیشه در آذربایجان بودن مثل بابک خرم دین. حرکت زبان ترکی به طرف قزوین، تهران و اراک بوده. حالا اصلاً این تفاوتار باید کنار گذاشت. هر قومی مایله زبون و فرهنگ خودش داشته باشه.

روز بعد که عید قربان بود از طرف مسئولین کمپ جشنی ترتیب دادند. صبح زود دو گوسفند آورده در حیاط کمپ قربانی کردند و داریوش کرده که آشپز خوبی بود همراه سیاوش که در رستوران خود مدت شش سال همراه کارگران خود تجربه کسب کرده بود، باکمک بچه ها غذای مفصلی آماده کردند و نزدیک غروب میزو صندلی آورده روی آنها شیرینی و میوه گذاشتند و فرماندار شهر که به او والی می گفتند و بالاترین مقام سیاسی بود با سواری سیاه رنگ پرچم دار که شماره آن یک بود در میهمانی شرکت کرد. سیاوش از طرف پناه جویان صحبت کرد و سعید گفته های او را برای والی و همراهان او ترجمه می کرد. سیاوش ضمن تشکر از دولت ترکیه از اینکه عده ای را پس می فرستادند اظهار تأسف کرد و والی گفت:

– ما با دولت ایران قرارداد داریم. بهتره پناه جویان از راه پاکستان یا راه های دریائی جنوب فرار کنن.

در آن زمان عده ای هم از مرز شوروی خارج می شدند. مرزی که به شدت کنترل می شد با این حال به آذربایجان شوروی می رفتند. در دوطرف ایران مرزهای مشرف به عراق و افغانستان برای فرار مطلوب نبودند. بهترین راه از کوههای زاگرس، میان ایران و ترکیه بود. با اینحال از هر صد نفر، حدود چهل پنجاه نفر گرفتار یا پس فرستاده می شدند. به زنان تجاوز می شد و بعضی مردان را در میان راه رها می کردند و می رفتند. در این مورد قصه های غم انگیزی نقل می شد که در همان کوهها همراه قربانیان آنها مدفون شده اند و

بعضی از آنها آنقدر شرم آور است که بازگو کردن آن به شأن و منزلت انسان آسیب می‌رساند. زیرا مواردی در آن است که به قول فریدون مشیرری "هیچ حیوانی به حیوانی نمی‌دارد روا آنچه این نامردمان با جان انسان می‌کنند". این هم بخشی از قصه تلخ سرگذشت ایرانی است که همچون زخمی نهفته و غمی نگفته باقی مانده است.

یکروز به دنبال سیاوش فرستادند. به طبقه دوم رفت و سعید که در آنجا بود به سیاوش گفت:

– این چند نفر توریست استرالیایی هستند. شیشه ماشینشون شکسته و دوربینشون دزدیدن.

سیاوش با آنها به انگلیسی صحبت می‌کرد و به فارسی به سعید می‌گفت و سعید برای رئیس به ترکی ترجمه می‌کرد. مدت یکساعت گفتگو ادامه یافت.

در پایان زن توریست استرالیایی از سیاوش پرسید:

– شما کی هستید، اینجا چیکار دارید؟

سیاوش داستان را برای آنها شرح داد و آنها بی تفاوت به او گوش می‌دادند. سگ کمپ پارس می‌کرد. سیاوش روی تخت خود دراز کشیده بود. نگاهی به بیرون انداخت. سه نفر پشت سرهم می‌رفتند، دو سرباز و یک شخصی کمتر آدمی به این بلندی دیده بود. یکبار در خیابان سپه وقتی که رفته بود از فروشگاه‌های لوازم ارتشی، برای خود شمشیر بخرد تا در مراسم رژه بیست و یکم آذر، روز نجات آذربایجان، به عنوان افسر وظیفه شرکت کند، سه نفر را در پیاده رو در حال قدم زدن دیده بود که از رو به رو می‌آمدند، نفر وسط به اندازه همین مرد بود. در لباس نظامی بود و به او دژبان غولی می‌گفتند. بعداً او را در سریال دانی جان ناپلئون در نقش شیرعلی قصاب دید. این سه نفر تصویر آن داستان را در عرض چند ثانیه در ذهن او بیدار کردند. حدود ده دقیقه بعد او را صدا کردند تا ترجمه کند. مردی که بیش از دو متر و نیم قد داشت، قیافه اش شبیه ترکمن‌ها بود. اهل آمریکا بود و می‌خواست با کایت وارد ایران شود که ترکها او را دستگیر کرده بودند. پرسش‌ها را به سعید می‌گفتند او به فارسی به سیاوش می‌گفت و سیاوش به انگلیسی از مرد درشت

اندام می پرسید و پاسخ ها نیز به طور معکوس همین مسیر را طی می کرد. موضوع برای سیاوش خیلی جالب بود. پس از اتمام پرسش و پاسخ و تنظیم پرونده، سیاوش با او به گفتگو پرداخت:

- چقدر شما شبیه ترکمنای ایرانی هستین!
- مادر من چینی بوده.
- اهل آمریکا هستی؟
- آره. پدرم آمریکائی بوده در سن آنتونیو، تگزاس.
- اینجا چیکار می کردی؟
- گفتم که من کایت باز هستم.
- به داخل ایران؟
- آره من میسیونر مسیحی هستم.
- کجا میخواستی بری؟
- تهران، خیابون قوام السلطنه، دوستای من در کلیسای خیابون قوام السلطنه هستن. ما سیاسی نیسیم و به سیاست کاری نداریم.

او که فهمیده بود سیاوش وسعید ایرانی هستند، سعی کرد بیش از این صحبت نکند. سعید که رعایت هیچ چیزی را نمی کرد درحالیکه توجه مرد غول هیکل را جلب کرده بود، نزدیک سیاوش رفت و گفت:

- یارو جاسوسه.

وسیاوش جواب داد:

- البته به احتمال زیاد فارسی بلده.

مرد غول پیکر همه چیز را می فهمید، انگلیسی، فارسی و شاید هم ترکی و حتی آهنگ حرفهای سعید و سیاوش را. دیگر او را ندیدند. دوماه از اقامت آنها در کمپ گذشته بود. عده ای تازه آمده بودند و عده ای رفته بودند. یا به ایران و یا به اروپا و آمریکا. یک شب تلویزیون برنامه های خود را قطع کرد و خبری ناگهانی پخش کرد. به تورگوت اوزال، رئیس جمهور ترکیه

سوء قصد شده بود و به او دوتیر شلیک کرده بودند که به طور سطحی مجروح شده بود و خودش در یک مصاحبه مطبوعاتی شرکت کرد و درحالیکه قسمتهائی از دست هایش پانسمان شده بود، مطالبی به ترکی می گفت. یک روز یکشنبه سیاوش روی تخت خود درازکشیده، زیر لب شعری از حافظ می خواند. ناگهان صدای یک هلیکوپتر توجه او را جلب کرد. در این دو ماه فقط یکبار در آسمان آنجا، یک هواپیما دیده بود و آنهم در ارتفاع بسیار بالا و این اولین باری بود که هلیکوپتری در آسمان آگری می دید. از جا بلند شد و گفت:

– به نظرم میخواد اینجا بشینه.

بچه ها همه پشت پنجره جمع شدند. اکبر فری که از جوجه لات های تهران بود و ترکی هم می دانست، به افسر نگهبان کمپ نزدیک شد و به او چیزی گفت و بعد به فارسی گفت:

– به نظرم میخواد اینجا بشینه.

هلیکوپتر چند بار سعی کرد که در محوطه باز حیاط کمپ بنشیند. دوسیم موازی برق که از بالای کمپ عبور می کردند، مانع بودند. در مجاور کمپ، زمین بزرگ مسطحی قرار داشت و هلیکوپتر در آن فرود آمد. لحظه ای بعد یک ستوان یکم خلبان همراه مرد بلند قامتی با ریش سیاه انبوه پیاده شدند و از دیوار کوتاه کمپ از کنار لانه سگ بالا آمده، نزدیک ایوان آمدند. بچه ها به آن دو نزدیک شدند. داریوش به سیاوش گفت:

– بیا بپرس این کیه؟

خبرنگار آمریکائی بود. بچه ها خوشحال شدند و گفتند حتماً آمده باما مصاحبه کند. اکبر فری به فارسی گفت:

– مستر، ما الان سه ماهه اینجائیم، اینا ما رو پس میفرستن، ما سیاسی هستیم اگه برگردیم ما رو میکشن.

بعد با دست جلوی گلوی خود کشید و گفت:

– خرت!

مرد خبرنگار توضیح داد که او برای این کار نیامده، بلکه آمده تا به کوه‌های آرات رفته، بقایای کشتی نوح را پیدا کند. وقتی سیاوش گفته های خبرنگار را برای آنها ترجمه کرد، اکبر فری گفت:

– بهش بگو هزار سال دیگه باید بیاین اینجا بقایای ما رو پیداکنین! تو که خبرنگاری بنویس، ما رو نجات بده. پوسیدیم تو این کمپ.

در کوچه کنار کمپ، یک مرد پیر از خاصیت همجواری استفاده کرده بود و یکی از اطاق های خانه خود را به کوچه گشوده و بصورت یک دکان کوچک در آورده همراه پسر جوان خود به فروش نان و لبنیات و میوه مشغول بود. از جمهوری اسلامی طرفداری می کرد و بعضی از بچه ها می گفتند جاسوسی می کنند و به هم می سپردند موقع خرید از آنها، حرفی نزنند. هر روز صبح دونفر برای خرید به آنجا می رفتند و اگر کسی چیز اضافی مثل خرما یا حلوا می خواست از آنجا می خرید. اکبر فری هر وقت به آنجا می رفت با آنها بحث و گفتگو می کرد و چند فحش چارواداری نثار ارواح سران حکومت می کرد. یک روز صبح زود سعید به سیاوش گفت:

– افسر نگهبان می گفت ستوان حسین از رضائیه برگشته یه لیست با خود آورده، اسم سیاوش و رضا خلبان توی اونه، میخوان اونارو پس بدن.

سیاوش به سعید گفت:

– به افسر نگهبان بگو ما رو بیره تلفن کنیم.

سعید به افسر نگهبان اطلاع داد و به سیاوش گفت:

– چند پاکت سیگار میخواد باید سبیلش چرب کنی.

سیاوش پذیرفت و همان روز بعد از ظهر افسر ننگهبان همه را به خط کرد و گفت:

– هر کس میخواد به حموم بیاد در صف بایسته.

سیاوش، رضا، سعید و کمال نفرات اول صف بودند و به ستون دو به حمام رفتند. پس از رفتن و شستشو به مرکز شهر آمده به تلفنخانه رفتند. سیاوش هر چه صبر کرد، تلفنچی نمی توانست با آلمان ارتباط برقرار کند. ولی رضا توانست با لندن صحبت کند و وضع خود را به اطلاع همسرش برساند. در گفتگوی او با همسرش سیاوش فهمید که پیرشده است. یکبار همسر رضا را که در کمپ به ملاقات او آمده بود، دیده بود. در اینجا از بیرون کابین شنید که رضا به همسرش می گفت:

– من و یکی دیگر میخوان پس بفرسن، برو برام وکیل بگیر. تا دوشنبه آگه کاری نکنی ما دو نفر پس میفرستن. مشخصات ما رو بده بگو اینا پناهنده به سازمان ملل هسن.

رضا در کابین را باز کرد و به سیاوش گفت:

– شماره آلمان بده.

سیاوش شماره را به او داد.

– این شماره خونه همون پیرمردیه که تو هایم دیدیش، به زنش تلفن کن بگو بره دنبال کارش. تا دوشنبه وقت داریم. همون پیرمرد که تو کمپ باهش سلام و علیک کردی میگم. اون دیدی، یادت نیست؟

سیاوش لبخندی زد و فهمید پیرمرد شده، برایش جالب بود.

در همین موقع تماس با آلمان برقرار شد و سیاوش به کابین شماره ۲ رفت و با پروانه شروع به صحبت کرد.

- بچه ها چطورن، خودت چطوری؟
 – بد نیستم، کی میای؟
 – ببین میخوان دوشنبه ما رُ به ایران پس بفرسن.
 – چرا؟ اونا این اجازه رُ ندارن، شما پناهنده سازمان ملل هستین.
 – بابا این حرفا چیه؟ بذار در کوزه! چه سازمان مللی؟ اینا هر کاری بخوان
 میکنن، دادوستده.
 – غلط میکنن، مگه میتونن؟
 – آره بابا، تاحالا خیلیا رُ پس فرستادن. به هر حال هرکاری میتونی بکن.

در راه سیاوش و رضا تصمیم گرفتند از کمپ فرار کنند و بالای کامیونها رفته با آنها به سمتی بروند. چون جهت را نمی دانستند، ممکن بود اشتباهاً کامیونهای را سوار شوند که به سمت ایران می رفت. چند شیشه روغن خالی غذا را از آب پرکردند تا با خود ببرند.

چهل و پنج

شانکری

روز بعد ساعت دویزدازظهر، امربر مرکز به کمپ آمد و رضا و سیاوش را صدا کرد. آنها را به مرکز بردند و اطلاع دادند که سازمان ملل نامه داده که این دونفر به آنکارا برگردند. نه تنها آن دواین حرف را باور نمی کردند بلکه افسر مرکز خبرهم نمی توانست باورکند. روزجمعه به آنها گفتند وسائل خودرا جمع کنند و روز شنبه خبری نیامد. سیاوش و رضا نگران بودند. به سعید گفتند که ترتیبی بدهد تا برای تلفن بروند. نگهبان به سعید گفته بود که دستور داده اند که کسی را به هیچ عنوان برای تلفن کردن نبرند. سیاوش به رضا گفت:

– حتماً میخوان ما رُ پس بفرسَن.

– بیا فرارکنیم.

– سگُ چیکار کنیم؟

– بالاخره باید یه کاری کرد.

صبح یکشنبه برای بردن چند نفر آمدند. افسر نگهبان به سیاوش نزدیک شد و گفت:

– اینا رُ به ایران میبرن.

سه افسرآمده بودند. اسم ها را خواندند. داریوش کرده و دو نفر دیگر بودند. هرسه فهمیدند که آنها را پس می فرستند. داریوش هراسان به داخل توالت رفت. سیاوش هنگام خداحافظی با داریوش، تلفن خانواده خود درآلمان را

در دست او گذاشت. آنها را بردند. روز بعد یکشنبه بود و با اینکه روز تعطیل بود، به دنبال رضا و سیاوش آمدند. سرهنگِ مسئولِ خبر که به شدت نگران بود تا محل ترمینال اتوبوسها آمد وقتی اتوبوس به سمت آنکارا به حرکت درآمد، سیاوش و رضا از پشت شیشه های اتوبوس به سرهنگ نگاه می کردند، مردی که همواره با آنها همدلی کرده بود به خصوص با سیاوش. سیاوش به او نگاه می کرد و اتوبوس در جاده به سمت آنکارا می رفت. رضا که چشمان پراشک سیاوش را دید، نگاهش را به نقطه دوری انداخت و نفسی راحت کشید.

اتوبوس از منطقه کارس و سیواس عبور کرد و صبح دوشنبه آنها به مقر سازمان ملل رسیدند. سیاوش با مسئولین آنجا ملاقات کرد و به آنها گفت که پناه جویان را به دولت ایران پس می دهند. آنها خود را متعجب و متأسف نشان می دادند ولی مسلماً از همه چیز اطلاع داشتند. از آنجا هریک را با یک مدرک به نام "کیم لیک" که کارت شناسائی بود، به شهرهای مختلف فرستادند تا مأمور سازمان ملل به آنجا بیاید و با آنها مصاحبه کند. رضا را به قیرشهر و سیاوش را به چانکری در دویست کیلومتری شمال آنکارا فرستادند. پلیس چانکری پس از ثبت مشخصات سیاوش، او را به یک مسافرخانه فرستاد. امنیت او تلی "هتل امنیت"، جایی بود که عده زیادی ایرانی در آنجا بودند. سیاوش به یک اطاق مشترک که چهار تخت در آن بود، رفت. هر روز صبح باید به اداره پلیس می رفت و دفتر را امضاء می کرد، بعد آزاد بود و در شهر قدم می زد.

ماه دوم تابستان بود و پنج ماه از اقامت او در ترکیه می گذشت. عده زیادی ایرانی در این شهر کوچک قدیمی زندگی می کردند. روبه روی هتل محل اقامت سیاوش یک ساختمان دولتی نوساز بود که مرکز فرهنگی و موزه شهر بود.

کتابخانه بزرگی در آن قرار داشت. در موزه، اشیاء مربوط به قرن دوازدهم میلادی، زمان سلاجقه و عثمانیان بود. یک تبرزین که در روی آن به فارسی نوشته شده بود متعلق به شیخ عبدالقادر گیلانی، نظر سیاوش را جلب کرد.

مسئول موزه به او نزدیک شد و به زبان انگلیسی با او صحبت کرد و وقتی فهمید او ایرانی است و زبان فارسی می داند، او را به اطاق کوچکی که جنب کتابخانه بزرگ بود برد و به رئیس کتابخانه معرفی کرد و آنها او را به جایی بردند که پر از کتابهای فارسی بود. چون نمی توانستند خط فارسی را بخوانند و معنی آنرا بدانند، نمی دانستند که عنوان و موضوع کتابها چیست از سیاوش خواهش کردند که عنوان آنها را روی یک صفحه کاغذ با شرح کوتاهی به زبان انگلیسی بنویسد. از آن به بعد سیاوش هر روز ساعت ۱۰ به کتابخانه می رفت و تا ساعت

دو بعد از ظهر، کتابها را بررسی می کرد. برای او چای و بیسکویت می آوردند و او از اینکه آنها توانائی خواندن کتابهایشان را به زبان فارسی نداشتند، به تعجب افتاد. کتاب ها متعلق به دوران عثمانی و پیش از آن بود. کتابهای بسیار با ارزش ونفیس درمیان آنها فراوان بود. رئیس موزه و رئیس کتابخانه اشخاص تحصیل کرده ای بودند. اورابه منزل خود دعوت کردند. سیاوش با خانواده آنها که مایل به یادگیری زبان انگلیسی بودند، گفتگو می کرد. اورا به دیدن قبر چند سلطان سلجوقی بردند. پس ازچندی عده ای از بچه های کمپ آگری ازجمله سعید وکمال به آنجا آمدند. لات های کمپ هم همگی به امنیت او تلی سرازیر شدند. وقتی پول سیاوش گم شد، به شدت به آنها اعتراض کرد ولات ها با او درافتادند. سعید به او گفت:

– اگه دونفر اینجا دعوا کنن، هر دو رُ دیپورت میکنن.

سیاوش دست بردار نبود و بالاخره به طور غیرمستقیم پول ر بوده شده را از آنها پس گرفت و اطاق خود را جدا کرد. برای آزار او هتل را روی سرشان می گذاشتند و عرق خوری و قماربازی رایج بود. سعید درعکاسی شهر شغل خوبی گرفت واطاق مستقلی اجاره کرد و سیاوش را هم به صاحبخانه خود معرفی نمود وسیاوش ساختمانی از او اجاره کرد وبه سعید اطلاع داد که حاضر است سه نفر ازبچه های کمپ را بپذیرد تا با او مشترکاً در آنجا زندگی کنند و هزینه ها را باهم بپردازند. عده زیادی داوطلب شدند و او سه نفر را که تشخیص می داد جوانهای مرتبی هستند، پذیرفت. هر سه سیاسی بودند، دونفر از آنها از اعضای حزب های چپ مبارز و یک نفر عضو مجاهدین بود. سیاوش با آنها شرط کرد که ساعت ده شب درخانه بسته می شود و آنها پذیرفتند وبا این ترتیب، نظم خاصی برقرار شد. سیاوش به جای پدر آنها بود و برایشان غذا می پخت. از بازار شهر، ساج، وردنه و وسائل دیگر خریدند و نان لواش می پختند. ایرانی های دیگر که از موضوع باخبر شدند به دیدن آنها می آمدند تا یاد بگیرند و خود نان بپزند. در این رفت و آمدها بود که بسیاری از آنها را شناخت. زن جوانی با یک بچه همراه مرد مسن شیک پوشی بود که به او دکتر می گفتند. شایعات زیادی درمورد آنها بود. ازجمله اینکه طرف از آن آدمهای زرنگ هفت خط بوده، نه مدرکی دارد ونه شوهر اوست و احتمالاً خبرچین است.

در قسمت مرکزی شهر یک مسجد قدیمی قرار داشت، اطراف آن بازار بود و کوه بلندی در شمال شهر بود که این مسجد و بازار در پائین آن قرار داشت. در روی کوه به طرف قله، جاده سازی می کردند. عصرها سیاوش از جاده به سمت قله به راه می افتاد. در جاهائی که جاده بریده بودند، استخوانهای دنده و گاهی جمجمه به فراوانی دیده می شد. امکان تدفین آنها نبود. در قله یک امامزاده کوچک قرار داشت و یک کیوسک تلفن و دیگر هیچ. داخل امامزاده چند قبر بود که یکی از آنها بلندتر از بقیه به نظر می رسید. به دیوار نام حضرت علی و امام حسین و امام حسن بر پارچه های سبز و سیاه به چشم می خورد و رنگ شیبی داشت.

یک روز که سیاوش با سعید و سه نفر همخانه خود برای خرید پرده اطاق رفته بودند، سعید متوجه ماشینی با شماره ۱ شد و گفت:

– والی توی پارچه فروشیه.

وقتی وارد شدند والی آنها را دید و به سمتشان آمد و پرسید که اهل کجا هستید. سعید به ترکی جواب داد. او با اشاره به سیاوش پرسید که او چکاره است و سعید گفت معلم بوده. والی که تا آن لحظه به ترکی حرف می زد به فارسی روان این شعر را خواند:

چوب خدا صدا نداره وقتی بزنه دوا نداره
و مکث کرد و به سعید چیزهائی به ترکی گفت. سعید گفت می گوید:

– آنقدر به خلفای راشدین توهین کردین که خداوند شما رُ چوب زد. شماها مسلمون نیسین، بدعت توی دین آوردین.

سعید در حالیکه می خندید گفت:

– اینا سنی هسن.

یک روز غروب وقتی سیاوش به کوه نزدیک می شد، تاریکی مهیب قبرستان و تنهائی به او یورش آورد. فهمید که ندائی او را می خواند و باید پاسخ در خور آن را بدهد. وقتی به سمت کوه حرکت کرد، یکی از بچه ها گفت:

– منم با شما میام.

– من باید تنها برم، آگه میخوای بیای میتونی یه ربع بعد راه بیفتی.

درکوه به راه افتاد و بالا رفت. دربلندی وقتی می خواست از سمت دیگر به کوچه باغهای پشت امامزاده سرازیر شود چهارسگ وحشی به او حمله کردند، غرش می کردند و پیش می آمدند. سیاوش فکر کرد اگر فرار کند ممکن است به او حمله کرده او را بگیرند. در نتیجه آنها را دنبال کرد. سعی می کرد با پرتاب سنگ و حمله به آنها خود را نجات دهد. سگهای بدپیلۀ وحشی دست بردار نبودند. چند بار خود را به او نزدیک کردند. زوزه می کشیدند، سیاوش فکر کرد شاید گرگ باشند ولی متوجه شد که سگ های وحشی هستند. این بار بایک یورش جدی و بی امان به آنها حمله کرد و چندین سنگ بزرگ به سر و بدن سگ ها زد. آنها عقب نشینی کرده و قدری دور شدند. سیاوش از جانب دیگر کوه پا به فرار گذاشت. پس از چند دقیقه متوجه شد که آنها دست برنداشته و مجدداً بنای حمله را گذاشته به طرف او می شتابند. این بار با شدت بیشتری به آنها حمله ور شد و وقتی به چهارسو فرار کردند یکی از آنها را تعقیب کرد و سنگ بزرگی را به پهلوی آن زد و بازگشت و در حالیکه به سمت شهر در سرایش می دوید، دیگر اثری از آنها ندید. کم کم چراغهای شهر نمایان شدند. وقتی به خانه آمد دوستانش آنجا بودند.

از دوستی که قرار بود با فاصله زمانی بیاید، پرسید:

– چرا نیومدی؟

– حالشُ نداشتم.

یکی دیگر از بچه ها گفت:

– ترسید. از ارواح میترسه، میگه توی این کوه شباهای عجیب و غریب میاد.

رئیس موزه، سواری رنو خود را که با دقت و علاقه از آن مواظبت می کرد، پراز بنزین کرد و همراه سیاوش و رئیس کتابخانه برای دیدن آثار تاریخی کاستامونا رفتند. در نزدیکی دریای سیاه، بناهای قدیمی مربوط به هشتصدسال

پیش بود. پیرزنی که آثار پرهیزگاری از چهره اش نمودار بود، در اطاق محقری آنسوی نهر زندگی می کرد و کلید این بناها دست او بود. کلیدها را از او گرفتند. هنگام بازگشت رئیس موزه مبلغی به پیرزن کمک کرد. سیاوش در دل او را تحسین کرد و متوجه نیاز آن بانوی پرهیزگار شد. چند روز بعد پس از پیاده روی طولانی خود را به آنجا رساند. هوا نیمه تاریک و چراغ اطاق پیرزن روشن بود. با انگشت به در زد و درنیمه باز شد. پیرزن از پشت در به او نگاهی کرد. سیاوش نمی دانست او را شناخته یا نه. اسکناسها را به او داد و در سیاهی شب در حالیکه قلبش از شعف پر شده بود بازگشت.

هیچکس اجازه نداشت شهر را ترک کند. سیاوش تصمیم گرفت به شهر قونیه برود و فضای حضور شمس تبریزی و مولوی را تجربه کند. گاهی شبها که در خواب بود متوجه می شد در خانه را زده اند و برای کنترل سه چهار نفر تا بالای رختخواب که روی زمین پهن بود، آمده اند و بعد که او بر می خاست، می رفتند. باخود فکر می کرد اگر بیایند و ببینند نیست، مشکل ایجاد می شود. بچه ها گفتند:

— آگه کسی اومد میگیرم برای دیدن یکی از اقوامش رفته فردا برمیگرده.

صبح پنجشنبه سیاوش از چانکری بیرون آمد و جلوی یک وانت را گرفت. تا آنکارا حدود دویست کیلومتر بود و از آنکارا تا قونیه سیصد کیلومتر. در ترمینال آنکارا شخص نابینائی را دید که عصائی بدست داشت و عروسکی برای فروش در دست دیگر، خواست مبلغی به او کمک کند. اسکناسی را به نزدیک دست او برد، او پس زد. سیاوش فکر کرد نتوانسته به او حالی کند، بار دوم شخص نابینا دست او را عقب زد و به شدت اعتراض کرد. اتوبوسهای مسافربری در مقایسه با اتوبوسهای ایران مدرن و شیک بودند. بلیطی برای قونیه گرفت و در انتهای اتوبوس پشت ورودی دوم پهلوی شیشه نشست. جوانی که پهلوی او نشسته بود خواست سر صحبت را باز کند. وقتی دید او انگلیسی صحبت می کند با انگلیسی دست و پا شکسته خواست بداند که او اهل کجاست. سیاوش که شنیده بود همه جای ترکیه، ایرانیان را پناهنده می دانند، از گفتن اینکه من ایرانی هستم، خودداری کرد و به او گفت اهل "پت" هستم. جوان با تعجب کمی فکر کرد و گفت:

- "پث"؟ نشنیدم، اسم کشوره؟
- بله یه کشور کوچیک.
- کجاس؟
- در دریای کارائیب.
- دریای کارائیب کجاس؟
- در آمریکای مرکزی.
- چند نفر جمعیت داره؟
- دومیلیون.
- پادشاهی یا جمهوری؟
- جمهوری.
- رئیس جمهورش کیه، دینشون چیه، پولشون چیه ...

هرچه جوان سؤال می کرد سیاوش یک پاسخ بی ربط می داد. در کنار جاده پایگاه هوایی بود و هواپیماهای ۱۶ - F مرتب پرواز می کردند و فرود می آمدند. ساعت دوبعدازظهر، گرم و آفتابی و صدای جوان در لابلای صدای گوشخراش جت ها گم می شد. دونفر در وسط جاده ایستاده بودند. اتوبوس توقف کرد. یکی از در جلو بالا آمد و دیگری از در عقب. سیاوش گفت بهتر است "کیم لیک" خود را نشان دهم. وقتی خواست آنرا بیرون آورد، جوان به او گفت بهتر است صبر کند تا آنها بیایند. بعد مدارک جوان را بازدید کردند و بدون کنترل مدرک سیاوش، پیاده شدند. جوان گفت:

- مدرک من که ترک هستم نیگامیکنه، مدرک شمار که اهل پث هستی اصلاً نخواس!

در ترمینال پیاده شد و به سمت مرکز شهر به راه افتاد. در اولین خیابان، زن و مرد جوانی را دید که دست فرزند خردسال خود را گرفته و می رفتند. وقتی از پهلوی آنها رد می شد، گفتگوی آنها را شنید، ایرانی بودند و به زبان فارسی حرف می زدند. برایش جالب بود.

بعد به مسافرخانه رفت و "کیم لیک" خود را داد و اطاقی گرفت و به سمت محل زیارتی شهر که قبر مولوی و درویش خراسانی و بزرگان صوفیه در آنجا بود، رفت و موزه، زاویه، اطاقها و زیرزمین های آنها را دید. شهر حالت زیارتی

داشت. در میان شهر قبر سلطان سلجوقی بود که مردم به آن سنگ ریزه می زدند و سمت دیگر شهر قسمت مدرن بود و به کلی با سمت شرقی تفاوت داشت.

تمام شب را سیاوش به دیوان شمس و رابطه شمس و مولوی می اندیشید. به صدرالدین قونوی و ابن عربی و ماجراهای عجیب آنها در این شهر و تنگ نظری ها و بلند اندیشیدن ها مثل همیشه و در همه جا. ماه از پنجره اطاق دیده می شد و شبی فراموش نشدنی بود. شعرهای مهم مولوی در ذهن او چون امواج زیبایی یک دریای بیکران روی هم سوار می شدند.

"کف دریاست صورتهای عالم"، "ما زدریائیم و دریا می رویم"، "ما زبالائیم و بالا می رویم"، "گر به درانبانم اندر دست عشق، یک دمی بالا و یک دم پست عشق". بدون کتاب تا صبح شعرها را تکرار و مراقبه می کرد. در این مکان اقتدار عرفانی که شصت و دو هزار بیت شعر آفریده شده بود، تا صبح مراقبه، دلمشغولی، سماع و شعرخوانی، گوئی در بزم مولانا دعوت شده بود. شب جمعه بود و در فضای شهر لطافت روحانی نابی حس می کرد. روز بعد که به دیدار مولوی رفت، دستی به بزرگی در و پهنای در ورودی جلوی او را سد کرده و صدائی در فضا می پیچید و این بیت را با طنینی هولناک و مهیب تکرار می کرد که:

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

هرچه کرد به درون رود، نشد، اشک از چشمانش جاری شد. دریافت که در آن لحظه اهلیت زیارت را ندارد. گوشه‌هایش را گرفته بود. چند نفر از پهلویش گذشته وارد حرم شدند و او را راه نمی دادند. با تأسف بازگشت. در راه، در تمام طول مسیر تا آنکارا ابیات این غزل که عده ای آنرا آخرین شعر مولوی پیش از مرگ می دانند همچون یک مانترا (نکر خفی) در ضمیر ناخودآگاهش تکرار می شد. با خود فکرمی کرد شاید دچار مالیخولیا شده. تمام شب را به عشق مولانا و یارانش به مراقبه پرداخته بود. با اینکه همه مرشد ها او را از شیفتگی زیاد و خطراتش آگاه و بر حذر کرده بودند، عاشق سکر و مستی بود. وقتی به مستی و فراموشی می رسید یکسر تسلیم سامادهی (محو) می شد. به زبان کودکان کلماتی را بیان می کرد و به تدریج به مراحل پیش از آن می رفت و آن معبرذهنی را از نزدیک تجربه می کرد و از میانش آرام می گذشت. وقتی به

دوران ماراتون اول می رسید، از بی رحمی سرد و هولناک خود نسبت به همسانان همراه خود شرمسار می شد و به ذات بی ترحم نوع خود با حیرت تماشا کرده سرشت بی اعتنای خود را بهتر می شناخت. همیشه در اینجا بود که ناب ترین غزل مولانا در ذهنش جاری می شد:

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون ...

پیش از آغاز ماراتون اول، دروازه اعیان ثابت و پیش تر از آن ظلمات و در انتها گنجی که از درون فیض مقدس در آن خمیره ازی حضور داشت و در انتها فیض اقدس بود که شرح و بیان ندارد و از جنس سکوت است. حدود بیست کیلومتری چانکری، پلیس اتوبوس را متوقف کرد و بالا آمد. از او سؤال کرد و او "کیم لیک" را نشان داد. پلیس با مدارا و گذشت گفت:

– شما با این مدرک اجازه خروج از شهر ندارین. بار دیگه حتماً اجازه کتبی بگیرین.

شاد از سماع شب پیش، مسرور و سرخوش به چانکری رسید. در شهر جشن برپا بود. مردی که بزرگترین سبیل ترکیه را داشت در این شهر زندگی می کرد و در جلوی پارک شهر ایستاده بود. می گفتند دولت ماهانه مبلغی واجب برای چرب کردن سبیل هایش به او می پردازد! مردم همه در آنجا جمع بودند و گروه موزیک آهنگ های ترکی می نواخت و ایرانیان پناه جو هم در حاشیه نظاره گر بودند. شهر زنده و خوشحال بود، بدون بوی باروت و خون. ماه بعد جوانی از کارمندان سازمان ملل برای مصاحبه آمد. پس از مصاحبه با او به عنوان پناهنده پذیرفته شد و گفتند هر کشوری می خواهد می تواند انتخاب کند. البته آلمان و شهر هامبورگ را که پروانه و بچه ها در آن بودند، انتخاب کرد. کاغذی به او دادند و او به آنکارا آمد و به سفارت آلمان رفت و برگ عبوری با عکس به او دادند. باید چند روز صبر می کرد تا برایش بلیط صادر شود. وقتی پروانه پول بلیط آنرا در آلمان پرداخت، او توانست دو روز بعد از فرودگاه آنکارا پرواز کند. صبح زود دو پلیس ترک به سراغ او آمدند که ماشین سواری کرایه کرده بودند. پولش را پرداخت. سعید گفت:

– اگه ممکنه منم تا آنکارا با سیاوش همراه باشم.

پلیس پذیرفت و آنها به سمت آنکارا حرکت کردند. در یک قهوه خانه وسط راه به آنها صبحانه مفصلی داد. وسائلی را که برای خانه خریده بود، به بچه ها داد و به آنها گفت:

– وقتی شما هارُ به جای خودتون فرستادن، سهم منُ بفروشین و سپرده منُ از صابخونه بگیرین و به این نشونی بدین.

یکی از پلیس ها نسخه ای به سعید داد. سعید گفت:

– این پلیس میگه اگه ممکنه این نسخه رُ در آلمان برای من تهیه کن. اولادش نمی شه و این چند تا آمپولُ دکترا گفتن مشکلش حل میکنه.

چند ساعت بعد سوار هواپیمای لوفت هانزا شد و چند ساعت پس از آن در فرانکفورت پیاده شد.

نظم، دیسیپلین و تکنولوژی بر زندگی حکمفرما بود. از آنجا پرواز یکساعته تا هامبورگ. خانواده و دوستان در فرودگاه هامبورگ جمع بودند و او از خوشحالی خدا را شکر و آرزو می کرد همه انسانها و حتی همه موجودات با عشق و محبت و مهربانی با هم زندگی کنند. یاد گفته بانوی خردمندی می افتاد که می گفت:

"الهی گرگ بیابون بدش نباشه"

نفسی کشید و این شعر را زیر لب تکرار کرد:

بهشت آنجاست کازاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد

خانواده همگی گردهم آمدند و این خواست خداوند بود. تأسف سیاوش برای خانواده هائی بود که یک یا چند عضو خود را در جریان انقلاب، جنگ و حوادث سالهای اخیر از دست داده بودند و یا عمر خود را در پشت میله ها و قفل ها گذراندند یا می گذراندند.

سطح اول زندگی در اینجا بی عیب و نقص بود. همه آنقدر داشتند که بخورند و بپوشند و سرپناهی بالای سرشان بود. دولت با پرداختهای اجتماعی به آنهایی که کار نداشتند، کمک می کرد. بچه ها مدرسه می رفتند. خانواده ها از هر عقیده و باوری از هر قوم و تبار در کنار هم و با هم زندگی می کردند. تفتیش عقیده در کار نبود و به ظاهر فشار چند هزار سال استبداد از روی دوش ایرانی های مقیم آنجا برداشته شده بود و نفسی راحت می کشیدند. اهل کفر با کفر خود و اهل پرهیز با ایمان خود، مشغول و آزاد بودند. جامعه ای که دوهزار و پانصد سال راه طولانی، اعتقاد و ایمان، دین و باور، خرافات و تعصبات را با اندیشه های تابناک یونان پشت سر گذاشته بود و قدم در راه عقل و تجربه نهاده، فلسفه، علم و تکنیک را به دست آورد و بالاتر از همه به نارسائی های خود در پرتو اندیشه هزاران هزار اندیشمند، با دید انتقاد و نقد و اصلاح جوئی بی غرض می نگریست و پس از پانصد سال تجربه عقل، از اصلاح دینی، تجدید حیات فرهنگی، انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب صنعتی انگلستان، سقوط هیتلر و انهدام استالین به این مرحله رسیده بود که از عقل بگذرد و به خرد برسد تا به دروازه های شعور نزدیک شود. عقل، دایره ای است که مرکزش "من" و توجهش فقط منافع "گروه خودی" است. خرد آن هزلولی است که نقاط اوج و ژرفش "من و تو" یعنی "ما" هستیم و شعور دایره ای است که مرکزش همه جا هست و پیرامونش هیچ کجا نیست و آن زندگی کل تام و حدانی است که در آن نه از بالا موشک می بارد و نه از پائین سیاه چالی چون اوین دهان می گشاید و نه کسی آب در خوابگاه مورچگان می ریزد.

سیاوش اکنون به یمن قدم درویشان و صدق نفس، بوی نسیم جانپور پاک به صحرای وجودش وزیده بود آن هم از جانب راست. اکنون زمان آزمایش بزرگ دیگری بود. کوههایی چون مدرسه خونین و پل شنوط، شب کوهستان را پشت سر گذاشته بود. دو خوان از هفت خوان را به سلامت آمده بود. در مسیر ماراتون در حرکت بود و اراده مقابل اراده را با تقوا و مشی به سوی ظلمات ناخودآگاه با نور سیاه راهنمای ابوعلی دقاق، سوزانده بود.

مصطفی در نامه ای در یک جمله ساده نوشت: "خوشحالم از اینکه به آنچه در نظر و ذهن اعتقاد داشتی، در عمل و عین دست یافتی. یک خبر غم انگیز هم برایت دارم که می خواستم حالا که تازه به آنجا رسیده ای ننویسم ولی به هر حال ممکن است بعداً به گوشت برسد. موضوع از این قرار است که حکومت

از درویشهای نوربخشیه کبرویه ناراضی بود. چندی پیش رئیس مجلس به چشمه علی می رود و آقای مشکور که بالای منبر بوده او را تحویل نمی گیرد. روز بعد به خانقاه می ریزند و عده ای را همراه آقای مشکور می برند آنها دیگر در این جهان نیستند. قدر جائی را که رفته ای بدان".

چهل و شش

دانشگاه هامبورگ

از "علم الیقین" (دانستن) به "عین الیقین" (دیدن) و در پایان به "حق الیقین" رسیدن، پیوستن و حضور یافتن است. اکنون این اراده آزاد می توانست هرکوهی را بالا رود، یا آنرا شکافته به سوی دیگر قدم نهد. شکست ناپذیری برای هرانسانی که بخواهد اراده کند مقدور است.

بیست هشت روز از ورود او گذشته بود که با پروانه به دانشگاه هامبورگ رفت. دانشگاهی که سنت بزرگانی چون کانت و هگل، مارکس و نیچه و صدها اندیشمند دیگر زیربنای آن بود. آیا انسانی از جهان سوّم بدان راه دارد؟ آیا او می توانست با آن چه به دست آورده بود، بدون دانستن زبان به آنجا برود و کتابی به زبان آلمانی بنویسد که مراجع علمی جهان آن را ارج نهند؟

عده زیادی از جوانان ایرانی در این دانشگاه مشغول تحصیل بودند. اما آزمایش عرفانی سیاوش از نوع دیگری بود. بدون آشنائی به زبان آلمانی، بدون پول و پارتی آیا شدنی بود؟ باید می دید.

به ایستگاه قطار دامتور در مرکز هامبورگ رفت و نشانی اداره امور دانشجویان خارجی را گرفت. آقای اشتفان مدارک او را خواست و آنها باید به آلمانی ترجمه می شدند و به تأیید می رسیدند، وقتی آنها را بازآورد، همگی را به مرکز بررسی مدارک تحصیلی در بن فرستادند. آن مرکز با توجه به سوابق تحصیلی او، رسماً مدارک را پذیرفت و پیشنهاد کرد که توسط استادان دانشکده مورد آزمایش قرارگیرد. درنامه آن مرکز آمده بود که: "نسبت به نتایج ارزیابی این آزمون به منظور تنظیم و برقراری ضوابط انتخاب دانشجویان این کشور برای دوره دکتری در آینده، به طور جدی و قویاً علاقمندیم".

پس از یک قرار ملاقات با منشی پروفیسور شفر، سیاوش در یک بعدازظهر آرام

به دانشکده فلسفه و علوم اجتماعی دانشگاه هامبورگ رفت. منشی، خانم جوان و زیبایی بود که بامهربانی او را در اطاق انتظار پذیرفت و به پروفیسور شفر اطلاع داد. چند نکته نظر سیاوش را جلب کرده بود. شنیده بود که ساختمان این دانشکده در زمانهای گذشته دور، اصطبل بزرگ شهر بوده و بعدها به صورت دانشکده مهمی درآمده و دانشمندان بزرگی از فلاسفه و جامعه شناسان مهم آلمان در آن تحصیل و تدریس کرده اند. جلوی آن یک میدان بود که سیاوش از نام آن خاطره غم انگیز ولی عبرت آموز تاریخی مهمی داشت. میدان آئنده به نام سالوادور آئنده رئیس جمهور فقید شیلی که تانک های وحشی تا درون کاخ تاختند و او را شهید کردند و جاوید ماند و امروز نام او در جلوی این دانشکده، به عظمت آن می افزود. در قسمت میانی ساختمان، حیاط قدیمی به شیوه ای نو طراحی شده بود ولی سنگ های قدیمی آنرا طوری با ساختمان جدید هماهنگ کرده بودند که بانگاه کردن به آن، در بیننده احساسی از خاطره سالها پیش زنده می شد. این منطقه در قرن دوازدهم، حدود هشتصد و پنجاه سال پیش، ساخته شده بود و پلاک سال تأسیس در خیابان اطراف آن توجه عابران را جلب می کرد. پروفیسور شفر از سیاوش خواست که بنشیند. مردی بود که بیش از شصت سال از عمرش می گذشت و موهای پر پشت سفید و چهره ای شاد و خندان و قدی بلند داشت. وقتی به آلمانی صحبت کرد، سیاوش به انگلیسی گفت که آلمانی نمی داند و استاد فوراً به زبان انگلیسی فصیح شروع به صحبت کرد و گفت برابر مقررات، در دوره دکتری هنگامی می توانید شرکت کنید که اولاً از عهده امتحانات برآئید و ثانیاً تا دو سال به شما مهلت داده می شود که زبان آلمانی را به طور مجانی در دانشگاه یاد بگیرید و پس از دو سال دوباره می توانید امتحان دهید و در صورت ردی بار دوم، از ادامه تحصیل در رشته تخصصی هم محروم می شوید.

بخش نخست در خصوص امتحان عمومی و تخصصی بود و استاد سؤالاتی در مورد نظرات جامعه شناسان کلاسیک چون سن سیمون، اگوست کنت، دورکایم، هربرت اسپنسر و دیگران مطرح کرد و از سیاوش خواست تا در مورد آنها تحلیل کوتاهی بیان کند. سپس نوبت جامعه شناسان دوره میانی شد و نوبت به ماکس وبر، جرج زیمل، آلفرد شولتز و تالکت پارسونز رسید. وقتی سیاوش بر اساس مقاله استاد خود، مرحوم دکتر اسعد نظامی، پارسونز را نظریه پرداز درمان ناپذیر خواند، استاد خیلی خوشحال شد و گفت:

– فکر نمی کردم جامعه شناسی در ایران اینقدر خوب جلو رفته باشد.

بعد، از استادان سیاوش پرسید. سیاوش به طور کوتاه در حدود یکساعت در مورد استادان بزرگ خود و آنچه از آنها یاد گرفته بود، توضیح داد و استاد خواهش کرد که اسامی هریک از آنها را برایش به زبان انگلیسی بنویسد:

- دکتر رضا صدوقی: فلسفه شرق و غرب؛ ابن سینا، ابن خلدون، ابن رشد، فارابی و دیگران. مقالاتی از اپیکور، مباحثی مثل حقیقت، واقعیت عینی و ذهنی، برداشت، هستی‌شناسی و فلسفه وجود و حضور.
- در فلسفه غرب: لایب نیتس، نیچه، دکارت، بیکن، هگل، کانت و نکته‌های اصلی فلسفه آنها و عده‌ای دیگر.
- دکتر غلامحسین صدیقی: ایشان پایه‌گذار جامعه‌شناسی در ایران بود. جامعه‌شناسی عمومی، مکتب تحصیلی و اثباتی آگوست کنت، امیل دورکایم و دیگران به ویژه جامعه‌شناسی عمومی. علاوه بر اینها، ایشان وزیر کشور مرحوم دکتر محمد مصدق بود.
- دکتر شاپور راسخ: نظرات ژان پیازه، جامعه‌شناسی معرفتی، زنانیه‌کی و کارل مانهایم جامعه‌شناسی رشد و نظرات گونار میردال، جرج گورویچ و دیگران.
- دکتر احمد اشرف: جامعه‌شناسی دیالکتیک، نظرات مارکس، تجزیه و تحلیل مبسوط جامعه‌شناسی ماکس وبر، جامعه‌شناسی و فونکسیونالیسم، سبیرنتیک.
- دکتر امیرحسین آریان پور: نظرات آگبرن، نیم کف، سی رایت میلز، رابرت مرتون، پتیریم آ سوروکین و دهها جامعه‌شناس بزرگ دیگر در زیر سایه درخت میوه ممنوع (مارکسیسم).
- در اقتصاد و مالیه عمومی؛ دکتر منوچهر زندی حقیقی شاگرد فرانسوا پرو بود که خودش تألیفات ارزنده‌ای داشت. به توصیه او و استادان دیگر اقتصاد، مقاله بلندی در تحلیل سه کتاب کلاسیک، یعنی ثروت ملل، آدام اسمیت (۱۷۷۶)، کاپیتال مارکس (۱۸۶۷) و نظریه عمومی اشتغال بهره و پول، جان مینارد کینز (۱۹۳۶)؛ نوشتم و در این کار از کتاب مهم درس اقتصاد پل ساموئلسون ترجمه پیرنیا که در دنیا معروف شده بود استفاده کردم. البته از کارهای مهم آکادمی علوم شوروی مثل جدول داده-ستاده لئونتیف هم در ارتباط با رشد اقتصادی و از توسعه هماهنگ و روش مؤسساتی گونار میردال در توسعه اقتصادی که با جامعه‌شناسی رشد و توسعه ارتباط داشت، استفاده کردم.

پروفسور شفر گفت:

– شما را می پذیرم و فردا به استاد راهنما معرفی می کنم.

سیاوش توضیح داد:

- این قسمت کوچیکی از اونچه که در جامعه شناسی ایرانیه ، میباشن . استادان دیگری چون دکتر مرتضی کتبی به ما سوسیومتری رُ یاد داد، دکتر جمشید بهنام ، جامعه شناسی خانواده ، انسان شناسی و مردم شناسی. یه بار هم مارگارت مید، دانشمند مردم شناس آمریکائی ، به دانشکده ما آمد و راجع به پژوهش های خود در مورد بلوغ در جزایر ساموآ به طور مفصل سخنرانی کرد.

پروفسور شفر از سیاوش خواست که گزارشی از آنچه در اینجا بیان کرده در حدود پانزده تا بیست صفحه به زبان انگلیسی بنویسد و تا پایان هفته به او بدهد تا نسخه ای برای بن فرستاده شود و نسخه دیگر را با استادان راهنما در میان بگذارد. سیاوش از استاد خواست که اگر مقدور است خود ایشان راهنمائی او را بپذیرد. استاد گفت که عده ای مشغول انجام پایان نامه های خود زیر نظر او هستند ولی می تواند به عنوان استاد دوّم راهنما، با او کار کند و از او خواست در دو سمینار پیشرفته ترم آینده ثبت نام کند و گفت:

– پذیرش شما حتمی است ولی قبولی در این دو سمینار هم پیش شرط پذیرش است.

قرار شد اطاقی هم در طبقه چهارم ساختمان به او بدهند تا از آن استفاده نماید. همه اینها مجانی و با احترام و تمجید.

سیاوش وقتی از دانشکده بیرون آمد خدا را شکر کرد که توانسته آبروی دانشگاه تهران و کشور خود را نزد استادان این دانشکده و اداره آموزش مرکزی در بن حفظ کند. خوشحال بود و همه را دعا می کرد، رضاشاه را که دانشگاه تهران را در ۱۹۳۴ تأسیس کرده بود. محمد رضا شاه را که با انقلاب سفید و لغو نظام ارباب و رعیتی و ایجاد سپاه های دانش، بهداشت، ترویج و آبادانی و هزاران

اقدام فرهنگی دیگر که در مقابل چشمهای مردم در برابر ضعف های او هیچ انگاشته می شود. مرحوم دکتر محمد مصدق را که خود را قربانی کرد تا نفت ایران ملی شود و آقای خمینی را که انقلاب را رهبری کرد تا این ملت مفاهیم سیاست، اقتصاد، آزادی، امنیت، دین و اخلاق را بهتر بشناسد و اقشار طبقات محروم، حکومت را به دست گیرند و با پرخاش و ستیزه که از صفات بارز محرومانست در جنگ شرکت کنند و در برابر موج آزادیخواهی طبقات متوسط بایستند و درگیری های جدی و پایدار و خونین ادامه یابد تا در طی آن هر دو پس از گذشت چند سال به یکدیگر نزدیک شوند زیرا آنان نیز مصرف کننده کالاهای حاصل از اندیشه غربی هستند و شکل و محتوای رفتارشان در طول زمان به سمت ماهیت آنها گرایش می یابد.

در انقلاب اسلامی بر خلاف انقلاب مشروطیت که در آن پایگاه اجتماعی - اقتصادی دولت مردان و اداره کنندگان جامعه در پیش و بعد از انقلاب همسان بود و در آن همان فرزندان سلطنه ها و دوله ها گردانندگان حکومت بودند، اداره کنندگان جامعه انقلاب اسلامی از همه اقشار در رأس آنها روحانیون، اعضاء جبهه ملی، چپی ها به ویژه اعضای حزب توده، مجاهدین خلق و انبوهی از کسبه و بازاریان شرکت داشتند. منتها در اثر حوادثی مثل بروز جنگ، عدم آگاهی کافی از کشورداری و فنون دیپلماسی، ترس از عناصر نفوذی و مداخلات محسوس و غیر محسوس خارجیان و قدرت طلبی و به ویژه کنترل و نظارت درحریم زندگی خصوصی توسط عوامل اجرائی محروم جامعه و تعزیرات دینی و تنبیهات خشونت آمیز؛ به تدریج جامعه صورتبندی طبقاتی جدیدی به خود گرفت. قشرهای تازه متخاصم و گروه های تخصصی متعددی در جامعه ایجاد شدند که حتی پس از جنگ، زندگی را به کام همه حتی انقلابیون و اداره کنندگان جامعه تلخ کردند و حکومت اسلامی را در وضعیت دشواری قرار دادند. سیوش فکر می کرد اگر طبقات مستضعف جامعه که اکنون قدرت یافته و در جنگ، صاحب حقوق و اعتباراتی گردیده اند و در عمل نیز کارائی حکومتگران دینی را از لحاظ نتایج کار آنها در بهبود وضع اقتصادی و فضیلت های اخلاقی جامعه سنجیده اند؛ خود را به فرهنگ و دانش و اندیشه نو تجهیز کنند، می توانند حکومت مورد نظر رهبراصلی انقلاب را پیاده کنند، مشروط بر آنکه از خشونت هائی که در طی دوران جنگ به آنها عادت کرده اند دست بردارند و طبقات دیگر مردم هم آنها را به صورت گروهی وحشی و لباس شخصی در نظر نگیرند. وقتی از زندگی قشر وسیعی

از این طبقه، فیلمی با کیفیت هنری نازل تهیه می شود و تحت عنوان اخراجی ها بالاترین سطح درآمد را به خود اختصاص می دهد، گروه های دیگر باید به گستردگی و فراخی این طبقه محروم که به رغم آرزوی نویسنده و کارگردان، هنوز نیازمند تغییر بنیادی فردی و جمعی در منش و شخصیت است، پی ببرند و با ستیزه جوئی با آنها به خود آسیب نرسانند.

بگشای صبح پنجره ها را به سوی نور
بر سبزه زار مهر و گل و شادی و سرور
ای پیروز، ای فاتح دروازه های شور
بگشای صبح پنجره را بر حضور نور
بر چهره لطیف سپیدار مهربان
بر شعرهای تازه که فریاد می کشند
یعنی که باز کن
آغوش گرم پنجره ها را به باغ صبح
آوار نور، عطر سحرگاه یاس را
برخیز و بوسه زن
در ریشه های هستی ما مستی و سرور
فریاد می کشند
دریا، که شور موج زند در دلش مدام
در رعد، وقت غرش رگبار خشم بار
بگشای صبح پنجره ها را، به پشت نور
که پروازم آرزوست
تا بال و پر کشم به دل کهکشان عشق
آنجا به اوج طور
دیدارم آرزوست
حلاج وار در طلب نازنین صنم
در انتظار بر سر آن دارم آرزوست.

چهل و هفت

زیر درخت طوبا

بعد از پیروزی در ماراتون اول، ماراتون دوم شروع می شود. آدمها در آغاز آن، در مرحله اول هستند. وقتی دانائی کسب می کنند، به دانندگان تبدیل می شوند و چیزهایی در مورد دنیا می دانند. همین که در مسیر پیش می روند، کم کم چشم درون بعضی باز می شود و دنیا را می بینند. اینها بینندگان هستند، و دانندگان مثل بسیاری از سلول های ماراتون اول عقب می افتند و هلاک می شوند. راه ادامه دارد و مسابقه میان بینندگان پیش می رود. نزدیک خط پایان، برنده ماراتون دوم با راه یکی می شود و دیگر رفتن لازم نیست. برنده ماراتون، به حوزه گل تام وحدانی پیوسته و از مرحله هستی به نیستی رسیده و خود را یافته و اکنون حضور دارد:

هستی شدن و شدن نبودن
 "خود" یافتن و همیشه بودن
 در محضرش از حضور یابی
 از باد خزان زیان نیابی.

در این مرحله، قهرمان برنده، همه چیزها را می داند و همه چیزها را می بیند و توانائی همه کارها را دارد، چون به گل تام وحدانی پیوسته است. در اثر مقاومت و شکیبائی، دستگاه عصبی او آسیب ناپذیر شده، اندامهای روانی او به ویژه اندامهای بنیادی، مانند "او"، "من"، "خودآگاه"، "خود" و "ناخودآگاه"؛ به گونه ای رشد کرده و توسعه می یابند که ارگانهای زیستی را به نحو مطلوب تقویت و هدایت می کنند و ساختار و کارکرد سامانه دفاعی بدن

را تجهیز کرده، هورمون‌ها و آنزیم‌های نادر و عجیبی را در غدد برمی‌انگیزند که حاصل آن نه تنها استمرار حیات و سلامت را تضمین می‌کند بلکه سلول‌ها به گونه‌ای شفاف و نورانی می‌شوند که قدرت جبران و خود درمانی (Autopoesie) به دست می‌آورند.

زیر درخت بید مجنون

علوم از جنس نورند و جلوگیری از آنها محال است. آنها از مسیر چین، هند، ایران، بین‌النهرین و مصر آمده، به زمین ملطیه جاری شده و به دست سقراط، ناب‌ترین و افلاطون بزرگترین اندیشمند غرب رسیده، وارد منطق ارسطویی شده و از عصر ایمان عبور کرده، از ذهن فلوطین، اگوستین، توماس آکوینی، از راه رو‌های تاریک و باریک بینی عصر کوتاه بینی و قرون وسطی به دستان هنرمند لئوناردو و میکل‌آنژ، به کپلر، کپرنیک و گالیله رسیده و به کالبد آن حیاتی‌نو(رنسانس) دمیده است. زمانی اوباش تعلیم دیده و حشاشین نیشابور، ابن‌سینا را به جرم دانائی و روشنگری امان ندادند و امثال حاکم‌ری، محمد رازی را به جرم آگاهی و از جمله کشف الكل آنقدر با کتابها بر سرش کوبیدند که کور شد اما شعله دانش را هیچ‌کس و هیچ‌گاه نتوانست خاموش کند. لایب‌نیتس، بیکن، اسپینوزا، دکارت، به دنبال رفورم دینی جان کالوین و مارتین لوتر و به ویژه آزاد اندیشان انقلاب فرانسه مثل ولتر، منتسکیو، هوگو، روسو و اصحاب دایرةالمعارف؛ منشور حقوق بشر کورش جان تازه گرفت و عقل دکارتی در شک منظم تجربی هیوم به ذهن نظری هگل رسید و در ذهن عینی کانت بارور شد و اضافات آن به زیر پتک نیچه، کاوه آهنگر غرب، رفت و روی سندان متبلور از خون پر کرامت هزاران هزار دانشیان، اضافاتش ساقط شد و آنگاه این مشعل از هگل، کانت و نیچه به دستان دو اسطوره یعنی مارکس و فروید رسید و در تکنولوژی محصول انقلاب صنعتی انگلستان؛ تبلور یافت. مغز های علیل که همواره در روند این جریان محکوم به فنا و نیستی هستند، خود را با دست خود و با بازو های هیتلر، موسولینی و فرانکو حذف کردند. این آسیاب می‌گردد و می‌گردد و به سوی خلوص می‌رود چون خالق آن شعوری دانا و توانا است. از آرش کمانگیر تا فرزاد کمانگر راه آمده ایم. پدیده‌هایی چون بیل گیتس، پایگاه و منزلت انسان را جلوی چشم او نهاده اند، روی

بام های استبداد، درختان آهنین ماهواره روئیده و آن محصول مغز الکترونیکی است که حتی بسیجی و لباس شخصی، برنامه های در خور آگاهی، فهم و شخصیت آنرا پنهان و آشکار به تماشا می نشینند و از جمع کردن این درختان آهنین از روی بام ها عاجز شده اند که با وجود اینترنت، دشمن دورویی، ریا، پنهانکاری و ظاهرسازی است. این مغرب زمین است که با انتقاد و اصلاح تاریکی های خود می تواند حجت را بر همگان تمام کند. از تولید بمب اتمی و خوشه ای دست بردارد و آنچنانکه منزلت اندیشمندان اوست به تولید دارو برای التیام زخم تن ها و دل های بینوایان پردازد. همانگونه که انسان با شعوری مثل بیل گیتس کرده است.

ما در تهران در زیر صد و شصت و هشت موشک مهیب به سوگ نشستیم و دولت همین ملتی که اکنون در میان آنها زندگی می کنم به صدام حسین بمب شیمیایی فروخت تا بیرحمانه ملت ایران را در حلبچه قتل عام کند و هیچکس به دادمان نرسید. به اینها که امروز از دو طرف، نمایش غنی سازی اورانیوم و ترس از ساختن بمب هسته ای را رها نمی کنند باید گفت:

مردم، نان و عشق و آزادی می خواهند. "ای خدا، آسمان، زمین؛ فریاد!"

گنج عَزَلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

حافظ! ار آب حیات ازلی می خواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

چهل و هشت

طلسمات عجائب

در سال ۱۹۹۵ در روی یک صفحه آهن سفید تابلویی به ابعاد پنجاه در هفتاد سانتیمتر رسم کرد. این نقاشی محصول جریانات تحول ناخودآگاه و برون افکنی لحظات پیدا و پنهان حوادث و وقایع مربوط به آینده است که اثری است مرموز و تحت تأثیر سبک نقاشی رسم گونه موریس اشر و روانشناسی اعماق کارل گوستاو یونگ به ویژه اثری تحت عنوان "انسان و سمبل هایش" (انسان و نمادهایش، Man and His Symbols) از کارهای انجمن اِرائس (Eranos) و روح ذهن سیال جاری در رمان "اولیسه" جیمز جویس، رسم شده که در آن از حوادثی مثل ظهور حافظه جمعی الکترونیکی (اینترنت)، ماجرای هدف قرار دادن برجهای نیویورک با هواپیما، گستره عمومی و جهانشمول زبان انگلیسی، مهاجرت های میلیونی قریب الوقوع چینیان ثروتمند، انفجار نفت در خلیج مکزیک و بسیاری از حوادث دیگر که طبق يك اراده مرموز، قرار بود در آینده اتفاق بیفتند، به زبان تصویر، سخن گفته شده بود.

خانمی از دوستان خانوادگی علی، برادر سیاوش، که در مانهاتان زندگی می کرد، یکروز یکشنبه آنها را به نهار دعوت کرد. پس از نهار تصمیم گرفتند به موزه متروپولیتن بروند. ساعتی در موزه گشته بودند و قسمت های مربوط به سومر و آشور، بین النهرین و ایران باستان را دیده و به بخش ایران اسلامی رسیدند. از آنجا به فضای بزرگ آثار فراعنه مصر وارد شدند. سیاوش از کودکی مسحور معما های این فرهنگ مرموز بود. به ویژه داستانهای مربوط به اسرار اهرام و قصه ملکه نفر تی تی و رامسس دوم را بار ها خوانده بود. هنگام عبور از مقابل جسد های مومیائی که به راهرو باریکی در اطاقهای تو

در توی انتهای سالن می رسید، مقابل یک جسد میخکوب شد. دو دست مومیائی از شیشه قطور بیرون آمده دو ساق پای او را سخت در دستان استخوانی خود گرفته و می فشرد و او را میخکوب در جایش نگاه داشته بود. پاهایش قدرت حرکت نداشت. ترس بر او غالب شد. علی که تغییر حال او را فهمید از او پرسید:

-چی شده دادش؟

-هیچی... یهو عضلاتم سفت شده، نمیتونم راه برم.

-خسته شدی بیا بریم یه جا بشینیم یه نوشیدنی بخور، چیزی نیس.

بیرون آمدند. می دانست که آنها چیزی ندیده اند و به فکر فرو رفت. برایش اتفاق عجیبی بود که معنای آن را نمی فهمید. تمام شب خوابش نمی برد. نزدیک صبح خواب بر او غلبه کرد. هنوز چشمش گرم خواب نشده بود که صدای چند ضربه روی شیشه اطاق او را از جا بلند کرد. به طرف شیشه رفت. شاخه درخت نزدیک پنجره، به شیشه می خورد. نفس راحتی کشید و به رختخواب برگشت و لحاف را دور خود پیچید و این بار به خواب عمیقی فرو رفت اما کمی بعد با صدای چند ضربه از خواب پرید. از پنجره به بیرون نگاه کرد. خیابان تاریک بود و آمد و شدی در آن نبود. ناگهان مشاهده کرد که مومیائی مرموز پشت درخت چنار پهناور جلوی در خانه ایستاده به او اشاره می کند که بیرون بیاید. با عجله لباس پوشید و آهسته از خانه بیرون رفت و به دنبال او راه افتاد. تا نزدیک پل جرج و واشنگتن به فاصله بیست متر در جلوی سیاوش قدم برمی داشت. پشت کاسه سر او شکل عجیب و غیر عادی داشت. به او نزدیک شد و نگاه کرد. شکلی مقعر و تهی داشت. مضمّن شد. موهای بدنش از دیدن این وضع سیخ شد. کمی خود را به او نزدیک تر کرد، دید که دستگاه کوچکی شبیه به یک قوطی کبریت درون انحنای پشت کاسه سر او در زیر مومیائی سیاه با جرقه های الکتریکی با نور آبی در حال فعل و انفعال است. اصلاً عجیب نبود. شاید کمی می ترسید. به نظرش آمد که او یک کاهن است، شاید هم رامسس بود که آهسته به طرف شرق به سمت بروکلین می رفت. نیم نگاهی به سیاوش انداخت ولی اشاره و کنایه ای در کار نبود. سیاوش حدس می زد که می خواهد مطلبی را به او بفهماند، شاید اتفاقی را که در آینده واقع می شد. در خیابان هیچکس نبود حتی یکنفر. ماشین و اتوبوس

دیده نمی شد. از پارک مرکزی گذشتند. نزدیک هتل پلازا، ساعت بزرگی توجه سیاوش را جلب کرد. خوشحال شد. ساعت نه ونیم را نشان می داد. مومیائی به سرعت خود افزود. سیاوش خسته شده و به هن و هن افتاده بود. احدی در خیابان نبود. نزدیک وال استریت، مومیائی باز هم به سرعت خود افزود و سیاوش او را گم کرد. بعد چند صحنه از تصاویر طلسمات تابلوئی که سه سال پیش کشیده بود جلوی چشمش آمد: اهرام ثلاثه، فوران نفت از درون خلیج مکزیک، آتش سوزی مهیب، و در پس پرده راز گونه، دو برج بلند مرکز تجارت جهانی. ناگهان هواپیمای اوّل ظاهر شده به برج خورد. روز بعد مثل همیشه رؤیای شب قبل را با دقت نوشت و بعد از ظهر به سمت موزه رفت و یکر است به سراغ مومیایی رفت. آرام در پشت ویتترین، زیر نور مهتابی در تابوت خود دراز کشیده بود. سیاوش به او خیره شد ولی هیچ چیز غیر عادی نبود. فکر کرد بهتر است موضوع را به شخص مسئولی بگوید ولی چه کسی حرفهای او را باور می کرد اصلاً موضوع حتی برای خودش قابل فهم نبود چه برسد به اینکه به دیگری بگوید! شاید این مومیایی قبّتی کهنسال، پیام هشدار دهنده ای داشت، اما افسوس که ناباوری، حقیقت و دروغ، خرافات و پیامهای ناب شعور ناخودآگاه همواره به هم آمیخته اند و فقط شعور خلاق قادر به شناخت و تمییز آنها از یکدیگر است. عقل و خرد در آن حوزه ها کارائی ندارند. احساس و عواطف، پیام الهام گونه آن را درک می کند و به احتمال وقوع آن پی می برد و به دل آگاه برات می شود ولی فهم ناب و اصیل همراه با عمل توأمان، محصول شعور شاعر شده به خود است. چند بار امتحان کرده و به دیگران گفته بود و موجب خنده و تمسخر شده بود. یاد شعر سهراب افتاد:

"هیچکس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدّی نگرفت"

شب بعد هنگامیکه که در قطار زیر زمینی که به سرعت در حرکت بود نشسته بود، اتفاق دیگری افتاد. دفتر علی در خیابان چهل و دوّم نزدیک ایستگاه مرکزی راه آهن بود و سیاوش معمولاً آنجا پیاده می شد. وقتی می خواست پیاده شود همان حالت جلوی ویتترین مومیایی در موزه برایش پیش آمد. همه پیاده شدند و او در جای خود میخکوب بود. قطار حرکت کرد و چون حتی یکنفر هم در آن نمانده بود نگران شد و در حالیکه به سختی قدم بر می داشت خود را به جلو رساند و با تعجب مشاهده کرد که اطاق راننده خالی است و قطار بدون

راننده به سرعت در حرکت است! سراسیمه به این سو و آن سو رفت. وقتی بی اختیار سعی کرد خود را به ترمز اضطراری برساند نیروئی او را به عقب کشید. هر چه فریاد می زد اثری نداشت. از ترس عرق کرده و می لرزید. یکمرتبه سرعت قطار کاهش یافت و در ایستگاه مرکز تجارت جهانی توقف کرد. از پله ها بالا آمد و چون احساس خستگی و درماندگی می کرد روی اولین نیمکت کنار خیابان نشست. چند دقیقه بعد از وال استریت به سمت خیابان دوّم رو به روی سازمان ملل رفت و روی نیمکت دیگری که آنجا بود نشست. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که متوجه شد موشهای زیادی در زیر نیمکت به سرعت در آمد و شد هستند. بی اختیار از جا پرید و به فاصله حدود دومتري مقابل نیمکت ایستاد و با بهت و تعجب به مشاهده آنها پرداخت. از موشهای معمولی بزرگتر بودند. چاق و چله با چشمان ریز و دندانهای تیز، بدون ترس از کسی به رتق و فتق کار های خود مشغول بودند! سیاوش تعجب کرد، درست جلوی چشم شورای امنیت و مجمع عمومی سازمان ملل!

- اونا همیشه اینجا میمونن. ولی سوسکای لانگ آیلند هر هفده سال یه بار بیرون میان و همه جا رُ فتح میکنن و بعد از یه هفته میرن. اگه صد سال دیگه هم کسی به اینجا بیاد اونا رُ میبینه.

سیاوش سرش را برگرداند تا صاحب آن صدای لطیف و دلنشین را ببیند. زن زیبا و بلندقامتی نگاهی به او انداخت و در حالیکه از او دور می شد و به برجها اشاره می کرد گفت:

- گردن این زرافه ها رُ میزنن. شوهرم به تو گفت که اونا باید به جای پیل های شیکاگو و زرافه های منهاتان، حتماً نیروگاههای اتمی خودشون درون پیرامید (هرم) با دیواره های قطور با مخلوط مذاب زجاجی سیلیس-چدن A-۷ بسازند و به جای نفرت، عشق بورزند تا آسیب ناپذیرشن. دیری نمیگذره که چینیان از سد یعجوج و معجوج میگذرن، زبون انگلیسی زبون دنیا میشه توفان های خورشیدی، در سال ۲۰۱۲ گذارهای درونی زمین به ویژه گذار آسیا - آفریقا رُ میلرزونه و همه جا تغییر میکنه. شیوه آموزش از بنیاد دگرگون میشه و مؤسساتی مثل مدرسه و دانشگاه، کار کرد خودشون از دست میدن و شیوه و ارتباط سخت افزار ذهنی جای اون می گیره و یازده بُعد

فیزیکی نیما حامد اردکانی در زندگی روزانه در سال ۲۰۲۰، به کاربرد عملی میرسه. شمایی رُ که کشیده ای با دقت تحلیل کن. همه اینادر پنهان اون هویداس: انفجار نفت در خلیج، رفتن هواپیما به سوی برج های دوقلو و... به قوم موسی بگو از سر تقصیر فرعون بگذرن. اون از این زندون آزاد کنن تا بره سر جاش زیر هرم بخوابه. روحش نا آرومه. با انتقام جوئی هیچ مشکلی حل نمیشه.

او را شناخت و دنبالش به راه افتاد. در حالیکه با اشاره دست او را از این کار منع می کرد، با سرعت داخل هتل شد. صدای او در گوش سیاوش با طنین خاصی می پیچید و مرتباً تکرار می شد. رامسس و نفرتی تی چه می خواستند؟ باز به سراغ تابلوی طلسمات رفت و بسیاری از گفته های آنها را در آن مشاهده می کرد. حتی از انفجار چاه نفت در خلیج و مهاجرت میلیونی قریب الوقوع میلیونها چینی، هندی، کره ای، مکزیکی و کشورهای آمریکای لاتین و آفریقا به سوی سرزمین انسانهای سفید.

گاهی با خود می اندیشید که نکند دچار مالیخولیا شده باشد. هیچگاه به کسی چیزی نگفت و چند سال گذشت تا امروز ساعت چهار و ده دقیقه بعد از ظهر، خبر آن اتفاق عجیب را از تلویزیون شنید. چشمانش از حیرت گشاد شده بود. یاد مجید دوست برادرش افتاد که در آن برجها کار می کرد. خیلی نگران شد و می خواست تلفن کند و از حال او و برادرش با خبر شود. خط ها اشغال بودند و امکان تماس نبود. تازه روز بعد فهمید که آنها سالم هستند.

ملکه درست می گفت، راه نجات در عشق است و دوری از خشونت، عشقی که جلال الدین رومی را در نیم قرن گذشته بزرگترین و معروفترین شاعر در میان آمریکائی ها کرده و در سراسر جهان، عارف و عامی شعر های او را می خوانند و درویشان با موسیقی، شعر های او را می خوانند، می رقصند و به سعادت می رسند. همان راهی که زوربای یونانی به فیلسوف همراه خود آموخت که پس از ملاقات فیلسوف با سیدارتا و لنین و نوشتن چندین کتاب قطور فقط با یک کلمه آموخت، "عشق" و مدخل آن، فلسفه دوری از خشونت "آهیمسا" ی بودا و مهاتما گاندی است. قلب های گرم و پر مهر و محبت برای همه موجودات، برای کوه ها، دریا ها، جنگل ها و حیوانات، تا دیگر دلفین ها از بی مهری آدمها نسبت به طبیعت، مجبور به خودکشی دستجمعی نشوند و انسانها آن چنان به پایان خط نرسند که مجبور شوند هموعان خود را با انفجار

به دیار عدم بفرستند.

سیاوش به موشهای مقابل سازمان، سوسک های لانگ آیلند، اسکنک های بیشه های فورت لی، پشه های تابستانی جرقه زن نزدیک "پالاسید پارک"، و پشه های خطرناک و کشنده "اولد تین" که در زیر آب تخم ریزی می کردند، اندیشید. در "دی-ان-ای" این موجودات ترکیبات شیمیایی سرسختی است که بعضی از آنها مثل بعضی سلولهای "ایمون-سیستم" کروکودیل و در ترکیب با آنها، بیمارهای درمان ناپذیر را علاج می کند. این اطلاعات را این حیوانات با زبان خود با صدائی با طول موج کوتاه و فرکانس دی یز و پمُل به روشنی اعلام می کنند. آیا لازم است حضرت سلیمان بیاید و با آنها گفتگو کند در حالیکه انسان ها همگی قابلیت این را دارند که زبان آنها را بفهمند؟ چگونه می توان سوء تفاهم را از میان برداشت؟ تنها با عشقی که زبانی ساده و قابل فهم دارد، آسان برای همه و الهام هائی که همه قادر به دریافت آن ها هستند و او به آن رسیده بود. یکبار وقتی به کتابخانه شهر "فورت لی" رفت کتاب اولیسه جیمز جویس را قرض گرفت و با خود به خانه آورد و شروع به خواندن کرد. هرچه می خواند و بیشتر می رفت، کمتر می فهمید. با خود فکر کرد: "چطور این کتاب بزرگترین شاهکار ادبی قرن بیستم شناخته شده و نویسنده ایرلندی جایزه ادبی نوبل گرفته، حال آنکه من پس از خواندن صد وسی و پنج صفحه آن هیچ چیز دستگیرم نشد؟"

قبلاً در مصاحبه با فریدون هویدا خوانده بود که گفته بود:

"در قرن بیستم کتابهای بهتر از اولیسه هم نوشته شد ولی شانس هم همواره نقش مهمی بازی می کند. هنگامیکه در ۱۹۲۲ کتاب در پاریس منتشر شد عده ای از روشنفکران، ادیبان و فیلسوفان فرانسوی دوردو بر جویس را در محافل ادبی و کافه های پاریس گرفتند و او و کتابش را مشهور کردند. صادق هدایت به این کتاب علاقمند بود و چون آن وقت به زبان فرانسه ترجمه نشده بود از من خواست قسمتهائی از آن را برایش ترجمه کنم."

همه اینها سیاوش را علاقمند کرده بود که کتاب قطور را که بیش از هفتصد و پنجاه صفحه بود بخواند و اکنون که از آن چیزی نفهمیده بود، می رفت که آن را به کتابخانه پس دهد. جلوی میز تحویل کتاب ها عده ای در صف ایستاده بودند.

ترجیح داد جلوی قفسه کتابهای نزدیک محل دریافت و تحویل کتاب، قدری بنشیند تا خلوت شود تا اولیسه را پس داده کتاب دیگری برای خواندن انتخاب کند. وقتی سرش را برگرداند و به ردیف کتابهای قفسه مقابل خود نگاه کرد با کمال تعجب از حسن تصادف به شعف افتاد. سالها بود که همراه مصطفی کتابهای کارل گوستاو یونگ روانشناس و روانکاو سوئیسی، همکار زیگموند فروید را خوانده بود. چون یونگ پایه گذار روانشناسی اعماق بود و به عرفان چین و هند علاقه داشت، بیشتر مباحث مورد علاقه او را تعقیب می کرد. دو مؤسسه در مانهاتان بود که سیاوش گاه به کتابخانه آنها سر می زد. حتی یکبار به خانه یونگ در کوسناخت در شمال زوریخ رفته بود تا از محل زندگی او در زمان حیاتش در منطقه سرسبز و زیبای "شاف هازن" دیدار کند. از مباحث مورد علاقه او که در عمل تجربه کرده و برایش بارها به اثبات رسیده بود و کارآمدی وجدان ناخودآگاه را حتی پس از مرگ به اثبات می رساند، مبحث "اتفاق معنی دار" (Meaningful coincidences) بود. در قفسه به عناوین کتابها دقت کرد. بعضی از آنها را که سالها پیش در تهران به فارسی ترجمه شده بود و تعدادی را هم به زبان آلمانی در کتابخانه دولتی دانشگاه هامبورگ، خوانده بود. از جمله تفسیر او از سوره کهف برای مصطفی خیلی عجیب و جالب بود. در این کتابخانه همه کتابها به زبان انگلیسی بود. کتاب کم حجمی را که بیشتر از صد و بیست صفحه نبود به طور تصادفی بیرون کشید و آنرا گشود. تا آن زمان آنرا ندیده بود و از آن خبر نداشت. کتاب حاوی سه مقاله بود که با دیدن آن یکه خورد. عنوان آن "اولیسه جیمز جویس" بود. با تعجب به سرعت شروع به خواندن کرد. در آن چنین آمده بود: "تا صفحه صد و بیست و پنج این کتاب را خواندم، هیچ چیز نفهمیدم" ...، چندسال بعد با خود جویس ملاقات کردم و وقتی برایم توضیح داد به ناگاه برایم همه چیز روشن شد" ...

سیاوش بدون اینکه اولیسه را پس دهد، کتاب یونگ را هم گرفت و به خانه آورد.

چهل و نه

آبشار نیاگارا

تابستان سال ۲۰۰۷ بود. آنروز علی گفت بد نیست آخر هفته برای دیدن آبشار برویم. هفت ساعت راه بود و چون مادر و ملی همراه بودند، قرار شد دوروزه بروند و از نیوجرسی که راه افتادند هوای مساعد تابستان و مناظر متنوع و آمد و شد عده زیادی توریست، دنیای تازه و نوئی بود. علی چندین بار به آنجا رفته بود و راه و شهر های دیدنی کوچک بین راه را به خوبی می شناخت. آبشار نیاگارا از عجایبی بود که زیبایی و والائی و لحظه آمیزش معما گونه این دو، از سمت های گوناگون آن نمودار بود. از آن قسمت آبشار که در خاک آمریکاست پیاده گذشتند و ملی و سیاوش پیاده به طرف آبشار بزرگتر که در خاک کاناداست رفتند و برای نزدیک شدن به آن سوار کشتی بزرگی که پر از گردشگر بود شدند. قبل از ورود به کشتی، لباسهای نایلونی را به بازدید کنندگان همراه با بلیط می دادند تا هنگام نزدیک شدن به حوزه مهیب این والای زیبا و در زیر بارش خشمناک و پر خاش غرنده قطرات بارنده، خیس نشوند. از دور منظره آبشار باشکوه و زیبا بودو هر چه به حوزه مرکزی خشمناک آن نزدیک می شوند خطر هم قدم پیش می گذارد تا جایی که اگر کسی پیش تر رود مرگ وحشتناکی در انتظارش است و اگر کشتی جلوتر رود تخته تخته می شکافد. اینجا مرز زیبایی و والائی است. اما انسان راه حل مشکلات را می یابد و از میان لحظه عبور ناپذیر شکوه جمالی و هیبت جلالی می گذرد و وصال کمالی را تسخیر می کند. به لحظه "آن" راه می یابد و آتمان، براهمن می شود. انسان به کلّ تام وحدانی می رسد.

از حدود یک کیلومتر بالاتر، ملی و سیاوش به پشت آبشار رفتند. در پشت آبشار تأسیسات عظیمی ساخته اند و به این شکل با عظمت آبشار به مقابله

برخاسته و همه از پشت این اژدهای جاری به دیدن آن می روند. هراز گاه کسانی را که به آن نزدیک می شوند چون طعمه می بلعد. زیبایی و عظمت توأمان آن، انسان را به سمت خود وگام ماجراجویانی را به مبارزه می طلبد. مکان اقتداری که هیچ تعطیل پذیر نیست. شب و روز، در همه فصول سال و قرن ها تا عمر آن به پایان رسد. زمان آنرا نیز انسان محاسبه کرده و روی ستون ها نوشته اند.

چندبار علی او را به واشنگتن برده بود. یکبار آنها در هتل ماریوت بودند، موقع صبحانه ویگن را دیدند با اینکه آنها را نمی شناخت بامحبت، این هنرمند بزرگ را بوسیدند. فکر می کرد شب قبل برنامه اش را دیده اند. کسل بنظر می رسید. گفت مریض بوده، سال ۱۹۹۶ بود دیگر او را ندیدند. در آن زمان، ورود به کنگره آزاد بود. به آنجا رفتند. چندسال بعد علی توانست کمپانی ای را که سی سال پیش به عنوان یک کارمند ساده در آن شروع به کار کرده بود از آن خود کرده به عنوان مدیرعامل در رأس آن قرارگیرد. وقتی در یکی از خیابان های بروکلین می راند به سیاوش گفت:

-یادته بیست و چند سال پیش رفتیم سر بند، دیدیم تانکها رُ اُوردن جلوی کاخ سعدآباد و گرفتن حکومت نظامی شده؟
-آره روز هفده شهریور بود.

-بعد اومدیم خونه ، یادته چه خبر شده بود؟ پنجم ماه بود، روضه بود ولی از اونهمه روضه خون فقط یه مداح مونده بود. وقتی وارد خونه شدیم داشت سوار دوچرخه می شد که بره. گفت از طرف میدون ژاله آمدین؟ شما گفتی نه از طرف نارمک آمدیم. گفت طرف ژاله نرین که کشت و کشتاره. جمعه خونین بود.
-چه یادته!

علی لبخندی زد و گفت:

-اگه اونروز بهت میگفتن شما دو نفر بیست و پنج سال دیگه مثل الان تو یه ماشین نشسین و از منهنن به بروکلین میرین چی می گفتی؟

سیاوش سری به علامت تعجب تکان داد و گفت:

-باور نمی کردم.

چندسال بعد یکروز قبل از کریسمس، صبح زود علی به سیاوش گفت:

-امروز میخوام ببرمت فیلادلفیا، آماده شو. صبحانه رُتوی راه میخوریم.

تمام روز شهر را گشتند. از خانه و چاپخانه بنیامین فرانکلین تا موزه ها و خیابان های شهر. وقتی علی به یک خیابان در مرکز شهر پیچید هوا تاریک شده بود و خیلی سرد بود. پیرمرد فقیری نزدیک در ورودی هتل ریتس روی دریچه فلزی که از آن بخار بالا می زد دراز کشیده بود. وقتی علی به خیابان پیچید سیاوش به او گفت:

-علی جان داری ورود ممنوع میری.

-نه اشتباه میکنی.

-من علامت ورود ممنوع دیدم.

هنوز جمله سیاوش به آخر نرسیده بود که موتورسوار پلیس از طرف مقابل آمد. موتور را جلوی ماشین گذاشته مدارک علی را گرفت و به پشت ماشین رفت و شروع به پرکردن فرم جریمه کرد.

-حالا چی میشه؟

-نمیدونم اینجا جریمه اش چقدره، تو محل ما پونصد دلار به اضافه یه ماه ممنوعیت رانندگی.

-میخوای من پیاده شم باهات حرف بزنم بلکه چشم پوشی کنه؟

-نه داداش فایده نداره، در ضمن پیاده شدن در این شرایط ممنوعه.

سیاوش غمگین شد. در حالیکه نقشه شهر را به دست گرفته نگاه می کرد، خانم پلیس زیبایی از طرف مقابل قدم زنان می آمد. به آنها نگاهی انداخت و پشت ماشین رفت و با همکار آفریقا-آمریکائی خود گفتگوی کوتاهی کرد و او مدارک علی را پس داد و برگ جریمه را پاره کرد و گفت:

-اولین خیابون به راست بیچ.

علی باسپاس و خوشحالی حرکت کرد و درحالیکه دور می شد، سیاوش برگشت و به چهره فرشته نجات نظری انداخت. لبخند او را هیچگاه از یاد نبرد و زیر لب خواند:

-چه آسان می توان بیگانه ای را آشنا کردن.

و علی درحالیکه سرش را به علامت تعجب تکان می داد گفت:

-باور نمی کنم، باور نمی کنم!

پنجاه

صبح

آنروز صبح زود سیاوش در خواب بود. ساعت حدود چهار نیمه شب تلفن زنگ زد. پروانه گوشی را برداشت. علی از نیویورک زنگ می زد. پروانه گوشی را به دست سیاوش که هنوز از رختخواب بیرون نیامده بود داد و با ناراحتی فریاد کشید و گفت:

-ببین چی میگه!

-الو.

-سلام.

-سلام، چی شده؟

-کیا رُ با تیر زدن، پاشو بیا، منم الان از نیویورک میرم اونجا.

-کجا؟

-تو پمپ بنزینش تو اوکلند.

-من باید برم برلین، سفارت آمریکا ویزا بگیرم.

-ماجرا رُ بگو، فوری، بهت میدن، من باید زودتر برم پیش ملی.

-خدا حافظ -خداحافظ، هرچه زودتر میام.

مهرداد و روشنک بیدار شده بودند. همه در جریان قرار گرفتند. بهت زده و گیج، مثل اینکه ذهن سیاوش برای چند لحظه از ضربه این خبر قفل شد.

-امروز چند شنبه س؟

-سه شنبه.

سعی کردند شماره خانه آنها را بگیرند، کسی گوشی را بر نمی داشت. سیاوش شماره تلفن محمود دوست همکلاس دانشکده اش را که با کیا هم آشنا بود گرفت.

—محمود جان سلام.

—سلام، توئی سیاوش؟

—بله.

—تسلیت عرض می کنم.

—خبر شنیدی؟

—بله همین الان از تلویزیون شنیدم.

—داداشم داره از نیویورک میاد. منم باید برم برلین ویزا بگیرم بیام. شما

میتونی تلفن اداره پلیس اوکلند بهمون بدی؟

—گوشی، الان پیدا می کنم...، یادداشت کن.

—میتونی تا ماها بیایم بری پیش خواهرم اینا؟

—الان میرم، خیالت راحت باشه. هر کاری لازم بشه انجام میدم، سعی کن

زود تر بیای.

سیاوش شماره تلفن اداره پلیس اوکلند را گرفت.

—الو.

—اداره پلیس بفرمائین.

—ببخشید، میخواسم با آقای رئیس صحبت کنم.

—بفرمائید، خودم هستم.

—من از شهر هامبورگ، آلمان تلفن می کنم. برای شوهر خواهرم اتفاقی افتاده

به من خبر دادن.

—شما ایرانی هستین؟

—بله.

—خیلی متاسفم، به شما تسلیت میگم. ایشون، ساعت پنج بعد از ظهر در محل

کارش توسط جوونی که میخواسه صندوق پمپ بیره تیر خورده و کشته

شده.

—همسرش اونجاس؟

—تا حالا همراه دخترش اینجا بودن. وسایل شخصی شوهرش دادیم. چند

دقیقه اس که رفتن.

- میتونم از شما خواهش کنم موضوع رُ برای من با ارسال فکس تأیید کنین
تا بتونم همین امروز به سفارت آمریکا برم و ویزا بگیرم؟
- بله، شماره تونُ بدین تا چند دقیقه دیگه فکسُ می فرستم، ضمناً یه آقای
ایرونی از دوستان ایشون الان توی اطاق منه، میخواین با او صحبت کنین؟
- بله ممنون میشم.
- پس گوشی رُ داشته باشین، تا نیمساعت دیگه فکسُ می فرستم.

سیاوش بیشتر دوستان کیا را می شناخت.

- الو.

- سلام آقا سیاوش، تسلیت عرض می کنم..

- سلام، خیلی ممنون، شما؟

- من مرادی هستم، همدیگرُ دیدیم.

- بله، حتماً، میبخشین من الان خبرُ شنیدم، حال دُرُسی ندارم، خواهرم و
بچه هاش چطورن؟

- تا حالا اینجا بودن، وسائل شخصی کیا رُ گرفتن و رفتن، من اینجا هستم که
اطلاعات لازمُ به پلیس بدم.

- کی اتفاق افتاد؟

- ساعت چهارونیم بعد از ظهر. الان هشت شبه.

- لطفاً اونا رُ تنها نذارین تا ما بیایم.

- همه دوستان الان خونه اونا هستن، تنها نیسن، شما کی میاین؟

- فکر می کنم پس فردا صبح اونجا باشم.

روز پنجشنبه ساعت ده صبح به فرودگاه سانفرانسیسکو رسیدند. چند روز بعد
در تاریک و روشن صبح، سیاوش و شوهر خواهر کیا همراه سه مرد دیگر، او
را در غسالخانه شستند. آخرین حمام. و بعد کیا برای همیشه در گورستان پلزنیت
هیل در آرامگاه ماند.

سیاوش تلاشهای او را برای انقلاب بیاد می آورد. سه هفته پس از انقلاب
یکشب گفتند ضد انقلابی ها به ایستگاه تلویزیون حمله کرده اند. سیاوش را که
میهمانشان بود برداشت و از قیطریه به ایستگاه تلویزیون در خیابان ولی عصر

(پهلوی) رفتند. همه ریخته بودند و تیراندازی از هر سو بر پا بود. راست یا دروغ، سیاوش نمی دانست. پس از چند سال کیا مایوس راهی امریکا شد و اکنون دفتر زندگی پرتلاش او بسته شده بود. همسر و دودخترش تنها مانده بودند. زندگی باید با تلاش همواره ادامه یابد. دختران، پانی و پگاه تحصیل کرده و شایستگی آنها داشتند که زندگی خود را اداره کنند و ملی که یار عرفانی سیاوش بود می گفت راه عرفان مولانا و تمرینات مدیتیشن مهاراشی او را همیشه کمک کرده تا پایدار بماند. او سالها یک مغازه گل فروشی داشت به نام "مرا فراموش مکن" که به انگلیسی نام یک گل است و آنها با شریک خود، یک خانم جوان ایرانی، اداره می کرد. خواهر و برادرش هر یک به نوبت چند ماهه از مادر نگهداری می کردند و این محبت انسانی آنها مورد احترام همه و دعای همیشگی مادر و سپاس سیاوش بود.

رضا که دوره های متعددی را در آمریکا گذرانده بود و چند سال پیش با درجه سرهنگی در نیروی هوایی باز نشسته شده بود نیز با همسر و فرزند و داماد خود در همان منطقه زندگی می کردند. او نیز گرایش زیادی به مسائل باطنی داشت و مدام در این موارد می اندیشید و در راه خلوص می کوشید. دختر دیگرش بیتا و نوه اش نیکی با دامادش بهنام در سوئد بودند. از این خانواده تنها ایران خواهر بزرگش با پسر، عروس، دختر و دو نوه خود در تهران مانده بودند. انقلاب، جنگ و تغییرات زندگی همه آنها را مثل زندگی هزاران ایرانی دیگر تغییر داده بود.

متأسفانه اکنون که این یادداشتها برای انتشار دوم آماده می شوند، خواهر سیاوش، ایراندخت، نیز برای همیشه روی در نقاب خاک کشیده است.

ای خالق آگاهی، انوار سحر گاهی
در من تو چه می جوئی، از من تو چه می خواهی
در باغ شب مهتاب، چشمم به صنم افتاد
شوری به تنم افتاد، از من تو چه می خواهی
در مهلکه افتادم، در چاه زنج شادم
هم کوهم و فرهادم، از من تو چه می خواهی
بردار مرا از دار، حلاج وشم مگذار
دورم کن ازین مردار، از من تو چه می خواهی
در من تو چه می جوئی، بامن تو چه می گوئی
ای شاهد بالائی، از من تو چه می خواهی؟

پنجاه و یک

مکه

اصلاً فکر نمی کرد که روزی به مکه برود. آنروز درویشی گنابادی را نزدیک راه آهن مرکزی هامبورگ دید. درویش گفت:

-اگه دیگه ندیدمت، ازت خداحافظی می کنم، هفته دیگه میرم مکه.

-زیارتت قبول، برای همه دعا کن.

-اگه میائی، بیا باهم بریم؟

-نه، نمیشه. پول ندارم.

-اگه بخوای درست میشه، خدا میرسونه.

-چقدر خرجشه؟

-سه هزار مارک.

-نه ندارم، حج واجبه؟

-آره، بیا بریم، خیلی باحاله، دو میلیون آدم میان.

-چون شدی گرم تماشا، محوآن محبوب زیبا، یاد من کن، یاد من کن.

درویش خندید و گفت:

-اگه بخوای میشه، میتونی خودت بیای.

وقتی درویش رفت، آتشی به جان سیاوش افتاد و نیروئی در جانش بیدار شد که می گفت باید به دیدار برود. اگرچه بعضی بزرگان گفته اند که آن خانه خشت و گل است، دلدار در خانه شورانگیز دل همیشه حاضر است، اما طاعت دیوانگان،

طاعتی دیگر است، چه در خشت خام، چه در دل و جان، چه در کجا یا نا کجا. شعله کارساز به جانش افتاد و چون کودکان می گریست و از مردم پنهان می کرد. پروانه در آمریکا بود وقتی خبر این تصمیم را شنید، کوشید او را منصرف کند. وقتی او را مثل همیشه شیفته و مجنون دید، با اصرار مهرداد موافقت کرد. سیاوش به او گفت:

-اگه بمیرم دلت میسوزه که چرا موافقت نکردی.

روز بعد سیاوش موضوع سفر را در جلسه دوستداران عرفان مطرح کرد. چند سال بود این گردهمایی را پایه گذاری کرده و هر هفته در شبهای جمعه در آن سخنرانی و آموزش روشهای عملی برای پیروزی در ماراتون دوم برقرار بود و قول داده بود در نود جلسه تجارب خود را در این مورد در اختیار دیگران بگذارد. جلسات سه تا چهار ساعت یا بیشتر طول می کشید، با سخنرانی، موسیقی و سماع، در ها به روی همگان باز بود و در پایان به سنت صوفیه دورهم نان و پنیر و سبزی می خوردند. بانویی اهل باطن که به این جلسات علاقمند بود و با خوشحالی در همه جلسات شرکت می کرد، با سخاوت پول لازم برای سفر را در اختیار او گذاشت و وقتی خواهر، برادر و فرزندان نیز برایش پول فرستادند، فهمید که درویش درست می گفت که خداوند هزینه آنرا می فرستد. وقتی می خواست مبلغ دریافتی بانوی سخاوتمند را پس دهد، ایشان امتناع کرده خواست مبلغی از آن را در آنجا میان فقرا و نیازمندان تقسیم کند. به این ترتیب کارها به سرعت انجام شد. در فرودگاه جده ردیف های بیشمار هواپیما ها او را به یاد نقاشی های مهیب موریس اشر از کوسه ها انداخت و با ورود به داخل سالن در نزدیکی های سحرگاه پیامهای پنهانی نسیم بامدادی، نماز و احرام و سوار بر ماشین به سوی مسجد جفة ، و از آن به بعد مستی، استغراق و محو تماشا. همه آنجا و ناآنجا و ناکجائی را که در درون ذهن رفته و تماشا کرده بود اکنون مو به مو، در عمل طی این مناسک تجربه می کرد. آغاز طلب بود. طلب او چه بود؟ معلوم بود، پیروزی در ماراتون دوم. یعنی رسیدن به هدف اعلاى حیات. حرکتی که از هستی آغاز شده، به وجود رسیده ، در پایان به حضور می رسد تا رستگار شود. از باب مقابل مقام ابراهیم، سازنده این بیت عتیق، وارد شد. حجر اسماعیل و خانه کوچک هاجر در کنار آن و در پشت رکن یمانی ، محل ورود فاطمه بنت اسد به خانه لم یزلی

برای تابش انوار نور ازلی به ظلمات مغانی که در انتهای آن آب حیات عشق جاری بود، زم زم گردش دوار هفتگانه به دور مرکز ماندالای کعبه هر بار از آغازی که خود از آغاز پایان است و زیارت سنگ سیاه و در بسته و دیوار شکسته، هر کجا خانه را در آغوش می گرفت یار میان او و دوست قرار می گرفت. به هر سرنوشتی تسلیم بود. سپس به اوج صفا رفت و به جای آدم نشست و پس از اندکی درنگ برخاسته به سوی مروه رفته تا جدّه خود حوا را ملاقات کند. هفت بار میان آنیما و آنیموس و بخشی از راه را با سعی بیشتر، که دوست گفته: برای آدمی جز ثمره سعی او چیزی نیست (لیسَ لِانسانَ الا ما سَعی). آنگاه تقصیر و اقرار به خطا، که علم، محصول و برآیند آزمون و خطاست. از آنجاست که تجربه مناسب "آگاهی جمعی" در زیر نور و روشنائی، تنها از راه وقوف و مراقبه در محل هبوط آدم ابوالبشر آغاز می شود و تا غروب ادامه می یابد. با آغاز شب همه باید از درگاه عبور کنند و از وادی "خود آگاه جمعی"، صحو، به "نا خودآگاه جمعی"، محو، وارد شوند.

همراهان سیاوش دومیلیون نفر بودند که طی یکساعت همگی خود را به مشعر الحرام، "شعور مقدس" می رساندند تا از آن زلف پریشان با جمع آوری سنگ ریزه هائی برای مقابله با شیطان، کسب جمعیت کنند. آغاز سحر، شروع ورود به مزدلفه و سرزمین تمنا هاست، "منا" محل استقرار سه شیطان است که با رزم با آنها و دادن قربانی، این بار ماندالای بزرگ از کعبه به عرفات، از عرفات به مشعر الحرام، ناخود آگاه جمعی، کلّ تام وحدانی، حضور در مقرّ کل قوانین هستی، جایی که می توان از زلف پریشان کسب جمعیت کرد. از مشعر (شعور خلاق) به منا و عبور از میان تمنا ها و بازگشت به کعبه تا این بار در صحو بعد از محو (هشیاری پس از فراموشی فراموشی)، طواف هفتگانه پایانی خلاف حرکت زمان، به دور ماندالا انجام شود.

سیاوش پیش از این چند بار با شیطان ملاقات کرده بود. یک بار ابلیس در تهران کوشید طی یک شبانه روز کار او را بسازد. چند بار دیگر هم به سراغش آمد ولی مهمترین و خطرناک ترین بار به صورت "مفیستوفلس" در کتابخانه عمومی شهر هامبورگ که آنزمان در خیابان باریک "گروسه بلایشن" در طبقه سوم ساختمان به او نزدیک شد و پیشنهاد دوستی و یابوری متقابل کرد. قبلاً او را از فاوست گوته می شناخت. در هجده سالگی فیلم آنرا در تهران دیده بود و بعد ترجمه و تفسیر حسن شهباز و اسداله مبشری و چند نفر دیگر را در مورد آن خوانده بود ولی باور نمی کرد که می تواند واقعیت داشته باشد. آنرا

داستان، قصه و افسانه می پنداشت، اما با مقابله با او متوجه شد که از پشت قفسه های کتاب مدتی او را می نگریسته است.

آن روز خبر مهم آتش بس میان ایران و عراق اعلام شده و جنگ هشت ساله به خوبی و خوشی پایان یافته بود. خدا را شکر، جلو ضرر را از هر کجا بگیرند منفعت است. نیم میلیون ایرانی از دست رفته بودند. مفیستو با این خبر سر حرف را باز کرد و ساعتی با او بود و حتی تا نزدیک دریاچه آلستر با او آمد. او که ترسیده بود خود را به شیوه های توأم با ناشیگری از دست او نجات داد و چند بار دیگر هم او را در شهر دید. در منا هم با سه شیطان روبه رو شد. برعکس بارهای قبل، هر سه این شیاطین زن بودند؛ دو زن جوان و زیبا و یک عفریته پیر. در اولین ساعات ورود به منا، خانم مسنی که با شوهر خود از هامبورگ آمده بود و از معاودین عراق بودند کمی فارسی می دانستند ولی با سیاوش به زبان آلمانی حرف می زدند. فارسی مرد بهتر بود و چون اهل سنت بودند همراهی با یک گروه شیعه به ویژه برای بانو ناخوشایند می نمود. در بازار جلو محل اقامتشان به او نزدیک شدند. همراه او بانویی، در پوشش کامل بود و فقط دو چشم سحرانگیز زیتونی رنگ و صوت ظریف زنانه در کلام شیوای پارسی با لهجه ای خوش آهنگ آشوب گرائی و افسونگری اورا با یک کلام سلام آشکار کرد:

- منم در کاروان شما هسّم. خواستم در بازار منا خرید کنم. این خانم گفت شما ایرانی هسّین. میخواسم آگه زحمتی نباشه همراه من بیاین.

بعد به زبان عربی به خانم مسن گفت:

- شما به داخل کاروان برین، ما هم خرید کرده به زودی برای شام میایم.

سیاوش از خود مختاری و خود گردانی او هاج و واج مانده قدرتتش را تسلیم اراده او می دید. گفت:

- اجازه بدین به دوستام خبر بدم با ما بیان، اونام میخواسن خرید کنن.
- نه نه، بیا بریم، زود بر می گردیم.

در این موقع پرده از رخسار برداشت و زانوان سیاوش را در پرتو لطافت و جاهت خود به لرزه در آورد. او که می دید اگر لحظه کوتاه دیگری مکث کند کارش تمام خواهد بود به سوی محل کاروان دوید. زن در پی او منع کنان می دوید و شهر آشوبی می کرد. موضوع را به دو درویش گنابادی گفت. آنها که مشغول صحبت با زائر دیگری بودند از آمدن خود داری کردند و به او نیز توصیه کردند که نرود. اما او مصرّ بود و می گفت باید برای همسرش پیراهن مخمل سبزرنگی را که در اینجا دیده است بخرد. یکی از درویشان در حالی که به زن که همچنان جلوی چادر مردان ایستاده از دور نظاره می کرد، نگاهی انداخت و گفت:

- پس این خود شیطونه، نرو، اگه ریگی به کفش نداری نرو.

و دیگری که برق فراست از چشمان آرام و خردمندش می تابید با سکوت او را از همراهی با زن منع می کرد. مردی که با آنها گفتگو می کرد گفت:

منا وادی تمناسّ. اگه از تنگنای اون که میون دو ستون غرایزه به سلامت بگذری به دارالسلام میرسی. این دو ستون دو قوه شهویه و غضبیه اس و تازه اگه از اون میون عبور کنی با ترکیب آن دو با هم متحد شده کمی دور تر به سراغت میان. سوّمی شیطون بزرگه و اون نیروی منفی شک و ظن در مقابل حقیقت و مجازه. همون شیاطین سه گانه ای که فردا باید به اونا سنگ بزنیم. همونا که در راه حضرت ابراهیم هنگامی که برای اجرای فرمان، اسماعیلُ به مذبح می برد، جلوی اون گرفتن تا اون از اجرای فرمان بازدارن. به نظر من تو نباید از این مصاف فرار کنی، باید با این زن بری و خودت بیازمائی. اگه بخوای منم با تو میام.

سیاوش خوشحال شد و پذیرفت. به طرف آن زن که همچنان آرام و افسونگر در آستانه در ایستاده بود رفتند. مرد سلام کرد و زن در حالیکه پاسخ می داد نگاهی ناراضی و سرزنشگر به سیاوش انداخت. زیبایی، او را در هاله ای از ابهت پیچیده تبدیل به "آن" لحظه مقاومت شکن کرد که در کلام و سخن نمی گنجد و فقط دیدنی است. سه نفری به بازار دستفروشان رفتند. کالاها را نگاه کرده قیمت آنها را می پرسیدند. زن در حالیکه می کوشید سریع تر حرکت

کند به سیاوش اشاره می کرد که تند تریباید و می کوشید مرد را عقب بیندازد. با آهنگی که حاوی معناهای چندگانه افسونگری پنهانی و آشکار بود گفت:

-این چرا آوردی؟ ردش کن بره.

سیاوش ناتوان فقط به او نگاه می کرد. لحظاتی بعد مرد زائر در لابه لای موج خریداران گم شد و آن دو با هم تنها ماندند. رو و پوشش را آزاد کرد و در حالیکه پیراهن مخمل سبز رنگی را که سیاوش برای پروانه انتخاب کرده بود به جلوی اندام خود می گرفت و نگاه خود را به چشمان سیاوش دوخته بود به شیدائی او که در برابرزیبائیش، آنهم در سرزمین مقدس، تسلیم محض بود خیره می نگریست.

برای اوگفت مادرش گرجی و پدرش ایرانی است و خودش ساکن لندن است. سیاوش باخود فکر کرد شاید برای شکار شوهری دارا آمده و به کاهدان زده است. معمولاً مردان مستطیع، واجب الحج هستند ولی از آنجا که او خود را نخود هر آشی می کرد شکارچی زیبای ناشی را به خطا به ختن فرستاده همراه با درویشان تافته جدا بافته به او لقب شیطان هم می داد. پیراهن مخمل سبز را برای پروانه خرید و به او فهماند که زنی در سرنوشتش سهمیم است ولی زن آن را مانعی جدی نمی دانست، زیرا داشتن چهار عقدی جایز است! جلوی پیشخوان انگشترفروشی ایستادند، چند انگشتر به دست ظریف و زیبای خود کرده نظر سیاوش را می پرسید. ناگهان سیاوش مفتون و شیفته، دامن از دست داد و گفت:

-اجازه بدین این من براتون بخرم.

زن که او را دریای خود شکست خورده و ذلیل می دید نگاهی، فقط نگاهی که حاوی هیچ معنائی نبود به او انداخت. سیاوش خود را در لبه پرتگاه سقوط می دید. کافی بود یک قدم دیگر جلوگذارد تا میان نفس درون و وسوسه برون که آنرا شیطان می نامند توافق صورت گیرد و او که روز پیش در عرفات تبراً جسته بود بار دیگر حدیث کهن مار و درخت سیب را آنهم در سرزمین تمناها تکرار کند و با حافظ هم نوا شده بگوید:

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

ناگاه به خود آمد و گفت:

–موقع شامه، باید برگردیم، بیا بریم.
–صبرکن، عجله نکن، صبرکن.

سیاوش نزد دوستان بازگشت و موضوع را تعریف کرد. آنها او را سرزنش کردند و از بازی با آتش بر حذر داشتند. شب بعد مشغول شام خوردن بودند که درویش گنابادی به او گفت:

–بر نگرد، زنه او مده جلوی در، داره اینجا رُ نیگا میکنه.

همچنان ایستاده بود.

–هنوز ایستاده، بر نگرد.

سیاوش برگشت و نگاهی به او انداخت و او که مطمئن شد نمی آید، رفت. روز بعد در راهی که میان انبوه جمعیت تنها به سوی محل سنگسار شیاطین می رفت، حس کرد کسی از پشت به او چسبیده است. چون جمعیت انبوه بود آنرا امری طبیعی تلقی کرد وقتی برگشت زن زیبایی که حدود بیست سال داشت خود را از پشت به او نزدیک می کرد. پوست قهوه ای رنگ شفاف داشت و مثل همه لباس احرام سفید نازک به تن داشت و اندام و سینه های برجسته خود را به سیاوش چسبانده بود و با دست پشت او را لمس می کرد. او که در احوال روحانی خود سیرمی کرد ناگهان از آسمان به زمین آمد ولی درنگ نکرد و خود را به کناری کشید. زن حتی نیم نگاهی به او نینداخت وقتی جلو افتاد سیاوش با فاصله چندمتر او را تعقیب کرد و متوجه شد که او با همه مردان همینگونه رفتار می کند و به هیچکس هم نگاه نمی کند فقط خود را از پشت به آنها نزدیک می کند. به نظرش آمد که شاید جیب بر باشد.

بعد به سنگ زدن به سوی شیطان پرداخت که باید به هر شیطان حتماً هفت سنگ اصابت می کرد. ازدحام طوری بود که کار را دشوار و خطرناک می کرد. اغلب سنگ ها را به خطا به سرو روی هم می زدند. دو میلیون نفر در یک روز هریک هفت سنگ به سه شیطان. انبوهی از کفش و دمپایی زیر دست و

پا جا مانده بود. قیامت کبرا بود. ناگاه عفریت تنومند سالخورده ای را دید که بین جمعیت می پیچید و خرناس می کشید و او که فقط شش سنگ از هفت سنگش به شیطان رجیم اصابت کرده بود وقتی صدای آمبولانس ها را شنید که در تلاشی بیهوده خود را برای نجات عده ای که زیر دست و پا مانده بودند به آنجا نزدیک می کردند، گفت:

—خدایا به دنیا برمی گردم و سعی می کنم آنجا با شیطان مقابله کنم. اینجا سخته، خطرناکه.

یاد دوستی در هامبورگ افتاد که هنگام خدا حافظی به او گفته بود:

—وقتی شیطونُ سنگ میزنی منُ به خاطر بیار، اون منم.

سیاوش هیچگاه نتوانست معنی گفته او را که ظاهراً آدم خوبی به نظر می رسید بفهمید.

پایان روز، نتیجه رجم، سی و پنج کشته زیر دست و پا و دو زن که چشمانشان در اثر برخورد سنگ کور شده بود!!

دورخود (درون) چرخ زنان و دور ماندالای بیرونی، مناسک کهن سامانه عصبی را درمیقات همچون پرکاهی در مصاف تند باد شکیبائی (صبر) عملی، طی سه روز تحمل و مدارا می آموزد. "من" در عرفات از آلودگی های زیستی و زیستی پاک می شود و بی همراهی گناهان، وارد وادی ظلمانی شعور مقدس "ناخودآگاه" می شود تا "خویشتن خویش" را ملاقات کرده آنرا از فرماندهی معزول نموده، آرام و رام کرده محکم و مطمئن نماید. در این عرصه پهناور چون پولاد آبدیده مقاوم می شود، به شوق دیدار شکوه جمال به پیش تاخته عاشق "نفس راضیه" می شود و چون قطره ای در دریای هیبت عظمت یار محوگشته پاک و مقبول شده، مس وجودش با کیمیای عظمت، به طلا تبدیل شده، معشوق، "نفس مرضیه" می گردد و با کارسازی دو دست زیبا (جمال) و عظیم (جلال)، به حضور کلّ تام وحدانی (کمال) بار می یابد. از هستی به وجود و از وجود به حضور می رسد و با اطمینان منش نفس مطمئنه در راه پیش می رود، پیروز، موفق به ملاقات می شود.

آنها را در گروه زائران ایرانی برده بودند، درویشان یک لاقبای آواره در گروه

دولتیان و برگزیدگان، عمد یا سهو، چه خیالی، زیرکی زابلیس و عشق از آدم است. دیوانه وصل دوست با عقل و خرد نمی فهمد. اگر در مستی و راستی چیزی دستگیر شود از برکات رحمت رحمانی شعور است. بزرگ ترین عبادت رقص، آوای خوش و شعر و شادایست. میلیونها نفر را دید که مقابل خدا در خانه او و به فرمان او بین صفا و مروه پای بازی و پای کوبی می کردند و با آوای موسیقی دعا می خواندند. رقص شعر و موسیقی بر ای معالجه بسیاری از مرضهای درمان نا پذیر از دارو مؤثر تر است. هر که هستید، هر کجا که هستید هر روز آواز بخوانید، برقصید و شاد باشید. در قرآن پیایی آمده که دوستان من نه غمی دارند و نه ترسی. در دیانت هندو آمده، شادی دانائست. گریه سر دادن از عجز و عدم اعتماد به آگاهی و اسعه الهی و جسارت به شعور کلّ تامّ و حدائست.

آنها را برای دیدار مسجد ام المؤمنین (عایشه) بردند و در بازگشت به پای کوه نور (جبل النور) آوردند که در قلّه آن "غار حرا" قرار دارد، جایی که جبرائیل وحی را به پیامبر رساند.

هنوز اثر روز بر فراز کوهها بود که سه درویش گریز پا تصمیم گرفتند از گروه جدا شده به غار بروند. اتوبوس را ترک کرده به بالا رفتند، شلوغ بود و پیر و جوان با نیروی شوق، چالاک و خشنود بالا می آمدند. حدود یکساعت ونیم گذشت تا به غار رسیدند. صف طولی جلوی غار بسته شده بود و به نوبت درون آن می رفتند و نماز می خواندند. آمدن به اینجا جزو مناسک نبود. شیفتگان از آب و آتش می گذرند قهر را تاب می آورند، شاید دوست نگاهی بیندازد. سیاوش در ارتفاع دو متری حیاط بالای غار، به تماشا نشسته بود. کم کم تاریک می شد و به تدریج مردم می رفتند.

-بیاین شب اینجا بمونیم.

-راس میگه، خیلی باحاله.

-شنیدم اینجا بوزینه وحشی داره.

-بابا پیغمبر چهل شب تنهائی اینجا مونده.

-حضرت خدیجه هر چند یه بار بر اش غذا و آب می آورد.

-یه شب هزار شب نمیشه، تجربه خوبیه، من می مونم.

چراغهای شهر مکه در میان کوه های کبود رنگ سیاه مرتفع در انتهای پائینی

یک منحنی چند کیلومتری ، روشن بود و خانه کعبه چون الماسی در دل آن می درخشید. جز این سه، دوسه نفر دیگر در غار و حیاط جلوی آن می پلکیدند. سیاوش به درون غار رفت. در انتهای آن شکافی عمودی بود و از میان شکاف پرتو انوار خانه عتیق دیده می شد. سیاوش درون غار نماز خواند. وقتی نمازش تمام شد و به حیاط غار آمد و پیش دو درویش دیگر نشست. دو نفر پاکستانی که مواد خوراکی می فروختند و آخرین نفراتی بودند که بساط خود را جمع می کردند بروند برایشان چای و شیرینی آوردند و اندکی بعد آنها هم رفتند. یک نفر مانده بود. وقتی به آنها نزدیک شد، سیاوش فهمید که هنگام خواندن نماز در غار روی سکوئی نشسته او را می نگریسته، سایه تصویرش بر او را به طور گذرا دیده و در ذهنش مانده بود و اکنون که او خود به سخن آمده بود فهمید مردی ایرانی ، هم سن و سال او و از اهالی آذربایجان است. دو جزوه در دست داشت یکی را به سیاوش و دیگری را به یک درویش داد و گفت:

-بنده از سال ۱۳۵۷ در آیات قران حکیم و حروف مقطعه تحقیق و تدبیر کرده ام و از حدود پونزده سال قبل مراجع محترم ، علما، محققین قران حکیم و دیگران را در جریان نتیجه این تحقیقات قرار داده ام ، چون اجازه چاپ ندادن و شنیدم شما در آلمان زندگی میکنین خواستم اون به شما بدم، شاید بتونین چاپ کنین.

گفتگو در گرفت و سیاوش چند سؤال کرد وقتی او را در پاسخ ناتوان یافتند، یکی از درویش به او گفت:

-شما که در جواب دادن به این سؤالات عاجزین ، چطور مدعی هستین که رموز و اسرار حروف مقطعه قران به شما آشکار شده ؟
-شما ما رُ دنبال میکردین ، جلّ الخالق! همین طوری دین های نو ظهور به وجود میان. نیمه شب، در غار حرا، کتابی راز گشای اسرار کتاب خدا.

بحث ادامه پیدا کرد و مرد مؤمن اصرار می ورزید. دو درویش جزوه را می خواندند و مرد محقق گفت:

-فردا یه نسخه هم برای شما میارم.

-جای ما رُ بلدین؟
-بله ، خیابان عبدالله خیاط.
-بابا ، آقا ماها رُ خوب میشناسه، ما غافلیم.
-بی خیال، حالا شما برو فردا بیا اونجا.

او رفت، ساعتی بعد هوا سرد شد و آنها که روز در هوای بالای چهل درجه با یکتا پیرهن می گشتند سردشان شده بود و خیال رفتن داشتند. سیاوش گفت:

-من صبح میام.
-بابا بیا بریم، تکروی نکن.
-دوس دارم طلوع خورشیدُ از اینجا ببینم.
-بیا بریم.

وقتی تصمیم به رفتن گرفتند ، راه بالای غار تاریک بود و خطر سقوط می رفت. از شکاف تنگ چهار پنج متری میان دو قطعه سنگ سمت راست غار به صورت یک پهلو و به سختی می گذشتند که مجبور به عبور از ارتفاع خطرناک نباشند. ناگهان نوری درون شکاف روشن شد. هر سه در جای خود میخکوب شدند. یک لحظه فکرکردند پرتو نور از هاله نورالقدس معروف است!! به زودی فهمیدند که پیرمرد تنومند فقیری آنسوی شکاف خوابیده و با شنیدن صدای آنها چراغ قوه خود را روشن کرده! به او کمکی کردند و پائین آمدند. نیمساعت بعد شبیح مردی را دیدند که بالا می آمد. این بار، دیگر فکر نکردند که جبرائیل را دیده اند!! آن مرد با صدای بلند گفت:

-چرا برمیگردین؟ براتون غذا و پتو آوردم.
-هوا سرد شده.
-کسی بالا هس؟
-فقط یه پیر مرد فقیر.
-من با شما میام.

سیاوش با محمد آقا درون غار رفت. چیزی نگذشت که عده ای زن و مرد با لباسهای سفید و چهره های نورانی آمدند و کودکی چهار ساله همراهشان بود.

از دو تجربه قبلی فهمیدند که اینها نباید از فرشتگان باشند!! وقتی به حیاط غار رسیدند برای اینکه زنان راحت باشند، سیاهش به بالای غار رفت و از آنجا سماع و دف و چرخ زدن آنها را مشاهده می کرد. زائران از سحرگاه کم کم می آمدند. نزدیک طلوع، کوه پر از آدم شده بود. نماز را به سوی کعبه ای که دیده می شد خواند تا پرتو انوار خورشید گسترده شد. یاد شعر مولانا افتاد که مخالفان حج، موافقانش بودند:

ای قوم به حج رفته کجائید کجائید؟
معشوق در اینجاست بیائید بیائید.

و در همان حال یاد شعر دیگر او افتاد:

بر شما دیوار و بر ایشان در است
بر شما سنگ و بر ایشان گوهر است.

یازده روز گذشته بود. شب هنگام، تنها با اتوبوسی از مکه به مدینه آمد و مستی از سرش پرید.

زیر درخت خرما (نخل)

در شهر مدینه هوا خیلی گرم بود. سه درویش زیر سایه نخلها نشسته بودند. باد می وزید و صحبت از فهمیدن از راه بو بردن بود. آنچه پاسبانان را به این توانائی سگان نیازمند می کند. فهمیدند که چه می گفت: "رایحه ای از جانب راست می آید"، اندکی بعد اویس از یمن رسید.

بو بردن یعنی باخبر شدن و فهمیدن اما مدتهاست که عادت کرده ایم همه دانائی ها را از راه اندیشه منطقی بفهمیم. خبر دار شدن را هم با همین معیار می سنجیم و گاه عادت چنان غلبه می کند که چشمانمان باز است و نگاه می کنیم ولی نمی بینیم. درست همانطور که چشمان خفاش در برابر نور درخشان روز قدرت دیدن را از دست می دهد. در اثر عادت، آشکارترین چیزها و حتی خودمان را هم نمی توانیم ببینیم و اگر دیدار دست دهد، با زحمت صورت می گیرد.

خدا در همان نزدیکی بود ، زیر نخل ها و سه درویش نمی دیدند و خدا خدا می کردند.

به یاد کرامت دانشیان و همه پویندگان راه حق و آزادی:

اخگر

زد نازنین یارم، در گوهرم آتش
سودای غمبارم، بر خرمنم آتش
بر قفل و زنجیرم، امشب زخم آتش
بر نقش و تصویرم، یک سر زخم آتش
در عقل و آئینم، از نو بیندیشم
بر نقش تقدیرم، باید زخم آتش
اخگر فرو افتاد، بر خرمن آدم
آدم فرو افتاد، در خرمن آتش
امشب زخم یک سر، بر دفترم آتش
زان رو که زاهد زد، بر باورم آتش
اخگر به پاسازم، طرحی نو در اندازم
خود را بر اندازم، بر خود زخم آتش
یکسر ببااید سوخت، درهای زندان ها
بر میله ها آتش، بر قفل ها آتش
هر مادری دلخون، در سوگ فرزندی
باید زدن بر این، آئین دون آتش
از سبزی مخمل، آتش نمی گیرد
اخگر ببااید زد، بر دامن آتش
لعنت بر این زندان، نفرین به دژخیمان
آزار و زندان را، باید زدن آتش
آن کس که گل ها را، در خاک کند مدفون
پنهان به گورستان، بر گور او آتش
زور و زر حاکم، بر جان مسکینان
صد خانه زد آتش، کاشانه زد آتش

"دست خدا" با جمع ، همراه ملت هاست

سرکوب نتوان کرد ، با هیبت آتش

بازی قدرت ها ، با رقص نوکرها

بر شرق و تزویرش ، بر غرب دون آتش

نیروی دانشجو ، خشم زن حق جو

برپا کند توفان ، بر شب زند آتش

درشط خون آلود ، یک کوسه ملعون

گاهی زند بر میخ ، گاهی به نعل آتش

در سینه ها ابری ، کامروز می بارد

هیئات از این باران ، کآبش زند آتش

در حیرتم اکنون ، زین فتنه های دون

دیوی سلیمان شد ، انگشترش آتش

معنی آزادی ، نان و شراب و عشق

بر جمله دیگر ، یکسر بزن آتش

مجنون شدم از غم ، دلخون شدم از غم

بر این جنون آتش ، دریای خون آتش

آئین رندی را ، با جهل سوزاندند

بر خم فتاد اخگر ، بر می و نی آتش.

پنجاه و دو

زیر درخت زقوم

زقوم درخت شومی است در انتهای جهنم. آخرین یاد داشت حسین را که روی نامه‌ای درون پاکت بزرگ پستی بود باز کرد. در آن یاد داشتی بود که جدا، بر روی یک کتاب به صورت فتوکپی در حدود پنجاه صفحه بزرگ گذاشته بود. یاد داشت را خواند. اشک در چشمانش جمع شد. در اولین سطر آن نوشته بود:

"این را نمی خواهم جز تو کسی بخواند، اگر آنجا آنگونه که تو همیشه به سادگی و پاکی باور داشتی کسی بود، زخمهای قلب سوخته را که جای جای آن داغ ظلم خودی و غیر بر آن حک شده به او نشان می دهم و از او می پرسم مسئول اینها در این دنیائی که ساخته ای، کیست؟ خیلی مشتاقم پاسخ او را بشنوم. اگر پاسخ داد، یک روز صبح به صورت پرنده‌ای بر لبه پنجره اطاقت می‌نشینم و راز آنها به تو می گویم. تو خودت گفتی که زبان مرغان را می دانی و آنها از حضرت سلیمان و عطار نیشابوری و پاتانجالی هندی یاد گرفته ای. کسی چه می داند؟ اگر نظرت درست باشد از شک و تردید همیشه‌گی خود در مورد متافیزیک معذرت می خواهم."

کتاب را گشود و نگاهی به محتوای آن انداخت:

"هوای کوچه از باران دیشب طعم گل دارد،
کنار آسمان پوشیده از ابر است، می بارد هنوز آن دور.
درختان برگهای زرد را در باد می ریزند"

م. ا. به آذین

... "دو نفری همه جای خانه را گشتند، همه قفسه ها و کشو ها ، لای کتابها و بریده روزنامه ها، حالم خوب نبود، روی لبه تخت نشستم به من چشم بند زدند، تأکید کردند که نگاه نکنم و با کسی حرف نزنم. در دلم آشوب بود. سلول انفرادی شماره پنج ، بند شش، جایی کمتر از دو در سه متر، شعار هائی به دیوار کنده یا نوشته اند: "رازت را مگو حتی به دیوار" ، "این نیز بگذرد" و "سرنوشت توست، پسر" ...

بازجو برگ های پر شده پرسشنامه را از من می گیرد. از صدایش حدس می زنم حدود سی ساله باشد. مشت سنگینی حواله گونه چیم شد و عینکم را که چشم بند تا اندازه ای نگه می داشت کج کرد.

پدر سوخته ، داری زیر آب ولایت فقیه میزنی؟ بیخود مقاومت نکن، حرف بزن.

در کمتر از یکماه هشت کیلو کم شدم، در بازجویی ها همه چیز را گفته و نوشته بودم. باور نمی کردند. مرا رو به دیوار نگاه داشت و دستور داد یک پایم را جمع کنم . وقتی خسته شده و پایم را زمین گذاشتم ساق هایم را زیر ضربه های لگد خونین ومالین کرد. "مثل آدم راه بیا، وگرنه خودم جونت می گیرم. پاشو، زود! می برمت زیر هشت، می خوای حرف بزنی یا نه؟" با کفش روی پاهای خونینم فشار می آورد و وقتی رگم شکاف برداشت، صدای جعبه کمکهای اولیه را شنیدم و زخمبند، پانسمان را روی رگ بریده قرار می داد. مثل این که بد جوری خون می رفت. فریادمی کشید و دشنام می داد، تهدید می کرد و مشت و لگد می زد ولی روی زخم نمی زد. "همه چیز گفتن بگو هرچه می دونی همه رُ بگو". مرا به حمام خالی بازداشتگاه برد و روی نیمکتی در وسط راهرو نشاند. "نعش یکی از دوستان اینجاس. تو رُ امشب اینجا پیشش می دارم و درُ از پشت می بندم". بعد مرا به یک دست از سقف آویزان کرد. محمود اعتماد زاده یک دست خود را در جوانی در جنگ از دست داده بود. از شدت درد بیهوش شدم. نمی دانم این نمایش شوم چقدر طول کشید. دم به دم چشم بندم را پائین می کشید. من که چند بار موقع کنار رفتن چشم بند چهره اش را دیده بودم، هر بار او را به شکلی تازه می دیدم، گمان می کنم علتش این بود که حال و روز نا مساعد، شکل ذهن و دیدم را تغییر می داد. اثرکبودی ریسمان تا پنج شش ماه بر دستم بر جا بود."

از این به بعد را سکوت باید کرد. اگرچه آزادی بیان نشانه احترام به کرامت آدمی است ولی اتفاقاتی که پس از این در زندان کهریزک افتاد و همه به چگونگی آن آگاهند و به قول روحانیون لکه ننگی به دامن بشریت است و زندان اوین و رجائی شهر و سایر زندانها را تطهیر کرد. به قول خودشان همه چیز را نباید گفت. نتیجه همین اعمال غیر انسانی است که شیرزن ایرانی سبز خود را سر به دار اعلام نمود. عبور جامعه از استبداد دوهزار و پانصد سال استبداد پادشاهی و دینی به قانون، در انقلاب مشروطه آغاز به شکفتن کرد. از همان آغاز، اصل دوم قانون اساسی به زیان حضور روحانیون به جای اصلاح، زیر پا گذاشته شد و نقض گردید سپس استبداد صغیر محمد علی شاه، پیروزی دیگری برای جلو رفتن به سوی دموکراسی بود. با تغییر سلطنت از قاجار گرچه مملکت به راه تجدد و سازندگی روان شد ولی منش شخصی دیکتاتوری نظامی رضا شاه که تا حدی برای پویا کردن جامعه ای که بی تحرکی و خمود و جمود و اعتیاد به تریاک آن را در چنبره خود مومیائی کرده بود مفید بود ولی استبداد کهن مؤسسات اجتماعی آنرا تشدید کرد و با بروز جنگ جهانی پیشرفته متوقف شد. پس از جنگ و خروج رضاشاه از صحنه نوبت به فرزندش رسید. او اولین پادشاه ایرانی بود که در خارج از کشور آموزش یافته بود. سالهای پر ماجرای ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۰ سالهای شیرین و تلخ درگیریهای سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی مهمی بود. شورش های خیابانی میان اعضای جبهه ملی، حزب توده و گروه های مذهبی و نیروهای نظامی و ارتشی حکومت از دانشگاه تهران تا میدان بهارستان از پیش از سی تیر ۳۱ تا ۲۸ مرداد ۳۲ ادامه داشت. در این زمان در میان غوغا و آتش و خون، نفت ایران ملی شد و کودتای ۲۸ مرداد به آن خاتمه داد. در ۳۰ تیر دانشجویی به نام امیر بیجار روی دیوار خیابان اکباتان با خون خود نوشت: "یامرگ یا مصدق". سپس با پیروزی کودتا و محاکمه مصدق و یارانش بار دیگر چهره تازه ای از استبداد باز گشت و این نه تنها قدرت امنیتی - نظامی نهاد سلطنت بود که به حکومت تبدیل می شد و از پشتیبانی غرب و گروه های از طبقات مردم شهری برخوردار بود بلکه با برخورد با طیف گسترده ای از نیروهای چپ که زنان هم در میان آنها کم نبودند و ملی گرا ها و مذهبیون، دانشجویان عمدتاً پسر و بازاریان؛ همواره حکومت را تهدید می کرد. شورش سیاسی و درگیری های خیابانی، خانه های تیمی، ظهور گروه های مثل فدائیان و مجاهدین خلق، دشمنی میان حکومت و گروه زیادی از مردم را دامن زد و جلوه های زندگی غرب و تحولات ناشی از

انقلاب سفید و افراط در تغییرات فرهنگ فیزیکی ناهماهنگ با بافت مذهبی عقیدتی جامعه، غرور شاه در برابر خارجیان به عنوان عقاب اوپک و ترس غرب از احتمال نفوذ شوروی و کمونیزم، سر فصلهائی بود که به انقلاب اسلامی انجامید. پس از گذشت چند ماه تجربه نیمه مردمی، به تدریج همراهان انقلابی به بیگانگان و دشمنان تبدیل شدند و در چند منطقه نا آرامی و شورش روی داد که مهم ترین آنها، کردستان، ترکمن صحرا و شهر آمل و تظاهرات خیابانی تهران بود که حکومت به طور نسبی موفق به آرام کردن آنها شد و در مقابل، ترورها و بمب گذاری بی امان بسیاری از سران انقلاب را با خود برد. در این میان بعضی جاسوسان و عوامل نفوذی به تله افتادند و بعضی ها که خیال خام تغییر نظام را در سر می پروراندند لای چرخنده های شعبده بازی های زیرکانه له شدند. با آغاز جنگ به تدریج گروه های مردمی به جبهه ها رفتند، کشته دادند، مجروح شدند و آسیب دیدند و بخش بزرگی از روحانیت به کنار رفت و اکنون تا ظهور مردمسالاری، یک اولیگارشسی امنیتی - نظامی دوران دشواری را می گذرانند. قوه مجریه و مقننه برخورد های دشوار خواهند داشت و قوه قضائیه به وسیله ای برای اعمال خفقان و سانسور و تنبیه در آمده، اعتبار مردمی خود را به ویژه در برابر قشر های متوسط جامعه از دست می دهد. گستره عمومی حداقل به سه قطب تقلیل می یابد، قشر مال اندوخته درخواستهای خاص خود را دارد. گروه های متوسط و پیشرو مرکب از روزنامه نویسان، فیلم سازان، وکلای مدافع حقوق بشر، دانشجویان، گروه هائی از زنان، دانشجویان، روحانیون و طلاب، کارگران و اتحادیه های کارگری در برابر گروه ها و قشر های دولتی مرکب از سپاهیان، مسئولان و مجریان امنیتی - نظامی قرار گرفته اند و در یک کشمکش متقابل می کوشند بر یکدیگر غلبه کنند و هر یک دیگری را غیر قابل تحمل می انگارد. راه رسیدن به یک جامعه متعادل در گرو تفاهم و مدارای این گروه ها با یکدیگر است. روحانی مبارزی که در روزهای انقلاب و پس از آن با عشق و ایثار انقلاب را همراهی و پس از آن با کشتن مقامات همکار شاه در تثبیت آن کوشید گزارشی در اینترنت از خود گذاشته و مطالبی را عنوان می کند که بیانگر جدائی میان مردم، روحانیت و حکومت و درون حکومت نیز با هماهنگی و تضاد های آشتی ناپذیر است. این روحانی با استناد به گفته رهبر انقلاب اسلامی، مشروعیت رهبر کنونی را رد کرده و می گوید وقتی مردم در خیابان با تنفر به من نگاه می کنند من دو انگشت خود را به علامت پیروزی به آنها نشان می دهم و می فهمند با

آنها هستیم لبخند می زنند و از طرف دیگر حاکمیت امنیتی - نظامی معتقد است که مردم طرفداران او هستند و مخالفان، خس و خاشاک اند. به هر ترتیب، استبداد الیگارشیکی با تغییر ساختار اقتصادی امیدوار است با بحران اقتصادی مبارزه کند. درآمد عظیم نفت، وابستگی به چین و روس، ارتباط با سوریه و حزب الله لبنان و وابستگان آشکار و پنهان دیگر، این قشر را امیدوار می کند که بتواند مدتی طولانی حکومت کند. غرب هم در مقابل به منافع خود مشغول است که گاه با منافع ملت در راستای حقوق بشر هم جهت است و گاه با مصالح استراتژیک. مانور با نیروهای دیگر، در راهی می رود که بوی باد های بیست و هشت مرداد را دارد ولی به داغی آن نیست. با این همه روح دوران، روح برقراری عدالت، حقوق بشر و تفکیک قوا است و هیچ نیروئی در برابر آن در درازمدت در هیچ کجا توان ایستادگی نخواهد داشت. هر جامعه ای که در این میان بتواند با کاربرد عقل، خرد و شعور به طور مسالمت آمیز به میثاق و هماهنگی اجتماعی پایدار برسد سرنوشت روشنی خواهد داشت در غیر این صورت هیچ طبقه و گروه اجتماعی از برخورد های خصمانه سود نخواهد برد.

کشور های دیگر که فقط به منافع خود می اندیشند نیز در مرز دریافت این واقعیت قرار گرفته اند که درست است که در شرایط کشمکش و هرج و مرج ممکن است منافع بیشتری نصیب خود کنند، ولی این دوران به طوریکه تجربه نشان داده رو به پایان است و به سود راستین هیچ قوم و ملتی نیست. البته انسانها و گروه های ذینفع به سادگی حاضر به پذیرش حقوق بشر نیستند ولی کارشان روز بروز دشوار تر می شود و سرنوشت آنها به پایانی دشوار خواهد انجامید. همه انسانها دیر یازود این جهان را ترک می کنند و ملت ها در راستای برقراری عدالت، مبارزه های بی امان خواهند کرد و در صورتیکه ایران با سرنوشت دردناکی مثل جنگ و تهاجم روبه رو نشود و یا نیروهای نظامی داخلی در پی فروریزی تدریجی تقدس و مشروعیت های حکومت، مقابل هم قرار نگیرند، در طول زمان با تعویض یا فوت مقامات کنونی شاید در چند سال آینده با کوشش مردم و مشارکت جناح های پیشرو، حتی قشر های طرفدار حکومت، از صورتبندی الیگارشی امنیتی - نظامی به سوی جامعه آزاد مدنی - دموکراتیک دگرگونی صورت گیرد به طوریکه همه احاد و اقشار ملت در تعیین سرنوشت خود سهیم شوند. در این راستا درآمد نفت، صورتبندی و مانور کشورهای قدرتمند چون شمشیر دولبه از هرسوکه پاسخگوی منافعشان باشد می برند. دست تقدیر و انتقاد پذیری حکومت به ویژه اکنون که با جهانی

شدن و حضور وسائل ارتباط همه گیر خبر، اطلاعات و ارتباطات، هرگونه
ظاهرسازی و پنهان کاری را دشوار بلکه غیرممکن ساخته، برای برقراری
حکومتی که در آن کرامت و منزلت انسان حفظ و پاسداری شود، نقش مهمی
دارد. خرافات، زندان، شکنجه و اعدام راه حل نادرست و نشانه ضعف منش
فردی و اجتماعی و عدم بلوغ فرهنگی و سایه درخت زقوم تلخ است.

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد

حافظ

مدرسه ما

به یاد استاد امیر حسین آریانپور و سعید سلطانپور

امروز دکان ها همه بستند

امروز همه خانه نشستند

قتل است، ولی مدرسه باز است

بر بام مجازات پر از ناله و آه است

بازار پر از تانک و تفنگ و تب و تاب است

در مدرسه امروز خُم می پر خون است

مرغان همه نالان، همه گریان

پائیز فرود آمده ، نیزار حزین است

بازی زمان گاه چنین است

گفتند زمستان که رود دور بهار است

از ظلم و ستم نام و نشان و خبری نیست

آزادی و عشق است و ترحم

در مدرسه از ظلم و تعصب اثری نیست

چوب و فلکی نیست

ما ساده دلان باورمان شد

سی سال گذشته است

درها همه بسته است

باور زدل باوریان یکسره رفته است

منشور حقوق بشری نیز شکسته است

آن نیز سفر رفت

از مهلکه در رفت

از حاکم خلخال نشان و اثری نیست

صد قاضی بی دانش بی داد

صد جوخه جلا

بر مسند آن حاکم خلخال نشسته است

امروز همه پنجره ها را بگشائید!
فریاد بر آرید!

شب ها همه تکبیر بگوئید!
فریاد شما تا به اوین رفت
تا خانه آن مالک دین رفت
امروز ولی مدرسه بسته است
قتل است!

زندان اوین بر سر جایش بنشسته است
در جمعه هم این مدرسه تعطیل ندارد
هر روز همه روز اوین است
شب ها چه مهیب است و حزین است
منزلگه امید حکومت همه این است
چوب و است فلک ، تهمت و اقرار و شکنجه
اعدام و ستم رونق بازار اوین است.

پنجاه و سه

زیر درختان بلوط

کنار دریاچه درخت بلوط (Eichbaumsee) در شرق هامبورگ با حسین مظلومی که تازه از ایران خارج شده بود روی نیمکتی نشسته به چشم اندازهای سرسبز زیبا، پرواز مرغابیان و پرندگان مهاجر می نگریست. حسین، از مقامات پیشین دولت، روزنامه نگار معروف و از فعالان به ثمر رساندن انقلاب بود. روز عاشورا دستگیر شده بود و با این که پیش از این معترضی جدی بود، پس از چهل و سه روز بازداشت به خطا و اشتباه خود اعتراف کرده بود و پس از آزادی با کمک دائی کاظم از ایران به قیصریه (ترکیه) و از آنجا با کمک یو ان (سازمان ملل) در آنکارا جزو حدود پنجاه نفر روزنامه نگاران تحت تعقیب در جمهوری اسلامی، به عنوان پناهنده سیاسی در آلمان پذیرفته شد.

-چقدر اینجا قشنگه، چه هوای لطیفی.

-اطراف هامبورگ مناظر خیلی قشنگی داره، می برم همه جا رو نشونت میدم.

-چطو کسی نمیداد اینجا؟ هیچکس نیس!

-همه سرکارن. آخر هفته مخصوصاً در بهار و تابسون غُلْغُلَه اس. اونطرف هم جزیره لختی هاس.

-لخت مادرزاد؟!!

-آره، زن و مرد و بچه و بزرگ خانوادگی بی رودرواسی لخت توی آب میرن.

-مردم عادی چی؟

-اونام مردم عادی یَن، ولی کسانیکه لباس تنشونه معمولاً اونجا نمیرن. اون

قسمت همه باید لخت باشن. من روز اول که آمده بودم خبر نداشتم و همه جا می رفتم. یه روز ظهر تابسون جمعیت اینطرف رفته بودن توی آب. من از اونجا کم کم دور شدم رفتم اون طرف. همچی که از اون تپه سرازیر شدم دیدم یه زن و یه مرد و یه پسر بچه لخت مادر زاد دارن از آب بیرون میان. میخواسم برگردم، دیدم بدتره. آروم به راه خودم ادامه دادم. با اینکه لباس تنم بود انگار نه انگار، خیلی معمولی بدون اینکه به من توجهی بکنن گذشتن و رفتن. بعد دیدم یه عده زن و مرد لخت و الیبال بازی میکنن، بقیه هم یا توی آب بودن یا توی ساحل دراز کشیده بودن. من به سرعت از طرف دیگه رفتم و امدم همینجا.

حسین سری تکان داد و گفت:

— نه به اون شوری شور و نه به این بی نمکی.

— ملک با کفر میمونه ولی با جور و ظلم هرگز، حدیثه، مگه نیس؟

— چی بگم تو این چیزا رُ بهتر بلدی.

— چطور شد یهو مغضوب شدی؟

— تو این سی سال همه چی عوض شده ولی به تدریج یه نسل دیگه رو کار آمده ساختار اجتماعی، سیاسی، نظامی و فرهنگی چه از لحاظ کمی و چه از لحاظ کیفی تغییر کرده. طبقات جدید اجتماعی پیدا شده. انقلاب همه با هم آوردن و جنگ و مهاجرت، مستضعفین بالا آورد. مخصوصاً مهاجرت به تهران و شهرهای بزرگ. تو که بچه تهرونی اگه ببرندت اونجا گم میشی. هیچ جا رُ نمی شناسی. مردم هم عوض شدن. الگوهای رفتاری، ارزشها، عقاید، همه چیز عوض شده. البته عده ای اصالت خودشون حفظ کردن ولی دروغ، خیانت، حقه بازی و فساد زیاد شده.

— مگه زمان شاه نبود؟ خودت یادت رفته تو دانشکده مدام شلوغ می کردی و مرتب توی زندون بودی؟

— ببین، شاه می گفت اینا ارتجاع سرخ و سیاهن، مصدقی ین، مارکسیست های اسلامی ین. میخوان ایران ایرانستان کنن. خودش انقلاب سفید راه انداخت بازاری هارُ کنار زد. میخواس همه رُ زیرلوی حزب رستاخیز بیاره اونم به زور. تو این فرهنگ موزائیکی، حالا سبزه ها هم اومدن بغل سرخا سیاه و سفید. رنگای عجیب و غریب نو ظهور هم تو این موزائیک پیدا شده

که میخواد بقیه رُ نابود کنه ، هیچکس قبول نداره که هیچ، معلوم نیس سرنخشون دست کیه. بهشون میگن خود سر. آقا اصلاً هرج و مرج عجیبیه بین خودشونم جنگ قدرته. رنگ خاکستری حاکم شده. حتی آسمون و فضای تهرونم خاکستری و سیاهه. باد و بارونم مهاجرت کردن. دارا و ندار، حاکم و محکوم ، زندونی و زندانبان همه و همه توی دود، دودش نه تنها توی چشم بلکه تو خون همه رفته. از یه هوای سالم محرومن. حتی بنزین ماشین دستکاری میکنن.

یا آه مادران دلسوخته که میگن توی پارک لاله جمع میشن و شیون راه می اندازن. اینجا هم فرهنگ موزائیکیه. سوسیال های مسیحی ، سیاه هسن، سوسیال دموکراتها و چپی ها سُرخن، سبزها دارن روز به روز زیاد میشن. همه جا دوران سبز شروع شده. درختای جنگل ها هم از دست آدمها در امان نیسن، خودکشی میکنن. تو دنیا همش جنگل آتیش میگیره. زلزله، سیل، طوفان، ثمره آنچه بشر کاشته. حالا اقلأ سیاستمداران در اینجا توی مجلس دور هم میشینن، مخالف نظر هم هسن ولی مخالفاً رُ تحمل میکنن و در انتخابات، تقلب در این کشور از محالاته. آرزوهاشون برای آینده کشور، آرزوهای مشترکه. براندازی درکار نیس. هرکس دیگری رُ تحقیر یا شکنجه کنه مجازات میشه. هیچکس نمیکشن. خُب اگه طیاره و اسپیرین و مرسدس مفیده، این روش اداره کشور رُ هم یاد بگیرین. زندگی خودتون هم راحت تر میشه. زندگی مردم راحت میشه. حتی میگن خونه بعضی از آقایون رُ هم بولدوزر انداختن.

روحانیون سه دسته شدن، یه دسته به دام قدرت افتادن، دسته ای به تله ثروت و دسته سوم اصالت خودشون حفظ کردن. جنگاورا هم چند دسته شدن. اینا جون خودشون به میون گذاشتن، مملکت حفظ کردن. خودم چند سال اونجا حاضر و ناظر بودم. منتها عده ای اوباش بیکاره میون اونا بُر خوردن و حتی خط آقایون هم نمیخونن. اونا الان قدرت در دست گرفتن. یادته ماجرای مجیب الرحمن توی بنگلادش؟ آخر همونا که نوحه ما اهل کوفه نیسیم سر می دادن، عمالمه اش توی خیابون دور گردنش انداختن. بین حالا کی دارم میگم. برمه رُ ببین. تو همه این کشورا اختاپوسای عجیب و غریب پیدا شده.

پس همونه که خودشون بهشون میگن نیرو های خود سر. پس اینا که بالای منبر میرن کی ین؟ مداح ها، روضه خونا، دعا نویس. این قشر خودش

لایه هائی داره که همشون مدعی دانائی و حق هسن. یوتیوب نیگا کن، بابا رفته رو منبر، صدای خروس در میاره! مٹ اینکه منبر صحنه کابارَس! و مرد روحانی، شومن. مردم می خندونن و به اعتقادات چند میلیون سئی توهین میکنن. میگن اینا حروم زادن، زنا زادن. مردک نفاق می اندازه، مردم توی سیستان و بلوچستان به جون هم می اندازه، بعد فیلمش میذاره توی اینترنت.

آره، ولی اینا هم طبقه اجتماعی خاصی هسن. مردم عادی مخصوصاً طبقه متوسط و عده ای از خود طبقه حاکم مقابل اونا ایستادن و اونارو دستکم میگیرن. هر دو جناح از هم اطلاع نادرُس داشتن. حالا بعد از این جریان، بهتر همدیگر شناختن. دولت، نیرو های امنیتی و سپاه و بسیج و طبقات حزب اللهی بخشی از طبقات مستضعف در اختیار داره و امیدواره با بهبود وضع اقتصادی از طریق درآمد نفت و تغییر ساختار اقتصادی به نفع اونا کار کنه. در حالیکه بخشائی از بدنه سنتی، خودش تغییر پایگاه داده و مقابلش قرار گرفته. اگرچه طبقه متوسط غرب گرا اونارو هم قبول نداره، چون بخشی از اونا آخوندای میانه رو هسن، ولی در مخالفت با حکومت با اونا همرا.

زبون و فرهنگ این قشر در طول زمان خواه ناخواه عوض میشه. حالا که اداره مملکت به دستشون افتاده مجبورن منطق معقول مربوط به اون بپذیرن و گرنه هیچ کس حتی خودشون توی اون مملکت خواب راحت ندارن. با اینهمه دشمن، تاکی میخواد بجنگه؟ اسرائیل، آمریکا، اهل تسنن، عربستان، مسیحیا، بهائیا، چپیا، مجاهدین، سلطنت طلبا و طبقه متوسط که با استفاده از علم و تکنیک غرب همه رفتاراش غریبه. با زنا، دانشجوا، دخترائی که برای کسب و کار به امارات میرن، مردائی که به تایلند میرن. آدمائی که طرفدار خودشون هم بودن به دشمن تبدیل شدن. تا کی میشه مقابل همه ایستاد؟ اونم با ایده هائی که در عمل نتونسه اخلاق عمومی بهتر کنه. مثل همین حالا با زور و ترس باید همه رو کنترل کنن. بعد از انقلاب لات هارو یاغی و باغی نامیدن، مثل حسین فرزین و چندتا دیگه، گذاشتن سینه دیوار، بقیه حساب کار کردن و اومدن توی کمیته ها و سوار پاترول ها شدن. بعد هم رفتن به جنگ و دفاع کردن. جون دادن و طلبکار شدن. آقاییون رو هم کنار زدن. دین و مذهب با این کارا که توی اوین و کهریزک شده یا همیشه موافق نیسن. هر وقت لاتی حرف زدن از

بین رفت، فرهنگ اوباشی هم از بین میره. منافع خارجی و درگیریهاشون باهم به این وضع نیاز داره، تا از زمینای ما بوی نفت میاد و مردم آگاهی ندارن، در روی همین پاشنه میچرخه منتها با شکلا و قصه های رنگارنگ.

میگن آگاهی مردم توی ایرون خیلی بالا رفته، همه از آزادی و تساوی حرف میزنن، دموکراسی، آزادی انتخابات، آزادی مطبوعات، تظاهرات، آزادی بیان، عقیده سیاسی و اعتقاد مذهبی.

اینجا که میگن افقای ایده آله، اینجا هم صد در صد بهش نرسیدن. ولی خیلی نزدیک شدن، مردم قدرت دارن، انتخابات آزاده، بالا ترین مقام کشور اگه ماشین دولتی حتی در اختیار همسرش بذاره، دو روزه سرو صدای نماینده ها در میاد و بابا کارش تمومه.

دُرُسّه ولی این وضع تقلب در انتخابات، در همه کشورها هست. حتی در آمریکا دیدیم نداشتن ال گور که حقش بود انتخاب شه و روی کار بیاد، تقلب کردن. اینجا توی اروپا همیشه مردم و حزبا نمیدارن. سازمان امنیت، پلیس، ارتش در مقابل اراده عمومی هیچ کارس، یعنی خدمتگذاره.

معلومه پونصد سال روی عقل کار شده، عقلی که ریشه سه هزار ساله داره، یکی از محصولاتش همین مرسدسه که تو دنیا تکه ماشین پیکان ساخت تالبوت انگلیس بود، مونتاژ. اینجا زنا رُ سنگسار نمیکنن. همسایه آلمانی ما میگه من از آفریقائی ها که آمار رُ میخورن خیلی می ترسیدم، حالا در کشور شما زنا رُ سنگسار میکنن و مردم توی زندونا شکنجه میدن، هزار بلا سرشون میارن.

اینجا هم مشکل دارن، مشکل عاطفی، بی مهربی، از خود بیگانگی. ندارن؟ چرا، ولی دنبالش هستن همه رُ دُرُس کنن. نقد و انتقاد اینجا محور زندگیه. اگه یکی حرفی بزنه یا علیه صدراعظم یا رئیس جمهور چیزی بگه، نمیبزنن توی سلول انفرادی باباش رُ جلو چشمش بیارن یا کاری بکنن که آدم از گفتنش شرم داره. همسایه آلمانی ما می گفت این چه دینییه که روحانیون با مخالفاشون این کارا رُ میکنن؟

میخواستی بگی کشیشای شمام کم بلا سر بچه ها و راهبه ها نیاوردن. این بابا کاتولیک نیس، پروتستانه.

مگه هفته پیش نبود که خانمی که رئیس پروتستانا بود مشروب خورده بود؟ نشسته بود پشت فرمون، چراغ قرمز رد کرده بود و پلیس گرفته بودش؟

-بله ولی فوراً به اشتباه خودش اقرار کرد و با پشیمونی و عذر خواهی کنار رفت.

-من نمی خوام از روحانیت دفاع کنم ولی حکومت از دست روحانیون خارج شده. رئیس مجلس هم چند روز پیش گفت. مثل همه کشورائی که سابق به اونا جهان سوّم میگفتن، امنیتی - نظامی شده. یه ساخت گنگِ دو قطبی بر جهان حاکمه. همه زیرش گرفتند، هرکی ول کنه رفته توی چاه ویل. انرژی اتمی که بیشتر بازیه. نفت، اسلحه و مواد مخدر و تناقض های آشتی ناپذیر، ارتباط همه سداى کنترلی رُ شکسته. آدما هم از مرز خودشون گذشتن. پدیده ترورای انتحاری، مهاجرتای دستجمعی، گسترش بازار فحشا. همه تلفن دستی دارن و عکس لباس شخصیا و باتوم زنارُ میگیرن همون لحظه همه توی اینترنت میبینن.

حسین پکی به سیگار زد و در حالی که سرش را تکان می داد لبخندی زد و ادامه داد:

-حالا دیگه چوپونا و درویشا هم تلفن دسی دارن.
-این رشته سر دراز داره.
-باید بریم مطب روشنک دندوناتُ دُرس کنه.
-تو ایرون رفتم دندونپزشک گفت بعضیا رُ باید بکشم، لق شده.
-روشنگ همه رُ برات درست میکنه، اینطوری خیلی ناجوره، دیدم نمیتونی غذا بخوری.
-دیگه... آره وقت خوردن درد می گیره.
-نمی فهمم آدم چرا با خودش اینطوری میکنه، چقدر با قنداق تفنگ توی دهن آدما زدن که خفه شون کنن. این جهل کی میخواد تموم شه و گورشُ گم کنه؟

حسین ساکت ماند و پکی به سیگار زد.

-اینا کی یَن توی خیابونا مردمُ میزنن؟ تو زندونا به ناموس مردم تجاوز میکنن که حتی بعضی از سران روحانی ها هم صداشون در آمده؟
-ماجرای کهریزک توی تاریخ ایران ثبت شد.

- اینا یک گروه از همون کسانی یَن که بیش از هشت سال توی جنگ شرکت کردن، از مملکت دفاع کردن. حالا جنگی شد، تو که اهل جنگ نبودی، در رفتی اومدی اینجا تو امنیت و آزادی زندگی کنی. اینا نون میخوان نه دموکراسی. این همون طبقه اییّه که انقلاب کرد و حالا توی جنگ آبدیده شده، حتی رگِ آخوندارُ هم میزنه، مخصوصاً آخوندائی که مال اندوزی کردن. سهم سوبسیدُ هم از طبقهٔ متوسط و بالا حذف میکنن و میدان به اینا، یه قشری از اینا حاضره هر کاری بکنه: شکنجه، حملهٔ خیابونی، تجاوز و هر کار دیگه، صد رحمت به حیوون.

- بعدم به اونا میگن این کارا رُ بکنین، صواب داره، میرین به بهشت!

- الان فهمیدن که توی جهنم هم راشون نمیدن، پنبهٔ دین زده شد رفت. این بزرگترین خدمت این انقلاب بوده. شیرین ترین قسمتش صیغهٔ ارزون قیمت یکساعته اس که خودشون امنیت و مشروعیتشُ برقرار میکنن. بالاخره یارو هم که با شیشهٔ نوشابه توی دهنش زده وقتی خواهرش صیغه میره غیرتی میشه و به عمق فاجعه پی میبره.

- من مثل تو از اول ناجی خلق نبودم حالا هم نیستم، ولی تو که خودت عمرتُ روی این کار گذشتی چی؟ وانگهی وقتی روی زمین امن نیس، از بالا هم روی کلهٔ آدم بمب و موشک میریزن، به قول نیما "آب در خوابگاه مورچگان ریخته اند"، از بیرون هم چراغ سبز نشون میدن که بیاین مهمونی، اینطوری ملت میزنن بیرون.

- بابا جون خودت که ادعای فهم و کمال میکنی و عنوان جامعه شناسُ یدک میکشی، میدونی که این یه مرحلهٔ عبوره، یه فاز تطوّر، جامعهٔ ما یه جامعهٔ موزائیکیه، یه آش هفت جوش شله قلمکار. همهٔ تغییراتِ قرن پیش و آدابش وابسته به تحولات غربه. ماشین و برق که وارد کشورای عقب افتاده شد، تبعات خودشُ هم تحمیل کرده و هرچی پیش بریم شدید تر تحمیل میکنه. انقلاب مشروطه نظام قبیله ای قاجاریُ برانداخت، اشرافِ مرد سالار ریش سفید سقوط کردن و در اندرونی ها باز شد.

- شماها به نقش پهلوی ها اعتنا نکردین، این بی انصافی نیس؟

- رضاشاه چادرُ به زور از سر زنها برداشت. دیکتاتوری و استبدادش همه رُ به وحشت انداخته بود.

- تا این مشکل ما حل نشه، تعریف ملت به ما صدق نمیکنه. اگه من بگم یا علی، یه عده میگن مذهبییه، حزب الهیه، ولش کن. بگم شهبانو فرح،

میگن سلطنت طلبه، بگم دکتر مصدق نفت ملی کرد، میگن مصدقیه عضو جبهه ملیه، ولش کن. بگم کرامت دانشیان شیر بود، میگن مارکسیسته. یا به آدین آدم باشرف و انسانی بود، میگن توده اییه، بگم از صدا و شخصیت عهدیه خوشم میاد، میگن بهائیه. شیرین عبادی با گرفتن جایزه نوبل برای ایران افتخار آورد، بعضیا میگن کمیته جایزه نوبل از غرب الهام میگیره و بعضی وقتا جایزه رُ مصلحتی میده. خانم انصاری که به فضا سفر کرد، بعضیا میگن که چی؟ می تونس با پول اون هزارتا بچه رُ به مدرسه بفرسته. هیچکس هیچکس تأیید نمیکنه، به هم حسودی میکنن و همدیگر میکوبن. اگه بگی استاد شجریان، زهرا رهنورد، رجوی، نسرين ستوده، دهقانی... همه باهات دشمن میشن.

حالا تا فردا همه آدما رُ نام ببر. اینارُ حتی اگه اسماشون پهلوی هم بذاری فحشت میدن و میخوان سر به تنت نباشه، کتابتُ با انبر می اندازن توی موال. اینارُ با هیچ سریشی نمیتونی حتی در عالم خیال به هم بچسبونی. اگه به یه مجمع یا پارلمان دعوتشون کنی یا نمیان یا دعوا راه می افته. چی میگي مردک! البته خودت اقرار کردی که عقل دُرُسی نداری، از اولش هم آچار فرانسه بودی، با همه می لاسی و جزو هیچ طرفی نیستی.

من همه آدما رُ که اسم بردم و صدها نفر دیگُرُ که اسم نبردم با جون و دل دوس دارم و کاراشون مورد احترام و افتخارمه و تا همدیگُرُ نپذیرن امیدها و آرزوهای مشترک برای آینده نداریم. اینُ هم مثل بقیه شنیدم که ما یه ملتی هسیم بایه اقلیت برگزیده که توشون خائن و خود فروخته زیاد و یه اکثریت نادون که رأی اونارُ با دادن یه وعده غذا میشه خرید. هنوز ملت ایرون به معنی واقعی در کار نیس که آرزوهای مشترک برای آینده داشته باشه. اعزام دانشجو به خارج تغییرات مهمی رُ با خودش آورد. انقلاب سفید به علت تنفر مخالفان شاه و ضعف آگاهی از علوم اجتماعی - فرهنگی هنوز نقش و اهمیتش شناخته نشده. طبقه متوسط آورد، که همراه طبقات محروم و به قول اینا مستضعفین، رشد کرد و علیه خودش برخاست. قشرای متوسط شهری همراه توده های مهاجر روستائی به شهرها به خصوص تهران، انقلاب اسلامی بوجود آورد. حتی انقلاب اسلامی، طبقه و قشر محروم بی فرهنگ رو آورد، حالا اینا به تدریج یاد میگیرن دُرُس حرف بزنین و مردم تو خیابونا لت و پار نکنن. من و تو مال شانزله لیزه نبودیم، تغییر کردیم، اونام عوض میشن.

میدونی، جنگ، قشر جدیدی به وجود آورد که قدرت اون به تدریج قشر روحانی رُکنار زد. این قشر با رفتار و اعمال خود مرکب از مال اندوزی، خشونت، استبداد، خرافات و عدم کارائی، حتی مورد مخالفت نمایندگان قشر امنیتی-نظامی حاکم قرار گرفته به طوری که یکی از اعضای با نفوذ آن در برابر روحانیون ایستاده، نظر اونارُ در مورد حرمت موسیقی به طور صریح رد میکنه. به نظر میرسه که دین تقریباً فرّه ایزدی (کریسما) خودش میون مردم از دست داده. ارزشای نو داره جای ارزشای دینی رُ میگیره. مردم مخصوصاً طبقات متوسط بیشتر از هر چیز دنبال آزادی و دموکراسی نوع غربی ین، از قانون و عدالت و حقوق بشر دم میزنن، اون گروهی که هدف انقلاب بودن رزمی هسن، اونا جنگیدن، کشته و زخمی و اسیر دادن، ضعیفای جامعه ان، لاتها و هف خطاهم باهاشون قاطی شدن، از بوی نفت و پول که نگو. خودت میدونی همه دامنشون از دست دادن. همین خارجیارُ ببین، چطوری جلوشون معلق میزنن، زرو زور خداس، نه حالا همیشه بوده.

مستضعفین شکمشون سیر نیس که به فکر آزادی بیفتن، اینا دنبال تساوی ین، فیلم اخراجی هارُ دیدی، اینا اونا هسن. اما نویسندش خواسه اونا رُ تطهیر کنه.

آره، هدف، ساختن اوناس ولی این وسط هزار تا مشکل دیگه هم هس. آدمای ناتو، دزد و خائن و خود فروخته زیادن، همه جورش هس ولی تو همینا آدمای با وجدانم زیاده.

مردم باید بکوشن نظام قانونی توی این سرزمین ستم برقرار کنن و از هر ج و مرج دور شن. این کشورُ ببین، موافق و مخالف حرفشون میزنن. اینجا هم اشکالات خودش داره. اگه اینا بی عیب بودن، جای حرف و انتقاد برای تندرو های ما نمیموند، ضمناً این قشر بی سروپا یا به قول تو لات از کجا آمده؟ اگه خشونت به خرج میدن از روی نا آگاهی و فقره. اینا نه آموزش دُرُسی داشتن نه خوراک و مسکن و پوشاک، حالا اگه به اینا برسن اینا هم دَس از قمه کشی برای قشرای متوسط بر میدارن. کیف زنی نمیکنن، مواد نمیزنن، زنا امارات سفر نمیکنن، کاسب نمیشن.

اگه راه دُرُس باشه اینقدر فحشا و دزدی و اعتیاد ایجاد نمیشه. چطور مرسدس و هواپیما، تلویزیون و رادیو خوبه ولی روش حکومت و علمش تهاجم فرهنگیه؟ شیعه خوبه ولی وقتی خطر نزدیک شد، میشه اصول اون

با اصل مصلحت طلبی میرزا آغاسی ملعون موقتاً عوض کرد و وقتی هوا پس بود جام شوکران سر میکشن. زناکار شلاق میزنن، اونوقت ... خمیره همه این دانشا توی همون کالا هائیه که مصرف میکنن، اگه بخوان شرش دامنشون نگیره باید اونار دور بریزن والا اگه این چیزا خودشون عوض نکنه، آقا زاده ها و خانم زاده هاشون قطعاً عوض میکنه. دختر خانماشون اسب سوار میشن و پشت فرمون میشینن. فرقتشون با هنرپیشه های هالیوود، حجاب شیکِ اسلامیشونه. جووناشون وقتی به خارج میرن، میرن کازینو و نایت کلوب. فکر نمیکنن ممکنه راننده تاکسی، ایرونی باشه. بی پرده هنرای خودشون برای هم تعریف میکنن. -این اعتراضات برای همینه. زنا، دانشجوا، روزنامه نگارا، وکلا و قضات با شرف، فیلمسازا، کارگرا و حتی روحانیون که به نظر میرسه دارن یا خودشون کنار میکشن یا کنارشون میزنن و روزنامه نویسائی مث خودت.

حسین سیگاری روشن کرد و در حالیکه به شوخی دودش را به صورت سیاهش فوت می کرد گفت:

-من هم همین چیزا رو نوشتم که به مذاق بعضیا خوش نیومد. از خودت بگو.

سیاهش سرش را عقب کشید و گفت:

-دودش توی چشم خودت میره! آدم مرموز، سی سال اینا رو گول زدی، آخرش مچت گرفتن.

-ما کار خودمون کردیم، حالا نوبت نسل بعدیه.

-اسم روزنامه چی بود؟

-نجات.

-نجات کی، نجات چی؟

-نجات از استبداد، جهل، فقر. همون چیزی که تو اسمش ماراتون دوم گذشتی.

-توقیف شد؟

-آره.

-ای مرموز، اونا نفهمیدن زمان شاه با کدوم دارو دسه بودی؟

حسین لبخندی زد و گفت:

-من طرفدار جمهوریم، همیشه بودم، الان هم هستم، کدوم جمهوری؟ لابد جمهوری خلقی. این حرفا زمانش گذشته، بیا حکومت از همین آلمانیا یاد بگیر، شنیدم تهرون شبیه اینجا کردن تو شم پر از مرسدسهاییه که حتی اینجا که معدنشه اونقدر نمیبینی والا دولت و حکومتش هم خوبه، کاش یه روز اونم یاد بگیریم.

-ممکنه باور نکنی، من با براندازی موافق نیستم، به ضرر مردمه. همینا دیر یا زود مجبورن به خواسته های قانونی مردم تن در بدن. من روزنامه نویس بودم و رفتم تظاهرات عاشورا و گیر افتادم. خیلی ها رُ میشناسم که هم عقیده من و مخفی کاری و ظاهر سازی میکنند. از قبیل دائی کاظم هم زیاده. در ضمن آدمای با وجدانم هستن که با استبداد مخالفن، حتی تو خود آخوند، ولی بوقلمون صفتم زیاد داریم. وقتی شکل زندگی اینطوری کردن محتوا خودش خود به خود تحمیل میکنه. ممکنه چند سال طول بکشه ولی اجتناب ناپذیره. جلوی امواج همیشه گرفت. مدام میگن تهاجم فرهنگی. همیشه فرهنگ مادّی بپذیری و جلوی فرهنگ رفتاریش، سد دُرس کنی. دخترا رُ با چادر و روبنده به مسابقات فوتبال و شنا بفرسی که خودشون خندشون بگیره.

-اینا که تو خیابونا زن و بچه مردم میزنن، فکر نمیکنن که این کار به کرامت انسان لطمه میزنه. به قول استاد شجریان به چه اجازه ای مردم این کشور میزنن؟ اینا خواهران و دخترای همین جامعه ان، فکر آینده رُ نمیکنن؟ همه اونا مسئولن.

حسین دوباره پکی زد و به او دمید و گفت:

-تحولات ایران، این آخریش که انقلاب اقتصادی به قول معروف روی هدفمند کردن یارانه هاس، یعنی حذف سوبسیدا. گرچه اینا مثل چرخ دنده های یه ماشین توی همَن ولی این نتیجه موجبیت فرهنگی - اجتماعی. فقط همین دو مورد یعنی کلان-شهر ده میلیونی تهران، با درآمد عظیم نفت

کافی که ساختار و کارکرد مؤسسات اجتماعی رُ از خانواده گرفته تا مدرسه و آموزش، هنر، حق و قانون، سیاست و حکومت و ساختار و کارکرد اقتصاد عوض می‌کنه و این انقلاب اقتصادی رایانه‌ها از انقلاب مشروطیت، انقلاب سفید و انقلاب اسلامی در شالوده زندگی ایرانیان تأثیر عظیم‌تری می‌ذاره و همه چیز عوض می‌کنه. این انقلاب نتیجه اونا و با فشار بیرون زده، اجتناب‌ناپذیر بوده، خودش به اینا تحمیل کرده، دیترمینیزمه، یعنی موجبیت. می‌بینی که هر کدوم دارن یه ساز میزنن، یکی می‌گه موسیقی حرومه یکی می‌گه حروم نیس. یکی می‌گه ماهی ازون برون حلاله یکی می‌گه فلس نداره حرومه! یکی می‌گه فحشا حرومه، دفتر و قیمت می‌ذارن می‌گن اسمش صیغه بذارین، زیر نظارت عالمان دین بلامانع!! رشوه و پارتی بازی هم همینطور. همه ابعاد چنان رشد کرده که جامعه رُ دچار سرطان فرهنگی - اجتماعی کرده. خلاصه خانه از پای بست ویرانست، خواجه در بند نقش ایوان است. مدام می‌گن حجاب اسلامی رعایت کنین. جلوی این سیل هیچکس نمیتونه بگیره. -خُب از خودت بگو.

آه عمیقی کشید...

-از خودم؟! ...، آخرین دفعه که همدیگر دیدیم توی اون جای لعنتی بود. -آره، چندین بار پولکی روی درُ کنار زدم. میدیدمت تو فکری، نمیدونسم چطوری باهات روبه روبشم. قبلش سراغت گرفته بودم. گفتن شنبه بیست و هشت بهمن ساعت نه و نیم صبح از شهرداری اوردنت مدرسه علوی. وقتی شنیدم، با عجله خودم به اونجا رسوندم. -به قتلگاه!

-سراغت گرفتم. خیلیا میشناختنت. گفتن نصف شب قبل بردنت زندان کمیته مشترک. زود رفتم اونجا پیدات کردم. از سوراخ در نگات کردم. زانوات بغل گرفته بودی. دلم برات سوخت. یهو متوجه نگاه من شدی. خیز برداشتی جلو. پولکی انداختم اما همونجا موندم. بعد از چند دقیقه دوباره نگات کردم، همون همبازی، همون بچه کوچی درویش خیابون خراسون بودی، پشت کرده بودی به در، خندم گرفت. بعد رفتم سراغ شهناز، توی بند پنج بود، آروم و غمگین نشسته بود. مثل اینکه خواسه بود از زندون جمشیدیه

فرارکنه که گرفته بودنش. به نظرم زده بودنش. وقتی برای بازجویی میبردنش، دیدم چشماشُ بسن، می لنگید. بردنش. نیمساعت نگذشت صدای رگبارگوله هاتوی بندا پیچید. پسرشُ هم روز بعد اعدام کردن. وقتی پرونده تُورُ آوردن، اغلب اونا تُورُ می شناختن. دکترآیت محکم و قاطع از تو دفاع کرد. خدا بیامرز خیلی قدرت داشت. چپی و راستی از تو تعریف کردن. بچه های لرزاده، پاخط، آبنگل. چند آخوند گفتن توی مدرسه قضائی قم شاگردت بودن. یه نفر چپی هم از مهندسای شهرداری گفت به همه کمک کردی. بعد من گفتم این بابا از بچگی با من رفیق بوده و قبل از روی کار اومدن بختیار استعفا داده و خلاصه آزادت کردن ولی دکترحسن آیت، عامل اصلی نجاتت بود. نجاتِ یه آدم بدون ایدئولوژی زیاد سخت نیست. آچار فرانسه!! خیلی شانس آوردی.

ولی بعضی آچارا به هیچ پیچی نمیخورن.

برای همینه که هیچکسُ قبول ندارن، نق میزنن. به قول سیمین دانشور سنگر تماشا میگیرن و میرن حاشیة سیستم، بدت نیاد، مثلاً تاکسی میرون.

– شاید.

– خُب بعد چی شد؟

– بعداً که مجلس اول خبرگان تشکیل شد آقای منتظری رئیس مجلس بود. یه شب وقتی تلویزیونُ نیگامی کردم دیدم معاوناش هر دو با من آشنا هسن. پیچاهی کارمند اداره حقوقی اداره نان بود که چند سال با هم کار می کردیم. از دانشکده لاهیجان بورس تحصیلی یغمائی رُ با پارتی بازی گرفت، رفت آمریکا. مهندس صمیمی معاون شهردار به خاطر وابستگی سببی با دربار تونس استاندار مازندران بشه و چون پسرخاله اش بود، بورس تحصیلی یکی دیگرُ ملا خور کرد. بعد هم توی آمریکا به گروه مخالفان شاه پیوست. مدرک گرفته و نگرفته با انقلابیون با نام دکتر عضدی به ایران آمد. جوون ساده و آرومی بود که از یکی از مدارس عالی مدرک لیسانسی دست و پا کرده بود. حدس می زنم یه وابستگی مذهبی هم داشت. یه روز در آذر ماه پنجاه و هفت که صدای تیر اندازی از اطراف شهرداری از خیابونای تخت جمشید، ویلا و فیشرآباد به گوش می رسید، مستخدم اطلاع داد که یه نفر میخواد شمارُ ببینه، پیچاهی بود، هیجان زده ولی خندان. اصلاً نمی تونسم حتی یه در صد احتمال بدم که جزو انقلابیونه. وقتی دکتر عضدی

یا پیچاهی قبلی و دکتر آیت که دکترای علوم تربیتی داشت در دو طرف آقای منتظری به عنوان دو معاون اولین مجلس خبرگان دیدم، یه بار دیگه توجهم به مخطب بودن خودم جلب شد.

حسین خندید و گفت:

این چندمین بار بود؟

-نمی دونم، هر چندم که دلت میخواد حساب کن. مخصوصاً وقتی آیت در سال پنجاه و سه از پان اسلامیسیم، ناصریسم ولزوم برقراری حکومت اسلامی حرف می زد، ما مثل همیشه ابله و هالو بودیم، اونوقت به ریشش می خندیدیم. می گفتیم: "این بابا رُ ببین چطوری فکر میکنه". بعد از انقلاب یه روز صبح که داشتیم از تهرانپارس به سمت سیدخندان می رفتیم که قنادی باز کنم، نزدیک نارمک که رسیدیم دیدم ساعت هشته و رادیو رُ باز کردم. چند لحظه نگذشت که اخبار شروع شد. اولین خبر مربوط به ترور حسن آیت در نیمساعت پیش بود. درست نزدیک خونش بودم. بغض گلوُم گرفت. دیگه نمی تونسم بروم. زدم کنار. هق هق گریه ام راه افتاد. بی اختیار زدم روی فرمون و گفتم: "بابا تاکی؟ تاکی ما باید تو این مملکت به جون هم بیفتیم و همدیگر بکشیم؟". اون یکی هم که تو جلسه حزبی وقتی آقای بهشتی سخنانی می کرد با صد و خورده ای رفت رو آسمون و شد شهید عضدی و هفتاد و دو نفر نامیده شدن. اونوری هام که اینا رُ گرفتن انداختن تو اوین و هی اوین به اوین اضافه کردن و یه مشت آدم نامرد بیسواد آوردن سر کار. اونام زدن روی دست خلخالی و لاجوردی. هنوزم که هنوزه مٹ خرچنگ به جون هم افتادن. بابا آخه شما ها که کالا های ساخت غرب مصرف میکنین، مرسدس و هواپیما سوار میشین چرا یه فکری برای زندگی سیاسی اجتماعی تون نمیکنین؟ چرا اینقدر تفرقه؟ اینجا چپ و راست، هیتلری و سوسیالیست و هر کی رأی بیاره میره توی مجلس. اگه رئیس دولت و حتی رئیس حکومت یه سوء استفاده کوچیک بکنه فوراً تعقیبش میکنن. تو نظرت چیه، چرا هیچی نمیگی؟

حسین پکی به سیگار زد و با لبخندی به سیاوش نگاه کرد و گفت:

-آدم عوض میشن ، تو هم یه جورائی عوض شدی اما سرعتت زیاد کردی،
برنگشتی. مرد حسابی دو ساعته که یه ریز داری حرف می زنی!
معذرت میخوام، حق با توئه.
میگن آدم که پیر میشه همه قوتش میریزه تو فگش!! حالا حساب کن تو
که از اول هم پر حرف بودی یک گوش مفت که گیر میاری از خود بیخود
میشی و شنونده رُ نابود میکنی! حالا بدترم شدی!!

سیاوش غش غش خندید و به او حق می داد.

-هوا داره تاریک میشه.
می بینی چه هوای لطیفیه؟
-اینجاها ضد خارجی نداره؟
-چرا، هر جا بری یه مشکلی هست. آدم با خودش نمیسازه چه برسه با
دیگرون. ولی هامبورگ شهر چند فرهنگیه.
-مولتی کلتی؟
-آره.
-خیلی گرسنه مون شده.
-الان میریم خونه به نظرم غذا حاضر باشه. وقتی می آمدیم پروانه پرسید
شام چی میخورین، گفتم حسین خورش قیمه بادمجون دوس داره.

حسین لبخندی زد و گفت:

-از پروانه شهنواز چه خبر؟
-آمریکاس، کالیفرنیا. تو شهر برکلی زندگی میکنه. استاد دانشگاه شده.
-همسرش چی؟
-مدتها مریض بود. روی صندلی چرخدار. چن سال پیش فوت کرد، راحت
شد. پروانه دو تا بچه رُ بزرگ کرد. هر دو تحصیلات دانشگاهی دارن،
از دواج کردن. دو تا نوه داره جدا زندگی میکنن ولی به هم نزدیکن.
-خودت چند سال آمریکا بودی؟
-ببین حسین جون ، خودت سؤال میکنی، انوقت به من میگي پر حرفی
میکم.

-این سئوالا برام جالبین ، نه اون چیزا که سی -چهل سال پیش اتفاق افتاده،
راستی مادر کجاس؟

-مادر خوبه ، با برادر و خواهرم زندگی میکنه. شش ماه نیوجرسی ، شش
ماه کالیفرنیا.

-چندسال دارن؟

-هشتاد و هشت سال. دیگه براش سخت بود تنها توی تهرون زندگی کنه، خدا
حفظ کنه خواهر و برادرم و همسرش که از ایشون نگهداری میکنن.
-واقعاً کار مهمیه، توفیق میخواد.

-بله، آگه ایشون اونجا پیش اونا نبود، من نمیتونسم اینجا راحت باشم. دائم
فکرم ناراحت بود.

-آگه تماس گرفتی از قول من خیلی سلام برسون. نمیدونم من یادش هس یا
نه؟

-آره بابا، تو که معروف شده بودی. اونوقتا که ایشون تهرون بود و شمارأس
کار بودی ، وقتی توی تلویزیون مصاحبه می کردی ، تلفنی که صحبت
می کردیم، می گفت حسین آقا دوست توی تلویزیون صحبت می کرد.
-این ماشین چند خریدی؟

-از دم قسط، بی پیش قسط، ماهی دویست و شصت و شش یورو.
-چه خوب، خیلی شیکه.

-آره ، مرسدس دویست الگانسه ، یعنی دولوکس خودمون. ماشین که تحویل
گرفتم ، حدود دو هزار و پونصد و خرده ای هم مالیاتش پس گرفتم و همراه
همون قسط، ماهانه دویست و شصت و شش آورو پس میدم.

-حالا چرا تاکسیرون شدی ، کار بهتری نبود ، با این تحصیلات و تجربه؟
راستی اینجا چقدر قشنگه!

-اینجا باشگاه سوار کاریه ، اونم میدون هواپیمائی بی موتوره. آگه نمیترسی
فردا میایم سوار میشیم.
-مگه میشه؟

-آره بابا ، کرایه میدن، ساعتی.

-نگفتی چرا تاکسی رُ انتخاب کردی؟

-اول که اینجا اومدم دیدم باید یه کاری دست و پا کنم. دنبال خیلی کارا رفتم.
یه ایرونی اینجا بود هشتاد و پنج تا تاکسی داشت. بعد اداره مالیات و اداره
کار با اون در افتادن و چون دُرُس مقررات اجرا نکرده بود، هرچی داشت و

نداشت ازش گرفتن. بزرگترین تاکسی دار هامبورگ بود. نزدیکِ یه سال تاکسی روندم. بعد یه امتحان دادم و اجازه گرفتم شرکت تاکسی رونی تأسیس کنم. یه رفیقم که تاجر بزرگیه تصادفاً اینجا توی قطار دیدم. گفت بیا شرکت تاکسی رونی باز کنیم من سرمایه میذارم. شرکت درست شد، او شد رئیس هیئات مدیره و من شدم مدیرعامل. باسه تا تاکسی شروع کردیم، چند وقت که گذشت دیدم یا باید این کار انتخاب کنم و پولدار بشم یا دنبال کار دانشگاهی برم. از اونجا که خودم همه چیز دون و بهتر دون میدونم و توی دنیای خیالات خودم غرقم و همیشه میخوام با یه تغار ماست یه عالم دوغ دُرُس کنم، دیدم حوصله سروکله زدن با راننده و کاغذ بازی اینجار ندارم.

فکر می کنی همیشه با یه تغار ماست یه دریا دوغ دُرُس کرد؟

چرا، اتفاقاً فکرمی کنم همیشه که همیشه حماقتای مشابهی رُ تکرار می کنم.

خوب پس چرا بازم تاکسی میرونی؟

گفتم زندگیم از این راه میگذرونم.

مگه بازنشسته نشدی؟

چرا ولی چیزی نمیدن، مگه این که هیچ نداشته باشی.

تاکسی روندن توی این شهر خطر نداره، تا حالا کسی رُ هم لخت کردن؟

آره، هر چند وقت یه بار اتفاق می افته ولی نسبت به جاهای دیگه کمتر. یه

بار خود من لخت کردن!!

چطوری؟

ساعت یه ربع به دوازده شب بود گفتم تعطیل کنم برم خونه. یه مرده دَس

بلند کرد، زدم رو ترمز. گفتم اینم هم برسونم. خواستم جلو سوارش کنم،

در عقب باز کرد و سوار شد. زیاد دور نمی رفت. فوری گفت کار و

کاسبی چطوره. گفتم مث سابق خوب نیس ولی خدار شکر، میگذره. گفت

من هم دانشجو که بودم در مونیخ تاکسی میروندم.

خارجی بود؟

نه، آلمانی بود.

خلاصه به قول لاتامخ مار کار گرفت. بعد گفت شما میتونی پنجاه اُیرو

خرد کنی؟ گفتم بله. گفت اگه نداری بریم از دستگاه اتومات خرد کنیم. گفتم

لازم نیس، دارم. بعد بلا فاصل گفت همینجا بییچ. چند بار راست و چپ

کرد. من هالوی بی خبر از همه جا مثل فرزند خودم با اعتماد کامل داشتم با

او حرف می زدم که گفت این بغل نگهدار و یه مرتبه از پشت گردن من

گرفت و چاقو رو فرو کرد تو قلبم!

ا!، زد تو قلبت؟! -

آره ولی نه عمیق که به قصد کشت باشه، سطحی فرو کرد و منم البته دستش گرفتم و دور کردم. درگیر شدیم. گفتم چرا اینطوری می کنی؟ گفت پول. تازه فهمیدم دزده معتاده. دست کردم جیبم هرچی داشتم دادم، در باز کرد و در رفت.

چقدر بود؟ -

صد و نود آیرو. -

خُب! -

بعد امدم توی خیابان اصلی به یه ایرونی که اونم شبها تاکسی می روند زنگ زدم گوشی رو بر نداشت. به یکی دیگه زنگ زدم، از خواب بیدارش کردم، ماجرا رو گفتم خیلی ناراحت شد گفت فوری به پلیس زنگ بزن. بعد پیش خودم گفتم بهتره برم خونه. خیلی خسته بودم. امدم خونه. پروانه شبها تا من پیام کتاب می خونه. ماجرا رو براش گفتم. سینه ام کمی سوراخ شده بود، خویش پاک کردم بعد دوش گرفتم، نماز خوندم، راحت تخت تا صبح خوابیدم!

عجب! باید فوری به پلیس میگفتی. -

به هر حال هر کسی تو حال خودش داوری میکنه. -

خُب بعد؟ -

روز بعد دخترم فهمید و گفت پدر حتماً برو به پلیس خبر بده، ممکنه دزده بره یه جوون تاکسی رون که زن و بچه داره بزنه بکشه اونوقت احساس عذاب وجدان میکنی که چرا نگفتی. رفتم پیش پلیس ماجرا رو گفتم. صبح تا عصر رسیدگی کردن. از سینه ام عکس انداختن، ماشین بردن توی کارگاه و اثر انگشت برداشتن. با هم به محل رفتیم و جریان مو به مو پرسیدن و رو نوار ضبط کردن. یه شماره تلفن بهم دادن و گفتن شبانه روز میتونی تماس بگیری. بعد اتحادیه تاکسی دارا با این که من عضو نبودم، من خواست و صد آيرو به خاطر یه روز که تو اداره پلیس بودم بهم دادن دُرُس مَثِ ایرون!!

عجب مملکتیه! -

نمیدونی چقدر پلیس همدلی می کرد. همه جوون، مَثِ دختر و پسر برام ناراحت بودن.

-بیخود نیس که به این پیشرفتا رسیدن.
 -انسان های خوبی ین، البته بدون اشکال نیسن.
 -بله، آدم تو بهشت هم که بردن همه چیز بهش دادن. گفتن آقای عزیز، فقط از این میوه نخور، عدل رفت و همون خورد و تقصیر کردن حوا انداخت، بعد اونم تقصیر شیطان انداخت. خدا بهش گفت آخه به تو میشه گفت آدم؟!
 -خُب آدم بینوا چیکار میتونس بکنه؟ خدا خودش سبب خوشمزه دُرس کرده. همه دکترا میگن هزار جور خاصیت داره.

-دندون رو جگر میذاشت تا بیرونش نکنن که این همه مشکل درست شه.
 -ده سال پیش وقتی از آمریکا برگشتم چند روز درآمدی نداشتم، داشتم به هچل می افتادم. البته اینجا اگه نداشته باشی یه حداقلی بهت میدن ولی برای آدم مدعی مثل من گرفتنش آسون نیس. اولاً برام کمه و دیگه این که توش منت و تحقیر می بینم. از وقتی هم که دو تا آلمان یکی شده و بحران اقتصادی همه جار گرفته وضع بدتر شده. اونوقت رفتم اداره بازنشستگی، ده سال هم ماهانه هشتاد و نه اُیرو بازنشستگی پرداختم. آخرش گفتن شما به درجه بازنشستگی نائل شدین. خوشحال شدم. نامه رُ برای پروانه خوندم و بهش گفتم شاد باش که آخر عمری یه استراحتی می کنیم. دیگه لازم نیس از تاکسی پول در بیارم، کتاب چاپ کنم و مفت بدم تازه کسی هم نخونه، شایدم بگن یارو خله.

-قبل از هر کس تو خودت سالهاس که اعلام کردی که خُلی!
 -معلومه! "حق را بگوئید حتی اگر به زیانتان باشد". چندروز بعد یه نامه آمد که حقوق ماهانه بازنشستگی شما فقط چهل اُیرو و چهل شش سنته.
 -یعنی چی؟!!

-یعنی کشک!! یعنی اگه کار نکنی و پولی هم نداشته باشی می تونی بقیه اش از اداره پرداخت های اجتماعی بگیری. وقتی به اونجا رفتم جوونی اخمو با برخورداردی طلبکارانه تا میتونس موضوع رُ پیچیده جلوه داد و در آخر بیش از ده صفحه محتوی سئوالات زیادی که تا انتهای زندگی می رفت که ببینه اگه حتا هزار اُیرو نقد داری اول بری اون بخوری و بعد بیای و تقاضا کنی تا رسیدگی شه. دکتراُم که گرفتم، خوشحال و سرافراز شدم. نه تنها برای خودم، بلکه خانواده و کشورم. اینجا هم سانسور بود. امّا سانسورچی می گفت برای امنیت خودته. می گفت چند سال پیش یه همسایه اُیرونی ما رُ سر همین خیابون دو تا موتور سوار به رگبار بستن و رفتن آب هم از آب

تکون نخورد. تسلیم سانسور شدم. تو بهتر از هر کسی من می شناسی. نظرم در مورد ناسیونالیسم میدونی، اما عیب ایرونی هرچه هسّ یه چیزی داره، یه جوهر. نگا کن ایرونیا رو، هشتاد درصدشون توی خارج موفقن. به نظر من به تدریج همه چیز درست میشه. اینا هم جهل و بدبختی و ظلم داشتن. همین جنگا دُمَلائی یَن که نا خالصی ها و عفونتا رُ بیرون میریزن. دریا خودش خودش پاک میکنه. اخراجی ها هنوز پاک نشده باریح دُبور اونا رُ به سمت روشنائی میبرن.

—ریح دُبور یعنی چی؟

—یعنی به زور دگنک. بعد رفتم آمریکا گفتم بلکه بتونم توی یه دانشگاه درس بدم. رفتم نیویورک. دانشگاه پرینستون خیلی دوس داشتم. دلم میخواست یه جوری اونجا وارد شم. مهرداد یه پمپ بنزین تو شهر "نورث ویل" در شمال نیوجرسی با خواهرم شریکی خریده بود. بهم گفت: پدر بیا اینجا رُ اداره کن. سالن مکانیکی تبدیل به سوپرمارکت می کنم، دو برابر اونچه دانشگاه میده در میاری. بهش گفتم من دوس دارم کار تحقیقی انجام بدم. رفتم سراغ یه استاد بزرگ ایرونی که راهنمایی و کمکم کنه. اول قول داد هفته بعد بهم وقت بده. بیست و شش - هفت سال بود که ندیده بودمش. می گفت من یادشه. استاد دوره فوق لیسانس من بود. نمیدونم چطور شد که روزی که قرار داشتیم پیشمون شد و پشت تلفن گفت والله من وقت ندارم، از بس که کار دارم شبا خوابی آشفته می بینم، برای شما که آلمان درس خوندی خیلی سخته، سرکلاس لهجه آدم مسخره میکنن، بهتره بری یه دانشکده راجع به عرفان و مولوی درس بدی آسون تره، هرچه بگی اگه دُرُس هم نباشه کسی نمیفهمه که ایراد بگیره!! اگه بیای جامعه شناسی درس بدی اونم تو که آلمان درس خوندی، برات آسون نیس. خلاصه بدون این که دُرُس من بشناسه این مجموعه حرفا رُ زد و هرچه کردم نیمساعت به من وقت بده، نداد که نداد. موقعی بود که حدود پنجاه شصت نفر از سران مخالف حکومت قبلی و آدمائی رُ که خطر بالقوه به حساب می آمدن ترور کرده بودن و صیاد هم فیلم فرستاده رُ بازی کرده بود. به نظرم استاد به خودش گفته بود "نکنه اینم یه فرستاده باشه؟!".

—بیخود نیس پروانه بهت میگه دائی جون ناپلئون.

—به هر حال من نپذیرفت. من دیدم وضع روحی و روانی اش خیلی قاطیه. آشفته بود. قیدش زدم. بابا نتونسه بود اقلأ راه خودش پیدا کنه.

-خُب مهرداد حالا چیکار میکنه؟
 -حالا مدیرعامل یک شرکته و با چند آلمانی کار میکنه.
 -ولی خودمونیم تو هم مثل اغلب ایرونی‌ها اعتیاد داری تا میتونی برا خودت
 تیترو عنوان جمع کنی. مدیرکل، ستوان پیاده آرتش شاهنشاهی، مدیرعامل،
 یوگی، سیدها، درویش، دکتر، حاج آقا!! تازه اینا رُ من میدونم اگه چیز
 دیگه ای هسّ خودت اضافه کن!
 -آره، راننده تاکسی و پناهنده رُ نگفتی.

حسین زد زیر خنده و گفت:

-نمی دونسم به اینا هم افتخار میکنی!
 -از اولی، آزادیم و از دومی، نونمُ به دست آوردیم، ولی الان دو ساله که
 بازنشسته شدم.

-خُب پس چرا بازم تاکسی میرونی؟
 -اینجا فقط چهل ایرو و چهل و شش سنت حقوق ماهانه بازنشستگی به من
 میدن، همین وبس. باید تا آخرین ساعت عمر کار کنم.
 -برای بازنشستگی شهرداری اقدام نکردی؟
 -چرا، یه بار سال ۲۰۰۳ بود. تلفن شهرداری تهرونُ پیدا کردم و به دفتر
 شهردار تلفن کردم. گفتن در خواست خودتُ بنویس به دفتر شهردار بفرست.
 پرسیدم اسم جناب شهردار چیه؟ اونوقت هنوز معروف نشده بود.

حسین با شنیدن اسم آشنا سرشُ بلند کرد و بالبخند، نگاهی به سیاوش انداخت.
 سیاوش ادامه داد:

-نوشتیم و فرستادم خبری نشد. سال ۲۰۰۹ هم یه فکس مشابه به شهردار وقت
 زدم. از اونم خبری نشد.
 -این شهردار خوبیه، مدیره. دویست و شصت کیلومتر اتوبان توی تهرون
 کشیده.
 -مردم به هوا و نان و آب، بیشتر از اتوبان نیاز دارن و بیشتر از اینا، به
 آزادی.
 -شعار نده! سامان دادن به همه اینا کار آسونی نیس.

اگه حرفتُ گوش میکنن بهشون بگو یه فکری برای آلودگی هوای اون شهر بکنن. از هوای آزاد و تازه که نعمت گسترده الهیه نباید خودشون و مردم محروم کنن. کسانی هم که از فرودگاه جدید به شهر میرن یا از اونجا میان از بوی گند و تعفنی که در مسیر میاد رنج میبرن و اثر بدی در اونا میذاره. دیگه این که روی گسل زلزله اینقدر برج نساژن، خیلی خطرناکه. روز مبادا رُ به خاطر منافع آنی از یاد نبرن. توفانهای خورشیدی ۲۰۱۲/۲۰۱۳ تأثیرشُ روی حوزه های جاذبه زمین و محلاتی مثل خلیج سانفرانسیسکو، دشت قزوین و طالقان و بلوک زهرا، جاوه و اندونزی ندیده و نشنیده میگیرن. یکی گفت اگه بازنشستگی میخوای باید خودت بری اونجا، گفتم گلامم اونجا بیفته نمیرم بردارم. راسش خودم برای نون روزانه ام کار می کنم ولی خداوند آنقدر بهم میرسونه که خوب زندگی کنم. کتابام چاپ می کنم و حتی عضو دو سه انجمن خیریه کمک رسانی هم هستم. پروانه گفت این حفته بگیر بده به مستحق. خدا رُ شکر بی نیاز هستم. کسانم محبت میکنن شاید اینم از فوائد درویشیه. اما باید خدا رُ شکر گزار باشم که بهم قوه و حالشُ داده. چهل و هشت سال یا بیشتره که یه تیغ کار می کنم، فکری یا ذهنی. اگه به نوکری یا خیانت حاضر می شدم الان سمت مهمی هم داشتم. من همه چیز تجربه کردم خدا رُ شکر که یه خانواده گسترده جهانی دارم و فقط موقعی اشکم راه می افته که بی عدالتی و ظلم می بینم، طاقت نمیارم. اگه اینارُ هم شعار میدونی، باش تا صبح دولتت بدمد، ما از حق خودمون فعلاً، می فهمی چی می گم؟ فعلاً می گذریم.

—دائی کاظم با سه شماره میتونه کارُ دُرُس کنه، با همه دوسته.

—میدونم ولی ارزش نداره مزاحمش بشم.

—خیلی بهت علاقه داره.

—لطف داره، البته همه کسانم بهم محبت کردن. وقتی از اداره بیرونم کردن، یه سال حقوق منُ پرداختن. خودشون دیدن میتونسم مثل بقیه و حتی بیشتر از بقیه، مال و منال داشته باشم. ماشینمُ که گرو شهرداری بود آزاد کردن. من فوراً اونُ فروختم. از روز بعدش اغلب مدیرکل ها که سر کار مانده بودن، پنهانی و یواشکی، گاه حتی در تاریکی شب می آمدن سراغم، همدردی و دلسوزی میکردن، میخواستن بدونن چطوری ماشینُ آزاد کردن و مال اونا رُ که شاغل مونده بودن آزاد نمیکردن! نمیدونم کی این تصمیمُ گرفت. شاید شهردار وقت. بعد از آزادی از زندون گواهی به من دادن که

به علت سوء تفاهم دستگیر شده، نه روز در زندان بوده و آزاد شده ام. کاغذ باپسر حاج خانم به کمیته فلکه دوّم بردم و مهر کمیته رُ روش زدن، ازش فتوکپی گرفتم و به دیوارای شهرداری چسبوندم. چند روز بعد منشی شهردار منُ خواست و گفت شهردار شما هارُ خواسته. روز دوشنبه ساعت ده صبح رفتم، دیدم همه کارمندان اونجا هسن، همه نگران آینده شون بودن. حدود شصت نفر می شدیم. رفتیم تو، تمام اطاقُ صندلی چیده بودن. شهردار انقلابی که از اعضاء جبهه ملی و یاران مهندس بازرگان بود، پشت همون میزی که سالها نیک پی و شهرستانی نشسته بودن، نشسته، طرح سخنانی رُ که میخواس بگه در ذهن مرور می کرد. اولین جمله اش این بود که این حقوقی که شما ها تا حالا میگرفتین حروم بوده. نداشتیم جمله بعدی رُ شروع کنه. گفتم برای چی حروم بوده؟ ما روزی هشت ساعت صمیمانه کار می کردیم و تمام طرحهای محرمانه مسیر خیابونای تهران بزرگ و خارج از محدوده رُ سالم به شهرداری تحویل دادیم.

حسین گفت:

در ضمن اینم گفتمی که خودتُ بهش معرفی کنی؟
 بله، چون فوری فهمید و گفت شما آقای قربانی هسین؟ گفتم بله. گفت من شما رُ نخواسه بودم. من حفاظتُ خواستم منهای شما. گفتم منشی تون به من اطلاع داد اینجا بیام. گفت گناه شما از همه اینا بیشتره. گفتم اگه خلافی کردم رسیدگی و اعلام کنین. بلند شدم که جلسه رُ ترک کنم. گفت حالا که آمدین بمونین. من دوباره سر جام نشستم. باز شروع به صحبت کرد و گفت شما رُ تائید کردن که در مهمترین پُستای مملکت کار کنین و من هشت سال پیش در دوره اول شهرداری مهندس شهرستانی که به عنوان مشاور شهردار معرفی شدم، مهر زدن توی پرونده که استخدام نامبرده به مصلحت نیس. گفتم ارزش ها تغییر کرده. شما هم امروز رأس حساس ترین پست قرار گرفتین. دید اینطوری بحث دو نفره میشه، لبخند تلخی زد و سرشُ جنبوند و یه قلم و کاغذ از روی میزش برداشت، داد به من و گفت هرچی میخواین بگین بنویسین و بعد از حرفای من سئوال کنین. یاد زاپاتای جان اشتاین بک افتادم، که هر کس به قدرت میرسه خودش از انسانهای دیگه طلبکار میدونه. اما به نظرم همین شهردار بود که با دریافت موافقت بالائی ها ماشین منُ آزاد

کرد. بعد توده ای ها آمدن خونم و برام کتاب آوردن ، حتی برای پروانه و بچه ها. گفتن برای ما کارکن، ترجمه کن، چیز بنویس. به اونا گفتم من که اصلاً نیستم ، شما هم مواظب خودتون باشین. راه خودشون رفتن تا کار بالاخره به جایی رسید که احسان طبری در تائید فقه شریعت سنگلجی، رساله و حاشیه نوشت و در اقرار و اعتراف تلویزیونی به رفیق گوینده خود در صدای ملی ایران گفت دوست عزیز مرا به خیر تو امید نیست شرمرسان. معلوم بود بعد از حرفهای رفیق گوینده صدای ملی ایران، حسن گشتاپو، این تتوریسین مبارز می بره زیر هشت و به سبک راسپوتین مشت و مالش میده!

بعد رفتی قنادی باز کردی؟

بله ولی تا قنادی باز کنم یه مدت فروشنده دوره گرد شدم. جمشید یادته؟ همکلاسی مون که سر لرزاده میشسن. اون شده بود رئیس شرکت یک ویک. مدتی بهم مواد خوراکی می داد می فروختم. بعد شوهر خواهرم یه مغازه بهم داد و گفت هر کاری میخوای بکن. خدا بیامرز دش، سرمایه هم بهم داد. یکسال ونیم قناد بودم. شیرینی پزی و کیک سازی رو یاد گرفتم. یه روز مادر و دو برادرم آمدن خونم با یه ساک پراز اسکناس. مادر خونه اش فروخته بود. برادر هاهم پول گذاشتن که من کاسبی کنم. من اعتراض کردم. گفتن میدونسیم اگه به تو بگیم موافقت نمی کنی خونه رو بفروشیم. اینه که این کار کردیم. منم گرفتم و زندگیم چرخوندم. همه کسانم، مادر، خواهران، برادران، دختر و پسر و همین پروانه خانوم گل که پول تهیه کرد و برام فرستاد تهرون. بعدم که اومدم ترکیه، بلیط هواپیما گرفت تا از آنکارا زود تر به اینجا بیام.

سیاوش داستان خود را به طور مفصل برای حسین تعریف کرد. حسین عادت داشت گاهی به شوخی و جدی انتقادات نیشداری بکند. پروانه که می دید سیاوش از این انتقادات تند و تیز رنجیده نمی شود، لبخندی می زد و ضمن تائید گفته های حسین با او همراهی می کرد!

پروانه خانوم، شما چطور به دام این عجایب خلقت افتادین؟!
والله چی بگم برادر! میگن جون آدم رنگ بال پروانه هاس. شاعره، خودش میگه عقل درست حسابی نداره. میگه دلم سوداییه!

-این یه مورد دُرُس میگه!
 -شیفته اس، دلباخته اس.
 -همیشه عاشق.
 -بله، حالا عاشق نوه هاشه. میریزن از سرو کولش بالا میرن.
 -حتماً توی سرش هم بززن دم نمیزنه!
 -آره والله حسین آقا، شما خوب شناختینش. خود شمارُ هم همینطوری دوسّ داره. همیشه تعریف شمارُ میکنه.

سیاوش که لبخندی به لب داشت و سرشُ زیر انداخته بود گفت:

-عاشق بلاکشه، ناز معشوقُ میکشه.

حسین گفت:

-یه وقت مولود بود، بعد بهجت ، سوسن ، پروانه ؛ اینارُ ما میدونیم ، باقیشُ خدا میدونه. همه رُ هم از روی خودخواهی یه جوری از خودش رنجوند. منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن! راسی میدونی، بهجت حیوونی دیوونه شد؟ دوازده سالش بود دادنش به یه مرد شصت ساله چون پول داشت. از باباش بزرگتر بود. دختره رشدش خوب بود، قدش بلند بود، اما هنوز بچه بود. مرتیکه قلتشن ، بار فروش میدون بود. بچه هاش سه تایی سن بهجتُ داشتن. یه سال نکشید. معلوم نشد با این طفل معصوم چیکار کرد که یهو دیوونه شد. غش غش می خندید ، بعد می زد زیر گریه. دوا درمون اثر نکرد، خودشُ می زد زخمی می کرد. بردنش دیوونه خونه امین آباد نزدیک کوه بی بی شهربانو.

پروانه پرسید:

-آخرش خوب شد یا نه؟
 -نمیدونم ، ما از اونجا بلند شدیم ، نزدیک خونه حسین اینا میشسن. پشتِ خونه ما بودن، اما تو کوچه پشتی. آخر سر طلاقش داد، ساکت و پژمرده شده بود ، قرص اعصاب بهش میدادن. پدر مادرش دختره عمو پسر عمو بودن.

همهٔ بچه هایه جورى يه چيزى شون مى شد ، يه تخته شون كم بود. اون آقا
زياد دورو برش مى گشت.

-حسين آقا، سياوش عاشقه اما خدا رُ شکر چشم پاكه.

-خانم! شما رُ هم گول زده، شيطونُ درس ميده!

-بابا ما درويشيم!

-درويش؟ دوسّ دارى درويش باشي!

پروانه زد زير خنده، سياوش با لبخندى پرسيد:

-مرد حسابى ما چه هيزم ترى به تو فروختيم؟

-پروانه خانوم مواظب زبون چرب و نرم اين آدم باشين!

-والله آقا چهل ساله همش زبون ميريزه!!

-فقط بلده حرف بزنه. درويشا اهل شور و حالن، اين يكى اهل قيل و قال در

اومده!

سياوش در حاليكه براى حسين غذا مى كشيد، به شوخى هاى آنها لبخند مى زد.

-وقتى تو شيراز بودم، يه شب اخوى ايشون منُ برد خونهٔ پسرعمويش كه

دوست من بود. شب سال پدردوسم بود. وقتى در زد اين خانوم درُ باز كرد،

نه گذاشت نه برداشت، چشم انداخت تو چشم نامحرم ما و سلام كرد! دُرُس

همين موقع بود كه يه نسيم از كنار آب ركناباد اين شعرُ اُورد ، ريخت تو دل

ما همه جا رُ زير و زير كرد. دختر شيرازى دست بردار نبود و برّ و برّ

توى چشم نيگا مى كرد، دلمُ دزديد.

-تو كه ميگي درويشى چرا چشاتُ درويش نكردى؟

-نتونسّم رفيق ، نتونسّم، گولم زد.

-اى نادرويش، تو بودى كه ايشونُ گول زدى.

حسين پس از خوردن غذا رفت توى بالكن سيگار بكشد. سياوش به پروانه

كمك مى كرد و ظرفها را به آشپزخانه مى برد.

-زن و بچه اش كجا هسنّ؟

-زنش سه سال پيش سخته كرد و مرد، يه دختر داره كه شوهر و دو تا بچه

داره، تهرون زندگی میکنن.

-خودش تک و تنهاس؟ چطوره با نسرین خانوم آشناس کنیم؟
-نسرین خانم جوونه. مگه حاضر میشه با یه مرد هفتاد ساله ازدواج کنه؟
چند سالشه؟

-سی و پنجسال، یه دختر پنجساله هم داره. ولی تو گفتی حسین همسن توس.
-آره دیگه

-ولی تو که شصت و هشت سالته، همیشه سن خودت بالا می بری.

-به نظرم یه سال هم از من کوچیک تره.

-خُب شصت و هفت سال.

-ولی این بابا خیلی سختی کشیده، حوصله خودش هم نداره.
-در بچگی فقر و گرسنگی، در جوونی مبارزه و زندان، بعد انقلاب، جنگ و پنج شش سال جبهه. تیر خورد به کمرش داشت می مرد. موجی شده بود دور خودش می چرخید. چند وقت وکیل مجلس شد، بعد مخالف شد و علیه اینا مقاله نوشت. زندونیش کردن. آوردندش توی تلویزیون گفت من اعتراف می کنم. باقید ضمانت و ندامت آزادش کردن. باز شورش کرد. خواستن بگیرنش که در رفت. این بابا باهیچکس نمیسازه، با همه سر جنگ داره...
-هیس!... صدات می شنوه صدات می شنوه.

حسین به اطاق پذیرائی برگشت و گفت:

-چی داری میگی؟ چرا غیبت می کنی؟

-حسین آقا، عادتشه، اونوقت دیگران منع میکنه.

-می شناسمش، موعظه گر خوبیه.

-بیا اینجا شورشی! بیا بشین هندونه رُ بخور و باغچه رُ تموشا کن. اینجا از اوین درکه با صفا تره.

-حتماً شنیدی باراک اوباما نطق پارسال خودش برای ایرونی با چه شعری از سعدی شروع کرد؟

-بله، بنی آدم اعضاء یک پیکرند که در آفرینش زیک گوهرند.

-سعدی همشهری ما بود.

-بله ولی همین سعدی گفته سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثی است شریف، نتوان

مُرد به سختی که من اینجا زادم.

حسین گفت:

–مهمتر از اینا گفته: آنچه دیدی بر قرار خود نماند این که بینی هم نماند پایدار.
–بیا این کتاب هم بگیر بعداً بخون.

–مال کیه؟

–هایدگر نوشته. اون از آلمانی به فارسی ترجمه کردم.
–باریک الله! کارای هایدگر آسون نیسن. اخیراً توی ایرون خیلی از کاراش ترجمه کردن.

–آره میدونم. ولی من رسماً از ناشرش اجازه دارم کاراش ترجمه کنم.
ناشرش از ناشران ایرونی شاکی بود. می گفت همه دنیا برای ترجمه آثار
هایدگر از ما اجازه رسمی و کتبی میگیرن جز ایرونیا.

–ایران جزو کپی رایت نیس.

–خانواده هایدگر هم شاکی بودن. اونا به من کتباً اجازه دادن که کاراش ترجمه
کنم. من یکی ترجمه کردم. کار سختی بود ولی هرجوری بود تمومش کردم.

–توی این کاری که ترجمه کردی، چی برات نو و جالب بود؟

–چه طوری برات بگم؟ اون میگه انسان هنوز اندیشیدن یاد نگرفته ولی
توانائی اون داره که یاد بگیره. به خصوص اندیشیدن به نااندیشیده. به نقش
زبان و شعر در اندیشه پرداخته و پایان فلسفه رو آغاز اندیشیدن میدونه. هستی
رو از دید شیلر مرکب از خواست و فهم و ریشه اون در اندیشه اراده همچون
تصور شوپنهاور و اراده معطوف به قدرت نیچه میدونه. موضوع جالبش از
نظر کارای مورد علاقه من، ایستادن ضد اراده در برابر ارادس.

–کتاب معروفش اخیراً یه نفر مترجم ایرونی ترجمه کرده. خیلی آدم با سواد و
واردیه. اون ترجمه کار هر کس نیس. من براش قلباً احترام قائلم. کار خیلی
مهمی انجام داده ولی البته انتقاداتی بهش وارده که در برابر این همت و
کوشش و عظمت کار، چیز مهمی نیس. وانگهی بر طرف کردن اونا کار
استادای بزرگ مث خود اونه، من فقط تحسین کردم.

–کتاب "هستی و زمان" میگی؟

–بله.

–مترجم دانشمندیه.

–خوندی؟

- نه، فقط دیدمش، نگاهی بهش انداختم، گرفتار بودم. همه کتابام گذشتم و اومدم.

حسین با لبخند طنزآمیزی به حرف‌های او گوش می‌داد. سیاوش که ناباوری را در چهره او می‌دید گفت:

- باور نمی‌کنی؟

- چی بگم! آینده‌ر که پیش بینی می‌کنی، زبون مرغا رُ هم که به قول خودت می‌فهمی، با علفا ارتباط مرموز روحی داری. من به داشتن دوستی مثل نوستراداموس یا شاه نعمت‌الله افتخار می‌کنم ولی رفیق عزیز تا اونجا که من دیده و شنیدم این مریدا هسن که باید از کرامات مرادان و مرشدان تعریف کنن. بهتره اول برا خودت مرید دست و پا کنی و اونا رُ به کرامات خودت معتقد کرده و تبدیل به یه قدیس شی اونوقت به نون و آبی بررسی و منم به عنوان یار دیرین ظاهر شده بازارت رونق بدم! ولی اگه کارت بالا گرفت که حتماً میگیره باید از حالا بگم: حاجی انا شریک!! به نظرم تو استعداد این کار داری. ادعای شاعری، نویسندگی، کیمیاگری، کشف فرمول ماده و حفاظت از تأسیسات رادیواکتیو میتونه برات جایزه بیاره. کی تحصیل کرده‌های ما دست از این اعتقادات واهی برمیدارن خدا میدونه!!

سیاوش که از شوخی و طنزهای جدی او به خنده افتاده بود یاد دوران کودکی افتاد و جواب داد:

- به قول مولانا: من اگر با عقل و با امکانمی همچو شیخان بر سر دکانمی.

حسین سری تکان داد، پکی به سیگار زد و گفت:

- بهتره من به یه هتل ارزون ببری که تا کارام دُرُس میشه اونجا باشم.

-نمیشه، نمیدارم بری، محاله.

-ببین، ممکنه این ماجرا طول بکشه، نمیخوام مزاحم باشم.

-اصلاً مزاحم نیسی، خونه خودته، راحت باش. اگه بری پروانه هم ناراحت میشه.

میدونم، ولی من به جمع عادت ندارم. یه جا داشته باشم بد نیس. اونوقت هر وقت خواستم میام پیشتون. منم پیر شدم. مریض احوالم. گاهی حوصله خودم هم ندارم. گاهی یه جام درد میکنه و میخوام دو روز از رختخواب بیرون نیام، اصرار نکن، تعارف که نداریم. حالا یکی از آهنگای داریوش بذار گوش کنیم.

-این "تصور کن" سیاوش قمیشیه. اینم "گنجیشکه اشی مشی" فرهاد از فیلم گوزن ها. بیا اینم غلام قمر مولانا که داریوش خونده.

پنجاه و چہار

محلہ سن گئورگ

روز یکشنبہ بعد حسین وسائل خود را جمع کرد و بہ ہتلی نزدیک راہ آہن مرکزی ہامبورگ رفت. سیاوش بہ دنبال آپارتمان کوچکی برای او بود. قرار بود روز دوشنبہ با ہم بہ چند جا سر بزنند. ساعت ہفت صبح بود کہ حسین از ہتل بہ سیاوش تلفن کرد:

-سلام، چی شدہ؟

-حالم خوب نیس.

-چی شدہ؟

-سینہ و اطراف قلبم درد میکنہ، خیلی شدیدہ.

-گوشی رُ بدہ بہ متصدی ہتل.

سیاوش بہ متصدی ہتل گفت:

-این آقا آلمانی نمیدونہ، مشکل قلبی دارہ، لطفاً یہ آمبولانس خبر کنین، من

دوسس ہسم و تا یہ ربع دیگہ می رسم اونجا.

وقتی سیاوش بہ ہتل رسید ، دید کہ حسین را با ہلی کوپتر بہ بیمارستان سن گئورگ بردہ اند. با عجلہ خود را بہ آنجا رساند. او را بہ بخش مراقبت های ویژه بردہ بودند. ساعتی بعد پرفسور اشمیت رئیس بخش بیرون آمدہ سیاوش را دید، سری بہ علامت تأسف تکان داد:

- شما چه نسبتی با ایشان دارید؟
- صمیمی ترین دوست قدیمی منه.
- خیلی متأسفم، ایشان دچار ایست قلبی شد. نتونسیم نجاتش بدیم.
- چی؟ مرد؟!
- سابقه بیماری قلبی داشت؟
- نه چیزیش نبود.
- به هر حال علت فوتش ایست قلبیه، اهل کجا هستین؟
- ابرونی هستیم.
- چند سالش بود؟
- شصت و هفت سال.
- شغلش چی بود؟
- روزنامه نگار.
- به هر حال به شما تسلیت میگم.
- میتونم ببینمش؟

سیاوش با رفتن پزشک روی نیمکت افتاد ، باورش نمی شد ، زانوانش می لرزید. یاد شصت سال پیش افتاد که همراه حسین در دسته عزا داران در روز عاشورا دوتائی در دسته بچه ها سینه می زدند و نوحه های سوزناک می خواندند. سیاوش زیر لب نوحه را تکرار کرد:

مظلوم حسین، غریب حسین.

بعد یاد آخرین جمله روضه خوانها که در خیابان اسمال بزاز در خانه حاج حبیب روضه می خواندند افتاد و زیر لب چند بار آنرا تکرار کرد:

لعنتُ الله علی قوم الظالمین ، من الآن الی قیام یوم الدین و علی آبائهم و اولادهم أجمعین.

حسین گوئی در خوابی آرام فرورفته بود. چهره اش آرام و چشمانش بسته بود. سیاوش می خواست گریه کند. از خانم پرستار جوانی که در آنسوی تخت ایستاده بود رو گرداند و طاقت نیاورد، به سرعت از بیمارستان خارج شد و به کنار

دریاچه آلستر که در حدود صد متری بیمارستان بود رفت و روی نیمکتی نشست. چند لحظه بعد پرندۀ زیبا و رنگارنگی کنار نیمکت نشست و چهچه زیبائی سر داد. سیاوش بیش از بیست سال اینجا می آمد، اولین بار بود که آنرا می دید. فوراً فهمید که روح حسین است. از کنارش نمی رفت و برایش می خواند. دو هفته بعد او را در گورستان اویندورف در شرق هامبورگ دفن کردند.

پنجاه و پنج

باغ های زندگی

خانواده قربانی که زمانی در خیابان اسمال بزّاز زندگی می کردند، حالا در شهرهای اروپا، امریکا و کانادا پراکنده بودند. عده ای از بزرگترها و بعضی عزیزان و یاران کمی دورتر بودند شاید در یک ستاره، یا کهکشان دیگر، اما در قلب سیاوش حضور شیرینی داشتند. از صدق نفس درویشان بود یا یمن قدم ایشان، نمی دانست. گاه پرنده ای جلوی پنجره اطاقش روی شاخه ای می نشست و او می دانست کیست. با پرنده حرف می زد و او با چهچه جوابش را می داد. فرزندان، خواهران و برادران و همسران، پدران و مادران، از ملیت های گوناگون. زبان انگلیسی زبان مشترک جمعی است. خانواده اعضای آلمانی، اسپانیایی، آمریکایی، ویتنامی و چینی دارد که اغلب آنها زبان فارسی را می فهمند و به آن سخن گفته در میهمانی ها هُلن همسر علی که از خانواده ویتنامی-چینی است ترانه های زیبای ایرانی را با صدا و نوائی خوش می خواند. پروانه به بچه ها فارسی یاد داده و آنها فرهنگ کشور ایران را دوست دارند. سیاوش خود را جهان - وطن و ماوراء جهانی حس می کرد و از وقتی پیر شده بود از غم و درد دیگران مخصوصاً ایرانیان و آفریقائیهها و ملت های بدبخت بینوا فوری هق هقش راه میافتاد و همدردی و همدلی کرده آرزو می کرد در همه سرزمین ها حکومت قانون و پیش از هر چیز نظر منتسکیو در مورد تفکیک سه گانه برقرار گردد. انتخابات آزاد، آزادی بیان، مطبوعات، اجتماعات و احزاب موجب مشارکت همه اقشار و گروهها می شود. همه به هم نزدیک شده دشمنی و ترس میان مردم و حکومت از میان می رود. زندان و شکنجه جای خود را به دانشگاه و علم می دهد. روحانیت احترام و مشروعیت خود را باز می یابد. آرزو می کرد روزی برسد که سنی، شیعه، یهودی،

مسیحی، زرتشتی و صوفی و درویش، بهائی و شیخی، ترک، فارس، بلوچ، کرد، عرب و عجم، حزب اللهی، ملی گرا، چپ و راست با هم در آسایش زندگی کنند.

زیر درختان سیب

خانواده گسترده تر شد. علی با هلن ازدواج کرد. تعداد زیادی خویشاوند ویتنامی و چینی به خانواده قربانی اضافه شد. اغلب دور هم جمع می شدند. خانواده با محبت دور هم جمع می شدند و تفاوت‌های قومی، دینی، نژادی و غیر آن بی رنگ و شفاف بود. آنها در منطقه پنسیلوانیا، نیوجرسی و نیویورک زندگی می کردند، جائیکه به آن بیگ اپل (سیب بزرگ) می گفتند و اغلب معجزه سیب اتفاق می افتاد، معجزه ای که می تواند همه آدمیان را با هم دوست و خویشاوند سازد و به صلح جهانی کمک کند.

سیاوش به اقوام و دوستان که دور تا دور میز در زیر درختان سرسبز نشسته و با محبت از هر دری سخن می گفتند اشاره کرد و به علی و مهرداد گفت:

نیگا کن خانواده ما چه گسترده شده! آیا این از معجزس یا لطف و عنایت الهی؟ شادی و دلخوشی زمانی ارزش داره که برای همه باشه. در اینجا ما از همه ملل و نحل، اقوام و ادیان، خویشاوند داریم. چینی، همسر شما ویتنامی، ایرانی، آمریکائی، دامادم آلمانی، همسر شما اهل اکوادوره، عرب و عجم، شیعه و سنی، بهائی و یهودی، همه نژادها چقدر با محبت صفا دور هم جمعن و زبان اصلی، محبت و مداراس و همه به انگلیسی حرف میزنن، زبانی که همه جار گرفته و علم، تکنیک، هنر و تجارت در حوزه خودش آورده و حتی در ارتباطات خصوصی مردم عادی نیز وارد شده. همین زبان به زودی بر همه جهانیان چیره شده اثر منطقی و راه و رسم خودش بر همه فرهنگها و آحاد و افراد آنها میذاره. همه چیز به شکل دیگه ای در میاره و همه جا نظام قانونی بر قرار میشه. نیروی نهفته در ذات تکنولوژی، اول ضرورت استفاده خودش تحمیل میکنه و به دنبال اون استفاده کنندگان، به طور غیر محسوس باورهای خودشون از دست میدن و بر الزامات تبعات تکنوالکترونیک گردن مینهن. با مصرف این کالاها کار استبداد تمومه به خصوص با پیدا شدن وسائل ارتباطی جدید که مبشر و موجب

اصلاح متقابل از طریق انتقاد. اینا بهترین و مؤثرترین و سریع‌ترین وسائل خبررسونی و انتقاد و تصحیح هسن. از اونجا که کژی‌ها را نشون میدن، همه مواظب رفتار و گفتار خود هسن. البته پندارها هم از سر ضمیر خونده میشن.

زیر درختان انگور

خانواده، اعضاء آمریکائی و آلمانی داشت و خواهر و برادر سیاوش در منطقه خلیج، در سانفرانسیسکو، برکلی، اوکلند و شهرهای حومه آن زندگی می‌کردند و اغلب در روزها و عصرهای زیبای دره ناپا (ناپا ولی) پایتخت شراب جهان دور هم جمع می‌شدند. نوه‌های سیاوش متولد آن منطقه بودند و پروانه که شیفته نوه‌ها بود می‌گفت:

- نوه از بچه خود آدم شیرین تره.

ساقی به سیاوش می‌گفت:

- اگه نخوری به بهشت رات نمیدن.

و سیاوش با لبخند جواب می‌داد:

- هرکي مست نباشه باید حتماً شراب بخوره وگرنه هیچوقت نمیتونه از خودش کمی فاصله بگیره و به خدا نزدیک بشه.

و او جواب می‌داد:

- برای همینه که گفتن "مستی و راستی"، با راستی میشه به بهشت رفت.
- آره، ولی بهشت آنجاست کآزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد.

اگر دوریم
اگر ترسان ،
اگر غمگین ، اگر تنها،
اگر شادیم و آگاهیم،
سبک رو چون پر کاهیم،
به سوی مقصدی معلوم و ناپیدا، مسافرهای مجبوریم

گهی جّوال چون دریا پر از شوریم
گهی از عشق می سوزیم و چون خورشید پر نوریم
گهی مهتاب وار اندر سیاهی ها
گهی چالاک در دریا چو ماهی ها
اگر شوریم یا نوریم،
به سوی مقصدی معلوم و ناپیدا، مسافرهای مجبوریم.

پنجاه و شش

یوگا (اتصال)

فصل تابستان روشنک و همسرش با پسرشان رایان (لئون) به غرب فرانسه سفر کردند و مهرداد و النا و پسرشان دانیل (سباستیان) هم به آنها پیوستند و چند روز بعد پروانه و سیاوش را هم از هامبورگ به پاریس و از آنجا با یک پرواز داخلی ایر فرانس به شهر نانتس که حدود چهل و پنج دقیقه راه بود رفتند که در آنجا بچه ها و عروس و دامادشان با نوه ها منتظرشان بودند. تا ساحل محل اقامتگاه آنها در ایالت سن ناتزرت (ناصری مقدس) صدو بیست کیلومتر راه بود. یکساعت طول کشید تا به محل اقامت تابستانی عمه کریس رسیدند. بانوی سخاوتمندی بود و چون فرزند نداشت هم عمه و هم مادر خوانده او بود و با همسرش در آلمان اقامت داشتند و محل اقامت تابستانیشان را در این محل زیبا و مخلاطی طبع در اختیار آنها می گذاشتند. از پنجره ها اقیانوس آبی گسترده تا انتهای افق دیده می شد. قایقهای رنگارنگ بادبانی و موتوری در ساحل کنار هم در ردیفهای منظم، شکل زیبایی به شهر کوچک ساحلی داده بودند. چند قایق در دور و نزدیک ساحل در حرکت بودند. مرغان دریائی روی آب در آسمان صاف پرواز می کردند و هر از گاهی به آب نوک زده ماهی می گرفتند. تا قلعه ریشارد شیردل با ماشین ده دقیقه راه بود. روز بعد دستجمعی به آنجا رفتند. قلعه در قرن دوازدهم ساخته شده بود. آنرا نوسازی و مرمت کرده به صورت موزه در آورده به بچه ها لباس شوالیه می دادند و آنها پس از شرکت در مناسک شوالیه گری، گواهینامه می گرفتند. سیاوش یاد سقا پوش کردن بچه ها در روز عاشورا افتاد. روزهای بعد به سواحل، شهرک ها، پارکها و جاهای دیدنی اطراف رفتند. هوا خوب، زندگی دلنشین و پر مهر بود. وقتی آنها برای خرید به بازار محلی یک شهرک رفتند، سیاوش و بچه ها را در باغ بزرگی که محل

پرورش انواع گل ها و گیاهان سراسر جهان بود گذاشتند. نزدیک در ورودی در یک طرف، فروشگاه بزرگی قرار داشت که محل فروش عطرها بود که از گلهای همان باغ در یک کارخانه بزرگ و معروف فرانسوی تولید و توزیع می شد و در طرف دیگر کلیسای کوچکی قرار داشت که درون آن باشیبه های و پنجره های الوان از نقش های قدیسین تزئین شده بود. بوی خوشی تمام فضا را پر کرده بود. نهر آب آرام و وسیعی از میان باغ می گذشت که ماهی و مرغابی و قو در آن شنا می کردند و توجه بچه ها را جلب کرده بود. سیاوش روی نیمکتی نشسته مواظب آنها بود، صدای موسیقی آرامی به گوشش رسید. آهنگ مورد علاقه او بود که از کودکی آنرا در آغاز و متن برنامه ادبی هوشنگ مستوفی در شبهای جمعه از رادیو تهران شنیده بود. آهنگ پیرگینت ادوارد گریگ که فوراً نمایشنامه دشمن مردم هنریک ایبسن و متعاقب آن مترجم آن دکتر آریان پور در ذهنش تداعی شد و پرده اشکی روی چشمش را گرفت. یاد سعید سلطان پور کارگردان و بازیگر آن نمایش افتاد که بعد از انقلاب او را از مجلس جشن عروسیش برای چند پرسش کوتاه به کمیته برده بودند و دیگر هیچکس او را ندید. از اینکه خوشبخت بود و مردم را در بدبختی می دید احساس شرمساری و گناه می کرد. رایان و دانیل که متوجه چشمان گریان او شدند به سویش دویدند.

-بابائی! چی شده؟

-هیچی عزیزم.

-پس چرا گریه میکنی؟

-شماها صدای موزیک میشنوین؟

-نه پدر بزرگ.

یاد طلعت خانم زن آقا جان افتاد که می گفت:

-مطربا دارن میزنن، عروسیه، چطور شماها نمیشنوین؟ دارن عروس میارن.

فوراً جریان فهمید. دروازه ای از حلقه های گل در اطراف خود دید. دالانی که تا آسمان کشیده شده بود. روی گلهای پر از پروانه های زیبا و رنگارنگ در

پرواز بودند، صدائی شنید، صدائی شیوا، لطیف و ملکوتی:

-بیا، بیا، با من بیا.

-کجا؟ شما کی هستین؟

-با من بیا، برندهٔ ماراتون دوّم. با من بیا.

-بچه هارُ چیکارکنم؟ پدر مادرشون اونارُ به من سپردن.

-بیا مواظب همه چیزهستیم، نگران نباش.

-پدر بزرگ، پدر بزرگ، پدر بزرگ ...

عده ای دور سیاوش جمع شده بودند. او که از بدن خود جدا شده بود بالا می رفت و خود را در روی نیمکت می دید. خواب سفر میان نورهای دوگانه و تجربه برخورد و ملاقات با آنها در یک نقطه مشترک در اینجا در عالم دیگری برایش تکرار می شد و سپس تولدی دیگر با "حضور درعالمی دیگر با دانش بینشی و توانش دانشی اجمالی". او همه را می دید، همه را می دید پیش آنها بود ولی آنها با عجله در پی رساندن او به بیمارستان بودند. او حضور داشت. حضور در عالمی که فقط چند لحظه از آنجا جلو تر بود. بیان بیشتر چگونگی آن در زبان نمی گنجد.